

رمان الهه بانو | افرا شریفی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1ROMAN.IR](http://1ROMAN.IR))

پیشنهاد میشود

[دانلود رمان همسر مغرور من](#)

[دانلود رمان خواهر شوهر](#)

[دانلود رمان کلاغ پر گنجشک پر](#)

الهه بانو

مقدمه

عشق فقط یک حس علاقه ی ساده نیست!

گاهی عشق تمام زندگی یک مرد میشود...

در روح و جانش ریشه میدواند و تمام وجودش را برای خود میکند!

حرف میزند در مورد عشق حرف میزند...

نگاه میکند عشق را میبیند...

لمس که میکند لطافت عشق را احساس میکند...

راه میروود به سمت عشق میروود...

نفس که میکشد بوی عشق را استشمام میکند...

او هر کاری که میکند برای عشق است...

حالا فرض کن عشق را به یکباره از آن مرد بگیرند!!

جنون حق اوست یا نه ؟

دامن بلند لباسم را در دستم گرفتم و پله ها را آرام آرام بالا رفتم . سکوت محض خانه را فقط صدای کشیده شدن دنباله ی بلند لباسم روی پله ها میشکست . آنقدر آهسته از پله ها بالا میرفتم که هیچ صدایی از کفش های پاشنه دارم بلند نمیشد . خانه نیمه تاریک بود و طبق دستور ، هیچ کس در آن حضور نداشت الا من!

انگار که در گوشه گوشه اش گرد مرده پاشیده باشند ، بوی مرگ میداد ، بوی جدایی ، بوی لحظه هایی پر از تنهایی!

به آخرین پله که رسیدم نگاهم روی در بزرگی که سمت راستم بود، ثابت ماند . اولین باری که پا در این خانه گذاشتم خیلی کنجکاو بودم تا داخل این اتاق را که به نظرم زیباترین در دنیا را داشت ببینم اما حالا حتی دلم نمیخواهد از یک کیلومتری اش رد

شوم اما ... اما مقاومت چه فایده ای دارد؟؟ دیگر کار از کار گذشته است ... مقاومت کردن در این زمان و این شب درست مثل دست و پا زدن در عمق دریاست؛ دست و پا زدنی که شاید چون دیگر امیدی به زنده ماندن نداری حتی فکرش هم به ذهنت خطور نمیکند! آن زمانیکه دیگر تمام ریه ات را آب پر کرده و تو فقط به این می اندیشی چه قدر فرصت زندگی ات زود تمام شد ... چه قدر مرگ نزدیک است!

چه قدر فرصت زندگی ام زود تمام شد ... چه قدر مرگ نزدیک است!!

به سمت در قدم برداشتم، دست سردم را روی دستگیره ای که سردتر از دست من نبود گذاشتم و آرام پایین کشیدم. سرم از سنگینی آبی که ریه هایم را پر کرده بود سنگین شده بود. دست بی جانم کنار تن بی جان ترم افتاد و سرمایی عجیب در وجودم دوید، وای که عمق دریا چه قدر جای سرد و تاریکی ست!

در با صدای تیکی باز شد و خود به خود کنار رفت، قلبم تیر کشید اما باز هم به روی خودم نیاوردم تا بتوانم همچنان به این بازی شوم ادامه دهم! گفته بودم که دست و پا زدن فایده ای ندارد!

پا به آن اتاق نحس گذاشتم و در را آرام بستم و به آن تکیه دادم. نگاهم را از کفش های نگیں کاری و دامن پف توری ام بالا آوردم و به اتاقی که روزی آرزوی دیدنش را داشتم دوختم. اولین چیزی که دیدم مثل خاری دردناک در قلبم فرو

رفت؛ تخت دو نفره ی مشکی رنگی که با رو تختی هم رنگ خودش پوشانده شده بود. رزهای سرخ و برجسته ی روی رو تختی در میان رزهای طبیعی ای که روی آن پرپر کرده بودند گم شده بودند و با تمام زیباییشان به من دهن کجی میکردند. اتاق با شکوهی بود با شکوه برایش کم بود، زیبایی و ظرافت به کار برده شده در دکوراسیون و طراحی اش را هیچ جا ندیده بودم اما چشمانم بعد از آن همه زشتی که در یک ماه گذشته دیده بودند دیگر هیچ چیز را زیبا نمیدیدند ... هیچ چیز را!

نگاهم را از تخت روبرویم گرفتم ، واقعا تحمل دیدنش را نداشتم ! بغض هر لحظه بیشتر گلویم را میفشرد اما من انگار نه انگار که تنم از فشار این درد در مرز انفجار بود ، چنان آرام بودم که برای خودم هم تعجب آور بود ! شاید عمق دریا تنها مزیت اش این بود که دیگر هیچ چیز برایت مهم نیست !

با نگاه به سیاهی شب و نور زیبای ماه که به درون اتاق می تابید به سمت در شیشه ای بالکن قدم برداشتم . هنوز قدم دوم را برنداشته بودم که از گوشه ی چشم نگاهم به زنی سفید پوش ، در آینه ی قدی روی دیوار افتاد . در جایم ایستادم و عمیق به زن درون آینه نگاه کردم ... نگاهی کنجکاوانه و متعجب ... زن خیلی برایم آشنا بود اما خب نمیشناختمش ، شبیه خودش نبود تغییر کرده بود !

چشمان شرقی و کشیده اش با آرایش زیباتر شده بودند اما غم غیرقابل انکاری را در خود جای داده بودند که این زیبایی را خنثی میکرد . لب های صورتی رنگش با رژ سرخی پوشیده شده بودند و هارمونی زیبایی با پوست سفید و صاف صورتش ایجاد کرده بودند !

موهای طلایی و بلندش که ماهرانه فر شده بودند به زیبایی صورتش افزوده و روی شانه هایش رها شده بودند . تاج نقره ای رنگ روی سرش در میان آن همه تاریکی به زیبایی میدرخشید و نور ماه را که از بالکن توی اتاق میتابید را به خوبی منعکس میکرد . موهای طلایی اش با آن تاج هارمونی عجیبی داشتند و چهره اش را زیباتر از همیشه نشان میدادند .

جواهرات گرانبیایم و زیبایی که به سر و گردنش انداخته بودند چشم هر بیننده ای را خیره میکرد و حسرت زن های دور و برش را دو برابر .... جواهراتی که مثل شان در ایران نبود !

لباس عروس سفیدش انگار که فقط مخصوص او دوخته شده باشد نظیری در جهان نداشت ، کار دست بهترین طراحان و خیاط های ایتالیا بود ... با پوشیدن آن لباس و با داشتن آن زیبایی افسانه ای مثل ملکه ها شده بود!!

و سوال این بود ؛ حالا این زن با این همه زیبایی و ثروت پس چرا چشمانش این همه غم داشت و لب های سرخ و زیبایش نمیخندید؟؟

صورت زیبایش در این شبِ بخصوص باید از همیشه با طراوت تر و شاداب تر میبود اما پس چرا احساس میکردم چند سال بزرگتر از سنش به نظر میرسد؟؟ انگار یک شبه داشت پیر میشد و این روند دردناک ادامه داشت تا دیگر چیزی از او باقی نماند ...

مطمئن بودم زن در آئینه فردا که از خواب برمیخیزد دیگر مثل سابق نمیشود ... دیگر هیچ وقت خبری از « آناهید » قبلی نمیشود ... هیچ وقت!

چشمان پر از دردم را به روی تصویرم در آئینه بستم و برای هزارمین بار بغضم را مصرانه فرو دادم و نگذاشتم این توده ی دردناک سر باز کند که اگر سر باز میکرد ... اگر سر باز میکرد...

دست سردم را محکم به گلویم کشیدم اما حتی کشیده شدن ناخن های بلندم روی پوست نازک گردنم هم چیزی از دردم کم نکرد . چشمانم را بسته بودم تا دنیای سیاه شده ام را نبینم ! با آن همه اتفاق بد و ناگهانی باز هم امیدوار بودم این یک خواب عمیق باشد ... از همان خواب هایی که وقتی بلند میشوی خدا را شکر میکنی که خواب بوده است!

چشمانم را پر تردید به روی دنیای سیاهم باز کردم و ناامید از چیزی که تصور میکردم اتفاق بیفتد و نیفتاد آمهم را خفیف بیرون دادم . معجزه فقط یک کلمه بود ... در زندگی من هیچ معنایی نداشت ...

با پاهای بی جانم خودم را به شیشه ی بزرگی که مثل دیواری روبرویم قرار گرفته بود و دنیای بیرون از این اتاق را به تصویر میکشید رساندم . دستم را به آن شیشه ی سرد تکیه دادم و سرم را روی آن گذاشتم . باغ هنوز کمی به هم ریخته بود و تعدادی از خدمتکارها در رفت و آمد بودند تا بازمانده های عروسی مضحکم را جمع و جور کنند!!

پروژکتورها را کم کم خاموش کردند و طولی نکشید که باغ در تاریکی فرو رفت و انگار نه انگار که تا ساعتی پیش غرق در موسیقی و رقص و پایکوبی بود ... دیگر هیچ صدایی از آن به گوش نمیرسید.

در تمام این مدت بدون هیچ حرکتی به بیرون خیره بودم و انگار هنوز در دل منتظر معجزه ای بودم ... شاید احمقانه باشد اما هنوز منتظر بودم در بزرگ این باغ باز شود و مردی که برای دیدنش پرپر میزنم وارد شود و دستم را بگیرد و از این کا\*ب\*و\*س ترسناک بیرون بکشد ... منتظرم مثل همیشه با چشمان مهربانش نگاهم کند و بگوید : تو «الهه بانوی» منی ... نمیذارم کسی تو رو از من بگیره!!

اما انگار احمقانه ترین انتظار عمرم را میکشیدم ... این خود من بودم که الهه بانویش را از او گرفتم .... این من بودم که روزگار هردویمان را سیاه کردم ... این من بودم که غرورش را پیش همه شکستم ... همه ی بدبختی ها زیر سر خود من بود ... حتی فرصت باخبر شدن هم به او ندادم تا لاقل از زبان خودم بشنود ... نه این که غریبه ها با طعنه خبردارش کنند!

کی خبر دار میشود؟؟ از زبان کدام یک از آدم هایی که امشب در این باغ بودند میشنود؟؟ چه طعنه ای به او میزنند تا خبردارش کنند؟؟ کاش کمی رحم داشته باشند و خبردارش نکنند ... کاش از اجبار این روزهای من قصه ی هزار و یک شب نسازند که تحویلش بدهند ... کاش اصلا من امشب بمیرم!!

از لای در نیمه باز تراس نسیم خنکی وزید و موهایم را به بازی گرفت . نور ماه توی اتاق افتاده بود و مرا مرکز تابشش قرار داده بود . صورتم از نور نقره ای و زیبایش روشن شده بود و من آنقدر غرق افکارم بودم که حتی به اینکه چقدر به ماه علاقه دارم و ماه امشب زیباتر از همیشه است هم توجه نمی‌کردم!

از در شیشه ای فاصله گرفتم و برای فرار از جهان تازه ای که در مقابلم شکل می‌گرفت دوباره چشمانم را بستم . لب هایم را محکم روی هم فشردم تا نلرزد و بغضم را آشکار نکنند ، دیگر نمی‌خواستم گریه کنم ... شاید هم اصلا نمیتوانستم گریه کنم !! لرزش محسوس بدنم هم شاید برای ترسم بود ... ترس از این دنیای جدید ... دنیای بی عشق ... دنیای پر از اجبار ... دنیای بی رحمی که به تازگی چهره ی واقعی اش را نشانم داده بود!

با صدای باز شدن در اتاق و قدم آهسته ای که روی پارکت ها فرود آمد لحظه ای قلبم ایستاد . بوی عطر تلخش که در اتاق پیچید ناخودآگاه اخم ظریفی بین ابروهایم نشست اما با اینحال نتوانست مجبورم کند چشمانم را باز کنم . در را همانطور که آهسته باز کرده بود بست و با قدم هایی منظم و محکم به سمتم آمد . با نزدیک شدنش فقط سرمای تنم بیشتر شد ، هیچ حسی جز عذاب در من به وجود نیامد ... انگار که به یک بی حسی مطلق رسیده بودم!

دستش که روی کمر باریکم نشست به جرات میتوانم بگویم ضربان قلبم به جای اینکه تندتر بشود کندتر شد ... اما من نگران این کوبش غیر طبیعی اش نبودم انگار منتظر بودم آنقدر کند بزند تا بایستد!!

گرمای دستانش در مقابل سرمای تنم سوزنده بود و این را هر دو نفرمان می‌فهمیدیم اما انگار هیچ کدام نمی‌خواستیم به روی خومان بیاوریم ! با وجود فاصله ی کم بینمان

هنوز در مقابل باز کردن چشمانم ممانعت میکردم ... کاش میشد دیگر هیچ وقت  
چشمانم را باز نکنم!

هرم نفس هایش پوستم را میسوزاند اما هیچ گرمایی درون من ایجاد نمیشد ... من  
سرد سرد بودم!

دستش که روی زیپ لباسم نشست لبم را محکم گزیدم تا فریادم بلند نشود...

من خودم این راه را انتخاب کردم پس باید تا آخرش را میرفتم . من باید به همه  
میفهماندم که تقاص آن همه بی رحمی چیست؟؟ من باید همه را وادار به اعتراف  
میکردم ... اعتراف به اینکه اشتباه کردند با زندگی من بازی کردند ... به اینکه اگر به  
گذشته برگردند دیگر هیچ وقت از دوفرسخی زندگی من هم رد نمیشوند!

باید خودم را امشب به این مرد میسپردم ... به او که نه من دوستش دارم و نه او مرا ...  
او که ناگهان در زندگی من نقش پررنگی گرفت و مثل یک بمب ساعتی که زمان  
انفجارش رسیده باشد زندگی ام را منفجر کرد! انفجاری که تمام دنیای مرا لرزاند جز  
قلبم را...

\*\*\*\*\*

با سرمای ملایمی که روی تنم نشست چشمانم را آرام باز کردم . پرده ی حریر مقابل  
در شیشه ای تراس با نسیم ملایمی که از لای در نیمه باز آن میوزید ، آرام تکان  
میخورد . هوا گرم و میش بود و خورشید به طور کامل طلوع نکرده بود . نگاهم را از  
تراس گرفتم و به « او » که آرام کنارم خوابیده بود دوختم . ذهنم پر از همه چیز و  
هیچ چیز بود و یک جورهایی در خلاء دست و پا میزدم .

«او» تکانی خورد و روی پهلویش به سمت من خوابید . موهای مشکی پرپشتش  
توی پیشانی اش ریخت و مژه های مشکی بلندش تکان آرامی خوردند . در خواب  
چهره اش خیلی آرام به نظر میرسید اما در بیداری بدجور غرورش سر به فلک



میگذاشت . شاید حق داشت ؛ هر کسی جای او بود این غرور گریبان گیرش میشد . گیج رفتار دیشبش بودم ... چرا ؟ ... چرا ؟؟ ... شب گذشته داشت در سرم دوباره جان میگرفت که چشمانم را محکم بستم و اجازه ی پیشروی بیشتر به مغزم ندادم .

پتو را آرام از روی خودم کنار زدم و با برداشتن ملحفه ی تا شده ی کنارم از روی تخت بلند شدم . ملحفه را دورم پیچیدم و به سمت حمام قدم برداشتم . چیزی روی قلبم سنگینی میکرد و کرختی بدی در بدنم احساس میکردم اما باز هم اهمیتی نداشت!

دوش را باز کردم و خودم را به دست آب گرم سپردم ... چشمانم را بستم و به ذهن خسته ام مجال درک این همه اتفاق ناگوار را دادم ... با این که هنوز باورم نمیشود که به اینجای زندگی رسیده ام اما انگار هر جور شده باید باور کنم که زندگی ام تغییر کرده است ... باید باور کنم برای پس از این ... برای روزهایی که در پیش است و من نمیدانم تن بی جانم توان تحملش را دارد یا نه !!

گلو دردم هر لحظه بیشتر میشد و من سخت در جدال با خودم بودم که این درد را به روی خودم نیاورم ! به دیوار پشت سرم تکیه دادم و دستم را به گلویم کشیدم ، از روزی که اشک هایم را از ریختن منع کرده بودم این درد به سراغم آمده بود و کم کم داشت راه نفسم را میگرفت . دوباره چشمانم داغ شد و آماده ی بارش اما باز هم لبم را گزیدم و سفت و سخت جلوی اشک هایم را گرفتم . انگار قصد نابودی خودم را داشتم ... حالم بد بود ... خیلی هم بد ... اما نمیخواستم به روی خودم بیاورم . این روند دردناک را ادامه میدادم تا ببینم تا کجا طاقت میاورم ؟ کجا از پا می افتم ؟ بله گفتن سر عقد آن هم به مردی که حتی فکرش را هم نمیکردم روزی بیشتر از سلام حرفی با او بزنم ، گذشت ... تحمل درد های دیگر خیلی آسان تر است ... قسمت سختش گذشت ...! با کشتن روح من گذشت!..

حوله ام را تنم کردم و کمر بندش را محکم بستم ، موهای طلایی رنگم را که کمی نم داشتند روی شانه ی راستم ریختم و از حمام بیرون آمدم . دمپایی های آبی ام را که هم رنگ حوله ام بود پوشیدم و به سمت میز آرایشی ام رفتم . روبروی آینه ایستادم و بدون توجه به صورت رنگ و رو پریده ام کرمم را برداشتم و به دست و صورتم مالیدم . حلقه ام را که برای زدن کرم از دست چپم در آورده بودم از روی میز برداشتم و به انگشتم کردم . دستم را عقب بردم و طولانی به حلقه ای که خیلی برایم نا آشنا بود نگاه کردم . این حلقه هر چه قدر هم که گران قیمت و بی نظیر باشد باز هم باب میل من نیست من حلقه ی ساده و نقره ای رنگ خودم را میخواستم که با هزار شوق و عشق هدیه گرفته بودم ، حلقه ای که با دنیایی از طلاهای زیبا عوضش نمیکردم .

از سنگینی نگاهی سرم را بالا آوردم و از آینه به « او » که در جایش نشسته بود و خیره به من بود ، نگاه کردم . دستم را آرام پایین آوردم و با برداشتن برس سعی کردم به او بی توجه باشم . از جایش بلند شد و با قدم هایی آهسته به سمتم آمد و من همچنان بی توجه به او مشغول شانه کردن موهایم بودم . درست پشت سرم ایستاد و با گرفتن دست چپم توجه مرا به خودش جلب کرد . شانه را پایین آوردم و از توی آینه به چشمان جدی و جذابش نگاه کردم . حلقه ام را توی دستم چرخاند و با صدای مردانه اش که به خاطر خواب خش دار شده بود زیر گوشم زمزمه کرد : دیگه هیچ وقت درش نیار...

متوجه منظورش شدم اما بدون هیچ تغییری در نگاهم همانطور ساکت به چهره اش که در آینه افتاده بود نگاه کردم ، مثل اینکه بغض راه حرف زدنم را هم بسته بود . سرش را که به خاطر قد من پایین آورده بود بالا برد و با دیدن نگاه سردم آرام دستم را فشرد و به سمت حمام رفت .

نفسم را آهسته بیرون دادم و نگاهم را دوباره به تصویر خودم در آینه دوختم . شاید اگر آن‌هاید چند سال پیش بودم با شنیدن این حرف ها گونه هایم رنگ می‌گرفت و خوشحال از احساس مالکیت این مرد مغرور ، در سرم رویا پردازی میکردم...

اما نه من آن‌هاید چند سال پیش بودم و نه این مرد ، مرد مورد علاقه ام که از حس مالکیتش خوشحال شوم ... همه چیز در دنیای من زیر و رو شده بود.

دل از آینه کندم و با کرختی به سمت کمد لباس هایم رفتم ، حوصله ی انجام هیچ کاری را نداشتم اما مجبور بودم . اگر این اجبار نبود الان باید یک گوشه مینشستم و برای حال و روز اسفبار خودم خون گریه میکردم ... مرده بودم و در کمال تعجب هنوز جان داشتم!

با آهی عمیق به انواع لباس های رنگارنگ و گران قیمت که مطمئناً از بهترین مارک ها بودند نگاهی کردم . این لباس ها حتی از لباس های خودم که از تکی و زیبایی نظیری نداشتند هم بهتر بودند . چشمم به پیراهن فیروزه ای رنگی که تقریباً تا روی رانم بود افتاد ، آن را همراه با دامن شلواری سفیدی برداشتم و پوشیدم . به سمت آینه رفتم تا کش مویم را بردارم که نگاهم به خودم افتاد . اگر بگویم آن لباس مرا مثل مدل های ایتالیایی کرده بود دروغ نگفته ام . انگار که واقعا برای من دوخته باشند تنم را به زیبایی قاب گرفته بود . نگین کاری زیر سینه و حریر نازکی که به جای آستین دست هایم را میپوشاند ؛ بی نظیرش کرده بود . از قسمت کمر هم کمی کلوش میشد و تا نصف ران میرسید . هیچ ذوقی از دیدن خودم که در آن لباس چه قدر زیبا شده بودم در من به وجود نیامد ... فقط به این فکر کردم که اگر چند ماه پیش بود این لباس را برای چه کسی میپوشیدم تا مرا اینگونه زیبا ببیند ؟؟

با تکان دادن سرم از فکر بیرون آمدم و با برداشتن کش مو و برس تصمیم گرفتم که به تراس بروم تا نم موهایم کاملاً خشک شود...

در شیشه ای تراس را کنار کشیدم و پا به هوای آزاد گذاشتم . با آغوشی باز گرمای دلنشین خورشید را به جان خریدم . این روزها مدام تنم سرد بود و احساس گرما نمیکردم ... شاید این گرمای دلنشین حالم را بهتر کند!

روی صندلی فلزی ای که روکش قهوه ای رنگ داشت نشستم و آرام شروع به شانه کردن موهایم کردم . در ظاهر موهایم را شانه میکردم اما در حقیقت فکرم در گذشته غوطه میخورد ، در روزهایی که آنقدر زود گذشت که در این چند روز گذشته مدام از خودم میپرسیدم نکند همه ی آن روزهای خوب فقط یک رویای شیرین و طولانی بودند و من خبر نداشتم؟؟

موهایم در مقابل نور خورشید مثل طلا میدرخشیدند ... این حرف را بارها از زبان مرد گذشته ی زندگی ام شنیده بودم ! به تعبیر خودم پوزخندی زدم ؛ « مرد گذشته ی زندگی ام!! »

به فاصله ی چند روز مردی که فکر میکردم برای همیشه در زندگی ام میماند شد مرد گذشته ی زندگی ام ... چه زود جای آدم ها عوض میشود ... به فاصله ی چند روز مجبوری عشقت را ، مرد گذشته ی زندگی ات بنامی ... مجبوری حتی اسمش را هم دیگر به زبان نیاوری!!!

چشمانم را محکم بستم و به صندلی ام تکیه دادم . دوباره ه\*و\*س گریه به سرم زده بود اما همچنان مقاومت میکردم ... این اشک ها را دیگر به این راحتی رها نمیکردم! نسیم گرمی که حس نسبتا خوبی در بند بند وجود خسته ام مینشاند ، وزید و موهایم را به بازی گرفت . از بازی باد با موهایم همیشه لذت میبردم اما حالا دیگه هیچ لذتی برایم معنا نداشت ...

صدای خدمتکاری مرا از خلسه بیرون آورد و باعث شد تکانی بخورم.

:بخشید خانوم...

جوابش را ندادم و منتظر ماندم تا خودش دوباره به حرف بیاید ، انگار دیشب بعد از بله ای که گفتم مهر سکوتی به لب هایم خورده بود و صدایم را در گلو خفه کرده بود. سکوتم را که دید ادامه داد : آقا گفتن هر چه زودتر تشریف بیارید برای صبحانه ... مهمون هاتون برای عصر تشریف میارن و شما باید آماده بشید...

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و او بدون هیچ حرف دیگری رفت.

بالاجبار از جایم بلند شدم و بدون بستن موهایم از اتاق خارج شدم . آرام به سمت پایین پله ها حرکت کردم و در همان لحظه ی اول تمام نگاه ها را روی خودم حس کردم . تمام خدمتکارها دست از کارشان کشیده بودند و به من که آرام و خرامان از پله ها پایین میرفتم خیره بودند . مطمئنا تا به حال مرا با لباس خانه و با این موهای باز و حالت دار که با هر حرکتم بالا و پایین میرفتند ندیده بودند . پیراهن فیروزه ای رنگی که پوشیده بودم به زیبایی روی تنم نشسته بود و پوست سفیدم را بیشتر به رخ میکشید . داخل سالن بزرگ خانه جز صدای پاشنه های صندل های فیروزه ای رنگم هیچ صدای دیگری نمی آمد . برخلاف همیشه که از توجه دیگران معذب میشدم نه تنها خجالت نکشیدم بلکه غروری که هیچ وقت نداشتم در وجودم جایش را پیدا کرد ، دیگر هیچ وقت آنahید سابق نمیشوم!!

نگاهم در ظاهر به پله ها بود اما از گوشه ی چشم همه یشان را میدیدم که چطور حیرت زده شده اند و من با غروری که از این به بعد در دلم جای داده بودم ، بدون توجه به آنها موهایم را پشت گوشم راندم و آخرین پله را هم پایین آمدم و مثل همیشه که راه رفتنم حالت طنازی داشت به سمت میز صبحانه رفتم.

«او» که تا قبل از این مرا نگاه میکرد سرش را پایین انداخته بود و مشغول خوردن صبحانه اش بود ... گفته بودم که غرورش سر به فلک میگذارد!

تیشرت سفید رنگی که پوشیده بود بدن ورزیده و عضلانی اش را بهتر به رخ میکشید و به چهره ی جدی اش خیلی می آمد . خدمتکاری صندلی را برایم عقب کشید و رفت . آرام روی صندلی نشستم و نگاهم را به میز دوختم . همه چیز بود ... پنیر ... کره ... مربا ... عسل .. تخم مرغ ... شیر .. آب پرتقال ... نون تست ... شکلات صبحانه ... خامه ...

اما من میل به خوردن هیچ کدامشان نداشتم . کمی مکث کردم و بعد برای اینکه با این وضعی که داشتم از حال نروم دست سمت پنیر بردم و کمی روی نون تست مالیدم ، دیگر حوصله ی غش و ضعف را نداشتم ، در ماه گذشته به اندازه ی کافی از خودم ضعف نشان داده بودم . به اندازه ی کافی اجازه داده بودم دیگران خرد شدنم را ببینند ، دیگر بس است!

دو سه لقمه ای بیشتر نتوانستم بخورم ... انگار در معده ام سنگ گذاشته بودند که اشتهایم را کور کرده بود!

باز سردرد به سراغم آمده بود مثل تمام روزهای گذشته ... از وقتی که بیدار شدم شروع شده بود و امانم را بریده بود اما من نمیخواستم به روی خودم بیاورم که حالم خوب نیست!

احساس میکردم دمای بدنم لحظه به لحظه بالاتر میرود . سرم گیج میرفت و حالت تهوع به سراغم آمده بود ، دیگر بیشتر از این نمیتوانستم سر آن میز بنشینم و تظاهر کنم حالم خوب است!

صندلی را عقب کشیدم و آرام نیم خیز شدم که دست مردانه و بزرگش روی دستم نشست . نگاهم را از حلقه ی نقره ای رنگش که خیلی به دستش می آمد بالا بردم و به صورت اخم آلودش دوختم . نگاه سوالی ام را که دید به میز اشاره کرد و گفت : صبحانتو بخور...

به میز نیم نگاهی انداختم و سرم را به نشانه ی نه تکان دادم . دستم را محکم کشیدم و خواستم از جایم بلند شوم که دیدم زورم به او نمیرسد . برگشتم و با عصبانیت نگاهش کردم که او جدی تر از قبل دستم را کشید و باعث شد به زور روی صندلی بنشینم . این کارش درد سرم را بدتر از قبل کرد ، شقیقه هایم از درد به نبض زدن افتاده بودند . لبم را آرام گزیدم و سرم را پایین گرفتم تا درهم رفتن صورتم را به خاطر درد زیادم نبیند . موهایم توی صورتم ریختند و جلوی دیدم را گرفتند . دستم چپم را روی شقیقه ام گذاشتم و فشار دادم تا شاید کمی از دردش کم شود اما به محض برخورد دستم با شقیقه ام از شدت داغی پوستم فوری آن را عقب کشیدم ؛ من داشتم توی تب میسوختم و خودم از این موضوع خبر نداشتم .

دست راستم هنوز در حصار دست چپش بود و قصد ول کردنش را نداشتم ، فکر کنم دستانم هم داغ بودند . دست راستش را جلو آورد و چانه ام را بالا گرفت و به صورتم نگاه کرد . لبم را از حصار دندان هایم بیرون آوردم و سعی کردم خودم را نسبت به دردی که در سرم میپیچید بی تفاوت نشان دهم . انگار رنگم هم پریده بود که نگاهش کمی نگران شد و پرسید : حالت خوبه ؟

چانه ام را از حصار انگشتانش بیرون آوردم و با اخم سرم را به نشانه ی نه تکان دادم . از لجاجتم در حرف نزدن حرصش گرفته بود و این را از فشردن لب هایش روی هم خیلی خوب میفهمیدم . آرام از جایم بلند شدم و سعی کردم صاف بایستم . دستم را از دستش بیرون کشیدم و بدون توجه به او چند قدم به سمت پله ها برداشتم که یکهو احساس کردم دنیا دور سرم میچرخد . دستم را به سرم گرفتم و در یک لحظه نتوانستم تعادلم را حفظ کنم . در حال افتادن روی زمین بودم که کسی دستش را حصار بین سر من و زمین کرد که اگر این کار را نمیکرد خیلی بیشتر ممنونش بودم . از شدت ضعف چشمانم را نمیتوانستم باز کنم اما صداهای اطرافم را میشنیدم . در آغوش گرم کسی بودم که بوی تنش را از شب قبل به خوبی میشناختم . صدای نفس

های گرمش به خوبی در گوشم میپیچید انگار که لب هایش را کنار گوشم گذاشته باشد و نفس بکشد ؛ اینقدر واضح !!

احساس کرختی و بی حسی میکردم ... انگار تمام بدنم خواب رفته بود . « او » چند بار صدایم زد اما من توانایی جواب دادن نداشتم . چشمانم را میلی متری باز کردم و از میان مژه های بلندم نگاهش کردم . به ظاهر خونسرد بود اما در عمق نگاه مشکی اش نگرانی را میتوانستم ببینم .

با یک حرکت مرا از روی زمین بلند کرد و به سمت اتاق خوابمان راه افتاد ... اتاق خوابمان ... چه زود جمع بسته شدیم !!

موهایم روی دستانش آویزان بودند و با هر قدمش تکان میخوردند . سرم را آرام به سینه اش تکیه دادم تا تکان ها را کمتر حس کنم که دقیقا روی قلبش فرود آمد ؛ تند میکوبید ... تند و محکم !!

در را باز کرد و آرام مرا روی تخت گذاشت . سمیرا را با صدای بلندی صدا زد و خودش آرام کنارم نشست و به صورتم خیره شد . انگار در صورتم دنبال جواب سوالش میگشت ... اینکه چرا سکوت کرده ام ؟؟ اینکه چرا اینقدر بی حس و حال شده ام ؟ اینکه چرا خبری از اشک هایم نیست ؟؟!

این سکوت من مجازات خودم و او بود ... من که عشقم را زیر پا گذاشتم و او که در این زیر پا گذاشتن نقش به سزایی داشت . شاید هم برای آرام کردن عذاب وجدانم بود ، عذاب وجدانی که بدجور خرخره ام را چسبیده بود!

صورتم را برگرداندم و نگاهم را به پرده ی حریر جلوی تراس دوختم ، صدای نفس پر حرصش در گوشم پیچید . میدانستم از روزه ی سکوتی که گرفته ام کلافه است و خیلی سعی میکند که خونسرد باشد و چیزی نگوید . در باز شد و صدای قدم های تند کسی در اتاق پیچید .



:با من کاری داشتید آقا؟؟؟

و صدای کلافه ی او که گفت : آناهید حالش خوب نیست، دکتر هاشمی رو خبر کن!!  
\_چشم آقا..

دوباره صدای قدم های پر عجله اش و صدای در...

سردردم همچنان ادامه داشت و هر لحظه بدنم بیشتر حرارت می گرفت . نفس هایم تند شده بود و تمام بدنم عرق کرده بود ، دیگر تا بیهوشی مرزی نداشتم.

«او» تخت را دور زد و روبرویم ایستاد . به چشمان نیمه بازم نگاه کرد و زمزمه کرد :  
چی شده ؟ جاییت درد میکنه ؟

در حالی که عرق سردی روی صورتم نشسته بود باز لجبازی کردم و چیزی نگفتم .  
ناگهان از کوره در رفت و در حالی که دست مشت شده اش را روی تخت میکوبید  
گفت : چرا حرف نمیزنی آناهید ؟ این روزه ی سکوت لعنتی چیه که گرفتی ؟

چشمانم را که از صدای بلندش بسته بودم باز کردم و بی رمق نگاهش کردم . از حال  
من چه میفهمید این مرد ؟ از قلبم که زخمی شده بود ، پاره پاره شده بود ، از دنیا  
بیزار شده بود چه میفهمید ؟

با چشمانی عصبی و اخمی عمیق نگاهم میکرد ، چشمان مشکی اش مثل همیشه  
جذاب و جدی بودند انگار که هیچ وقت احساسی را با آنها به کسی منتقل نکرده  
باشد!

شاید هم حق با او بود ، من خودم قبول کردم که حالا اینجا هستم ، همسرش هستم ،  
در خانه اش هستم اما چرا نمیفهمید این قبول کردن اجباری بود ؟؟ چرا نمیفهمید  
بهای این قبول کردن برای من به سنگینی جا به جا کردن یک کوه بود ؟

باز چیزی نگفتم و ساکت نگاهش کردم ... میخواستم همه چیز را از نگاه بی جانم بخواند ، از آبی بی فروغی که به این زودی ها پیرنگ نمیشد .

نگاهش را بین چشمانم چرخاند و بعد با فشردن دندان هایش به هم رویش را از من گرفت . انگار تاب نگاه سنگینم را نداشت . ده دقیقه ای را با درد و تب گذراندم و هیچ چیزی نگفتم که بالاخره چند تقه به در خورد و دکتر آمد . مردی میانسال با موهایی جوگندمی بود که لبخند پر انرژی روی لب هایش بود . لبخند ... حالتی که غریبه شده بود برایم!

سلام بلندی گفت و به سمت « او » رفت و دستش را فشرد و تبریک گفت . « او » جواب تبریکش را داد و به من اشاره کرد . دکتر عینکش را جابه جا کرد و در حالی که دستگاه فشارخون را از کیفش بیرون می آورد گفت : خب سرکار خانوم ... اجازه دارم معاینتون کنم ؟

سرم را آرام تکان دادم و چشمانم را بستم ، نمیتوانستم باز نگاهشان دارم خیلی خسته بودم ... خیلی!

در حین اینکه دکتر فشارم را میگرفت و نبضم را چک میکرد ، کسی آرام عرق روی پیشانی ام را پاک میکرد . ترجیح دادم چشمانم را برای دیدنش باز نکنم ... نگاه فیروزه ایم خسته بود ... این چهره ها هم همه غریبه بودند ... نگاهم تصویر مردی را میخواست که با لبخند زیبایش چشمانم را بکاود و برای هزارمین بار بگوید : همین نگاه فیروزه ایت بود که دیوونم کرد...

با صدای دکتر توجهم به دنیای اطرافم جلب شد و چشمانم را باز کردم : خیلی خب ... مشکل خاصی نیست مهندس جان ... تحت فشار عصبی زیادی بوده ، یه سرم مینویسم با چند تا مسکن ... یه خورده هم تقویت بشن بد نیست!

و نگاه معنی داری به « او » انداخت که خیلی خوب معنی اش را فهمیدم اما خب دکتر چه میدانست ؟

سمیرا که از چند لحظه ی پیش آب قند به دست کنار تخت ایستاده بود گفت : پس مهمونای امشب چی میشن ؟ همیشه که خانوم نباشن ...

« او » در حالی که چهره ام را میکاوید با صدایی جدی گفت : مهمونی کنسله ... به همه زنگ بزن و بگو که به یه روز دیگه موکول شده ...

دکتر هاشمی از جایش بلند شد و کیفش را برداشت : دیگه با من امری نیست شادوماد ؟؟

و چشمکی به « او » زد .

اگر آناید روزهای قبل از این بودم شاید از خجالت سرخ میشدم اما منی که الان روی این تخت خوابیده بودم ، پی همه چیز را به تنم مالیده بودم و دیگر آن دختر پرشرم و خنده روی سابغ نبودم !!

« او » از جایش بلند شد و خیلی خونسردانه دستی به شانه ی دکتر زد . او را به سمت در اتاق راهنمایی کرد و با همان صدای مردانه و پر ابهتش گفت : لطف کردی ... اگه نیاز شد دوباره باهات تماس میگیرم !

دستی در دست دکتر و دستی در جیب شلوارش بود ، مثل همیشه نگاهش اصیل و مغرورانه بود و به طرف مقابلش میفهماند که کاملاً جدی است !

هاشمی لبخندی زد و خداحافظی کرد . با رفتن او ، سمیرا کمکم کرد تا در جاییم بنشینم و به تاج تخت تکیه بدهم . دردم کمتر شده بود اما هنوز هم آزارم میداد ...

قرصی را که سمیرا به دستم داد با آب قندی که برایم درست کرده بود خوردم و احساس کردم کمی جان به تن بی جانم دوید . چشمانم را به صورت سمیرا دوختم تا

از او تشکر کنم اما انگار او اصلا در این دنیا نبود و محو نگاه کردن به من بود . این صورت رنگ پریده و این حال بد مگر دیدن داشت ؟

با صدای « او » هر دو نگاهمان را به جلوی در دوختیم . با اخم ظریفی که بین ابروهای پر پشتش افتاده بود به سمیرا نگاه کرد و گفت : تو میتونی بری و به مهمونا زنگ بزنی ...

سمیرا از جایش با عجله بلند شد و گفت : چشم آقا ...

داشت به سمت در میرفت که دیگر سکوت را جایز ندانستم . لیوان توی دستم را روی میز کنار تخت گذاشتم و با صدای بی جانی گفتم : من حالم خوبه ... نیازی به این کار نیست!

هر دو شوک زده به سمتم برگشتند ... « او » متعجب از اینکه روزه ی سکوتم را شکستم و سمیرا هم حتما متعجب از جنس نازک و لطیف صدایم که تا به حال نشنیده بود ! صدایی که مثل تمام اجزای صورتم ، مثل تمام رفتار و حرکاتم و مثل اندام ظریف و بی نقصم از مادرم به ارث برده بودم ... مادری که خیلی وقت است که دیگر نیست تا مادری کند!

پتو را آرام از رویم کنار زدم و خیلی با احتیاط از جایم بلند شدم . کمی سرم گیج میرفت اما سعی کردم تعادلم را حفظ کنم ... باید از کنسل کردن مهمانی منصرفش میکردم!

دسته ای از موهای طلایی ام را پشت گوشم زدم و با صدایی که سعی میکردم ضعفم را نشان ندهد گفتم : میتونی بری و خونه رو برای مهمونی آماده کنی سمیرا ... حال من خوبه!

سمیرا نگاهی گیج به او که سوال در تمام صورتش موج میزد انداخت و بعد از گرفتن تایید او بیرون رفت . به سمت دستشویی رفتم تا آبی به سر و صورتم بزنم و خودم را از شر این عرق های سرد روی پیشانی ام خلاص کنم . دستم را روی دستگیره گذاشتم که صدایش از همان جایی که ایستاده بود به گوشم خورد : بالاخره این سکوتو شکستی!!

در جایم ایستادم . راست میگفت ، سکوتم را شکستم اما بغضم چی؟؟ آن را کی میشکستم؟؟ خبر از بغضم داشت یا فقط سکوتم را میدید؟

بدون جواب در را باز کردم و وارد دستشویی شدم . شیر آب را باز کردم و بی وقفه چند مشت آب به صورتم پاشیدم . در آینه به خودم نگاه کردم ... آب از مژه های سیاهم میچکید و روی گونه هایم میریخت . چشم هایم دیگر مثل سابق درخشان نبودند . به قول مرد گذشته ی زندگی ام دیگر مثل تیله هایی نبودند که مخلوطی از رنگ های آبی را در خود داشته باشند . چشم هایم بی فروغ شده بودند ، لب های صورتی ام رنگی نداشتند و به سفیدی میزدند . با اینکه بدنم از تب میسوخت اما صورتی بی رنگ و روح بود انگار که هیچ خونی در رگ هایم جریان نداشته باشد!!

دکتر میگفت فشار عصبی است اما اشتباه میکرد این حال بد من فقط برای غم و غصه ی دوری کسی است که حاضر بودم جانم را بدهم اما باخبر نشود که من ازدواج کرده ام ... حاضر بودم روزی صد بار بمیرم اما کسی به او خبر ازدواج مرا ندهد!

اگر میفهمید...

اگر میفهمید...؟؟

از تصور اینکه او روزی همه چیز را میفهمد لرزی عمیق به تنم افتاد...

من نمیخواستم به اینجا برسیم اما مجبور شدم عزیز دلم ... تو نبودی و دیگران مرا  
مجبور به جدایی کردند ... این حکم قطعی بود ... راهی نداشتم!!

\*\*\*\*\*

جام شربت پرتقال را از روی میز برداشتم و در حالی که به سمت لب های خندانم  
میبردم تمام خانه را از نظر گذراندم . همه آمده بودند ، همه ی آنهایی که روزی چنان  
به قلب و روحم تاختند که راهی جز پناه بردن به مرد خوش پوش و جذاب کنارم که  
مثل همیشه جدی و اخمو بود نداشتم . تنها راه من برای نجات از مخمصه ای که این  
آدم های طماع برای من و پدرم چیده بودند همین بود ... برایم راهی نگذاشتند جز  
این که از قلبم بگذرم و به عقلم تکیه کنم .

به پدرم که روی ویلچر نشسته بود و با چشمانی غمگین نگاهم میکرد لبخندی زد و  
با رها کردن دست « او » به سمتش رفتم .

با وجود لباسم که مدل ماهی بود ، ساختم بود که بنشینم اما دلم نمی آمد که جلوی  
پدرم بایستم و او از پایین به من نگاه کند ... مقابل پدرم باید زانو میزدم ! روی دوپایم  
آرام نشستم ، موهای فر شده ام را از توی صورتم کنارزدم . با لبخند مصنوعی ای که  
از اول این مهمانی نحس زینت بخش لب هایم شده بود گفتم : حالت خوبه بابا؟؟

پدرم باز غمگین نگاهم کرد و چیزی نگفت ؛ فکر کنم او هم مثل من روزه ی سکوت  
گرفته بود . شاید او هم مثل من معتقد بود که بعضی دردها آنقدر عمیق اند که برای  
بیانشان فقط میتوانی سکوت کنی!!

دستم را به سمت کراباتش بردم و در حالی که سعی میکردم به چشمانش نگاه نکنم  
گفتم : نمیخوای جواب آناهیدت رو بدی؟؟ میدونی چند روزه با من حرف نزدی؟؟

بغضم را فرو دادم و زمزمه کردم : نمیگی آناهیدت میمیره؟؟

قطره اشکی از کنار چشم پدرم چکید و قلب من آتش گرفت . دستم را مشت کردم و رویم را از او گرفتم ، با این کار هایش بغض مرا بیشتر میکرد ، مقاومتم را در هم میشکست . کمی که به خودم مسلط شدم لبخندی روی لب هایم نشاندم و با نگاه به چهره ی غمگینش گفتم : من خوبم بابا ... زندگیم خوبه ... مطمئن باش زمان میگذره و این روزای سخت فراموش میشن ! ببین اونجا رو ... اون مردی که اونجا ایستاده و تموم آدمایی که بهمون زخم زدن تا کمر جلوش خم میشن شوهر منه و من کسی ام که تمام این زنا برای تملق و چاپلوسی جلومخم و راست میشن تا مبادا از ناراحتی من ، همسرم شوهراشونو از کار بیکار کنه !! گذشت اون همه تلخی ای که به جونمون ریختن حالا نوبت اوناست!

پدرم خواست چیزی بگوید که با نگاه به پشت سر من منصرف شد . با افتادن سایه ای روی صورت زیبای پدرم سرم را برگرداندم و بالا را نگاه کردم . خودش بود ... با همان ابهت و جذبه ای که جلوی دیگران داشت . خم شد و دستم را گرفت و آرام بلندم کرد . مرا کنارش قرار داد و با نرمشی که از او سراغ نداشتم رو به پدرم گفت : حالتون چگونه ؟ وضعیت پاهاتون بهتره ؟

پدرم سرفه ای کرد و با صدای ضعیفی گفت : خوبم مهندس ... تنها نگرانیم آناییدمه !

با این حرف پدر به صورتم نگاه کرد و با اطمینان گفت : تا وقتی آنایید توی خونه ی منه نگران هیچی نباشید ... مثل جونم مراقبشم!

نگاه غمگین پدر کمی رنگ آرامش گرفت و من ممنون « او » بودم که کمی پدرم را آرام کرد ! با وجود تمام کدورت های بینمان ممنونش بودم...

اما سوالی در ذهنم بیداد میکرد ... این مرد چرا همیشه یاریگر من بود ؟؟ چرا همیشه هوایم را داشت ؟

خیره به صورتش شدم ؛ در عمق چشمانش دنبال ردی از تظاهر می‌گشتم اما هر چه بیشتر می‌گشتم کمتر به نتیجه می‌رسیدم!

دست گرمش را روی کمرم فشرد و در حالی که از پدرم عذر می‌خواست مرا به سمت جمعی که در گوشه ی دیگری از سالن ایستاده بودند هدایت کرد.

نگاهم را به آن جمع از مردها و زن هایی که در چند قدمی مان بودند و کم کم توجهشان به ما جمع میشد ، دوختم!!!

از همین جا بوی گند تکبر و خودخواهی شان به مشام می‌رسید . رنگ اشرافیت و تجمل به خودشان پاشیده بودند تا شاید بتوانند کمی باطن زشتشان را پنهان کنند؛ اما خبر نداشتند بوی تعفن خون هایی که از دیگران مکیده بودند تا خودشان پا برجا بمانند از همین فاصله ی دور هم به مشام می‌رسد و حال من یکی را که خیلی به هم میزند . با این حال صورتم را خندان جلوه دادم و در حالی که مثل همیشه طنزانه راه می‌رفتم غرور چشمانم را صد برابر بیشتر کردم ، غروری که اگر مرد گذشته ی زندگی ام ببیند باورش نمیشود این زن مغرور من باشم . در کنارشان که قرار گرفتیم به وضوح میتوانستم احساس درون چشمانشان را بخوانم ... نفرت ، خشم ، حسرت ، پشیمانی ، نگرانی ...

احساس خیلی هایشان ترسی بود که سعی در مخفی کردنش داشتند . میدانستم چشمانم چنان حس بغض و کینه ی عمیقی دارد که وقتی نگاهشان میکنم حساب کار دستشان بیاید و بفهمند دیگر دور ، دور من است!!

هر کدام به نحوی ازدواجمان را تبریک گفتند و من در جواب همه یشان فقط سرم را آرام تکان دادم . حتی از حرف زدن با این انسان های پست عارم می آمد!



خودم را به « او » بیشتر نزدیک کردم و در حالی که به کمک کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بودم قدم تا کنار گوشش میرسید آرام زمزمه کردم : از اینجا بریم لطفا ... همشون بوی گند تعفن میدن!!

در کمال تعجب لبخند محوی زد که از دید هیچ کس پنهان نماند و این جای پای مرا محکم تر کرد . کمرم را فشرد و با عذرخواهی کوتاهی مرا به سمتی دیگر برد . انتظار داشتم اخم کند یا عصبی شود اما انگار برعکس بود میتوانم بگویم حتی خوشحال هم شد که به آنها توهین کردم . بدون هیچ حرفی مرا همراه خودش به صدر مجلس برد و رو به جمعیت ایستاد ، مانده بودم که چه کاری میخواهد انجام دهد؟!!

با نگاهی به صورت من رو به جمعیت کرد و با صدای جدی و پر جذبه اش گفت : از اینکه امشب اینجا بودید ممنونم ... من و همسرم آنهید از فردا به مدت دو هفته به مسافرت میریم . بعد از برگشتن دوباره شرکت روال سابغش رو در پیش میگیره !! و یک نکته ی مهم ... در نبود من مدیریت شرکت به عهده ی جناب بزرگمره ...

امیدوارم همگی به ایشون کمک کنید تا در نبود من کارها طبق روال پیش بره!

با اتمام حرفش نفسم را که با شنیدن آخرین جمله اش در سینه ام حبس شده بود بیرون دادم و چشمان پر تعجبم را از او گرفتم . نمیخواستم کسی تعجبم را ببیند ؛ سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول درست کردن دامن لباسم نشان دادم . پچ پچ هایشان در سرم میپیچید ، انگار که از اوضاع راضی نبودند اما با این حال هیچ کدامشان جرات اعتراض نداشتند ... از این بابت خیلی خوشحال بودم!

با صدای کسی سرم را بالا آوردم و به شخصی که به سمت پدرم میرفت نگاه کردم ... دست هایش را از هم باز کرد و با چاپلوسی گفت : باعث افتخار ماست ... خوشحال میشیم در کنار ایشون کار کنیم...

و بلند خندید و پدرم را در آغوش کشید. بقیه یشان هم به نوعی اظهار خوشحالی کردند تا در این مناظره ی چاپلوسی کلاه سرشان نرود. اما در این بین فقط من بودم که احساس واقعیشان را میدیدم ... شعله های خشم و حسادتشان آنها را میسوزاند و آبی بر روی آتش درون من بود!

با فشرده شدن دستم سرم را به سمت او برگرداندم. اخم ظریفی بین ابروهایش بود و چشمانش کمی حس نگرانی داشت یا شاید من اینطور احساس میکردم.

استفهام آمیز نگاهش کردم که لب هایش را آرام تکان داد و گفت: نگاهشون نکن... منظورش را نفهمیدم ... چرا نباید نگاهشان کنم؟؟

خدمتکاری سینی پر از جامی مقابلم گرفت و حواسم را از «او» پرت کرد. از میان جام های ویسکی و مشروب و شربت؛ آب پرتقالی برداشتم و تشکر کردم. با گرفته د اما در کمال تعجب سینی را رد کرد و چیزی برنداشت. از بین همه ی آدم هایی که در این مهمانی هستند فکر میکردم فقط پدرم لب به این مایع تهوع آور نمیزند اما حالا او برخلاف تصورم از این نوشیدنی نخورد!

از کنجکاوی ام دست کشیدم و با سری پر از خیال کمی از نوشیدنی ام چشیدم!!  
فکرم درگیر جایی دیگر بود که نفس گرمش زیر گوشم قلقلکم داد: زود برمیگردم...  
و بلافاصله دستم را که از اول مهمانی محکم چسبیده بود رها کرد و به سمت جمعی از مردها رفت. خسته از این همه سر پا ایستادن به سمت مبلی رفتم و روی آن نشستم. حالم خوب نبود و هنوز کمی تب داشتم اما شعله های خشم و انتقام درونم سرپا نگه‌م داشته بود تا امشب به خیلی ها بفهانم این آناهید دیگر آن آدم قبلی نیست!!

زن ها دور هم جمع شده بودند و میگفتند و بلند بلند قهقهه میزدند ، هیچ میلی برای صحبت کردن با آن خاله زنک های حراف نداشتیم که فقط لقب متمدن را یدک میکشیدند اما با این حال ناخواسته صدایشان به گوشم میرسید ! پر حسادت و پر خشم .... چرا ؟ واقعا چرا ؟

\_ میبینید دختره رو ؟ غرور سر تا پاشو گرفته ... انگار نه انگار که باباش از سر بدهی سخته کرد و فلج شد...

\_ خب معلومه منم زن مردی با این همه کارخونه و زمین و ویلا و کلی مقام و ثروت دیگه میشدم مغرور میشدم ... شاه ماهی صید کرده حقه باز... من یکی که فکر میکردم هیچ وقت این شاه ماهی صید کسی نشه اما بالاخره خوشگلیه این دختره کار خودش رو کرد...

\_ اه اه کجای این خوشکله ؟؟ من از این خوشکل ترم که...

\_ تو که آره شیلا جون اما خب آناهید یه چیز دیگه است ... تو چشماتش همیشه نگاه کنی گیج میشی بس که رنگ داره توش .. آمار کسایی که دنبالش بودن دستمه ، مهندس اقبالی و صدر هر دو خواستگارش بودن ... لامصب بد تیکه ایه...

\_ هه تو هم دیگه داری خیلی بزرگش میکنی ... از کجا معلوم لنز نداشته باشه ؟

\_ حیف آرش ... به پای این هرزه سوخت ... لیاقت اون همه احساس آرش رو نداشت دختره ی هرجایی...

با شنیدن نام « آرش » بدنم به یکباره گر گرفت و به یکباره هم سرد شد . انگار که تمام وجودم نبض شده بود و میکوبید ! جام در دستم لرزید...

از توهین هایی که به من کرده بودند ناراحت نبودم ... از اینکه به من گفته بودند هرزه و هرجایی عصبی نشدم ... من از بین حرف هایشان فقط نام آرش را شنیدم . آن دختر از بی لیاقتی من میگفت و من فقط اسم آرش را میشنیدم!!

میگن آرش هنوز نمیدونه آناهید ازدواج کرده...

آره خب ... آرش اون سر دنیاست انتظار داری بدونه؟؟

به نظرتون اگه بفهمه آناهید اینکارو باهاش کرده چه بلایی سرش میاد؟؟

با اون عشقی که من از آرش دیدم بعید نیست یه بلایی سر خودش بیاره ... آرش آناهید رو مثل یه بت میپرستید ... حالا بت زیباش دست تو دست مرد دیگه ای گذاشته و همخواب یکی دیگه شده ... آرش احساسی رو که میشناسید اگه بفهمه کسی به آناهیدش دست زده...

دستانم سرد شد و در حالی که نبض قلبم رو به کند شدن میرفت جام از دستم سر خورد و افتاد . با صدای شکستنش همه ی سرها به سمت من که مات و مبهوت به خورده شیشه ها نگاه میکردم برگشت . جملات در سرم تکرار میشد و نمیگذاشت صداهای اطرافم را بشنوم.

«با اون عشقی که من از آرش دیدم بعید نیست یه بلایی سر خودش بیاره»

«آرش آناهید رو مثل یک بت میپرستید»...

«آرش احساسی رو که میشناسید اگه بفهمه کسی به آناهیدش دست زده»...

اگه آرش میفهمید چه میشد؟ مغزم برای کامل کردن این جمله یاری ام نمیکرد ... چرا آن دختر حرفش را ادامه نداد؟؟ چرا این جام اینقدر بد موقع شکست؟؟

اگر آرش من میفهمید آناهیدش مال مرد دیگری شده است چه میشد؟؟ خدایا یک نفر کمکم کند ... چه میشد؟؟

با نشستن دستی روی شانه ام به خودم آمدم . سرم را بالا گرفتم و به «او» که با همان نگرانی پنهان و مردانه اش نگاهم میکرد ، نگاه کردم . کمی خم شد و آرام پرسید :  
خوبی آناهیید ؟

آرش هر وقت صدایم میزد میگفت عزیزم ، زندگی ام ، میگفت نفسم ، میگفت آناهییدم ، میگفت « الهه بانوی من » ... اما « او » هیچ وقت مرا عزیزش نخواند ... پس چرا تن به این ازدواج دادم ؟؟

من الهه بانوی آرش بودم اینجا چه کار میکردم ؟

دوباره تکانه داد و اسمم را صدا زد ...

بغضم را فرو بردم و چشمانم را محکم بستم . سعی کردم به یاد بیاورم همه ی این کارها برای پدرم بوده است ... برای آبروی خانواده ام ... سعی کردم به یاد بیاورم تا دیوانگی نکنم ... تا به سرم نزنند همه چیز را همین جا رها کنم و فرار کنم از این زندگی پر از عذابی که برای خودم ساخته ام!

چشمانم را باز کردم و با ضعف و سستی زیادی از جایم بلند شدم . بی تعادل دست « او » را گرفتم و به بازویش تکیه دادم . هنوز حرفی نزده بودم که صدای نگرانش را کنار گوشم شنیدم : چه قدر سردی آناهیید ...

من داشتم میسوختم و او میگفت چه قدر سردی !! قلبم مثل آتشفشانی در مرز انفجار بود و او میگفت چه قدر سردی !!

تن بی جانم را به زور سرپا نگه داشتم و زیر گوشش زمزمه کردم : حالم خوب نیست ... میشه منو ببری بالا ؟؟

بدون معطلی زیر بازویم را گرفت و در حالی که مرا به سمت پله ها میبرد خطاب به همه گفت : معذرت میخوام ... آناهیید یه کم ضعف داره باید استراحت کنه !!

همه در ظاهر برایم آرزوی سلامتی کردند و احتمالا در باطن آرزوی مرگ! ...

کاش آرزویشان برآورده میشد! خدایا...

یکی از آن زن هایی که نیش زبانش همیشه تا عمق وجود مرا لرزانده بود با صدای بلندی گفت: این ضعف ها طبیعیه مهندس ... باید بیشتر مراقب عروسک خوشگلت باشی!!

و به همراه مردی که خودش را در آغوشش انداخته بود مستانه خندید. از صدایش معلوم بود که مست است و حال خودش را نمیفهمد! مست است و نمیفهمد که حرفش بد بوی دشمنی میدهد!

این آدم ها از زندگی کردن چه میفهمیدند؟؟ چرا این همه بد بودند؟

از عشق چه میدانستند؟؟ تظاهر میکردند که عشق را میشناسند اما اشتباه میکردند، حتما معنی اش را نمیدانستند که به خودشان اجازه میدادند دل یک عاشق را هر لحظه بلرزانند و این حال بد او را به تمسخر بگیرند.

نگاهم باز رنگ نفرت گرفت ... این آدم ها باعث جدایی من از آرشم شدند. باعث شدند تمام رویاهایم را به هم بریزم و چشم به روی حقیقت تلخ دنیا باز کنم. با تمام ضعفم نگاه پر از نفرت و خشمم را به آن زن دوختم و یقین داشتم فیروزه ای چشمانم آنقدر پر جذبه هست که خنده ی قبیحانه ی او را حتی در حالت هم قطع کند. کمی ترسیده نگاهم کرد اما باز بی خیال زیر خنده زد و در حالی که مرد همراهش او را به زور به سمتی میبرد از ما دور شد! فکر کنم آن مرد بیشتر از نگاه پر از کینه و نفرت من، از ابهت مردی که کنارم ایستاده بود ترسید!

«او» محکم کمرم را فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد: نگاهشون نکن...

و مرا همراه خودش از پله ها بالا برد.

نمیفهمیدم چرا از من میخواهد نگاهشان نکنم ... منظورش چه بود؟؟ این مرد چرا امشب اینقدر برای من عجیب و مجهول شده بود؟؟ همین امشب که من از دنیای اطرافم هیچ چیز نمیفهمیدم مسئله طرح میکرد...

در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شدیم . با تنی خسته و ذهنی خسته تر روی تخت نشستیم . سرم را در میان دستانم گرفتم و به زحمت دوباره بغضم را خوردم تا اشک هایم جاری نشوند ... اگر سد اشک هایم را میشکستم مطمئن نبودم تا کی گریه خواهم کرد ... مطمئن نبودم که گریه کردنم روزها طول نکشد!

هنوز صدای نحسشان در سرم میپیچید و امانم را بریده بود . دستانم را دوطرف سرم فشردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم اما مگر میشد؟؟

«او» به سمت کلید برق رفت که با صدای نسبتا بلند و مرتعشی گفتم : روشنش نکن...

چشمانم را روی اخم ظریفش بستم و روی تخت دراز کشیدم ... پایین پیراهن مشکی رنگم روی تخت پخش شد و مرا تقریبا با رنگ مشکی روتختی یکی کرد . سرم را دقیقا روی گل سرخ برجسته ی آن گذاشته بودم و موهای طلایی فر شده ام دور سرم پخش شده بودند . پوست سفیدم با این همه سیاهی در تضاد بود ! قلب سفیدم هم همینطور .. من نمیتوانستم مثل آنها بد باشم ... نمیتوانستم!

تنم هنوز از شنیدن حرف های وقیحانه یشان داغ بود ... اینها همان آدم هایی بودند که تا چند ماه پیش به عنوان دوست و آشنا قبولشان داشتم ، در مهمانی ها کنارم مینشستند و همراه با من میخندیدند اما حالا که نوبت گریه ی من رسیده بود هیچ کدامشان همراهی ام نمیکردند . چه زود آدم ها تغییر میکنند ... چه زود انسانیتشان را از دست میدهند ؛ شاید هم اصلا انسانیتی نبوده که بخواهند از دست بدهند!!

اخم هایم از این همه بی رحمی یشان درهم رفته بود و بغضم هر لحظه سنگین تر میشد ... چیزی در من فریاد میزد بغضت را بشکن و گر نه میمیری !! اما من مقاومت میکردم ، شاید دلم میخواست بمیرم ... شاید...

تخت تکانی خورد و عطر تلخش در مشام پیچید ... کاش میرفت ... مگر مهمان نداشت؟؟ من نیاز به تنهایی داشتم ... نیاز به فکری عمیق در مورد کسی که تمام وجودم نامش را فریاد میزد ... نیاز به موسیقی آرامش بخش صدایش و جادوی بی نظیر چشمانش ... نوازش دست هایش ... آهنگ زیبای گیتارش ... نه این دستی که در موهایم میلغزد و پریشانشان میکند ... دستش را کنار صورتم قرار داد که ناگهان بی اختیار و با بغض زمزمه کردم : چرا اینجوری شد؟؟

و بالاخره اشکی بی اراده از گوشه ی چشم بسته ام چکید و روی دستش ریخت ... زمزمه ام خیلی آرام و نامفهوم بود ؛ نمیدانم « او » شنید یا نه اما حرکت نوازشگونه ی دستش روی صورتم متوقف شد .

دستش را آرام برداشت که از لای پلک های نیمه بازم نگاهش کردم ، او نمیدانست که از میان مژه هایم حرکاتش را زیر نظر دارم . دستش را آرام جلوی لب هایش برد و در کمال ناباوری جایی را که از اشک من میدرخشید ، \*ب\* و \*و\* سید !! اشکم روی دستش ... باید این کارش را چطور معنی میکردم ؟

نفسش را عمیق بیرون داد که به نظرم خیلی سنگین آمد ، انگار سختش باشد نفس بکشد...

با نگاهی دوباره به چهره ام سرش را پایین انداخت و از جایش بلند شد . با مرتب کردن کت مشکی اش ، کراواتش را شل کرد و از اتاق بیرون رفت . هیچ چیز را از نگاهش نتوانستم بخوانم ، انگار یک سد بین من و چشمان او بود .



نگاهم را از در که تازه بسته شده بود گرفتم و به سقف اتاق دوختم ، نمیدانم سوزش چشمانم از خستگی بود یا...

من که بدون آرش یک روز هم دوام نمی آوردم چطور میخواهم بقیه ی عمرم را با این مرد سر کنم ؟ چطور میخواهم این حال بدم را خوب کنم ؟؟ فراموشی مگر دارو بود که بخوری و همه ی گذشته ات تمام شود ؟؟

من هیچ وقت زندگی ام را بدون آرش تصور نکرده بودم شاید برای همین است که در شوکی عمیق فرو رفته ام و هنوز باور ندارم این همه اتفاق بد را ... هنوز باور ندارم عروس خانه ی مردی دیگر شدنم را!!

چه قدر عجیب میچرخد دنیا ؛ هیچ وقت فکر نمیکردم با این مرد که روزی فقط از دور نگاهش میکردم و در حد سلام وعلیک حرف هایم بود ازدواج کنم !! این مردی که آوازه ی غرور و جذابیتش همه جا بود و همه به نحوی از او حساب میبردند ... همه به او بیشتر از سنش احترام میگذاشتند!

تمام دخترانی که امشب مرا متهم به هرزه بودن کردند ، در مهمانی ها کنارم مینشستند و تمام حرف هایشان حول نقشه کشیدن برای به دام انداختن « او » میگشت ... اما « او » انگار نه انگار که این همه خاطر خواه دارد ،

تمام حواسش پی کار و تجارتش بود!

دخترها از اینکه « او » اصلا محلشان نمیداد حرص میخوردند اما باز هم به عشوه ها و تور پهن کردن هایشان ادامه میدادند و من فقط به کارهایشان میخندیدم . من آرش را داشتم و با او دنیایم کامل بود و این را آنها خوب میدانستند که حتی فکرش را هم نمیکردند روزی من همسر همان مردی که نقشه ی به دام انداختنش را میکشیدند شوم !!! هیچ کس فکرش را نمیکرد ... تقریبا همه میدانستند من و آرش عاشق هم هستیم ... همه میدانستند و آن بلا را به سر زندگی ام آوردند ! چرا ؟؟ چرا ؟؟

چرخش زمان بی رحمانه جای آدم ها را عوض میکند ... من کجا هستم و آرش کجاست؟؟

من روی تختی خوابیده ام که متعلق به اتاق خواب مشترکم با شوهرم است و آرش کیلومترها دورتر در کشوری غریب برای گرفتن مدرکش تلاش میکند و به امید اینکه وقتی برگردد پدرم به ازدواجمان رضایت میدهد؛ روزهایش را میگذراند!! بمیرم برای آرشم که هنوز نمیداند چه بلایی سرش آمده ... بمیرم!

واقعا اگر آرش احساسی من بفهمد من چه کرده ام چه بلایی سرش می آید؟؟

نمیتوانستم تصور کنم ... با وجود اینکه آرش را مثل کف دستم میشناختم باز هم نمیتوانستم تصور کنم چه واکنشی نشان میدهد...

اگر از من متنفر شود به او حق میدهم...

اگر به صورتم سیلی هم بزند به او حق میدهم...

حتی اگر مرا بکشد باز هم به او حق میدهم...

کاش برگردد و این کار را نکند...

آن وقت دیگر از دست این زندگی نفرین شده خلاص میشوم...

دیگر این همه تهمت و سرکوفت نمیشنوم...

دیگر این همه دوری اش آزارم نمیدهد...

دیگر این بغض لعنتی گلویم را نمیفشارد...

احساس کردم که دیگر هیچ اکسیژنی برای تنفس ندارم ... لب هایم از شدت بغض میلرزید و نفسم بالا نمی آمد ، دستم را به گلویم گرفتم و به سمت بالکن هجوم بردم . پا به هوای آزاد گذاشتم و چند نفس لرزان کشیدم ... این بغض داشت مرا میکشت!

به تاریکی بی پایان شب نگاه کردم و با بغض زمزمه کردم : کجایی آرش؟؟ کجایی همه ی زندگی من؟؟ خبر داری که چه بلایی سر من اومده؟؟ میدونی توی این یک ماهی که نبودى با من و زندگیم چه کار کردن؟ بی کس و تنها وسط این شهر بزرگ موندم... شهری که فکر میکردم توش خیلی آدمای رو دارم تا به دادم برسن... اما نداشتم آرش... هیچ کس نبود به دادم برسه! کار هر روزم شده بود گریه و تو نبودى که سر رو شونه هات بذارم و دلم گرم باشه که پیشمی... التماسشون کردم... من مغرور التماسشون کردم آرش... اما میدونی اونا چیکار کردن؟؟ با پیشنهادای وقیحانه شون خردم کردن... آناهیدت تمام دنیاشو از دست داد و تو نبودى... نبودى آرش نبودى...

میدونی مجبور شدم از عشقت دل بکنم تمام زندگی من؟

کنترلم را از دست دادم و با عصبانیت فریاد زدم : میدونی آناهیدت همسر یه مرد دیگه شده؟؟

چشمان خیسم را از تاریکی شب گرفتم و به زمین دوختم و در حالی که شانه هایم از شدت گریه میلرزید دستم را به صورتتم گرفتم و گلایه وار و با اشک زمزمه کردم : میدونی دلم چه قدر برات تنگ شده عزیزم؟؟

دست چپم را به نرده ی کنارم گرفتم و به آن تیکه دادم و ناتوان روی زمین خزیدم . بغضم سر باز کرده بود و دیگر هیچ جوهر نمیتوانستم اشک هایم را کنترل کنم . دلم از این همه غم های یک دفعه ای در مرز ترکیدن بود و هیچ کس را نداشتم تا سر درد و دل هایش را برایش باز کند! از وقتی که مادرم رفت دیگر هیچ کس را نداشتم تا سرم را روی پاهایش بگذارم و از همه ی دردهایم برایش بگویم!

روزهایی که آرش باید میبود و مرهم دل خسته ام میشد نبود و من مجبور شدم روی دلبستگی ام پا بگذارم... مجبور شدم تمام وابستگی ام را به آرش فراموش کنم...

فراموش کنم روزی با آرش عهد بسته بودم که همیشه کنارش میمانم ... فراموش که نه اما باید در دلم دفن کنم تمام روز های خوش عاشقی ام را .... فراموش کنم آن روزی را که آرش دستم را گرفت و در حالی که لبخند زیبایش لبخند به لبم می آورد؛ به چشمانم نگاه کرد و گفت : یه چیزی رو میدونی آناهید؟؟ من بدون تو و بودنت میمیرم ... اگه روزی بیاد و بره و من این چشمای قشنگت رو نبینم با یه مرده فرقی ندارم !! الهه بانوی من ، بانوی قشنگ من ... هیچ وقت این نگاه فیروزه ای رو از من نگیر ... این نگاه فیروزه ای رو از من نگیر ... این نگاه فیروزه ای رو از من نگیر ...

\*\*\*\*\*

با سردرد چشمانم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم . چند لحظه ای گیج بودم و نمیدانستم کجا هستم اما کم کم حواسم سر جایش آمد و صحنه های جسته و گریخته ای در ذهنم تداعی شد . با شدت سرم را از روی بالشت بلند کردم و در جابم نشستم . دستم را به سرم گرفتم و چشمانم را محکم بستم . فکر میکردم شاید این یک ماهی که گذشت هم مثل همان خواب هایی باشد که یکدفعه از آن میپری و وقتی متوجه میشوی تمام آن اتفاقات بد فقط یک خواب بوده خدا را شکر میکنی و به زندگی عادی ات ادامه میدهی ... اما با نگاهی به اتاقی که در آن بودم فهمیدم اینطور نیست ... بد بختانه این روزهایم خواب نیست!

مغموم و سرخورده به تاج تخت تکیه دادم و پتو را تا روی شانه های عریانم بالا کشیدم . تا جایی که یادم بود دیشب آنقدر در بالکن اشک ریختم تا همانجا خوابم برد اما حالا روی تخت بودم و پتویی رویم کشیده شده بود . پس یعنی «او» مرا از بالکن به اینجا آورده بود . نگاهی به لباس دکلمته ی مشکی ام انداختم و دستی رویش کشیدم ، ممنون بودم که به خودش اجازه نداده بود لباسم را عوض کند .

مطمئن بودم اشک هایم رد سیاهی از خودشان روی صورتم به جا گذاشته اند پس  
او « فهمیده بود تمام دیشب را گریه کرده ام !!! نمیدانم چرا حس بدی پیدا کردم ...  
حسی مثل گناه ، مثل سرخوردگی ، مثل عذاب وجدان !!

به جای خالی کنارم نگاه کردم و از خودم پرسیدم چگونه با او روبرو شوم ؟؟ چطور در  
چشم هایش نگاه کنم وقتی تمام دیشب را به یاد آرش بودم ؟؟ چرا از همان شب  
عروسی زیر قولم با خودم زدم ؟ چرا کل دیشب را برای آرش گریه کردم ؟؟ چرا  
احساس کردم دلم بدجور هوای آغوش گرم و بوی تنش را کرده ؟؟ چرا من این همه  
پست شده بودم که داشتم هر لحظه خ\*ی\*انت میکردم ؟؟ چه شد که من  
خ\*ی\*انتکار شدم ؟؟ من ... آناهید بزرگمهر ... دختر آرام و سر به زیر فامیل ...  
دختری که بی صدا عاشقی میکرد و سرش به عاشقانه های آرام آرشش گرم بود ...  
هیچ وقت کسی فکر میکرد تبدیل به زنی خ\*ی\*انتکار شوم ؟  
اما خب من حق نداشتم اینطور آشفته و بی قرار شوم ؟ حق نداشتم این طور شوم  
وقتی که هیچ وقت قرار نبود به این جا برسم ؟؟

من قرار بود عروس خانه ی آرش شوم ... همسر او شوم ... قرار بود زندگی ام را تا آخر  
با او شریک شوم ... من به آپارتمان کوچک و اجاره ای آرش و اینکه دیگر مثل خانه  
ی پدرم در رفاه نباشم و کمتر بخورم و ساده تر بپوشم راضی شده بودم ... من راضی  
شده بودم مهمانی های تجملاتی را کنار بگذارم ... راضی شده بودم کمتر سفر بروم ...  
هیچ کس با من قرار نگذاشته بود که به یکباره چشم باز کنم و ببینم همسر  
پولدارترین مرد شهر هستم و در عمارت او که با کاخ هیچ تفاوتی ندارد زندگی  
میکنم!

دستانم را با کلافگی روی چشم هایم که دوباره قصد باریدن داشتند گذاشتم و به این  
فکر کردم که مادرم همیشه از زشت بودن خ\*ی\*انت میگفت ... همیشه میگفت آدم

های پست خ\*ی\*انت میکنند ... آدم هایی که بویی از انسانیت نبرده اند و حرمت سرشان نمیشود ... مادرم همیشه میگفت خ\*ی\*انتکارها منفورترین آدم های دنیا هستند ، این آدم ها معنی عشق را نمیفهمند و روی ه\*و\*سشان اسم عشق میگذارند!!

قرار بود اسم آرش در شناسنامه ام نوشته شود اما حالا اسم کسی در شناسنامه ام رفته است که فقط به اندازه ی یک ماه میشناسمش ... کار من در حق اوایی که فقط به اندازه ی یک ماه میشناسمش واقعا خ\*ی\*انت بود؟؟

مادرم حرف از عشق میزد از خ\*ی\*انت به عشق میگفت ولی خب از تعهد و ازدواج هم میگفت ... از وفاداری به مردی که اسمش در شناسنامه ات است هم میگفت! کدام کار من خ\*ی\*انت بود؟ فکر کردن به آرش یا فراموش کردنش؟ وای خدایا به دادم برس دارم دیوانه میشوم!!

کاش مادرم زنده بود ... اگر مادرم زنده بود شاید هیچ وقت این اتفاق ها نمی افتاد... شاید هیچ وقت برای گذراندن ساعت های تنهایی ام به کلاس موسیقی نمی رفتم ... کلاسی که استادش آرش بود ... آرشی که لا به لای نت های موسیقی درس عشق میداد!

شاید اگر مادرم زنده بود هیچ وقت آرش را نمی دیدم...

شاید هیچ وقت عاشقش نمیشدم...

شاید مجبور نمیشدم برای نجات زندگی ام از منجلاب حوادث ، عشقم را زیر پا بگذارم و حالا اینجا و در این خانه صفت خ\*ی\*انتکار را یدک بکشم!

با صدای باز شدن در از فکر و خیالم بیرون آمدم و به زنی که روبرویم بود چشم دوختم ، در زد یا نه؟؟ پس چرا من نشنیدم؟

دستم را به سرم گرفتم و با خودم گفتم : چی دیگه تو این زندگی مهمه که در زدن یا نزدن این زن میانسال مهم باشه ؟

سینی پر از مخلفات را روی پاتختی گذاشت و با لبخند گفت : صبح بخیر خانوم ...  
صبحانتون رو آوردم...

به صورتم دقیق نگاه کرد و در حالی که در آن کنکاش میکرد ادامه داد : آقا گفتن یه کمی ناخوش احوالین صبحانتون رو براتون بیارم تو اتاق ! البته الان که نگاه میکنم میبینم رنگ و روتون هم پریده اگه حالتون خوب نیست زنگ بزنم دکتر هاشمی بیاد معاینتون کنه ... بگم بیاد ؟

مات به او که از همه ی خدمتکارها بیشتر حرف میزد و فرصت حرف زدن به من نمیداد نگاه کردم و گفتم : نیازی نیست من خوبم!

به اطراف اتاق نگاه کرد و گفت : چمدونتون رو جمع کنم یا جمع کردین ؟

از اینکه یادم نمی آمد برای چه باید چمدانم را جمع کنم اخم ظریفی بین ابروهایم نشست و سوالی نگاهش کردم که با لبخند گفت : برای ماه عسلتون دیگه!!

ماه عسل؟؟ اصلا فراموش کرده بودم همچین چیزی هم وجود دارد!! شاید هم میخواستم به روی خودم نیاورم تا شاید به این سفر نرویم...

در حالی که پتو را کنار میزدم از جایم بلند شدم و گفتم : ممنون میشم اینکارو بکنید...

به سمت حمام رفتم و خیلی آرام زمزمه کردم : من رغبتی برای انجام این کار ندارم!

این خدمتکار با بقیه فرق داشت ؛ پر حرف و صمیمی بود ... رابطه اش با « او » هم از همه بهتر بود ، یک رابطه ی صمیمی و نزدیک ؛ مثل یک مادر و پسر ! اسمش ثریا بود ... همه ثریا خانوم صدایش میزدند و به نوعی سرخدمتکار به حساب می آمد ! خیلی

هم مدیر و کار بلد بود ... تمام کارهای عروسی و مهمانی فردایش را او به عهده گرفته بود و خیلی هم بابت این کار از او متشکر بودم ؛ چون مدیریت تمام این کارها با من بود و من ! ...

روبروی آینه ی روشویی ایستادم و به خودم نگاه کردم . رد سیاه ریمل زیر چشمانم بیشتر از هر چیزی خودنمایی میکرد . دیشب میخواستم مثل شب های گذشته جلوی بغضم را بگیرم تا سر باز نکند اما نشد ... حرف های دخترها انگار تلنگری به روح یخ زده ام بود !! دیشب برای اولین بار با خودم فکر کردم اگر آرش بفهمد چه بلایی سرش می آید؟؟ قلبم از جواب دادن به این سوال بیزار بود ... این سوال مثل این بود که قلم را از سینه ام در بیاوری ... اینقدر درد داشت!!

یک دوش پنج دقیقه ای گرفتم و حوله ام را پوشیدم و کمر بندش را محکم بستم . مثل همیشه موهای طلایی ام را که به خاطر خیس بودنشان کمی پر رنگ تر شده بودند روی شانه ی راستم ریختم و با پوشیدن دمپایی هایم بیرون آمدم .

به محض بیرون آمدنم از حمام ، « او » را دیدم که با آن قد بلندش روبروی آینه ایستاده و موهایش را حالت میدهد . موهای مشکی و پرپشتش به خوبی حالت میگرفتند و چند شاخه ای هم ناخواسته توی صورتش میریخت . در نیمه باز حمام را بستم که توجهش به من جلب شد .

نمیدانم چرا اما با نگاهش هول شدم و آرام سلام کردم . ابرویش را بالا داد و در حالی که دوباره نگاهش را به خودش در آینه میدوخت جواب سلامم را داد . شاید از اینکه برای اولین بار در سلام کردن پیش قدم شدم تعجب کرده بود .

به سمت کمدم رفتم و در آن را باز کردم . به دنبال لباس مناسبی برای پوشیدن میگشتم که حوله ای روی سرم گذاشته شد .



دو دستم را بالا آوردم تا حوله را روی سرم نگه دارم که دست چپم دقیقا روی دست چپش نشست و از برخورد حلقه هایمان صدای دینگی بلند شد. صدای خیلی بلندی نبود اما در سر من مدام اکو میشد!

دستانش مثل همیشه گرم بود و دستان من سرد ... آرام دستم را از روی دستش برداشتم و او هم با کمی مکث حوله را روی سرم رها کرد.

سرش را خم کرد و زیر گوشم گفت: هیچ وقت اینجوری از حموم بیرون نیا ... سرما میخوری!

در حالی که از تماس نفس گرمش با پوست کنار گونه ام مور مورم میشد سرم را کمی کنار کشیدم و گفتم: عادت دارم...

از کنار صورتم عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت: پس برای همینه که همیشه سرما میخوری!

چشمانم گرد شد، سرم را به سمتش برگرداندم و متعجب نگاهش کردم. او از کجا میدانست من بیشتر اوقات سرما خورده هستم??

پوزخندی به تعجبم زد و گفت: سعی کن ترکش کنی ... عادت خوبی نیست!

دیگر منتظر جوابی از سمت من نماند و به سمت کمدش رفت. حوله ای را که روی سرم انداخته بود همانطور با یک دست نگه داشتم و متعجب به انتخاب لباسم ادامه دادم.

مانتوی بلندی به رنگ آبی کاربنی همراه با شلوار لی سرمه ای برداشتم و روی تخت انداختم، از میان حدود 30 یا 40 تا شال رنگارنگی که در قسمت راست کمد آویزان بود شالی به رنگ چشمانم بیرون کشیدم ... فیروزه ای پر رنگ....

امیر و ترانه ، زوجی که دوسالی میشد با هم ازدواج کرده بودند هم با ما به این سفر می آمدند. از دوستان دور من به حساب می آمدند و با من صمیمیت چندانی نداشتند اما با « او » رابطه ی نزدیکی داشتند ... همه میگفتند امیر و « او » مثل برادر هستند. شالم را روی تخت انداختم که همان موقع یک کت اسپرت سرمه ای و پیراهنی سفید روی تخت افتاد . نگاهم را بالا آوردم و به او که مثل من آنطرف تخت ایستاده بود نگاه کردم.

با دیدن نگاه من ، به معنی اینکه در این انتخاب هماهنگ بی تقصیر است شانه هایش را بالا انداخت و سرش را کمی کج کرد . بی اراده از حالت مظلومی که به خودش گرفته بود لبخند محوی زدم . با لبخند من لب های او هم به لبخند کوچکی باز شد . اگر ازدواجمان مثل تمام ازدواج های دیگر دنیا بود شاید الان و این لحظه هایی که میگذرند باید بهترین لحظات عمرمان میبود اما گذشته ی من و همچنین قلبم ساز مخالف میزدند!

شاید اگر به جای او الان آرش اینجا ایستاده بود صدای قهقهه های من هم تمام این خانه را برداشته بود!

سرم را نامحسوس تکان دادم تا به آرش بیشتر از این هم فکر نکنم ... از صفت خ\*ی\*انتکار بدم می آمد ... « او » شوهرم بود ... شرعی و قانونی ... صدایی در سرم میگفت آرش هم عشقت بود !! اما سعی کردم به آن صدا توجه نکنم ... حال و روز اسفبار روز های گذشته ام را مگر عشق توانست تسکین دهد ؟

میدانستم از تغییر ناگهانی حالت چهره ام و پاک شدن لبخند از روی لب هایم متعجب شده است اما چیزی به روی خودش نیاورد و به کارش ادامه داد . تا کی میخواست گذشت کند از این منی که بی ثبات بود ؟

لباس هایم را برداشتم و به سمت رختکن رفتم . لباس هایم را پوشیدم و شالم را آزاد روی موهایم که هنوز کمی نم داشتند گذاشتم و بیرون آمدم .

«او» جلوی آئینه ایستاده بود و دکمه های پیراهن سفیدش را میبست . جنس پیراهنش کشی بود و عضلات ورزیده اش را به خوبی نشان میداد . هیچ وقت ندیده بودم در مهمانی ها لباسی بپوشد که بدن ورزیده اش را نشان دهد یا بخواهد خودنمایی کند ... همیشه رسمی میپوشید و یا حداقل من همیشه او را با کت دیده بودم . حالا هم که میتوانستم بدن ورزیده اش را ببینم همسرش بودم ... کسی که قرار بود تمام زندگی ام را با او بگذرانم ! تمام زندگی ام را ...

یادم است همیشه به آرش برای اینکه به باشگاه نمیرفت شکایت میکردم ؛ هیکل عضلانی و توپری داشت اما خب به روی فرم نگه داشتن هیکلش اهمیت نمیداد . میگفت برای این کارها وقت ندارد و باید به موسیقی اش برسد ؛ تنها چیزی که به اعتراف خودش بعد از من خیلی دوستش داشت!

از فکرهایم بیرون آمدم و با بستن دکمه ی بالای مانتو ام جلوی آئینه و کنار «او» ایستادم ، قد من به زور تا شانه اش میرسید .

پشت موهایم را که تا وسط کمرم میرسید ، دم اسبی بستم و جلوی شان را که کوتاهتر بودند دو طرف صورتم آزاد گذاشتم . موهایم مجعد و حالت دار بودند و بدون هیچ حالت دادنی کنار صورتم موج دار می ایستادند . رنگ طلایی شان با رنگ شالم تضاد زیبایی ایجاد میکرد!

دستبندی که پدرم سر عقد دستم کرده بود و با بغضی که در صدایش موج میزد گفته بود مال مادرم است را دستم کردم . حتی از فکر کردن به بغض پدرم دلم میخواست دنیا تمام شود و من لرزش صدای پدرم را نشنوم . کدام دختری بود که شکستن پدرش را ببیند و بتواند بی خیال باشد ؟

عطرم را از روی میز برداشتم . شیشه ی طاووسی شکلی بود که از قسمت سر طاووس باز میشد.

سرش را پیچاندم و باز کردم که با پیچیدن بویش در فضا به یکباره خاطره ای ذهنم را پر کرد.

«روز تولدم...»

غافلگیر شدنم برای هزارمین بار توسط آرش...

رستورانی که تمام دوستان من و آرش در آن جمع شده بودند تا برایم تولد بگیرند...

گرد شدن چشمانم وقتی که دیدم آرش و گروهش برای من آهنگ تولدت مبارک را با صدای گرم و گیرای آرش اجرا کردند...

لبخند های پی در پی من و نگاه پر از شادی آرش...

لحظه ای که دوستانم چشمانم را گرفتند و وقتی دستشان را برداشتند من آرش را

دیدم که روبرویم زانو زده و جعبه ی مخمل زرشکی رنگی را مقابلم باز کرده...

صدای سوت و دست کر کننده شده بود ... نه تنها من بلکه بقیه هم از این کار آرش به وجد آمده بودند!

جعبه ای که حاوی حلقه ای طلایی رنگ با الماس کوچکی رویش بود...

حلقه ای که با تمام سادگی اش از تمام حلقه های دنیا زیبا تر بود...

و این شیشه ی عطر طاووسی شکل...

آرش کنارم نشست و با آن چشم های پر از عشقش نگاهم کرد و گفت : این حلقه رو

که تا عروسیمون نمیتونی بپوشی اما این عطر و میتونی بزنی ... میخوام همیشه بوی

مال من بودن رو بدی ، بوی عشقمون رو ... تا هر وقت که این عطر و بزنی یعنی مال منی ...

اون روز با تمام سادگی و بی خبری ام خندیدم و گفتم : این که تا چند ماه دیگه تموم میشه آرش ...

آرش محو خنده ام با چشمانی مصمم گفت : فدای خنده های قشنگت بشم ... من تا چند ماه دیگه برمیگردم و با مدرکی که میگیرم باباتو راضی میکنم ، نمیذارم بیشتر از چند ماه طول بکشه ... تا چند ماه دیگه تو خانوم خونه ی من میشی و همین که اسمت بره تو شناسنامه ی من یعنی دیگه مال منی ... دیگه احتیاجی به این عطر نیست الهه بانو » !!

الهه بانو ... لقبی که آرش به خاطر معنی اسمم به من داده بود و من چقدر از این تعبیر شاعرانه ی آرش خوشم آمده بود ... این لقب را حتی از اسمم هم بیشتر دوست داشتم ... الهه بانو ...

چشمانم را که به خاطر یاد آوری این خاطره محکم بسته بودم باز کردم و بدون اینکه ذره ای از عطر را به خودم بزنم سرش را بستم و محکم روی میز کوبیدم ... میز لرزید و شیشه ی عطر نزدیک بود بشکند !! حرکاتم اصلا دست خودم نبود ... خاطرات عصبی و متشنجم میکردند!

واقعا دیگر توانایی به یاد آوردن خاطره ها را نداشتم ... این خاطره ها داشتند ذره ذره مرا میکشند!

سرم را بالا آوردم و در آینه به او که با اخمی ظریف بین ابروهایش نگاهم میکرد چشم در چشم شدم . کتش را پوشیده بود و نمیتوانستم اعتراف نکنم که چقدر جذاب و خوشتیپ شده است . اگر بیزینسمن نبود حتما باید مدلینگ میشد شاید به ابهت و

جدیتش نمی آمد که مدلینگ باشد اما اگر این اتفاق می افتاد مطمئناً جز بهترین ها میشد!

نگاهم را از چشمان متعجب و پر سوالش گرفتم و به یقه اش که درست تا نخورده بود دوختم . بی اراده به سمتش چرخیدم و با گرفتن لبه ی کت اش او را مجبور کردم به سمتم بچرخد . ابروی پرپشت و خوش حالتش را به زیبایی بالا برده بود و نگاهم میکرد و من بدون توجه به حالتش یقه اش را صاف کردم و دو طرف کتتش را با دست جلو کشیدم و مرتب کردم .

سرم را آرام بالا آوردم تا واکنشش را ببینم که دیدم غرق نگاه کردن به من است ، جوری که مطمئن بودم اگر صدایش هم بزنم نمی شنود ! در چشمانش نگاه کردم تا شاید حسش را بخوانم اما حواسم نبود خودم هم دارم غرق این یک جفت تیله ی سیاه که بیش از حد نافذ و جذاب بودند میشوم! ...

با صدای زنگ گوشی اش هر دو از خلسه ای که در آن فرو رفته بودیم بیرون آمدیم . دستش را با کلافگی میان موهای پرپشتش کشید و چیزی زیر لب گفت و به سمت گوشی اش رفت .

نفسم را طولانی بیرون دادم و در حالی که خودم هم متعجب و کلافه بودم به سمت آئینه برگشتم . تا به حال به کسی جز آرش اینطور خیره و عمیق نگاه نکرده بودم ... چشمانش نیرویی داشت که وادارم میکرد غرقشان شوم ، انگار جاذبه ای داشت که اگر گرفتارش میشدی دیگر راه فرار نداشتی . در چشمانش حس خاصی وجود داشت ... حسی که من نمیتوانستم بفهمم چیست !!

با نفسی عمیق دستی به موها و شالم کشیدم و کیفم را از کنار میز آرایش برداشتم . به سمت « او » برگشتم که دیدم چمدان ها را با دو دستش برداشته و گوشی را به زحمت با شانه اش نگه داشته است!

از صحبت هایش فهمیدم که امیر پشت خط است ؛ به سمتش رفتم و دستم را به سمت گوشی دراز کردم . با نگاهی پرسشگر نگاهم کرد که گفتم : من صحبت میکنم !

چند ثانیه سکوت کرد و بعد آرام سرش را از روی گوشی برداشت و گوشی توی دستم لغزید . آن را کنار گوشم گرفتم و گفتم : سلام امیر خان ...

امیر با همان صدای شاد و پر شورش گفت : به به آناهید خانوم ... خوب از همین اول همه چی رو به دست گرفتی ها !!! این جناب مهندس ما گوشیشو به باباش هم نمیده! با صدایی که سعی میکردم از آن بی روحی درش بیاورم و خیلی هم موفق نبودم گفتم : گوشی شوهرمو نتونم بگیرم ؟ حرفا میزنین!

نگاه « او » از بردن نامش به عنوان شوهرم رنگی عجیب گرفت ، انگار انتظار نداشت هیچ وقت او را شوهرم بخوانم . خودم هم نه انتظار داشتم و نه میخواستم که او را شوهرم بدانم اما وقتی اسمش در شناسنامه ام بود و قرار بود بقیه ی عمرم را کنارش بمانم چاره ای جز این داشتم ؟ دیگر تا کجا با تقدیرم بجنگم ؟؟

امیر با صدایی متفکرانه گفت : بله بله حق با شماست زن باید شوهرشو کنترل کنه .... ( صدایش را آهسته کرد و ادامه داد ) اما از این کارا یاد ترانه ی من ندی ها زندگیمون برباد فنا میره اگه دست به گوشی من بزنه !!

لبخند کوچکی زدم و گفتم : باشه یادش نمیدم ...

\_ آفرین دختر گل ... حالا میشه گوشی رو میدی دست مهندس ؟

\_ دستش بنده ...

\_ خیلی خب ... بهش بگو ما 30 کیلومتر بیرون از شهر تو یه رستوران منتظرتونیم تا صبحانه بخوریم و حرکت کنیم ... خودش جاشو بلده ...

\_\_باشه بهش میگم...\_\_

\_\_پس فعلا...\_\_

گوشی را پایین آوردم و سرم را بالا گرفتم تا به «او» بگویم که امیر چه گفته؛ اما باز با آن نگاه عجیبش رو به رو شدم! دست و پایم را گم کردم و یادم رفت میخواستم چه بگویم... کمی این پا و آن پا کردم و وقتی دیدم او قصد برداشتن نگاهش را ندارد گفتم: امیر گفت تو یه رستوران بیرون شهر منتظرمون... نمیخواهی حرکت کنیم؟ از فکر بیرون آمد و بدون اینکه جوابم را بدهد با چمدان ها به سمت در اتاق رفت. دسته ی کیفم را محکم فشردم و من هم به دنبالش رفتم. چرا تاب نگاهش را نداشتم؟ چه چیزی در چشمانش مرا سحر و جادو میکرد؟

ثریا خانوم با آن صورت تپل و مهربانش منقل کوچکی در دستش گرفته بود و اسفند دود میکرد! با دیدن چمدان های در دست «او» یکی از خدمتکارها را صدا زد تا کمکش کند. از زیر قرآنی که برایمان گرفته بود گذشتیم و ثریا اسفند دور سرمان چرخاند و روی آتش ریخت. زیر لب ذکری خواند و گفت: چشم حسودا کور شه اگه نخوان همچین روزی رو ببینن... ایشالله به پای هم پیر شید مادر... سفر بخیر!

«او» مثل همیشه آرام و موقر ممنونی گفت و از در خانه بیرون رفت. تشکر آرامی از ثریا خانوم کردم و خواستم از در خانه بیرون بروم که دستم را گرفت و با صدای آرامی گفت: خانوم جون تو رو خدا مواظب آقا باشید... نذارید زیاد فکر و خیال بکنه!

مگر «او» بچه بود که از من میخواست مراقبش باشم؟ یعنی در من این توانایی را میدید که بتوانم از او مراقبت کنم؟

گیج و سردرگم سرم را به معنی باشه تکان دادم و از خانه بیرون رفتم. هر دو با هم سوار ماشین شدیم. با بوقی که برای نگهبان زد از خانه خارج شدیم.



نیم ساعتی بود که راه افتاده بودیم و هر دو سکوت کرده بوییم که گوشی اش که هنوز در دستم بود زنگ خورد . به صفحه اش نگاه کردم و با دیدن اسم امیر ، آن را به سمتش گرفتم و گفتم : امیره ...

اول به گوشی و بعد به من نگاه کرد و در حالی که دوباره نگاهش را به جاده می انداخت با صدای زمزمه ماندنی گفت : خودت جواب بده ...

انگار زورش می آمد حرف بزند و صدایش از ته چاه بیرون می آمد . تماس را وصل کردم و جواب دادم : الو ...

\_ای بابا این مهندس ما از دست رفت ... زن ذلیلی دیگه تا چه حد ؟

دوباره از شنیدن حرف هایش لبخندی به لبم آمد و گفتم : علیک سلام آقا امیر ...  
امیر خندید و سلام کرد .

\_به این نمیگن زن ذلیلی ؛ این یعنی ایشون پشت فرمون هستن و نمیتونن گوشیشون رو جواب بدن ... کارش دارین ؟

\_کجایی شما ؟ روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد ... این ترانه نمیذاره من دست به هیچی بزنم ...

\_شما صبحانتون رو بخورید ... ما رسیدیم میخوریم ...

امیر با صدای مظلومی گفت : میخوای ترانه طلاقم بده زن داداش ؟

از کلمه ی زن داداش که به من نسبت داد تنم لرزید و دوباره بغض سراغم آمد .

نتوانستم زیاد حرف بزنم و با گفتن « 10 دقیقه دیگه میرسیم » گوشی را قطع کردم

«زن داداش ... عادت داشتم این کلمه را فقط از دهان آتنا بشنوم .. چه قدر شیرین

زن داداش صدایم میزد ، به تنم میچسبید و لذت میبرد . امیر بی رحمانه مرا زن

داداش خواند و فکر نکرد که من میشکنم ... فکر نکرد که من عادت ندارم کسی جز آتنا زن داداش صدایم کند ... چرا زمانه جای آدم های دور و بر مرا 360 درجه تغییر داده بود ؟

یاد آتنا که می افتم دلم آتش میگیرد ... چشمان غمگینش را در شب عروسی هیچ وقت فراموش نمیکنم ... دخترک 18 سال بیشتر نداشت و نمیتوانست درک کند که من چرا دست رد به سینه ی عشق برادرش زدم و زن مردی دیگر شدم . انگار بغضی که راه گلوی مرا گرفته بود گریبان گیر او هم شده بود که هر چند لحظه یکبار چشمانش را محکم می بست و رویش را از من میگرفت . خدا میداند چه عذابی کشیدم وقتی اشک هایش را دیدم ... آرش همه کس اش بود ؛ آدم برای شکستن همه کس اش گریه نمیکند ؟

هیچ وقت یادم نمیروود که با چه ذوقی برای عروسی من و آرش نقشه میکشید و خوشحالی میکرد . من و آرش هم به ذوق کودکانه اش میخندیدیم و خبر نداشتیم نه تنها رویاهای آتنا بلکه رویاهای خودمان هم به دست باد سپرده میشود!

لحظه ای که آتنا برای خداحافظی پیشم آمده بود شاید نزدیک بود بغضم بشکند از غم نگاه معصومش اما باز هم مقاومت کرده بودم ! به زور لبخند زد و گفت : خیلی قشنگ شدی آنahید ... مثل ملکه ها ، پرنسس ها ، اصلا چرا راه دور بریم مثل سیندرلای قصه ها شدی ... به شاهزاده ی ثروتمند و زیبای قصه ها رسیدی و حالا هم در اوج ایستادی ... دست نیافتنی شدی آنahید ... دیگه دست هیچ کس بهت نمیرسه ! زیبا شدی همونجور که آرش تصور میکرد ... متین ، موقر ، خانوم ، دلربا ... فقط آرش یه چیزی رو نگفته بود ... اینکه تو همچین شبی کس دیگه ای غیر از خودش قراره دستاتو بگیره ... داداشم به بودنت اطمینان داشت آنahید ... بد کردی باهاش ... بد کردی با دل عاشق داداشم!

سرش را با بغض پایین انداخت و در حالی که صدایش رگه هایی از لرزش داشت گفت :  
عروسیت مبارک زن داداش!...

نفهمیدم کی با آن چشمان گریانش از کنارم رفت و من را با دنیای آوار شده ی روی  
سرم تنها گذاشت . نفهمیدم چون بغض آنقدر به گلویم فشار می آورد که چشمانم را  
هم سیاه کرده بود و چیزی نمیدیدم . کاش همان شب میمردم و اینقدر به احساس  
عاشقانه ام به آرش توهین نمیشد ... چرا همه فکر میکردند چون « او » ثروتمند است  
من همسرش شدم ؟ چرا کسی پیش خودش فکر نمیکند که من از بچگی غرق ناز و  
نعمت بوده ام و به پول و ثروت « او » اهمیتی نمیدهم ؟ آتنا دیگر چرا ؟ او که  
میدانست من قبول کرده بودم در یک خانه ی اجاره ای کوچک و با حقوق کم آرش با  
او زندگی کنم ... او چرا دیگر به من تهمت پول پرستی زد ؟ شاید حق داشت ... او که  
خبر نداشت بدهی پدرم چطور صاف شده بود!

کاش همان موقع که آرش اصرار کرد تا با او بروم ، همراهش رفته بودم ! چرا مقاومت  
کردم ؟ اصلا چرا آن شرط احمقانه را گذاشتم ؟ خودم با دستان خودم رشته ی  
ارتباطمان را قطع کردم...

کاش با آرش رفته بودم و دیگر در ایران نبودم تا ورشکستگی پدرم را ببینم و برای  
نجاتش چنین کاری بکنم...

کاش اینقدر عاشق پدرم نبودم که با دیدن رنگ سفیدش در بیمارستان روح از تنم  
برود و با خودم عهد ببندم هر جور شده او را نجات دهم...

کاش نگاه مردم اینقدر زود عوض نمیشد و به من به عنوان یک زن پول پرست نگاه  
نمیکردند...

کاش حداقل عشقم را به تمسخر نمیگرفتند و دلم را بیش از این نمیشکستند...

کاش دنیا جور دیگری میچرخید!....

با ایستادن ماشین متوجه شدم که اشک هایم چهره ام را خیس کرده اند . سرم را به سمت شیشه چرخاندم و دستم را نامحسوس بالا آوردم و زیر چشمانم را پاک کردم.

هر چه صبر کردم تا « او » پیاده شود و من بتوانم بدون اینکه خیسی چشمانم را ببیند رد اشک ها را بهتر پاک کنم فایده ای نداشت ، انگار قصد پیاده شدن نداشت ! دسته ی کیفم را محکم فشردم و آرام رویم را به طرف او گرداندم...

به سمت من چرخیده بود و دست چپش را به فرمان تکیه داده بود ، با نگاهی گله مند خیره ی چشم هایم بود ... چشم هایم طبق معمول همیشه که گریه میکردم قرمز شده بودند و « او » حتما فهمیده بود که گریه کرده ام ! چرا من موفق نبودم در مقابل او اشک هایم را پنهان کنم ؟

نگاه سنگین و نافذش تا عمق وجودم را میکاوید و انگار به دنبال دلیل گریه ام میگشت ... یعنی نمیدانست ؟ بعید میدانستم که دلیل گریه های مرا نداند ... تمام شهر میدانستند!

سرم را پایین انداختم و به کیفم خیره شدم ... هم غمگین بودم و هم شرمنده!  
این مرد در حق من خیلی مردانگی کرده بود ، شاید درخواست ازدواجش کمی به دور از ذهن بود اما خب میتوانست مثل تمام آن به اصطلاح مرد های نامرد وقیحانه از من بخواهد که معشوقه اش بشوم اما او از همه یشان مردتر بود . اگر کمک او نبود الان پدرم در زندان بود و خودم هم معلوم نبود در کدام خیابان سر میکردم!

همه ی این ها را میدانستم اما ... قلبم را نمیتوانستم متقاعد کنم ! قلبم انگار فقط آرش را میخواست تا آرام بگیرد...

کمی دیگر نگاهم کرد و وقتی دید قصد بالا آوردن سرم را ندارم کتتش را از صندلی عقب برداشت و از ماشین پیاده شد. نفسم را عمیق و پر از بغض بیرون دادم و دستم را به پیشانی ام گرفتم. من چرا اینطوری شدم؟ احساس عذاب وجدان هم از طرف «او» و هم از طرف آرش داشت مرا میکشت! چه کاری درست است؟ وفاداری به عشقم یا به شوهرم؟

سرم را آرام تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. با نگاهی به سر در رستوران پشت سر هم وارد شدیم. قسمتی با میز و صندلی و قسمتی با تخت چیده شده بود. امیر و ترانه روی یکی از تخت ها نشسته بودند. امیر با دیدن ما بدون هیچ وقفه ای به سمت سینی غذایی که روبرویش بود هجوم برد. مثل اینکه ترانه نگذاشته بود دست به چیزی بزند تا ما برسیم. به قیافه ی حرص آلود ترانه نگاه کردم؛ سرش را با تاسف برای امیر تکان داد و چیزی زیر لب زمزمه کرد. کنارشان که رسیدیم ترانه سلام کرد و محکم توی کمر امیر کوبید. امیر با سرفه سرش را بالا آورد و به نشانه ی سلام کردن دستش را روی سینه اش گذاشت.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا خنده ام معلوم نشود، امیر همیشه باعث خنده ی من میشد حتی در بدترین شرایط؛ شرایطی مثل حال الانم!

ترانه دستش را به سمتم گرفت، با او دست دادم و کنارش روی تخت نشستیم. دختر بسیار زیبا و خوش برخوردی بود. شرمنده به امیر نگاه کرد و گفت: ببخشید آناهید... امیرو که میشناسی!

لبخندی زدم و به امیر نگاه کردم، مردی که همیشه در کنار «او» دیده بودم! لقمه ای که در دهانش بود را قورت داد و گفت: خب چیه گشتم بود به خدا... ترانه خانوم شما هم که امر کرده بودید تا بچه ها نیومدن چیزی نخورم! آناهید هم دیگه از خودمونه!

و چشمکی به من زد.

لبخندم تبدیل به یک لبخند تلخ شد ... راست میگفت من دیگر جزو آنها شده بودم!  
 «او» با همان پرستیژ و ابهت همیشگی اش کتش را روی نرده های تخت انداخت و  
 در حالی که مثل من لبه ی تخت مینشست عاقل اندر سفیه به امیر نگاه کرد و گفت:  
 چند وقت بود چیزی نخورده بودی امیر؟

امیر با خنده به «او» نگاه کرد و ترانه با لحن حرص آلودی گفت: نیم ساعت!  
 به حرص خوردن ترانه خندیدم و با صدای آرام مخصوص به خودم گفتم: اشکالی  
 نداره ترانه ... گرسنه بوده حتما!!

\_آخ گفתי زن داداش ... اینا نمیفهمن که این هیکل همینجوری توپر و خوشکل  
 نشده ... کلی غذا خوردم تا اینجوری شده!

باز گفت زن داداش ... کاش نمیگفت! خیلی با خودم کلنجار رفتم تا قیافه ام از  
 ناراحتی در هم نرود!

«او» مشتی به بازوی امیر کوبید و گفت: باشگاه هم که اصلا نرفتی!

امیر با خنده لقمه ای در دهانش گذاشت، دستش را روبروی «او» گرفت و «او» هم  
 دستش را به دست امیر کوبید و در آن قلاب کرد. هر دو میخندیدند، معلوم بود  
 خیلی با هم صمیمی هستند. دست های در هم قلاب شده یشان میگفت رابطه ای  
 نزدیک تر از دو دوست بین آنها وجود دارد.

همگی مشغول خوردن شدیم و با هر شوخی امیر لبخند میزدیم. ترانه با وجود مرد  
 شوخ طبع و سرزنده ای مثل امیر باید خیلی خوشبخت باشد!

لقمه ی کوچکی از کره عسل داخل دهانم گذاشتم و سرم را بالا آوردم که نگاهم به  
 نگاه پسر کم سن و سالی که در میان دوستانش روی تخت کناری نشسته بود گره

خورد . از همان اولی که با « او » وارد رستوران شدیم نگاه خیره یشان را حس کردم اما طبق معمول اهمیتی نمیدادم . بی تفاوت نگاهم را از او گرفتم و به سینی روبرویم دوختم . سنگینی نگاه پسر اذیتم میکرد اما خب نمیتوانستم حرفی بزنم!  
ترانه کارد در دستش را توی سینی رها کرد و با عصبانیت گفت : نه مثل اینکه دست بردار نیست!

امیر به ترانه نگاه کرد و پرسید : چی شده عزیزم ؟ چیزی اذیتت میکنه ؟  
ترانه اخم کرد و با نگاه به تخت پشت سر « او » گفت : نگاه خیره ی اون پسر به این طرف ... غذا رو کوفت آناهید کرد ... از رو هم نمیره ماشالله!  
لبم را آرام گزیدم و در حالی که شالم را جلوتر میکشیدم گفتم : نه ترانه مشکلی نیست!

— یعنی چی ؟ پسره رسما داره چشم چرونی میکنه!

« او » اول به ترانه و بعد به من نگاه کرد و سرش را به سمت پسرها چرخاند . چند لحظه ای به پسرها با چشمانی که تهدید از آنها میبارید خیره شد و وقتی گستاخی پسر را در نگرفتن نگاهش دید ؛ خواست از جایش بلند شود که امیر دستش را گرفت و گفت : بشین ... ماه عسلتون رو از همین اول خراب نکن!

« او » خیلی خونسرد به امیر نگاه کرد و گفت : کاریشون ندارم!

امیر با تردید دستش را ول کرد و « او » خیلی آرام از جایش بلند شد و به سمت آنها رفت . دقیق و با کنجکاوی نگاهش کردم ، هیچ وقت غیرتی شدن او را ندیده بودم!!  
به سمت پسرها که معلوم بود تخس و کله خراب هستند خم شد و با گفتن جمله ای ؛ مقداری تخم مرغ با تکه نانی برداشت و محکم در دهان پسری که نگاهم میکرد فرو کرد . میدانستم آنقدر قدرتش زیاد هست که پسر نتواند مقاومت کند و لقمه را به زور

هم که شده در دهانش جا میدهد! دو پسری هم که کنارش نشسته بودند با تعجب به رفیقشان نگاه میکردند و جرات حرف زدن نداشتند.

چند باری آرام با دستش به صورت پسر زد و با گفتن « آفرین پسر خوب » از آنها فاصله گرفت و به سمت ما آمد.

همیشه از اینکه آرش با کسی دعوا کند میترسیدم چون نمیخواستم آسیبی ببیند اما حالا از اینکه « او » رویم غیرتی شده بود هیچ حسی نداشتم ... شوهرم بود اما من ... سرجایش نشست و در جواب امیر که پرسید: چی شد؟ فقط گفت: هیچی ... صبحانتونو بخورید...

به چشمانش نگاه کردم تا ببینم چه حسی دارد؟ واقعا روی من غیرتی شده یا نقش بازی میکند! اما هیچ چیز دستگیرم نشد ... چشمانش انگار سدی داشت که عبور از آن کار هر کسی نبود!

ترانه با لبخند سرش را کنار گوشم آورد و گفت: تا به امروز ندیده بودم روی کسی غیرتی بشه! ...

با این حرف ترانه نگاهم را دقیق به او که مشغول حرف زدن با امیر بود دوختم. ابروهای پرپشت مشکی و چشم های به رنگ شبش هر دختری را جذب خودش میکرد. انگار همین قسمت از صورتش برای دل بردن از یک دختر کافی بود!!

بینی قلمی و لب های متوسط و خوشرنگش هر کسی را وادار میکرد که بی اراده خیره اش شود، جذابیت این مرد گاهی خیلی نفس گیر بود!

این مرد همه چیز داشت ... شهرت، قدرت، ثروت، زیبایی، جذابیت، غرور، متانت و وقار ... اما با همه ی اینها مرد مورد علاقه ی من نبود! شوهرم بود اما مرد مورد



علاقه ام نبود ... و این برای یک زن بزرگترین شکنجه است که شوهرش مرد مورد  
علاقه اش نباشد!

نگاهم که بیش از اندازه طول کشید سنگینی آن را حس کرد و سرش را بالا آورد .  
کمی در چشم هایش خیره شدم و ناامید از به وجود آمدن آن حسی که باید در من با  
این نگاه به وجود می آمد و نیامد نگاهم را از « او » گرفتم.

ترانه را به حرف گرفتم تا کمتر به این چیزها فکر کنم : کجا ها میریم ؟

ترانه شال بنفش رنگش را که به پوست سفیدش خیلی می آمد مرتب کرد و با لبخند  
گفت : اول میریم شمال ... بعد از اونم میریم اصفهان و بندرعباس بعدشم کیش ...  
میخوایم به تازه عروس خوشکلمون حسابی خوش بگذره!  
لبخند بی جانی زدم و گفتم : ممنونم...

ترانه لبخند پرانرژی زد و گفت : خواهش میکنم ... قابل کاری که تو کردی رو نداره!  
سوالی نگاهش کردم و خواستم بپرسم : کدام کار؟؟

که دستپاچه حرف را عوض کرد و پرسید : راستی از پدر چه خبر ؟ بهتر شدن؟؟  
فهمیدم که قصد ندارد توضیحی بابت حرفش بدهد پس اصرار نکردم و گفتم : خوبه ...  
براش یه پرستار گرفتم تا مراقبش باشه ! جلسات فیزیوتراپیش رو هم میره و تا یکی  
دو ماه دیگه میتونه راه بره!

ترانه سرش را تکان داد و با تاسف گفت : ایشالله که زود خوب میشن!

ترانه با تمام دخترهای فامیل و آشنا فرق میکرد ، مثل آنها فیس و افاده ای نبود و  
برعکس خیلی هم خاکی بود . اصلا به دنبال بالا بردن خودش و تحقیر دیگران نبود ؛  
مهربانی اش یک مهربانی ذاتی بود.

با بلند شدن امیر و « او » ، ما هم از جایمان بلند شدیم و زودتر از مردها که برای حساب کردن غذا به سمت صندوق رفته بودند ، بیرون رفتیم.

منتظر ایستاده بودیم که ترانه با شیطنت گفت : پسره حق داشت ها...

\_کدوم پسره؟؟

\_همینی که تو رستوران محوت شده بود دیگه...

\_چرا حق داشت ؟

\_والا من که یه زنم دوست دارم بشینم نگاهت کنم ... رنگ طلایی موهات ... لب های

خوشگل و صورتیت ... بینی قشنگت و چشمت ... وای آنایید چشمت بی نظیر !!

مثل تیله هایی میمونن که همزمان میتونی چند رنگ از آبی رو توشون ببینی ! شب

عروسیت که محشر شده بودی ، عروس به زیبایی تو هیچ وقت ندیده بودم!

سکوت کوتاهی کرد و گفت : میدونی به چی فکر میکنم آنایید ؟

به تعریف هایش لبخند زدم و گفتم : به چی؟؟

\_به اینکه تو چه قدر شبیه سیندرلا هستی...

خودش به حرفی که زده بود قهقهه زد و من به حرفش لبخند تلخی زدم و در دل گفتم

: اما قصه ی زندگیم از زمین تا آسمون با اون فرق میکنه!

ظاهرم را حفظ کردم و دست ترانه را گرفتم و فروتنانه گفتم : تو لطف داری ترانه ...

من دیگه اینجورایی که تو میگی نیستم!

ترانه خندید و گفت : همیشه میدونستم با اون دخترای از دماغ فیل افتاده ی دور و

برت خیلی فرق داری ... امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم!

\_منم همینطور عزیزم...

با اومدن مردها از هم جدا شدیم و هر کدام به سمت ماشین های خودمان رفتیم .  
سوار ماشین ها شدیم و راه افتادیم!

سرم را به سمت او برگرداندم که دیدم کتتش را روی پایش گذاشته است ، دستم را  
دراز کردم و آن را از روی پایش برداشتم و روی پای خودم گذاشتم تا برای رانندگی  
اذیت نشود . طبق عادت همیشه ام بدون اینکه بخواهم در حق دیگران مهربانی  
میکردم!

نگاه گذرایی به من کرد و دوباره توجهش را به جاده داد . خودم هم میدانستم که  
رفتارهایم ضد و نقیض است اما خب دست خودم نبود ... آنقدر سردرگم و حیران  
بودم که نمیدانستم چه کاری درست است و چه کاری غلط؟؟

رویم را به سمت پنجره برگرداندم و با تصمیمی یک دفعه ای ، فکری که چند روزی  
بود ذهنم را مشغول کرده بود به زبان آوردم : میشه یه چیزی ازت بخوام ؟

نگاهش را برای لحظه ای کوتاه به من دوخت و دوباره به جلویش نگاه کرد . این کارش  
یعنی حرفم را بزنم یا نه ؟ با اخلاقی آشنايي نداشتم ... شاید به خاطر غرورش بود که  
حرفی نمیزد و میخواست با حرکاتش به دیگران بفهماند که چه کاری را انجام دهند !!  
آوازه ی غرورش به گوشم رسیده بود و طی این چند روز فهمیده بودم هر چیزی که  
راجع به او گفته بودند درست بوده است!!

لب هایم را طبق عادت خیس کردم و گفتم : من میخوام برم سر کار!

ابروهایم در هم رفت و با آن صدای مردانه و پرابهتش پرسید : چرا؟؟

\_خب ... خب نمیخوام بیکار بمونم...

\_مگه نباید بری دانشگاه؟؟

چه دقیق حواسش به همه چیز بود!

...یه کار نیمه وقت...

از گوشه ی چشمش نگاهم کرد و با شک پرسید : به پول نیاز داری ؟  
 نمیدانم چرا اما ناخداگاه اخم هایم در هم رفت ... حرف بدی نزد اما من ناراحت شدم !  
 شاید فکر میکردم که میخواهد پولش را به رخم بکشد!  
 با بی میلی گفتم : نه ... میخواوم فکرم مشغول باشه!

بر خلاف انتظارم اصلا نپرسید که چرا میخواهم فکرم مشغول باشد . رویش را به  
 سمت پنجره ی خودش برگرداند و بعد از چند ثانیه دوباره به جاده نگاه کرد . با ژست  
 قشنگی کنار ابرویش را خاراند و گفت : کجا میخواوی کار کنی ؟  
 کمی مکث کردم و بعد با تردید گفتم : توی شرکت تو...

با تعجب نگاهم کرد : شرکت من ؟

...آره...

...شرکت من یه شرکت مهندسیه تو میخواوی با مدرک گرافیستی چه کاری اونجا  
 انجام بدی ؟

...من پوسترها و بنرها رو طراحی میکنم ... شما حتما برای ارائه دادن طرح های  
 ساختمانیتون به بنر احتیاج دارید!

کمی اخم هایش درهم رفت و مشغول فکر کردن شد . یعنی با کار کردن من مخالف  
 بود؟؟ ترجیح دادم مزاحم فکر کردنش نشوم ... نگاهم را به کنار جاده دوختم و من  
 هم غرق افکارم شدم ! فکر هایی که تازه به سرم زده بود!

\*\*\*\*\*

با شنیدن نجوای اسمم در کنار گوشم آرام چشمانم را باز کردم و به روبرویم نگاه کردم. در حیات ویلای بزرگی ایستاده بودیم و صدای برخورد موج ها با دریا به گوش میرسید؛ انگار نزدیک دریا بودیم!

«او» دوباره با آن صدای نفس گیرش صدایم زد: آناهید...

سرم را به سمتش چرخاندم و کمی گیج نگاهش کردم. نگاهش را به چشمانم که حتما به خاطر خواب خمار و کشیده تر شده بود دوخت، من هم که گیج خواب بودم و محو تماشای چشمان جذابش!! میتوانم بگویم ده دقیقه بدون هیچ حرفی به هم نگاه میکردیم... من هنوز گیج خواب بودم و او... نمیدانم او از چه چیزی گیج بود؟؟ با صدای امیر و ترانه که از ماشینشان پیاده میشدند به خودمان آمدیم. «او» نگاهش را سریع از من گرفت و با گفتن «پیاده شو رسیدیم» از ماشین پیاده شد.

دستم را بالا آوردم تا شالم را درست کنم که متوجه کت سرمه ای رنگش که رویم انداخته شده بود شدم! گیج به جای خالی اش نگاه کردم و بعد از فهمیدن موضوع با کلافگی از ماشین پیاده شدم، اصلا دلم نمیخواست به این فکر کنم که او همیشه و همه جا هوایم را دارد!

هجوم هوای خنک از سمت ساحل کمی حالم را بهتر کرد. اما مگر حال من دیگر مثل سابق میشد؟ کجا بود آن آناهیدی که خنده از لب هایش دور نمیشد؟ این زن خشک و بی سرو صدایی که در من رسوخ کرده بود با آناهید دوست داشتنی گذشته ام هزاران فرسخ فاصله داشت.

کت او را روی دستم انداختم و به سمت ترانه که کنار ماشینشان ایستاده بود رفتم. دستانش را به کمرش زده بود و سر امیر غر میزد: تو رو خدا یکم از دوستت جنتلمن بودن رو یاد بگیر امیر... آخه چرا اینقدر تنبلی تو؟

امیر به « او » که داشت چمدان هایمان را به سمت ویلا میبرد نگاه کرد و با خنده گفت : مهندس ما هنوز اول راهه بزار دو روز بگذره میاد میگه امیر غلط کردم تو هی میگفتی که آدم زن بگیره بدبخت میشه اما من گوش نکردم!

و خودش قش قش به حرفش خندید . « او » سری به عنوان تاسف برای امیر تکان داد و به سمت ویلا رفت .

به شوخی امیر لبخند محوی زد . نگاه شیطنت بارش عمیقا روی ترانه بود تا عکس العملش را ببیند . میشد عشق را به وضوح در آن نگاه شیطنت آمیز دید ، نگاهی که منتظر بود توجه عشقش را ببیند!!

ترانه با حرص کیفش را به سمت امیر پرت کرد و گفت : که هر کی زن بگیره بدبخت میشه آره ؟ نشونت میدم امیر...

و به سمت امیر هجوم برد . امیر سریع از دست ترانه فرار کرد و در حالی که با خنده به سمتی میدوید گفت : بدو عشق من .. بدو یکم لاغر شی!!

ترانه با حرص به سمت امیر دوید و برایش خط و نشان کشید . به دور شدن با شوخی و خنده یشان که از دوست داشتن زیبایشان نشات میگرفت نگاه کردم . شاید اگر آرش اینجا بود من هم ... سرم را تکان دادم و به خودم نهیب زدم که دیگر حق ندارم به آرش فکر کنم ! چه بی رحم شده بودم ... قلب من مگر تحمل این فراموشی را داشت که از خودم چنین چیزی را میخواستم؟؟ اما به هر قیمتی شده باید آرش را فراموش میکردم ... و گر نه این حس عذاب وجدان آخر مرا میکشد!

خواستم عقب گرد کنم و به سمت ویلا بروم که حضور کسی را پشت سرم احساس کردم . بوی عطرش انگار با من عجین شده بود که از یک کیلومتری هم تشخیص میدادم ... بوی خاص و تلخی بود ... تا به حال بوی این عطر را جایی استشمام نکرده بودم ، بوی خاصی داشت!

صدای نفس های آرام و منظمش را در نزدیکی گوشم میشنیدم و این مرا مجبور میکرد به سمتش برگردم!

آرام به سمتش برگشتم که دیدم در یک سانتی متری ام ایستاده و خیره به من است. نگاهی به اندازه ی کافی سنگین و پر جذبه بود دیگر خدا رحم کند اگر روزی خیره میشد!...

تاب نگاهی را نداشتم پس سرم را پایین انداختم، آرام از کنارش گذشتم و به سمت ساختمان بزرگ ویلا رفتم، نمیخواستم زیاد در دیدش باشم... نمیخواستم زیاد ببینمش... اما مگر میشد!؟

صدای در ماشین آمد و بعد هم صدای چرخ های چمدانی که روی آسفالت کشیده میشد... نامحسوس به پشت سرم نگاهی انداختم و دیدم چمدان های ترانه و امیر را از توی ماشینشان برداشته و با خودش می آورد، به قول ترانه خیلی جنتلمانه رفتار میکرد!

وارد ویلا شدیم و همان لحظه ی اول از آن همه معماری زیبایی که به کار رفته بود حیرت زده شدم... خیلی زیبا بود! از طرح ها و نقش های سنتی در آن استفاده کرده بودند و سقف با طرح زیبایی از لیلی و مجنون و باغی که پشت سرشان بود نقاشی شده بود. این طرح را خوب میشناختم... در دانشگاه دست یکی از بچه های نقاشی دیده بودمش و در مورد آن پرسیده بودم! یکی از اصیل ترین نقاشی های لیلی و مجنون بود!

همانطور که خانه را نگاه میکردم به سمت مبلی رفتم و گفتم: اینجا فوق العاده است...

«او» چمدان ها را گوشه ای گذاشت و گفت: کار ترانه است...

با حیرت نگاهی کردم و گفتم: واقعا کار ترانه است؟

سویچ ماشین را روی سنگ اپن انداخت و در حالی که وارد آشپزخانه میشد گفت :  
آره ... ترانه طراحی داخلی خونده ، نقاشی هم بلده ...

دوباره به اطراف خانه نگاه کردم و ترانه را در دل هزاران بار تحسین کردم ! این خانه چیزی فراتر از زیبا شده بود ... شاید اگر با طرح های مدرن و امروزی خانه را طراحی کرده بود برایم اینقدر جذابیت نداشت اما این طرح و نقش سنتی بدجور جذبه میکرد!

دست از کنکاش خانه برداشتم و گفتم : اتاق ما کجاست ؟

از جمع بستن خودم با او خیلی هم تعجب نکردم ... ما جمع بسته شده بودیم ... چه من بخواهم چه نخواهم!!!

بطری آبی را که از یخچال برداشته بود روی میز گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد .  
چمدان هایمان را از پایین پله ها برداشت و از پله ها بالا رفت . از روی مبل بلند شدم و به دنبالش رفتم . طبقه ی بالا 3 اتاق داشت ، « او » چمدان ها را کنار در بزرگی روی زمین گذاشت و آن را باز کرد . به چمدان ها که احتمالا سنگین بودند نگاه کردم و از خودم پرسیدم : چطور این همه پله را با این چمدان ها بدون هیچ سختی بالا آمد ؟  
وارد اتاق شد و با گذاشتن چمدان ها گوشه ی اتاق گفت : اینجا اتاق ماست ...

به اطراف اتاق که تمام وسایل مورد نیاز را داشت نگاه کردم و روی تخت دونفره ی سفید رنگش نشستم . کت او را که هنوز در دستم بود روی تخت گذاشتم و سرم را بی هیچ قصدی روی آن گذاشتم . به خاطر سرعت بالای ماشین ها خیلی زود تر از انتظار رسیده بودیم و هنوز ساعت طرف های 11 بود . چشمان خسته ام را آرام بستم و خودم را به دست خواب سپردم . با اینکه راه زیادی نیامده بودیم اما باز هم احساس خستگی میکردم ! جسمم شاید خسته نبود اما روحم از فرط خستگی در مرز پر



کشیدن بود . جسمم بیست و سه ساله بود اما روحم زنی 40 ساله را یدک میکشید !!  
این یک ماه و سختی هایش روحم را پیر و فرتوت کرده بود...

تصمیم گرفتم بدون فکر کردن به چیزی بخوابم ؛ دنیای خواب خیلی قشنگ تر از  
دنیای واقعیمان بود ... من در عرض یک ماه از این دنیای واقعی متنفر شده بودم ...  
متنفر و ناامید!

تازگی ها خواب را به چشم توی چشم شدن با « او » ترجیح میدادم ... او که شوهرم  
بود و من هر لحظه با فکر کردن به آرش به او خ\*ی\*انت میکردم....  
این منی که دیگران ساخته بودند خیلی پست بود خیلی ...

\*\*\*\*\*

نمیدانم چه قدر خوابیده بودم اما وقتی چشمانم را باز کردم خورشید وسط آسمان  
بود و با قدرت میدرخشید . شالم روی شانه هایم افتاده بود و مانتویی که به تن  
داشتم چروک شده بود . موهایم را از توی صورتم کنار زدم و در جایم نشستم . کسی  
در اتاق نبود اما از پایین صداهایی می آمد!

به سمت چمدانم که گوشه ی اتاق گذاشته شده بود رفتم و بازش کردم . لباس هایم را  
زیر و رو کردم و بعد از عوض کردن لباس هایم با یک دامن شلواری مشکی و بلوز  
آستین بلند مشکی که رویش طرح و نقش های نامفهومی به رنگ طلایی داشت ؛  
روبروی آینه ایستادم تا موهایم را مرتب کنم!

موهایم را شانه کردم و جلویشان را کج توی صورتم ریختم . چمدانم را مرتب کردم و  
از اتاق خارج شدم . در حال پایین آمدن از پله ها بودم که امیر مرا دید و با صدای  
بلندی گفت : به به آنایید خانوم تشریف آوردن ...

لبخند بی رمقی زدم و رفتم و کنار « او » نشستم . تی شرت مشکی رنگی همراه با شلوار هم‌رنگش پوشیده بود و باید اعتراف میکردم که رنگ مشکی خیلی به تنش می آمد ... مخصوصا با هیکل درشت و عضلانی که داشت لباس ها خیلی قشنگ روی تنش مینشستند .

ترانه با دیس میوه از آشپزخانه بیرون آمد و با لبخند گفت : چه قدر میخوابی آنهید ... موضوع چیه کلک ؟

با شرم لبم را گزیدم و بی اختیار سرم را در سینه ی « او » فرو بردم . صدای خنده ی ترانه و امیر بلند شد و « او » دستش را دورم حلقه کرد و با صدای مردانه و آرامی گفت : اذیتش نکن ترانه ...

صدای ترانه با خنده به گوشم رسید : من که کاریش ندارم ... تو مثل اینکه خیلی باهوش کار داری !

و دوباره همراه با امیر زیر خنده زدند . خجالت میکشیدم و کمی هم عصبی بودم اما صدای بی قرار قلب « او » که زیر گوشم بود نمیگذاشت زیاد به خجالتم فکر کنم . صدایش آنقدر بلند بود که خنده های امیر و ترانه را هم تحت الشعاع قرار میداد ! نگاهم را آرام بالا گرفتم تا صورتش را ببینم . نگاهش روی من بود و لبخند کمرنگی روی لب هایش بود . لبخند که میزد از همیشه زیبا تر میشد اما مثل اینکه این زیبایی را خیلی دوست نداشت چون بیشتر اوقات اخم میکرد . این مرد همه ی کارهایش جذاب و دلربا بود ، یعنی اگر آرش وارد زندگی ام نشده بود میتوانستم دوستش داشته باشم ؟

سرش را کنار گوشم آورد و در حالی که مرا به خودش میفشرد زیر گوشم گفت : نبینم خجالت بکشی ...

و دوباره سرش را بالا برد . از لحن مهربان و گرمش دلم لرزید و لبخند محوی روی لبم نشست ، اما خیلی این لبخندی که شاید از روی بی حواسی روی لبم مینشست را دوست نداشتم . لبخندم را جمع کردم و آرام از آغوشش بیرون آمدم ! ذهنم هر لحظه درد روزهایی که گذشته بود را یادم می آورد و دلم را خون میکرد!

نگاهم به ترانه افتاد که دیدم با لبخند در حالی که به من نگاه میکند زیر لب به امیر چیزی میگویند اما امیر ... نگاهش رنگ خنده نداشت !! ترجیح دادم به آنها توجه نکنم و خودم را به خوردن میوه مشغول کنم . سیبی از توی دیس برداشتم و توی پیش دستی ام گذاشتم . با همان لطافت و ظرافت همیشگی مشغول پوست کندن سیب شدم و نگاه خیره ی « او » را هم روی خودم تحمل کردم . انگار سال ها باشد که مرا ندیده است غرق نگاه کردن به من بود.

تکه ای از سیب را سر کارد زدم و روبروی « او » گرفتم . با این کارم دست از خیره شدن به صورت من برداشت و گیج به سیب نگاه کرد . کارد را جلوتر بردم و گفتم :  
دهنتو باز کن ...

مطیع دهانش را باز کرد و من تکه ی سیب را در دهانش گذاشتم . سیب را خیلی آرام و همانطور که مرا نگاه میکرد میجوید ؛ انگار که میخواست ذره ذره مزه ی سیب را بچشد .

امیر سیبی از ظرف برداشت و گفت : ای بترکی ... نگاه کن چجوری میخوره ! آدم دلش میخواهه!

و گاز بزرگی به سیب در دستش زد . کمی از سیب را جوید و بعد با اخم کمرنگی گفت : این که مزه ی خاصی نمیده ... پس تو چرا اینقدر با لذت میخوری ؟

« او » دستش را پشت سر من گذاشت و به مبل تکیه داد و از محدوده ی دید من عقب تر رفت . فکر کنم نمیخواست جواب امیر را بدهد . تکه ای سیب داخل دهانم

گذاشتم و به روبرویم نگاه کردم که دیدم امیر و و ترانه با لبخند به « او » نگاه میکنند.

با تعجب رد نگاهشان را گرفتم و به « او » رسیدم . تعجب آورتر از رفتار امیر و ترانه این بود که او هم با لبخند به من نگاه میکرد ! سکوت عجیبی بر فضای خانه حاکم شده بود . انگار که این سه نفر چیزی به هم گفته باشند و من نشنیده باشم!

با تعجب پرسیدم : چیزی شده ؟

« او » آرام سرش را تکان داد و گفت : نه عزیزم...

قلبم به یکباره کوبیدن گرفت ؛ انگار که تا قبل از آن اصلا نکوبیده باشد ! چنان زیبا و نفس گیر گفت « عزیزم » که انگار تا به حال در عمرم کسی به من نگفته باشد عزیزم ... ! یک لحظه فکر کردم تنها کسی که در این دنیا عزیزش است منم و این کلمه را از ته دلش میگوید ! اما تا همین یک ماه قبل هم ، من مردی را داشتم که عزیزم گفتن هایش را با تمام وجود میخریدم ... مردی که صدای زیبایش هنوز هم آرامش بخش من است اما حیف که دیگر از این آرامش محروم شده ام!

برخلاف او من نتوانستم لبخند بزنم و با غمی آشکار رویم را از او گرفتم . امیر با دیدن صورت من لبخند از روی لب هایش محو شد . در حالی که احساس میکردم اخمش را به زور کنترل میکند از جایش بلند شد و رو به « او » گفت : بیرون منتظرتم! و بدون هیچ حرف دیگری از ویلا بیرون رفت.

خیلی تعجب کردم ، انگار که از چیزی خیلی ناراحت شده بود ! « او » دستش را چند باری روی پایش کوبید و در حالی که معلوم بود عصبانی است از جایش بلند شد و با برداشتن سویشرت طوسی رنگش از ویلا بیرون رفت.

رو به ترانه کردم و پرسیدم : چی شد ترانه ؟

ترانه در حالی که کاملاً معلوم بود دمغ و ناراحت است ، با لبخندی مصنوعی از جایش بلند شد و کنارم نشست و گفت : این دو تا دوست دیوونه ان ... به رفتاراشون توجه نکن!

در حالی که میخواست جو را عوض کند تکه سیبی از بشقابم برداشت و با لحن شادی گفت : خب آنهید ... از زندگی بگو ! با این آقا مهندس بداخلاق ما چه میکنی ؟

نمیدانستم جوابش را چه بدهم ؟ واقعا درمانده بودم ... « او » اصلاً مرد بدی نبود اما مشکل فقط این بود که دل من جای دیگری گیر بود ... مشکل این بود که این ازدواج اجباری بود ... اجباری که تا عمق قلبم را سوزاند!

لبخند تصنعی زدم و گفتم : خوبه ، بد نیست ... اما خب ما چند روز بیشتر نیست که ازدواج کردیم!

\_اون که آره ... اما میدونی ؟ یه دختر وقتی دخترونه هاشو به یه مرد میسپاره و زندگیش رو با اون شریک میشه باید بتونه هر لحظه کنار اون مرد احساس خوشبختی کنه و آرامش رو به اون مرد هدیه بده ! وگرنه زندگی که زندگی نمیشه!

کارد را با حرص توی سیب فرو کردم و گفتم : همه چیز دست تقدیره ترانه ... آدما تغییر میکنن ... نظراتشون ، علایقشون ، خواسته هاشون ، اینا همه تغییر میکنن و هیچ چیز دست ما نیست ... همش توی دستای تقدیره!

ترانه آهی کشید و خیره به روبرویش گفت : آره عزیزم اینا همه دست تقدیره ... اینقدری که این یک ماهه به تقدیر اعتقاد پیدا کردم به هیچ چیز ایمان نیاوردم ! تقدیر یه جوریه هممونو غافلگیر کرد که مات و مبهوت موندیم!

دستم را روی شانهِ ی ترانه که غرق خاطراتش شده بود گذاشتم و گفتم : مگه توی این یه ماه چه اتفاقی افتاده ترانه ؟

ترانه سرش را آرام تکان داد و خاطراتش را کنار زد و گفت : هیچی هیچی عزیزم ...  
بهتره بریم یه چیزی برای نهار درست کنیم ، این آقایون وقتی که برگردن حتما  
گرسنشونه!

آدم فضولی نبودم به همین خاطر از موضوع گذشتم و با بی خیالی شانه ای بالا  
انداختم : باشه بریم...

ظرف های میوه را جمع کردیم و به آشپزخانه بردیم . ترانه بسته ای شنیسل مرغ از  
فریزر بیرون آورد و گفت : فکر کنم این بد نباشه برای امروز!  
نگاهی به آن کردم و گفتم : خیلی هم خوبه ... سریع آماده میشه!

ترانه شنیسل ها را سرخ کرد و من هم مشغول خرد کردن خیارشور و گوجه ها شدم.  
کارم که تمام شد ترانه گفت : آناهید جان عزیزم میشه بری مردا رو صدا کنی ؟  
شال آبی رنگ و مانتو خفاشی ام را تنم کردم و از ویلا بیرون زدم . اطراف ویلا را نگاه  
کردم و وقتی پیدایشان نکردم تصمیم گرفتم به سمت ساحل بروم تا هم دریا را ببینم  
و هم شاید آن دو نفر را پیدا کنم!

قدم زنان به سمت ساحل رفتم و با دیدن آبی دریا لبخند تلخی زدم ، روزی مردی  
دوست داشتنی در کنار همین دریا به من گفته بود که هر وقت به آب زلالش نگاه  
میکند یاد چشمان من می افتد!

سرم رابا تاسف برای زندگی ام که چنین مردی را از دست داده بود تکان دادم و آه  
عمیقی کشیدم . ترجیح میدادم وانمود کنم هیچ بغضی در گلویم جا خوش نکرده  
است چون برای هیچ کس مهم نبود این بغض های پی در پی که گلویم را میفشارد!  
کمی که جلوتر رفتم امیر و « او » را دیدم که کنار دریا روبروی هم ایستاده بودند و  
انگار با عصبانیت بر سر هم فریاد میکشیدند . مگر امکان داشت ؟ آوازه ی رفاقت

تکرار نشدنی آنها در تمام فامیل و آشنا زبان زد بود! کسانی هم بودند که سعی کرده بودند این رفاقت را به هم بزنند اما خب انگار رشته ی دوستی بین این دو مرد ناگسستنی بود!

با تعجب و کمی ترسیده قدم هایم را تند کرده و نزدیکشان شدم ، آنها هنوز متوجه حضور من نشده بودند...

صدای « او » را شنیدم که با کلافگی گفت : نمیتونم امیر ... نمیتونم ... چرا نمیفهمی ؟

امیر دستش را در هوا تکان داد و با عصبانیت و صدای بلندی گفت : چه قدر بهت گفتم اینکارو نکن ؟ چه قدر گفتم نابود میشی ؟ اما کو گوش شنوا ؟ اینم از اوضاع و احوالت که دارم میبینم ... از اولشم میدونستم اگه...

من که از حرف هایشان چیزی نفهمیده بودم و فاصله ام با آنها کم شده بود میان حرفش پریدم و گفتم : چی شده امیر خان ؟ مشکلی پیش اومده ؟

هر دو مرد در حالی که اخم هایشان در هم گره خورده بود با بهت به سمتم برگشتند ، با دیدنم رنگ هر دونفرشان به وضوح پرید!!

امیر آب گلویش را قورت داد و خودش را جمع و جور کرد : شما کی اومدی زن داداش ؟

اه ... دوباره این کلمه لعنتی ... کاش میشد به امیر بگویم که به من نگوید زن داداش !!

\_همین الان رسیدم ... میخواستم برای ناهار صداتون کنم.\_

امیر نفسش را آسوده بیرون داد و در حالی که به سمتم می آمد گفت : چیزی نیست ... یه مشکل کاری پیش اومده بود!

و از کنارم رد شد و به سمت ویلا رفت!

«او» لگدی به یک سنگ زد و رویش را به سمت دریا برگرداند . ترجیح دادم مزاحمش نشوم و از همان چند قدمی اش گفتم : نهار حاضره ... زود بیا...

و دیگر منتظر نماندم و به سمت ویلا برگشتم . امیر چند قدم جلوتر از من بود و در حالی که سرش را پایین انداخته بود عمیقا توی فکر بود ! هیچ وقت امیر شوخ طبع و پر شیطنت را اینطور عصبی و جدی ندیده بودم . رویم را برگرداندم تا به «او» نگاه کنم و ببینم او در چه حالی است ؟ اما در کمال ناباوری او را ندیدم ... در جابم ایستادم و با تعجب به پشت سرم نگاه کردم ... مگر میشود ؟؟ همین الان پشت سرم بود من که چند قدم بیشتر از او دور نشده بودم!!

نگاهم را دقیق چرخاندم و با دیدن جسمی روی آب چشمانم را ریز کردم ... سویشرت طوسی رنگ « او » بود ... لحظه ای قالب تهی کردم و با لکنت گفتم : آ..آمی .. امیر ... امیر ...

صدای لرزانم به امیر نرسید . بی اراده و با ترس دستانم را دو طرف دهانم گذاشتم و روبه دریا اسمش را با تمام وجودم فریاد زدم : رادوین————ن!!!!

فکر کردم اگر به هوای شنا کردن هم به دریا رفته باشد سرش را بالا می آورد و من به اشتباهم پی میبرم اما خبری نشد . با فریاد من امیر رویش را به سمتم برگرداند و با گرفتن رد نگاه من و دیدن سویشرت رادوین بدون تعلل به سمت دریا دوید .

ترسیده و با قدم هایی پرهراس خودم را لب آب رساندم . امیر داخل آب رفته بود و به سختی جلو میرفت . ترس و نگرانی در صورتش موج میزد . دلهره ام هر لحظه بیشتر میشد و این مرا مجبور کرد بار دیگر فریاد بزنم : رادوین————ن....

بی اراده اشک هایم روی گونه هایم ریخت و دستم را جلوی دهانم گرفتم . عاشقش نبودم اما بنا نبود که فقط برای کسی که عاشقش هستی نگران شوی ... رادوین به نوعی حکم فرشته ی نجاتم را داشت!



امیر نفس گرفت و زیر آب رفت و چند دقیقه بعد همراه با سویشرت رادوین سرش را از زیر آب بیرون آورد. زانوهایم سست شد و روی زمین زانو زدم. اشک هایم پشت سر هم روی گونه هایم میریخت و دست هایم به شدت میلرزید. راضی به مرگ او نبودم، من زندگی پدرم را مدیون رادوین بودم. چه طور میتوانم به مرگش راضی باشم؟

امیر بیچاره، مستاصل و نگران درون آب ایستاده بود و به دور و اطرافش نگاه میکرد و من هم کاری جز گریه از دستم بر نمی آمد.

ناگهان صدایی از پشت سرم گفت: امیر چرا رفته تو آب؟

کمی مکث کرد: تو چرا نشستی روی زمین؟

نفس در سینه ام حبس شد و نزدیک بود قلبم بایستد. آرام رویم را به سمت او که پشت سرم ایستاده بود برگرداندم و با دیدنش هین بلندی کشیدم و دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم.

قیافه ی ریلکس و خونسردش متعجب شد و در حالی که همچنان دست هایش در جیبش بود گنگ نگاهم کرد. از جایم بلند شدم و با تعجب گفتم: تو سالمی؟

رادوین با تعجب ابروی خوش حالتش را بالا داد و با قیافه ی حق به جانبی گفت: انتظار داشتی نباشم؟

با اشاره به دریا و در حالی که دوباره لکنت گرفته بودم گفتم: من ... یعنی ما... ما فکر کردیم .. یعنی خب سویشرتت ... من وقتی دیدمش فکر کردم ... غرق شدی!

انگار که تازه اشک هایم را دیده باشد دستانش را از توی جیب هایش در آورد و زیر چشمانم کشید و گفت: به خاطر من گریه کردی؟

از تماس دستش با پوست صورتم حس اطمینان و آرامش دوباره به من برگشت ، انگار که دوباره تکیه گاهم را پس گرفته باشم!

رویم را از او که دوباره غرق چشمان من شده بود گرفتم و در حالی که اشک هایم را پاک میکردم گفتم : امیر داره دنبالت میگرده ... برو بهش بگو که ...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که امیر با آن هیکل خیسش کمر رادوین را گرفت و همراه خودش روی شن ها پرت کرد . دست مشت شده اش را پشت سر هم بالا میبرد و توی سر و صورت رادوین فرود می آورد و بد و بیراه میگفت . رادوین هم ساعد دستانش را جلوی صورتش گرفته بود و در مقابل ضربات امیر از خودش محافظت میکرد . کاملاً معلوم بود که امیر از شدت نگرانی در مرز سخته بوده است!

رادوین با خنده کمی دستانش را پایین آورد و گفت : به من چه تو دیوانه ای ؟ یه لحظه به ذهنت نرسید من هیچ وقت همچین کاری نمیکنم ؟

امیر مشتش را دوباره روی دست های حفاظ شده ی رادوین کوبید گفت : حرف نزن رادوین ... حرف نزن که دلم میخواد با دستای خودم بکشم ...

رادوین بالاخره توانست هیکل خیس امیر را از روی خودش کنار بزند و نفس راحتی بکشد . امیر به پشت روی شن ها افتاد و نفس زنان گفت : خیلی خری رادوین ... داشتم میمردم ... سویشرتت توی دریا چه کار میکرد آخه؟

\_دیوونه یادت نیست ؟ جلوی روی خودت انداختمش توی دریا...\_

امیر دستش را به سرش گرفت و گفت : وای هیچی حالیم نبود ... فکر کردم مردی! رادوین خودش را تکاند و از جایش بلند شد . خندید و در حالی که نمیفهمید با خنده هایش چه قدر زیبا میشود گفت : از بس که مغزت کوچیکه ... یه لحظه فکر نکردی من شنا بلدم ؟

امیر خیره به قد بلند رادوین نگاه کرد و با حالت خاصی گفت : به لحظه خاطره ی چند سال پیش توی ذهنم زنده شد...

با این حرف امیر لبخند از روی لب های رادوین رفت و اخم ظریفی بین ابروهایش نشست . دستش را به سمت امیر دراز کرد و با یک فشار کوچک او را از روی زمین بلند کرد.

امیر به سویشرت رادوین که هنوز در دستانش بود نگاه کرد و با یک حرکت آن را دوباره توی دریا انداخت و بدون هیچ حرف دیگری از کنار من گذشت و رفت . نگاهش به من عجیب بود ... چند حس متفاوت داشت ... نگرانی ، ترس و حتی خشم ... شاید مرا مقصر کار رادوین میدانست!

شاید هم واقعا تقصیر من بود که نام رادوین را آنطور بلند و پر هراس صدا زدم و نگرانش کردم!

از شب عروسی با خودم عهد کرده بودم هیچ وقت اسمش را صدا نزنم و حتی در ذهنم هم نامش را نیاورم اما انگار سرنوشت بازوی قوی تری برای مبارزه داشت و هر روز مرا وارد بعد جدیدی از زندگی میکرد!

رادوین با نگاهی عمیق و کمی غمگین براندازم کرد و از کنارم گذشت . من هم پا تند کردم و در کنارش قدم برداشتم!

دوست داشتم بدانم که چند سال پیش چه اتفاقی افتاده است اما خب نمیخواستم در زندگی گذشته ی او فضولی کنم . رادوین در مورد گذشته ی من چیزی نمیپرسید و کنجکاوی نمیکرد پس من هم باید همین کار را میکردم!

بدون هیچ حرفی در کنار هم تا ویلا راه رفتیم ، انگار هر دویمان این سکوت را دوست داشتیم که نه من چیزی میپرسیدم و نه او توضیحی میداد ! جلوی در ویلا رادوین

ایستاد و من جلوتر از او وارد ویلا شدم . در جواب نگاه متعجب ترانه که پشت سر هم از امیر سوال میپرسید که چه اتفاقی افتاده ؟ لبخندی زدم تا آرام شود و مختصری از ماجرا را برایش گفتم . با حرف های من ترانه رنگ از رخس پرید و من این را به حساب ترسش گذاشتم ... حتما خیلی نگران رادوین و امیر شده بود اما صدایی در ذهنم میگفت که همه چیز مربوط به همان ماجرای چند سال پیش که امیر گفته بود میشود!

بعد از ده دقیقه رادوین و امیر از حمام ها بیرون آمدند و سر میز ناهار نشستند . امیر دوباره مثل سابق شده بود و شوخی میکرد . رادوین هم چهره ی خونسردی به خودش گرفته بود اما ساکت و آرام نشسته بود و حرفی نمیزد!

ترانه هی سر امیر غر میزد که کمتر حرف بزند و بگذارد در سکوت ناهارمان را بخوریم اما گوش امیر بدهکار نبود و هی سر به سر ترانه میگذاشت ! ترانه با وجود مردی مثل امیر هیچ وقت غمگین نمیشد و این موهبتی بود که باید به خاطر آن خدایش را هزار مرتبه شکر میکرد . از زندگی یاد گرفته ام قدر آدم های دوست داشتنی زندگی را باید همان لحظه ای که در کنارت هستند بدانم شاید حتی ثانیه ای دیگر هم دیر باشد!

بعد از ناهار مردها زودتر به اتاق ها رفتند تا استراحت کنند ، من و ترانه هم میز را جمع کردیم و ظرف ها را شستیم . با تمام شدن کارها نفس راحتی کشیدیم و با هم به سمت اتاق ها رفتیم . جلوی در اتاق ها از هم جدا شدیم و هر کس به اتاق خودش رفت .

وارد اتاق شدم و اولین چیزی که نظرم را جلب کرد رادوین بود که روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود . هیکل عضلانی و ورزشکاری اش تقریبا دو سوم تخت را گرفته بود .

من که تمام صبح را خوابیده بودم و خسته نبودم تصمیم گرفتم لباس هایمان را توی کمد بچینم . چمدان خودم و چمدان رادوین را کنار کمدها کشیدم و شروع به چیدن لباس هایمان کردم . لباس های رادوین را سمت راست و لباس های خودم را سمت چپ کمد آویزان می‌کردم . نفس عمیقی کشیدم که بوی خیلی خوبی به مشامم خورد مثل اینکه عطرهايمان با هم قاطی شده بود و رایحه ی عجیبی را ساخته بودند .

قدمی به عقب برداشتم و نگاهی به نمای لباس هایمان کنار هم انداختم . هیچ وقت فکر نمی‌کردم که لباس هایم را در کمدی بچینم که لباس های رادوین رادمنش به عنوان شوهرم در آن کمد باشد ، اصلا هیچ وقت فکر نمی‌کردم که همسرم کسی جز آرش باشد چه برسد به اینکه بخواهم به بعدش هم فکر کنم !! آرشی که از 19 سالگی ام با او آشنا شده بودم و در 20 سالگی با ابراز علاقه اش فهمیده بودم من هم عاشقش هستم ... کسی که با آهنگ های زیبایش به من آرامش میبخشید ... کسی که تمام تنهایی هایم را پر میکرد و به من امید زندگی میداد!

ذهنم پیش آن شب رفت ... همان شب کذایی جداییمان ... چرا در آن شب لعنتی آن شرط مضخرف را برایش گذاشتم ؟ مگر به عشق آرش شک داشتم ؟ نه ... شاید موضوع این بود که به عشق خودم شک داشتم !! غم چشمان زیبایش هنوز هم از ذهنم دور نمیشود ... با این که از شرط من دلگیر بود اما باز لبخند میزد ! چه قدر بچه گانه رفتار کردم با کسی که صادقانه دوستم داشت ... با کسی که با هر کارش میخواست ثابت کند که عاشق من است!

قلبم غمگین میکوبید ، آرام و روی ریتم اما غمگین !! آرام دستم را به سمت گردنم بردم اما هنوز دستم به آن چیزی که میخواستم نرسیده بود که صدای زنگ تلفنم از توی کیفم بلند شد . دستم توی هوا خشک شد و نگاهم به سمت کیفم برگشت ! تقریبا سه یا چهار روزی میشد که جواب هیچ تلفنی را نمیدادم ... بهتر بگویم ؛ اصلا به صفحه ی گوشی ام نگاه نمی‌کردم که بدانم چه کسی با من تماس گرفته است ... من

که میدانستم کسی که تماس میگیرد آرش نیست پس هیچ رغبتی برای جواب دادن به تماس هایم نداشتم!

برای این که صدای زنگ گوشی رادوین را از خواب بیدار نکند سریع به سمت کیفم رفتم و گوشی ام را با هزار زحمت پیدا کردم . صدایش را قطع کردم و به شماره ی تماس گیرنده نگاه کردم ... پری بود ... نزدیک ترین دوستم!

به رادوین که هنوز خواب بود نگاه کردم و درحالی که به سمت در میرفتم تماس را متصل کردم اما حرفی نزدیم ... نمیدانم شاید خجالت کشیدم از گناه نکرده و اینکه پری قضاوتم کند مثل تمام آدم هایی که قضاوتم کردند ... میترسیدم دلم برای هزارمین بار بشکند!

\_ الو آناهیید...

با شنیدن صدای پری ناگهان بغض گلویم را گرفت و اشک در چشمانم جمع شد . تنها کسی که به طور کامل از عشق بین من و آرش خبر داشت پری بود ، از همان روز اول تا یک ماه پیش که آرش رفت ! اگر کسی بخواهد در این دنیا باشد که حال مرا درک کند پری است البته اگر او هم مثل دیگران نخواهد قضاوتم کند!

\_ چرا حرف نمیزنی ؟ نکنه منو هم مثل آرش به اون همه پول و ثروت فروختی و نمیخواهی دیگه صدامو بشنوی ؟

دستم را محکم مشت کردم و در حالی که از بغض لب هایم میلرزید به سرعت از اتاق بیرون رفتم . پله ها را دو تا یکی پایین آمدم و با برداشتن شال و شنلم ؛ با سرعت از ویلا بیرون آمدم.

به محض خارج شدنم از ویلا بغضم سر باز کرد و اشک هایم جاری شد ، انتظار داشتم پری جدای دیگران رفتار کند اما مثل اینکه او هم مثل دیگران قاضی روزهای بد زندگی من بود . روزهایی که هیچ کس نفهمید چه بر من گذشت!

سکوتم را که دید با بی رحمی دوباره به من توپید : چیه ؟ چرا گریه میکنی ؟ تو که دیگه نامردی رو تموم کردی، تو که همه چیزو زیر پا گذاشتی و رفتی دنبال زندگی جدیدت !! چی شد که اینقدر پست شدی آناهدید ؟ یه لحظه به حال اون آرش بیچاره فکر کردی که رفتی همچین غلطی کردی ؟ یه لحظه پیش خودت نگفتی اون مرد میمیره ؟ اون با تمام قلبش دوست داشت آناهدید ... چرا باهاش اینکارو کردی ؟ پری این حرف ها را با عصبانیت میگفت و من تقریبا داشتم هق هق میکردم از این همه اتهامی که به من بسته بود ! دلم شکست !! پری که نزدیک ترین دوستم بود اینطور متهمم میکرد وای به حال دیگران!...

او که میدانست آرش جان من است ... او دیگر چرا ؟ این همه خشمش فقط به خاطر آرش بود ؟ من که دوستش بودم مهم نبودم ؟

نمیخواستم حالا که پری هم مثل دیگران قضاوت کرده راز دلم را فاش کنم ، چرا باید برای آدمی که بعد از این همه سال هنوز مرا نشناخته دلیل کارم را توضیح دهم ؟ این توضیح چه توفیقی در تفکر این آدم داشت ؟

چرا هیچ کدام از آدم های اطرافم حتی یک بار هم به خودشان زحمت ندادند تا از خودم بپرسند که چرا این کار را کردم ؟

چرا فقط از دور به زندگی ام نگاه کردند و بی رحمانه مرا که روزی به پاکی ام قسم میخوردند، به پول دوستی و ه\*و\*سرانی متهم کردند ؟ چرا آدم ها اینقدر زود تغییر میکنند ؟

در میان اشک هایم لب باز کردم و با صدای لرزانی گفتم : بگو پری ... همه ی آدمای شهر گفتن تو هم بگو!

پری با عصبانیت گفت : به چه حقی اون کار کثیفو انجام دادی ؟ تو چطوری تونستی آرش رو اونجوری دست به سر کنی و بعد هم بهش پشت کنی ؟ فقط یه دلیل بیار آناهد ... فقط یه دلیل تا بتونم این کار احمقانه تو درک کنم!

من آرش را دست به سر کردم ؟ یعنی پری فکر میکرد من همراه آرش نرفتم تا با خیال راحت به او خ\*ی\*انت کنم و با رادوین ازدواج کنم ؟ یعنی دوست صمیمی ام در مورد من اینطور فکر میکرد ؟ در مورد منی که تمام زندگی ام آرش بود ؟ منی که از خبر بیماری آرش تب میکردم و با خبر سلامتی اش جان تازه میگرفتم ؟ روزهای عاشقی مرا دیده بود و اینطور بی رحمانه مرا مورد هجوم حرف های نیش دارش قرار میداد ؟ شاید باید این سکوت را میشکستم و گرنه پری با حرف هایش مرا درهم میشکست!

چشم های پر از اشکم را بستم و آرام زمزمه کردم : قیمت تن من به نظرت چنده ؟ گنج جواب داد : چی ؟

عصبی ادامه دادم : یه عده آدم نشسته بودن و برای وجودم قیمت میداشتند ، همونایی که تنها تصورم از شون آشناها و دوستایی بود که توی مهمونی ها و دورهمی ها میدیدم نه بی صفتایی که به چشم طعمه بهم نگاه میکنن ... منو حراج کرده بودن ... خونه رو ، سهام شرکت رو ، تمام زمینا و املاکمون رو ازمون گرفتن ، بابامو انداختن بازداشتگاه و بعدش نوبت به من رسیده بود ... قیمت تن من به نظرت چنده پری ؟ تا حالا روی تنت قیمت گذاشتن که بدونی چه حالی داره ؟ بین یه ایل آدم که گرگ پیششون لنگ میندازه تنها موندی که بفهمی من چه زجری کشیدم ؟ شده شبونه از خواب بیدار شی و صدای قدم هایی رو توی خونت بشنوی که داره به اتاقت نزدیک



میشه و تو هیچ کسی رو نداشته باشی که فریاد بزنی و ازش کمک بخوای؟ میتونی ترس من رو برای حفظ پاکیم از دست اون کثافتی که وارد خونه شده بود بفهمی؟ میتونی بفهمی اون شب تا صبح جون دادم و پشت در قفل کرده ی اتاقم از ترس چه قدر لرزیدم؟ میتونی منو تصور کنی که توی این یک ماه یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون در حالی که تا قبل از این آرشی رو توی زندگیم داشتم که نمیداشت آب توی دلم تکون بخوره و برای هر قطره اشکم دنیا رو به هم میریخت؟ میتونی حال منو درک کنی یا مثل تموم آدمای بی درک دور و برم تو هم نمیفهمی حال منو؟

گریه دیگر امانم نداد تا حرف بزوم و با گذاشتن دستم روی چشمان اشک آلودم سرم را پایین انداختم. پری از اتفاقاتی که توی این یک ماه برای من افتاده بود چه اطلاعی داشت که حالا مرا قضاوت میکرد؟ اصلا توی این یک ماه پری کجا بود؟

سکوت کرده بود و من میدانستم از بهت نمیتواند حرف بزند. چه کسی باورش میشد که پدر من یک شبه ورشکست بشود که پری باور کند؟

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت: چی میگی تو؟ این حرفا یعنی چی ... یعنی چی که همه چیزتون رو از دست دادید؟ آناهید حرف بزنی ... بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟

لب هایم را به هم فشردم و چشمانم را لحظه ای از به یاد آوردن آن همه خاطرات بد بستم، آن یک ماه به اندازه ی ده سال برای من گذشت!!! انگار به اندازه ی ده سال زندگی ام را از دست دادم!...

به سمت ساحل حرکت کردم و خلاصه ای از اتفاقاتی که افتاده بود را برایش تعریف کردم و پری فقط همان خلاصه را شنید اما خودم تمام آن یک ماه را در ذهنم مرور کردم! مگر میشد فراموشش کنم؟ این یک ماه ذره ذره وجودم را از من گرفته بود!

از شبی که توی فرودگاه از آرش خداحافظی کردم و به خانه برگشتم تا صبح فردایش که با صدای داد و هوار طلبکارها از خواب بیدار شدم. آبروریزی آن روزشان را هیچ وقت فراموش نمیکنم؛ آن انسان هایی که روزی مثلا دوستان ما بودند داد و هوار میکردند و میخواستند پدرم را همراه خودشان به کلانتری ببرند. نمیدانم چه قدر التماس کردم اما بالاخره توانستم یک هفته مهلت بگیرم تا به همراه پدرم به دنبال راه چاره ای برای آن مشکل بزرگ بگردیم. تمام اموالمان را فروختیم به غیر از خانه که سندش در رهن بانک بود. با این که همه ی زمین ها و باغ ها را فروختیم اما باز هم نتوانستیم آن بدهی میلیاردی را صاف کنیم، فقط توانستیم طلب های کوچک را تصویه کنیم.

بعد از یک هفته سر و کله ی آن طلبکارهای اصلی که پول کلانی طلب داشتند پیدا شد و این دفعه دیگر به التماس هایم توجه نکردند و پدرم را دست بسته بردند. توی حیاط خانه یمان روی زمین زانو زده بودم، تنها و مستاصل مانده بودم و نمیدانستم باید چه کار کنم؟! اصلا باور نداشتم که جلوی چشمانم پدرم را دست بسته بردند چه برسد به این که واکنشی نشان دهم! منی که از کار و سرمایه و هر کوفت و زهرمار دیگری بی خبر بودم و حتی نمیدانستم چه مقدار از بدهی مانده است، چه کاری میتوانستم انجام دهم!؟

از گریه های شبانه روزی و بی کسی ام گفتم و پری ساکت به حرف هایم گوش کرد. از دوستان و آشناها که یک شبه دود شده بودند و خبری از هیچ کدامشان نبود! از اینکه چطور وقیحانه تک تک طلبکارها از من میخواستند معشوقه یشان شوم تا پدرم را آزاد کنند، همان مردانی که مثل احمق ها بهشان اعتماد داشتم و فکر میکردم که دوست پدرم هستند... از اینکه امنیت را از وجودم گرفته بودند و بالاخره آن شب کذایی که برای من مرگ تمام رویاها و احساساتم بود؛ آن شب نحس که فهمیدم دنیا با هیچ کس شوخی ندارد!! انگار آن شب مردم و زنده شدم!! با صدای

پاهایی که از پله ها بالا می آمد از خواب بیدار شدم ، اول فکر کردم که پدرم آزاد شده و به خانه برگشته است اما وقتی از لای در بیرون را نگاه کردم یکی از همان طلبکارها را دیدم ، همانی که از همه برای به دست آوردن من حریص تر بود!

از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم ... مطمئن بودم اگر دستش به من برسد کارم تمام است ... با دستانی لرزان سریع در را قفل کردم و از در فاصله گرفتم . او که در را قفل دید با عصبانیت چند بار دستگیره را بالا و پایین کرد و غرید : لعنتی!

با شدت به در کوبید و سعی داشت با زور بازو کند ! از مشت هایی که او به در میکوبید به خودم میلرزیدم و اشک میریختم . دنبال گوشی ام گشتم اما هر چه گشتم نبود ، یادم آمد که آخرین بار آن را روی این آشپزخانه جا گذاشته ام!

با ناامیدی گوشه ی تختم کز کردم و بازوهای لرزانم را در آغوش گرفتم . اشک هایم که پشت سر هم روی گونه هایم میریخت دست من نبود ، بی پناهی را با تمام وجودم احساس میکردم ! با ضربه های که او به در میکوبید مطمئن بودم بالاخره در را میشکند و این دیگر آخر بدبختی ام بود.

نمیتوانستم منتظر بمانم تا او هر کاری دلش میخواهد بکند باید کاری میکردم . با یک تصمیم آنی به سمت پنجره رفتم و بازو کردم . نگاهی به در که داشت از جایش در می آمد انداختم و بعد با بلند ترین حد صدایم فریاد زدم : کمک .... کمک کنید ...

کمک ...

با شنیدن صدای داد و فریادم دست از تلاش برداشتم و از پشت در با عصبانیت فریاد زد : بالاخره به هم میرسیم عروسک کوچولو!

این را گفت و به سرعت از پله ها پایین رفت اما من باور نداشتم که رفته باشد ، میترسیدم که جایی در خانه کمین کرده باشد ... بدنم یخ کرده بود و اشک هایم مثل

رود جاری بود ... لرزش وجودم دست خودم نبود ... شاید اگر از برگشتنش  
نمیترسیدم همان جا ، گوشه ی سرد اتاقم از حال میرفتم!

از این کثیف بودنشان با تمام وجود متنفرم ... مردهایی که زن و بچه داشتند اما باز  
هم چشمشان به دنبال زن های دیگر بود و اسمش را روشنفکری می گذاشتند!  
مردهایی که معنی پاک بودن و درست زندگی کردن را نمیفهمیدند ... مردهایی که  
فقط ه\*و\*سشان برایشان مهم بود!

در همان لحظه های پر از ترس ، با چشمانی که از گریه ی زیاد قرمز کرده بود و تنی  
که از ضعف بی جان شده بود تصمیمم را گرفتم! تا کی میتوانستم در خانه بنشینم و  
شاهد این بدبختی باشم؟ شاید از کارهای پدرم سردر نمی آوردم اما باید سعی  
میکردم کمی از اوضاع اطرافم با خبر شوم و لاقلا از کسی کمک بخواهم! این وضع را  
تا کی میتوانستم تحمل کنم؟ بدون پدرم .... بدون آرش ... بدون هیچ کس!  
با کمی فکر یادم آمد که میتوانم از نزدیک ترین دوست پدرم کمک بخواهم  
میدانستم دنبال کارهای پدرم است و حتی مقداری از بدهی را هم او پرداخته است!  
شاید میتوانست کاری کند تا کاملا از آن بدبختی خلاص شوم!

نفهمیدم چه پوشیدم و چطور با ترس و وحشت از خانه بیرون آمدم ، آنقدر ترسیده  
بودم که قدرت فکر کردن به هیچ چیز غیر از آزادی پدرم را نداشتم! غیر از حضور پر  
آرامشش ... امنیت وجودش!

به شرکت آقای رادمنش که رسیدم از منشی سراغش را گرفتم اما در کمال ناامیدی  
گفت که آقای رادمنش برای یک سفر کاری به ترکیه رفته است . پاهایم سست شد و  
نزدیک بود نقش زمین شوم! تنها امیدم این مرد بود ، مردی که به او اطمینان داشتم  
و میدانستم دست رد به سینه ام نمیزند!

منشی با دیدن حال سریع از جایش بلند شد و زیر بازویم را گرفت . فکر کنم حال زارم از صورتم پیدا بود که آنطور نگران پرسید : خانوم حالت خوبه ؟ خوب نبودم اما طبق عادت همه ی مردم که اینجور مواقع به دروغ میگویند خوبم ، من هم گفتم : خوبم ... خوبم ...

زن مرا روی صندلی نشاند و پرسید : چیزی میخوای برات بیارم ؟؟

با نگاهی پر از عجز و ناامیدی پرسیدم : کی برمیگردن ؟ اصلا کی رفتن ؟

زن با دلسوزی گفت : دیروز رفتن ... نمیدونم کی برمیگردن ... اما اگه بخوای میتونم شمارشونو بهت بدم !!

با این که از ترس کاملا دست و پایم را گم کرده بودم اما خوشحال شدم ... خوشحال چیه ؟ بال در آوردم ... برگشتن پدرم به خانه نهایت آرزویی بود که آن روزها داشتم و شاید آقای رادمنش میتوانست آرزویم را برآورده کند!

شماره را از منشی گرفتم و از شرکت بیرون آمدم . سوار تاکسی شدم و سریع شماره را با گوشی راننده گرفتم ، گوشی خودم را فراموش کرده بودم ! بعد از چند بوق صدای پر ابهت و مردانه ی آقای رادمنش در گوشی پیچید .

\_بله ؟

\_سلام عمو جان ... منم آناید ...

کمی سکوت شد و بعد با صدایی که انگار شناخته بود گفت : سلام دخترم ... خوبی ؟

\_از حالم نپرسید چون اصلا خوب نیستم ... از تون کمک میخوام ...

\_چی شده دخترم ؟ نگرانم کردی !

— من دیگه تحمل نبودن بابا رو ندارم ، دارم دیوونه مشم ! میخوام از یه نفر پول قرض بگیرم تا بابا رو از بازداشتگاه بیارم بیرون و به جای پولش بهش سفته بدم ... میخواستم ببینم شما چنین کسی رو نمیشناسید ؟

— تو میخوای این کارو بکنی دخترم ؟

— بله ... مگه بابام جز من کس دیگه ای رو هم داره ؟

— این چه حرفیه میزنی آناهید جان ؟ من اومدم ترکیه تا یک سری کارا رو انجام بدم ... یک هفته صبر کن تا من برگردم و خودم کارا رو درست کنم...

— از تون ممنونم عمو اما یک هفته واقعا دیره ! من تا یک هفته دیگه میمیرم...

— دور از جونت دختر این چه حرفیه ؟

بغض گلویم راگرفت و با صدای گرفته ای گفتم : به خدا دیره ... من دیگه نمیتونم پامو تو خونمون بذارم... میترسم از اونجا...

— چرا دخترم ؟ چیزی شده ؟

نخواستم مرد بیچاره را در کیلومتر ها آنطرف تر نگران کنم پس فقط گفتم : نه ... من فقط از تنهایی میترسم ... نگران پدرم هم هستم ... قلبش مریضه ... باید هر چه زود تر از اونجا بیارمش بیرون !

— خیلی خب حالا که تو اینقدر عجله داری من یه نفرو میشناسم که میتونه کمکت کنه !

— کی ؟

کمی مکث کرد و بعد زمزمه مانند گفت : رادوین ... پسرم...

در ذهنم تصویر زیبا و جذابی از یک مرد قد بلند و چهارشانه شکل گرفت . مردی که چشمانش رنگ شب بود و از تمام صورتش اصالت و غرور میبارید!

واقعا ممنونم عمو ... اصلا حواسم به ایشون نبود!

خواهش میکنم دخترم ... آدرسو برات میفرستم .... اگه کاری داشتی دوباره خبرم کن!

چشم .. بازم ممنون ... خداحافظ!

خداحافظ دخترم!

آدرسی را که آقای رادمنش برایم فرستاد به راننده دادم و بی قرار به بیرون چشم دوختم . نمیدانستم میتوانم قانعش کنم یا نه ؟ رادوین رادمنش مردی نبود که بی گذار به آب بزند و در عین حال کاری را انجام نمیداد که سودی در آن نباشد . با نزدیک شدن به ساختمان 20 طبقه ای با نمای طلایی تابلوی بزرگ شرکت مهندسی رادمنش را دیدم . رادوین صاحب تمام این ساختمان بیست طبقه بود . او رئیس همان شرکتی بود که پدرم در آن مدیر عامل بود ... در واقع این ساختمان بیست واحدی ، شرکت مرکزی بود و شرکتی که پدرم در آن مدیرعامل بود یکی از شعبه های این شرکت بود .

با ترس و نگرانی که حاصل از تعریف دیگران از رادوین به عنوان یک مرد خشک و مغرور و در عین حال خیلی جدی بود وارد ساختمان شدم . بعد از کلی پرس و جو بالاخره به طبقه ی بیستم که دفتر رادوین بود رسیدم . منشی که برخلاف انتظارم یک زن سی و خرده ای ساله با کمترین حد آرایش بود خیلی محترمانه از من خواست که منتظر بنشینم تا جلسه ی رادوین تمام شود . استرس تمام وجودم را گرفته بود و نمیگذاشت آرام بنشینم ، مدام پایم را تکان میدادم و گوشه ی لبم را میجویدم . نمیدانستم اگر رادوین پیشنهادم را رد میکرد چه اتفاقی می افتاد ؟ باید تنهایی چه

کار میکردم؟ هر چه که میشد این را میدانستم که حتی اگر بمیرم هم دیگر تنها شب را در خانه ی خودمان نمیمانم!

آخ که چقدر به بودن آرش نیاز داشتم ... به اینکه به من دلگرمی بدهد و پشت و پناهم باشد ... چه بد موقع رفت ... چه بد موقع من آن شرط احمقانه را گذاشتم و آرام جانم را از خودم دور کردم !! بعضی وقت ها ما آدم ها چه بد موقع میشویم!  
با صدای کسی از افکار مشوشم بیرون آمدم:

\_\_به به ... بین کی اینجاست!

به امیر که با کت و شلوار رسمی و پوشه ای در دستش جلوی در اتاق ایستاده بود نگاه کردم و از جایم بلند شدم.

امیر نزدیکم شد و با خنده گفت: آفتاب از کدوم طرف در اومده که بانوی زیبایی مثل آنahید خانوم افتخار دادن وبه شرکت حقیر ما پا گذاشتن؟  
با اینکه حالی برای لبخند زدن نداشتم اما چیزی شبیه لبخند روی لب هایم نشاندم و گفتم: سلام امیر خان، خوبین؟

\_\_علیک سلام ... خوش اومدی ... تو کجا اینجا کجا؟

با صدایی که در اثر ضعف تحلیل رفته بود گفتم: اومدم آقای رادمنش رو ببینم ... یه کاری باهاشون داشتم!

امیر موشکافانه به صورت رنگ پریده ام نگاه کرد و پرسید: خوبی آنahید؟

بی حرف سرم را تکان دادم که منشی صدایم کرد و گفت میتوانم به اتاق رادوین بروم . به امیر لبخند بی جانی زدم و به سمت اتاق رادوین رفتم . تقه ای به در زدم و بعد از اجازه ی ورودی که داد وارد اتاق شدم . اگر بگویم پاهایم میلرزید دروغ نگفته ام ... از برخورد رادوین میترسیدم ! من فقط او را در مهمانی ها و دورهمی ها میدیدم و به جز



سلام و علیکی کوتاه هیچ وقت حرف دیگری با او نزده بودم ... در نوجوانی ام ما با آنها رابطه ی خانوادگی داشتیم اما از آن زمان فقط خاطره ای مبهم برای من باقی مانده بود! از آن زمان خیلی گذشته بود و خیلی چیزها عوض شده بود؛ مهم ترین تغییر هم خود ما دو نفر بودیم که به اندازه ی زمین و آسمان فاصله داشتیم!

با دیدن مردی که کت وشلوار مشکی خوش دوختش با آن یقه ی ساتن، شانه های پهنش را به خوبی قاب گرفته بود و پیراهن مشکی رنگی که به تن داشت ست مشکی لباسش را کامل کرده بود، ناگهان خودم را باختم. درعین زیبایی جذابیتی انکار ناپذیر داشت که به هیچ کس جرات نگاه مستقیم به چشمانش را نمیداد، چشمان مشکی اش حتی از این فاصله هم نیرویی عجیب داشتند!

با صدای چرخش چرخ های صندلی اش به خودم آمدم و متوجه شدم که او از پشت میزش با تعجب نگاهم میکند. دست و پایم را گم کرده و آهسته سلام کردم. پوشه ای که جلویش باز بود را بست و با آن صدای گیرا و پر جذبه اش جوابم را داد. کیفم را در دستم فشردم و در حالی که احساس ضعف شدیدی میکردم آهسته گفتم:

میتونم بشینم؟

رادوین که انگار از دیدن من خیلی تعجب کرده بود به مبل اشاره کرد و گفت: حتما ... بشین!

روی نزدیک ترین مبل نسبت به او نشستم که گفت: انتظار نداشتم تو رو اینجا ببینم ... باید موضوع خیلی مهمی باشه!!

دستان یخ زده ام را به هم فشردم و با سری پایین گفتم: معذرت میخوام که مزاحم کارتون شدم! پدرتون منو اینجا فرستادن!

دست هایش را در هم گره کرد و با ابرویی که بالا رفته بود پرسید: پدرم؟

از این همه گیرایی صدایش اعتماد به نفسم کمتر و کمتر میشد ، کارمندانش حق داشتند که از او خیلی حساب ببرند!

\_\_ب..بله ... پدرتون ...ایشون گفتن که...

هیچ فکر نمی‌کردم در برخورد با مشکلات اینقدر ضعیف باشم . تا دو هفته پیش تنها مشکل زندگی من سخت گیری پدرم در مورد ازدواج با آرش بود و حالا که اینجا روبروی این مرد نشسته بودم ، آرش کوچکترین نقشی در مشکلات من نداشت ... تمام ذهن من پر شده بود از نبودن پدرم!

نفس عمیقی کشیدم و با نگاه به او که از همیشه جدی تر بود تصمیم گرفتم قاطع و بی ضعف حرفم را بزنم ... نگاه خسته ام را مصمم به چشمان مشکی رادوین دوختم و گفتم:

\_\_میدونم که از ماجرای پدرم و بدھیش خبر دارید ... من از پدرتون خواستم کسی رو به من معرفی کنه که بتونم ازش کمک بگیرم و این مشکل رو هر چه سریع تر برطرف کنم ... ایشون گفتن اگه پیام اینجا میتونم روی کمک شما حساب کنم ... من نه صدقه میخوام و نه لطف و کرم و بخشش ... من فقط میخوام شما پول بدهی پدرم رو به عنوان یه قرض به من بدید و از من سفته بگیرید بعد از آزادی پدرم قول میدم که پول شما رو برگردونم ... باور کنید که اگه اینقدر تحت فشار نبودم و باز هم توانایی مقابله با این مشکل رو داشتم اینجا نمیومدم ... اما دیگه واقعا تحمل این مشکل برام غیرممکن شده آقای رادمنش!

رادوین خونسرد نگاهم میکرد اما حرفی نمیزد ، شاید داشت به پیشنهادم فکر میکرد و یا شاید هم در ذهنش دنبال راهی برای خلاص شدن از شر من میگشت . من این مرد را نمیشناختم که بدانم چه عکس العملی نشان میدهد فقط میدانستم سرد و

مغرور است مثل کوهی از یخ که بر فراز قله ی پر از برفش غرور را میبینی و سرمای تنش را با تمام وجود حس میکنی!

رادوین دستاش را در هم گره کرد و روی میز گذاشت . لحظه ای تردید در نگاهش جای گرفت اما بعد با اراده ای محکم گفت : حاضری کاری که ازت میخوام رو انجام بدی تا منم بدهی پدرت رو بپردازم ؟

بی فکر و حتی بدون لحظه ای درنگ گفتم : هر کاری که بگید...

من آن لحظه از شدت ضعف و ترسی که در دلم بود هیچ چیز از حرف های رادوین نمیفهمیدم . آنقدر از چیزی که شب قبلش برایم اتفاق افتاده بود ترسیده بودم که حاضر بودم هر کاری برای آزاد شدن پدرم انجام دهم ... من هیچ وقت فکر نمیکردم که رادوین چنین پیشنهادی به من بدهد !! هیچ وقت ...

رادوین از جایش بلند شد و روبروی پنجره ی اتاقش ایستاد ... با استایل قشنگی پرده را کنار زد و دست آزادش را در جیب شلوارش فرو برد . خیره به خیابان و با صدایی مصمم اما آهسته گفت : با من ازدواج کن!

یک لحظه به گوش هایم شک کردم ، چه گفت ؟ اصلا حرف زد ؟ تکان خوردن لب هایش را دیدم اما حرفش ... معنی حرفش را نمیفهمیدم ! مغزم توانایی تجزیه و تحلیل حرفش را نداشت . نگاهم مات شده بود به صورتش که هنوز هم به بیرون از پنجره نگاه میکرد . نمیدانم نفس میکشیدم یا نه ؟ اما عجیب احساس کم اکسیژنی میکردم ، نفس کشیدن از یادم رفته بود!

کیفم از دستم افتاد و لب هایم برای گفتن حرفی ، گله ای ، شکایتی باز شد اما صدایی از گلوی من خارج نمیشد ؛ انگار لال شده بودم . مگر ممکن بود رادوین رادمنش ، مردی که همه از غرور و تکبرش حرف میزدند ، مردی که حتی نگاه کوتاهی

هم به دخترهای فامیل و آشنا نمی انداخت و آنها را با هر بی محلی اش تشنه تر از همیشه میکرد به من پیشنهاد ازدواج بدهد؟

اصلا مگر او نمیدانست من عاشق آرش هستم؟ شاید نمیدانست که داشت اینطور راحت قلب مرا نشانه میگرفت!

از حرفش تمام قلبم لرزید و بدنم سردتر از قبل شد. رفتار طبیعی این بود که با داد و هوار از دفترش بیرون بروم و آبرویش را ببرم! اما من آدم پرخاشجو و بدگویی نبودم ... من فحاش نبودم ... همیشه آدم های اطرافم را دوست داشتم و به آنها احترام میگذاشتم! پدرم به من یاد نداده بود که دریده و بی حیا باشم؛ با خودم فکر کردم پیشنهاد امروز رادوین را فراموش میکنم و برای همیشه از ذهنم پاکش میکنم! اتفاقی که نیفتاده بود ... این وسط فقط من بودم که داشتم ذره ذره تمام غرورم را از دست میدادم ... این من بودم که به حراج گذاشته شده بودم!

خم شدم و آرام کیفم را برداشتم ... رادوین برگشت و نگاهم کرد اما من نگاهش نکردم. برای خداحافظی هیچ کدامان سکوت اتاق را نشکستیم. برای آخرین بار نگاه آبی پر از گله ام را به او دوختم و از اتاقش بیرون آمدم. بغض راه گلویم را گرفته بود و اشک هایم هر لحظه برای ریختن آماده بودند؛ بی پناهی و درماندگی را با تمام وجودم حس میکردم.

امیر مرا دید و به سمتم آمد، خواست حرفی بزند اما نمیدانم در صورتم چه دید که سرجایش ایستاد و با تعجب و نگرانی نگاهم کرد. با احساس سرگیجه دستم را به دیوار کنارم گرفتم و چشمانم را بستم. امیر فاصله ی بینمان را پر کرد و با نگرانی پرسید: آناهید خوبی؟

دستم را به نشانه ی خوبم بالا گرفتم و آرام آرام به سمت در خروجی رفتم. نگاه نگران امیر را روی خودم حس میکردم اما انگار او هم میفهمید چه قدر حالم بد است

که نزدیکم نمیشد ، در عوض صدای قدم هایش را شنیدم که به سمت دفتر رادوین رفت!

توی خیابان بی هدف راه میرفتم و در خلا بی پایان ذهنم دست و پا میزدم . من عادت به این همه سختی نداشتم که توان تحملش را داشته باشم . همیشه پشت و پناهی محکم داشتم که از من حفاظت میکرد اما حالا من تنها مانده ام ... نه پدرم را دارم و نه آرش را ... آخ آرشم ... کجایی ؟ اگر بدانی در نبودنت مردهای دور و برم چه قدر گستاخ شده اند و دارند چه بلایی سرم می آورند؟ چرا همه چیز بعد از رفتن تو اتفاق افتاد عزیز دل من ؟ حوادث انگار چشم تو را دور دیده اند که اینقدر وحشیانه قلب مرا نشانه گرفته اند ... تویی که تا بودی من معنی اشک و غم را نمیفهمیدم!...

به خودم که آمدم به کوچه ی خانه ی مان رسیده بودم . نسیمی که به صورتم میخورد رد اشک را روی صورتم میسوزاند ... چشم هایم از فرط گریه پف کرده بودند و دیگر توانی برای راه رفتن نداشتم . با خودم فکر کردم آخرین باری که من تنها در خیابان قدم زدم کی بود ؟ آخرین باری که آرش در قدم زدن همراهی ام نکرد کی بود ؟ فکر کنم هیچ وقت !! من هیچ وقت اینقدر تنها نبودم ! من هیچ وقت تنها در خیابان قدم نزده بودم ... تا یادم است همیشه آرش یا پدرم همراهی ام میکردند . هر دو میترسیدند من تنها بمانم ، خوب میدانستند که من نمیتوانم در مقابل مشکلات از خودم مراقبت کنم ! پس چرا حالا تنهایم گذاشته اند ؟ من هنوز همان آنایید ضعیف و نازک نارنجی بودم ... تغییری نکرده بودم که آنها مرا تنها گذاشته بودند!

به زحمت خودم را به خانه رساندم و بی رمق تنم را روی کاناپه رها کردم . سرم را به پشت کاناپه تکیه دادم و دوباره به اشک هایم اجازه دادم که روی صورتم بریزند . چه کاری میتوانستم انجام دهم جز گریه کردن ؟ از دست منی که از بدهی و طلبکاری و پول و کار و هزار تا کوفت و زهرمار دیگر هیچی سر در نمی آوردم چه کاری بر می آمد ؟

این خانه بدون پدرم مثل زندان بود ... نفسم بدون حضور پدرم در این خانه میگرفت! پدرم مهربانم که بعد از مرگ مادرم برایم هم پدر بود و هم مادر ... پدر خوبم که با کار زیاد هر چیزی را برای من فراهم کرد تا کمبودی در زندگی ام احساس نکنم ... او که بعد از مرگ مادرم به حرف هیچ کدام از اطرافیانش گوش نکرد و هیچ وقت به فکر ازدواج دوباره نیفتاد ... مرا با چنگ و دندان بزرگ کرد و محبت بی پایانش را بی دریغ نثارم کرد! پدرم جانم بود من چه طور میتوانستم بدون پدرم زندگی کنم؟ با بلند شدن صدای گوشی ام بی رمق دستم را دراز کردم و آن را از روی میز برداشتم و بدون نگاه کردن به شماره، تماس را متصل کردم:

\_الو سلام ... خانوم بزرگمهر؟

با صدای ضعیف و خش داری جواب دادم: خودم هستم...

\_خانوم متأسفانه پدرتون توی بازداشتگاه سخته ی قلبی کردن و الان توی بیمارستان (... ) هستن . لطفا سریعتر خودتون رو برسونید!

نگاهم مات عکس پدرم روی دیوار روبرویم شده بود و بقیه ی حرف های زن را نمیشنیدم ... سرم سوت میکشید و دنیا دور سرم میچرخید . دست لرزانم توانایی نگه داری گوشی را نداشت و با رها کردنش صدای شکستنش در تمام خانه پیچید.

عکس پدرم به من لبخند میزد اما اشک های من پشت سر هم روی گونه ام میریختند و لب هایم از شدت بغض میلرزید . پدرم سخته کرده بود؟ حتما قلبش تحمل این همه سختی و بی آبرویی را نداشته است ... قلبش تحمل بازداشتگاه و آن همه تحقیر را نداشته است ... پس چرا قلب من داشت طاقت می آورد؟ چرا قلب من با این همه غم نمی ایستاد؟

یک لحظه از تصور این که پدرم را از دست بدهم تنم لرزید ، از جا جهیدم و کیفم را از روی مبل چنگ زدم . با سرعت از خانه خارج شدم و خودم را تقریباً جلوی یک ماشین پرت کردم و التماس کردم که مرا به بیمارستان برساند ... راننده که زنی تقریباً 40 ساله بود با تعجب نگاهم کرد و وقتی حال زارم را دید سوالم کرد و مرا به بیمارستان رساند .

پرستارها اجازه نمیدادند پدرم را ببینم ، میگفتند اجازه ی ملاقات ندارم ! تمام بیمارستان را روی سرم گذاشتم و آنقدر فریاد کشیدم که بالاخره اجازه دادند پدرم را ببینم ... میترسیدم دروغ گفته باشند و بلایی سر پدرم آمده باشد!

از پشت شیشه ی آی سی یو پدرم را دیدم که زیر یک عامله دستگاہ و لوله که به بدنش وصل کرده بودند به آرامی خوابیده بود . رنگ به صورت مهربان و قشنگش نمانده بود و لب هایش ترک خورده بود ... دکترش کنارم ایستاد و گفت که خطر رفع شده اما اگر دوباره به قلبش فشار بیاید نمیشود زنده ماندنش را تضمین کرد ... با شنیدن حرف های دکتر دلم لرزید برای پدرم که ناجوانمردانه داشت مجازات گناه نکرده را میکشید ... من که میدانستم برایش نقشه کشیده اند ... من که میدانستم آدم های اطرافش چشم دیدن پیشرفت هایش را نداشتند ... من که میدانستم از همان اول زندگی اش را نشانه گرفته بودند و قصد آواره کردنمان را داشتند ... من که میدانستم برایش پاپوش درست کردند تا از میدان به درش کنند!

حالم بد بود ... خیلی بد ... باز نگه داشتن چشمانم برایم سخت ترین کار دنیا شده بود ... ضعف و سستی که این چند روزه مدام با من بود، با دیدن پدرم در آن وضعیت اسفبار بالاخره بر من غلبه کرد و به یکباره تمام قوای جسمانی ام تحلیل رفت و با چرخیدن دنیا دور سرم روی زمین سرد بیمارستان افتادم .

به هوش که آمدم سر می در دستم بود و هیچ کس کنارم نبود . کمی طول کشید تا بفهمم چرا در آن اتاق هستم ... اما به محض یاد آوری حال پدرم و حرف های دکتر سریع از جایم بلند شدم و سرم را از دستم بیرون آوردم .

سرم سنگین بود و تنم درد میکرد ، انگار که با ماشین از رویم رد شده باشند . کیفم را از کنارم برداشتم و با مرتب کردن شالم از جایم بلند شدم . از اتاق بیرون آمدم و به سمت پذیرش رفتم . پرستار با دیدنم گفت : چرا بلند شدی عزیزم ؟ حالت خوبه ؟ دستم را به سرم که کمی گیج میرفت گرفتم و گفتم : خوبم ... چه مدت بیهوش بودم ؟

\_از دیروز تا حالا...\_

تعجب نکردم ... آنقدر بی خوابی کشیده بودم و چیزی نخورده بودم که حتی انتظار داشتم بیشتر از این بیهوش بمانم!

\_حال پدرم خوبه ؟\_

\_آره خوبه ... اما هنوز به هوش نیومده!

چشمانم سیاهی میرفت و جلوی دیدم را میگرفت . به سکوی پذیرش تکیه دادم و چشمانم را بستم . پرستار با نگرانی دستم را که مثل یک تکه یخ سرد بود گرفت و گفت : خوبی عزیزم ؟

با شنیدن صدای داد و بیدادی که از سمت اتاق پدرم می آمد رویم را به سمت اتاق پدرم گرداندم و وقتی اطمینان پیدا کردم که صدا از همان جاست سریع به آن سمت دویدم ، پرستار هم به دنبالم آمد . با دیدن طلبکارها که جلوی در اتاق پدرم جمع بودند ترسیده به سمتشان رفتم . چرا داد و بیداد میکردند ؟ مگر نمیدیدند قلب پدرم به بند مویی وصل است ؟



سربازی که همراه پدرم بود جلویشان را گرفته بود تا وارد اتاق نشوند . خدایا کمکم کن من با این حیوان ها چه کار کنم ؟

نزدیکشان که شدم با عصبانیت فریاد زدم : چکار میکنید ؟

نگاه همه به سمت من برگشت . از پشت شیشه به پدرم اشاره کردم و گفتم :

نمیبینید حالش بده ؟ اینجا هم دست از سرش برنمیدارید ؟

یکی از آن میان فریاد زد : ما خر نیستیم ، اینم بازی جدیدشه تا پول ما رو نده!

\_\_راست میگه ، این بازی چیه دیگه در آوردید ... جای پدرت توی بازداشتگاهه نه اینجا ! آوردیدش اینجا تا فرار کنه ؟

دست هایم از خشم مشت شده بودند و نزدیک بود که منفجر شوم و تمامشان را تکه تکه کنم . دلم میخواست وجود نحسشان را همین حالا از روی زمین پاک کنم .

بی توجه به من دوباره به سمت مامور هجوم بردند که بی طاقت فریاد زدم : من پولتون رو میدم دست از سرش بردارید!

همین موقع مامورهای نگهبانی بیمارستان هم رسیدند و به ما اخطار دادند که از بیمارستان خارج بشیم وگرنه پلیس را خبر میکنند!

طلبکارها که با فریاد من آرام گرفته بودند و منتظر بودند تا من ادامه ی حرفم را بزنم پشت سر من از بیمارستان بیرون آمدند . با وجود اینکه حالم از حضورشان به هم میخورد اما تحمل کردم و با جدیت گفتم : به من یه هفته وقت بدید پولتون رو جور میکنم!

محمود طالبی ، یکی از کسانی که فکر میکردم بیشتر از همه یشان با پدرم دوست است با وقاحت دستش را در هوا چرخاند و گفت : برو بابا هالو گیر آوردی ختر جون ؟ تو پولت کجا بود ؟

دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم : جورش میکنم شماها فقط بهم مهلت بدید و کاری با پدرم نداشته باشید من هر جور شده این پول رو جور میکنم!

دلَم گرم حرف های آقای رادمَنش بود که این قول را دادم ، به خودم دلداری میدادم که حتما او پول را جور میکند ! اما با حرفی که آن کامرانی بی شرف ، همان که شب گذشته وارد خانه شده بود و میخواست به زور در اتاق را بشکند و وارد اتاق شود ، زد دلَم ریخت و ترس جای خودش را به وحشت داد ! با نگاه به صورتش تمام تنم از درون لرزید و بغض به گلویم هجوم آورد اما ظاهرَم را حفظ کردم ... این آدم ها گرگ اند اگر بفهمند ترسیده ای به ثانیه ای تکه پاره ات میکنند!

\_\_یک هفته زیاده ... 24 ساعت ... فقط 24 ساعت!

نگاهم رنگ کینه گرفت و با صدای لرزانی گفتم : 24 ساعت؟؟؟

بقیه هم نگاهی به هم کردند و وقتی دیدند آن کله گنده هایشان موافق اند آنها هم گفتند که فقط 24 ساعت وقت دارم بعد از آن درخواست برگرداندن پدرم به بازداشتگاه را میدهند ! یعنی میتوانستند ؟ حال پدرم خوب نبود ... میتوانستند به بازداشتگاه برش گردانند ؟

دست هایم میلرزید ... پاهایم میلرزید ... لب هایم میلرزید ... بند بند قلبم میلرزید ، خدایا من چرا نمیمیرم؟؟

سرم لحظه ای گیج رفت و چشمانم سیاه شد . دستم را به سرم گرفتم و یک قدم عقب رفتم . کسی زیر بازویم را گرفت و روی نیمکت کنارم نشاند . چشمانم را باز کردم و با دیدن چهره ی زشت و کریح کامرانی که با لبخند زشتی نگاهم میکرد دستم را محکم از توی دستش بیرون کشیدم!

دندان هایم را از عصبانیت به هم فشردم و غریدم : دست کثیفت رو به من نزن!

کامرانی پوزخندی زد و گفت : به نفعته که پیشنهاد منو قبول کنی آناهید میبینی که دیگه راهی نداری ... معشوقه ی من شو تا طلبم رو ببخشم ، میدونی که رقم کمی نیست!

نگاهش را روی تنم چرخاند و با وقاحت گفت : پول کمی نیست اما این تن و این زیبایی ارزشش رو داره ... من میخوامت دختر جون تو فقط یه بله بگو تا...

دیگر عصبانیت برای وصف حال کم بود من داشتم مثل آتشفشانی منفجر میشدم . دستم را بالا بردم و با نهایت قدرتی که در بدنم داشتم توی صورتش کوبیدم ، آنقدر محکم که دست خودم به گز افتاد!

کامرانی که اصلا توقع همچین رفتاری را از من که همیشه آرام و بی سر و صدا دیده بود نداشت صورتش به شدت برگشت و چند قدمی به عقب رفت . صدای سیلی در فضای بیمارستان پیچید و نگاه همه با تعجب به سمت ما چرخید . با بدنی لرزان از جایم بلند شدم و رو به او فریاد کشیدم : چطور میتونی اینقدر بی شرف باشی ؟ من جای دخترتم عوضی ... تو زن داری ، دو تا بچه داری ... من تا دیروز به تو میگفتم عمو ... به همتون میگفتم و اعتماد داشتم که مثل عموی واقعیم هستین اما اشتباه میکردم شما گرگین ، نامردین ، بی شرفین ... پدر من به شماها اعتماد داشت اما شما با اعتمادش چکار کردین ؟ سرش کلاه گذاشتین ... انداختینش زندان ... با اعتبار و آبروش بازی کردین ... در کمال وقاحت و بی شرمی به دخترش پیشنهاد معشوقه شدن میدین ! دیگه تا کجا میخواین تو این باطلاق کثافت فرو برید ؟ چجوری میخواین جواب خدا رو بدید ؟

تمام تنم میلرزید و اشک هایم که تمام صورتم را خیس کرده بودند دست خودم نبود ! مسخره بود از خدا حرف زدن برای این حیوان های کثیف مسخره بود انتظار جوانمردی داشتن از گرگ!

تنها بودم خیلی تنها اما حس میکردم اگر به خدا تکیه کنم همه چیز درست میشود!

انگشت اشاره ام را به سمتشان گرفتم ، ته مانده ی قدرتم را جمع کردم و با لحنی کاملاً جدی گفتم : همتون تقاص این کاراتونو پس میدین مطمئن باشین!

به سمت کامرانی که با عصبانیت نگاهم میکرد برگشتم و محکم تر از قبل گفتم :  
مخصوصاً توی عوضی!

با نفرت رویم را گرفتم و به سمت در بیمارستان رفتم . دیگر حتی یک لحظه هم نمیخواستم جایی که آنها هستند نفس بکشم!

از پشت سرم صدای کامرانی را شنیدم که فریاد زد : فقط 24 ساعت وقت داری دختره ی وحشی ... بعد از اون من میدونم چطوری رامت کنم!

بی توجه به او وارد بیمارستان شدم و به سمت پذیرش رفتم . با دیدن همان پرستاری که با او صحبت کرده بودم به سمتش رفتم و گفتم : ببخشید...

سرش را بالا آورد و با دیدن چشمان گریانم جا خورد و گفت : جانم ؟ چیزی شده ؟  
دستم را زیر چشمانم کشیدم و گفتم : میشه پدرم رو ببینم ؟

\_\_ عزیزم الان وقت ملاقات نیست!

\_\_ خواهش میکنم ... فقط چند دقیقه ...

\_\_ آخه ...

\_\_ به خدا فقط میخوام چند لحظه ببینمش ... زود میام بیرون!

به اطراف نگاه کرد و گفت : باشه فقط چند دقیقه ... زود بیا بیرون برای من مسئولیت داره!

سرم را تکان دادم و به سمت راهروی اتاق پدرم رفتم و وارد اتاق شدم! چهره ی زرد و بی روحش را که دیدم دوباره اشک در چشمانم حلقه زد. چرا باید این بلا به سرش می آمد؟ چرا با مرد مهربان و خوش قلبی مثل پدرم اینکار را کردند. کنار تختش زانو زدم و دست سردش را در دستم گرفتم. سرم را روی دستش گذاشتم و با بغضی که در این چند روز در گلویم جا خوش کرده بود زمزمه کردم: دلهم برای صدات تنگ شده بابا... برای آنایید گفتنت... خنده های قشنگت... چشمای مهربونت! من بدون تو خیلی تنهام بابا خیلی... دیگه هیچ کس رو ندارم توی این شهر تا بهش پناه ببرم... مامان نیست... آرش نیست!...

با آوردن اسم آرش یاد پیشنهاد رادوین رادمنش افتادم... لب هایم را محکم روی هم فشردم تا صدای گریه ام بلند نشود. او دیگر چرا؟

به صورت پدرم خیره شدم، دستش را \*ب\*و\*و\*سیدم و گفتم: تو که نباشی انگار من هیچ چی توی دنیا ندارم... زودتر خوب شو قربونت برم... من این وضع رو درست میکنم بهت قول میدم همه چیز رو مثل سابق میکنم! من ثابت میکنم تو بی گناهی بابا... دیگه اون آناییدی که به هیچ کس و هیچ چیز کاری نداشت مرد... من کاری میکنم که تا آخر عمرشون خودشونو لعنت کنن به خاطر کاری که باهامون کردن!

از جایم بلند شدم، پیشانی اش را \*ب\*و\*و\*سیدم و در حالی که هنوز دلتنگی ام رفع نشده بود دست از نگاه کردنش برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم، باید فکر میکردم و فکر میکردم تا شاید راه حلی به ذهنم برسد. سربازی که روی صندلی نشسته بود با کنجکاوی نگاهم میکرد، حال زار من کنجکاوی داشت؟؟

با فکری ناگهانی تکیه ام را از در گرفتم و بعد از تسویه حساب با صندوق از بیمارستان خارج شدم . خدا را شکر کردم که طلبکارها رفته بودند و من مجبور نبودم قیافه ی کثیفشان را یکبار دیگر ببینم!

تاکسی دربستی گرفتم و آدرس دفتر وکیل بابا را به راننده دادم . میدانستم آن بیچاره هر کاری از دستش بر می آمد انجام داد اما شاید معجزه شد و توانست کاری انجام دهد!

روبروی دفترش سریع از تاکسی پیاده شدم و با بیشترین سرعت از پله ها بالا رفتم و وارد دفترش شدم . منشی سرش را بالا آورد و با دیدن من که نفس نفس میزدم با تعجب نگاهم کرد.

نفس زنان پرسیدم : آقای ... آقای علیزاده هستن ؟

\_بله هستن بگم کی کارشون داره ؟

\_بزرگمهر ... آناهید بزرگمهر!

گوشی را برداشت و بعد از هماهنگ کردن با آقای علیزاده اجازه داد که وارد اتاق شوم . آقای علیزاده که مرد جدی و در عین حال درست کاری بود از جایش بلند شد و بعد از سلام پرسید : حال پدرت چگونه ؟

سرم را پایین انداختم و زمزمه مانند گفتم : بابا سگته کرده ... توی بیمارستانه!

\_چی ؟ کی ؟

\_امروز صبح!!

\_پس چرا کسی به من چیزی نگفت ؟ ناسلامتی من وکیلشم ... بذاریه پیگیری کنم

!

نه آقای علیزاده الان حالش خوبه ... پیگیری شما که چیزی رو عوض نمیکنه ! پدر  
الان توی بیمارستان تحت مراقبته پس جای نگرانی نیست!

گوشی را که برداشته بود سر جایش گذاشت و با اخم هایی در هم پرسید : حالا حالش  
چطوره ؟

خدا رو شکر خطر رفع شده اما اگه یه بار دیگه تحت فشار و استرس قرار بگیره  
خدا میدونه چه بلایی سرش میاد.

علیزاده سرش را پایین انداخت و با تاسف گفت : مرد بیچاره!

سرش را بالا آورد و با نگاه به صورتم پرسید : خودت خوبی ؟ این چه رنگ و رویه ؟  
دلم میخواست بزنم زیر گریه و بگویم نه خوب نیستم ... قلبم درد میکند ... سرم تیر  
میکشد ... شوکه ام از این همه اتفاق بد ... ضعیفم برای حل این مشکل بزرگ ... اما  
هیچ کدام را نگفتم !! دیگر هیچ کس شکستن آنهید را نمیدید ... بس بود هر چه قدر  
غرورم جریحه دار شده بود ... بس بود هر چه قدر تحقیر شده بودم و مثل یک کالا با  
من رفتار شده بود ... من دیگر هیچ وقت من سابق نمیشوم تا دیگران هر بلایی  
خواستند سرم بیاورند!

دست هایم را به هم فشردم و گفتم : من خوبم ... اومدم اینجا تا باهاتون مشورت کنم  
آقای علیزاده ...

بعد از یک صحبت طولانی و پیشنهاد دادن هر راهی برای آزادی پدرم و به بن بست  
خوردن ، خسته از این همه راه بسته با خداحافظی کوتاهی از دفتر آقای علیزاده  
بیرون آمدم . چرا هیچ راهی نبود ؟ نه میتوانستم وام بگیرم به خاطر وامی که پدرم  
روی سند خانه گرفته بود و نه میتوانستم از شرکتشان تقاضای مساعده کنم چون  
صاحب آن شرکت رادوین بود!

آقای عزیزاده پیشنهاد داد از کسی پول قرض بگیرم اما هیچ کس به ذهنم نمیرسید که چنین مبلغی را به من قرض بدهد. مادرم که خانواده ای نداشت پدرم هم که تک فرزند بود و پدربزرگ و مادر بزرگ هم سال ها پیش فوت کرده بودند! من چرا تا به حال اینقدر احساس تنهایی نکرده بودم؟ چرا تا به حال به این فکر نکرده بودم که داشتن خاله و دایی و یا عمو و عمه میتواند خوب باشد میتواند در چنین روزهایی کمک حالم باشد!

روی پله ها نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم، در سرم جز خلأ چیزی نبود. هیچ فکری در سرم نداشتم، همه ی درها به رویم بسته شده بود!

نگاهم را به دستانم که در هم گره خورده بودند دوختم و به آرش فکر کردم. به اینکه شاید اگر بود اینقدر تنها و بی کس نبودم. دلداری ام میداد، در آغوشم میکشید، غرغره ایم را به جان میخرید... نمیگذاشت هیچ کس حتی یک لحظه بد نگاهم کند، حتی یک لحظه نظر بدی داشته باشد!

قطره اشکی چکید و راه اشک های دیگر را باز کرد، پیش خودم که میتوانستم بشکنم، پیش خودم که میتوانستم اعتراف کنم که کم آورده ام!

کاش میتوانستم زنگ بزنگم و به آرش بگویم همین حالا بلیط بگیر و برگرد، همین حالا بیا و مرا از دست این آدم ها نجات بده. اما چه کنم که خودم هیزم این جدایی را آتش زدم، من خودم شرط گذاشتم که در این چند ماه از هم خبر نداشته باشیم و احمقانه فکر کردم اینطوری عشقمان بیشتر میشود! چرا آن شرط را گذاشتم؟ احمق تر از من کسی هست که خودش با دست خودش عشقش را دور کند؟ پری یک تئوری احمقانه داد و من هم احمق تر از او آن تئوری را اجرا کردم!



کلافه از دست خودم و حال و روز این روزهایم از جایم بلند شدم و با گرفتن یک تاکسی به بیمارستان رفتم . دیدن پدرم و اینکه هنوز نفس میکشد آرامم میکرد ، مصمم میکرد که باید کاری برای رهایی اش انجام دهم!

روی صندلی های روبروی شیشه ی آی سی یو نشستم و نگاه خسته ام را به سقف دوختم . حرارت بدنم لحظه به لحظه بالاتر میرفت و دنیا دور سرم میچرخید . حالم جسمی ام که هیچ ، حال روحی ام مثل یک بیمار در حال احتضار بود که با هر گذشت هر لحظه هزاران بار مرگ را جلوی چشمانش میدید . هزاران اسم در سرم میچرخید که تنفر برای احساسم به آنها کم بود . هنوز هم نمیتوانستم درک کنم که چرا و چه شد که این اتفاق افتاد ؟ چطور پدرم این همه بدهکار شد ؟ چرا بیشتر حواسم به پدرم نبود تا حداقل الان بدانم باید چکار کنم ؟

با قرار گرفتن دستی روی شانه ام ترسیده در جایم پریدم . با دیدن پرستاری که بالای سرم ایستاده بود نفس راحتی کشیدم .

پرستار با مهربانی شانه ام را نوازش کرد و گفت : نترس عزیزم برات قهوه آوردم...

و لیوان کاغذی را روبرویم گرفت . با بی حالی تشکر کردم و لیوان را گرفتم . به چشمان بی حالم با نگرانی نگاه کرد و گفت : چیزی دیگه ای احتیاج نداری ؟

\_نه ممنونم لطف کردین!

\_ایشا.. که مشکلتون رفع بشه!

\_ممنونم!

با رفتن پرستار جرعه ای از قهوه را خوردم و لیوان را کنارم گذاشتم . با اینکه احساس میکردم کسی از دور نگاهم میکند اما چشمانم را روی هم گذاشتم و در برابر خوابی که به سراغم آمده بود مقاومت نکردم ، خیلی خسته بودم خیلی!

چشمانم را که باز کردم شب شده بود و بیمارستان خلوت و بی سر و صدا شده بود .  
دستانم را به صورتم کشیدم و از جایم بلند شدم . پشت شیشه ایستادم و به پدرم  
نگاه کردم ، مثل اینکه همه چیز مرتب بود . دستم را روی شیشه گذاشتم و نفس  
عمیقی کشیدم ؛ کاش زودتر چشمانش را باز میکرد ! سرباز کنار در خوابش برده بود  
و سرش کج افتاده بود.

به سمت راهرو برگشتم تا از پرستار حال پدرم را بپرسم که با دیدن کامرانی که به  
دیوار تکیه داده بود و مرا نگاه میکرد در جا خشکم زد . او اینجا چکار میکرد ؟ من که  
تا فردا مهلت داشتم.

آب دهانم را قورت دادم و یک قدم عقب رفتم . پوزخندی زد و تکیه اش را از دیوار  
گرفت و به سمتم آمد . میترسیدم ... خیلی هم میترسیدم ... حالم اصلا خوب نبود و  
توانایی جر و بحث نداشتم ... انگار که شجاعت امروز صبحم تحلیل رفته بود.

با اخم نگاهش کردم و سعی کردم نزدیک سرباز بایستم تا هیچ کاری از دستش بر  
نیاید ! دلم به آن سرباز خواب خوش بود!

کنار شیشه ی اتاق ایستاد و با نگاه به پدرم گفت : حالش چطوره ؟

با نفرت نگاهش کردم و گفتم : به تو هیچ ربطی نداره ... گمشو از جلوی چشمم...

با نگاهی موشکافانه نگاهم کرد و گفت : داری میلرزی ... حالت خوبه ؟

\_میگم به تو ربطی نداره ... برو از اینجا...

نزدیکم شد . دست خودم نبود لرزش محسوس بدنم نمیدانم از ترس بود یا از ضعف  
هر چه بود دست خودم نبود!

نگاه کثیفش را بین چشمانم گرداند و گفت : رفتی از اون علیزاده ی بی عرضه کمک  
بگیری ؟؟ فکر کردی اون میتونه کاری بکنه ؟

سرم را عقب گرفتم تا نفسش به صورتم نخورد. گوشه‌ی شالم را در دستش گرفت و همانطور که جنسش را لمس میکرد گفت: راه فرار نداری آناهیید... اینقدر بیخودی دست و پا نزن... بهتره تا صبح نشده تصمیمت رو بگیری چون ممکنه صبح نظرم عوض بشه!

— برو عقب...—

— چیه؟ قبلا اینقدر حساس نبودی...—

— قبلا نمیدونستم با آدمای بی شرف و کثافتی مثل شماها طرفم... نمیدونستم اینقدر پستین که به دختر دوستتون نظر داشته باشین!

حالت تهوع گرفته بودم و احساس میکردم تمام محتویات معده ام را همین حالا بالا میاورم. دستم را به دلم گرفتم و سعی کردم به روی خودم نیاورم.

با پرویی دستم را در دستش گرفت و گفت: اشکالش چیه؟؟ نکنه میخوای بگی تا به حال کسی بهت دست نزده؟؟ اسم اون پسره که همش دور و برت میپلکید چی بود؟ ها آرش.. اون چی؟ اونم...—

اسم آرش را که آورد دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، با تمام حال بدم دستم را بالا بردم و محکم تر از قبل توی صورتش کوبیدم. آنقدر محکم که چند قدم از من دور شد و دستش را روی صورتش گذاشت. فشار معده ام به یکباره زیاد شد و دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. در حالی که عق میزدم جلوی دهانم را گرفتم و به سمت دستشویی هجوم بردم. هر چه را که خورده و نخورده بودم بالا آوردم، دیگر چیزی در معده ام نبود و فقط عق میزدم!

صدای فریاد های کامرانی را میشنیدم که تهدیدم میکرد و بعد از چند دقیقه فحاشی و داد و بیداد با زور سرباز و نگهبان ها از بیمارستان بیرون رفت. به روشویی تکیه

داده بودم و چشمانم را بسته بودم . اگر سنگ روشویی نبود روی زمین سقوط میکردم ، خدایا این عذاب کی تمام میشود ؟ یا مرا بکش یا تمامش کن!

پرستاری وارد دستشویی شد و کمکم کرد که بیرون بیایم . مرا به اتاقی برد و روی تخت خواباند ، سرمی وصل کرد و با نگاهی که پر از دلسوزی بود از اتاق بیرون رفت . سرم را به سمت پنجره چرخاندم و به ماه که کم نور و بی فروغ بود نگاه کردم . قطره های اشکم بدون هیچ تلاشی روی صورتم جاری شدند و قلب بی جانم همراه با هر قطره اشک شکست!

تمام شب را به آرش فکر کردم ... به چهره ی زیبایش ... صدای بی نظیرش ... مهربانی بی مثالش ... عشق بی پایانش ... خاطراتمان را در این سه سال تک به تک مرور کردم و اشک ریختم . کاش معجزه شود ، کاش فردا صبح که چشمانم را باز میکنم ببینم همه ی این اتفاقات یک کاس آب و سوس بوده ... ببینم آرش هنوز نرفته ... پدرم سر حال و قبراق در خانه نشسته و روزنامه میخواند ... من قرار است حاضر شوم و با آرش به خرید برویم ... ببینم هنوز معشوقه ی آرش هستم و دوران الهه بانو بودنم سر نیامده است!

با تکان های کسی از خواب بیدار شدم و به پرستار نگاه کردم . چشمانم را چند بار به هم زدم و باز نگاهش کردم . انگار که معجزه واقعا معنایی نداشت . با کرختی از جایم بلند شدم و با صدایی گرفته پرسیدم : ساعت چنده ؟

پرستار وسایلی را از روی میز کنار تخت برداشت و گفت : ساعت هشته ... حالت خوبه ؟

شالم را درست کردم و گفتم : خوبم .

از تخت پایین آمدم و با برداشتن کیفم که کنارم گذاشته شده بود از اتاق بیرون آمدم .  
حالم فرقی با دیروز نداشت تنها تفاوت امروز با دیروز این بود که تصمیم گرفته بودم  
قلبم را با دستن خودم تکه تکه کنم . از مقابل اتاق پدرم با نگاهی کوتاه گذشتم و از  
بیارستان بیرون آمدم ! آرام بودم ... آرام و بدون هیچ حسی ... انگار که مرده ی  
متحرکی باشم !

خیلی آرام و بی هیچ استرسی کنار خیابان ایستادم و تاکسی دربست گرفتم . حوصله  
ی هیچ آدمی را نداشتم ... فقط میخواستم همه چیز تمام شود و من تلافی تمام این  
دو هفته بی خوابی ام را در بیاورم ... آنقدر بخوابم که وقتی بلند میشوم زمان به  
اندازه ی صد سال جلو رفته باشد و من هیچ آدمی را نشناسم و دیگران هم ندانند من  
آنهید بزرگمهر هستم ، کسی که 3 سال از زندگی اش را با مردی گذرانده بود که  
عاشقانه دوستش داشت و فکر میکرد قرار است بقیه ی عمرش را هم با همان مرد  
خوب و عاشق بگذراند اما حالا داشت دست به کاری میزد که تمام معادلات زندگی  
اش را به هم میریخت و او را از آرام جانش دور میکرد ... دیگر حسی نداشت ...  
احساسش را آدم های اطرافش نابود کرده بودند ... معصومیتش را با دستن خون  
آلودشان خط انداخته بودند و حالا از جای پنجه هایشان خون می آمد ... خونی که  
بوی قتل احساساتش را میداد ... قتل تمام رویاهایش ... خونی که بوی قتل آرش را  
میداد !!

آن لحظه آرزویم این بود که کاش آرش بود تا حداقل برای آخرین بار میدیدمش ...  
برای آخرین بار عطر تنش را بو میکشیدم و لبخند زیبایش را به جان میخریدم !  
کاش آرش مهربانم بود تا تمام غصه هایم را به جان بخرد و نگذارد من به اینجای  
زندگی ام برسم ! کاش بود ...

جلوی در شرکت از تاکسی پیاده شدم و به شکوه و عظمت این ساختمان بی نظیر چشم دوختم . درست مثل صاحبش مقتدر به نظر می آمد ... نمیدانم چرا هیچ حسی به رادوین نداشتم ... نه تنفر و نه خشم ... انگار به او حق میدادم در مقابل آن همه پولی که به پدرم قرض میدهد چیزی بخواهد ... از پیشنهاد های بی شرمانه ی آن عوضی ها که بهتر بود ... آن ها که مرا بدون هیچ عقد و نکاحی میخواستند ... فقط برای یک شب ... فقط برای یک ه\*و\*س ... فقط برای یک تفریح ... رادوین یک جورهایی داشت منت سرم میگذاشت !! منت سر آناید بزرگمهر که آوازه ی زیبایی و جذابیتش زبازد فامیل بود ... منت سر منی که هیچ کس به خودش حتی اجازه ی همصحبتی ام را نمیداد ... منی که همیشه در اوج غرور و متانت بودم ... منی که همه ی پسرهای غریبه و آشنا آرزویم را داشتند ... منی که حتی فکرش را نمیکردم روزی برای آزادی پدرم مجبور به چنین کاری بشوم!

وارد آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی بیست را فشردم . آرامشم برایم عجیب بود ... هیچ فکری به ذهنم خطور نمیکرد حتی دیگر به آرش هم فکر نمیکردم ... ذهنم خالی خالی بود!

با باز شدن در آسانسور به سمت میز منشی رفتم و گفتم که میخواهم رادوین را ببینم!

زن که یکبار دیگر مرا دیده بود پرسید : ببخشید بگم کی میخواد ببینتشون ؟ محکم اسمم را گفتم و چشمان سرد و بی حسم را به در اتاقش دوختم : بگید آناید اومده ... آناید بزرگمر!

زن اسمم را از پشت گوشی گفت و بعد از چند ثانیه که منتظر دستور رادوین بود با نگاه کردن به گوشی در دستش گفت : آقای مهندس صدای منو دارید ؟ چی بگم بهشون ؟

رادوین انگار قصد حرف زدن نداشت ... منتظر چه بود؟ مگر خودش این پیشنهاد را نداده بود؟

بی حوصله به سمت در اتاقش رفته و بی توجه به صدا زدن های منشی اش، در را باز کردم و وارد اتاق شدم. گوشی در دستش مانده بود و با ورودم نگاهش میخ من شد! شاید انتظار نداشت اینطور گستاخانه وارد اتاقش شوم. چند ثانیه ای نگاهمان به هم گره خورد اما او سریع نگاهش را گرفت. گوشی را سر جایش گذاشت و رو به منشی اش که مستاصل کنار در اتاق ایستاده بود گفت: شما میتونید برید!

منشی در را بست و بیرون رفت. به رادوین نگاه کردم و با صدایی محکم گفتم: قبوله...

رادوین ابرویش را با تعجب بالا داد و به چشمانم نگاه کرد، انگار میخواست از چشمانم حال را بخواند! این که کار سختی نبود حال زارم از تمام اجزای صورتم پیدا بود... نابود و ویران شده بودم! آرزوهایم در عرض یک روز جلوی چشمانم پر شده بود و رویایم از زندگی آینده ام به یکباره به هم ریخته بود.

بیشتر که به چهره اش دقت کردم دیدم مثل دیروز نیست! آشفته و به هم ریخته بود... کتش را از تنش در آورده بود و روی میزش انداخته بود. موهایش آشفته و در هم بودند و مثل دیروز مرتب و ژل زده نبودند اما چشم هایش... هیچ چیز را از چشم هایش نمیتوانستم بخوانم! انگار واقعا چشمانش از جنس شیشه بودند... سرد و خشک!

دستانش را روی میز گره کرد و با صدای ضعیفی که از او بعید بود گفت: بشین تا صحبت کنیم!

روی همان مبلی که دفعه ی قبل نشسته بودم نشستم و به صورتش نگاه کردم تا حرف هایش را بزند!

به صدلی چرخانش تکیه داد و گفت : وقتی گفتم با من ازدواج کن منظورم این بود که باید با من یه زندگی واقعی تشکیل بدی نه خاله زنک بازی و سوری ... تمام وظایف رو باید به عنوان یه همسر انجام بدی و منم همین کارو میکنم ! میدونم که هیچ علاقه ای بین ما نیست اما ازت میخوام که بزاری با هم یه زندگی آروم رو تشکیل بدیم ... من هیچی ازت نمیخوام جز آرامش!

نگاهم به وضوح غمگین شد ... از چه کسی آرامش میخواست ؟ از منی که خودم منبع آرامشم را گم کرده بودم ؟ من چه طور میتوانستم آرامش کنم ؟

سرم را پایین انداختم و با ناچاری گفتم : قبوله!

سکوتش را که دیدم سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم . انگار در این دنیا نبود ... نگاهش به من بود اما به وضوح میفهمیدم به چیز دیگری فکر میکند ... عجیب بود اما از نگاهش اصلا بدم نمیامد ... نگاهش دریده و هیز نبود ... پر منظور و وقیح نبود ... نگاهش اصلا هیچ حسی نداشت!!

این برایم سوال شد که او چرا میخواهد با من ازدواج کند ؟

به عشق و علاقه که حتی نمیتوانستم فکر کنم ! پول و ثروتی هم که نداشتم تا به دردش بخورد!

این مرد آنقدر سرد و مغرور بود که در مهمانی ها حتی نیم نگاهی هم به من که مرکز توجه همه بودم نمی انداخت که حداقل پیش خودم بگویم از قبل به من نظری داشته است!

هدفش چه بود ؟ چرا نمیفهمیدم در ذهنش چه میگردد ؟



با تقه ای که به در خورد هر دو نگاه از هم گرفتیم و امیر با برگه ی کوچکی در دستش وارد اتاق شد ، صورتش مثل همیشه خندان و شاد نبود ، برعکس درهم و اخمو بود ! امروز انگار همه چیز در دنیا به هم ریخته بود!

سلام آهسته ای به من کرد و من هم آهسته تر جوابش را دادم . برگه را جلوی رادوین گذاشت و گفت : امضاش کن!

رادوین به برگه که حالا فهمیده بودم چک است ، نگاهی کرد و با برداشتن خودنویس زیبایش از جعبه ای چوبی آن را امضا کرد . امیر به من نگاهی کرد و بعد با نفس عمیقی که کشید برگه چک را برداشت و از اتاق بیرون رفت!

رادوین دستی به موهای به هم ریخته و لختش کشید و گفت : از امروز لازم نیست دنبال کارای پدرت باشی امیر همه ی کارها رو انجام میده ! پدرت هم تا فردا میاد خونه...

نفس عمیقی که بیشتر شبیه آه بود کشیدم و گفتم : سفته ها رو کی باید امضا کنم ؟ نگاهش را به پنجره ی اتاقش دوخت و با صدایی آرام گفت : از پدرت میگیرم تو لازم نیست امضا کنی!

کیفم را روی دستم انداختم و از جایم بلند شدم . انگار یک بار سنگین را از روی دوشم برداشته بودند و به جایش یک غم سنگین روی قلبم گذاشته بودند . جسمم سبک شده بود و روحم سنگینی میکرد ! آرزوی مرگ داشتم ... مرگی که مرا از همه ی فکر و خیال ها و رنج و سختی های این روزها دور کند و به یک آرامش مطلق برساند . مرگی که با دست یافتن به آن دیگر مجبور نباشم به این فکر کنم که جواب آرشم را چه باید بدهم !!؟

احساس داغی میکردم ... بدنم از درون میسوخت و از بیرون سرد بود! چشمانم میسوخت و من بی رحمانه آنها را از اشک ریختن منع میکردم! جلوی این مرد مغرور نمیخواستم اشک بریزم ... نمیخواستم بیشتر از این بشکنم!

کنار در که رسیدم ناگهان چشمانم سیاهی رفت و دنیا دور سرم چرخید . دستم را به دیوار کنارم گرفتم و خودم را به آن تکیه دادم! دیگر حالم داشت از این همه ضعف و بی حالی ام به هم میخورد! چرا ما زن ها اینقدر ضعیف هستیم؟

صدای چرخش چرخ های کوچک صندلی و بعد قدم هایی که به سمتم می آمد در گوشم پیچید! رادوین کنارم ایستاد و با همان صدای گرم و مردانه اش پرسید: خوبی؟

بوی عطر تلخ و گرمش در مشامم پیچید و من لحظه ای او را با آرش مقایسه کردم . عطر آرش شیرین و خنک بود و عطر رادوین تلخ ... آرش خونگرم و مهربان بود اما رادوین خونسرد ترین آدمی بود که میشناختم ... در وجود آرش من غروری نبود اما رادوین سرشار از غرور بود ... آرش مرا عاشقانه دوست داشت اما رادوین ... چه تضادهای بزرگی بین آرش و رادوین بود!

\_آناهِید...\_

چشمانم را آهسته باز کردم و نگاهش کردم ... این مرد چطور توانست مرا اینطور نابود کند؟ آخر مگر من بدون آرشم زنده می ماندم؟ وای آرش... دستم را آهسته بالا آوردم و گفتم: خوبم...

\_مطمئنی؟\_

به چشمان مشکی اش نگاه کردم و گفتم: این روزا از هیچ چیز توی زندگیم مطمئن نیستم! حالم که جای خود داره...

نگاه خسته ام را از او که بی حرف نگاهم میکرد گرفتم و از اتاقش خارج شدم . بیرون از اتاق ، امیر را دیدم که جلوی زنی ایستاده و با عصبانیت دست توی موهایش میکشد و حرف میزند . آنقدر حالم بد بود که توجه نکنم چرا عصبانی است !!

وارد آسانسور شدم و دکمه ی همکف را فشار دادم . به دیوار آسانسور تکیه دادم و به چهره ام در آینه نگاه کردم . این من بودم ؟ این دختر خسته و بی روح من بودم ؟ زیر چشمانم گود افتاده بود و رنگ لب هایم به سفیدی میزد ... چشمان آبی ام از همیشه بی فروغ تر بود ... دیگر آن فیروزه ای پررنگی نبود که آرش عاشقش بود!

رویم را با بغض از آینه گرفتم ، این چهره دیگر برایم زیبا نبود . این صورت وقتی زیبا بود که چشمانم لبریز از عشق بود و لب هایم میخندید . این چهره وقتی زیبا بود که آرش در زندگی ام بود نه حالا که با دست های خودم قلبم را تکه تکه کرده بودم و آرش را از زندگی ام کنار گذاشته بودم!

نفهمیدم چطور خودم را به خانه رساندم ، آنقدر غرق افکارم بودم که حتی یادم رفت باید به بیمارستان میرفتم!

به اتاقم پناه بردم و روی تختم نشستم . سرم را بین دستانم گرفتم تا درست بفهمم چه غلطی کرده ام ؟!

من قرار بود تا چند روز دیگر همسر رادوین رادمنش شوم ... مردی که تا همین دیروز برایم غریبه بود ... مردی که همیشه از غرورش میترسیدم ... از این همه ابهت و جذبه اش ... من احساسی از این آدم بی احساس میترسیدم!

خودم را گهواره مانند تکان دادم و با خودم زمزمه کردم : اینا همش خوابه آنایید ... این یه خواب طولانیه ... الانه که بیدار بشی و بفهمی همه چیز خواب بوده ... از خواب بیدار میشی و به آرش زنگ میزنی ... بهش میگی آرش کجایی ؟ اونم میگه تو فکر و خیال چشمای آبیت ... تو میخندی و میگی آرش یه لحظه جدی باش ! آرش هم با

تمام احساسش می‌گه : دروغ ندارم بگم الهه بانو! مگه میشه من جایی باشم و یاد تو با من نباشه ! ... بعد تو غرق لذت میشی از این همه عشق آرش ... اطمینان پیدا میکنی از بودن مرد زندگیت!

آرش ... آرش ... آرش ...

اصلا من چطور میتوانم دستان مردی غیر از آرش را بگیرم ؟ چطور میتوانم در آغوش مردی جز آرش نفس بکشم ؟ احمقانه بود قولی که به رادوین رادمنش دادم ... من نمیتوانم همسری کنم برایش ... نمیتوانم زن خوبی باشم ... نمیتوانم آرش را فراموش کنم ... نمیتوانم ... نمیتوانم !!

اسمش در ذهنم تکرار میشد و اشک هایم بی اراده ، با هر بار تکرار اسمش روی گونه هایم میریخت . اگر پای پدرم در میان نبود ... اگر پای جانم ، آبرویش ، زندگی اش در میان نبود حتی اگر مرا میکشتمند هم دست از عشق آرش برنمیداشتم ... حتی یک لجزه هم مردد نمیشدم در اینکه من فقط با آرش ازدواج میکنم ... فقط اگر پای پدرم در میان نبود! ...

دستم را زیر بالشتم بردم و عکسی را که همدم هر روز و هر شب من شده بود ؛ بیرون کشیدم . این عکس را سال قبل کنار دریا گرفته بودیم . نه من و نه آرش اصلا حواسمان نبود که یکی از دوستانش که عکاس ماهری هم بود دارد از ما عکس میگیرد .

کنار هم نشسته بودیم و من سرم را روی شانه ی آرش گذاشته بودم . هر دو خیره به غروب دریا بودیم و آرامش در نگاهمان موج میزد . من دستم را نوازشگونه روی بازوی آرش میکشیدم و آرش مسکوت به روبرویش خیره بود . چهره ی آرش از همیشه جذاب تر و زیباتر به نظر میرسید ! موهای بلند من از زیر شالم بیرون ریخته بود و روی شانه و دست آرش پخش شده بود . رنگ طلایشان در مقابل اشعه های

خورشید به زیبایی میدرخشید . موهای آرش هم قهوه ای تر به نظر میرسیدند و هم‌رنگ چشمان زیبایش شده بودند اما چشمان من هم‌رنگ آبی دریا شده بود و به شفافی میدرخشید . چشمان آرش جدی و متفکرانه به روبرویش بود ... درست یادم است ... آنروز به او گفته بودم که پدرم چه شرطی برای ازدواجمان گذاشته و آرش عمیقا توی فکر فرو رفته بود ... مرد دوست داشتنی زندگی من نگران آینده یمان بود!

لب های لرزانم را به عکس چسباندم و با گریه زمزمه کردم : منو ببخش تمام زندگیم ... منو ببخش که همراهت نیومدم و اون شرط مسخره رو برات گذاشتم ... منو ببخش که دارم به عشقمون پشت پا میزنم ! مجبورم عزیزم ... مجبورم تنهات بذارم ... میدونی که پدرم چقدر برام عزیزه ... میدونی که جونمم براش میدم ... کاش بودی و جلوم رو میگرفتی ... کاش بودی و میگفتی خودت این مشکل رو حل میکنی ... کاش بودی آرامش من ...

سرم را روی بالشت گذاشتم و آنقدر خیره به عکس گریه کردم که از فرط خستگی خوابم برد ! خوابی که تمامش در مورد آرش بود ... تمامش برمیگشت به روز رفتنش ... روزی که برای من فراموش نکردنی بود!

با صدای پری به خودم آمدم و با تعجب به خورشیدی که در مقابلم غروب میکرد نگاه کردم ! چه قدر فکر کردن به گذشته مرا از زمان حال دور کرده بود!

\_متاسفم آنایید ... من احمق از هیچی خبر نداشتم و اینطور تو رو قضاوت کردم !  
 معذرت میخوام عزیزم ... وقتی شنیدم اونقدر شوکه شدم که مغزم از کار افتاد!  
 آدم کینه ای نبودم ، در ضمن حرف های پری که حرف های جدیدی نبود تقریبا تمام اطرافیانم نظر پری را داشتند کم کم داشتم عادت میکردم!  
 \_اشکال نداره ... دیگه عادت کردم!

\_حالا میخوای چه کار کنی؟

\_هیچی ... به این روال مسخره ی زندگیم ادامه میدم!

\_میدونی چیه آناهیید؟ هنوزم باورم نمیشه که تو با رادوین ازدواج کردی! تو اونقدر تو تصمیمت در مورد ازدواج با آرش جدی بودی که هیچ کس فکرشم نمیکرد تو یه روزی با یکی غیر از آرش ازدواج کنی ... اونم کی؟ رادوین رادمنش ... وای خدایا باور کردنی نیست...

\_بیشتر از همه این خودمم که باورم نمیشه ... مثل یه خواب میمونه پری ... هر لحظه منتظرم بیدار بشم!

پری آهی کشید و بعد از کمی سکوت انگار که یاد موضوع مهمی افتاده باشد با صدای ترسیده ای گفت: صبر کن آناهیید ... تو گفتی آرش هنوز نمیدونه؟؟ وای خدای من ... اگه آرش بفهمه؟؟

بدنم به وضوح لرزید و قطره های اشکم بیشتر شد، دست هایم سرد شدند و یک لحظه احساس کردم هر چه زودتر بمیرم برایم بهتر است! من با این شرمندگی چه کنم؟

پری که سکوتم را دید ادامه داد: کی برمیگرده ایران؟

با نگرانی لب زدم: نمیدونم پری ... یک ماه بیشتره که ازش خبر ندارم ... لعنت به من با شرط مسخره ای که گذاشتم!

\_دیگه کاریه که شده عزیزم ... نباید بذاری بفهمه آناهیید ... اگه بفهمه ... اگه بفهمه ...

چرا همه ی آدم های دور و اطرافم وقتی به این جمله میرسیدند سکوت میکردند؟  
خب بگوئید اگر آرش بفهمد چه میشود؟ شما را به خدایی که میپرستید بگوئید سر

آرش من چه بلایی می آید؟ مغز من توانایی جواب دادن به این سوال را ندارد ... من نمیتوانم آرشم را با شنیدن این جمله تصور کنم!

\_نذار بفهمه آناهیید ... هر چی دورتر بفهمه به نفع همه است...\_

اشک هایم را پاک کردم و با صدایی پر از بغض و ناچاری گفتم: چه جویری پری؟  
چطور نذارم بفهمه؟ این آدما هر کاری برای خرد کردن من میکنند خبردار کردن  
آرش که دیگه براشون کاری نداره...\_

\_اونا که شماره ی آرشو ندارن ... خود تو هم که شمارشو نداری پس کسی نمیتونه  
خبرش کنه مگر اینکه آتنا چیزی بهش بگه که بعید میدونم اون خوب میدونه که  
آرش تحمل شنیدن این خبر رو نداره!

\_پری تو رو خدا هر چه سریعتر با آتنا حرف بزن تا نذاره آرش به این زودیا چیزی  
بفهمه، حداقل صبر کنه تا وقتی برگشت ایران بفهمه ... تو رو خدا یه کاری کنید  
آرشم وقتی میفهمه چیزیش نشه!

ناگهان به خاطر حرفی که زدم لبم را گزیدم. شاید در ذهنم میتوانستم او را آرشم  
بخوانم اما به زبان نه ... او دیگه آرش من نبود!

پری نفس عمیقی کشید و درحالی که فین فین میکرد گفت: تو الان کجایی؟

\_شمالم کنار دریا...\_

\_اونجا چه کار میکنی؟\_

پوزخند تلخی زدم و گفتم: ماه عسل...\_

پری که تلخی حرفم را به خوبی درک کرده بود آهی کشید و گفت: من برم به آتنا  
زنگ بزنم ... خبرت میکنم! فعلا کاری نداری؟

نه ... فقط یادت نره پری ؟ خیلی به آتنا سفارش کن که مواظب حرفاش باشه!

باشه عزیزم فعلا...

گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم و قطع کردم . دستم به شالم خورد که از اشک  
هایم خیس شده بود ، دلم به حال خودم سوخت ... من کی این همه گریه کرده بودم ؟  
قلبم سنگین سنگین بود ... از به یاد آوردن این یک ماه سخت ... از غم نبودن آرش  
در زندگی ام ... از این همه تنهایی !!!

هوا کم کم تاریک میشد و من قصد برگشتن به ویلا را نداشتم . وقتی حرف آرش  
میشد از رادوین و تمام اطرافیانش بیزار میشدم!

به چشمانم اجازه داده بودم امشب هر چه قدر که میخواهند ببارند . خیلی دلم  
میخواست گوشه ام را در دستم بگیرم و توی موسیقی های مورد علاقه ام بروم و  
آهنگ های آرش را یکی بعد از دیگری گوش کنم تا لاقلا کمی دلتنگی ام رفع شود  
اما دستم به گوشی نرسیده ممت میشد!

انگار این توان را در خودم نمیدیدم که با شنیدن صدای آرش خودم را کنترل کنم و  
بر سر این دریا و این آسمان فریاد نکشم که چرا من ؟ واقعا چرا من ؟

نسیم خنکی از سمت دریا می وزید و صورتم را که خیس از اشک بود نوازش میکرد .

یاد آن روزی افتادم که با آرش کنار دریا نشسته بودیم . هر چه خواستم این خاطره را  
پس بزنم نشد ! انگار خودش هم که نباشد خاطره هایش قصد لرزاندن قلبم را  
میکنند .

« آناهید ؟

جان دلم ؟



میگم ... اگه این آهنگه بگیره فکر میکنی چی بشه ؟

خندیدم و گفتم : خب میشی آقای خواننده!

دستش را دور کمرم انداخت و با نگاه در چشمانم گفت : این الهه بانوی زیبا هم میشه سوژه ی آهنگای این آقای خواننده!

در حالی که گرمای آغوشش مستم کرده بود دستم را روی سینه ی گرمش ، درست جایی که قلبش میتپید گذاشتم و گفتم : من فقط قلب این آقای خواننده رو میخوام ... همین!

آرش پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و با آن صدای زیبا و پر از احساسش گفت : تا دنیا دنیاست ؛ قلب من فقط برای تو میتپه عشق من ... فقط برای تو میخونم ... چشمامو فقط تو چشمای قشنگ تو میدوزم ... غرورمو فقط برای تو میشکنم ... تمام لحظات زندگیم رو با عشق تو میسازم نازنینم ! الهه بانوی این دل فقط تویی ! جز تو هیچ کس نمیتونه قلبم رو بلرزونه!

آن لحظه تمام دنیا را هم به من میدادند من دل از آن آغوش گرم و صدای بم مردانه نمیکندم ! آرش تمام احساسات مرا زنده کرده بود و به جوشش در آورده بود ، او مرا هم مثل خودش عاشق و شیدا کرده بود!

حالا منی که بدون شنیدن صدایش خوابم نمیبرد مجبورم شب ها سردرد بگیرم اما به روی خودم نیاورم که مسکن این درد صدای آرامش بخش آرش است ! حالا من شب ها پذیرای آغوش مرد دیگری هستم بدون اینکه حتی یکبار شبی در آغوش آرش بوده باشم ... آرش یک مرد واقعی بود ... مردی که حتی یکبار هم از حدش فراتر نرفت ! عشق من مرد بود و فهمیدن این مرد بودن اصلا سخت نیست فقط باید بایستی از دور نگاهش کنی ... از دور که به زندگی مردها نگاه کنی همه چیز را میفهمی!

دستم بی اختیار بلند شد و آهسته به سمت گردنم رفت تا تنها یادگاری که از او  
همراهم بود را لمس کنم اما صدای خنده های بلندی مرا از خلسه ای که در آن فرو  
رفته بودم بیرون آورد و متوجه اطرافم کرد. دستم را آرام پایین آوردم و به چند متر  
آنطرف تر که صدای خنده می آمد نگاه کردم! جمعی از دخترها و پسرها دور هم  
نشسته بودند و با صدای بلند میگفتند و میخندیدند! چه بی خیال بودند... چه شاد  
بودند...

تاریکی شب توی ذوق میزد و بیشتر ماندنم در اینجا به نفعم نبود. اشک هایم را پاک  
کردم و آهسته از جایم بلند شدم و قدم زنان به سمت ویلا رفتم!

سرم سنگین شده بود و چشم هایم میسوخت اما دیگر برایم عادی شده بود! این ها  
دردهایی هستند که از چند شب قبل از عروسی گریبان گیرم شده بودند و یک  
ساعت در میان به سراغم می آمدند... دردهایی که در حقیقت از همان لحظه ای که  
آرش رفت شروع شدند!

از بی حواسی پایم به تکه سنگی گیر کرد و به جلو پرت شدم. نزدیک بود با سر روی  
زمین بیفتم اما دستی محکم بازویم را گرفت و از افتادنم جلوگیری کرد. موهایم از  
زیر شال بیرون ریخته بودند و جلوی دیدم را گرفته بودند، نمیتوانستم ببینم چه  
کسی نجاتم داده است!؟

دستم را آرام بالا آوردم و موهای موج دار و طلایی ام را کنار زدم. نگاهم را از سینه  
ی پهن و عضلانی مرد روبرویم بالا آوردم و به صورتش دوختم. چشم های مشکی  
اش مثل همیشه هیچ حسی نداشت و چهره اش جدی و سخت بود!

لب باز کردم تا تشکر کنم که صدای عصبی اش لالم کرد:

\_کجا بودی؟

موهایم را کنار صورتم رها کردم و آب دهانم را به زور قورت دادم . میترسیدم حرفی بزنم و یا حتی تکان بخورم ! عجیب از این مرد حساب میبردم!

دستم را محکم تکان داد و از میان دندان های به هم چفت شده اش غرید : پرسیدم کجا بودی آنهید ؟

ترسیده دستم را روی قلبم گذاشتم و در ذهنم دنبال دلیلی برای عصبانیتش گشتم . از ترس و ضعف در مقابل این مرد متنفر بودم اما چه کاری میتوانستم انجام دهم ؟ من هیچ وقت گستاخی و پررویی را یاد نگرفته بودم ... هیچ وقت نمیتواستم صدایم را بالا ببرم و دعوا کنم ... این کارها با روحیه ی آرام من در تضاد بود!

لرزان و با تته پته بالاخره دهان باز کردم : م..من ... اومده بودم ... کنار ... دریا ... من فقط میخواستم دریا ... دریا رو ببینم!

با استرس دستی به شالم کشیدم و ادامه دادم : به خدا کاری نکردم ... من فقط حواسم پرت شد ... نفهمیدم هوا کی تاریک شد!

نمیدانم چرا میخواستم دیر کردنم را با یک دلیل منطقی توجیح کنم شاید چون میدانستم منطقی تر از رادوین رادمنش پیدا نمیکنم ! توی عمرم برای هیچ کس اینقدر توضیح نداده بودم!! ...

حالا که از دنیای خاطرات فاصله گرفته بودم و در دنیای واقعی ام سیر میکردم احساس سرما میکردم ... بدنم یخ کرده بود و کمی میلرزیدم یا به خاطر باد سردی که از طرف دریا می آمد یا...

سرم را مظلومانه کج کردم و در چشمانش نگاه کردم ؛ لحظه ای مردمک چشمانش لرزید اما باز به حالت اول برگشت . عمق چشمانم را کاوید ... انگار در چشمانم دنبال

چیزی بود که مدام نگاهش را بین آن ها می گرداند ، نمیدانم چه دید که با حالتی پشیمان سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد : ببخشید....

صدای بلند برخورد موج هایی که از چند لحظه ی پیش خروشان شده بودند و محکم خودشان را به ساحل میکوبیدند ، مانع از شنیدن صدایش میشد ، اما من « ببخشید » را شنیدم ! رادوین رادومنش با آن همه غرورش عذر خواهی کرد !! دستم را نوازش کرد و باز هم آن نگاه پر از جاذبه اش رابه من دوخت ، چه کسی در مقابل این همه زیبایی چشمانش طاقت آورده بود که من بیاورم ؟ صدای قلبم لحظه به لحظه بلند تر میشد و من میترسیدم این صدا به گوش رادوین هم برسد ! نفس عمیقی کشیدم تا ریتم کوبش قلبم عادی شود اما با این حال قلبم ، همانطور پرهیجان و محکم میکوبید ! چه قلب خ\*ی\*انتکاری داشت من ... قرار بود فقط برای آرش اینطور بی قرار بتپد ! دستم را بالا آوردم و روی سینه ام گذاشتم تا شاید کمی از هیجان قلبم کم کنم ... امشب چه مرگش شده بود ؟

بالاخره نگاه خیره اش را از روی من برداشت و آرام دستم را گرفت و همراه خودش کشید . شال طوسی رنگم با نسیم ملایمی که می آمد روی شانه ام میرقصید و موهای طلایی ام همراهی اش میکردند...

موهای مشکی و خوش حالت رادوین هم روی پیشانی و بالای سرش تاب میخوردند و جذابیتش را چند برابر میکردند . چهره ی جدی اش دوباره سخت شده بود و اخم هایش در هم بود . انگار که از چیزی کلافه باشد مدام در موهایش دست میکشید و دست مرا میفشرد!

گرمای دستانش به نظرم سوزنده می آمد و داشت جانم را آتش میزد . تا ویلانه او حرفی زد و نه من چیزی گفتم ؛ فقط با قدم هایی بلند در میان باد راه رفتیم و

گذاشتیم باد نوازشمان کند ... رادوین را نمیدانم اما جای سیلی زمانه روی تن بی  
جانم بد جور درد میکرد ؛ این نوازش را نیاز داشتیم!

جلوی ویلا که رسیدیم ناگهان دستم را ول کرد و بدون اینکه نگاهم کند به سمت  
دیگری رفت و گفت : برای شام برنمیگردم منتظرم نباشید!

کلاه سویشرت طوسی اش را روی سرش انداخت و دست هایش را در جیب هایش فرو  
برد . هیکل مردانه و کشیده اش کمی خم شده بود و با گام هایی کوتاه قدم میزد .  
نمیدانم چرا یکدفعه اینطوری شده بود ؟ من که برایش توضیح دادم کجا بودم !  
نمیدانستم که آیا میتوانم کاری برایش انجام دهم یا نه ؟ درست است دوستش  
نداشتم اما انسانیت که داشتم ، قدر شناس نبودم که آن همه لطفش را یک شبه  
فراموش کنم ! به هر حال هر چه که نباشد شوهرم بود ... ناجی زندگی پدرم بود ... من  
همسرش بودم پس باید کمکش میکردم ! گرچه این یک اجبار بود!  
نگاهم را از راهی که رفته بود گرفتم و وارد ویلا شدم ! ترجیح دادم وقتی کمکش کنم  
که خودش بخواهد!

ساعت از 12 شب گذشته بود و رادوین هنوز برنگشته بود ! دوباره نگاهی به ساعت  
انداختم و با دلشوره از جایم بلند شدم و شروع به قدم زدن در اتاق کردم .

امیر و ترانه در اتاقشان بودند و خبر نداشتند که رادوین هنوز به ویلا برنگشته است ،  
خجالت میکشیدم که بروم و بگویم رادوین به ویلا برنگشته است ، هنوز خیلی با آنها  
صمیمی نبودم!

برای هزارمین بار شماره اش را گرفتم و باز همان صدایی که میگفت « مشترک مورد  
نظر در دسترس نمیباشد لطفا بعدا شماره گیری فرمایید » در گوشم پیچید ! گوشی را  
با عصبانیت روی تخت انداختم و با اضطراب دست هایم را به هم فشردم . اگر اتفاقی  
برایش افتاده باشد چی ؟ اگر تا صبح برنگشت چی ؟

همیشه همینطور بودم ... برای کوچکترین و کم نقش ترین آدم های زندگی ام هم نگران و ناراحت میشدم . با اینکه باید الان بی خیال او میبودم و میخوابیدم اما ته دلم آرام نمیگرفت ، نگران بودم!

با استرس شنلی روی دوشم انداختم و به سرعت از اتاق بیرون رفتم . جلوی در اتاق امیر و ترانه ایستادم و دستم را با تردید بالا آوردم تا در بزنم که با شنیدن صدایی سرم را به سمت راه پله چرخاندم!

در تاریکی درست نمیدیدم ، جلوتر رفتم و چشمانم را ریز کردم ، قامت بلندش در سیاهی شب هم قابل تشخیص بود . شنلم را محکم کردم و با صدای آرامی گفتم :  
رادوین تویی ؟

نمیدانم درست دیدم یا نه اما حس کردم تنش لرزید . در جایش ایستاد ، به نرده ها تکیه داد و سرش را بالا آورد .

با دیدن چشمان به خون نشسته اش وحشت زده دستم را جلوی دهانم گرفتم و پرسیدم : خوبی ؟ کجا بودی ؟

چشمان سیاهش میدرخشید و انگار هزاران حرف گفته و نگفته داشت اما من حرف چشمانش را نمیفهمیدم . جوابم را نداد و با قدم هایی سنگین از کنارم گذشت و وارد اتاقمان شد . پشت سرش وارد اتاق شدم و در را آهسته بستم . سویشرت اش را با عصبانیت درآورد و روی صندلی پرت کرد ! مانده بودم که چرا اینقدر عصبی است ؟ یعنی من کاری کرده بودم ؟

چراغ را روشن کردم تا بهتر بینمش که دستش را جلوی صورتش گرفت و با صدای خش داری گفت : خاموشش کن!

چراغ را خاموش کردم و آرام و با تردید به سمتش رفتم . روی تخت ، کنارش نشستم و نگاهش کردم . صورتش را میان دستانش گرفته بود و دانه های درشت عرق کنار پیشانی اش خودنمایی میکرد ، فکر کنم تمام راه را دویده بود!

با تردید دستم را روی شانه اش گذاشتم و با صدایی آهسته پرسیدم : نمیخواهی بگی کجا بودی ؟ خیلی نگران شدم!

صورتش خیلی خسته به نظر می آمد و موهایش پریشان توی پیشانی اش ریخته بود . درچشم هایم نگاه کرد و با جدیت گفت : نگرانم شدی ؟ مگه برات مهمم ؟

متعجب از گاردی که گرفته بود گفتم : مهم نباشی ؟ ما داریم با هم زندگی میکنیم ... تو خودت گفتی از من میخواهی که تمام وظایف همسریم رو انجام بدم ... زن و شوهرها نگران هم نمیشن ؟

سکوت کردم و دوباره با لحنی آرام تر ادامه دادم : خب من ... من فکر کردم شاید بشه ... یعنی اگه تو بخوای کمکت کنم!

نمیدانم چرا دلم میخواست آرامش کنم ؛ شاید فکر میکردم این کمترین کاری است که میتوانم در مقابل محبت هایش انجام دهم و یا شاید هم میخواستم خ\*ی\*انت های دم به دقیقه ای ام را یک جوری لاپوشانی کنم ! از وجدان من بعید نبود که بخواهد با محبت به رادوین خودش را آرام کند!

رادوین دست از نگاه کردن به چشمان من برداشت و سرش را دوباره میان دستانش گرفت و گفت : نمیتونی آناهید ... نمیتونی ...

ناراحت دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم : چی اذیتت میکنه ؟

سرش را چرخاند و با حالتی عجیب نگاهم کرد ، طوری که یک لحظه فکر کردم شاید این من هستم که اذیتش میکنم اما من که کاری با او نداشتم ... من که هر کاری گفت انجام دادم ، من حتی یکبار هم شکایت نکردم از کاری که با من کرد!

غرق نگاه مشکی اش شده بودم که کلافه بود ، سردرگم بود ، نگاهی که در گفتن حرفی مردد بود . وقتی دیدم جوابی نمیدهد فکر کردم بهترین چیز برایش خواب است ... خواب نعمت بزرگی است که برای چند ساعتی هم که شده ما را از دنیایی که بی هدف در آن دست و پا میزنیم دور میکند!

از جایم بلند شدم ، شنلم را از روی شانه هایم برداشتم و روی صندلی گذاشتم ؛ همان جایی که رادوین سویشرت اش را انداخته بود ! دست بردم و کلیپسم را از توی موهایم بیرون کشیدم و دستی بین موهایم کشیدم ! در آینه که به خودم نگاه میکردم فقط هاله ای از تصویرم را در تاریکی میدیدم اما آن چیزی که حتی در آن تاریکی هم واضح بود آبی فیروزه ای چشمانم بود!

به سمت رادوین که خیره نگاهم میکرد برگشتم و نزدیکش شدم . با گذاشتن دست هایم روی شانه هایش ، او را به سمت تخت مایل کردم و گفتم : بهتره دراز بکشی ... شاید اگه بخوابی حالت بهتر بشه!

خیره به صورتم آرام روی تخت دراز کشید . تخت را دور زدم و آباژور را روشن کردم . به سمت رادوین که برگشتم دستش را کنار روی تخت زد و گفت : میشه اینجا بخوابی ؟

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم ، نزدیک خودش ! داشت از من میخواست که به جای اینکه مثل هر شب به لبه ی تخت پناه ببرم امشب را نزدیک تر به او بخوابم ... ! قلبم مانع میشد اما عقلم تشر زد : تا کی ؟ جان خسته ام هم که انگار دیگر نایی برای مقاومت نداشت از قلبم پرسید : تا کی ؟



نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را آرام بستم و باز کردم و با این کار موافقتم را اعلام کردم . احساس کردم نفس راحتی کشیدم ! کنارش دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم ، او هم چشمان مشکی و جذابش را بست و نفس عمیقی کشید!

هر لحظه ای که از زندگی مشترکم با او میگذشت بیشتر متوجه میشدم که او را نمیشناسم ! این مرد هم مثل تمام آدم ها درد و رنج داشت ، کلافگی و سردرگمی داشت ! این مرد همیشه هم خونسرد نبود!!

نفس هایی عمیق میکشید و من عجیب به این فکر افتاده بودم که دارد عطر تنم را با تمام وجود میبوید . اشکال داشت یا نه ؟ اذیت میشدم یا نه ؟ عطر تن یک زن جز برای شوهرش برای چه کس دیگری میتواند باشد ؟ یک مرد چه عطر دیگری را با این ولع میتواند ببوید ؟

امادر مورد من ... عطر تنم ... قرار بود فقط برای آرش باشد!

دستم را مشت کردم و چشمانم را محکم به هم فشردم ، نمیتوانم ... نمیتوانم برای او همسری کنم! ...

کجای رابطه ی ما مشکل داشت که من احساس میکردم هر لحظه باید از این مرد دوری کنم ؟ کجای راه به هم وصل شدنمان اشتباه بود ؟ رادوین بد بود یا من ؟ جواب سوال هایم را خودم خوب میدانستم ؛ نه رادوین مشکل داشت و نه رفتارش ... مشکل از من بود ، از قلب نابه سامانم ... از این همه آشفتگی ام ... از احساسی با قدمت سه سال ! ...

تا کی میتوانستم با یاد آرش در کنار رادوین زندگی کنم ؟ رادوینی که هر چه از من میدید به رویم نمی آورد ... رادوینی که زندگی ام را از آن فلاکت نجات داد ...

رادوینی که در نبود آرش به دادم رسید و نگذاشت دست آن مرد های حریص و طماع به من برسد ، مردهایی که فقط ظاهرشان مردانه بود!

اگر دقیقا صبح شبی که آرش رفت طلبکارها برای گرفتن پولشان آمدند و آن آبروریزی را کردند ، اگر من حماقت کردم و آن شرط را برای آرشم گذاشتم ، اگر با فروختن تمام اموالمان هم نتوانستیم پول طلبکارها را بدهیم ، اگر پدر رادوین مرا پیش رادوین فرستاد تا از او کمک بگیرم ، اگر رادوین یکدفعه پیشنهاد ازدواجمان را مطرح کرد ، اگر همان روز حال پدرم بد شد و سخته کرد و اگر تمام دنیا دست به دست هم داده بود تا من با رادوین ازدواج کنم ، این یعنی قسمت دروغ نیست ... این یعنی من هر چه قدر هم میجنگیدم باز زورم به بازوی تقدیر نمیرسید ! این یعنی ما آدم ها بعضی جاها باید کوتاه بیاییم و با سرنوشتان بسازیم!

در خودم نمیبینم که با نامردی از رادوین طلاق بگیرم و به انتظار آرش بنشینم تا با او ازدواج کنم ! من در خودم چنین پستی و رذالتی نمیبینم ... از کجا معلوم که آرش با فهمیدن این خبر از من متنفر نشود و مثل دیگران قضاوتم نکند ؟ از کجا معلوم بعد از این همه اتفاق ما همان آدم های قبل بشویم ؟ از کجا معلوم عشق هنوز در قلب هایمان بماند ؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید ... از تصور این که قلبم هر چه میکرد زورش به این همه نامردی دنیا نمیرسید دلم سوخت ... از تصور اینکه دیگر هیچ چیز مثل سابق نمیشود دلم سوخت!

اما راه درست شاید در این بین رها کردن عشق باشد ... و یا شاید تنفر ... درستش همین است باید اجازه میدادم آرش از من متنفر شود ، این بهترین راه برای دور کردنش از خودم است ، دور کردنش از این همه نحسی دنیای من ، از این همه نامردی که احاطه ام کرده بود!

نباید بگذارم چیزی از اتفاق هایی که افتاده است بفهمد ... نباید بدهی پدرم ،  
پیشنهاد های شرم آور آن مرد ها ، درماندگی من را و در آخر ناچاری ام در ازدواج با  
رادوین را بفهمد ! آرش عاشق تر از این حرف ها بود که با شنیدن این خبرها بلایی  
سر خودش و دیگران نیاورد ! حتما خودش را سرزنش میکند که چرا نبود تا کمکم  
کند ، حتما به سراغ آن مرد ها میرود و بعد ... ! حتما از من گله میکند که چرا آن  
شرط را گذاشتم !!؟

همیشه از این که پول زیادی نداشت تا برایم همه چیز فراهم کند شرمنده بود ! من  
این جور مواقع شکستن غرور مردی که عاشقش بودم را میدیدم!

اگر میشنید که من به خاطر بدهی پدرم زن رادوین شده ام ؛

حتما میشکست ...

خرد میشد ...

غمگین میشد!

من شکستن آرش را نمیخواستم ، شاید با خبر ازدواجم شوکه شود و بعد از چند  
وقتی دوباره به زندگی عادی اش برگردد ؛ اما با شنیدن اینکه من چرا زن رادوین  
شدم حتما عذاب وجدان میگیرد ... من این را نمیخواستم!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی موهایم چکید ... خوب میدانستم که دارم خودم  
را گول میزنم ! هیچ کس نمیتوانست واکنش آرش را بعد از شنیدن این خبر پیش  
بینی کند ... حتی من هم که تمام اخلاق و رفتار آرش را میشناختم باز هم  
نمیتوانستم پیش بینی کنم که چه بلایی سر آرشم می آید چه برسد به دیگران !!

آرشم ...

آرشم ...

از امشب این میم مالکیت را در ذهنم هم پاک میکنم ... آرش دیگر مال من نبود ...  
سهم من نبود ... قسمت من از این زندگی نبود!

شاید از امشب باید زندگی را از نو میساختم با آنهیدی جدید ... آنهیدی که کمتر بی  
تابی میکرد ... آنهیدی که سعی میکرد همسرش را دوست داشته باشد ! آنهیدی که  
سعی میکرد غم درونش را پنهان کند و تظاهر به خوشبختی کند ... آنهیدی که باید  
سخت و محکم میشد تا انتقام همه ی این روزها و شب های غم انگیز و سخت را  
بگیرد!...

چشمانم را محکم بستم و لب هایم را به هم فشردم ، من دیگر نباید گریه میکردم ! تا  
کی میخواستم عزاداری عشقم را بکنم ؟ تا کی با خودم صفت خ\*ی\*انتکار را به  
دوش بکشم ؟ تا کی شرمنده ی این به روی خود نیاوردن های رادوین باشم ؟  
نفس عمیقی که بدجور لرزان بود کشیدم و چشمانم را باز کردم . چرخیدم و نگاهم به  
رادوین افتاد که آرام خوابیده بود و نفس های منظمی میکشید ! خدا را شکر که  
خواب بود...

دقیق به صورتش نگاه کردم ، جذابیتش را در هیچ مردی ندیده بودم ، انگار فقط با  
نگاهش تو را وادار میکرد کاری را که او میخواهد انجام دهی!

پدرش که این شکلی نبود ، به احتمال زیاد به مادرش رفته بود که 7 سال پیش فوت  
کرده بود . چهره اش را به یاد دارم ؛ زن زیبا و مهربانی بود . تا قبل از مرگ او و مادرم  
رابطه ی خانوادگی خوبی داشتیم و تقریبا هر هفته مهمانی دورهمی داشتیم !  
پدرهایمان هم که رفیق صمیمی بودند و تمام جیک و پوکشان با هم بود!

بعد از مرگ مادرم ، مادر رادوین مثل یک پروانه دورم میگشت و تا یک سال مثل  
مادر خودم مراقبم بود اما مرگ به او هم مجالی نداد و جانش را بعد از یک سال گرفت

. هیچ وقت چهره ی رادوین را سر خاک مادرش فراموش نمیکنم ... مسکوت و مبهوت به قبر مادرش زل زده بود و هیچ حرفی نمیزد! انگار روح از تنش پر کشیده بود!!

آنموقع من 18 ساله و رادوین 27 ساله بود! درس میخواند و دقیق یادم است که جز بهترین دانشجویهای دانشگاهشان بود. همه جا حرف از او و نبوغش بود، از این که برای هر کشوری که بخواهد بورسیه دارد اما او میخواهد در ایران بماند و هیچ جا نمیرود! برای همه عجیب بود که چرا با آن همه موقعیت های خوب از ایران نمیرود!

همان زمان هم مغرور و سرد بود. زیبایی و جذابیت چهره اش هر دختری را به سمتش جذب میکرد اما او زحمت حتی نیم نگاهی را هم به خودش نمیداد. شاید همین خصلتش بود که او را در نظر من محترم کرده بود!

حالا آن پسر جذاب مهمانی های خانوادگیمان که هر روز شهرت و ثروت بیشتری کسب میکرد و آوازه ی هوش و ذکاوتش تمام اطرافیانش را حیرت زده کرده بود، کنار من خوابیده است و لقب همسرم را یدک میکشد!

واقعا چه کسی فکر میکرد من و رادوین روزی با هم ازدواج کنیم؟ او که همه ی دخترها آرزویش را داشتند و به دنبال به دست آوردنش بودند به جز من، از میان همه ی آن خاطر خواه ها منی را انتخاب کرد که هیچ حسی به او نداشتم!

ابروهای پر پشت و مشکی اش درهم بود، حتی در خواب هم اخم میکرد! نگاهم را پایین تر آوردم و به چشمان بسته اش دوختم؛ مژه های مشکی و بلندش روی گونه هایش سایه انداخته بودند. بینی قلمی و متوسطش خیلی به صورتش می آمد، لب های صورتی کم رنگش هم نه بزرگ بودند و نه کوچک! پوست سفیدی داشت و به خاطر ته ریشی که همیشه روی صورتش می گذاشت سفیدی اش بیشتر به چشم می آمد.

هر چه بیشتر نگاهش میکردم بیشتر پی میبردم که چه قدر زیبایی مردانه و نفس گیری دارد و این سوال بیشتر در ذهنم جای میگرفت که چرا من تا به حال به این مرد توجه نکرده بودم؟ چرا تا به حال در مورد زندگی اش کنجکاو نشده بودم؟ اصلا چرا رابطه یشان با ما بعد از مرگ مادرش قطع شد؟ چرا وقتی پدرش به خانه ی ما می آمد او همراهش نمی آمد؟ با خودم فکر میکنم شاید اگر بیشتر ملاقاتش میکردم کمتر از پیشنهاد ازدواجش شوکه میشدم!

درگیر همین سوال های بی جواب بودم که بالاخره خستگی بر من غلبه کرد و پلک هایم آرام بسته شد.

\*\*\*\*\*

امیر سیخ ماهی را بالا آورد و روبروی ترانه گرفت و گفت: بیا عزیزم ... مخصوص تو پختم!

ترانه با لبخند و ابرویی بالا رفته سیخ را از دست امیر گرفت و گفت: ممنونم ... چیه مهربون شدی؟ از این جنتلمن بازی با بلد نبودی!

امیر با شیطنت نگاهش کرد و گفت: میخوام بچمون تقویت بشه عزیزم!

با این حرف امیر چشان ترانه گرد شد و غذا توی گلویش پرید. همگی زیر خنده زدیم و امیر چند بار پشت کمرش زد تا حالش جا آمد.

همانطور که گلویش را میمالید رو به امیر گفت: کدوم بچه امیر؟ توهم زدی؟

امیر خندید و گفت: خودت دیشب گفتی بچه میخوام...

ترانه با جیغ جلوی دهن امیر را گرفت و گفت: خیلی بیشعوری امیر! حالا من یه چیزی گفتم تو باید جلوی همه بگی آبرومونو ببری؟ یه کم خجالت بکش!

امیر دست ترانه را از روی دهانش برداشت و گفت: بابا رادوین و آناهید از خودمونن ... چه خجالتی بکشم؟

رو کرد سمت ما که به آنها میخندیدیم و با شیطنت گفت: راستی شماها بچه نمیخواین؟

اینبار نوبت من بود که غذا در گلویم بپرد و به سرفه بیفتم. رادوین سریع چند بار پشت کمرم زد و پرسید: چی شد آناهید؟ خوبی؟

دستم را بالا آوردم تا خیالش راحت شود، اما نمیتوانستم سرم را بالا بیاورم! هم خجالت میکشیدم و هم از پیش کشیده شدن این بحث راضی نبودم. حتی فکر کردن به بچه هم حالم را دگرگون میکرد. این بحث مرا یاد آرش می انداخت که چه نقشه هایی برای بچه هایمان میکشید و این اصلا برای منی که در دوران ترک خاطراتش بودم خوب نبود!

رادوین نگاه خشمگینی به امیر انداخت و امیر دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و خندید. نمیدانم او دیگر برای چه خشمگین بود؟ یعنی او هم بچه نمیخواست؟ ترانه موضوع را جمع کرد و گفت: رادوین و آناهید هنوز اول زندگیشونه ... برای بچه دار شدن وقت زیاد دارن!

بطری نوشابه ام را در دست گرفتم و فارغ از بحث آنها مشغول کشیدن خط های نامفهوم روی شن ها شدم. صدای آرام دریا کنار گوشم بود و بیشتر کمکم میکرد تا از آن حال و زمان فاصله بگیرم. نمیدانم در کجای خاطراتم سیرمیکردم اما کاملا حواسم از آدم های اطرافم پرت شده بود.

با صدای ترانه به خودم آمدم و حواسم را جمع اطرافم کردم . رادوین و امیر نبودند و ترانه با نگاهی عجیب به جایی که دست من بود نگاه میکرد . اول به ترانه نگاه کردم و بعد به طرح هایی که با سر بطری روی شن ها کشیده بودم!

مبهوت ماندم از دیدن چیزی که روی شن ها نوشته بودم ، ترانه هم با تعجب به چیزی که نوشته بودم نگاه میکرد . لبم را گزیدم و آرام انگشتانم را روی اسم آرش که با خطی خوش و زیبا نوشته بودم کشیدم و چشمانم را محکم بستم . چرا کنترل رفتارم دست من نبود ؟ چرا نمیتواستم افکارم را کنترل کنم و به آرش فکر نکنم ؟

خودم به خودم تشر زدم که مگر میشود آدمی را که سه سال با او عاشقی کرده ای فراموش کنی ؟ و باز هم خودم به خودم جواب دادم مجبوری !!

چشمانم را باز کردم و سرم را بالا آوردم . ترانه با نگاهی غمگین اما لب هایی خندان نگاهم میکرد . لبخند اما به لب های من نمی آمد و انگار که با من غریبه شده بود .

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و برای رهایی از نگاه ترانه پرسیدم : امیر و رادوین کجا رفتن ؟

ترانه نگاهش را از من گرفت و به مقابله دوخت و گفت : رفتن آب معدنی بخرن!

هر دو سکوت کردیم و برای چند ثانیه ای فقط به نقطه ای خیره شدیم ، انگار هر دو در حرف زدن مردد بودیم . ترانه کمی خودش را به سمت من متمایل کرد و سکوت را با صدای آرامش شکست : بعضی وقتا زندگی خیلی سخت میشه آناهیید ... اونقدر سخت که با خودت فکر میکنی برای فرار از مخمصه ای که توش گیر کردی هر چه زودتر بمیری بهتره ! اما اگه کمی صبر کنی ، اگه به اونیه که بالای سرمونه اعتماد کنی بعد یه مدت میبینی که اون سختی ها لازم بوده تا تو به حقیقت زندگیت برسی ... نمیدونم منظورم رو میفهمی یا نه اما فقط اینو بدون که تو به چیزی دست پیدا کردی که برای تو بهترینه... بیشتر به زندگیت توجه کن عزیزم...



ابروهایم را در هم بردم و مشکوک پرسیدم : منظورت چیه ترانه ؟

ترانه به پشت سرم نگاه کرد و گفت : من قسم خوردم آناهیید ، نمیتونم چیزی بگم ! فقط اینو بدون که در مورد رادوین اشتباه فکر میکنی ... اون مردیه که من نظیرش رو توی دنیا ندیدم ! سعی کن بیشتر بشناسیش ! لطفا از این حرفامون هم چیزی نفهمه ! میخواستم سوالاتی که برایم پیش آمده بود را بپرسم که رادوین و امیر از راه رسیدند . به ترانه که با لبخند به امیر نگاه میکرد نگاه کردم و از خودم پرسیدم : از چی حرف میزنه ؟ من چرا باید رادوین رو بیشتر بشناسم ؟ من که اونو میشناسم ... البته فکر میکنم! ...

به رادوین که مثل همیشه آرام و ساکت نشسته بود نگاه کردم و از خودم پرسیدم : ترانه چه چیزی در این مرد دیده است که میگوید نظیری در جهان ندارد ؟ مطمئن بودم از زیبایی و جذابیتش حرف نمیزند ... حرف هایش عمیق تر از مشخصات ظاهری رادوین بود!

در همین فکر بودم که گوشی ام در جیب مانتویم لرزید و صدای زنگش بلند شد . بطری نوشابه ای که در دستم بود را کنار گذاشتم و گوشی را از جیبم بیرون آوردم . با دیدن اسم پری روی صفحه ی گوشی بی اراده ضربان قلبم بالا رفت ؛ حتما خبری از آرش داشت .

همانطور که به صفحه ی گوشی ام خیره بودم از جایم بلند شدم و با معذرت خواهی کوتاهی از جمع دور شدم و به سمت صخره ای رفتم و به آن تکیه دادم .

فلش سبز را کشیدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم :

\_الو ، سلام پری...\_

\_سلام آناهیید خوبی؟\_

\_حالمو نمیدونم ، نپرس ! انگار رفتم تو کما ... سردرگم تو دنیا!!

\_راستش من هنوزم باورم نمیشه آناهید ... تو و رادوین ؟ اون آدم سخت و مغرور با تو ؟

\_فکر کردی من باورم میشه ؟؟

به رادوین که خیره به آتش خاکستر شده ی روبرویش بود ، نگاه کردم و گفتم : هنوز فکر میکنم یه خوابه ... خودمم نمیدونم چی شد که رادوین وارد زندگیم شد...

نفس عمیقی کشیدم و با استفاده از سکوت پری پرسیدم : با آتنا حرف زدی ؟

\_آره ... اما خب یه چیزی گفت که نمیدونم خوبه یا نه ؟

با ترس پرسیدم : چی گفت ؟

پری سکوت کرد و این سکوت برای من درد آور ترین سکوت دنیا شد. نمیدانم چرا اما بغض بدی به گلویم چنگ انداخته بود و قلبم با صدای بلندی میکوبید. درست است این روزها خبرهای بد زیاد به گوشم میخورد اما خوب میدانستم که قلبم تحمل خبرهای بد را در مورد آرش ندارد . درست است دیگر در زندگی ام او را نداشتم اما نگران زندگی اش که میتوانستم باشم ، دیگر به اندازه ی یک نگرانی که از او سهم داشتم!

پری که سکوتم را دید با صدای آهسته و نا امید گفت : آرش سه ماه دیگه برمیگرده!

صدای آهسته ی پری در گوشم خیلی بلند به نظر آمد انگار که فریاد بزند و بگوید آرش دارد برمیگردد . گوشه ی در دستم شل شد اما قبل از اینکه بیفتد با دست دیگرم گرفتمش و به صخره ی پشت سرم تکیه دادم.

قطره اشکی بی اراده از چشمم ریخت و زیر لب با تمام دردی که در وجودم ریخته شده بود زمزمه کردم: وای آرش... برنگرد... جان آناهید برنگرد!

شاید حرف هایم برای کسی که مرا میشناخت و میدانست نفسم به نفس آرش بند است عجیب باشد اما هیچ کس نمیدانست من حاضر بودم تمام دردها را خودم یک تنه تحمل کنم اما آرش چیزی نفهمد! من تحمل دیدن شکستن مرد همیشه خندان و مهربان زندگی ام را نداشتم! من کاری کرده بودم که اگر آرش از آن با خبر میشد دیوانه میشد! از این همه نامردی من در بهت میماند و معلوم نبود چه بلایی سر خودش و تمام احساسات زیبا و پاکش که عاشقانه تقدیم میکرد می آورد!

یعنی واقعا من در حقش نامردی کرده بودم؟؟ در حق کسی که تمام قلب و روحم بود؟؟ در حق مردی که تمام زندگی ام بود؟

یعنی خیلی نامرد بودم که نمیخواستم بعد از فوت مادرم، پدرم را هم از دست بدهم؟ نامرد بودم که پدرم را مثل جانم دوست داشتم؟

من نامرد بودم یا آدمهایی که حرص و طمع مال دنیا کورشان کرده بود و تنها چیزی که میدیدند پول بود و پول! آن آدمهایی که نمیتوانستند بفهمند ممکن است در بین این کشمکش های پول پرستی، زندگی دو نفر که بی وجود یکدیگر نمیتوانستند نفس بکشند به هم بریزد. نمیتوانستند بفهمند یک زن مجبور میشود روی تمام احساساتش پا بگذارد و میان عشقش و پدرش، پدرش را انتخاب کند تا لااقل او را از دست ندهد... نمیتوانستند بفهمند من تبدیل به زن خ\*ی\*انتکاری میشوم که هر لحظه با یاد مردی که دوستش دارم به شوهرم خ\*ی\*انت میکنم!!

با صدای بلند پری که اسمم را صدا میزد به خودم آمدم و اولین چیزی که احساس کردم خیسی گونه هایم بود. سنگینی نگاهی را روی خودم احساس کردم و با بلند

کردن سرم ، رادوین را دیدم که با اخمی غلیظ و همان نگاه نافذ همیشگی اش به سمتم می آید!

اشک هایم را آرام پاک کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم و گفتم : زود داره برمیگرده پری ، من وقت بیشتری نیاز دارم!

پری بی رحمانه حرف عقلم را به زبان آورد و گفت : وقت برای فراموش کردنش ؟ در دل از خودم پرسیدم مگر عشق فراموش میشود ؟

اما به زبان چیزی را گفتم که میخواستم عملی اش کنم ... من خ\*ی\*انتکار نیستم ! من واژه ی زشت خ\*ی\*انت را هیچ وقت به دوش نمیکشم!

\_آره پری میخوام فراموشش کنم ... میخوام زندگیم رو به دست خدایی بسپارم که تا همینجاشو هم اون رقم زده ... به دست سرنوشتی که برام نوشته ... آرش مرد خوبیه ... خوش اخلاق و مهربونه ... خوشکل و جذابه ... از همه مهم تر اون یه خواننده است که به زودی مشهور میشه ... مطمئنا میتونه با یکی بهتر از من ازدواج کنه و خوشبخت بشه ! اونم بالاخره منو فراموش میکنه ... هر دو تامون بالاخره یه روز فراموش میکنیم...

بغض گیر کرده در گلویم صدایم را لرزان کرده بود ... خودم خوب میدانستم قصد نابود کردن خودم را دارم ! خود آزاری که فقط خودکشی و خودسوزی نیست ... خود آزاری گاهی رفتار زنی ست که با تمام وجودش مردی را میخواهد اما مجبوراست از آن مرد دوری کند و تظاهر کند بدون او هم میتواند شاد زندگی کند ... خود آزاری کاری بود که من داشتم با خودم میکردم ... با احساساتم ... با آنایید عاشق درونم ! پری آهی کشید و با دلسوزی گفت : آنایید تو مطمئنی که میخوای با رادوین زندگی کنی ؟

به رادوین که حالا در یک قدمی ام ایستاده بود نگاه کردم . دست هایش را در جیب هایش فرو برده بود و خیره نگاهم میکرد . قد بلندش را رد کردم و به چهره ی جذابش رسیدم . نگاهم را به چشمانش دوختم و با خودم گفتم نمک شناس که نیستی آنahید نه ؟ پدرت به تو یاد داده همیشه قدر خوبی های دیگران را بدانی ... تو تربیت شده ی پستی و رذالت نیستی ... تو مدیون این مرد هستی ... در روزهایی که هیچ کس به فریادت نرسید این مرد با یک شرط دستت را گرفت و آن هم پیشنهاد ازدواج بود ... نه خواست مشعوقه اش شوی و نه تو را برای یک شب خواست ... او تو را برای تمام زندگی اش انتخاب کرد و تو هم قبول کردی که همسرش بشوی ! تو باید تا جایی که میتوانی پای تعهدت بایستی ... این مرد چیزی کم ندارد ... مرد بدی هم نیست پس زندگی با او نمیتواند خیلی هم سخت باشد ! حالا که سرنوشتم مرا به اینجا کشانده است به زندگی که طبق میل من نیست اما سرنوشتم است ادامه میدهم ... واقعا میخواهم بدانم حکمت خدا ایندفعه چیست ؟

نگاهم را بین چشمان مشکی اش چرخاندم و به پری گفتم : آره ... زندگی میکنم ! گوشه را آرام پایین آوردم و قطع کردم ، دیگر حوصله ی توضیح به پری را نداشتم . تکیه ام را از صخره ی پشت سرم گرفتم و به سمت رادوین رفتم و گفتم : چیزی شده ؟

رادوین با همان اخم و خیره به چشم هایم گفت : گریه کردی ؟

دستی زیر چشم هایم کشیدم و گفتم : چیزی نیست ... خوب میشم !

— برای چی گریه میکنی ؟

جدی نگاهش کردم : برای همه چیز این روزهام گریه میکنم ... گریه که نه خون مبارم اما مهم نیست بالاخره آرام میگیرم ... بالاخره تموم میشه این روزا ... باید بهم

فرصت بدی... باید با شرایط جدیدم ، با زندگی جدیدم ، با خود جدیدم و با تو کنار  
بیام!!

لحظه ای نگاهش نرم شد و با غمی عجیب نگاهم کرد ، یعنی دلش برایم سوخت ؟ باید  
هم بسوزد ... این حال و روز من دل سنگ را هم آب میکرد!  
زیر نگاه سنگینش تاب نیاوردم و با چرخاندن سرم به سمت امیر و ترانه گفتم : بهتره  
برگردیم پیش بچه ها...

نگاهش را به زمین دوخت و با صدای آرامی گفت : بریم...

از مظلومیتش دلم ریش شد ، چرا اینقدر خوب بود که هیچ چیز را به رویم نمی آورد  
؟ هر مرد دیگری بود دیگر تا این حد من و گریه هایم را تحمل نمیکرد ؛ آن هم با  
شرایطی که ازدواج ما داشت ! به جای او هر کس دیگری بود الان باید منت هم به  
سرم میگذاشت!

با تصمیمی ناگهانی دستم را دور بازویش حلقه کردم و خودم را نزدیکش کردم .  
سرش را با تعجب بالا آورد و نگاهم کرد که لبخندی هر چند کوچک تحویلش دادم .  
در جایش ایستاد و ناباور به من که برای اولین بار به او لبخند زده بودم نگاه کرد .  
نقاب بیخیالی را به چهره ام زدم و با خنده گفتم : اخم اصلا بهت نمیاد آقای مهندس!  
چند باری پلک زد و بعد لبخند محوی گوشه ی لبش نشان داد . الحق که حتی با این  
خنده ی کوچک هم زیبایی اش چند برابر میشد!

از سکوتش سوء استفاده کردم و گفتم : نمیخواهی ما رو یه بستنی مهمون کنی ؟  
لبخندش عمیق تر شد اما چشم هایش همچنان کمی غم داشت ... آخر تو دیگر غمت  
برای چه بود ؟

سرش را آرام تکان داد و با صدایی آرامتر گفت : هر چی تو بگی...

خندیدم و دستم را از دور بازویش باز کردم ، پشتش ایستادم و در حالی که به سمت فروشگاه‌های هلش میدادم گفتم : زود زود همین الان بخر...

مثل دختر بچه های 7 ساله ای شده بودم که پدرشان را برای خریدن بستنی زور میکنند . دلم کمی دنیای کودکانه و بدون دغدغه میخواست . دنیایی که در آن به هیچ چیز فکر نکنم و تمام غمم خریدن بستنی باشد!!!...

رادوین از این کارم خنده اش گرفت و من برای اولین بار چال روی گونه اش را دیدم . این بشر از بس که نمیخندید فکر نکنم کسی از وجود این چال خوشکل روی صورتش خبر داشته باشد ! فکر کنم کاشف چال روی گونه اش من باشم!!

از همه ی بستنی ها یک ظرف کوچک خریدم و همانطور که با لبخند به سینی پر از ظرف های رنگارنگ بستنی نگاه میکردم ، رادوین پولشان را حساب کرد و از آنجا بیرون آمدم.

از همان دور نگاهم به امیر و ترانه افتاد که کنجکاو از صورتشان میبارید و همین قیافه یشان را شدیداً خنده دار کرده بود . باید هم تعجب میکردند ! این چند روزه از من و رادوین فقط اخم و بی محلی دیده بودند!

با لبخند کنارشان نشستیم و من سینی را جلویشان گذاشتم!

امیر در حالی که با تعجب مرا نگاه میکرد خطاب به رادوین گفت : بعداً حالتو میگیرم !

رادوین با تعجب پرسید : چرا ؟

امیر با حرص و عصبانیت با مزه ای گفت : جادو جنبل بلد بودی و رو نمیکردی نامرد ؟ یه دو تا ترفند به منم یاد بده جذاب عوضی!!

من و ترانه از صفت با مزه ای که امیر به رادوین داد بلند زیر خنده زدیم و رادوین هم که انگار این صفت برایش عادی بود ابرویش را بالا داد و لبخند کوچکی روی لب هایش نشانده.

اما امیر بدون هیچ لبخندی و با همان جدیت قبل گفت : کوفت ... نخند ... با اون لبخندای دختر کشت ... بدم میاد اینقدر جذابی رادوین ... نمیدونم اصلا چی شد با تو دوست شدم!

ظرف بستنی ای برای خودش برداشت و همانطور که با حرص قاشق پر از بستنی را داخل دهانش میبرد گفت : دوران دانشجوییمونم همینجوری بود کثافت ... دختراهی دور و برش میپلکیدن ! هر چی من چشمک میزدم ، سوت میزدم ، چراغ سبز ، چراغ قرمز ، دست ، پا ، لگد ... اصلا افاقه ای نداشت ... بد سلیقه بودن دیگه ... بد سلیقه ! با مشتیی که ترانه توی کمرش زد بستنی توی گلویش پرید و به سرفه افتاد ؛ ترانه اما با این اوصاف هم دست بردار نبود . با مشت به جان او افتاده بود و با حرص فحشش میداد .

آرام خندیدم و سرم را به شانه ی رادوین تکیه دادم . رادوین هم آرام میخندید ، این را از تکان خوردن شانه اش فهمیدم !

همانطور مشغول خندیدن به ترانه و امیر بودم که با پیچیده شدن دستش دور کمرم به خودم لرزیدم ... جای دستش روی کمرم میسوخت اما به روی خودم نیاورم ... دیگه باید به این رفتارها عادت میکردم ! باید مرد عاشقانه هایم را تغییر میدادم ! من به این بی رحمی در مورد خودم نیاز داشتم ... نیاز داشتم که رادوین را در کنارم داشته باشم !

همانطور که در آغوش رادوین بودم رو به ترانه گفتم : چی میکشی تو از دست این ؟



ترانه با حرص مشت دیگری حواله ی بازوی امیر کرد و گفت : درستش میکنم...  
 امیر بی خیال حرف ترانه ، همانطور که از خودش دفاع میکرد رو به من گفت : شیشه  
 ، هشیش ، گاهی هم علف میکشه ! هر چی میگم نکش برای بچمون خوب نیست اما  
 گوشش بدهکار نیست ! معتاده دیگه معتاد...

ترانه با جیغ گفت : امیر—————رررر!!

خندیدم و رو به امیر گفتم : خیلی بچه دوست داری نه؟

امیر لبخند خجلی زد و گفت : وای فهمیدی ؟ ببین ترانه همه فهمیدن تو نفهمیدی  
 !!!

ترانه با دهانی باز به امیر که با طنزی جدی این حرف را زده بود نگاه میکرد . من و  
 رادوین هم ساکت به ترانه نگاه میکردیم تا ببینیم کی منفجر میشود و امیر را با خاک  
 یکسان میکند ؟

ترانه دستش را با تهدید بالا آورد و با چشمانی ریز شده گفت : که من نمیفهمم آره ؟  
 شالش را برای اینکه توی دست و پایش نباشد روی شانه اش انداخت و در جایش نیم  
 خیز شد که امیر با گفتن « نه عزیز————زوزم » کشیده ای خندان از جایش پرید و  
 دوباره موش و گربه بازیشان شروع شد ! امیر میدوید و ترانه هم به دنبالش ، از سن و  
 سالشان هم خجالت نمیکشیدند!

همانطور که میدویدند ناگهان ترانه ایستاد و خم شد و دستش را به دلش گرفت . من  
 یکی که از ترس در جایم نیم خیز شدم چه برسد به امیر بیچاره که انگار یکهو  
 فشارش افتاد و رنگش زرد شد . رادوین که دید میخوام بلند شوم بازویم را گرفت و  
 مرا سر جایم نشاند . با تعجب و ترس رو به او گفتم : حال ترانه بد شد رادوین بذار برم  
 کمکش کنم!

رادوین با لبخند رو از من گرفت و به آتش روبرویش دوخت و گفت : هنوز مونده این دو تا رو بشناسی!

با چشمانی متعجب به سمت امیر و ترانه نگاه کردم و دیدم که ترانه با نزدیک شدن امیر صاف ایستاد و با یک حرکت روی کول امیر پرید . چشمانم از تعجب گرد شد ، یعنی تمام کارهایش الکی بود ؟

با فهمیدن منظور رادوین لبخند کوچکی روی لب هایم آمد . با این همه شادی و بی دغدگی چه قدر خوشبخت بودند!!

زانوهایم را در بغل گرفتم و پرسیدم : ترانه چرا باردار نمیشه ؟ بچه دوست نداره ؟ رادوین نفس عمیقی کشید و با نگاه به من که خیره به جلویم بودم گفت : خدا همیشه همه چیزو باهم به آدم نمیده!

\_منظورت چیه ؟

کمی سکوت کرد و بعد با صدای آرامی گفت : امیر و ترانه نمیتونن بچه دار بشن!

بهت زده رویم را به سمت رادوین کردم و با تعجب پرسیدم : ولی امیر که گفت...

\_منظور امیر این بود که برن و از پرورشگاه بچه بیارن نه اینکه خودشون بچه دار

بشن ! ترانه یه کم با این موضوع مشکل داره!

سرم را دوباره به سمت امیر و ترانه چرخاندم و با افسوس نگاهشان کردم . امیر، ترانه

را از روی کولش پایین آورد و حالا نوبت او بود که ترانه را قلقلک بدهد کارش را

تلافی کند . ترانه بلند میخندید و امیر هم همراهی اش میکرد . از دور که نگاهشان

میکنی اصلا به نظر نمی آید که غم به این بزرگی داشته باشند ، من حتی یک درصد

هم احتمال نمیدادم که آنها بچه دار نشوند!

همانطور که نگاهشان میکردم به سمتان برگشتند و کنارمان نشستند؛ لبخند روی لب هایشان نشان میداد که درکنار هم حتی بدون بچه هم خوشبخت هستند. هر دو نفس نفس زنان ظرفی برداشتند و با ولع شروع به خوردن کردند.

با گرفته شدن ظرفی صورتی رنگ روبرویم از حال و هوای خودم بیرون آمدم. به رادوین که ظرف را روبرویم گرفته بود نگاه کردم و با ممنونی که گفتم آن را از دستش گرفتم.

قاشقی از بستنی شاه توت را توی دهانم گذاشتم ... اوووم طعمش عالی بود! مزه ی ملس اش حس خوبی به من داد و انگار ذره ای از تلخی های وجودم را بیرون کشید! فقط ذره ای! ...

\*\*\*\*\*

اوایل شب بود و ویلا غرق نور لوسترهای طرح سنتی ای بود که به زیبایی میدرخشیدند با امشب سه شب میشد که در شمال بودیم. طرح و نقش های روی سقف ویلا هر کسی را محو خودشان میکردند و من واقعا ترانه را برای این همه خلاقیت در دل ستایش میکردم!

بوی خوب قرمه سبزی ای که ترانه درست کرده بود در مشامم پیچیده بود و مشتاقم میکرد هر چه زودتر دست پختش را بچشم!

در حال خرد کردن گوجه ها با لبخند گفتم: چه بویی راه انداختی ترانه، خوش به حال امیر!

ترانه خندید و گفت: چه کار کنم دیگه ... از بس این امیر شکموئه!

از سر و صدای رادوین و امیر و یا شاید بهتر است بگویم فقط امیر، ترانه از روی صندلی بلند شد و از پشت این به آنها گفت: چه خبره آقایون؟ سقف خونه ریخت!

از روی این به آنها دید داشتیم و میتوانستم ببینم که تمام سر و صدا به خاطر بالا و پایین پریدن های امیر است . رادوین که ساکت نشسته بود و کوسنی زیر دستش گذاشته بود ، سرش را به سمتمان چرخاند و فقط لبخند زد . تعجب کردم ! نه از آن اخم های دم به دقیقه ای و نه از این لبخند های گاه و بی گاهش!...

امیر به شانۀ ی رادوین زد و با صدای بلندی گفت : الان گل میزنه رادوین ... آها ... آها ... برو ... برو ... گل .. گل ... نشد!!

رادوین آرام به بازوی امیر که بادش خالی شده بود زد و با خنده ی آرامی گفت : امیدوار باش رفیق!

امیر محکم روی کوسن کوبید و گفت : لعنتی داشت گل میشد ... آه...

ترانه با خنده به سمت من برگشت و گفت : از دست این امیر!!

پشت میز نشست و موهای مشکی رنگش را پشت گوشش زد و گفت : بوش که خوب شده خدا کنه مزش هم خوب شده باشه!

لبخندی زد و گفتم : نگران نباش مامان خانوم خوب شده!

از روی عمد به او گفتم مامان خانوم تا سر بحث را باز کنم . خیلی دلم میخواست راضی اش کنم تا از پرورشگاه بچه بیاورد!

ترانه با تعجب نگاهم کرد و در حالی که لبخندش رنگ باخته بود گفت : من که هنوز مادر نشدم!

زیر چشمی نگاهش کردم و با لحنی شیطنت آمیز گفتم : شاید بعد از این سفر شدی ... امیر خیلی مشتاق بچه دار شدن!

تصمیم گرفتم جوری وانمود کنم تا نفهمد رادوین به من گفته که بچه دار نمیشوند ،  
پیش خودم فکر کردم شاید دوست نداشته باشد که من بدانم و از رادوین ناراحت  
شود!

ترانه لبخند تلخی زد و در حالی که با انگشت اشاره اش طرح های نامفهومی روی میز  
میکشید گفت : فکر نکنم بشه!

\_\_ یعنی چی ؟

\_\_ من ... من نمیتونم بچه دار بشم!

با چهره ای ناراحت دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم : خیلی متاسفم عزیزم ...  
امیر جوری وانمود کرد که من به اشتباه افتادم!

ترانه سرش را به سمت امیر که روی مبل بالا و پایین میپرید و برای رادوین کری  
میخواند گرداند و گفت : اون همیشه اینطوریه ... ملاحظه کار و مهربون ... نمیخواه  
بذاره کسی از مشکل من چیزی بفهمه تا من ناراحت نشم!

لبخندی زدم و گفتم : چون خیلی عاشقته!

ترانه لبخند پر از عشقی زد و گفت : منم عاشقشم ... بیشتر از هر کس و هر چیزی  
توی این دنیا ... اما خب تهش که چی ؟ همه بالاخره یه روزی میفهمن!

با تردید پرسیدم : نمیترسی ترانه ؟

\_\_ از چی ؟

\_\_ از اینکه همه بفهمن مشکل از توئه ... نگاه های ترحم آمیز و یا حتی پر از فخرشون  
... طعنه هاشون و رفتاراشون اذیتت نمیکنه ؟

ترانه دستم را فشرد و با جدیت یک پدر و مهربانی یک مادر گفت : من از زندگی یاد گرفتم که به این آدم های بی ارزش اهمیتی ندم ... این آدمها میتونن تو رو در حد خودشون پایین بیارن و شخصیت بزرگت رو به بازی بگیرن ... فکر کردن به رفتار این آدمها جز آزار روح چیز دیگه ای به همراه نداره ... تو از من کوچیک تر و کم تجربه تری پس انتظار ندارم درکم کنی اما مطمئنم خودت یه روز به همین نتیجه میرسی . زندگی کردن کنار این آدمها هر حسنی که نداشته باشه در برابر زخم زبونا مقاومت میکنه!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: هیچ چیز غیر از خود امیر برام مهم نیست ! من یک ساله که با این موضوع کنار اومدم و پذیرفتم که نمیتونم مادر بشم ! حتی با امیر هم صحبت کردم تا توافقی از هم جدا بشیم اما اون...

نفس عمیقی کشید و در حالی که با لبخندی پر از بغض نگاهم میکرد ادامه داد : امیر خیلی خوبه آنahید ... خوب تر از اونچه که تصورش رو بکنی!  
\_میدونم عزیزم...

کمی سکوت کردم اما بعد با یک تصمیم ناگهانی دلم را به دریا زدم و با من و من گفتم : یه پیشنهاد دارم ترانه ... تو با .. یعنی خب چه جوری بگم ... با آوردن بچه ... یه دختر یا یه پسر از پرورشگاه چطوری ؟ خیلیا اینکارو میکنن!  
ترانه لبش را گزید و با تردید گفت : میتروم آنahید...

\_از چی عزیزم ؟ از اینکه بقیه بفهمن شما بچه دار نمیشین ؟

\_نه نه اصلا اینطور نیست ، گفتم که دیگران برام مهم نیستن ... من از اینکه اون بچه بزرگ بشه و بفهمه که ما مادر و پدر واقعیش نیستیم ... از اینکه از ما متنفر بشه ... از اینکه بخواد از پیش ما بره میتروم ... من طاقتشو ندارم آنahید!

لبخند اطمینان بخشی به او زدم و گفتم : چرا باید همچین کاری بکنه ؟ مطمئنا به داشتن پدر و مادری مثل تو و امیر افتخار میکنه ... تو میتونی مادر خوبی باشی ترانه این نعمت رو از خودت دریغ نکن!

ترانه پر از شک و تردید نگاهم کرد و گفت : باید بهش بیشتر فکر کنم...

دیس سالاد را وسط میز گذاشتم و گفتم : حواست باشه که زندگیتون فقط یه بچه کم داره ... نذار حسرت این عشق قشنگ روی دلت بمونه!

با حرف هایم ترانه در فکر فرو رفت و این برای من خوشحال کننده بود . چه چیزی میتوانست بهتر از این باشد که مهر و محبت اسیر شده در وجودت را به پای کودکی که تشنه ی این محبت است بریزی ؟ هر چند که آن بچه از خون خودت نباشد ... هر چند که تو نه ماه او را در وجودت نپرورانده باشی...

با صدای بلند داد امیر ، ترانه با حرص دستانش را روی سرش گذاشت و گفت : دوباره باخت!

و من با نزدیک شدن آنها به آشپزخانه فرصت نکردم از ترانه بپرسم چه چیزی را باخت ؟

امیر کوسنی را که همراه خودش آورده بود توی سر رادوین کوبید و گفت : خر شانس بیشعور ... جذاب عوضی ... آخه چرا تو اینقدر شانس داری ؟

ترانه از جایش بلند شد و در حالی که دیس خورشت را وسط میز میگذاشت ، کلافه گفت : امیر باز شروع نکن!

امیر با حرص بالشت را توی هال پرت کرد و گفت : آخه باز شرط رو برد ... فکر کنم وقتی شانس تقسیم میکردن رادوین اول صف بوده من تو دستشویی!

ترانه در حالی که خنده اش گرفته بود چشم غره ای به امیر رفت و من آزادانه خندیدم! در تمام مدتی که ترانه و امیر حرف میزدند رادوین لبخند مردانه و جذابی روی لب هایش نشانده بود. موهای به هم ریخته اش را مرتب کرد و با دستی که به شانه ی امیر زد به سمت من آمد. صندلی کناری ام را عقب کشید و با همان متانت و خونسردی همیشگی اش گفت: ایشالله دفعه ی بعد داداش...

امیر با لب هایی آویزان پشت میز نشست و گفت: کوفتت بشه!

قاشق و چنگالم را برداشتم و با تعجب پرسیدم: غذا کوفتش بشه؟

رادوین به حرفم خندیدند و امیر با حرص جواب داد: نه زن داداش... موتور خوشکلم که روش شرط بستیم!

ترانه با دیس برنج به جمعمان پیوست و با تعجب پرسید: سر موتور شرط بستن امیر؟ تو که اونو خیلی دوست داشتی!

رادوین قاشق و چنگالش را به دست گرفت و گفت: خوب میدونی که من موتورش رو نمیگیرم ترانه...

چرا نمیگرفت؟ مگر شرط نبسته بود؟

\_آره میشناسمت اما اینبار دیگه باید بگیری...

امیر با حالتی حرصی رو به ترانه اخم کرد و گفت: نه نباید بگیره... این همه نگرفت اینم بگیره دیگه!

ترانه دیس برنج را برداشت و بدون توجه به حرف امیر و خطاب به رادوین گفت: بعضیا باید یاد بگیرن که شرط بندی کار درستی نیست... لطفا یه کم از این اخلاقای خوبت به امیرم یاد بده، شاید یه کم درست شد!

رادوین فروتنانه لبخند زد و دل و دین برد و گفت: کدوم اخلاق خوبم مثلا؟



\_مثلا همین که شرط بندی نمیکنی رو یادش بده ، بقیه پیش کش !!

با تعجب به ترانه و رادوین نگاه کردم و گفتم : اما رادوین که همین الان با امیر شرط بسته بود!!

ترانه لبخندی زد و گفت : نه عزیزم ... این امیره که هم برای خودش شرط تعیین میکنه و هم برای رادوین ... در حقیقت از سکوت و رفاقت رادوین سوء استفاده میکنه و اونو وارد شرط بندی میکنه!...

به امیر نگاه سرزنش گری انداخت و ادامه داد : که اصلا کار درستی نیست!

به رادوین نگاه کردم و با شگفتی پرسیدم : واقعا تو هیچ وقت شرط بندی نمیکنی ؟ رادوین نگاهش را از بشقابش گرفت و به چشمان من دوخت . انگار خیلی مایل نبود در این بحث شرکت کند اما وقتی سماجتم را دید کوتاه جواب داد : شرطبندی کار درستی نیست!

امیر در حالی که بشقابش را پر از غذا میکرد گفت : خیلی هیجان داره!

رادوین ابرویش را بالا داد و قاطعانه جواب داد : نه همیشه!

تعجبم هر لحظه بیشتر میشد . تقریبا بیشتر کسانی که دور و اطراف رادوین بودند قمار باز بودند و سرگرمی زندگیشان شرطبندی بود و من تا قبل از این فکر میکردم رادوین هم جزو آنهاست اما حالا او داشت کم کم تمام معادلات ذهنی ام را در مورد خودش به هم میریخت ! داشت کم کم رادوین جدیدی در ذهنم میساخت!

دست از کنجکاوای کشیدم و مشغول خوردن شامم شدم . رادوین برای این که بحث را عوض کرده باشد رو به ترانه با لحنی قدردان گفت : ممنون ترانه ، مثل همیشه خوشمزه است!

ترانه لبخندی زد و گفت : نوش جونت...

و امیر هم با دهانی پر منظورش را رساند که میخواهد بابت این غذای خوشمزه تشکر کند. از رفتارهایش واقعا خنده ام میگرفت، ریلکس تر از او در زندگی ام ندیده بودم!

ترانه با خنده به او هم نوش جانی گفت تا بیشتر از این جان نکند و خدایی نکرده غذا در گلویش نپرد.

امیر پیاله ای سالاد برای خودش کشید و گفت: اینا چه خوشکل شدن ترانه...

ترانه به من نگاهی کرد و با لبخند گفت: کار عروس خانوممونه!

امیر و رادوین با تعجب نگاهم کردند انگار خیلی برایشان عجیب بود. لبخند کمرنگی زدم و گفتم: چیه؟ انتظار داشتین بلد نباشم؟ یه سالاده دیگه....

رادوین چیزی نگفت اما امیر خیلی رک و راست جواب داد: والا تا جایی ما خبر داریم دخترای امروزی دست به سیاه و سفید نمیزنن، چه برسه به این تزئین خوشکل!

لبخند تصنعی و کوچکی روی لبم نشاندم و در حالی که با غذایم بازی میکردم گفتم: بعد از فوت مادرم کارای خونه رو من انجام میدادم البته پدرم میخواست یه خدمتکار بیاره اما من دوست نداشتم جایی که مادرم نیست هیچ زن دیگه ای حضور داشته باشه! همین شد که کارای خونه رو کم کم یاد گرفتم وگرنه الان جزو همون دخترای امروزی بودم که دست به سیاه و سفید نمیزنن!

امیر رو کرد سمت رادوین و با شیطنت گفت: دستپخت آناهید خوردن داره رادوین... دیگه از شر غذاهای کم نمک ثریا خانوم راحت شدیم... یادت باشه یه شام دعوتمون کنی ببینیم این عروس خانوممون دستپختش چجوریه؟

رادوین لیوان نوشابه اش را سر کشید و گفت: آناهید باید به درساش برسه، وقتی برای آشپزی نداره! الکی هم دلتو صابون زن!

از اینهمه شعور و درکش بی اختیار لبخند شیرینی روی لب هایم نشست و نگاهم را قدردان به نیم رخ جذابش دوختم . موهایش مثل همیشه کنار پیشانی اش آویزان بودند و ابروهای پرپشت و حالت دارش بدون آن اخم همیشگی ، چشم های کشیده و مشکی اش را بهتر به رخ میکشیدند . همیشه فکر میکردم همسر او باید خیلی صبور باشد تا بتواند آدم سرد و مغروری مثل او را تحمل کند اما حالا که خودم در جایگاه همسرش قرار گرفته ام میبینم او از تمام مرد های خنده روی اطرافم آدم بهتری برای ازدواج بوده است ؛ حالا که نقاب ها کنار رفته است ، حالا که گرگ ها دندان نشان زندگی ام داده اند!

این مرد همه چیز تمام بود و نمونه اش را شاید فقط در اصیل ترین خانواده ها میشد پیدا کرد . انگار به تازگی کشفش کرده بودم ! نمیدانم چرا تا به حال اینطور درخشان ندیده بودمش ؟ تازه داشتم به این نتیجه میرسیدم که نگاه کردن با دیدن خیلی تفاوت دارد ، مثالش هم منی که سال ها رادوین را نگاه میکردم اما نمیدیدمش !! امیر به ترانه نگاه کرد و در حالی که سرش را با تاسف تکان میداد به رادوین اشاره کرد و گفت : میبینی زن ذلیل رو ؟ دو روز نیست ازدواج کرده !!

\_\_رادوین زن ذلیل نیست عزیزم...

\_\_پس چیه ؟

ترانه به چشمان امیر نگاهی انداخت که من معنی اش را نفهمیدم اما مثل اینکه امیر خوب فهمید ، چون سکوت کرد و سرش را پایین انداخت . رفتارشان برایم کمی عجیب و غریب بود اما خب هر چه بیشتر کنجکاوی میکردم کمتر میفهمیدم و این گیجم کرده بود . شاید ترانه میخواست بگوید آدم با فهم و شعور است و یا شاید میخواست بگوید مرد خودخواهی نیست ، به هر حال هر چه بود امیر منظورش را فهمید!

در تمام طول غذا خوردنمان توجه رادوین به من بود که چه چیزی نیاز دارم تا به دستم برساند . تا نگاهم را به میز میدوختم چیزی را که میخواستم کنار دستم می گذاشت بدون اینکه حتی یک کلمه بپرسد و این برای من شگفت آور بود . از مرد مغرور و سردی مثل رادوین این رفتار های جدیدی که میکرد بعید بود!!

بعد از جمع کردن میز همگی جلوی تلویزیون نشستیم و مشغول دیدن فیلم ترکی که در حال پخش بود شدیم . امیر دستش را دور کمر ترانه حلقه کرده بود و ترانه هم سرش را روی شانه ی او گذاشته بود و در فکر بود . عاشقانه هایشان بی صدا اما ملموس بود ، میشد به خوبی عشق را در نگاهشان دید . به فاصله ی یک وجبی خودم و رادوین نگاه کردم ، هنوز با هم غریبی می کردیم ، زن و شوهر بودیم اما باز هم غریبی می کردیم ! با اینکه قبول کرده بودم این زندگی اجباری را اما با این وجود هم غریبی می کردم!

حق داشتم نه ؟ یک بچه که به دنیا می آید چند ماه طول میکشد تا به دنیای جدیدش عادت کند ، منه **23** ساله که دیگر حداقل یکی دو ماه را نیاز داشتم تا به دنیای زیر و رو شده ام عادت کنم ، نداشتم ؟

فکرم پیش یک ماه گذشته رفت ، زمانی که تازه به عقد رادوین در آمده بودم ... چه قدر اشک ریختم و زار زدم ... چه شب هایی را که تا صبح بیدار نماندم و التماس خدا نکردم که از آن مخمصه رهایم کند ... کار به جایی رسید که فکر خودکشی به سرم زد اما وقتی نگاهم به پدرم که ساکت و مظلوم روی ویلچرش نشسته بود و به یک گوشه زل زده بود افتاد ، از خودم می پرسیدم میتوانم اینقدر بی رحم باشم که یک داغ دیگر به داغ های دلش اضافه کنم ؟؟ میتوانم او را بین این همه بی شرفی که احاطه اش کرده بودند رها کنم ؟

با فکر به اینکه هنوز پدرم را دارم لبخند کم جانی روی لبم نشست و نفس آسوده ای کشیدم ، خوشحال بودم که در میان همه ی از دست رفته هایم هنوز او را دارم . مردی که تا ابد ترین عشق زندگی ام بود ، او را دیگر هیچ چیز جر مرگ نمیتوانست از من بگیرد ؛ یعنی نمیگذاشتم که بگیرد!

به سببی که پوست کنده و تکه تکه کرده بودم خیره شدم ، شنیده بودم بعضی وقت ها تظاهرهای الکی به واقعیت میپیوندند ، گاهی همان چیزی میشود که به آن تظاهر میکنی ! تصمیم گرفتم امتحان کنم ... شاید واقعا توانستم روزی مرد خوبی مثل رادوین را دوست داشته باشم ... شاید توانستم آرش را که در عمق جانم ریشه دوانده بود فراموش کنم ... شاید توانستم به خودم بقبولانم دیگر هیچ راهی برای برگشت به گذشته ام ندارم!!

رادوین : امیر به مولایی زنگ زدی ؟

\_آره ، گفت حسابا رو برات ایمیل میکنه ... فردا چک کن ! در ضمن از وزارت راه و شهرسازی هم زنگ زدن گفتم فعلا پروژه ای رو قبول نمیکنی!!

\_چه پروژه ای بود ؟

\_یه ساختمان تجاری ...

\_زنگ بزن شرکت به بیژنی بگو کارشون رو قبول کنه ... به مهندس قولشو داده بودم!

توجهم به صدایش که در کنار گوشم زنگ میخورد جلب شد . صدایش شاید مثل آرش نبود اما گرما و جذبه ی خاصی داشت . طوری که اگر ساعت ها حرف میزد از حرف هایش خسته نمیشدی ! شاید مثل آرش دیوانه وار عاشقم نبود اما مردی بود که

میشد به راحتی به او تکیه کرد و نگران بدترین اتفاقات زندگی هم نبود؛ این را در یک ماه اخیر ثابت کرده بود!

دسته ای از موهایم روی چشم چپم افتاده بودند و اذیتم میکردند، دستانم به خاطر پوست کندن سیب چسبناک شده بودند و نمیتوانستم از آنها کمک بگیرم. هر چه سرم را تکان میدادم باز هم افاقه ای نداشت و کم کم داشتم کلافه میشدم!

همانطور در تلاش بودم که دستی موهایم را آرام کنار زد و همراه با آن انگار لطیف ترین نوازش دنیا را نثار صورتم کرد. چشمانم را که به خاطر لذت شیرین آن نوازش بسته بودم، آرام باز کردم و به صورتش نگاه کردم.

نگاهش به چشمانم بود و دستش هنوز کنار صورتم بود، گرمایش را به خوبی زیر پوستم احساس میکردم. چشم هایش پر از مهربانی بود... برعکس روزهایی که در تهران بودیم سخت و ع\*ب\*و\*س نبود... مشکی جذاب چشمانش حس خوبی را منتقل میکرد! انگار رادوین سخت و اخمو را در تهران جا گذاشته بود و رادوینی را که رنگ نگاهش مهربان و لبخندی هر چند کوچک مهمان لب هایش بود، همراه خود آورده بود!

دستش را آرام از کنار صورتم برداشت و روی پایش گذاشت. نگاه جذاب و زیبایش را از من گرفت و دوباره مشغول تماشای فیلم شد. اما من به دور از خونسردی درگیر صدای کوبش بی امان قلبم بودم، قلب بی جنبه ام که تکلیفش را نمیدانستم!

قلبم کدام طرفی بود؟؟

لب پایینم را گزیدم و رویم را از او گرفتم. هنوز از حس های خوب با او از خودم خجالت میکشیدم او که شوهرم بود و از هر حلالی حلال تر اما با اینحال خجالت میکشیدم که بعد از آرش شاد باشم، احساس خوبی داشته باشم، یا حتی کسی را دوست داشته باشم! پیش خودم و وجدانم خجالت میکشیدم!

نفس عمیقی کشیدم و حواسم را با فیلمی که پخش میشد پرت کردم ، گاهی وقت ها دوست داشتیم اصلا به چیزی فکر نکنم و حواسم را از دنیای اطرافم پرت کنم تا شاید با این کار سختی ها و غم های بی رحمانه ی زندگی ام زودتر بگذرند ، زودتر رد شوند و بروند و هیچ اثری از خودشان به جا نگذارند!

ترانه خودش را جلو کشید و رو به من و رادوین گفت : بچه ها موافقین بریم بیرون ؟  
رادوین بی تفاوت جواب داد : کجا بریم ؟

امیر که با گوشی اش ور میرفت گفت : پارک جنگلی چطوره ؟؟

ترانه دست هایش را به هم کوبید و گفت : آره اونجا توی شب خیلی قشنگه ... نظر تو چیه آنهید ؟

سرم را به معنی موافقت تکان دادم و گفتم : من حرفی ندارم!

\_ خیلی خب پس بریم آماده شیم!

بشقاب میوه را روی میز گذاشتم و همراه بقیه از جایم بلند شدم تا آماده شوم.

بعد از نیم ساعت هر چهار نفرمان در ماشین ها نشستیم و به سمت پارک جنگلی میرفتیم . امیر و ترانه جلوتر از ما حرکت میکردند و هر از گاهی یکبار هم ویراژ کوچکی میدادند.

نگاهم را به بیرون از ماشین دوختم و نفس عمیقی کشیدم . بوی عطرمان باز با هم مخلوط شده بود و من باز به این فکر میکردم که چه رایحه ی خوشبویی میسازد!!  
ساکت سرم را به شیشه تکیه داده بودم و غرق موزیک ملایمی بودم که از سیستم پخش میشد . رادوین هم مثل همیشه و با همان پرستیژ خاص خودش رانندگی میکرد . او هم مثل من در دنیای دیگری بود و فقط هر بار که دنده را عوض میکرد ، میفهمیدم حواسش به رانندگی اش هم هست!

ناخودآگاه ذهنم به سمت روزهای اول آشناییم با آرش رفته بود. روزهایی که من 19 سال بیشتر نداشتم و دختری آرام و بی سر و صدا بودم، حتی بی سر و صدا تر از الان زندگی ام!!

به خاطر تنهایی ام کلاس موسیقی ثبت نام کرده بودم و تصمیم داشتم گیتار بزنم. استادم یک مرد خوش استایل و زیبا بود با چشمانی که گاهی عسلی بودند و گاهی میشی و گاهی قهوه ای و این تغییر رنگشان بدجور دل و دین آدم را میبرد. رنگ موهایش قهوه ای روشن بود و همیشه ته ریش کمی هم روی صورتش داشت که به پوست سفیدش خیلی می آمد! مرد سر به زیر و آرامی بود و سر کلاس همیشه شوخی و خنده هایش به راه بود. آنقدر زیبا و مردانه میخندید که دلت میخواست همیشه بخندد، همیشه!! اولین باری که بالای سرم ایستاد و با همان لبخند روی لبش گفت: اینجوری نه خانوم بزرگمهر... باید دستاتو اینجوری بگیری... و خودش روی گیتارش به من نشان داد که چطور باید آن را در دستم بگیرم، سرم را بالا گرفتم و خیلی اتفاقی نگاهم در نگاه مهربان و زیبایش گره خورد، زمان کند میگذشت و انگار هیچ کدام قصد دل کندن از نگاه هم را نداشتیم. من گیج آن رنگ زیبای چشمانش بودم و او انگار که تازه آبی فیروزه ای چشمان مرا دیده باشد محو نگاهم بود!

شاید همان روز اول عشق ما رقم خورد و خودمان بی خبر بودیم، شاید هم فقط من بی خبر بودم که عاشق شده ام و گرنه آرش که از فردای آنروز دلدادگی را آغاز کرد و انگار میخواست به تمام دنیا بفهماند چه قدر دوستم دارد!

آه عمیقی کشیدم و سرم را از روی شیشه برداشتم، دستم را به سمت ضبط بردم و خاموشش کردم. کم کم داشتم بی حوصله ترین آدم جهان میشدم! کاش این سفر اجباری نبود تا میتوانستم با خودم خلوت کنم و کمی بیشتر فکر کنم، کمی بیشتر با شرایط جدیدم کنار بیایم، کمی بیشتر بفهمم با خودم چند چندم! بفهمم اینطور که



تظاهر میکنم توانایی دل کندن از آرش را دارم یا نه؟! میتوانم در کنار رادوین بمانم یا نه؟

هی با خودم تکرار میکردم که آرش را فراموش میکنم اما باز هم خاطره هایش امانم نمیدادند تا حتی لحظه ای به حرفم عمل کنم... این جنگ بین عقل و قلبم داشت دیوانه ام میکرد!

رادوین دنده را عوض کرد و با صدای نسبتاً آرامی پرسید: حالت خوبه؟

به نیمرخش نگاه کردم و بی حوصله جواب دادم: خوبم!

اما صورتت که چیز دیگه ای رو نشون میده!

چی رو؟

اینکه کلافه ای...

خوب میشم!

از من کمکی برمیاد؟

نمیدانم چرا دوباره از رادوین خشمگین شده بودم، با لحنی حرصی و چشمانی

خشمگین رو به او گفتم: تو هر کاری از دستت برمیومد انجام دادی!

نیش کلامم را گرفت و با چشمانی سردرگم نگاهم کرد، انگار نمیفهمید چرا یکدفعه

عصبی و خشمگین شده ام!

اما خودم که میدانستم چه مرگم شده است؛ اینکه داشتم خودم را مجبور میکردم که

عشقم را فراموش کنم، عصبی ام کرده بود. اینکه دیگر نمیتوانم با او ملاقاتی داشته

باشم، نمیتوانم عطر تنش را ببویم، نمیتوانم روی صندلی گهواره ای توی استودیو اش

بنشینم و او برایم با ذوق از آهنگ جدیدش بگوید، نمیتوانم صدای زیبایش را بشنوم

و آرام شوم و اینکه دیگر نمیتوانم عشق زیبایش را داشته باشم عصبی ام کرده بود . اشک در چشمانم حلقه زد و رویم را از رادوین که نگاهش موشکافانه و مشکوک شده بود گرفتم . دستانم را محکم مشت کردم و به زور بغضم را فرو بردم .

صدای نفس های بلند و عصبی رادوین به گوشم میرسید و هر لحظه منتظر بودم که یک دعوی درست و حسابی راه بیندازد اما برخلاف انتظارم هیچ حرفی نزد ! حتی یک بی چشم و رو هم نثارم نکرد تا لااقل به من بفهماند جواب آن همه خوبی اش این نیست !!

هر چه سعی میکردم بغضم را کنترل کنم نمیشد . تصویر چشمان خندان آرش در حالی که شاخه ی گل رز را روبرویم گرفته بود از جلوی چشمانم عقب نمیرفت . آنروز کلاس که تمام شد ، کنار خیابان ایستادم تا مثل همیشه یک تاکسی بگیرم و به خانه بروم . هوا کمی سرد بود ، شال گردن طوسی ام را محکم کردم که از پشت سرم ، صدای آشنایی را شنیدم ، صدایی که پر لطافت تر از همیشه اسمم را صدا میزد . برگشتم و آرش را دیدم . با قدم های بلندی که بر میداشت به سمتم می آمد ! لبخند همیشگی اش هم روی لب هایش خودنمایی میکرد و آرامش وجودش را به من که یکپارچه اضطراب بودم منتقل میکرد!

با آن تیشرت سفید و شال گردن کرم و شلوار جین قهوه ای که به نظرم عجیب با رنگ موهایش ست شده بود روبرویم ایستاد . زمزمه های امروز دخترهای کلاس هنوز زیر گوشم بود که مدام از آرش و تیپ ساده اما شیکش تعریف میکردند . به خودم که آدمم مقابلم ایستاده بود و با لبخند به چشمانم نگاه میکرد . کمی خجالت کشیدم و نگاهم را پایین انداختم . موهایم را با شال پوشاندم و پرسیدم : چیزی شده؟؟ آرش دستش را از پشت سرش بیرون آورد و با گرفتن شاخه ی گل رز سرخی روبروی من با صدای آهسته ای گفت : فکر کنم اتفاق افتاده آنهید...

تازگی ها صمیمی تر شده بود و مرا آناهید صدا میکرد.

گیج به شاخه ی گل نگاهی انداختم و پرسیدم : چی اتفاق افتاده ???

آرش لبخندش را عمیق تر کرد و با آن صدای زیبایش که هوش از سر آدم میبرد  
جواب داد : همون اتفاق خوب...

\_\_بخشید من متوجه نمیشم ، کدوم اتفاق خوب ؟

با سکوت به چشمانم زل زد ، حل میشدم در نگاه سه رنگش وقتی که اینطور نگاهم  
میکرد . بعد از چند ثانیه با حس زیبایی که در صدایش بود زمزمه کرد : عشق !!

حسی که در من به وجود آمد خاکستر وجودم را شست و رود زلالی را در من جاری  
کرد . حس کردم دوباره زنده شدم با این عشق گفتن زیبا ... با این آرش شجاعی که  
حتی مقدمه چینی هم نکرد ... با این مرد پر از احساس روبرویم!

به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم ، دلم پیش آن چشم های سه رنگش گیر کرده  
بود . از آرش با آن همه حس زندگی که در خودش داشت خوشم آمده بود . اما خب  
من خجالتی کجا و گفتن اینکه من هم احساسی مثل تو دارم کجا ؟

با یک تصمیم ناگهانی گل را از آرش گرفتم و با لبخندی که ناخواسته روی لبم جا  
گرفته بود به سمت خیابان دویدم ! سریع از عرض خیابان رد شدم و سعی کردم از  
دیدش دور شوم ، اگر مواظب نبودم به ماشین مشکی رنگی با شیشه های دودی  
میخوردم که با سرعت از کنارم گذشت ، اما آنقدر از این ابراز علاقه ی آرش هیجان  
زده بودم که توجهی به آن ماشین نکردم . خجالت میکشیدم روبروی آرش بایستم و  
صاف و مستقیم به او بگویم که من هم دوستش دارم ، خجالت میکشیدم بفهمد  
احساسش یک طرفه نیست و قلب من هم چند وقتیست گرفتار این احساس زیبا

شده است! فقط توانستم شاخه ی گل را بگیرم و فرار کنم و صدای خنده ی سرخوشانه ی آرش را از پشت سرم بشنوم...همین!

اولین قطره ی اشکم که چکید صدای فین فینم هم بلند شد. دست خودم نبود این اشک هایی که مثل رود جاری شده بودند. بیشتر شرمنده بودم... شرمنده ی تمام روزهایی که به آرش قول داده بودم تا آخر کنارش میمانم و نماندم... شرمنده ی تمام عشقی که بی منت به من هدیه داد.... شرمنده ی آن شبی که رفت و میدانم دلگیر رفت!

با توقف ماشین از فکر بیرون آمدم و به رادوین نگاه کردم تا دلیل توقفش را بدانم. بدون اینکه نگاهم کند پلیورش را برداشت و از ماشین پیاده شد و در را محکم به هم کوبید. با صدای به هم خوردن در چشمانم را بستم و بعد از چند ثانیه باز کردم. از شیشه ی جلو نگاهش کردم، به کاپوت تکیه داده بود و به خیابان مقابلش خیره نگاه میکرد. نگاه رنگ شبش زیر نور تیر برق ها میدرخشید و ابروهایش بد در هم گره خورده بودند.

باز بچگانه رفتار کرده بودم، من کی بزرگ میشوم و دست از این دمدمی مزاجی برمیدارم؟؟ نفسم را آرام بیرون دادم و دستم را به سرم گرفتم. همیشه همینطور بودم عصبانیتم لحظه ای بود، خیلی زود آرام میشدم. باید از دل رادوین در می آوردم، بخوام همینطور پیش بروم به هیچ کدام از اهدافم نمیرسم!

اشک هایم را با دستمالی پاک کردم و از ماشین پیاده شدم. مانتوی مشکی بلندم را مرتب کردم و آهسته به سمت رادوین قدم برداشتم. کم بی حوصله نبودم که دل و دماغ معذرت خواهی را داشته باشم اما رادوین را هم مقصر نمیدانستم. من خودم قبول کردم تن به این ازدواج بدهم، رادوین که مجبورم نکرد؛ او فقط یک پیشنهاد ساده داد. گاهی او را مقصر میدیدم اما این فقط زمانی بود که احساساتم برعقلم

چیره میشد و گرنه زمان های دیگر آرام بودم ، آرام و بی صدا ، آرام و گله مند ، گله مند از مردان بیشرفی که نه تنها از انصاف و عدالت بویی نبرده بودند بلکه بی وفا ترین مردهای دنیا بودند . مردهایی که حتی به همسران و فرزندان خودشان هم رحم نمیکنند چه برسد به من و زندگی ام!!

کنار رادوین به کاپوت تکیه دادم و به ماشین هایی که از کنارمان میگذشتند نگاه کردم . خیابان خلوتی بود و ماشین ها با سرعت زیادی حرکت میکردند به همین خاطر هنگام رد شدنشان باد نسبتا شدیدی لباس هایمان را به بازی میگرفت .

نگاهم را به کفش هایم دوختم و گفتم : گاهی خاطره ها بهم اجازه نمیدن همون آنهید آروم و بی صدای همیشه باشم . ذهنم درگیرشون میشه و به سختی میتونم خودم رو از فکر و خیال بیرون بکشم!

به سمتش چرخیدم و به صورت احمالودش نگاه کردم . غیر از سختی چشمانش که نرم تر شده بود هیچ چیز دیگری تغییر نکرده بود ، همچنان دست به سینه به روبرویش نگاه میکرد .

آب دهانم را قورت دادم و با صدای آهسته ای گفتم : معذرت میخوام نباید اون حرف رو میزدم ... من یه لحظه عصبانی شدم و ن....

— بچه هم که بودی ، وقتی یه کار خطایی میکردی خیلی زود معذرت خواهی میکردی!

متعجب به او که گریزی ناگهانی به گذشته زده بود نگاه کردم ، از بچگی من میگفت

??

— حتی وقتی بزرگتر هم شدی این اخلاقت رو ترک نکردی ، در عین غرور ، دوست داشتنی ترین دختر جمع بودی ، اما وقتی بزرگتر شدی دیگه نیازی به معذرت خواهی

نداشتی ، اونقدر آرام و سر به زیر بودی که ممکن نبود بتونی کسی رو ناراحت کنی  
...

آنقدر متعجب بودم که نمیتوانستم حرفی بزنم . رادوین چطور از این اخلاق من خبر  
داشت ؟ آن هم از بچگی تا به حال !!!

دستانش را روی کاپوت گذاشت و به آنها تکیه داد ، به ماه نگاه کرد و زمزمه کرد :  
آرامشت گاهی خیلی عصبیم میکرد...

نمیدانم اسم حسی که داشتم را چه بگذارم ... بهت ... حیرت ... سردرگمی ... یا حتی  
ترس !!! هر چه بود مرا وادار میکرد که بیشتر در مورد رادوین بدانم و بفهمم او واقعا  
در کجای زندگی من جا دارد ؟؟ چطور این همه از زندگی من میداند در حالی که من  
فقط او را در مهمانی هایمان میدیدم !؟

سرم را آرام تکان دادم و گفتم : درست میگی ، همیشه وقتی دیگران از دستم  
ناراحت میشن ازشون عذر میخوام ! اما تو اینا رو از کجا میدونی ؟

چیزی نگفت و فقط پوزخند زد . با شناختی که از او داشتم میدانستم ممکن نیست  
بتوانم از زیر زبانش حرف بکشم باید میگذاشتم خودش حرف بزند . شانه هایم را بالا  
انداختم و با برگشتن به سمت در ماشین گفتم : بچه ها نگران میشن ، بهتره حرکت  
کنیم !

توی ماشین نشستم و سرم را به شیشه تکیه دادم . نگاهم را به ماه زیبا دوختم و زیر  
لب زمزمه کردم : اما حالا یه نفر هست که اونقدر در حقش نامردی کردم که نمیتونم  
ازش معذرت بخوام ، گناهم با عذرخواهی قابل بخشش نیست !

رادوین هم سوار ماشین شد و حرکت کردیم !

ترانه راست میگفت ، پارک خیلی زیبایی بود و حتی در شب هم مثل روز روشن بود . خانواده ها و زوج های جوان در آلاچیق های زیبایش نشسته بودند و صدای شادی و خنده یشان گوش را نوازش میکرد!

روی صندلی های چوبی آلاچیق دنج و کوچکی نشستیم و امیر رفت تا چای بگیرد ! ترانه به دور و اطرافش نگاه کرد و با لبخند زیبایی گفت : خیلی وقته اینجا نیومدیم دلم برایش تنگ شده بود!

رادوین که دست به سینه کنارم نشسته بود با نگاهی خونسرد به اطراف گفت : دو سالی میشه!

ترانه به صورت رادوین نگاه عجیبی انداخت و گفت : چه زود سه سال گذشت ، انگار همین هفته ی پیش بود ! چه قدر اوضاع تغییر کرده ! ...

رادوین بدون نگاه به ترانه سرش را تکان داد ، انگار نمیخواست با نگاه به ترانه حرفی که در چشمان او بود را بخواند ! از نگاه پر از حرف ترانه فرار میکرد!

حالم خیلی روبراه نبود و گرنه میپرسیدم که چه چیزی تغییر کرده است ؟؟ دیگر نمیخواستم ذهنم از سوال پر باشد ، از این مرموز حرف زدنتان خیلی خوشم نمی آمد!

نگاهم را به درختان زیبای اطرافمان دوختم و نفس عمیقی کشیدم . هوا رو به سرد شدن میرفت و این خنکای ملیح قبل از پاییز بدجور به دلم میچسبید . چشمانم را بستم و سعی کردم برای لحظه ای از هوای دلنشین آنجا لذت ببرم ، تنم خسته بود و روحم خسته تر ، این جنگیدن با خودم و احساسم بدجور جانم را گرفته بود ! احساس میکردم هر روز بیشتر از خودم فاصله میگیرم و بیشتر به آناهدی که تظاهر میکردم نزدیک میشوم !! سخت است این فاصله گرفتن ، این دور شدن از چیزی که تمام

عمرم بوده ام ، اما چاره ی دیگری هم مگر دارم ؟ میتوانم همین آنahید زار و بدبخت بمانم ؟ همین آنahیدی که نیشخند دیگران جزو لاینفک روزهایش شده است ؟ نسیم خنکی وزید و موهای طلایی ام را به بازی گرفت ؛ رقص موهای لطیفم روی صورتم را همیشه دوست داشتم . انگار که دست نوازش مادرم بود ، مادری که 7 سال است که نیست!

با صدای نزدیک شدن قدم هایی چشمانم را باز کردم و امیر را دیدم که سینی به دست نزدیکمان میشود . سرم را آرام برگرداندم که متوجه سنگینی نگاه کسی روی خودم شدم ، آن نگاه نافذ و سنگین از سوی کسی نبود جز رادوین!

همانطور دست به سینه و متفکر نگاهش را خیره ی صورتم کرده بود و قصد برداشتنش را هم نداشت . نگاه فیروزه ای خسته ام را به او دوختم تا شاید نگاه سنگینش را بردارد . در مشکی زیبای چشمانش انگار رازی بود که من نمیدانستم ، رازی که من و او را به هم رساند ، رازی که حالا حالا ها جایش در سینه ی او محفوظ بود!

با خیرگی نگاهم روی صورتش به خودش آمد و چشمانش را به ترانه و امیر دوخت اما حالا این من بودم که نمیتوانستم چشم از جذابیت نفس گیرش بردارم ، صورت مردانه و زیبایش انگار برایم تازگی داشت و این سوال را برای هزارمین بار در ذهن من ایجاد میکرد که چرا تا به حال به این مرد جذاب و زیبا توجه نداشتم ؟ چرا تا قبل از این دو ماه برایم جالب نبود تا بدانم چرا رفت و آمدشان بعد از مرگ مادرش با ما قطع شد ؟ در حالی که تا قبل از مرگ مادرش هفته ای دوبار به خانه ی هم میرفتیم و رادوین با آن همه غرور و تکبرش به تنها جایی که میرفت خانه ی ما بود . او حتی گاهی اوقات در درس هایم هم به من کمک میکرد ، کاری که اگر به گوش دختر های جمعمان میرسید از تعجب شاخ در می آوردند!



با صدای امیر ناگهان به خودم آمدم و نگاه مسخ شده ام را از رادوین گرفتم ، مثل اینکه خیلی وقت بود به او زل زده بودم!

\_من و ترانه میریم یه قدمی بزنییم ، شما هم چایتونو بخورین سرد شد!

حرفش طعنه داشت ، طعنه به نگاه های من و رادوین که عجیب جذب هم میشدند و دل نمیکندند! چرا مثل مسخ شده ها رفتار میکردم؟ آبرویم جلوی امیر رفت!

دستان سردم را دور لیوان کاغذی روبرویم حلقه کردم و آن را از روی میز برداشتم! گرمایش مطبوع و دلچسب بود ، بوی هل بینی ام را نوازش میداد!

نگاه خیره ی خیلی از آدم هایی که در آلاچیق های اطرافمان نشسته بودند را روی خودم و رادوین حس میکردم . نگاهی که در بعضی ها حسرت داشت و در بعضی ها شیطنت اما مهم این بود که هیچ کدام جرأت ابراز وجود نداشتند ، ابروهای در هم گره خورده ی رادوین بدجور حساب کار را به دستشان داده بود. خوشم می آمد از این همه ابهت و جذبه اش ، از اینکه وقتی کنارش راه میروم احدی به خودش اجازه ی حتک حرمت نمیدهد!

موهایم را پشت گوشم زدم و کمی از چای را نوشیدم . چشمانم را از لذت چشیدن طعم هل بستم و لبخند محوی زدم . امیر میدانست من چای هل دوست دارم ؟ با بلند شدن رادوین نگاهم را از پاهای بلند و خوش تراشش بالا بردم تا به سینه ی پهن و در نهایت صورت جذابش رسیدم . سفیدی پوستش با آن موهای مشکی یکدست و با آن ته ریش همیشگی اش زیر نور چراغی که در آلاچیق بود بیشتر از همیشه خودنمایی میکرد . دستانش را در جیب پلیورش فرو برد و گفت : قدم بزنییم ؟ سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم و لیوان کاغذی را روی میز چوبی گذاشتم . از جایم بلند شدم و با هم از آلاچیق خارج شدیم . راه خلوت و کم نوری را در پیش

گرفتیم و در سکوت کنار هم قدم زدیم . مثل همیشه مقتدر و محکم راه میرفت انگار عادت کرده بود همیشه اینقدر رسمی باشد و یا شاید موقعیتش او را مجبور میکرد که همیشه اینطور باشد!

دست هایم را در هم گره زدم و فکر کردم برای رفع کمی از مجهولاتی که ذهنم را درگیر کرده بود ، وقت خوبیست :

\_میشه ازت یه سوال پرسم ؟

از کنار چشمش نگاهم کرد و گفت : پرس!

لب هایم را تر کردم و با تردید پرسیدم : چرا دیگه به خونه ی ما نیومدی ؟ منظورم بعد از مرگ مادرته ...

با بی خیالی جواب داد : برای مهمونی ها که میومدم ...

\_نه منظورم وقتاییه که پدرت تنهایی خونمون میومد ... تا قبل از فوت مادرم و خاله پروانه ما با هم رابطه ی خانوادگی خوبی داشتیم اما خب بعد از اون ...

\_بعد از اون خیلی چیزا عوض شد ...

میدانستم نمیخواهد در این مورد صحبت کند ، این را از جواب های کوتاهی که میداد میفهمیدم اما من تصمیمم را گرفته بودم باید میفهمیدم چرا آن ارتباط عمیق خانوادگی قطع شد .

\_چی عوض شد ؟

سکوت کرد ، سکوتی که یک دقیقه ای طول کشید و من دیگر ناامید شده بودم از اینکه جوابم را بدهد ! عمیقا در فکر فرو رفته بود و من کنجکاو بودم بدانم به چه چیزی فکر میکنند ؟

اخم هایش را در هم فرو برد و بالاخره با صدای آرامی گفت : سرم شلوغ شده بود...  
میدانستم دروغ میگوید ، او تا قبل از فوت مادرش هم سرش شلوغ بود چرا آن زمان  
وقت برای به خانه ی ما آمدن را داشت؟! وای از این مرد سرسخت که تا خودش  
نخواهد حرفی نمیزند!

گوشه ی شالم را به بازی گرفتم و گفتم : برام عجیبه که توی دو سال پشت سر هم  
مادرامونو از دست دادیم گاهی وقتا فکر میکنم اون سال ها نفرین شده بودن که تموم  
خوشی ها یه دفعه پر کشیدن! اگه مادرت نبود نمیدونم چه بلایی سرم میومد ...  
شاید از غصه میمردم!

\_ خیلی خوش شانس بودی که یه نفر بود تا از غصه نجاتت بده!!

از حرفش یکه ای خوردم ، به گذشته برگشتم و روزی را دیدم که رادوین پایین قبر  
مادرش نشست بود . حالش خیلی بد بود اما یک قطره اشک هم نریخته بود . من هم  
شوکه بودم و لحظه ای صورتم از اشک خشک نمیشد دو نفر از عزیزانم را در دوسال  
از دست داده بودم ، این چیز کمی نیست!! آن هم برای یک دختر 18 ساله با روحیه  
ای لطیف و احساسی! بعد از مادرم با مادر رادوین که خاله پروانه صدایش میزدم مثل  
مادر و دختر شده بودیم . روزی نبود که او به من سر نزند و یا من به خانه ی آنها نروم  
. من 18 سال بیشتر نداشتم و این مرگ ها برایم خیلی سنگین بود ، این تنها شدن  
ها ، از دست دادن ها ، این غم های یکدفعه ای!

اما به خودم نهیب زدم که این ها دلیل نمیشد تا من محبت های خاله پروانه را جبران  
نکنم ، این ها دلیل نمیشد رادوین را به کل از یاد ببرم ، دلیل نمیشد حتی یک کلمه  
هم دیگر با او صحبت نکنم تا کمی درد دلش تسکین بگیرد!

چرا فراموش کردم؟ شاید فکر میکردم که رادوین 27 ساله ی مغرور نیازی به  
همدردی و درد و دل ندارد . شاید هم ذهن 18 ساله ام آنقدر رشد نکرده بود که

بدانم آدم ها در هر سنی که باشند وقتی مادرشان را از دست میدهند نیاز به یک مرهم دارند تا از غصه دق نکنند!

با تاسف و غم به رادوین نگاه کردم و در حالی که نمیدانستم غفلتم را چطور توجیح کنم گفتم : من ... من باید میومدم و ... بهت دلداری میدادم ... باید ... باید ...

نفس عمیقی کشید و گفت : بایدی وجود نداره آناهید ... وظیفه ی تو نبود! ...

\_\_رادوین من واقعا متاسفم...\_\_

\_\_مهم نیست آناهید ... سه سال گذشته ... من فقط به اندازه ی تو خوش شانس نبودم

همین ! در ضمن من یه مردم روحیه ی قوی تری نسبت به تو که یه زنی دارم!

نسبت به خودم احساس بدی پیدا کردم ، چرا محبت های خاله پروانه را فراموش کردم ؟ من باید حتی با وجود این که میدانستم رادوین مغرور است و به همدردی احتیاجی ندارد کمکش میکردم تا کمی غمش را فراموش کند . شاید اگر آن کار را میکردم داستان زندگیمان جور دیگری رقم میخورد!

رادوین نفس عمیقی کشید و روی نیمکتی نشست . کنارش نشستم ، مغموم و سر خورده درست مثل یک گناهکار!

رادوین نگاهم کرد و با دیدن حالت چهره ام گفت : گفتم که فراموشش کن ... خیلی مهم ... خیلی مهم نبود!

احساس کردم تعلل کرد وقتی که میخواست بگوید خیلی مهم نبود ، این یعنی شاید برایش مهم بوده ، شاید انتظار داشته من در آن زمان که هیچ کس نمیتواند حال آدم را درک کند دلداری اش بدهم و محبت های مادرش را جبران کنم!

سکوتم را که دید دستش را محکم توی موهای پرپشتش کشید و پرسید : ترم چندمی ؟

آرام جواب دادم : ترم آخر...

\_ کی درست تموم میشه ؟

\_ خرداد سال آینده!

\_ برات سخت نیست که همراه درس خوندن کار هم داشته باشی ؟

در حالی که منظورش را نفهمیده بودم با گنگی نگاهش کردم که گفت : میتونی از هر وقت که بخوای توی شرکت کار کنی ، اما اگه دیدم برات سخته که هم دانشگاه بری و هم سر کار دیگه اجازه نمیدم بیای!

هیجان زده از چیزی که میخواستم به دست بیاورم و رادوین داشت تقدیمم میکرد ، دستانم را به هم کوبیدم و گفتم : نه نه اصلا سخته نیست ، قول میدم تو هر دو تاش موفق باشم!

رادوین لبخند محوی به هیجان من زد و گفت : یکی از کارمندا رو میذارم کمکت باشه ، با این حال هر وقت حس کردی که دیگه نمیتونی فقط کافیه بهم بگی!

با حرف هایش دلم قرص میشد و احساس میکردم میتوانم هر وقت که بخوام ضعیف باشم ، هر وقت که بخوام به او تکیه کنم و نگران هیچ چیز نباشم!

با لبخند نگاهم را از او گرفتم و به ماه دوختم ، گفته بودم ماه را خیلی دوست دارم ؟ در شب هیچ چیز زیباتر از ماه پیدا نمیکنی ! وقتی همه جا تاریک است ، وقتی تو از این سیاهی بی انتها میترسی و دنبال روزنه ی امیدی میگردی فقط کافیه سرت را بالا بگیری و به ماه نگاه کنی ، وجودت روشن میشود ، قلبت آرام میگیرد و امیدت به زندگی باز میگردد!

با شنیدن صدای زنگ گوشی ام آن را از جیب مانتویم بیرون آوردم و به صفحه اش نگاه کردم . با دیدن نام « بابا جوون » که روی صفحه ی گوشی نقش بسته بود با خوشحالی تماس را متصل کردم :

\_الو ... سلام بابا...\_

\_سلام عزیز دلم ، حالت خوبه بابا ؟\_

\_خوبم بابا خوبم ، شما خوبی ؟ جلسات فیزیوتراپیت رو مرتب میری ؟ پاهات بهتر شدن ؟ دکتر چی گفت ؟\_

پدرم خنده ی ضعیفی کرد و گفت : یکی یکی پپرس بابا جان ... حال من خوبه نگران من نباش!

\_خدا رو شکر ... خدا رو شکر که خوبی بابا!\_

\_رادوین چطوره دخترم ؟\_

رویم را به سمت رادوین برگرداندم و با دیدن جای خالی اش با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم : رادوین هم خوبه بابا...\_

پیدایش کردم ، کمی آنطرف تر کنار یک پسر بچه ایستاده بود و با او حرف میزد . از طرز پوشش پسر معلوم بود که در وضعیت مالی مناسبی نیست ، جعبه ی دست فروشی که به گردنش آویزان بود این را ثابت میکرد!

پدرم کمی دست دست کرد و بعد با تردید پرسید : آناهید بابا ... رادوین اذیتت که نمیکنه ؟ بهت زخم زبون که نمیزنه ؟

با فکر کردن به رفتار رادوین به حرف پدرم خندیدم و گفتم : شاید من اونو اذیت کنم ولی اون اصلا ... بهت که گفته بودم من کنار رادوین خوشبختم بابا ، نگران من نباش!

دیگر نمیخواستم بگذارم پدرم غصه بخورد ، دیگر بس بود خون دل هایی که خورده بود ، به خاطر او هم شده سعی میکردم با رادوین خوشبخت شوم!

سکوت پدرم را که دیدم گفتم : تهران که برگشتم حتما میام دنبالتون تا با هم بریم پیش دکتر ، باید هر چه زودتر همون بابای سرحال و قبراق خودم بشی!

صدای پدرم محزون شد ، میدانستم چه درد بزرگی را تحمل میکند : باشه دخترم باشه خوشکلم هر چی تو بگی!

\_نه بابا از این به بعد دیگه هر چی تو بگی ، هر کاری تو بخوای ، من دیگه حتی یه لحظه ی دیگه رو هم نمیخوام ببینم که ناراحتی ، که غم داری ! ما باید دوباره زندگیمونو شروع کنیم ، پس تو رو خدا دوباره سرپا شو بابا ، من دلم نمیخواد تو رو مریض ببینم!

پدرم انگار که اشک ریخته باشد بینی اش را بالا کشید و گفت : سعی میکنم عزیزم سعی میکنم!

بغض گلویم را پس زدم و با نهایت علاقه ام به پدرم گفتم : دوست دارم بابا...  
\_منم دوست دارم دخترم...

\_برو استراحت کن ... من هر روز زنگ میزنم و حالت رو میپرسم!

\_باشه آناهیدم ، مواظب خودت باش!

\_چشم حتما!

\_خداحافظ...

\_خداحافظ بابا...

گوشی را پایین آوردم و به صفحه اش نگاه کردم چه قدر دلم پر میکشید همین حالا پدرم را در آغوش بکشم و بوی تنش را نفس بکشم . چه قدر دلم میخواست الان اینجا بود تا سر روی پاهایش بگذارم و یک دل سیر گریه کنم .

چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر شود ، به خودم که مسلط شدم ، از جایم بلند شدم و چشمانم را باز کردم . به جایی که رادوین ایستاده بود نگاه کردم و به سمتش رفتم . دست روی شانۀ ی پسر گذاشته بود و در حالی که خم شده بود با او صحبت میکرد . پسر دستش را روی چشمانش گذاشته بود و انگار داشت گریه میکرد . نزدیکشان که شدم دستم را روی شانۀ ی رادوین گذاشتم و با نگرانی پرسیدم : چیزی شده ؟

رادوین در جایش ایستاد و در حالی که کمی از دیدن من جا خورده بود گفت : نه چیزی نیست ! ...

به پسر نگاه کردم و گفتم : پس چرا این بچه داره گریه میکنه ؟

رادوین انگار که میخواست چیزی را پنهان کند دستم را گرفت و گفت : چیزی نیست ، تو برو منم میام !

با نگاه به صورت پسر که رد سیاهی از اشک آن را نقاشی کرده بود ، دلم طاقت نیاورد و بدون توجه به رادوین جلو رفتم و سرش را در آغوش کشیدم . موهایش را نوازش کردم و با نگرانی پرسیدم : چی شده عزیزم ؟ چرا گریه میکنی پسر خوب ؟ از چی ناراحتی ؟

مهربانی و دلنازکی ذاتی ام اجازه نمیداد بی تفاوت از کنار اشک های این پسر بچه بگذرم !

پسر همانطور که در آغوشم بود گفت : ناراحت نیستم خانوم ، خوشحالم !



با تعجب سرش را از آغوشم بیرون آوردم و پرسیدم: چی؟ خوشحالی؟

پسر اشک هایش را پاک کرد و گفت: آره خانوم... خیلی خوشحالم!

رادوین دستم را از پشت گرفت و گفت: بیا بریم آناهید...

دستش را به سمت خودم کشیدم و گفتم: یه لحظه صبر کن رادوین...

بند جعبه را از گردن پسر بیرون آوردم، موهایش را مرتب کردم و گفتم: از چی

خوشحالی عزیزم؟

رادوین دستم را فشرد و رها کرد، انگار از حضور من کنار پسر راضی نبود!

پسر به رادوین نگاه کرد و در حالی که ابروهایش بالا رفته بود گفت: این آقایی که داره پشت سرتون ادا در میاره بهم گفت که خرج عمل مادرمو میده، گفت میتونم برم

مدرسه، گفت خواهرمم میتونه بره مدرسه! برای همین خوشحالم!

حرف هایش برایم شوکه کننده بود، داشت در مورد رادوین حرف میزد؟ با تعجب به

سمت رادوین برگشتم و دیدم با حالتی حرصی به پسر نگاه میکند. نگاه مرا که دید

رو به پسر گفت: معنی نگو رو نمیدونی آخه تو؟

پسر دست و پاچه گفت: ببخشید آقا... نفهمیدم!

آن دو حرف میزدند و من هنوز مبهوت رادوین بودم. سعی میکرد مرا از اینجا دور

کند تا نفهمم که کاری به بزرگی زیبا کردن دنیای این پسر بچه انجام داده است،

نمیخواست بفهمم دستش به کار خیر است... کار خیر... کاری که آدم های این

روزهای زندگی ام حتی با معنی اش هم بیگانه بودند.

رادوین چشم هایش را ریز کرد و با حالتی مشکوک رو به پسر گفت: تو گفتی این

آقای که داره ادا در میاره؟ با من بودی؟

پسر با کمی ترس گفت : من آقا ؟

رادوین آستین هایش را بالا زد و در حالی که از تمام صورتش شیطنت پیدا بود با حالتی خبیثانه گفت : مگر اینکه دستم بهت نرسه !

و به سمت پسر هجوم برد ، پسر هم که فهمیده بود رادوین قصد بازی کردن با او را دارد ، جیغی کشید و با رها کردن جعبه اش به سمتی دوید . رادوین آرام میدوید تا پسر بتواند فرار کند و از حق هم نگذریم با این که پسرک جثه ی لاغری داشت اما بچه ی تیز و تندی بود !

همانطور که هنوز ذهنم درگیر رادوین و شخصیت منحصر به فردش بود ، کنار جعبه ی پسر روی سبزه ها نشستم و به محتویات داخل جعبه نگاه کردم ، آدامس موزی ، شکلات ، پاستیل و تعدادی پاکت فال !

دست بردم و یکی از پاکت ها را برداشتم ، بازش کردم و بیت شعری را که داخلش نوشته شده بود خواندم :

«دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا»

ابرو هایم در هم گره خورد ، کدام دل ؟ کدام راز ؟

نگاهم را بالا آوردم و به رادوین که حالا پسر را گرفته بود و قلقلکش میداد دوختم ، صدای خنده یشان انگار تمام دنیا را پر کرده بود ، انگار تمام دنیای پسرک را روشن کرده بود . نگاهم را از دست های قدرتمندش که با احتیاط پسر را در میانشان گرفته بود بالا بردم و به صورت جذاب و خندانش رسیدم . شرط میبندم اگر کارمندانش او را در این وضعیت میدیدند باورشون نمیشد این مردی که بدون هیچ حساسیتی و با تمام وجود دارد با این پسر بچه ی فقیر و خاکی بازی میکند ، رادوین رادمنش باشد ؛ رئیس بزرگترین شرکت مهندسی تهران که در همه جای ایران شعبه دارد و سالی

دوبار برای مشارکت در ساخت پروژه های بزرگ بین المللی از کشور خارج میشود!  
 مردی که یکی از ثروتمندان تهران محسوب میشود، مردی که در تهران با احتیاط و  
 هزار ادب و احترام اسمش را میبرند، مردی که حالا شوهر من است!  
 ته قلبم احساس شادی میکردم، از این که رادوین آن چیزی نیست که تصور میکردم  
 خوشحال بودم!

با نگاهی دوباره به بیت شعر، کاغذ را تا کردم و توی جیبم گذاشتم. از جایم بلند  
 شدم و به سمتشان رفتم. پسر را با خنده از میان دستان رادوین بیرون کشیدم و  
 گفتم: بسه رادوین کشتی بچه رو!

رادوین در حالی که نفس نفس میزد آستین هایش را پایین داد و گفت: نفسم گرفت  
 بس که تند دوید و روجک!

پسر با غرور خندید و گفت: من اون موقعا که مدرسه میرفتم از همه تند تر میدویدم  
 ، تو مسابقه ها همیشه اول میشدم عمو رادوین!

چه زود رادوین از آقا تبدیل به عمو رادوین شد!! چه زود یک بازی بچگانه اعتماد را  
 به قلب این پسر جاری کرد!

دستی توی موهای پسرک کشیدم و گفتم: آفرین پسر خوب، بازم میتونی توی  
 مسابقه های مدرسه اول بشی!

نگاهی به رادوین انداختم و گفتم: من و عمو رادوین کمکت میکنیم!

بعد چشمانم را ریز کردم و با طعنه ادامه دادم: البته اگه عمو رادوین اجازه بدن!

رادوین به چشمانم نگاه کرد و در حالی که از حالت تدافعی من خنده اش گرفته بود  
 گفت: من حرفی ندارم!

ابرویم را به نشانه ی پیروزی بالا انداختم و رو به پسر گفتم : به من میگی اسمت چیه ؟

\_اسم مرصاده!

\_خب حالا آقا مرصاد موافقی امشب تمام تنقلاتی که اینجا میفروشن رو بخریم و بخوریم ؟

چشمان پسرک برق زد ، ته دلم سوخت و سوخت ! چرا باید پسر بچه ای به سن او این همه حسرت در زندگی اش داشته باشد ؟ حکمت خدا چیست ؟

به چشمانم نگاه کرد و در حالی که ذوق زده شده بود گفت : ممنون خاله ... دستتو ... وای شما چه چشمای قشنگی دارین ... اونا آبی رنگن!

لبخندی روی لبم نشست بالاخره من هم از خانوم تبدیل به خاله شدم ، رادوین دست پشت کمرم گذاشت و رو به مرصاد گفت : در حقیقت فیروزه ای رنگن ! حالا بریم یه دور این اطراف بزنیم ببینیم چی میتونیم پیدا کنیم !؟

پسرک ذوق داشت اما هیچ حرفی نمیزد ، شاید غرورش اجازه نمیداد تا بگوید آرزو داشته است روزی از تمام آن خوراکی هایی که هر روز جلوی چشمش بوده اند کمی بچشد!

روبروی فروشگاه بزرگی که در مرکز پارک بود ایستادیم . رادوین خم شد و کنار گوش مرصاد گفت : برو داخل و ازهر چی که دلت خواست بردار!

مرصاد با تعجب پرسید : هر چی ؟

رادوین کنارم صاف ایستاد و با لبخند محوی گفت : هر چی !!

مرصاد با ذوق دست رادوین را گرفت و \*ب\*و\*و\*سید و گفت : ممنون عمو ... ممنون!

رادوین سریع دستش را عقب کشید ، مرصاد را در آغوش کشید و گفت : این چه کاریه عمو ؟ دیگه اینکارو نکنی ها!

سرش را \*ب\*و\*و\*سید و گفت : حالا برو ... من و خاله هم پشت سرت میایم!

مرصاد سرش را تکان داد و به سمت فروشگاه رفت . به رادوین نگاه کردم ، او هم سرش را به سمت من برگرداند . هر چه بیشتر نگاهش میکردم بیشتر زیبایی میدیدم ، نه زیبایی ظاهری اش را ، در عمق چشمانش من باطنی زیباتر از ظاهرش را میدیدم!

رادوین لبخند فروتنانه ای زد و گفت : چیه ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟

با تمام صداقتم گفتم : آخه با تصوراتم خیلی فرق میکنی ، تو اصلا اون آدمی نیستی که توی تهران بودی!

رادوین دستم را گرفت و به سمت فروشگاه کشید و گفت : تهران با اون همه شلوغی و با اون همه مشغله از هر کسی یه شخصیت متفاوت میسازه ! در ضمن من خیلی فرق نکردم ، تو هنوز منو نمیشناسی!

درست میگفت ، واقعا او را نمیشناختم!

وارد فروشگاه شدیم و با شوق و ذوقی بچگانه که از من 23 ساله و رادوین 32 ساله بعید بود به جمع کردن خوراکی برای مرصاد مشغول شدیم . بدجور مهر این پسر بچه به دلم نشست بود ! چشمان عسلی و لب های صورتی اش از او یک پسر زیبا ساخته بود اما حیف که این زیبایی زیر انبوهی از سیاهی و خاک و غم پنهان شده بود!

موقع حساب کردن خرید ها با حدودا 20 پاکت بزرگ و حسابی که مطمئن بودم زیاد شده اما رادوین نگذاشت بفهمم از فروشگاه بیرون آمدیم . هر جوری که پاکت ها را تقسیم میکردیم نمیتوانستیم چند تایی را با خودامن ببریم!

رادوین از مغازه دار که با تعجب به ما نگاه میکرد ، خواست که تعدادی از پاکت ها را برای ما بیاورد . بیچاره حق داشت ، چه کسی این همه خوراکی را یکجا میخرد ؟ صندوق عقب و صندوق عقب ماشین پر شد . با خنده به ماشین نگاه کردم و گفتم : حالا خودمون جا نمیشیم!

رادوین گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و گفت : زنگ میزنم به امیر ببینم کجا هستن ؟ تو با اونا برو ویلا ، من میرم مرصاد رو مرسونم و میام!

نخواستم دیگر بیشتر از این معذبش کنم ، میدانستم تا به الان هر کار خیری که انجام داده بی سر و صدا و بدون حضور کس دیگری بوده که حالا از حضور من معذب میشد ! چه قدر خوب بود که مثل خیلی ها کارهای خوبش را جار نمیزد ، چه قدر مرد بود!

دستانم را زیر بغلم زدم و گفتم : باشه ، فقط زود برگرد من نگرانم میشم!

سرش را بالا آورد و به صورتم نگاه کرد ، نگاهش حالت تعجب داشت ! تعجب از اینکه مثل زن های دیگر از دیر آمدنش به خانه نگران میشدم!

لبخندم را خوردم و سرم را پایین انداختم ، چرا ناگهان اینقدر مهربان شدم ؟

با شنیدن صدای امیر و ترانه رادوین سوار ماشین شد و مرصاد هم صندوق کنارش نشست . دستم را برای مرصاد تکان دادم و گفتم : مواظب خودت باش مرصاد ،  
خدافظ!

مرصاد هم دستش را تکان داد و خداحافظی کرد و قبل از اینکه ماشین حرکت کند رو به رادوین کرد و پرسید : این خانوم که خیلی خوشکله زنته عمو ؟

لبخند شیرینی که روی لب های رادوین نقش بست و ماشینی که با سرعت از جا کنده شد و از مقابل چشمانم دور شد .

به لبخند رادوین فکر کردم ، به خاطر شیرین حرف زدن مرصاد بود یا به خاطر حرفی که زد؟؟

دستی روی شانه ام نشست . به عقب برگشتم و با دیدن ترانه لبخند کوچک و گیجی زدم ! هنوز در ذهنم دنبال علت خنده ی رادوین می‌گشتم!

ترانه به جای خالی ماشین رادوین نگاه کرد و گفت : رادوین کجا رفت ؟

دستش را گرفتم و در حالی که به سمت امیر میرفتم گفتم : یه کاری برایش پیش اومد ... من با شما میام ویلا اونم خودش میاد!

ترانه زیر گوشم با صدای آرامی گفت : دعواتون که نشده آناهیید ؟

\_نه عزیزم چه دعوایی ؟ گفتم که یه کاری برایش پیش اومد!

امیر در حالی که سرش توی گوشی اش بود گفت : خیلی خب پس بریم که من خیلی خسته شدم . هم زیادی حرف زدم و هم زیادی قدم!

احساس کردم طعنه ی حرفش به ترانه بود . مثل اینکه حرف های زیادی با هم زده بودند ، حالت صورت پروانه این را به خوبی نشان میداد.

به دنبال امیر راه افتادیم و به سمت ماشین رفتیم . دست ترانه را فشردم و آرام زیر گوشش گفتم : بهتر بود من این سوال رو ازت بپرسم ، دعواتون شده ؟

ترانه با نگاهی مغموم گفت : دعوا که نه ، اما خب خیلی زیاد حرف زدیم ! امیر میگه یه بچه میتونه برای روحیه ی هر دومیون خوب باشه ، میگه نمیخواه دیگه با حسرت به بچه های دیگران نگاه کنم ! بیشتر نگران منه ، این چند وقته با رفتارام خیلی اذیتش کردم بهش حق میدم!

\_ترانه خواهش میکنم این فرصتو از خودتون نگیر ، یه بچه میتونه واقعا تو

زندگیتون تاثیر گذار باشه!

\_دارم بهش فکر میکنم آناهید ، دارم سعی میکنم خودمو راضی کنم!

خودم را به او نزدیک تر کردم و برای گرم کردن قلبش گفتم : قول میدم مثل یه خواهر تا آخرش کمکت کنم ، من کنارتم ترانه ، کنارتم تا زندگی یه بچه رو با حضورت شیرین کنی!

ترانه لبخند کوچکی زد و دستم را نوازش کرد . میدانستم سخت است ، بچه ای را در آغوش بگیری که میدانی مال خودت نیست و ممکن است هر لحظه از تو گرفته شود ، هر لحظه بفهمد که از جان تو نیست از تو و تمام مهری که به پایش ریختی دل بکند اما تجربه ی حس شیرین مادری هم کم چیزی نبود آن هم برای ترانه ی مهربان که شاید بهترین مادر برای کودکی که تشه ی محبت و مهربانی ست بشود!

سوار ماشین شدیم و تا ویلا هیچ کدام حرفی نزدیم!

به ویلا که رسیدیم ترانه گفت اگر بخواهم میتواند کنارم بماند تا رادوین برگردد اما من ترجیح دادم تنها باشم ، تنها باشم و فکر کنم ، به رادوین ، به کارهایش ، به شخصیتی که دارد و من نمسدانستم و در آخر به خودم و احساسم ! با شب بخیر کوتاهی از آنها جدا شدم و به سمت اتاقمان رفتیم . وارد اتاق شدم و بدون روشن کردن چراغ و تنها با زدن کلید آباژور لباس هایم را عوض کردم . موهایم را آرام و با حوصله شانه زدم و بافتم و روی شانه ام انداختم.

از جلوی آینه که بلند شدم نگاهم به نور زیبای ماه افتاد که از شیشه ی بالکن رد شده بود و داخل اتاق افتاده بود . شنلم را از روی صندلی برداشتم و مسخ رنگ زیبای نور ماه به سمت بالکن رفتم و در شیشه ای اش را عقب کشیدم.

هوای خنک توی صورتم خورد و لبخند به لبم آرود . شنل را بیشتر دور خودم پیچیدم و جلو رفتم و روی تک صندلی ای که جلوی یک میز شیشه ای قرار داشت نشستم ! چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم . چه قدر این هوا را دوست داشتم ،



این خنکای تازه هجوم آورده را ، این پاییز زیبایی که داشت دوباره شروع میشد اما امسال بدون عشق!

نفسم را سنگین بیرون دادم و پاهایم را بالا آوردم و در شکمم جمع کردم . غم دوباره به قلبم هجوم آورده بود ، دوباره داشتم به گذشته برمیگشتم . به روزهایی که مردی در زندگی ام داشتم که نمیگذاشت غمگین شوم ، هر ثانیه یک جور شادم میکرد ، یک جور غافلگیرم میکرد!

باز ذهنم پر شده بود از اینکه چه طور جواب قلب عاشق آرش را بدهم ؟ چه طور جواب قلب خودم را بدهم ؟

دستم را آرام بالا آوردم و به سمت گردنم بردم . دستم کمی میلرزید اما اینبار مصمم بودم یادگار آرش را با تمام وجود لمس کنم . دستم به جنس ظریف و سختش که خورد آرام در دستم گرفتم و بالا آوردم . با چشمانی که پر از اشک شده بود نگاهش کردم . زیر نور ماه به زیبایی میدرخشید .

این یادگاری زیبا ، این شی کوچکی که به جانم بسته است ، گردنبندی به شکل یک نت موسیقی است که آرش همان شبی که رفت به گردنم انداخت . اشکم چکید و لب هایم را محکم به هم فشردم . یاد آن شب باعث میشد قلبم به درد بیاید ، باعث میشد خودم را بیشتر از هر کس در این جدایی مقصر ببینم!

«ماشین را پایین تر از فرودگاه پارک کرد و به سمتم برگشتم ، با آن تیله های خوشرنگش به چشمانم نگاه کرد و با تردید گفت : مطمئنی نمیخوای بگم سعید بیاد ببرت خونه ؟

به صورتش لبخند زدم و گفتم : نه عزیزم با یکی از همین تاکسی ها برمیگردم!  
دستم را در دستش گرفت و گفت : آخه ماشین منم که نمیبری من دلم آروم بگیره!

\_\_بابا رو که میشناسی آرش ببینه با ماشین تو برگشتم دوباره از دستم ناراحت میشه!

آرش با چهره ای گرفته به روبرویش نگاه کرد و گفت : چرا اینقدر سخت گیری میکنه رو نمیدونم ! فقط امیدوارم بغد از اینکه با مدرکم برگشتم دیگه بهونه ای نیاره!

دستش را فشردم و گفتم : قبول میکنه ، به من قول داده!

نگاهش را خیره به چشمانم دوخت و با صدای زمزمه ماندی گفت : نمیدونه که من بی تو میمیرم وگرنه این همه جلوی پای من سنگ نمینداخت ! این همه به دوست داشتن من شک نمیکرد!

میدانستم از رفتن به این سفر اصلا خوشحال نیست اما این تنها راه بود . پدرم گفته بود تا مدرکش را از همان دانشگاهی که در آن درس میخوانده و نصفه رهاش کرده نگیرد نمیتواند به خواستگاری ام بیاید!

آرش هم که به خاطر کمک به عمویش چند سالی را در ایتالیا مشغول به کار بوده است ، همان جا درسش را میخواند اما به خاطر علاقه اش به موسیقی نصفه رهاش کرده و به آموختن موسیقی پرداخته است!

\_\_تموم میشه این روزا آرش ، تو بعد از چند ماه با مدرکت برمیگردی و ما به هم میرسیم ، قول میدم!

آرش لبخندی محزونی زد و با لحن گله مندی گفت : مطمئنی زنده برمیگردم ؟ تو حتی زنگ زدن رو هم منع کردی!

با افکار بچگانه و پوچی که پری در ذهنم ریخته بود سرم را کج کردم و گفتم : یعنی تو نمیخواهی عشقمون رو بسنجیم ؟ نمیخواهی به این عشق اضافه بشه ؟

آرش هر دو تا دستم را گرفت و با آن صدای زیبایش که هوش از سرم میبرد گفت :  
این عشق معیار سنجشی نداره الهه بانو ، اینقدر بزرگه که هیچ چیزی نمیتونه اندازش  
رو بگیره!

نگاهش را بین چشمانم گرداند و ادامه داد: اما با این حال هر چی تو بگی ، نمیخوام  
روی این آخرین خواستت نه بیارم!

بی طاق در آغوشش کشیدم و گفتم : دلم برات خیلی تنگ میشه آرش زود برگرد!  
آرش محکم مرا بین بازوانش فشرد و در حالی که از روی روسری موهایم را بو  
میکشید گفت : زود برنگردم خودم میمیرم!

کمرم را نوازش کرد و با لحنی نگران ادامه داد : مواظب خودت باش الهه بانو ... مواظب  
باش کسی تو نبود من ناراحت نکنه ... مواظب باش حتی یه قطره اشک هم از این  
چشما نباره .... مواظب تمام وجودت باش که اگه حتی خار به دستت بره من قلبم  
میگیره!

کتش را در دستم فشردم و آرام گفتم : مواظبم آرش ... نگران هیچی نباش!  
مرا از خودش جدا کرد و در حالی که عطر وجودش مشامم را پر کرده بود و هر لحظه  
داشت به سرم مید که بگویم نرو ، دست در جیبش کرد و جعبه ی کوچکی را بیرون  
آورد.

مقابلم گرفت و درش را باز کرد . با دیدن گردنبنده زیبای درونش دستانم را روی دهانم  
گذاشتم و با پس زدن اشک هایم گفتم : مال منه ؟

آرش لبخندی زد و گفت : هر چیزی که من دارم مال توئه عزیز دلم!

گردنبنده را از جعبه بیرون آورد و با باز کردن قفلش به گردنم انداخت . به شکلش نگاه  
کردم و با خنده گفتم : نوت موسیقیه ؟

آرش به گردن‌بند نگاه کرد و گفت : من بدون موسیقی که آرش نمیشم ، بدون تو هم اصلا انگار وجود ندارم ! اینو دادم برات این شکلی بسازن تا بدونی اصل تمام حس های تو وجودم تویی ، اگه شعری میگم ، اگه آهنگی میزنم ، اگه آوازی میخونم فقط به عشق وجود توئه ! موسیقی اصلی این زندگی تویی بانو ... صدای کوبیدن قلب این زندگی صدای خنده های توئه ! بی تو من دیگه نمیتونم حتی نفس بکشم ... اینو وقتی فهمیدم که بابات گفت برو مدرکت رو از ایتالیا بگیر و من از تصور دوری تو قلبم تیر کشید ! نگاه فیروزه ایت شده تمام دنیای من ... شده دین من ... زندگی من ! این چند ماه رو تحمل میکنم فقط چون تو خواستی ، چون میدونم بعدش میتونم تو رو داشته باشم ، بعدش میتونی خانوم خونم باشی ، عشق بی چک و چونه ی زندگیم باشی ! اشک کم بود برای خالی شدن درد وجودم ، باید فریاد میکشیدم تا همه بفهمند چه دردی به وجودم ریخته است ! هق هق میکردم و گردن‌بند را محکم در دستم میفشردم . کاش آرش هیچ وقت نفهمد که من چه کرده ام با زندگی اش ، با رویایش !

به آسمان نگاه کردم و گله وار گفتم : چرا خدایا ؟ چرا ؟ چه گناهی کرده بودم که اینطور جزامو پس دادی ؟ حالا من با این شرمندگی چه کار کنم ؟ با این قلب ویران شده ، با این وجدانی که حتی یک ثانیه هم آرام نمیگیره چه کار کنم ؟

سرم را به دستم تکیه دادم و هق هقم را پشت لب هایم خفه کردم . میتوانستم خودم را از نو بسازم ؟ میتوانستم این ذهن پر از سوال و آشفتگی را آرام کنم ؟ حتی با رادوینی که خوب است ، ه\*و\*سران نیست ، شرط نمیبندد ، مهربان است ، قلبش به وسعت زیبا کردن دنیای یک پسر بچه ی ناامید بزرگ است ، فکرش گره خورده و سیاه نیست و در آخر حتی یکبار هم به خاطر بدخلقی هایم مواخذه ام نکره است ، آیا با این مرد میتوانم گذشته را فرموش کنم ؟

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم: هر چی بشه تا ابد شرمنده  
ی آرش میمونی! تا ابد داغ این پشت پا زدن به عشق روی پیشونیت حک میشه! تا  
ابد الهه بانوی خ\*ی\*انتکار میمونی!!

چه قدر زشت بود صفت خ\*ی\*انتکار کنار اسم الهه بانو... چه قدر بد بود که این نام  
را با خاطره ای بد در ذهن همه رها کردم و زیبایی اش را شکستم!

چشمانم را روی هم گذاشتم و همانطور که اشک از گوشه ی چشمانم جاری بود  
گردنبندم را محکم در دستم فشردم و بی آنکه بفهمم میان این گریه خوابم برد.  
صبح با تکان خوردن چیزی روی پایم از خواب بیدار شدم. هوا هنوز گرگ و میش  
بود و فقط هاله ای از نور همه چیز را در بر گرفته بود. چشمانم را مالیدم و به پایین  
پایم نگاه کردم که نزدیک بود از ترس جیغ بزنم. دستم را محکم روی دهانم گذاشتم  
تا صدایم در گلو خفه شود و بیدارش نکند. رادوین اینجا چکار میکرد؟

جلوی پایم نشستیم بود و سرش را روی زانویم گذاشته بود. یعنی از دیشب تا به حالا  
اینطوری خوابیده بود؟ چرا اینجا؟ چرا روی پای من؟ حتما وقتی که بلند شود بدن  
درد شدیدی میگیرد!

دستم را آرام از روی دهنم پایین آوردم و به سرش نزدیک کردم. موهایش پریشان  
توی پیشانی اش ریخته بود و تا روی چشمانش آمده بود. آرام دستم را در موهایش  
فرو بردم و نوازش وار بیرون کشیدم. سرم را خم کردم و در حالی که از سرمای سر  
صبح کمی لرز کرده بودم آرام صدایش زدم: رادوین... رادوین!

تکان خفیفی خورد و سرش را آرام از روی پایم بلند کرد. با گیجی به اطرافش نگاه  
کرد و انگار که یادش نیاید اینجا کجاست اخم هایش درهم رفت! دستم را روی شانه  
اش گذاشتم و گفتم: رادوین...

به سمتم برگشت و با صدایی که دورگه شده بود گفت : جانم ؟

چند لحظه مبہوت نگاہش کردم و بعد با تکان دادن سرم به خودم آمدم و گفتم : چرا اینجا خوابیدی ؟ اصلا کی برگشتی ؟

دستش را به صورتش کشید و با گیجی گفت : دیر وقت برگشتم ... تو چرا اینجا خوابیدی ؟

شنلم را به خودم فشردم و گفتم : نمیدونم ، چشمم گرم شد نفهمیدم کی خوابم برد

به بدنش کش و قوسی داد و در حالی که چهره اش از درد در هم رفته بود گفت : منم نفهمیدم کی خوابم برد!

خواست از جایش بلند شود ، زیر بازویش را گرفتم و کمکش کردم بلند شود.

همراه با هم وارد اتاق شدیم . دستش را به سرش گرفت و با اخم گفت : سرم داره میترکه!

روی تخت نشاندمش و گفتم : صبر کن الان برات مسکن میارم.

سرش را تکان داد و روی تخت دراز کشید . آرام و با احتیاط از پله ها پایین رفتم تا امیر و پروانه را بیدار نکنم ، هنوز خیلی زود بود!

یک قرص مسکن خودم خوردم و یکی هم برای رادوین برداشتم . لیوان آبی پر کردم و به اتاق برگشتم . کنار رادوین روی تخت نشستم و نگاہش کردم . ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود و قفسه ی سینه اش آرام بالا و پایین میرفت . فکر کردم شاید خواب باشد پس آرام صدایش زدم : رادوین ...

آرام دستش را از روی چشمانش برداشت و نگاهم کرد ، از چشمانش خستگی مبارید . در جایش نیم خیز شد و قرص را با یک قلب آب خورد و دوباره دراز کشید .

لیوان را روی میز کنار تخت گذاشتم و به سمت دیگر تخت رفتم و زیر لحاف خزیدم .  
به رادوین که چشمانش را محکم روی هم میفشرد نگاه کردم و نزدیک تر شدم .  
دکمه ی پیراهنش را که از دیشب عوض نکرده بود به بازی گرفتم و با صدای آرامی  
پرسیدم : مرصاد چی شد ؟

رسوندمش خورش!

خونشون چجوری بود ؟

چجوری میخواستی باشه ؟ به هر چیزی شبیه بود جز خونه!

باباشو دیدی ؟ باید بهش میگفتی که نباید بذاره پسرش با اون سن کم کار کنه!

رادوین به سمتم برگشت و با نگاه به چشمانم گفت : پدر نداشت!

لبم را آرام گزیدم و غمگین نگاهش کردم . حق این بچه بود که در این سن پدر  
نداشته باشد ؟

دست رادوین را گرفتم و گفتم : پس چجوری خرج خودشونو در میارن ؟

مادرش خیاطی میکنه ، خواهرش هم مثل خودش دست فروشی میکنه!

یعنی هیچ کس رو ندارن تا کمکشن کنه ؟

رادوین نگاهش را به سقف دوخت و گفت : چرا ... خدا رو دارن!

سکوت کردم ، باز یک شوک دیگه!

رادوین برخلاف اطرافیان بی شرفش به خدا اعتقاد داشت!

دستش را روی سرش گذاشت و گفت : وقتی خدا رو دارن به هیچ کس دیگه احتیاج  
ندارن!

\_\_رادوین؟

\_\_بله؟

نگفت جانم!!

\_\_ما چکار میتونیم براشون بکنیم؟

نفس عمیقی کشید و گفت: به بچه ها سپردم منتقلون کنن تهران، وقتی برگشتیم  
دنبال کاراشونو میگیرم!

\_\_تهران؟

\_\_آره، اینجا که باشن نمیتونم!

\_\_منم میخوام کمک کنم!

\_\_خودتو به زحمت ننداز!

باغیظ مشتی توی بازویش زدم و گفتم: من میخوام کمک کنم!

با تعجب دستش را از روی چشمانش برداشت و گفت: خیلی خب چرا عصبانی میشی  
؟

با اخمی تصنعی نگاهش کردم و گفتم: آخه نمیذاری کمک کنم؟

\_\_باشه میذارم، آروم باش!

کمی آرام گرفتم و سرم را با خیالی راحت روی بالشت گذاشتم، با کمی فکر گفتم:  
من میبرم مدرسه ثبت نامشون میکنم تو هم کارای خرید خورشون رو انجام بده! یه  
خونه نزدیک خونه ی خودمون براشون بخر، میخوام خودم به درساشون برسم! باید  
براشون لباس و لوازم التحریرم بخرم!



به رادوین نگاه کردم و پرسیدم : خواهرش چند سالشه ؟

با دیدن نگاه متعجب رادوین لبم را گزیدم و با خجالت دست هایم را روی صورتم گذاشتم . مثل همیشه که دلم میخواست خیلی سریع برای یک نفر کاری انجام دهم بدون توجه به اطرافم فکر هایم را بلند بلند گفته بودم ! آن هم جلوی رادوین ! صدای خنده ی رادوین که در گوشم پیچد خجالتم بیشتر شد . به احتمال زیاد لب هایم گل انداخته بودند !

دست بزرگ و مردانه اش را روی دست هایم گذاشت و آن را پایین آرود و گفت : اشکال نداره آناهیید...

نگاهم را از چشمان خندانش گرفتم و گفتم : ببخشید ، من فکرامو بلند بلند گفتم ! با لبخندی به مهربانی لبخند پدرم گفت : فکرای قشنگی بودن ! همین کاری که گفتی رو میکنیم ، دو تایی با هم !

با نگاه به چشمان صاف و زلالش که لبخند زیباترشان کرده بود سرم را تکان دادم و گفتم : باشه !

دستم را آرام فشرد و نگاهش را که به طور ناگهانی کمی رنگ غم گرفته بود از من گرفت و در حالی که به پیش میخوابید گفت : استراحت کن ، فردا بیشتر در موردش حرف میزنیم !

با نگاه به خورشید که تازه داشت طلوع میکرد پیش خودم گفتم : فردا از راه رسید ...

و آرام چشمانم را بستم و به خواب فرو رفتم !

با صدای ترانه و امیر که انگار دوباره شیطنت کردنشان گل کرده بود از خواب بیدار شدم و از تخت پایین آمدم !

بعد از شستن دست و رویم و شانه کردن موهایم پتو را روی رادوین که هنوز خواب بود کشیدم و از اتاق بیرون رفتم!

ترانه با خنده به سمتم آمد و پشت سرم سنگر گرفت و گفت: وای آنایید نجاتم بده! امیر با سر و صورتی خیس جلو آمد و گفت: تو رو نجات بده؟ بیا منو نجات بده که از دست این خل شدم!

با خنده دستم ترانه را گرفتم و پرسیدم: چی شده؟

ترانه بلند بلند خندید و گفت: خب چکارش کنم هر کار یکردم از خواب بیدار نشد! امیر با عصبانیت به هیكلش که خیس آب شده بود اشاره کرد و گفت: اونوقت تو باید پارچ آبو خالی کنی روی من؟

قیافه ی امیر واقعا خنده دار شده بود. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشود اما فایده ای نداشت! با نگاهی به ترانه هر دو زیر خنده زدیم و امیر دست به کمر نگاهمان کرد. لب هایش را روی هم فشرد و گفت: آره بخندین ولی من میدونم با تو چکار کنم ترانه خانوم!

به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم: شوخی کرده امیر!

با صدای جیغ ترانه با تعجب به سمتشان برگشتم و دیدم امیر او را روی کولش انداخته و به سمت دستشویی میبرد. سرم را با خنده تکان دادم و مشغول دم کردن چای شدم. صدای جیغ های ترانه و خواهش هایش بیشتر از اینکه دلم را بسوزاند به خنده ام می انداخت! جیغ های بچه گانه و خنده داری میکشید!

استکان ها را توی سینی چیدم و به سمت میز برگشتم که ترانه با هیكلی سراپا خیس وارد آشپزخانه شد. با چشمانی گرد شده نگاهش کردم و شوک زده گفتم: ترا.. ترانه!

ترانه با لحنی مظلوم گفت : امیر گرفتم زیر دوش!

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم ، دستم را روی دلم گذاشتم و از ته دل

خندیدم ! وای خدایا خیلی وقت بود اینطور نخندیده بودم!

با شنیدن صدای رادوین سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم.

با قیافه یا خواب آلود و چشمانی پر تعجب نگاهم میکرد : چی شده ؟

به ترانه اشاره کردم و دوباره زیر خنده زدم . آب از تمام بدنش میچکید و موهایش

مثل دختر بچه های تخس توی صورتش ریخته بود!

رادوین اما انگار که ترانه را نمیدید محو نگاه کردن به من بود ! نگاهش مات بود و هیچ

حرکتی انجام نمیداد!

ترانه روی صندلی نشست و با چشم غره ای که به من رفت گفت : تو شریک دزدی یا

رفیق قافله ؟ هم به امیر میخندی هم به من ؟

لبم را گاز گرفتم تا جلوی خنده ام را بگیرم و با تکان دادن سرم معذرت خواستم!

امیر از پشت سر دست روی شانه ی رادوین گذاشت و گفت : دیشب کجا بودی رفیق

؟

رادوین یکه ای خورد و به سمت امیر برگشت . کمی مکث کرد و بعد با گیجی لب زد :

کار داشتم!

از اوپن رد شد و روی صندلی ای نشست!

چای را توی استکان ها چیدم و به ترانه گفتم : ترانه بلند شو برو لباس هاتو عوض کن

سرما میخوری!

ترانه نگاهی عصبی به امیر انداخت و با غیظ از جا بلند و رفت . امیر در حالی که حوله را روی دست و صورتش میکشید گفت روی صندلی مقابل رادوین نشست و گفت :  
ایمیل هاتو چک کردی ؟ مولایی حساب هارو برات فرستاده!

رادوین چشمانش را مالید و گفت : چک میکنم.

امیر ابرویش را بالا داد و گفت : توچته ؟ چرا اینقدر کسلی ؟

\_\_ چیزی نیست دیشب بد خوابیدم!

امیر با شیطنت گفت : چجوری خوابیدی مثلا ؟

رادوین چشم غره ای به او رفت و از سینی ای که در مقابلش گرفته بودم استکان چای را برداشت و امیر خندید و سرش را تکان داد . انگار خودش هم خوب میدانست که دارد شوخی میکند!

سر جایم نشستم و رو به رادوین گفتم : سرت بهتر شد ؟

\_\_ آره بهترم ، فقط یه دوش باید بگیرم!

امیر استکان چایی اش را پایین آورد و گفت : زود بیا ، میخوایم بریم بیرون!

رادوین بی حوصله گفت : دیشب بیرون بودیم!

\_\_ ترانه گفته میخواد بره خرید!

صدای ترانه توجهمان را جلب کرد : البته با آنهید میخوام برم خرید ... نمیتونی از زیرش در بری رادوین!

رادوین استکان خالی اش را روی میز گذاشت و با بلند شدن از پشت میز گفت :  
میدونم ترانه ... اگه نیام تو نمیداری دیگه آب خوش از گلوم پایین بره!

ترانه لبخند زد و گفت : آفرین که میدونی!

امیر به ترانه نگاه کرد و گفت : هیچ زنی نمیذاره آب خوش از گلوی مردا پایین بره!  
 ترانه لبخند ژکوندی تحویل امیر داد و گفت : تو یک رو که دیگه اصلا نمیذارم آب  
 خوش از گلوت پایین بره ، وقتی مجبور شدی تمام خریدای منو تا خونه بیاری  
 میفهمی که جواب پارچ آب دوش نیست!  
 و عصبی امیر را نگاه کرد.

ترانه نشست و رو به من گفت : خیلی بازار قشنگیه آناهید حتما باید ببینی!  
 لبخندی تحویلش دادم و به این فکر کردم که رفتن کنار ساحل را بیشتر از رفتن به  
 بازار دوست دارم اما چه کنم که نمیتوانستم روی ترانه را زمین بزنم.  
 از جایم بلند شدم و گفتم : من میرم آماده بشم!

ترانه سرش را تکان داد و با قیافه ای که برای امیر گرفته بود استکان چای را مقابل  
 دهانش گرفت . به او چشمکی زدم و در جواب چشمکی گرفتم و از آشپزخانه بیرون  
 آمدم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم . صدای شرشر آب از حمام به گوشم خورد . به  
 سمت کمد رفتم تا لباس هایم را عوض کنم که صدای گوش ام بلند شد . آن را از روی  
 میز برداشتم و با دیدن نام پری سریع جواب دادم : الو پری...

\_سلام آناهید خوبی؟

\_خوبم مرسی تو خوبی؟

\_ممنون عزیزم ... چه خبر؟ اوضاع خوبه؟

\_آره خوبه ... تو چی کار کردی؟ با آتنا حرف زدی؟ چی گفت؟

\_آره صحبت کردم ... خیلی دلگیر بود آناهیید اولش اصلا نمیخواست باهام حرف بزنه ولی هر جور شده راضیش کردم.

قلبم تند میزد ، خیلی تند و محکم!

\_خب چی گفت ؟

کمی من و من کرد و با تردید گفت : آرش خیلی سراغتو میگرفته ازش ... حتی یه بار با آتنا دعوا کرده که چرا درست و حسابی از تو حرف نمیزنه ! شانس آوردیم که چیزی بهش نگفته بود!

احساس میکردم نفسم با هر حرف پری میروود و برنمیگردد . روی تخت نشستم و قفسه ی سینه ام را چنگ زدم.

\_آناهیید ، آتنا میگفت که آرش میخواد صداتو بشنوه ، گفته که فقط میخواد یه بار صداتو بشنوه تا آروم بگیره بعد دیگه به قولی که بهت داده عمل میکنه ! راستی چه قولی بهت داده ؟

لب هایم از به سختی از هم باز کردم و زمزمه کردم : قول داده بودبهم زنگ نزنه!

پری با تعجب گفت : وا ، چرا همچین قولی داده ؟

با بغض گفتم : چون من یه احمقم ... چون من بدترین عاشق دنیام ... چون من شعورم نمیرسید که آرش نیازی به اثبات نداره!

پری با ناراحتی گفت : خودتو اذیت نکن آناهیید ... ببین به من گوش کن ! من یه نقشه ای دارم!

آب دهنم را به سختی قورت دادم و گفتم : چه نقشه ای ؟

—ببین تو وقتی برگشتی تهران با هم میریم خونه ی آتنا ، از اونجا با آرش تماس میگیریم و تو باهش حرف میزنی . یه کمی خودتو ناراحت نشون میدی که چرا به قولش عمل نکرده و اونم از اونجایی که خیلی دوستت داره حتما دیگه تماس نمیگیره . اینجوری میتونیم یه راهی پیدا کنیم تا آرش تا وقت برگشتنش به ایران از موضوع باخبر نشه!

با بیرون آمدن رادوین از حمام سریع نم چشم های را گرفتم و با دست و پاچگی گفتم : من بهت زنگ میزنم پری فعلا خداحافظ!

گوشی را پایین آوردم و بدون نگاه به رادوین از جایم بلند شدم و به سمت کمد رفتم . رادوین که رفتار دست و پاچه ام را دید به سمتم آمد و گفت : چیزی شده آناید ؟ لبم را گزیدم و از ته دل از خدا خواستم نخواهد صورتم را ببیند ! که اگر میدید این چشم ها لو میدادند که هنوز دیوانه وار عاشق اند ... لو میدادند که من الهه بانوی خ\*ی\*انتکار هستم ! ...

خودم را مشغول پیدا کردن لباس نشان دادم و گفتم : نه چیزی نیست ... میخوام آماده بشم . تو هم سریعتر موهاتو خشک کن و آماده شو، بچه ها منتظرن ! میدانستم باور نکرد اما با اینحال بیشتر از این اصرار نکرد و با قدم هایی سنگین به سمت آینه رفت . نفس گیر کرده در سینه ام را بیرون دادم و برای هزارمین بار زندگی ام را لعنت کردم . این دیگه چه نفرینی بود که به جانم افتاده بود؟؟

ساعتی صورتم پر از اشک میشد و ساعتی بعد میخندیدم ، لحظه ای بغض میکردم و لحظه ای بعد لبخند مهمان لب هایم بود ! چه بلایی داشت سر روح و روانم می آمد ؟ یا بهتر است بگویم چه بلایی سر روح و روانم آمده بود که به این روز افتاده ام ؟

دستانم میلرزید ، اصلا نمیدانستم دنبال چه چیزی میگردم و چه میخوام !!

گوشی رادوین زنگ خورد ، جواب داد و از اتاق بیرون رفت . بغضم به یکباره ترکید و زانوهایم سست شد ، همان جا زانو زدم و سرم را به لباس های توی کمد تکیه دادم . میدانستم شاید صدای گریه ام از اتاق بیرون برود اما اگر این بغض را نمیشکستم قلبم می ایستاد . اگر اشک هایم را رها نمی کردم دلم از دلتنگی میترکید!

دستم را به سمت گردنبندم بردم و آن را در مشت گرفتم . سرم را از روی لباس ها بلند کردم و نگاه اشک آلودم را به گردنبند دوختم . نفس لرزانی کشیدم و با صدایی پر بغض زمزمه کردم : آرش سراغ من رو میگیره ... میخواد صدامو بشنوه ... طاقت نیاورد ، میدونستم طاقت نمیاره ، راستش در اصل اون شرطو گذاشتم تا براش ناز کنم ، تا بگم دیدی بدون من طاقت نمیاری ؟

میان اشک خندیدم و با پاک کردن اشک هایم ادامه دادم : نازم پیش اون همیشه خریدار داشته ، همیشه مشتری بوده ، ایندفعه هم مثل همیشه اومده تا نازم رو بخره اما ... اما اینبار دیگه الهه بانویی نیست تا نازش خریده بشه ! دیگه الهه بانو هم برای کسی ناز نمیکنه چون دیگه خریداری نداره!

حرف زدن با این گردنبند بی جان از حرف زدن با صد موجود جاندار دور و برم بیشتر آرامم میکرد . این گردنبند دیگه به وجودم گره خورده بود . اگر آن را در گردنم حس نمی کردم ناگهان ترس تمام وجودم را میگرفت!

ته قلبم یک حس خوشحالی عجیبی بود ، از اینکه آرش سراغم را گرفته و بود و بی تاب حرف زدن با من بود سرتاپا خوشحالی بودم اما دوامی نداشت این شادی ، حتی با یک نگاه ساده به روبرویم میتوانستم بفهمم این شادی احمقانه است ! به کمدمی پر از لباس های من و شوهرم ، به اتاقی که با او شریک بودم و به حلقه ای که در دستم میدرخشید و به همه میگفت که این زن شوهر دارد!



اشک هایم را محکم پاک کردم و از جایم بلند شدم . مانتو و شلواری سرسری انتخاب کردم و با عصبانیت زیر لب گفتم : تموم نمیشه این بدبختی ... تموم نمیشه!

\*\*\*\*\*

همگی توی ماشین امیر نشسته بودیم و به طرف بازار میرفتیم . سقف ماشین باز بود و باد موهایم را به بازی گرفته بود . عینک آفتابی ام را از داخل خانه به چشمانم زده بودم تا کسی متوجه نشود که گریه کرده ام . انگار همه فهمیده بودند حالم خوب نیست چون از ویلا تا به اینجا هیچ کدام حرفی نزده بودند . رادوین جلو کنار امیر نشسته بود و من هم عقب کنار ترانه!

دستم را کنار صورتم گذاشتم و اینبار با اراده ی خودم به گذشته فکر کردم . به روزهایی که با آرش و اکیپ دوستانمان به اینجا آمده بودیم و همه شاد بودیم . همه میگفتیم و میخندیدیم و هیچ غمی نداشتیم!

بچه ها برای عروسی من و آرش نقشه میکشیدند و گروه دوستانش که با آنها کار میکرد میخواستند خودشان نوازندگی جشن را به عهده بگیرند!

من ذوق زده از این همه محبت ، از این همه دوستی ، دست آرش را گرفته بودم و میفشردم ! آرش هم سرش را روی زانو هایش گذاشته بود و بی توجه به دیگران و حرف هایشان فقط مرا نگاه میکرد . با خنده از او پرسیدم : چی شده ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟

چشان زیبایش را روی تمام اجزای صورتم چرخاند و گفت : احساس میکنم هر چه قدر نگاهت کنم کمه ! میخوام وقتی که میرم هیچ وقت تصویر صورت زیبای تو ذهنم پاک نشه!

دستش را با مهربانی در آغوشم گرفتم و گفتم : تو که داری تمام عکسا و فیلمامونو با خودت میبری آرش!

عکس و فیلم به چه دردم میخوره؟ گرمای وجودت که نباشه با مرده فرقی ندارم!

لبم را گزیدم و از این همه علاقه به خودم بالیدم، به خودم بالیدم مردی با این همه احساس دوستم دارد، مردی که همه ی دخترها آرزوی یک صدم مهر و محبتش را دارند، مردی که برای همه ی رابطه هایش مرز دارد و حتی با من که عاشقم بود هم مرزهایی را رعایت میکرد!

ترانه دستش را روی دستم گذاشت و وقتی به سمتش برگشتم با قیافه ای سردرگم با لب زدن پرسید: چی شده؟

و من هم فقط سرم را به نشانه ی «هیچی» تکان دادم!

نمیدانم کی میتوانستم با ترانه آنقدر صمیمی شوم که از عشقم برایش حرف بزنم، از اینکه شاید تصمیم داشته باشم فراموشش کنم اما مگر آمدن عشق دست خود آدم است که رفتنش باشد؟

امیر در حالی که حواسش پی رانندگی اش بود، خم شد و دم گوش رادوین چیزی پچ پچ کرد که نفهمیدم! اخم های رادوین در هم رفت و دستش را به شیشه تکیه داد و سرش را روی آن گذاشت. بی قرار شده بود و این را از چشم هایش میفهمیدم!

امیر روبروی بازار ایستاد و گفت: خانوما ایستگاه آخره، پیاده شید!

ترانه با تعجب گفت: شما ها نمایین؟

امیر با چهره ای جدی به سمت ترانه برگشت و گفت: نه یه کاری برامون پیش اومده، باید یه سر تا یه جایی بریم! مواظب خودتون باشید و جاهای خلوت هم نرید! ما تا یکی دو ساعت دیگه برمگردیم!

احساس کردم حرف امیر همراه خودش نگرانی داشت . حالت چهره ی ترانه هم عوض شد و با « باشه » ای که گفت همراه من از ماشین پیاده شد . خداحافظی کردیم و چند قدم جلو رفتیم که ترانه گفت : صبر کن!

و دوباره به سمت ماشین برگشت ، به امیر چیزی گفت و امیر هم سرش را تکان داد و تایید کرد!

ترانه خم شد و گونه اش را \*ب\*و\*سید و دوباره دوید و به سمتم آمد! در طی همه ی این اتفاقات نگاه رادوین از درون ماشین به من بود ، اما من نگاهش نمی‌کردم . توانایی تحمل سنگینی نگاه مشکى اش را نداشتم!

ترانه دستم را گرفت و به سمت بازار کشید و گفت : امیر گفت سریع میان ، چه بهتر! این مردا توی خرید جز زدن مگه کار دیگه ای هم انجام میدن ؟

حرفی نزدم و کنار ترانه راه رفتم . میدانستم حق ترانه این نیست که سردی مرا تحمل کند اما چه کار کنم که وقتی دلم گرفته باشد نمیتوانم با هیچ کس صحبت کنم ! صحبت که میکرد بغضم میشکست و اشک هایم جاری میشد!

ترانه مدام از این طرف به آن طرف میرفت و از هر چیزی که خوشش می آمد می‌خرید اما من میل به هیچ کاری نداشتم ، مثل یک مجسمه کنارش راه میرفتم و در مورد هر چیزی نظرم مثبت بود . میخواستم هر چه سریعتر خرید هایش را انجا دهد و از این شلوغی فرار کنم.

به هر گوشه ی این بازار که نگاه میکردم تصویر خودم و آرش را میدیدم که روزی تمام این بازار را زیر پا گذاشتیم . احساس میکردم آن روزها خیلی دور است ، احساس میکردم آن روزها جوان بودم اما حالا چیر شده ام ، ناتوان شده ام ، دیگر برای هیچ کاری ذوق نداشتم!

خودم را میدیدم که بازوی آرش را در دستم گرفته بودم و با شیطنت با او حرف میزدم و آرش هم با حوصله و خنده به حرف هایم گوش میکرد. با این که پول زیادی نداشت اما از هر چیزی که میخواستم برایم میخرید و میگفت نمیخواهد احساس کمبود کنم! نمیدانست فقط همین که کنارم است، نفس میکشد، راه میرود و میخندد برای من کافی است!

کاش آن روزها بیشتر قدرش را میدانستم، بیشتر به چشمانش نگاه میکردم، بیشتر میگفتم دوستت دارم!

کاش آن روزها با هر ترفندی که بود پدرم را راضی میکردم تا با ازدواج من و آرش موافقت کند. کاش میرفتم جلوی پاهایش زانو میزدم و با گریه میگفتم که من بدون آرش میمیرم، زنی سرد میشوم، دیگر الهه بانو نمیانم!

از کجا باید میدانستم ورق زندگی ام به یکباره بر میگردد و همه چیز بر علیه من و قلبم میشود؟؟ از کجا باید میدانستم که مجبور میشوم برای نجات زندگی ام از چنگ عده ای نامرد بی شرف، تن به ازدواج با مردی بدهم که اصلا نمیشناسم!

ترانه دستی جلوی صورتم تکان داد و گفت: کجایی آناهیید؟؟ بیا بریم...

به خودم آمدم و با گرفتن نگاهم از نقطه ای که به آن خیره بودم و خودم و آرش را میدیدم، همراه ترانه رفتم. آنقدر آن روزها به نظرم دور می آمدند که انگار صدها سال از آن همه عشق گذشته باشد!

ترانه جلوی بستنی فروشی ایستاد و گفت: بستنی بخوریم؟؟

با بی میلی نگاهش کردم و گفتم: من خیلی میل ندارم تو برای خودت سفارش بده! چشمانش را گرد کرد و گفت: مگه میشه؟ بیا بریم یه بستنی خوشمزه بدم بخوری حالت جا بیاد!

دستم را گرفت و به زور داخل بستنی فروشی کشید . به ترانه نمیشد نه گفت ، به قول رادوین دیگر نمیگذاشت آب خوش از گلویت پایین برود!

پشت میزی نشستیم و ترانه سفارش دو تا بستنی شکلاتی داد ! به صورت گرفته ام نگاه کرد و با مهربانی پرسید : چی شده آنهید ؟ چرا یهو حالت گرفته شد ؟ امروز صبح که سر حال بودی!

طولانی پلک هایم را روی هم گذاشتم تا فکرهایم را مرتب کنم و در جواب ترانه گفتم : خوبم ترانه چیزی نیست!

\_\_چرا یه چیزی هست!

\_\_ !ترانه خواهش میکنم ! من الان اصلا شرایط حرف زدن رو ندارم

\_\_با من حرف بزن عزیز دلم بذار آروم بشی!

\_\_ترانه...

\_\_جانم؟؟

\_\_من حالم خوب نیست!

\_\_اینکه از اون چشمای خوشکلت هم معلومه ، بی رنگ و بی فروغ شدن ! خب بگو چی شده ؟ شاید تونستم کمکت کنم!

کمی فکر کردم ، ترانه بیشتر از این که به من نزدیک باشد به رادوین نزدیک بود . اگر میگفتم چه شده میتوانست راز نگه دار باشد ؟

\_\_نمیتونم در موردش حرف بزنم ترانه ... اصلا درست نیست که در موردش حرف بزنم ! یه چیزایی هست که تموم وجودت رو نابود میکنه اما اگه در موردش حرف بزنی هم دردی ازت دوا نمیشه ! من دردی تو قلبم افتاده که اگه بشینم و سال ها در موردش

حرف بزخم هیچ کس نمیتونه بفهمه چی میکشم ، هیچ کس نمیتونه بفهمه چرا دیگه اون آناهید سابق نیستم!

\_! اینجوری که بدتره ، وقتی در موردش حرف نزنم که دق میکنی

\_بهم فرصت بده شاید یه روزی بهت گفتم!

ترانه نفس عمیقی کشید و گفت : باشه عزیزم مجبورت نمیکنم اما اینو بدون هر وقت که خواستی توی هر زمانی میتونی روی من حساب کنی ! مطمئن باش من رازت رو به کسی نمیگم!

سفارش ها را آوردند و ترانه در حالی که با لذت بستنی میخورد ، از خاطرات سال های قبلی که به شمال آمده بودند حرف میزد و من کمی حواسم پیش او بود ، کمی حواسم پیش آرش ، کمی پیش رادوین و کمی هم پیش خودم!

من در این دایره ی سرگردان به کجا میرسم؟؟ سرانجام این همه سرگردانی چه میشود؟

با شنیدن جمله ای از ترانه گوش هایم را تیز کردم و با دقت به حرفش گوش دادم!  
\_با اینکه بعد اون سال و اون اتفاقی که برای رادوین افتاد دیگه شمال نیومدیم اما بازم گوشه به گوشه ی این بازار یادم مونده ... حتی اون...

دستم را جلوی چشمم گرفتم و گفتم : صبر کن صبر کن ! کدوم اتفاق؟؟

ترانه اول گیج نگاهم کرد و بعد با فهمیدن اینکه چیزی را که نباید میگفته ، گفته است ، لبش را گزید!

کمی فکر کرد و خواست چیزی بگوید که انگشتم را مقابلش گرفتم و گفتم : خواهش میکنم دروغ نگو ترانه ، من از دروغ بیزارم!

نگاه سردرگم و حیرانش را به چشمانم دوخت و گفت : قول بده به رادوین نگی که من بهت گفتم ، قول بده!!

سرم را آرام تکان دادم و گفتم : قول میدم!

با دستش طرح های نامفهوم روی میز کشید و گفت : دو سال پیش وقتی که من و امیر تازه ازدواج کرده بودیم همراه با رادوین اومدیم شمال ! همه چیز خوب بود تا اینکه شب آخر رادوین گفت میره لب ساحل و تا یک ساعت دیگه برمیگرده تا وسایلامونو جمع کنیم و حرکت کنیم به سمت تهران ! یک ساعت شد و رادوین برنگشت ، هر چی هم به موبایلش زنگ زدیم جواب نداد ! با امیر تصمیم گرفتیم بریم دنبالش و ببینیم کجاست ! وقتی که به ساحل رسیدیم هیچ کس اونجا نبود ، امیر هر چی صداش کرد جوابی نگرفت تا اینکه من یک لحظه احساس کردم یه چیزی رو تو دریا دیدم . به امیر نشونش دادم و نمیدونم چی شد که امیر خودش رو سریع توی آب انداخت و به سمت اون چیزی که من دیده بودم شنا کرد . با رسیدن به اون و بیرون آوردنش از تعجب و ترس نزدیک بود قلبم وایسه ! اون چیزی که من دیده بودم رادوین بود که روی آب شناور شده بود ! خیلی شب وحشتناکی بود ، بدن رادوین از سرما یخ زده بود و نفس نمیکشید ! امیر رو که دیگه نگو ! دیوانه شده بود و مدام با فریاد اسم رادوینو صدا میزد ! شانس آوردیم که یه نفر صدامونو شنید و اومد تا کمکمون کنه ! هر جوری بود آب رو از سینه ی رادوین خارج کرد و بهش تنفس مصنوعی داد . من یکی که ناامید شده بودم و فکر میکردم دیگه رادوینو از دست دادیم ! اما در کمال ناباوری بعد از چند ثانیه نفس عمیق و پر از دردی کشید و به هوش اومد ! نمیدونی چی به امیر گذشت آنهید ، انگار که همراه رادوین مرد و زنده شد . نمیدونم اگه خدا اون مرد رو برامون نمیفرستاد الان رادوین هنوز زنده بود یا نه ؟

با چشمانی گرد شده پرسیدم : برای چی وقتی شنا بلد نبوده رفته توی آب ؟

ترانه به عمق چشمانم نگاه کرد و بعد با تردید گفت : خودش نرفته بوده توی آب!

— یعنی چی ؟

— رادوینو بیهوش کرده بودن و انداخته بودن توی دریا!

— چی؟؟

با صدای بلند من تقریبا همه به سمتم برگشتند . خودم را جمع و جور کردم و رو به

ترانه با تعجب گفتم : یعنی چی ترانه ؟ کی همچین کاری کرده بود ؟

ترانه با جدیت دست هایم را گرفت و گفت : رادوین خیلی دشمن داره آناهد خیلی !

فکر کن به اندازه ی موهای سرش ! اون درست کاره ، رشوه نمیگیره ، پول شویی

نمیکنه ، خونه هایی که برای ساخت بهش سپرده میشه رو به بهترین نحو میسازه و

حتی از کیفیت گچ دیوارها هم نمیگذره ، اون باهوشه و توی تمام پروژه هایی که

بهش سپرده میشه موفق میشه و اینا تمام چیزاییه که براش این همه دشمن درست

کرده ، دشمنایی که برای کنار زدنش حتی حاضرن بکشنش!

بهت برای توصیف حال کم بود ، حرف های ترانه را هضم نمیکردم ! مگر فیلم بود که

به این راحتی تصمیم بگیرند یک نفر را بکشند ؟

سوالم را پرسیدم که ترانه با پوزخند گفت : از آدمایی که سر تو و پدرت اون بلای

وحشتناکو آوردن نمیتونی انتظار داشته باشی که کارای بدتر از اون رو هم انجام بدن

؟؟

با چشمانی که تعجبشان کم شده بود سرم را پایین انداختم و به ترانه حق دادم . من

که خودم دندان این گرگ ها را از نزدیک دیده بودم پس چرا تعجب می کردم که

نتوانند جان یک آدم را بگیرند؟؟



پس رادوین هم زخم خورده ی این گرگ ها بود . پس چرا از آنها دوری نمی‌کرد ؟ چرا بعد از دو سال هنوز داشت با آنها کار میکرد ؟

ترانه که حاله را دید دست روی دستم گذاشت و با مهربانی گفت : رادوین با تمام آدم های اطرافش فرق میکنه آنهاید ، تو هنوز اون رو نمی شناسی ! همین خوب بودنش همین مرد بودنش ازش یه آدم بزرگ و موفق ساخته ، مردی که موفقیتش حسادت خیلی ها رو برانگیخته ! اون مردیه که میتونی برای تمام عمرت بهش تکیه کنی و نگران نباشی که قراره چی اتفاق بیوفته ! اینقدر محکم ، اینقدر قابل اعتماد !! اصلا تو میدونی معنی اسمش چیه ؟ معنی اسم رادوین یعنی جوانمرد ، شاید درست باشه اینی که میگن اسم آدمای روی شخصیتشون تاثیر داره!

ترانه راست میگفت ؛ این درست همان حسی بود که من در این چند روزی که همسر رادوین شده ام با تمام وجودم درک کرده ام . چرا که نه ؟ رادوین دست پرورده ی زنی بود که یک سال تمام برای من مادری کرد ، یک سال تمام مرا در آغوش کشید و دلداری داد . درست مثل یک فرشته که خدا بعد از مرگ مادرم برای من فرستاده باشد تا دلگرم کند به اینکه هنوز می توانم زندگی کنم حتی بدون مادرم!

چشمانم را به ترانه دوختم و با کنجکاوی پرسیدم : کسی که اینکارو کرده بود پیدا نکردید ؟

ترانه بستنی اش را که دیگر آب شده بود ، هم زد و با بالا انداختن شان هایش گفت :  
ما هیچ مدرکی نداشتیم ، رادوین اصلا قیافه هاشون رو ندیده بود!

\_خیلی ترسناکه!

\_اون دیگه عادت کرده ! زندگی سختش ازش یه آدم محکم ساخته که کمتر کسی میتونه به زانو درش بیاره!

به من نگاه کرد و زمزمه مانند گفت : کمتر کسی!

حتی تصور کاری که با رادوین کرده بودند وحشتناک بود .... وحشتناک بود که هر لحظه احساس کنی کسی مراقب توست و قصد جانت را دارد!

به بستنی ام که کاملاً آب شده بود و من هیچی از آن را نخورده بودم نگاه کردم و با خودم گفتم : اگر کسی مرا اینطور زیر نظر داشت و هر لحظه امکان داشت که به من حمله کند تا جانم را بگیرد شاید به یک سال نرسیده دیوانه میشدم!

همراه با ترانه از مغازه بیرون آمدیم و دوباره به گشت و گذار پرداختیم ، اینبار ذهن من از آرش دور شده بود و مشغول فکر کردن به رادوین بودم ! مرد عجیب زندگی من!

مردی که فکر میکردم قمار باز است اما نبود!

فکر میکردم بداخلاق است اما نبود!

فکر میکردم به روز دوم نرسیده از گریه ها و سرد بودن هایم خسته میشود و سرم هوار میکشد که بس کنم اما هیچ حرفی نزد و گذاشت هر چه قدر که میخواهم گریه کنم!

مردی که فکر میکردم پول برایش خیلی مهم است اما با کار دیشبش فهمیدم که نیست!

مردی که فکر میکردم ه\*و\*س باز است و مرا فقط برای ه\*و\*سش میخواهد اما با کار شب عروسی اش فهمیدم که آن هم نیست!

این رادوین اصلاً آن چیزی نیست که من میدیدم ، اصلاً آن چیزی نیست که من تصور میکردم!

سرم در مرز انفجار بود ، بس که امروز حرف های شوکه کننده ای شنیده بودم ! حرف هایی که قلب و روحم را به بازی گرفته بودند و فکر کنم با این اوصاف دیگر تا جنون فاصله ای نداشتم!

ترانه دستم را کشید و داخل یک روسری فروشی کشید . با غضبی ساختگی نگاهم کرد و گفت : فکر کردن و غصه خوردن دیگه بسه ! بیا اینجا میخوام برات روسری بخرم . چیه این روسری های بی رنگی که میپوشی ؟

به روسری ام که طوسی رنگ بود نگاه کردم و گفتم : این بی رنگه ؟؟

\_\_بله که بی رنگه ! ناسلامتی تو تازه عروسی ، یه رنگ شاد باید بپوشی!

در دلم گفتم آدمی رنگ شاد میپوشد که دلش شاد باشد نه منی که دلم از درد پوسیده است!

ترانه به سمت ردیف روسری های ساتن رفت و از فروشنده خواست همه یشان را بیرون بیاورد.

فروشنده تک تکشان را روی میز چید . ترانه دست مرا گرفت و روبروی آینه کشاند و گفت : تو همینجا وایسا من برات میام بپوشی!

تسلیم سرم را تکان دادم ، به حق که دلم نمی آمد توی ذوقش بزنم!

اول روسری زرشکی رنگی را آورد و روی سرم گذاشت . مرا در آینه نگاه کرد و گفت :  
نچ ، بهت نمیداد!

آن را برد و یک روسری سبز رنگ آورد ، باز هم در آینه نگاه کرد و گفت : نه اینم  
بهت نمیداد!

با تعجب گفتم : خوبه که ترانه!

روسی را برد و گفت : کجاش خوبه ؟ میخوام ازت هلو بسازم ... هلو!!

با شیطنت چشمکی زد و روسی دیگری را آورد.

حدود ۱۰ تا روسی را امتحان کرد و آخر با گذاشتن روسی فیروزه ای رنگی روی

سرم چشمانش برقی زد و با تحسین گفت : معرکه شدی!

به خودم در آینه نگاه کردم . رنگ فیروزه ای روسی با رنگ چشمانم کاملا ست شده

بود و جذابیت خاصی به صورتم داده بود!

لبخند محوی به خودم در آینه زدم و در دلم گفتم بسه دیگه غصه خوردن ، با غصه

خوردن کدوم درد آدمی دوا شده که درد من بخواد درمون پیدا کنه ؟

به سمت ترانه برگشتم و با لبخندی شیطنت آمیز گفتم : حالا نوبت منه!!

او را جلوی آینه قرار دادم و به سمت روسی ها رفتم ، روسی ای به رنگ شکلاتی

برداشتم و به سمتش برگشتم . آن را آرام روی سرش انداختم و گفتم : فکر میکنم

این خیلی بهت بیاد!

ترانه به خودش در آینه نگاه کرد و با لبخندی که از رضایت روی لب هایش شکل

گرفته بود گفت : آره حق با توئه ، خیلی بهم میاد!

لبخند زدم و با خودم فکر کردم داشتن یک دوست مثل ترانه موهبتی است که باید

حفظش میکردم . درست است که هنوز در حد راز هایم به او اعتماد نداشتم اما شاید

روزی آنقدر با هم دوست میشدیم که بتوانم به او بگویم احساسات درونی ام چیست

؟

با خریدن آن دو روسی از مغازه بیرون آمدیم و اینبار با خیالی آسوده به گشت و

گذار پرداختیم . تصمیم گرفته بودم به هیچ چیز فکر نکنم و کمی خودم را راحت

بگذارم!

با ترانه میخندیدیم و از هر چیز که خوشمان می آمد میخریدیم . صدای بازاری ها و هیاهوی مردم باعث میشد در کنار زدن افکارم موفق باشم!

جلوی ویتترین یک مغازه ایستادم و در مورد جنس هایش حرف میزدیم که با صدای داد وحشتناک مردی ترسیده سرمان را به سمت صدا برگرداندیم.

مردم یک جا جمع شده بودند و انگار داشتند چیزی را تماشا میکردند . ترانه جلو رفت و کمی سرک کشید اما به محض دیدن آن میان سریع به سمت من آمد . دستم را محکم گرفت و با خودش کشید . با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم : چی شده ترانه ؟ چرا همچین میکنی ؟

ترانه ترسیده به دور و اطرافش نگاه کرد و با عجله گفت : چاقو کشی کرده بودن ، باید هر چه سریعتر برگردیم ویلا میترسم بلایی سرت بیاد!

\_اونا دعوا کردن چرا باید بلا سر من بیاد ؟

\_دعواست دیگه ... شلوغ پلوغ میشه و معلوم نیست اون وسط چه اتفاقی برامون بیفته ! رادوین تو رو به من سپرده!

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم : خیلی خب باشه آروم باش ترانه ! چرا اینقدر تند راه میری ؟؟

ترانه به سمتم برگشت و با دیدن حالت متعجبم کمی آرام گرفت و گفت : ببخشید ... من ... من ... من از دعوا میترسم!

ترس را که در نگاهش دیدم نزدیکش شدم و گفتم : خیلی خب باشه عزیزم ! بیا بریم یه تاکسی بگیریم و برگردیم!

ترانه لبخند مصنوعی زد و گفت : مرسی عزیزم بریم!

و نگاهش را لحظه ای به پشت سرمان انداخت و دوباره گرفت!

نمیدانستم اینقدر از دعوا وحشت دارد!

سریع یک تاکسی گرفتیم و ترانه آدرس ویلا را داد. در تمام طول راه لب هایش را میجوید و استرس داشت و من سعی میکردم آرامش کنم!

به ویلا که رسیدیم سریع یک آب قند برایش درست کردم و به دستش دادم. نگرانی مرا که دید کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: ببخشید تورو خدا، تو رو هم ترسوندم!

کنارش نشستم و گفتم: نه عزیزم این چه حرفیه؟ من فقط نگرانتم، رنگت مثل گچ سفید شده!!

لبخند کم جانی زد و گفت: الان خوبم!

از جایم بلند شدم و گفتم: من میرم لباسامو عوض کنم، تو هم این آب قند رو بخور تا حالت جا بیاد!

سرش را تکان داد و من به سمت پله ها رفتم. با خودم فکر کردم چرا ترانه تا این حد از دعوا میترسد؟؟ دعوا ترس دارد اما نه دیگر تا این حد!!

وارد اتاق شدم و لباس هایم را عوض کردم. موهایم را شانه زدم و دم اسبی بستم و با نگاهی اجمالی به خودم در آینه از اتاق بیرون آمدم. پایم را روی پله ی اول گذاشتم که صدای حرف زدن ترانه را شنیدم:

\_ خیلی خب امیر من آرومم فقط تو رو خدا زود بیاین!

\_ ....

حواسم هست! \_

\_ ....

\_\_خدا لعنتش کنه ... یه لحظه ترسیدم اتفاقی که نباید بیوفته!

\_\_ ...

\_\_باشه منتظرم ... خدافظ!

مثل اینکه داشت از پشت گوشی با امیر حرف میزد ، اما چرا با صدایی پایین ؟ صدایی که انگار نمیخواست کسی بشنود!!

شانه هایم را بالا انداختم و پله ها را تا انتها پایین رفتم . ترانه شالش را از روی سرش برداشته بود و به مبل تکیه داده بود . از کنار مبل گذشتم و گفتم : حالت بهتر شد؟؟ سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و گفت : خوبم عزیزم دیگه نگران نباش ... یه جور ... یه جور فوبیاست!

\_\_امیدوارم هر چه زودتر حل بشه!

\_\_ممنونم...

به آشپزخانه رفتم و از همان جا گفتم : ترانه چیزی نیاز نداری بیارم ؟ همین موقع صدای چرخ های ماشینی آمد که به سرعت داخل حیاط ویلا پیچید و بعد از آن هم ترمزی که یک دفعه ای گرفته شد!

با تعجب به سمت اوپن رفتم و پرسیدم : صدای چی بود ترانه؟؟

ترانه از جایش بلند شد و با خوشحالی گفت : امیر و رادوین برگشتن!

و به سمت در رفت . متعجب تر از قبل به او نگاه کردم . انگار نه انگار که همین چند دقیقه ی پیش از ترس رنگ به رویش نمانده بود!!

شانه هایم را بالا انداختم و دوباره به سمت آشپزخانه برگشتم . میدانستم باید به استقبال رادوین بروم اما خیلی خسته بودم و نیاز به یک نوشیدنی خنک داشتم تا حالم سر جایش بیاید!

در یخچال را باز کردم و شیشه ی شربت را بیرون آوردم و روی کابینت گذاشتم . در همین حین صدای ترانه و امیر هم به گوشم میرسید.

امیر مدام میپرسید : حالت خوبه ؟

و ترانه هم میگفت : خوبم خوبم فقط یکم ترسیدم!

واقعا برایم این میزان از ترس عجیب بود . چه فویبای بدی داشت ترانه!

دنبال پارچ میگشتم که ناگهان در خانه به شدت باز شد و صدای قدم های محکم و سریع کسی داخل خانه پیچید . به پشت سرم نگاه کردم و رادوین را دیدم که با نفس نفس مقابل آشپزخانه ایستاد!

موهایش آشفته بود و دانه های درشت عرق روی پیشانی اش خودنمایی میکردند . چشمانش پر از نگرانی بودند ، انگار که ترسیده باشند ! نه ... امکان نداشت!!!

رادوین رادمنش و ترس ???

به سمتش برگشتم و صدایش زدم : رادوین...

با قدم هایی سریع خودش را به من رساند و محکم در آغوشم کشید . سرش را روی سرم گذاشت و انگار که با خودش حرف بزند زمزمه کرد : خدا رو شکر ... خدا رو شکر ...

عطر تلخش در مشامم پیچیده بود و سرم دقیقا روی قلبش بود . آنقدر تند و بی تاب میکوبید انگار که کیلومتر ها دویده باشد!



موهایم را بو کشید و محکم تر در آغوشم کشید ، انگار که کسی بخواهد مرا از او بگیرد.

نمیدانستم برای چه اینقدر نگران است اما میدانستم اگر آرامش نکنم این کوبش تند و محکم قلبش کار دستش میدهد!

دستم را پشتش گذاشتم و آرام گفتم : من خوبم ... خوبم رادوین ... آرام باش!

نفس هایش کم کم آرام شد ، مرا از آغوشش بیرون کشید و دستانش را دو طرف صورتم گذاشت . با آن نگاه زیبا که هنوز هم با آن همه پریشانی جذاب بودند تمام صورتم را کاوید.

سرش را جلو آورد و پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد . نفسم از این همه نزدیکی رفت و دیگر برنگشت . چشمانش درست مقابل چشمانم بودند ، همانقدر جادوگر ، همانقدر پرجاذبه!!

نمیتوانستم نگاهم را از آن یک جفت تیله ی مشکی بگیرم ، مسخ آن زیبایی شده بودم!

نفس های داغش در صورتم پخش میشد و عطر تلخش را دوباره به وجودم میریخت ! مست این زیبایی و این بوی خوب شده بودم که صدای مردانه و جذابش در گوشم پیچید : حالت خوبه ??

نگاهم را به لب هایش دوختم و گفتم : من خوبم ... ولی انگار تو خوب نیستی!

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت : تا چند دقیقه ی پیش احساس میکردم دارم سخته میکنم ... اما الان ... خوبم!!

بی اراده دستم را بالا آوردم و روی قلبش گذاشتم . میخواستم خودم مطمئن شوم که قلبش آرام شده!

کمی آرام تر شده بود و ریتم منظم تری گرفته بود!

رادوین تکیه اش را از پیشانی ام گرفت . صورتش را کنار صورتم گذاشت و چند نفس عمیق کشید . دستم روی قلبش مشت شد ! حالا این قلب من بود که تند میکوبید ! با دل ویران من این مرد چه میکرد ؟؟

آرام از من فاصله گرفت و روی صندلی ای که پشت سرش بود نشست . سینه اش را ماساژ داد و چهره اش از درد در هم رفت!

روی صندلی روبرویش نشستم و با نگرانی پرسیدم : حالت خوبه ؟؟ چرا اینجوری شدی ؟؟

دستش را بالا آورد و با صدا ضعیفی گفت : خوبم!

\_بابا یه دعوای ساده بود ، ترانه خیلی ترسید ، من چیزیم نشد!

سرش را بالا آورد و با چشمانی پر از حرف نگاهم کرد . میخواست چیزی بگوید اما نگفت!!

از جایم بلند شدم و لیوان شربتی برایش درست کردم و به دستش دادم . مقابل پایش نشستم و وقتی که کمی از شربت را خورد ، سرم را کج کردم و پرسیدم : بهتری ؟؟  
قلبت درد نمیکنه ؟؟

به صورتم نگاه کرد ، دستش را جلو آورد و موهایم را پشت گوشم زد و با لبخند محوی گفت : خوبم دختر خوب ، نگران من نباش!

\_آخه خیلی تند میزد!

\_مثل قلب تو که تند میزد ؟؟

به ثانیه ای خون به صورتم هجوم آورد و با خجالت سرم را پایین انداختم . کوبش تند قلبم را فهمیده بود.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را بالا آورد ، گونه ام را نوازش کرد و با لحن مهربانی گفت : میدونستی وقتی خجالت میکشی مثل دختر بچه ها میشی ؟؟

با ورود ترانه و امیر به خانه و صدای در ، از مقابل پای رادوین بلند شدم و کنارش ایستادم . ترجیح دادم با این سوتی بزرگی که داده بودم دیگر چشم در چشمش نشوم!!

ترانه و امیر در حالی که دستشان در دست هم بود وارد آشپزخانه شدند . امیر با دیدن رادوین که دستش را روی قلبش گذاشته بود ، ترسیده خودش را به ما رساند ، مقابل پای رادوین زانو زد و با نگرانی که تا به حال در او ندیده بودم گفت : چی شده رادوین ؟ قلبته ؟؟ آره ؟ قلبته ؟

رادوین دست روی شانه ی امیر گذاشت و با صدایی که سعی میکرد محکم باشد گفت : چیزیم نیست بابا ... نگران نباش!

امیر از جایش بلند شد و زیر بغل رادوین را گرفت و گفت : بلند شو ... بلند شو بریم بیمارستان!

امیر چرا اینقدر نگران و عصبی بود ؟ رادوین فقط کمی هیجان زده شده بود و به قلبش فشار آمده بود!

رادوین دست امیر را محکم گرفت و گفت : امیر من خوبم ... بیمارستان نیازی نیست !

این جمله را با حرصی نهفته گفت و بعد از آن امیر به من نگاه کرد . دستش را توی موهایش کشید و به سمت مخالف من برگشت!

واقعا معنی رفتارشان را نمیفهمیدم و فکر میکردم اگر بپرسم هم کار بیهوده ای انجام داده ام . اگر میخواستند به من بگویند که دیگر نیازی به این همه پنهانی حرف زدن و کار های عجیب و غریب نبود!

بازویم را نوازش کردم و سرم را پایین انداختم . احساس غریبگی داشتم ! احساسی بد!

رادوین از جایش بلند شد ، دستم را در دستش گرفت و گفت : ما میریم بالا استراحت کنیم!

و مرا دنبال خودش کشید . ترانه لبخند کوچکی به صورت در هم رفته ام زد و سمت امیر رفت . امیری که این میزان نگرانی اش برای رادوین مرا وادار به حسادت میکرد ! حسادت به اینکه چرا من کسی را ندارم تا با یک قلب درد ساده اینقدر نگرانم شود ؟؟ چرا در آن زمان که داشتم جان میدادم هیچ دوستی نبود تا دستم را بگیرد ، دلداری ام دهد و نگرانم شود!

رادوین در را باز کرد و دست مرا کشید و با هم وارد اتاق شدیم .

روی تخت نشست و مرا کنارش نشاند . سرم همچنان پایین بود و در فکر بودم ، این اتفاقات یک ربطی به هم داشتند ! یک ربطی به من داشتند!

سرم را بلند کردم که نگاه مستقیم رادوین را روی خودم دیدم . شاید میخواست بداند به چه فکر میکنم!

دستم را فشرد و گفت : چی شد ؟ چرا دماغ شدی ؟

— چیزی نیست!

— چرا یه چیزی هست ! از رفتار امیر تعجب کردی ؟

از رفتار امیر که متعجب بودم اما با اینحال همه اش این نبود!

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد . به چشمانم نگاه کرد و گفت : امیر یه خورده زیادی بزرگش میکنه اما با اینحال بهت حق میدم که بدونی!

ابرو هایم در هم گره خورد ! چه چیزی را باید میدانستم ؟

دستش را از زیر چانه ام برداشت و روی قلبش گذاشت . نفس عمیقی کشید و گفت :  
من آنزین قلبی دارم!

با گیجی پرسیدم : آنزین قلبی ؟

\_آره ، آنزین قلبی ! یعنی گرفتگی سرخرگ قلب!

وای خدای من ! برای امروز بس نیست ؟ نمیشود زمان بایستد و به من اجازه دهد که کمی این اتفاقات را درک کنم ؟ نمیشود دیگر حقیقتی برملا نشود ؟

به پیشانی عرق کرده اش نگاه کردم و با حیرت پرسیدم : اما من هیچ وقت ندیدم که تو مشکلی داشته باشی ! یعنی ... یعنی از هیچ کس هم نشنیدم که تو بیماری قلبی داری!

\_چون هیچ کس از این بیماری خبر نداره . حتی پدرت!

حیرت را کنار گذاشتم و با نگرانی پرسیدم : حالا چیکار کنیم ؟ یعنی نیازی نیست بریم پیش دکتر ؟

لبخند محوی زد و زیبا شد و گفت : نه نیازی نیست ، باید قرصمو بخورم و یه کم استراحت کنم .

دلم سوخت ، برای اولین بار برای رادوین دلم سوخت ! باید زندگی خیلی سختی داشته باشد که قلبش اینطور مریض شده باشد!

از جایم بلند شدم و گفتم : خب فرصت کجاست ؟

به چمدانش اشاره کرد و سرتاپایم را نگاه کرد . انگار داشت عادت میکرد به این  
مهربانی های ذاتی من!

به سمت چمدانش رفتم و پس از کمی گشتن قوطی قرصی پیدا کردم و گفتم : اینه ؟  
\_آره همینه!

\_خب پس صبر کن من برم آب بیارم!

با صدای مردانه اش خندید و گفت : قرص زیر زبونی به آب احتیاجی نداره!

با خجالت لبم را گزیدم و گفتم : ببخشید!

\_اشکالی نداره ، بیا اینجا!

به سمتش رفتم و قرص را به دستش دادم . در قوطی را باز کرد و یک دانه از آن قرص  
های ریز داخل دهانش انداخت . پاهایش را از کنارم رد کرد و روی تخت دراز کشید .  
ملحفه را رویش کشیدم که دستم را در دستش گرفت . گرمای دستش به ثانیه ای به  
دست سردم منتقل شد.

نگاهم را از دست هایمان بالا آوردم و به صورتش دوختم . جدی نگاهم میکرد . منتظر  
نگاهش کردم که بالاخره لب باز کرد و گفت : تعریف کن ببینم توی بازار چی شد!  
به او نزدیک تر شدم ، نگاهم را به دستش که محکم دستم را گرفته بود دوختم و  
گفتم : واقعا چیزی نشد ، من و ترانه داشتیم به ویتترین یه مغازه نگاه میکردیم که  
صدای داد یه مرد رو شنیدیم . وقتی به پشت سرمون نگاه کردیم مردم یه جا جمع  
شده بودن ! ترانه جلو رفت و وقتی از بین مردم اون وسط رو دید خیلی ترسید !  
برگشت و دست منو گرفت و سریع از اونجا برد ، گفت که خیلی از دعوا میترسه ! من  
واقعا چیزیم نشد اما مثل اینکه ترانه فشارش افتاده بود ، چون رنگش مثل گچ سفید  
شده بود!

رادوین که تا به حال جدی و با دقت به حرف هایم گوش میکرد کمی به چهره اش نرمش داد و گفت : حق داشته ، بالاخره وسط دعوا دو تا زن جوون نمونن بهتره!  
 نمیدانم شاید من که خیلی تنها بیرون از خانه نبوده ام از این چیزها بی خبر بودم .  
 شاید من خیلی موضوع را شوخی میگرفتم!

به رادوین که نگاهش متفکرانه به سقف دوخته شده بود نگاه کردم و پرسیدم : چند  
 وقته قلبت مریضه ؟

نگاهش را به من دوخت ، به چشمان فیروزه ای ام خیره شد و زمزمه کرد : یه عمره!  
 نفهمیدم منظورش چیست ؟ یعنی از زمانی که به دنیا آمده قلبش مریض بوده است  
 ؟؟

فکرم را به زبان آوردم و گفتم : یعنی از بچگیت ؟؟

نگاهش را با کلافگی از من گرفت . ساعد دست چپش را روی چشمانش گذاشت و  
 گفت : سه ساله !!

\_\_چی شد که قلبت اینجوری شد ؟؟

\_\_نمیدونم ، یه روز یه نفرو دیدم که به یه نفر دیگه گل داد و اونم با لبخند از دستش  
 گرفت ! بعد از اون دیگه قلبم مثل قبل نزد!

واقعا از حرف هایش چیزی نفهمیدم ! یک نفر به یک نفر دیگه گل بدهد و او هم  
 بگیرد و دیگه قلب رادوین مثل قبل نزنند ؟؟

شانه هایم را بالا انداختم به دو سه دانه موهای سفیدی که کنار شقیقه اش بود با  
 شیطنت گفتم : شایدم به خاطر کهولت سنه !!

رادوین بعد از چند ثانیه انگار که تازه معنی حرفم را گرفته باشد دستش را از روی چشمانش برداشت و با تعجب نگاهم کرد.

به زور جلوی خنده ام را گرفتم و ادامه دادم: آدم که سنش بالا میره این اتفاقا میفته !!

رادوین خندید و با چشمانی ریز شده پرسید: که سن من زیاده آره؟؟

با ناز خندیدم و گفتم: بله دیگه!

رادوین ناگهان نیم خیز شد و دستم را به طرف خودش کشید! بی تعادل در آغوشش افتادم و او شروع به قلقلک دادنم کرد. دست خودم نبود و صدای قهقهه ام تمام اتاق را گرفته بود. هر چه تقلا میکردم حریف دست های قدرتمندش نمیشدم!

در میان خنده گفتم: رادوین .... ولم کن ... وای رادوین مردم ولم کن!

رادوین همانطور که قلقلم میداد با بدجنسی گفت: که من پیرم آره؟

\_نه... نه...

بالاخره دست از قلقلک دادنم برداشت و راحت شدم!

با آن دستان عضلانی و پر قدرتش اگر یک کم دیگه ادامه میداد تمام بدنم سیاه میشد!

بی جان کنارش نشستم و با مستی که به بازویش حواله کردم گفتم: خیلی بدجنسی نفسم در نمیومد!

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: دیگه آدمای سن بالا از این کارا هم میکنن!

چشمانم را درشت کردم و گفتم: عه اینجوریه؟؟

بله همینجوریه\_!



سرم را تکان دادم و گفتم : باشه مشکلی نیست!

بالشت را از کنارم برداشتم و گفتم : آدمای سن پایین هم اینکارا رو میکنن!

و بالشت را محکم به سینه اش کوبیدم . در مقابل ضربات من فقط دستانش را سپر کرده بود و آرام و مردانه میخندید ، انگار که اصلا دردش نمی آمد!

خندیدم و بالشت را کنار گذاشتم . به رادوین که دست هایش را پایین آورد و به پشتی تخت تکیه داد نگاه کردم . از تمام چهره اش خستگی و درد میبارید اما با اینحال بازم هیچ شکایتی نمیکرد حتی یک آخ هم نمیگفت . صبر این مرد شاید مثال دیگری از صبر ایوب بود!

از جایم بلند شدم ، به سمتش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم ! نگاهش که به نگاهم افتاد گفتم : یه کم استراحت کن ، هنوز حالت خوب نشده!

با اطمینان نگاهم کرد و گفت : من محکم تر از این حرفام ! نگران نباش!

به رویش لبخند زدم که نگاهش محو چهره ام شد ، چند ثانیه ای همینطور هم را نگاه میکردیم که من سرم را پایین انداختم . او هم آرام زیر پتو خزید و طبق عادتش ساعدش را روی چشمانش گذاشت . پتو را رویش مرتب کردم و با برداشتن گوشی ام آرام از اتاق بیرون آمدم.

از اتاق امیر و ترانه هم صداهایی می آمد متوجه شدم آنها هم به اتاقشان رفته اند.

آرام و با تمنینه از پله ها پایین آمدم و روی مبل جلوی تلویزیون نشستم!

به صفحه ی خاموشش زل زدم و در فکر فرو رفتم . به اولین خبر شوکه کننده ی امروز فکر میکردم!

باید تصمیم درستی برای آینده ام میگرفتم ! این روال زندگی برای هیچ کدام از ما سه تن خوب نبود ؛ نه برای من ، نه برای آرش و نه برای رادوین!

این وسط هیچ کدام از ما به عاقبت خوبی نمیرسیدیم! من بخواهم مثل قبل غمگین و بی روح باشم، رادوین بخواهد تا آخر عمر مرا تحمل کند و آرش هم بخواهد تا جان دارد عذاب اینکه چرا در ایران حضور نداشته است تا به من کمک کند را به دوش بکشد یک مثلث مرگ آور میسازد!

باید فکری میکردم... فکری که از همه بیشتر به نفع آرش باشد! آرسی که از همه بیشتر در این داستان ضربه میخورد!

انگشت به دهان گرفتم و با خودم فکر کردم و فکر کردم! فکر به اینکه باید چه کاری انجام دهم تا در این وسط هیچکس آسیب جدی نبیند!

هیچ کس زندگی اش را برای همیشه از دست ندهد!

هیچ کس برای همیشه غم نخورد، برای همیشه این زندگی را نبازد!

نفس عمیقی کشیدم و پاهایم را تکان دادم. باید راهی باشد... باید باشد!

ناگهان حرف پری را به یاد آوردم. او از یک نقشه حرف زد و گفت فعلا در مقابل آرش وانمود کنم که اتفاقی نیفتاده است!

این کار درست بود؟ اینکه هنوز هم حقیقت را از او پنهان کنم؟ اینکه نداند چه بلایی بر سرش آورده ام؟

قلبم می گفت این کار درست نیست و عqlم تشر می زد شاید بهترین راه همین باشد، اینکه وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده

تا آرش مدرکش را با خیال راحت بگیرد و به ایران برگردد!

اگر در ایران این موضوع را بفهمد کسانی هستند که به دادش برسند، که نگذارند بلایی سر خودش بیاورد، که از گذشته اش آگاه باشند و بفهمند او هر کاری بکند حقس است، هر کاری!

چانه ام لرزید ، بی اراده و یکدفعه ای ! قلب مرد گذشته ی زندگی من این خبر را تاب  
میآورد ؟؟ میتواند با این موضوع کنار بیاید ؟ میتواند بفهمد مجبور شدم ؟؟

لب هایم را محکم روی هم فشردم و به خودم تشر زدم یک روز همه چیز را فراموش  
میکند و دنبال زندگی اش می رود ! اول این ماجرا سخت است آخرش آسان میشود !  
یعنی خدا کند که اینطور بشود !

با تصمیمی ناگهانی گوشی ام را از روی میز مقابلم برداشتم و با پری تماس گرفتم .  
بعد از چند بوق جواب داد و با صدای نگرانی گفت : الو آنهید ... کجا رفتی تو ؟ چی  
شد ؟

\_\_رادوین اومد توی اتاق نتونستم حرف بزنم ببخشید !

\_\_خب خب ... به پیشنهادم فکر کردی ؟

نمیدانم چرا احساس کردم این جمله را با کمی شوق گفت !

\_\_آره فکر کردم ... پری به نظرت این کار درسته ؟

\_\_به نظر من که بهترین راهه ! آرش یا صدای تو رو میشنوه یا با اولین پرواز برمیگرده  
ایران !

وای خدای من نه ! لااقل الان نه ! اگر الان برگردد من نمیتوانم نسبت به حضورش  
خودم را بی تفاوت نشان دهم ! نمیتوانم او را ببینم و نخواهم خودم را برای تمام عمر  
در آغوشش بندازم و از چیز هایی که به سرم آمده شکایت نکنم ! هنوز برای الهه بانو  
زود است که عشق سه ساله اش را در اعماق قلبش مدفون کند ! این الهه بانو هنوز  
وقت میخواهد !

سرم را با ناراحتی تکان دادم و گفتم : باشه ... بعد از برگشتن از این سفر این کار رو  
میکنم !

پری سکوت کرد و دیگر حرفی نزد!

قلبم احساس بدی نسبت به این کار داشت و انگار با هر تپش میگفت این کار را نکن اما مگر چاره ی دیگری داشتم؟ برای حفاظت از آرش باید این کار را میکردم وگرنه چه کسی میدانست با فهمیدن این خبر در کشوری غریب چه بلایی سر آن مرد می آید؟ چه کسی میدانست عمق فاجعه چیست؟

پری که دید من هم سکوت کرده ام با صدای آرامی گفت: پس تا اونموقع من و آتنا بهش یه دروغی میگی و سرش رو گرم میکنیم تا تو بیای! فعلا خدافظ!

خداحافظی کردم و گوشی ام را مقابلم گرفتم. پری میخواست کمکم کند اما قلبم این کمک را پس میزد، دیگر داشت خیلی ناسازگار میشد!! چرا نمیفهمید این به صلاح آرش است؟ چرا نمیفهمید آن مرد با این خبر ویران میشود؟؟

نفس عمیقی کشیدم و غم ها را بلعیدم، درست مثل همیشه ی این یکماه! درست مثل همیشه ی یادآوری خاطرات گذشته!

از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم، شاید درست کردن ناهار بتواند کمی این فکر ها را از من دور کند. مشغول به کار شدم و سعی کردم دیگر به چیزی فکر نکنم!

پاکتی گوشت چرخ کرده از فریزر بیرون آوردم و تصمیم گرفتم برای ناهار کتلت درست کنم!

بعد از یک ساعت بوی خوب کتلت در ویلا پیچیده بود و حتی خودم را هم ترغیب میکرد که از آنها بچشم!

ترانه و امیر و بعد از آنها رادوین از پله ها پایین آمدند. ترانه به آشپزخانه سرک کشید و گفت: آناهید توی آشپزخونه ای؟؟

همانطور که کتلت ها را توی روغن جا به جا میکردم گفتم : آره عزیزم اینجام!  
وارد آشپزخانه شد و پشت سرم ایستاد و گفت : وای نگو که این بوی خوشمزه مال  
ایناست ! چه کردی خوشکل خانوم ؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم : تا تو میز رو بچینی اینا هم آماده میشن!  
\_ای به چشم!

رادوین و امیر هم در حالی که با صدایی آهسته با هم حرف میزدند ، وارد آشپزخانه  
شدند و پشت میز نشستند . انگار موضوع بحث شان خیلی جدی بود که حتی به بوی  
غذا توجه هم نکردند!

دیس کتلت را روی میز گذاشتم و کنار ترانه نشستم . برای همه یکی یکی دانه کتلت  
کشیدم و گفتم : نوش جان!

امیر به بشقاب مقابلش نگاه کرد و بعد از چند دقیقه که به آن خیره بود سرش را بالا  
آورد و به من نگاه کرد . نگاهش رنگ تعجب و بهت داشت ! ترسیدم که نکند غذا  
ایرادی داشته باشد و پرسیدم : چی شده ؟ خوب نیست ؟

امیر به بشقابش اشاره کرد و گفت : این کتلته ؟؟

مانده بودم جوابش را چه بدهم ! یعنی اینقدر بد بود ؟؟

ترانه با تعجب رو به امیر کرد و گفت : وا این چه حرفیه امیر ؟ خب معلومه کتلته !!

امیر با حالتی نمایشی بغض کرد و گفت : میدونی من چند وقته کتلت نخوردم ؟؟

اشک های خیالی اش را پاک کرد و ادامه داد : خدا حفظت کنه آناهیید ... خوب شد

رادوین تو رو گرفت ! اگه میدونستم کتلت بلدی که میگفتم زودتر بگیردت!

از اینکه فهمیدم از کتلت ها خوشش آمده لبخندی روی لب هایم نشست و گفتم :  
نوش جانت!

به ترانه نگاه حرصی کرد و گفت : این که بلد نیست ، دو ساله به من کتلت نداده  
بخورم!

ترانه با همان صدای جیغ مانندش گفت : به من میگی این؟؟

امیر از صدای ترانه یکه ای خورد و با ترسی نمایشی گفت : نه عزیزم با رادوین بودم!  
با این سنش بلد نیست کتلت درست کنه!

رادوین با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد که امیر لبخند دندان نمایی نشان داد و  
مثلا آهسته گفت : زندگی مشترکم در خطر بود رفیق!

هر سه به امیر خندیدیم و دوباره بگو و بخند ها شروع شد . انگار نمیشد جایی که  
امیر هست خنده و شادی نباشد!

دیگر از آن جو متشنج یک ساعت پیش خبری نبود و همه انگار فراموشش کرده  
بودیم ! ترانه هم هیچ اثری از ترس و دلهره را در خودش نداشت و فارغ از حال یک  
ساعت پیشش میگفت و میخندید!

این وسط تنها رادوین بود که لبخند های مصنوعی میزد و وانمود میکرد که حواسش  
پیش ماست اما با نگاه به چهره اش خوب میتوانستم بفهمم که حواسش اصلا در جمع  
و پیش ما نیست ! عمیقا در فکر بود و با غذایش بازی میکرد!

نگاهم را از چهره اش بالا آوردم و به موهایش که پریشان و به هم ریخته بودند دوختم  
! رادوین همیشه مرتب و اتو کشیده به خودش نرسیده بود و این یعنی اتفاقی افتاده  
بود ! اتفاقی که من از آن خبر نداشتم!

\*\*\*

کنار ترانه نشسته بودم و به عکس هایش با امیر نگاه میکردم . در اکثرشان امیر شکلکی در آورده بود و عکس را خراب کرده بود . به هر کدامشان که میرسیدیم کلی با ترانه میخندیدیم!

امیر شبکه ی تلویزیون را عوض کرد و با صدایی مثلا خشن گفت : نخندین ضعیفه ها ... دارم تلویزیون نگاه میکنم مثلا!

وقتی که دید ما بی توجه به او هنوز میخندیم ، دستانش را زیر بغلش زد و گفت : مرد هم مردای قدیم یه سرفه میکردن ضعیفشون سخته رو میزد!  
ریز ریز با ترانه خندیدیم و دوباره مشغول دیدن عکس ها شدیم .

با صدای پاهایی که از پله ها پایین می آمدند سرم را بالا گرفتم و همانطور مات ماندم . باورم نمیشد این مرد که بی نهایت خوشپوش و زیبا شده بود رادوین باشد ! مگر یک مرد چه قدر میتواند جذاب باشد ؟!

موهایش را کنار پیشانی اش ریخته بود و با هر قدمش آن ها را در هوا تاب میداد . دست هایش را بالا برد و کت چرمی قهوه ای اش را جلو کشید و رها کرد . شلوار جین مشکی اش قاب پاهای بلند و خوش تراشش بود و کفش های اسپرت قهوه ای اش تا پایین ساق پایش را پوشانده بودند!

تیشرت مشکی رنگی زیر کتش پوشیده بود که رویش به انگلیسی چیزی نوشته بود ! عینک دودی اش را که به جیب کت چرمش آویزان کرده بود برداشت و به چشمانش زد . ساعت گران قیمتش را در دستش چرخاند و با برداشتن سوویچ ماشینش از روی این به سمت در رفت و گفت : من تا یک ساعت دیگه برمیگردم!

دسته ی مبل را در دستم فشردم و گفتم : کجا میری رادوین ؟؟

برگشت و نگاهم کرد ، کمی این پا و آن پا کرد و گفت : میرم پیش مرصاد!

از جا جهیدم و با تعجب گفتم : بدون من میخواستی بری پیشش؟؟

سوویچش را از این دست به آن دست داد و با نرمی گفت : بهتره خونه بمونی!

\_من میخوام بیام!

\_بیای که چی بشه آناهیید؟ من دارم میرم تا در مورد جا به جاییشون باهاشون صحبت کنم ، بعدشم یه جایی کار دارم . اگه بخوای همراه من بیای حوصلت سر میره !

قبل از اینکه من چیزی بگویم امیر از روی مبل اینطرف پرید و با لحنی مشکوک گفت : کجا کار داری رادوین؟؟

رادوین نگاهش را کلافه از من گرفت و به امیر دوخت و گفت : کار دارم امیر ... اسمش روشه کار!!

\_منم دارم میپرسم این کار چیه؟

لحنشان خیلی دوستانه نبود . رادوین دست روی صورتش کشید و گفت : امیر بعدا توضیح میدم ، تو حواست به خونه باشه تا من بر میگردم!

امیر با قدم هایی تند به سمت رادوین رفت و گفت : من حواسم به هیچی نیست وقتی تو نیستی ، پس همه چیز رو به امید من نذار و برو !! اگه بخوای بری منم میام!

رادوین زیر لب غرید : کجا بیای امیر؟ یه قرار کاریه کوچیک که دیگه قشون کشی نداره!

در حالی که به مکالمه ی بین آن دو مشکوک شده بودم گفتم : قرار کاری توی شمال؟؟

رادوین نزدیکم شد ، بازوهایم را میان دستانش گرفت و گفت : من اینجا هم شرکت دارم آناهیید ، خیلی زود برمیگردم!



کار را رها کردم و به مرصاد چسبیدم : مرصاد چی؟؟

اونو توی تهران هم میتونی ببینی!

اصرار بیشتر از این را جایز ندانستم و با تکان دادن سرم از او فاصله گرفتم . وقتی احساس میکردم که چیزی را از من مخفی میکند دوست نداشتم نزدیکش باشم! نگاهش را به آرامی از من گرفت و به سمت در رفت . قبل از اینکه در را ببندد رو به سمت امیر کرد و گفت : بیا بیرون کارت دارم!

و از ویلا خارج شد و در را بست!

امیر با دست هایی مشت شده و نگاهی عجیب به من از ویلا خارج شد و من ماندم با فکری که میگفت : امیر میخواست کله ات را بکند!

به سمت ترانه که بدون هیچ حرفی ما را نگاه میکرد برگشتم و روی مبل کنارش نشستم! ترانه به چهره ی در هم رفته ام نگاه کرد و گفت : ناراحت نشو آناهدید ، حتما دلیل خوبی داره که نمیخواه تو همراهش بری!

استفهام آمیز نگاهش کردم و گفتم : منم میخوام همون دلیل رو بدونم!

ترانه یکه ای خورد و با چشمانی متعجب نگاهم کرد ، مثل اینکه انتظار نداشت منی که در مورد هیچ چیز کنجکاو نبودم حالا بخوام در کارهای رادوین سرک بکشم! کمی من من کرد و بعد با تردید گفت : چیز مهمی نیست! کاره دیگه عزیزم ، همیشه و همه جا هست!

از ترانه هم آبی گرم نمیشد! هر چه که بود باید خودم میفهمیدم!

به در بسته ی ویلا نگاه کردم و با خودم فکر کردم چه چیزی امیر را اینقدر ترسانده بود؟ رادوین کجا میرفت که برخلاف همیشه تیپ اسپرت زده بود؟

در ویلا باز شد و امیر پا به ویلا گذاشت ، مثل پسر بچه ای شده بود که با اصرار میخواست همراه پدرش برود اما پدرش با دستی که بر سرش کشیده بود و پیچ پیچی که زیر گوشش کرده بود متقاعدش کرده بود که نمیتواند او را همراه خودش ببرد !  
پسرک به حرف پدر گوش کرده بود اما ناراضی بود از این حکم صادر شده!  
به سمت مبلی که روی آن نشسته بود رفت و دوباره مشغول تماشای فیلم شد!

ترانه با نگرانی به امیر نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد : عصبانیه!

سرم را تکان دادم و گفتم : کاملا معلومه!

دست روی دست ترانه گذاشتم و ادامه دادم : برو باهاش حرف بزن ، تو میتونی آرومش کنی!

وقتی موضوع در مورد رادوین باشه هیچ کس نمیتونه آرومش کنه ، حتی من!

حرفش را به شوخی گرفتم و گفتم : چی میگی ؟ اون عاشق توئه حتما میتونی آرومش کن!

ترانه نگاهم کرد و با لبخند کم جانی که زد از جایش بلند شد و به سمت امیر رفت . ماندن در آنجا را جایز ندانستم و از جایم بلند شدم ، شب بخیر بلندی گفتم و از پله ها بالا رفت!

روی تخت نشستم و آرنج هایم را به زانوهایم تکیه دادم و سرم را روی آنها گذاشتم . این روند کارهای پنهانی شان داشت نگرانم میکرد ! یعنی چه چیزی را پنهان میکردند ؟

روی تخت دراز کشیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم . ذهنم هنوز از ظهر درگیر حرف های پری بود حالا فکر کار های رادوین هم اضافه شده بود!

کجا میخواست برود که اینطور تیپ زده بود و خودش را زیبا کرده بود؟؟ یعنی با یک زن قرار داشت؟؟

به خودم آمدم و با تعجب به این فکر کردم که من الان روی رادوین حساس شدم؟  
مثل حساسیت یک زن روی شوهرش؟؟

دستم را توی موهای نرم و ابریشمی ام فرو بردم و آنها را به هم ریختم! این فکرها چه بود که به سر من میزد؟ من کجا و این حساسیتها کجا؟؟

دست چپم را بالا آوردم و به حلقه ام نگاه کردم. زیر نور آباژور به زیبایی میدرخشید. مطمئن بودم از گرانترین هاست و عده ی زیادی نمیتوانند مثل آن را داشته باشند!  
در مورد لباس عروسم که مطمئن بودم اولین نفری که آن طرح را پوشیده است من هستم، اینقدر بی نظیر و زیبا بود!

عکسهای شب عروسی ام را هنوز از آتلیه نگرفته بودیم اما مطمئن بودم من در هیچ کدام لبخند به لب ندارم!

همه از زیبایی ام شگفت زده میشدند و با تحسین نگاهم میکردند حتی عکاس هم حواسش لحظه ای پرت شد و نزدیک بود پایش در سیم گیر کند و زمین بخورد!

لحظه ی ورودمان به باغ را خیلی خوب یادم است. رادوین شل را از روی صورتم برداشت و برای لحظه ای همه سکوت کردند، صدای کف زدن ها شل شد و زن ها دیگر کل نکشیدند! اما من که آن شب انگار مرده بودم به هیچ چیز توجه نداشتم و نمیخواستم بدانم این آدم هایی که دور و برم ایستاده اند و از زیبایی من ماتشان برده همان هایی هستند که قلبم را شکستند و زندگی ام را گرفتند این زیبایی دیگر به چه دردم میخورد!!

دست در بازوی رادوین انداختم و همراه با او به سمت جایگاهی که برایمان آماده شده بود رفتیم . همه چیز آنقدر زیبا و رویایی شده بود که هر کسی را وادار به شگفتی و شوق میکرد اما من آن شب مرده بودم و هیچ احساسی نداشتم!

کنار رادوین که نشستم دوباره صدای کل کشیدن و کف بلند شد . بی هیچ احساسی به همه یشان نگاه کردم و در دل با خودم زمزمه کردم : صبر کن ... صبر کن!

ترانه و امیر به سمتمان آمدند و تبریک گفتند ، رادوین جوابشان را داد و من همانطور مسکوت نگاهشان کردم!

انگار زبانه قفل شده بود و توانایی زدن هیچ حرفی را نداشتم و یا شاید هم شوک زده بودم از اینکه آنجا چه کار میکردم ؟ من قرار نبود عروس خانه ی رادوین رادمنش باشم پس حضورم را در آنجا درک نمیکردم!

برایم مثل یک کاکاب\*و\*س بود ، کاکاب\*و\*سی که هر چه تقلا میکنی از خواب بیدار نمیشوی ! کاکاب\*و\*سی که انگار به دهانت قفل زده باشند!

قلبم سنگین بود و روحم زخم خورده ، عشق در وجودم ذره ذره آب میشد و مذاپ هایش تنم را میسوزاند و تمام اینها از من عروسی غمگین ساخته بود ، عروسی که شاید مثال دیگری از عروس مردگان بود!

عاقده آمد ، دفترش را باز کرد و خطبه را خواند ! نمیدانم چرا هیچ یک از حرف هایش را نمیفهمیدم و گوش هایم برای شنیدنشان کر شده بود!

دست ترانه که روی شانه ام نشست به خودم آمدم و نگاهش کردم ! با لبخند به جمع اشاره کرد و گفت : ما منتظریم ها عزیزم ! بله رو نمیگی !!

پس عاقده برای بار سوم هم خطبه را خوانده بود ! چه قدر سریع!

نمیدانم به چه فکر میکردم اما نگاهم را پر انتظار به در باغ دوختم! در دل دعا کردم همین الان آرش از راه برسد و مرا برای همیشه از این کا\*ب\*و\*س بیرون بکشد!

امیدم که ناامید شد بغضم را قورت دادم، پلک هایم را چند بار بر هم زدم تا نم شان گرفته شود و در حالی که لب هایم به وضوح میلرزید آرام و زمزمه وار گفتم: بله!

اولین نفر ترانه بود که کل کشید و پشت سر او بقیه هم شروع به کل کشیدن و دست زدن کردند! عاقد مبارک باشه ای گفت و بله را از رادوین هم گرفت.

عجیب بود! فکر میکردم او در این شب خیلی خوشحال باشد اما از سر شب حتی یک لبخند خشک و خالی هم نزده بود!

ترانه جعبه ی حلقه ها را روبرویمان گرفت و با لبخند گفت: مبارک باشه! به پای هم پیر شید!

رادوین دستش را به سمت جعبه برد و با صدایی جدی گفت: ممنون ترانه!

حلقه را برداشت و آرام در انگشت دست چپم کرد! بدون اینکه نگاهم کند دستم را رها کرد و نفسش را عمیق و سنگین بیرون داد!

به ناچار من هم حلقه ی نقره ای رنگ او را از داخل جعبه برداشتم و دستش کردم. حرارت دست هایش غیر طبیعی بود انگار که اضطراب و ناراحتی ای داشته باشد، کف دست هایش عرق کرده بود!

با رفتن عاقد صدای موزیک بلند شد و زوج ها وسط باغ مشغول به رقصیدن شدند!

خیلی هایشان خوشحال نبودند و فقط تظاهر به خوشحالی میکردند! من یکی حداقل این را خوب میدانستم!

امیر آمد و در گوش رادوین چیزی گفت و او را همراه خودش برد و من تنها شدم!

ترانه وقتی دید تنها هستم ، از جمعی که در آن بود جدا شد و آمد و کنارم نشست !  
دستم را گرفت و خواست چیزی بگوید اما با لمس سرمای تنم با تعجب گفت : چرا  
اینقدر سردی تو دختر ؟ حالت خوبه ؟

چیزی نگفتم و همانطور مسکوت به روبرویم نگاه کردم ، به جمعی که مرگ عشق مرا  
جشن گرفته بودند!

ترانه با نگرانی از جایش بلند شد و به سمتی رفت ! اصلا برایم مهم نبود که چرا رفت  
و کجا رفت!

نگاهم را دوباره به در باغ دوختم ، هنوز ته مانده ی امیدم وادارم میکرد منتظر بمانم!  
دسته گلم را در دستم فشردم و چشمانم را بستم ! نفس کشیدن برایم سخت شده  
بود!

با نشستن دستی روی دستم آرام و بی جان چشمانم را باز کردم و از میان مژه های  
بلندم به او نگاه کردم.

لیوان آب قند را روبروی لب هایم گرفت و گفت : یه کم از این بخور حالت بهتر میشه  
!

به لیوان نگاه کردم و سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم . معده ام سنگین شده  
بود و میل به هیچ چیز نداشت!

ترانه لیوان را به لب هایم تکیه داد و گفت : تو رو خدایه کم فقط ، الان از حال میری  
!

به اجبار او یک قلم از آن مایع شیرین را خوردم و سرم را عقب کشیدم . حالت تهوع  
ام هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد!

ترانه با نگرانی دستم را فشرد و گفت : یه کم دیگه تحمل کن مراسم تموم میشه!

نمیتوانستم ، نمیتوانستم تحمل کنم . این باغ این آدمها و این خانه دور سرم میچرخیدند .

نگاه گیجم را به پشت سر ترانه دوختم و با دیدن رادوین که ویلچر پدرم را به این سمت می آورد مات او شدم ، یعنی رفته بود تا پدرم را بیاورد ؟

نگاهم روی صورت رنگ پریده و زرد پدرم افتاد ! به یکباره جان در تنم دوید ، به یکباره عقلم به کار افتاد که همه ی این کارها را برای او انجام داده ام !

دست ترانه را فشردم و از جایم بلند شدم . ترانه هم با من بلند شد و به پشت سرش نگاه کرد !

قدمی جلو رفتم و مقابل ویلچر پدرم زانو زدم . نگاهش غمگین بود و چهره اش بی حال ! او هم همراه من در هم شکسته بود !

دستش را گرفتم و با بغض بر آن \*ب\*و\*سه ای زدم ، سرد سرد بود درست مثل دستان من !

نگاه فیروزه ای غمگینم را به چشمان قهوه ایش دوختم و بدون هیچ حرف زدنی هزاران حرف به او زدم ! گفتم که من برای او حاضرم جانم را بدهم ، گفتم عزیز ترین من است ، گفتم غصه ی من را نخورد ، گفتم آناهید امشب را طاقت میاورد ، برای انتقام تمام روزهای بدبختی مان هم شده طاقت میاورد !

همانطور که نگاه هایمان با هم گره خورده بود دست در جیبش کرد و چیزی را از آن بیرون آورد !

دستم را گرفت و آن شی را در دستم گذاشت . دستم را مقابل صورتم گرفتم و دستبند زیبایی را در آن دیدم !

پدرم دستم را نوازش کرد و با صدای ضعیفی گفت : این دستبند مال مادرته ، پیش تو باشه!

سرم را کج کردم و با غم نگاهش کردم . مردمک چشمانش لرزید ، گونه ام را نوازش کرد و گفت : چه قدر شبیه مادرت شدی امشب!

چشمانم را بستم و خودم را به نوازش دست های پدرم سپردم ، شاید این احساس لطیف حضورش بتواند کمی آرامم کند!

از جایم بلند شدم و دستبند را در دستم فشردم ، نفس لرزانی کشیدم و به پدرم نگاه کردم . حق این مرد نبود که اینطور بشکند ، حق من هم نبود!

رادوین به یکی از خدمتکار ها دستور داد پدرم را به خانه برگرداند تا استراحت کند ! حتی برایش یک پرستار تمام وقت گرفته بود تا از او مراقبت کند و من از این بابت ممنونش بودم ! نگه داری از پدرم دیگر کار من افسرده نبود!

در جایم نشستم و دوباره به دستبند مادرم نگاه کردم . دانه های ریز گل شکلی داشت که به رنگ فیروزه ای بودند ، به رنگ چشمان من و خودش!

کاش بود تا لااقل در این شب سخت دستم را بگیرد و دلداری ام دهد ! چه دلداری میتواند بهتر از دلداری یک مادر باشد ؟ چه کسی جز یک مادر میتواند فرزندش را آرام کند ؟ مادرانه هایش را بدجور در این شب سرد و تلخ کم داشتم ... بدجور در نبودش احساس تنهایی میکردم!

نگاهم را بالا آوردم و به چشمانی عسلی برخوردم ، به چشمانی هم‌رنگ چشمانش آرش ، یاد آور مهربانی و عشق بی پایان چشمان آرش!

نفسم در سینه گره خورد و بالا نیامد ! این دختر اینجا چکار میکرد ؟؟ چشمانش خیره به من بود و اشک در آنها حلقه زده بود!



میدانستم از من متنفر شده است ، حتی اگر میتوانست سیلی محکمی توی صورت تم  
میزد!

دستانم را مشت کردم و نگاه از رنگ زیبای چشمانش گرفتم . طاقت نداشتم نگاهش  
کنم و یاد آرش بیفتم ! طاقت نداشتم غم چشمانش مرا یاد مردی بیندازد که به  
بدترین شکل غرورش را شکسته بودم!

حالم بد بود خیلی بد ! نمیدانستم چرا قلبم طاقت میآورد ؟ چرا نمی ایستد ؟  
نگاه خیره ی آتنا عذابم میداد ، مثل یک مجرم بودم که در مقابل قاضی قرار گرفته ،  
همانقدر شرمنده و نگران!

رادوین کنارم نشست و به صورتم نگاه کرد . حالم را که منقلب دید پرسید : چی شده  
؟ حالت خوبه ؟

چیزی نگفتم و رویم را از او گرفتم ، از طرفی عامل تمام این بدبختی ها را رادوین  
میدانستم و از طرفی دیگر!...

نفس گره خورده در سینه ام را بیرون دادم و با خودم گفتم : آرام باش آناهید ... آرام  
باش ... همه ی اینا به خاطر پدرت بود ... به خاطر حفظ پاکت ! آرام باش دختر  
...آروم!

به جمعیت روبرویم نگاه کردم و به روزی فکر کردم که همه یشان پشیمان شوند!  
پشیمان از اینکه زندگی مرا به بازی گرفتند ، از اینکه مجبورم کردند عشقم را زیر پا  
بگذارم!

دستم را به گردنبندم گرفتم و به ثانیه ای قلبم آرام گرفت ؛ اگر آرش را کنارم نداشته  
باشم میتوانم او را در قلبم حفظ کنم ! در قلبم دوستش داشته باشم در قلبم برایش  
خانه ای از جنس فولاد بسازم ، خانه ای که هیچ کس نتواند آن را خراب کند!!

روی تخت غلتیدم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید . گردنبندم را که کنارم افتاده بود در دست گرفتم و با بغض زمزمه کردم : توی قلبم هیچ کس نمیتونه تو رو ازم بگیره ! برای همیشه تو رو به قلبم سپردم عشق من!

بعد از گرفتن یک دوش سرپایی حوله را تنم کردم و از حمام بیرون آمدم. به این دوش احتیاج داشتم تا حالم جا بیاید . نگاهی به ساعت کردم و با دیدن عقربه ها که ساعت ۱۱ و نیم شب را نشان میداد ، به این فکر کردم که چرا رادوین هنوز برنگشته است ؟

با پاهایی برهنه به سمت آباژور رفتم و گوشی ام را از روی میز زیرش برداشتم . روی شماره ی رادوین مکث کردم ، زود نبود برای این کارها ؟

تردید را کنار گذاشتم و اسمش را لمس کردم!

بعد از چند بوق صدای ضعیفش در گوشی پیچید : جانم ؟

از جانم گفتن هایش هر دفعه یکه میخوردم ! چرا عادت نمیکردم ؟

\_رادوین ؟ خوبی ؟

\_خوبم ، چیزی شده ؟

صدایش ضعیف بود ، انگار که نخواهد کسی صدایش را بشنود آرام حرف میزد!

\_دیر کردی...

\_تا ربع ساعت دیگه میام ، تو بخواب!

کمی بینمان سکوت شد و من با تردید گفتم : مطمئنی حالت خوبه ؟

سکوت کرد! نمیدانم میخواست دروغ بگوید یا از نگرانی من متعجب شده بود؟ دیگر باید عادت کرده باشد، باید فهمیده باشد من برای همه ی آدم های اطرافم نگران میشوم!

نفس عمیقی کشید و گفت: خوبم آنهید، نگرانم نباش!

\_\_باشه، زود بیا!

\_\_چشم بانو چشم!

لبخند محوی روی لب هایم نشست، چشم شنیدن از رادوین مغرور خودش لذتی عمیق بود!

خداحافظی کردم و گوشه را پایین آوردم. دستانم را زیر بغلم زدم و به سمت بالکن چرخیدم!

و باز هم ماه! ...

این همدم شب های تنهایی من، شب های بی مادری ام، شب های بی حوصلگی ام و حالا هم همدم شب های بی عشق بودم!

انگار ستاره ی مورد علاقه ی من در آسمان ماه بود!

نگاهم را از بیرون گرفتم و گوشه ام را بالا آوردم! رمزش را باز کردم و خیره به پوشه ی موسیقی هایم شدم! اگر بگویم دلم برای شنیدن صدای آرش پر میکشید دروغ نگفته ام!

اما احمقانه بود این کار!! خط میزد روی همه ی تصمیم هایم، روی آرامشم، روی تمام اراده ای که در خودم جمع کرده بودم تا این بازی را درست جلو ببرم! اگر من همینطور مغموم و سرخورده باقی بمانم هیچ چیز تغییر نمیکند! این من بودم که باید همه چیز را درست میکردم!

گوشی را در دستم فشردم و پایین بردم . سخت بود ، سخت تر از فرو کردن چاقو در قلبم اما خب باید برای من ساده باشد چون دیگر خیلی وقت بود که این چاقو را در قلبم احساس میکردم ! از همان روزی که فهمیدم به هیچ چیز در دنیا اعتباری نیست ! از همان روزی که یکدفعه پدرم ثروتش را از دست داد ! از همان روزی که فهمیدم تنها راه برای نجات زندگی ام دل کندن از آرش است !

بازویم را نوازش کردم و زیر لب زمزمه کردم : تقاص این دلو پس میگیرم ، خیلی زود !

با صدای باز شدن در اتاق روی پاشنه ی پا چرخیدم . قامت رادوین را در میان در دیدم . کتش را توی دستش گرفته بود و موهایش مثل سر شب آرایش نداشت !  
جلو رفتم و سلام کردم !

دستی توی موهایش کشید و جوابم را داد . به موهایم نگاه کرد و گفت : تو که باز موها تو نپوشوندی !

به چهره اش نگاه کردم ، اثری از درد نداشت اما معلوم بود که ملاقات باب میلی هم نداشته است !

کتش را روی تخت انداخت و به سمت دستشویی رفت . در را باز گذاشت و پشت روشویی ایستاد . به خودش در آینه نگاه کرد و مستی آب به صورتش پاشید . آب از مژه ها و ته ریشش میچکید . حوله را برداشتم و دم در ایستادم ، بیرون که آمد آن را به دستش دادم و پرسیدم : مرصاد رو دیدی ؟

گیج نگاهم کرد و پرسید : مرصاد ؟

نگاهم را بین تیله های مشکی اش چرخاندم و گفتم : خودت گفתי میخوای بری ببینیش !

بی حواس گفت : آره یادم اومد ... ساعت قرارم عوض شد نتونستم برم!

دلم میخواست بپرسم چه قراری ؟ اما زبانم نمیچرخید . کلاه حوله ام را روی سرم کشید و گفت : سرما میخوری!

کلاه را که تا روی چشمانم آمده بود عقب کشیدم و گفتم : عادت دارم!

به سمت کمد لباس ها رفت و گفت : گفته بودم عادت خوبی نیست!

در کمد را باز کرد و تی شرت سفیدی بیرون کشید . تیشرت قبلی اش را از تنش بیرون آورد و روی تخت انداخت . بدن عضلانی اش با هر تکان دست هایش خودنمایی میکرد!

سرم را پایین انداختم . به سمت تخت رفتم ، تی شرت و کتش را برداشتم و در حالی که سر جایشان می گذاشتم گفتم : کی برمیگردیم تهران ؟

به سمتم برگشت و پرسید : خسته شدی ؟

\_ نه فقط میخوام بدونم کی برمیگردیم!

در کمد را بست و گفت : احتمالاً یک هفته ی دیگه!

یک هفته خیلی دیر بود ، آرش اگر دو روز دیگر صدای مرا نشنود مطمئناً به ایران برمیگردد! روی تخت نشستم و به رادوین که با گوش اش ور میرفت نگاه کردم و گفتم : بابا ... یعنی خب میدونی که بابا حالش خوب نیست ! میگم که ... یعنی اگه بشه زودتر برم پیشش خوب میشه!

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد ، چشمانش را ریز کرد و گفت : پدرت که پرستار داره اگه چیزی بشه بهمون خبر میدن!

لبم را گزیدم و در دل این دلیل آوردن مسخره ام را لعنت کردم!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : خب منظورم اینه که به من بیشتر احتیاج داره!  
رادوین مشکوک شده بود و چهره ام را با دقت نگاه میکرد.

با استرسی که در وجودم ریخته بود از جایم بلند شدم ، جلوی آینه ایستادم و مشغول خشک کردم موهایم شدم ! انگار که رادوین ذهنم را خوانده باشد از چشم در چشم شدن با او میترسیدم!

صدای قدم هایش که نزدیکم میشدند را شنیدم و نفس عمیقی کشیدم تا دوباره درگیر جاذبه ی وجودش نشوم!

پشت سرم ایستاد و با نگاه به صورتم گفت : اگه تو اینجوری میخوای همین فردا برمیگردیم ، بلیطای کیش رو هم کنسل میکنم!

از درون آینه نگاهش کردم و گفتم : فردا رو هم بمونیم و پس فردا برگردیم!  
کمی مکث کردم و بعد برای اینکه کمی عجله ام برای برگشتن را موجه جلوه دهم گفتم : دلم برای بابام خیلی تنگ شده!

سرش را تکان داد و گفت : باشه پس فردا برمیگردیم!

\_ممنون!

سرش را تکان داد و به سمت تخت رفت ، به تاج تخت تکیه داد و دوباره به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد . موهایم را کمی خشک کردم و با محکم کردن کمربند حوله ام زیر پتو خزیدم . به رادوین که با دقت چیزی را تایپ میکرد نگاه کردم و گفتم : فردا بریم خانواده ی مرصاد رو ببینیم ؟

رادوین همانطور که توجه اش به گوشی اش بود گفت : باشه میریم!

\_کی میاریشنون تهران ؟

—چی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم : همیشه یه لحظه اون گوشه رو کنار بذاری ؟  
نیم نگاهی به من انداخت و بعد با خاموش کردن صفحه ی گوشی اش به سمتم  
چرخید و گفت : جانم ؟

قبلا جانش در می آمد جانم نمیگفت ، حالا دیگر جانم شده بود ورد زبانش !

—خانواده ی مرصاد روکی میاری تهران ؟

احتمالا یک ماه دیگه \_ !

—چرا یک ماه دیگه ؟

—طول میکشه تا کاراشونو انجام بدم!

—همیشه زودتر بیاریشنون ؟

—چرا زودتر ؟

صادقانه گفتم : مرصاد خیلی به دلم نشست!

با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد که خنده ام گرفت ! خب صدرا را دوست داشتم ،  
نمیتوانستم دروغ بگویم!

سرش را تکان داد و گفت : که اینطور!

با لبخند گفتم : بله!

پتو را روی خودش کشید و کنارم خوابید . ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت و  
گفت : فکر کنم منصرف شدم بیارمشون تهران!

میدانستم شوخی میکند و باید بگویم عجیب شوخی های آدم های جدی به دل  
مینشیند!

خنده ی آرامی کردم و چشمانم را بستم . این روز ها احساس میکردم دیگر از آن  
رادوین مغرور خبری نیست!

\*\*\*\*\*

رادوین با دقت در کوچه ی تنگ و باریکی پیچید و با اشاره به دری آهنی و زنگ زده  
گفت : اونجاست!

واقعا شوکه شده بودم ، مگر در این خرابه ها هم میشد زندگی کرد ؟ این خانه حتی  
دیوار درستی هم نداشت تا لاقل امنیت آنها را تامین کند!

با چهره ای در هم از ماشین پیاده شدم و عینک دودی ام را توی ماشین گذاشتم .  
رادوین هم کتش را از صندلی عقب برداشت و پیاده شد!

به سمتش رفتم و دست در بازویش انداختم . از نگاه مرد هایی که چند متر آنطرف تر  
نشسته بودند اصلا خوشم نمی آمد!

رادوین اما بدون هیچ توجهی به آنها به سمت در خانه ی صدرا رفت و من هم کنارش  
قدم برداشتم!

در زد و بعد از چند دقیقه صدای زنی آمد که با صدای بلندی پرسید : کیه ؟

رادوین جواب داد : درو باز کن!

\_اومدم صبر کن!

صدای کشیده شدن دمپایی هایی که با بی قیدی سر پا انداخته شده بودند به گوشم  
رسید و بعد از آن در باز شد و قامت کوتاه زنی میان در پیدا شد!



چادر سفیدی دور کمرش بسته بود که به خاطر کثیفی زیاد به رنگ تیره متمایل شده بود! روسری اش را با بی قیدی دور گردنش بسته بود و اخم غلیظی بین ابروان اصلاح نکرده اش افتاده بود!

به من و رادوین با تعجب نگاه کرد و با همان صدای زمختش پرسید: بفرما ... با کی کار داشتی؟

رادوین بدون ذره ای نرمش در نگاهش جواب داد: با صدرا کار دارم بگو بیاد دم در! زن نگاه طولانی به رادوین انداخت و بعد دوباره با آن دمپایی های کهنه اش به داخل خانه برگشت!

در خانه را نبست و من فرصت کردم کمی حیاط را برانداز کنم! دیوار هایی که هر لحظه گمان میبردی خراب میشوند، حوضی که پر از آب کثیف بود و درخت هایی که خشکیده بودند. دور تا دور حوض اتاق های کوچکی بود که به گمانم هر کدام از آنها برای یک خانواده بود!

آب دهانم را قورت دادم و با خودم فکر کردم زندگی در اینجا برای یک بچه مثل صدرا چه قدر میتواند آسیب زننده باشد؟ چه قدر میتواند او را از رویاهایش دور کند؟؟

دست رادوین را بی اراده فشردم و خودم را به او نزدیک تر کردم. این محیط و این خانه بدجور مرا وادار به وحشت میکرد! ترس از اینکه یک دختر در این خانه چه بلایی سرش می آید؟

رادوین دستم را فشرد و سرش را زیر گوشم آورد و زمزمه کرد: من اینجام نترس! و همین یک جمله کافی بود که اطمینان داشته باشم هیچ اتفاق بدی نمی افتد! صدایش آرامش به تن ترسیده ام تزریق کرد!

با دیدن مرصاد که از اتاقی بیرون آمد و با پوشیدن دمپایی هایش به سمت ما دوید ، لبخندی هر چند تلخ روی لب هایم شکل گرفت ! این پسر بچه با تمام سیاهی هایی که روی پوستش نشسته بود برایم زیبا بود!

به ما که رسید با شوق سلام کرد و گفت : خوش اومدید عمو ... سلام خاله!

خم شدم ، گونه اش را \*ب\*و\*سیدم و گفتم : سلام عزیزم !

رادوین دستی روی سرش کشید و گفت : مامانت هست ؟

\_بله هست عمو ... بفرمایید!

چه قدر این بچه مودب بود ، با وجود اینکه درس نخوانده بود ، پدر نداشت و در چنین محیطی بزرگ شده بود ! ادب ذاتی بود ... باید زمینه اش را داشته باشی!

همراه رادوین وارد حیاط شدیم و به سمت اتاقی که مرصاد داخل آن شد رفتیم!

نگاه چند نفری که در حیاط بودند روی من و رادوین خیره مانده بود ، حق هم داشتند ! ندیده بودند آدمهایی مثل ما به اینجا ها رفت و آمد کنند!

به در اتاق که رسیدیم رادوین اشاره کرد اول من وارد اتاق شوم . کفش هایم را در آوردم و با احتیاط پا به خانه ی کوچک مرصاد گذاشتم . پشت سر من رادوین یاالله گویان وارد شد و باز مرا در حیرت گذاشت ! رادوین و یاالله گفتن؟؟

تا این حد شعور را در چه کسی میتوانستم پیدا کنم ؟ چه کسی از مردان دور و بر من تا این حد به دیگران احترام میگذاشت؟؟ تا این حد حرمت سرش میشد؟؟

نگاه مبہوتم را از او گرفتم و به زنی که با صدایی ضعیف سلام کرده بود دوختم ! چادر سفیدش را با دست زیر گلویش نگه داشته بود و سرش را پایین انداخته بود!

رادوین سلام کرد و نگاهش را به زمین دوخت و من قدمی جلو رفتم و با خوشرویی سلام کردم . سرش را که بالا آورد با دیدن من لحظه ای مات شد و من به آنی از خودم خجالت کشیدم ! از لباس های گران قیمتم ، آرایشی که روی صورتم نشانده بودم و زیباترم کرده بود و از اینکه من در جایگاهی هستم که میتوانم به قدر کافی بخورم و استراحت کنم!

بدن ضعیف و چهره ی رنگ پریده اش شرم را ناگهان به وجودم سرازیر کرد!  
نگاه منتظر مراکه دید ، در حالی که سعی میکرد نگاهش را از من بگیرد گفت :  
بفرمایید بشینید ... بفرمایید!

همراه با رادوین گوشه ای نشستیم و به پشتی تکیه دادیم!  
به رادوین که همچنان سرش پایین بود و گل های قالی را نگاه میکرد ، چشم دوختم و پیش خودم گفتم چرا با همه اینقدر فرق میکند ؟ چرا حتی کمی مثل آنها نیست ؟  
مرصاد از پشت پرده ای بیرون آمد و کنار مادرش نشست ! حالا میفهمیدم که زیبایی اش به مادرش رفته است!

به او لبخندی زدم و در جواب لبخندی به زیبایی تمام لبخند های دنیا گرفتم!  
دختر بچه ای سینی به دست از جایی که تصور کردم آشپزخانه باشد بیرون آمد و به سمتمان آمد . موهای زیبا و خرمایی رنگش از زیر روسری بیرون زده بود و با خجالت سرش را پایین انداخته بود!

به ما که رسید رادوین یک استکان چای برداشت و با مهربانی گفت : ممنون!  
دختر با خجالت سرش را تکان داد و چیزی نگفت . به سمت من آمد ، لحظه ای سرش را بلند کرد و خواست دوباره پایین بیندازد اما او هم مثل مادرش مات صورت من شد ! این بار من خجالت کشیدم ، چرا من امروز آرایش کردم؟؟

وقتی دیدم حواسش نیست یک طرف سینی را گرفتم و با برداشتن استکانی چای  
گفتم : مرسی عزیزم!

به خودش آمد و گونه هایش رنگ انار گرفت ! او هم زیبا بود ، درست مثل مرصاد ،  
درست مثل مادرش !

دخترک که کنار مادرش جای گرفت ، رادوین نگاه گذرایی به مادر مرصاد انداخت و با  
اشاره به من گفت : ایشون همسر هستن خانوم سمایی ، آنایید!

رو کرد به سمت من و گفت : آنایید جان ایشونم خانوم سمایی مادر مرصاد و سمانه  
هستن!

پس اسم دخترک سمانه بود ! لبخند پر از مهری به رویشان زدم و گفتم : خوشبختم  
از آشناییتون خانوم سمایی!

مادرشان چادرش را جمع تر کرد و با صدای آرامی گفت : منم همینطور آنایید خانوم  
!

اصلا به طرز حرف زدنش نمیخورد که از طبقه ی پایینی باشد ، انگار که با یک زن  
کاملا متشخص طرف بودم!

رادوین با همان صدای مردانه و پر جذبه اش ادامه داد : حتما مرصاد براتون گفته که  
من کی هستم!

بله مرصاد یه چیزایی گفته \_ !

\_ پس اگه گفته های مرصاد کامل نبوده بذارید من خودمو معرفی کنم ! من رادوین  
رادمنش هستم ، یه مهندس ساختمون سازی هستم و در تهران زندگی میکنم!

یه مهندس ساختمون سازی؟ یعنی چه؟ برای چه نگفت که صاحب شرکت معروف ساختمان سازی رادمنش اوست؟ چرا نگفت حتی در شهر خودتان هم شعبه ای از شرکت من وجود دارد؟ چرا نگفت؟

مادر مرصاد کمی سکوت کرد و بعد پرسید: ببخشید میتونم بپرسم چرا میخوايد کمکون کنید؟

رادوین بدون اینکه خم به ابرویش بیاورد جواب داد: چون شما به کمک احتیاج دارید! میدونم اعتماد کردن براتون سخته، اونم به آدمی که اصلا نمیشناسیدش اما مطمئن باشید من در تهران سرشناس تر از اینا هستم که بخوام قصد و غرضی از کمک به شما داشته باشم!

درک نمیکردم که چرا مادر مرصاد به ما اعتماد ندارد؟ ما میتوانستیم چه غرضی از کمک به آنها داشته باشیم؟؟

اما انگار برای رادوین عادی بود که حتی حالت چهره اش یک ذره هم تغییر نکرد!

مادر مرصاد سرش را پایین انداخت و گفت: از دست من ناراحت نشید آقای رادمنش، خود شما باید بهتر بدونید این دوره و زمونه کلمه ای به اسم اعتماد سخت توی ذهن آدمها جا میگیره! من یه زن بیوه و بی سر پناهم و از موقع مرگ شوهرم خیلی چیزا رو تجربه کردم! من یاد گرفتم هیچ آدمی بدون قصد و غرض دستش رو برای کمک دراز نمیکنه!

\_حق با شماست خانوم سمایی، شما میتونید در مورد من تحقیق کنید و بعد به من اطلاع بدید که تصمیمتون چیه؟

مادر مرصاد سرش را آرام تکان داد و تشکر کرد. رادوین از جایش بلند شد کارت شرکتش را به دست مادر مرصاد داد و گفت: ما تا فردا صبح اینجا هستیم، بعد از اون برمیگردیم تهران!

از جایی بلند شدم، بسته های کادویی را که برای بچه ها خریده بودم از کیفم بیرون آوردم و به دستشان دادم. گونه ی سمانه را \*ب\* و \*و\* سیدم و دستی روی سر مرصاد کشیدم!

با لبخند دست مادرشان را گرفتم و گفتم: امیدوارم به آینده ی این دو تا فرشته فکر کنید و اینکه منم خوشحال میشم دوستی مثل شما داشته باشم!

زن لبخندی تحویلیم داد و گفت: ممنونم!

دستش را رها کردم و با خداحافظی آرامی از آنها جدا شدم!

کفش هایم را پوشیدم و باز زیر نگاه سنگین آدم ها از خانه بیرون آمدم. سوار ماشین شدیم و رادوین باز با دقت ماشین را از این کوچه های تنگ و تاریک بیرون برد! برعکس چیزی که تصور میکردم احساس خوبی نداشتم، دیدن زندگی فقیرانه و تاسف بار مرصاد و اینکه کنار چه آدم هایی زندگی میکرد حالم را گرفته بود!

رو به سمت رادوین کردم و گفتم: مادر مرصاد چرا توی اینکه ما میخوایم کمکشون کنیم شک داشت؟

رادوین با یک دستش فرمان را گرفت و در حالی که در آینه نگاه میکرد گفت: بهش حق بده، اون یه زن بیوه است!

\_خب؟!\_

آناهیید تو واقعا از این جامعه چیزی نمیدونی!\_

با لحنی مظلوم اعتراف کردم: خب من زیاد آدم اجتماعی نیستم!

\_\_میدونم!

\_\_میدونی؟؟؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت : خب تو دوست زیادی نداری ! توی مهمونیا هم زیاد با دیگران صحبت نمیکردی!

درست میگفت ، این انزوا طلبی من حتی در مهمانی ها هم خودش را نشان میداد . کم پیش می آمد که در صحبت کردن پیش قدم شوم و یا نسبت به چیزی کنجکاو باشم ! تنها دوست صمیمی ام هم پری بود که در دانشگاه با او آشنا شده بودم و گام اول این دوستی را هم خود پری با شوخی ها و شیطنت هایش برداشته بود!

رادوین آستین هایش را بالا داد و ادامه داد : خدا میدونه تا به حال چند نفر به عنوان کمک بهش با چشم بد نگاه کردن که اینطور نسبت به دست کمکی که به طرفش دراز میشه شک داره!

یاد خودم افتادم ، یاد روز های که همین بلا را سر من آوردند ! عجیب بود که واکنش زن را درک نکردم ؛ من که خودم قربانی این کمک های پر نظر شدم!

سرم را به شیشه تکیه دادم و با خودم فکر کردم کار رادوین را میتوانم مثل آن آدم ها بدانم ؟ میتوانم تصور کنم که او هم به چشم بد نگاهم میکرد ؟؟ بخشی از وجودم میگفت آره و بخشی میگفت نه!!

هر طور که به کارهایش نگاه میکردم او را آدم ه\*و\*س باز و بی قید و بندی نمیدیدم !

رادوین با کارهایش و با حرف هایش ثابت کرده بود که شرافت دارد و مثل آن آدم ها گرگ و ه\*و\*س باز نیست!





— برای چی فردا؟ مگه قرار نبود بریم کیش؟؟؟

— نه برنامه عوض شد، میخوایم که زودتر برگردیم تهران!

— باشه داداش هر جور که تو بخوای! پس امشب باید یه شام درست و حسابی تو یکی از بهترین رستورانای شمال بهمون بدی!

— تو غیر از غذا به چیز دیگه ای هم فکر میکنی تو زندگیت؟

آره...!

— به چی؟

به پول...!

صدای جیغ ترانه از آن سمت گوشی بلند شد که گفت: خیلی بی شعوری امیر پس من چی؟؟

امیر با صدای بلند خندید و گفت: کنار غذا به تو هم فکر میکنم دیگه عزیزم...! اوه اوه ترانه شوخی کردم تورو خدا گاز نگیری جاش میمونه! ترااانههههه...

و صدا قطع شد! رادوین با تاسف سرش را تکان داد و گفت: این دو تا هیچ وقت بزرگ نمیشن!

با لبخند رویم را از او گرفتم و به این فکر کردم که امیر از کدام باغ حرف میزد؟ چرا اینقدر از رفتن رادوین به آنجا میترسید؟

به روبرویم نگاه کردم و با خودم تصمیم گرفتم دیگر نسبت به اطرافم بی توجه نباشم و بفهمم چه چیزی در زندگی ام میگذرد!

رادوین وارد خیابانی شد و گفت: جایی مد نظرت هست که بریم؟

به سمتش برگشتم و پرسیدم: برای چی؟؟

—میخوام روز آخری که اینجا هستیم بهت خوش بگذره!

—نه ، جای خاصی تو ذهنم نیست!

باشه پس من انتخاب میکنم. —!

شانه هایم را بالا انداختم و انتخاب را به عهده ی خودش گذاشتم!

بعد از نیم ساعت روبروی کافی شاپ بزرگی که نمای بسیار زیبایی داشت ایستاد!

کتش را برداشت و پوشید و گفت : پیاده شو ، همین جاست!

کیفم را برداشتم و همراه با او از ماشین پیاده شدم . دستی روی مانتوی مشکی ام

کشیدم و به سمت کافی شاپ حرکت کردم!

رادوین هم پشت سرم آمد و یکی پس از دیگری وارد کافی شاپ شدیم ! نمای بسیار

زیبا و شیکی داشت و مطمئن بودم هر کسی نمیتواند پا به اینجا بگذارد!

گارسونی به سمتمان آمد و دست رادوین را فشرد و گفت : خیلی خوش اومدید آقای

رادمنش!

رادوین دستش را فشرد و با حالتی رسمی و جدی جوابش را داد . مرد به من نگاه کرد

و گفت : شما هم خیلی خوش اومدید خانوم رادمنش!

سرم را آرام تکان دادم و در سرم هزاران بار تکرار شد که او مرا خانوم رادمنش خواند

، مرا با نام خانوادگی رادوین خواند!!

رو به سمت رادوین کرد و گفت : تبریک عرض میکنم جناب رادمنش ! به میمنت و

مبارکی!

رادوین با لبخندی که به زور میشد دید پرسید : شما از کجا با خبر شدید ؟

\_اختیار دارید ، تمام سایت ها و روزنامه ها خبر ازدواج شما رو پخش کردند ! الان تمام ایران میدونن شما ازدواج کردید!

رادوین سرش را تکان داد و زمزمه کرد : از دست این خبرنگار ها!

مرد خندید و ما را به سمت دری هدایت کرد و گفت : شما بفرمایید یک میز انتخاب کنید من میگم یکی از بچه ها خدمت برسه!

تازه فهمیدم که آن مرد گارسون نبوده و انگاری که رئیس کافی شاپ بود!

همراه با رادوین به سمت آن در رفتم ، در حالی که فکرم مشغول این بود که خدا را شکر آرش در ایران نیست تا این خبرها را بشنود ! میدانستم اهل فضای مجازی هم نیست تا خدایی نکرده این خبرها از آن طریق به دستش برسد ، همیشه دوستانش به خاطر این موضوع دستش می انداختند اما او برایش مهم نبود ، دنیای واقعی را بیشتر از فضای مجازی قبول داشت!

سرم را پایین انداختم و نفسم را عمیقی بیرون دادم . هنوز آماده نبودم تا به او بگویم چه اتفاقی افتاده است ... هنوز نمیتوانستم غم در چشمانش را ببینم و نمیرم!

با دیدن فضای سبز روبرویم که سر پوشیده نبود بهت زده شدم ! هر چه قدر بگویم زیبا بود کم گفته ام!

انواع درختان و گل ها دور تا دورم را گرفته بودند و صدای آواز قناری در همه جا میپیچید . حوض بزرگی در وسط باغ بود که پر از ماهی های رنگارنگ بود و آب زلالش از تمیزی میدرخشید!

رو به سمت رادوین کردم که نگاهم میکرد و با چشمانی پر از شوق گفتم : خیلی قشنگه!

رادوین دستم را گرفت و به سمت یکی از میزها کشید و گفت: خوشحالم که خوشتم  
اومد!

صندلی را عقب کشید و من نشستم. خودش هم روبرویم نشست و دکمه‌ی آستینش  
را که باز شده بود بست.

با همان ژست به اطراف نگاه کرد و گفت: زیاد تغییری نکرده! سه سال پیش بود که  
اومدم اینجا!

کیفم را کنار پایم گذاشتم و گفتم: چرا توی این سه سال نیومدی؟

نگاهم نکرد و به آرامی گفت: پیش نیومدم، سرم شلوغ بود!

— تو رئیس شرکتی، نباید اینقدر هم سرت شلوغ باشه! در ضمن تو سه تا دستیار  
داری که کارهاتو برنامه ریزی و هماهنگ میکنند، چرا به خودت استراحت نمیدی؟؟؟

— اگه میخواستم استراحت کنم که الان این جایگاه رو نداشتم!

حرفش جای اعتراض نداشت! اما خب آن چیزی که من میخواستم را هم نگفت!  
دلیلش را از زبان ترانه شنیده بودم اما خب دلم میخواست خود رادوین بگوید،  
میخواستم خودش به من اعتماد کند و بگوید آن شب که میخواستند او را بکشند چه  
اتفاقی افتاد!

گارسونی به سمت من آمد و منوها را روی میزمان گذاشت. رادوین یکی از آنها را  
به دستم داد و خودش هم دیگری را برداشت!

به منو نگاه کردم و از اسمهای عجیب و غریبی که نوشته شده بود تعجب کردم. من  
کافی شاپ زیاد میرفتم اما خب این لیست خوراکیها را در هیچ منویی ندیده بودم!

رادوین از میان همه‌یشان یک قهوه‌ی ملایم و کیک وانیلی سفارش داد و من هم  
تصمیم گرفتم قهوه بخورم اما همراه با کیک شکلاتی!

سفارش ها را گفتیم و گارسون رفت . رادوین دستانش را به میز تکیه داد و گفت :  
امروز با پدرت تماس گرفتم!

با ابرویی بالا رفته پرسیدم : خب ؟

\_حالش خوب بود ، اول که گفتم فردا برمیگردیم تهران مخالفت کرد و گفت به  
سفرمون برسیم ، اما بعدش که دید تصمیم مون جدیه خوشحال شد!

لبخندی زدم و گفتم : خیلی تنهاست ، مطمئنا دلش برام تنگ شده!

آره از صداش معلوم بود که چقدر دلتنگته ! فردا بعد از اینکه رسیدیم تهران برو  
دیدنش \_!

از خوشحالی نزدیک بود بال در بیاورم ! فردا میتوانستم پدرم را ببینم و چه چیزی از  
فرو رفتن در آغوش او بهتر ؟ چه چیزی آرامش بخش تر از نوازش های دست یک پدر  
روی سر دخترش ؟

نگاهی به دست رادوین که با انگشتر حلقه اش بازی میکرد انداختم و با تردید  
پرسیدم : من از کی میتونم پیام شرکت ؟

رادوین با مکث نگاهم کرد ، انگار میخواست قصدم را از رفتن به شرکت بفهمد و من  
از ترس اینکه چشمانم مرا لو بدهند ، نگاهم را به دستان خودم دوختم!

\_از هر وقت که بخوای!

\_یعنی از فردا هم میتونم ؟

\_فردا رو استراحت کن و به پدرت برس ، از پس فردا میتونی بیای شرکت!

\_اول میرم دانشگاه و برنامه ی کلاسام رو میگیرم ، این ترم ، ترم آخره نباید زیاد  
کلاس داشته باشیم!

—یه چیزی آناهید! مگه تو نباید پارسال فوق لیسانس رو میگرفتی؟

از حواس جمع و حساب و کتاب دقیقش حس خوبی در من دوید! چه قدر خوب بود یکی اینقدر حواسش به تو باشد!

روی میز طرح های نامفهومی با انگشت ظریفم کشیدم و گفتم: به خاطر مرگ مامانم یک سال از تحصیل عقب موندم!

نگاه جدی و با ابهت اش غمگین شد، غمی که درک نمیکردم چرا اینقدر عمیق است!

سفارش هایمان را آوردند و مرتب جلویمان چیدند! گارسون با احترام از رادوین پرسید: چیز دیگه ای میل ندارید؟

رادوین تشکر کرد و گفت اگر چیزی خواستیم خبرش میکنیم!

فنجان قهوه را به سمت لب هایم بردم و پرسیدم: مدرک تحصیلی تو چیه؟

رادوین فنجانش را در جایش جا به جا کرد و گفت: دکتری معماری!

—از کدوم دانشگاه؟

—تا فوق لیسانس رو توی دانشگاه تهران خوندم اما دکتری رو توی آکسفورد انگلستان گرفتم!

با تعجب فنجان قهوه را پایین آوردم و گفتم: آکسفورد؟ تو که همیشه اینجا بودی چطور دکتری رو از آکسفورد گرفتی؟

—پروازی میرفتم و میومدم! همین پارسال تموم شد!

—خب چرا همونجا نیموندی؟ اینجوری که خیلی اذیت میشدی!

\_ کارهای شرکت رو باید انجام میدادم ، پروژه هایی هم بود که فقط خودم باید بالای سرشون میبودم!

\_ همیشه برام سوال بود که چرا نمیری خارج از کشور درس بخونی ؟

باز با سکوت نگاهم کرد ، پشت این نگاه های پر از سکوتش چه بود ؟ چرا اینقدر راز داشت تا از من مخفی کند ؟؟

قهوه اش را مزه کرد و جواب داد : توی ایران کارایی داشتم که باید انجام میدادم!

میدانستم باز هم دارد پنهان کاری میکند ! چه کاری میتوانست مهم تر از تحصیلات عالیه در بهترین دانشگاه های جهان باشد ؟

دوباره فنجان را بالا آوردم و جرعه ای نوشیدم ، اوووم طعمی فوق العاده داشت ! هیچ کجا مثل این قهوه را نخورده بودم ! رادوین حق داشت که بخواهد به عنوان تفریح آخرین روزمان مرا به اینجا بیاورد و چه قدر به فکر بود این مرد که به من تا این حد توجه میکرد!

با صدایش که اسمم را به زبان آورد به خودم آمدم و نگاهش کردم ، چه قدر زیبا اسمم را صدا میزد ! نه میگفت عزیزم نه میگفت عشقم و نه میگفت زندگی ام ، اما عجیب همان آناهید را با لحن زیبایی صدا میزد!

بی اختیار لب زدم : جانم ؟

و سکوت بینمان جاری شد!

او به چشمان من زل زده بود و من به نگاهش گره خورده بودم ! دل کندن از آن تپله های پر از جذبه اش سخت بود ... سخت!

چند بار پلک زد و به خودش آمد ، دستی توی موهایش کشید و گفت : وقتی که رفتیم تهران ، میخوام مواظب خودت باشی ! وقتی که میری دانشگاه ، وقتی که میری

خرید ، وقتایی که میخوای با دوستان بیرون بری یا به پدرت سر بزنی ! همیشه و هر وقت که من همراهت نبودم مواظب خودت باش!

با تعجب پرسیدم : چرا ؟ چیزی شده ؟

\_ نه نه چیزی نیست اما باید بهت بگم که من دشمن کم ندارم ، پدرت هم همینطور ! نمیخوام این وسط تو ضربه ببینی!

نمیدانست من ضربه ی اصلی را خورده ام ! با چشمانی مملو از داغ این ضربه آرام سرم را تکان دادم و گفتم : باشه از این به بعد بیشتر حواسم رو جمع میکنم!

\_ من همیشه حواسم بهت هست اما از خودتم میخوام کمی بیشتر احتیاط کنی ... میدونم اینجور زندگی کردن سخته اما باید بهش عادت کنی و باهش کنار بیای!

\_ تو با این زندگی کنار اومدی ؟

به چشمانم با حالتی عجیب نگاه کرد و گفت : خیلی وقته!!

توجه نکرده بودم که خیلی وقت است حرف نگاهش را میخوانم ! خیلی وقت است میتوانم با نگاه به چشمانش بفهمم که عصبی است یا نگران ، خوشحال است یا غمگین!

شاید این هم از معجزات زندگی مشترک بود!!

سکوت کرده بودیم و از صدای زیبای آب و چهچه ی قناری ها لذت میبردیم ! برای چند ساعت هم که شده آرامش به قلبم بازگشته بود و ذهنم آزاد شده بود ! حاضر بودم هر کاری بکنم تا برای همیشه این آرامش را داشته باشم ! دیگر خسته شده بودم از این استرس و عذابی که جانم را گرفته بود ! دیگر توان کشیدن بار این غم و ناراحتی را نداشتم!



به رادوین نگاه کردم ، دستانش را زیر بغلش زده بود و به پشتی صندلی اش تکیه داده بود . چشمانش را بسته بود و سرش را به سمت آسمان متمایل کرده بود ! نسیم خنکی که میوزید موهایش را به بازی گرفته بود و توی صورتش پخش میکرد!

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و نگاهش کردم . بازوهای ورزیده اش به خاطر جمع کردن دست هایش برجسته شده بود و از زیر کتتش هم معلوم میشد که هیكلی ورزشکاری دارد ! ته ریشی که گذاشته بود به خاطر پوست سفید صورتش خیلی به او می آمد ، البته در تهران کم پیش می آمد که ته ریش بگذارد ! همیشه سه تیغه میکرد و تیپ رسمی میزد!

از لب ها و بینی اش گذشتم و به چشم هایش رسیدم ! مژه های بلندش روی گونه اش سایه می انداختند و زیباترش میکردند!

به کل چهره اش که نگاه میکردم بیشتر به شباهتش با خاله پروانه پی میبردیم ! بیشتر میفهمیدم که این خوبی ذاتی اش به مادرش کشیده است ! این مهربانی را میشد دوست داشت ، میشد با این مرد که همه چیز تمام بود یک زندگی آرام را ساخت ! با باز شدن چشم هایش دست و پاچه نگاهم را به از او گرفتم اما دیگر دیر شده بود ، او فهمیده بود که زیر نظرش داشتم!

لبخند کوچکی زد و اصلا به رویم نیاورد . کتتش را برداشت و گفت : اگه دیگه چیزی نمیخوری بریم!

کیفم را برداشتم و در حالی که در دل این نگاه های بی موقع ام را لعنت میکردم از جایم بلند شدم . پشت سرش راه افتادم و قدم هایم را محکم به زمین کوبیدم تا کمی حرصم خالی شود!

به فضای سرپوشیده ی کافی شاپ که رسیدیم رادوین به سمتم برگشت و گفت :  
اینقدر محکم قدم بردار ، میخوری زمین!

با خجالت سرم را پایین انداختم و به احتمال زیاد سرخ شدم ! در برابر او مثل دختر  
بچه ها بودم!

بعد از خداحافظی با مدیر کافی شاپ که برای بدرقه یمان آمده بود سوار ماشین  
شدیم و حرکت کردیم!

تا ویلا هیچ کدام حرفی نزدیم و در فکر فرو رفته بودیم ! او را نمیدانم اما من به ضایع  
شدنم پیش او فکر میکردم ! چرا آنطور به او خیره شده بودم ؟

با رسیدن به ویلا زودتر از او از ماشین پیاده شدم و وارد ویلا شدم.

صدای شاد ترانه در گوشم پیچید و به سمتم آمد : سلام عزیزم ... کجا بودین شما دو  
تا؟؟

گونه اش را \*ب\*و\*سیدم و گفتم : با رادوین رفته بودیم یه دوری بزنیم!

ترانه با شیطنت نگاهم کرد و گفت : به به ... میبینم که آقای مهندس رمانتیک شدن!

خندیدم و گفتم : یه دور زدن ساده بود!

دست پشت کمرم گذاشت و با خنده گفت : تو که راست میگی خوشکل خانوم!

مرا به سمت پله ها برد و گفت : بیا بریم که برای امشب برات نقشه ها دارم!!

متعجب نگاهش کردم و گفتم : چه نقشه ای ؟

بیا بریم تا بهت بگم\_!

مرا به سمت اتاق مشترکم با رادوین کشید و با هم پا به اتاق گذاشتیم . مرا روی تخت

نشاند و گفت : خب خب بگو ببینم مانتو چی داری؟؟

با تعجب پرسیدم : مانتو ??

\_آره دیگه ، چی همراهت آوردی ؟

به کمد اشاره کردم و گفتم : هر چی هست اونجاست!

ترانه به سمت کمد رفت و در آن را باز کرد . لباس هایم را جا به جا کرد و پرسید :

چیز دیگه ای نداری ??

از جایم بلند شدم، کنارش ایستادم و گفتم : خوبن که اینا!

\_نه برای امشب خوب نیستن!

ابروهایم را در هم کشیدم : مگه امشب چه خبره ؟

ترانه ریز خندید و گفت : امشب قراره رادوینو دیوونه کنی!

و با شیطنت نگاهم کرد.

بی خیال خندیدم و گفتم : چی میگی ترانه ؟ میریم یه شام ساده میخوریم و

برمیگردیم!

ترانه بازویم را گرفت و گفت : چی چیو یه شام ساده میخوریم و برمیگردیم ؟

ناسلامتی شما تازه عروس و دامادین!

مرا کشاند و روی صندلی جلوی آینه نشاند و گفت : تو اصلا کاریت نباشه ، من خودم

همه ی کارا رو انجام میدم!

خواستم اعتراض کنم اما با دیدن نگاه سرزنشگر ترانه سکوت کردم و ترجیح دادم به

حرفش گوش کنم ! نمیدانم چند ساعت گذشت اما وقتی خودم را در آینه دیدم ماتم

برد . آنقدر زیبا و چشمگیر شده بودم که خودم هم نمیتوانستم نگاه از خودم بگیرم

چه برسد به رادوین!

ترانه مانتوی مشکی رنگ شیکی را که دارای سنگ دوزی های زیبا و هنرمندانه ای بود تنم کرد ، از توی کمد همان روسری فیروزه ای رنگ را که در بازار با هم خریده بودیم روی سرم انداخت و به زیبایی دور گردنم گره زد!

موهای طلایی مواجم را کنار صورتم مرتب کرد و با نگاهی از دور به من دست هایش را به هم زد و با ذوق گفت : خیلی خوشکل شدی!

دوباره به خودم در آینه نگاه کردم ، چشمان فیروزه ای ام در میان حاله ای از سایه ی مشکی خودنمایی میکردند و لب هایم با رژی سرخ رنگ جلوه ی زیادی داشتند!  
رو به ترانه کردم و گفتم : ممنون ترانه ! اما به نظرت این چیزا لازمه ؟

ترانه به سمتم آمد چانه اش را روی شانه ام گذاشت و گفت : برای یک زندگی مشترک خوب این کارا لازمه !!

از من فاصله گرفت و گفت : من میرم آماده شم ، میام دنبالت تا با هم بریم پایین!  
باز به خودم در آینه نگاه کردم . واقعا این کارها را لازم نمیدانستم ... ذوقی در خوردم  
نمیدیدم حتی ذره ای!

نگاهم به گردنبندم که از زیر روسری ام بیرون آمده بود افتاد!  
دستم را روی آن کشیدم و آرام زیر روسری ام خزاندم . نگاهم را به حلقه ام دوختم و زمزمه کردم : از امشب دیگه به گذشته فکر نمیکنم ! زندگیم از امشب قراره تغییر کنه!

گوشی ام را داخل کیفم انداختم و به سمت در رفتم . نگاه آخر را به خودم در آینه انداختم و از اتاق بیرون رفتم . به پله ها نگاهی انداختم و متعجب از اینکه رادوین کجاست در اتاق ترانه و امیر را به صدا در آوردم!

ترانه در را باز کرد و گفت : بیا تو آنهاید ، الان آماده میشم!

وارد اتاق شدم و گفتم : امیر و رادوین کجا هستن ؟

ترانه رژ صورتی رنگی را از روی میز آرایشی اش برداشت و گفت : اونا طبقه ی پایین منتظرن!

رژ را به لب هایش مالید و با انداختن همان روسری قهوه ای رنگی که در بازار خریده بودیم روی سرش ، کیفش را برداشت و گفت : خب بریم!

همراه با او از اتاق بیرون آمدیم و در حالی که ترانه با شیطنت در گوشم پیچ میگرد و مرا به خنده وا میداشت از پله ها پایین آمدیم!

به آخرین پله که رسیدیم سرم را بالا آوردم و نگاهم به رادوین افتاد!

اگر بگویم محشر شده بود دروغ نگفته ام!

کت و شلواری مشکی پوشیده بود که یقه ای ساتن داشت و دستمالی آبی رنگ توی جیبش گذاشته شده بود . موهایش را به زیبایی بالا زده بود و با حالتی جدی با امیر صحبت میکرد!

صدای پاهای ما که در فضای ویلا پیچید هر دو به سمتمان برگشتند ، نگاه رادوین روی من ثابت ماند و با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد!

از نگاهش تحسین میبارید و شاید من باید با این نگاه تا عمق وجودم خوشحال میشدم اما ... به سمتم آمد و لب هایش به لبخند محو و زیبایی باز شد!

ترانه با ذوق به ما دو نفر که نگاهمان در هم گره خورده بود نگاه کرد و با قدم هایی سریع به سمت امیر رفت و دستش را گرفت و از ویلا بیرون برد.

رادوین چند قدم فاصله ی بینمان را پر کرد و مقابلم ایستاد . خیره به چشمانم دستش را بالا آورد ، موهایم را در دستش گرفت و گفت : خیلی قشنگ شدی!

نگاهم را با خجالت پایین انداختم و با لبخند گفتم : ممنونم!

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد . با لبخندی که چال گونه هایش را نمایان کرده بود گفت : این خجالت کشیدنت...

ادامه ی حرفش را خورد و لبش را به دندان گرفت!

خندیدم و گفتم : حتما گونه هامم سرخ شده آره؟؟

با پشت دستش گونه ام را نوازش کرد و در حالی که گرمای دستش را به صورتم منتقل میکرد ، سرش را به معنی تایید تکان داد!

چشمانم را آرام بستم و باز کردم و گفتم : بریم؟

دستم را در دستش گرفت ، به سمت در اشاره کرد و با نفس عمیقی گفت : بریم!

دستش را فشردم و با هم از ویلا خارج شدیم!

حسی تازه در من به وجود آمده بود!

حسی که میگفت میتوانی آینده داشته باشی...

میتوانی تمام سختی ها را فراموش کنی و زندگی را از نو بسازی....

با این مرد که برخلاف ظاهر خونسرد و مغرورش ، قلبی مهربان داشت ، شخصیتی با شرافت داشت!

همه ی این ها را میتوانستم به دست بیاورم اما کاری بود که در این میان باید انجام میدادم!

من باید انتقام تمام آن روزهایی که در تاریکی مطلق به سر میبردم را میگرفتم!

انتقام تا آخرین تکه ی قلب شکسته ام را ... آخرین ذره ی غرورم را...



لباسی برداشتم و تا کردم و گفتم : شوخی کرده باهات!

\_آخه الان؟؟ هیچی رو جمع نکردم یک ساعت دیگه هم باید حرکت کنیم!

شانه اش را نوازش کردم و گفتم : خیلی خب آروم باش عزیزم ! من کمکت میکنم  
جمعشون کنی!

ترانه نفس عمیقی کشید و گفت : دستت درد نکنه ، دیگه واقعا نمیدونستم باید چکار  
کنم!

لباس ها را تا کردیم و توی چمدان گذاشتیم و وسایل شخصی اش را هم توی چمدان  
کوچکی جا دادیم . هر دو را بیرون اتاق گذاشتیم و با نگاه آخری که به اتاق انداختیم  
بیرون آمدیم!

رادوین بالا آمد و آن دو چمدان را هم برداشت . هر سه از پله ها پایین رفتیم و از  
خانه خارج شدیم!

امیر توی ماشین نشسته بود و با خنده ای موزی ترانه را نگاه میکرد . ترانه رویش را  
گرفت و بدون توجه به او صندوق عقب ماشین نشست و دستانش را به سینه زد!

رادوین با تعجب نگاهش کرد که گفتم : از دست امیر ناراحته!!

رادوین سرش را تکان داد و گفت : امان از این امیر!

چمدان های آنها را توی صندوق عقب ماشینشان گذاشت و سوار ماشین خودمان  
شد!

به امیر که داشت با ترانه صحبت میکرد اما ترانه اصلا محلش نمیداد نگاه کردم ،

لبخندی زدم و در دل گفتم : حالا باید تا تهران ناز بکشی!



خسته بودم . شب ها که خواب نداشتم ؛ مدام فکر و خیال و سردرد ! مدام از این پهلوی به آن پهلوی شدن و زل زدن به یک نقطه ! در جایم جا به جا شدم ، پلک های سنگینم را بستم و در حالی که خمیازه میکشیدم از خستگی خوابم برد .

به نزدیک های تهران که رسیدیم بیدار شدم . گیج به اطرافم نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم : چه قدر خوابیدم !

رو به سمت رادوین که نگاهش میخ جاده بود پرسیدم : کی میرسیم ؟؟

رادوین از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت : نیم ساعت دیگه !

بازویم را نوازش کردم و به روبرویم نگاه کردم . تا تقریباً یک ساعت دیگر میتوانستم پدرم را ببینم و این شوقی وصف ناپذیر در من ایجاد میکرد ! ه\*و\*س آغوش گرمش را کرده بودم ، آغوشی که از هر جای دنیا امن تر بود !

گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و شماره ی پدرم را گرفتم !

پرستارش گوشی را برداشت و گفت : الو ...

\_سلام من آناهیدم دختر آقای بزرگمهر ...

\_سلام خانوم بزرگمهر ... حالتون خوبه ؟

\_متشکرم ... پدرم هستن ؟

\_بله خانوم بعد از رسیدگی به حسابای شرکت خوابیدن !

\_حسابای شرکت ؟

\_بله خانوم ، حسابدار شرکت آقای رادمنش هر روز میان اینجا و با آقای بزرگمهر به

حسابا رسیدگی میکنن !

\_اها ... خب پس ... من تا یک ساعت دیگه میام اونجا ، میخواستم ببینم پدرم خونه هست یا نه ؟ همین!

\_آقا خوشحال میشن ، بیدار که شدن بهشون میگم!

\_باشه ممنون فعلا خداحافظ!

\_خداحافظ!

گوشی را پایین آوردم و رو به سمت رادوین کردم و پرسیدم : حسابای شرکت تو رو پدر من رسیدگی میکنه؟؟

رادوین خونسردانه جواب داد : آره ، چطور مگه ؟

\_خب چرا ؟ پدر من که دیگه تو شرکت تو کار نمیکنه!

\_کی گفته ؟

\_یعنی چی رادوین ؟ پدر من ورشکست شد ، پس کارشم از دست داده!

\_اینجوری نیست آناهیید ! پدر تو میتونه یه بار دیگه سر پا بشه و دوباره ثروتش رو به دست بیاره فقط باید کمکش کنیم ! شب مهمونی که یادت نرفته چی گفتم ؟ وقتی که من نیستم اون به کارای شرکت رسیدگی میکنه!

نمیفهمیدم ، حرف های رادوین را نمیفهمیدم ! چرا میخواست اینهمه محبت در حق من و پدرم بکند ؟ بعد از آن همه پولی که به پدرم قرض داده بود ، میخواست دوباره کارش را به او بازگرداند و این دیگر فرای تصور من بود!

حس خوبی نداشتم ، احساس میکردم تمام مشکلات زندگی ام را روی دوش رادوین انداخته ام و خودم مثل یک انسان بی عرضه میمانم که هیچ کاری از دستش برنماید!!

بی حرف نگاهم را به مقابلم دوختم و در حالی که احساس میکردم هر چه به تهران نزدیک تر میشویم دلم بیشتر میگیرد ، نفس هایم را عمیق تر کشیدم!  
رادوین عینک دودی اش را از چشمانش برداشت و گفت : شب میام دنبالت ، تا اونموقع خودمم بیرون کار دارم!  
بی حرف سرم را تکان دادم.

بی مقدمه رو به سمت من کرد و گفت : رانندگی بلدی؟؟  
با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم و گفتم : آره خب بلدم!  
\_خوبه ! فردا ماشین رو بردار و برو کارای دانشگاهت رو انجام بده!  
\_پس تو چجوری میری شرکت ؟  
\_میگم امیر بیاد دنبالم!  
\_باشه...

ماشین امیر از کنارمان گذشت و بوقی زد و من این را به حساب خداحافظی گذاشتم چون امیر با سرعت از محدوده ی دیدمان دور شد!  
بعد از نیم ساعت رادوین مقابل خانه ی پدری ام ترمز کرد . رو به سمتش کردم و گفتم: بیا بریم داخل بعد برو کارت رو انجام بده!  
رادوین چشمان خسته اش را بر هم زد و گفت : نه همین حالشم دیر شده ، تو برو داخل سلام منم به پدرت برسون!  
سرم را تکان دادم و از ماشین پیاده شدم . خداحافظی کردم و در ماشین را بستم .  
به سمت خانه رفتم و زنگ آیفون را فشردم . نگاهی به نمای خانه یمان انداختم و لبخند تلخی زدم . این خانه خیلی خاطره های خوبی برایم نداشت!

پرستار آیفون را برداشت و با شنیدن صدایم در را باز کرد . برای رادوین که هنوز ایستاده بود تا من وارد خانه شوم دستی تکان دادم و پا به حیاط گذاشتم و در را بستم!

به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم ، این خانه هر چه نداشت برایم آشناترین جای این شهر بود ! برایم جایی بود که تمام کودکی ام را در آن گذرانده بودم ، تمام لحظه هایی را که با مادرم بودم را در این خانه گذرانده بودم!

تکیه ام را از در گرفتم و با قدم هایی آرام به سمت ساختمان حرکت کردم . قدم هایم را کوتاه و آرام برمیداشتم و خودم را مرور میکردم ... منی که حالا 23 سال دارم و زندگی ام ... آنطوری نشد که میخواستم!

در را آرام باز کردم و به فضای خانه نگاه کردم . مقابلم ناگهان صحنه ای شکل گرفت ! صحنه ای که شعله های خشمم را بیشتر میکرد!

من روی پله ها نشسته بودم ، پدرم با حالی که نمیشد گفت خوب روی مبلی نشسته بود و به یک نقطه خیره بود ، طلبکارها هم بقیه ی مبل ها را اشغال کرده بودند . امیر به هر کدام چکی میداد و از آنها رسید میگرفت . انگار ناراضی بودند ، از گرفتن پولشان خیلی خوشحال به نظر نمیرسیدند!

آن روز پدرم شکست ، خرد شد و انگار که برای همیشه تمام شد!

پوزخند های آن مرد ها را وقتی که از خانه بیرون میرفتند هیچ وقت فراموش نمیکنم ، همان جا عهد بستم روزی این مرد ها را به خاک سیاه بنشانم و به تمام مقدساتم قسم که یک روز این کار را میکنم!

با صدای پاهایی که به سمتم می آمدند به خودم آمدم و نگاهم را به سمت راستم گرداندم.

پرستار پدرم با خوشرویی سلام کرد و دستم را فشرد ، نگاهش را با لبخند روی تک تک اعضای چهره ام چرخاند و روی چشم هایم مکث کرد . به آرامی جواب سلامش را دادم و پرسیدم : پدرم هنوز خوابن ؟

\_\_بله خانوم اگه بخواید میرم بیدارشون میکنم!

\_\_نه نه ... نیازی نیست ، میشینم کنارش تا بیدار بشه!

\_\_هر جور دوست دارین خانوم ! من برم نهار رو آماده کنم ، با اجازتون!

\_\_ممنونم!

به سمت پله ها رفتم و با به یاد آوردن اینکه من هنوز اسمش را نمیدانم ، برگشتم و پرسیدم : ببخشید ، میتونم اسمتون رو بپرسم ؟

به سمتم برگشت و با لبخند گفت : نارین ... اسمم نارینه!

لبخند زدم : اسم منم آناهیده خوشبختم از آشناییت و ممنون از اینکه این مدت از پدرم نگه داری کردی!

با تعجب گفت : این چه حرفیه خانوم ؟ وظیفم بود!

\_\_وظیفه ی منم این بود که به خاطر محبتت ازت تشکر کنم و در ضمن دیگه به من نگو خانوم ، گفتم که اسمم آناهیده!

\_\_چشم از این به بعد بهتون میگم آناهید خانوم!

آناهید خانوم ... نسبت به «خانوم» کلمه ی بهتری بود!

سرم را تکان دادم و به سمت اتاق پدرم رفتم . در نیمه باز اتاق را آرام کنار زدم و وارد اتاق شدم .

بوی عطر پدرم که به مشامم رسید تمام ذهنم آرام گرفت و قلبم مملو از آرامش شد!

با قدم هایی آرام جلو رفتم و با نگاهی که روی صورت زیبایش خیره مانده بود ، کنار تختش نشستم!

دستش را در دستم گرفتم و \*ب\*و\*و\*سه ای به آن زدم . چشمانم بی اختیار پر از اشک شده بود و هوای باریدن داشتم . وقتی به غرور شکسته اش فکر میکنم دلم میخواد بمیرم و نباشم تا این حال و روزش را ببینم!

سرم را روی دستش گذاشتم و اولین قطره ی اشک چکید!

صدای دختر بچه ای در سرم میپیچید که در همین اتاق میدوید و ورجه وورجه میکرد . پدرش در حالی که کتش را میپوشید به او با مهربانی گفت : ندو دخترم ، پات گیر میکنه به یه جایی میخوری زمین!

دختر اما گوشش به این حرف ها بدهکار نبود ، از تخت یالا میرفت و دوباره میپیرید پایین و با صدای بلند میخندید!

مادرش با کراتی در دستش وارد اتاق شد و او هم با لبخند گفت : آناهید عزیز دلم ، میخوری زمین مامان!

دخترک به صورت زیبای مادرش خندید و گفت : حواسم هست مامان!

مادرش با چشمانی ریز شده نگاهش کرد و به سمت پدرش رفت . کرات را برایش بست و گفت : امروز زود بیا خونه!

پدرش مثل همیشه غرق نگاه آبی مادرش شد و گفت : باشه عزیزم ، سعی میکنم هر چه سریعتر کارهامو جمع و جور کنم و بیام!

مادرش لبخند زد و یقه ی کت پدرش را مرتب کرد . گونه اش را \*ب\*و\*و\*سید و گفت : منتظرت هستیم...

با تمام شدن جمله اش صدای گرومپی در اتاق پیچید . هر دو هراسان به سمت دختر بچه برگشتند و وقتی دیدند روی زمین نشسته و سرش را در دستش گرفته ، خودشان را به او رساندند .

پدرش را محکم او را در آغوش کشید و گفت : چی شدی بابا؟؟

مادرش را نگرانی موهای طلایی دخترش را کنار زد و گفت : سرت به کجا خورد مامان ؟ خوبی؟؟

دخترم لب های صورتی اش را ورچید و با بغض گفت : از تخت افتادم پایین سرم خورد به پایه تخت!

\_بمیرم مامان خیلی درد میکنه ؟

نگرانی را که در چشمان مادرش دید گفت : نه ، فقط ترسیدم!

پدرش موهایش را نوازش کرد و پرسید : بریم دکتر بابا ؟ شاید سرت شکسته باشه!  
دختر از دکتر میترسید ، بینی اش را بالا کشید و گفت : نه بابایی چیزی نشده ، ببین !

و موهای چتری اش را از توی پیشانی اش کنار زد . جایی که ضربه خورده بود فقط کمی ورم کرده بود و چیز خطرناکی نبود!

نگاهم را از تصویر کودکی ام گرفتم و به پدرم دوختم . هنوز خواب بود و آرام نفس میکشید ، چه خوب بود که نفس میکشید!

از جایم بلند شدم و تصمیم گرفتم لباس هایم را عوض کنم و دوباره به اتاق پدرم برگردم .

وارد راهرو شدم و به سمت اتاقم رفتم . دستگیره ی در را گرفتم و کشیدم ، دستگیره شل شده بود .

با به یاد آوردن آن شب چشمانم را محکم روی هم فشردم و با حرص و غم پا به اتاقم گذاشتم.

چرا این روزها هجوم خاطره‌ها امانم نمیدهد؟ چرا نمیگذارد آرام باشم؟؟

به فضای اتاقم نگاه کردم و نگاهم را روی تختم ثابت نگه داشتم!

اگر آن شب آن اتفاق نمی افتاد، شاید من هیچ وقت برای گرفتن کمک پیش رادوین نمیرفتم، شاید هیچ یک از اتفاقاتی که افتاده بود نمی افتاد، شاید آنطور به یکباره قالب تهی نمی‌کردم و از آینده نمیترسیدم!

حرص و خشم تمام وجودم را گرفت، به سمت تختم رفتم و رو تختی را محکم از رویش کشیدم و به گوشه‌ای پرت کردم.

با این کارم چیزی در هوا چرخید و روی زمین افتاد. رو تختی را رها کردم و با نگاه به آن آرام روی زمین نشستم و دست لرزانم را به سمتش بردم.

از روی زمیت برش داشتم و روبروی خودم گرفتم!

درست حدس زده بودم، این همان عکس است، همان عکس که آن روز زیر بالشتم گذاشتم. همان که با آرش کنار دریا نشسته بودیم!

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و قطره‌های اشک آرام روی گونه‌هایم فرود آمدند. دیگر نه هق هق کردم نه نفسم بند آمد و نه قلبم از تپش ایستاد!

فقط آرام اشک ریختم!

عکس را پایین آوردم و نگاهم را که بی تاب دیدن چهره‌ی آرش بود از دیدنش منع کردم. من قول داده بودم و پای قولم میماندم!



دستم را زیر تخت بردم و عکس را آنجا گذاشتم . اشک هایم را پاک کردم و از جایم بلند شدم .

به سمت پنجره ی اتاقم رفتم و بازش کردم ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم ، اشک ریختن دیگر چه فایده ای داشت ؟

نگاهم را پایین بردم و به حیاط خانه نگاه کردم!

با دیدن گل های پژمرده و درخت های هرس نشده ، فکری به سرم زد

لباس هایم را عوض کردم و روسری کوچکی را پوشیدم و پشت گردنم گره زدم . از اتاقم بیرون آمدم و به سمت در خانه رفتم .

نارین که در آشپزخانه مشغول آشپزی بود با دیدنم به سمتم آمد و گفت : چیزی میخواین خانوم ؟ من میرم براتون میارم!

\_نه عزیزم میخوام یه خورده به باغچه برسم!

با تعجب گفت : شما میخواین اینکارو بکنید ؟

\_آره خب مگه چیه ؟

\_آخه خانوم اگه آقای رادمنش بفهمن ناراحت میشن!

با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم و پرسیدم : رادوین واسه چی باید ناراحت بشه ؟

با استرس گفت : ایشون گفتن نذارم که شما دست به سیاه و سفید بزنین!

\_رادوین گفته؟؟

\_بله خانوم!

به چشمان نگرانش نگاه کردم و گفتم : من با کار کردن مشکلی ندارم نارین ، تا قبل از ازدواجم تمام کارهای خونه رو من انجام میدادم ! تو نگران نباش من برای رادوین توضیح میدم!

با تردید سرش را تکان داد و به آشپزخانه برگشت و من باز با خودم فکر کردم این مرد چه قدر به فکر من است!

از اتاق کوچک ته حیاط بیلچه و سطل را برداشتم و به سمت گل ها رفتم . کنار باغچه نشستم و دستی روی گل های سرخ کشیدم . هنوز برای پژمرده شدنشان زود بود ، هنوز زود بود که شاخه هایشان خم شود!

نگاه غمگینم را به برگ هایشان دوختم و زمزمه کردم : شبیه قلب من شدین ! پژمرده ، زخم خورده ، سرما دیده اما هنوز سر پا ... هنوز سرپا!

بیلچه را برداشتم شروع به گود کردن دورشان کردم و ادامه دادم : این روزا تموم میشه ، با همه ی بد و خوبش ، میگذره و تبدیل به یه خاطره میشه ! سخته ، اما امکان پذیره ! شما ها رو نمیدونم اما انسان عجیب موجودیه ! تحمل میکنه بدترین دردا رو ... طاقت میاره بدترین زخما رو ... فراموش میکنه خاطره ها رو اما جای یه چیزی روی قلبش میمونه ؛ عشق ... عشق چیزیه که اگه هزاران سال بگذره بازم یه رد پا از خودش باقی میذاره!

گلبرگ هایشان را نوازش کردم و زمزمه کردم : شما هم عاشق شدین ؟ شما هم از دستش دادین ؟

بسته ی کود را از توی سطل بیرون آوردم ، پایشان ریختم و با لبخند تلخی گفتم : منو ببین ... اومدم اینجا تا فکرم مشغول بشه و به گذشته فکر نکنم ولی انگار همیشه ، فکر کنم فقط زمان چاره ی این درد عمیقه!

به درخت ها هم کود دادم و قیچی بزرگ مخصوص هرس را برداشتم و شاخه های اضافه ی درخت ها چیدم . حالا دیگر میشد به این حیاط نگاه کرد!  
 با لبخند کش و قوصی به بدنم دادم و به سمت شیر آب رفتم ، دست هایم را شستم و صاف ایستادم که نگاهم به نارین افتاد . سینی چایی به دست داشت و با لبخند نگاهم میکرد . به سمتش رفتم و گفتم : دستت درد نکنه نارین جان!  
 سینی را روی میز گذاشت و گفت : خواهش میکنم خانوم ! خسته نباشید ، خیلی خوب شد!

\_آره یکماهی میشد که بهشون رسیدگی نکرده بودم!  
 به او که همانطور مستاصل بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم : چرا نمیشینی ؟  
 \_بشینم خانوم ؟

\_بله بشین ، در ضمن قرار بود به من نگی خانوم!!  
 آرام روی صندلی مقابلم جای گرفت و گفت : ببخشید عادت دارم!!  
 استکانی برداشتم و پرسیدم : قبل از اینجا چه کار میکردی نارین ؟؟  
 \_خونه ی عمه ی آقای رادمنش پرستاریشون رو میکردم . بعدشم آقای رادمنش ازم خواستن که بیام اینجا و از پدر شما مراقبت کنم!

سرم را تکان دادم و جرعه ی دیگری از چای را نوشیدم . طعم خوبی داشت و بعد آن همه کار به تنم میچسبید . دست بردم و روسری ام را باز کردم . دستی توی موهایم کشیدم و سرم را تکان دادم تا کاملاً باز شوند!  
 با حس نگاه خیره ی نارین روی خودم سرم را به سمتش گرداندم . تا نگاه مرا دید دست و پاچه سرش را پایین انداخت .

خندیدم و گفتم : چیزی شده ؟

نارین با کمی خجالت نگاهم کرد و گفت : هیچی خانوم ... فقط میخواستم بگم شما خیلی خوشکلین!

در دل گفتم زیبایی در دسر ساز!

اما در ظاهر لبخند زدم و جواب دادم : مرسی عزیزم!

دقیق تر نگاهم کرد : شما خیلی شبیه مادرتون هستین ، انگار که سیبی رو از وسط نصف کرده باشی ! من قاب عکس مادرتون رو توی اتاق پدرتون دیدم ، شما حتی از ایشونم خوشکل ترین!

لبخند تلخی زدم و گفتم : دیگه اینجوریا هم نیست نارین ! هر انسانی زیبایی های خودش رو داره!

نارین سرش را تکان داد و لبخند زد . با نگاهی به ساعت مچی اش از جایش بلند شد و گفت : من برم به غذا سر بزنم!

\_\_باشه عزیزم برو منم الان میام!

نارین رفت و من با جمع کردن سینی پشت سرش وارد خانه شدم . بوی خوب خورشت قیمه ای که پخته بود در فضای خانه پیچیده بود.

سینی را روی این گذاشتم و به سمت راه پله ها رفتم . باید لباس هایم را عوض میکردم.

با پوشیدن بلوزی بنفش و شلواری سفید موهایم را دم اسبی بستم و از اتاق بیرون آمدم!

به محض بستن در اتاقم ، در اتاق پدرم باز شد و عصایی روی زمین فرود آمد...

همانطور مات به عصا نگاه میکردم که قامت پدرم در مقابلم ظاهر شد.

کمر خم شده اش انگار دنیا را روی سرم خراب کرد ، انگار مرا از برجی هزار طبقه پایین انداخت.

هنوز مرا ندیده بود . رو به سمت پله ها کرد و گفت : نارین دخترم ! میشه بیای منو ببری پایین ؟

حتی از پله ها هم نمیتوانست پایین برود ؟؟

به سمتش رفتم و با صدایی پر بغض گفتم : بابا...

لحظه ای خشکش زد و بعد آرام به سمتم برگشت . با دیدنم انگار که رویا دیده باشد چشمانش را چند بار بر هم زد و گفت : تویی آنایید ؟؟

بی طاقت به سمتش رفتم و در آغوشش کشیدم.

با اینکه کمرش خم شده بود اما هنوز من در آغوشش جا میشدم!

موهایم را نوازش کرد و با خنده گفت : کی اومدی بابا ؟ چرا بیدارم نکردی ؟

از آغوشش بیرون آمدم ، نم چشمم را گرفتم و گفتم : یه دو ساعتی میشه رسیدم ، دلم نیومد بیدارتون کنم!

\_دلت نگفت این پدر برای دیدن تو چشمش به دره ؟ زود از چشم انتظاری درش بیار ؟

با لبخند دوباره در آغوشش گرفتم و گفتم : دلم گفت بشین باباتو یه دل سیر تماشا کن و خدا رو شکر کن که هنوز داریش!

لبخندش را حس کردم ، مگر میشد دختر باشی و حس پدرت را نفهمی ؟؟ مگر میشد دختر باشی و برای لبخند پدرت نمیری ؟؟

خدا را شکر که هنوز او را دارم ... خدا را شکر!

پدرم سرم را \*ب\* و \*و\* سید و گفت : فدای صدای قشنگت بشم بابا!

\_خدا نکنه بابا...\_

بوی عطرش را نفس کشیدم و گفتم : دلم برات خیلی تنگ شده بود!

\_منم دخترم ... منم عزیزم!

با صدای نارین از پدرم جدا شدم و هر دو نگاهش کردیم :

\_با من کاری داشتین آقا؟؟\_

پدرم در جواب لبخند روی لب های نارین ، لبخندی زد و گفت : نه دخترم ، آناهیدم

اومده ! کمکم میکنه!

قلبم لرزید ، پدرم منتظر آمدن من بود ! پدرم از آمدن من خوشحال بود!

دستش را فشردم و پشت کمرش را گرفتم . او را به سمت پله ها هدایت کردم و گفتم

: دیگه هر روز کنارتم بابا!

پدرم لبخندی به رویم زد و گفت : قدمت روی چشمم بابا...\_

نارین با لبخندی عجیب ما را نگاه میکرد ، انگار به عشق عمیق بین من و پدرم پی

برده بود ، عشقی که هر چه میشد ، هر اتفاقی که میفتاد هیچ کس نمیتوانست آن را

از من بگیرد!

نارین صندلی پدرم را بیرون کشید و من او را روی صندلی نشاندم!

صندلی کنارش را بیرون کشیدم و با نگاه به سفره ی زیبایی که نارین چیده بود گفتم

: دستت درد نکنه نارین جان ، چه سفره ی قشنگی چیدی!

نارین لبخندی زد و گفت : نوش جان خانوم ، امیدوارم خوشتون بیاد!  
به پدرم نگاه کرد و گفت : آقا از دست پخت شما خیلی تعریف کردن ، امیدوارم به  
پای دستپخت شما برسه!

قاشق و چنگالی را برداشتم و گفتم : حتما همینطوره ! خب بابا جون چی براتون  
بکشم؟؟ خورشت میخورید یا کتلت ؟

پدرم که انگار از دیدن من خیلی خوشحال بود لحظه ای لبخند از لب هایش دور  
نمیشد ! و من همچنان قلبم برایش میلرزید!  
به ظرف خورشت اشاره کرد و گفت : یه کم خورشت برام بریز دخترم ، دستت درد  
نکنه!

\_بله چشم!

برایش خورشت کشیدم و شروع به خوردن کردیم . الحق که دستپخت نارین فوق  
العاده بود.

هنوز دو سه قاشق نخورده بودیم که پدرم به طور غیر قابل انتظاری پرسید : رادوین  
برای ناهار نمیاد بابا؟؟

دور دهانم را با دستمال پاک کردم و گفتم : جایی کار داشت ، گفت شب میاد دنبالم!  
\_کاش تعارفش میکردی بیاد داخل!

\_گفتم بهش ، گفت کار داره !! شب که اومد دنبالم تعارفش میکنم بیاد داخل!

پدرم سرش را تکان داد و دوباره مشغول خوردن شد اما من فکرم درگیر این موضوع  
ماند که چرا پدرم در مقابل رادوین اینقدر مهربان است و اصلا حس بدی نسبت به او  
ندارد؟!!

دلم نمیخواست ذهنم را نسبت به پدرم سیاه کنم اما این سوال از همان روز عروسی در ذهنم جای گرفت . شاید سعی میکردم زیاد به آن فکر نکنم اما جایی در ذهنم را همیشه اشغال کرده بود ، بی اراده و بی هیچ تصمیمی به دنبال جوابش میگشتم!

بعد از اتمام ناهار کمک نارین سفره را جمع کردم و خواستم ظرف ها را بشورم که با اصرار زیاد مرا از آشپزخانه بیرون کرد و گفت اگر رادوین بفهمد برایش بد میشود! نمیخواستم اذیتش کنم برای همین دیگر اصرار نکردم و تصمیم گرفتم پیش پدرم بنشینم . حرف زدن با او شاید آرامش بخش ترین آرامش بخش من بود!

روی مبل روبرویش نشستم و با لبخند گفتم : بابا جان کی بریم پیش دکتر ???

پدرم دستش را روی قلبش گذاشت و گفت : من خوبم دخترم ، دیگه نیازی نیست!

\_نه این چه حرفیه ؟ باید حتما برای چکاپ کامل بریم تا دل من آروم بگیره!

پدرم که اصرار مرا دید گفت : باشه بابا جان ، به خاطر راحت شدن خیال تو میریم!

لبخندی زدم و به موهایش که سفیدی شان بیشتر شده بود نگاه کردم . این بیماری و آن روز های پر از رنج پیرش کرده بود.

نارین سینی حاوی فنجان های قهوه را روی میز روبرویمان گذاشت و گفت : نوش جان!

پدرم فنجان برداشت و گفت : ممنون دخترم!

من هم فنجانم را برداشتم و مقابل لب هایم گرفتم . بوی خوب قهوه توی بینی ام

پیچید و من در دل اعتراف کردم : نارین همه چیز تمام است!

چشمم پدرم افتاد که نگاهش روی حلقه ام ثابت مانده بود!



به حلقه ام نگاه کردم و دوباره چشمانم را به نگاه پدرم دوختم که غمگین شده بود!  
 فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و نگاهش را به چشمانم دوخت!  
 احساس کردم که میخواهد چیزی بگوید اما مردد است. فنجانم را روی میز گذاشتم و  
 بلند شدم و کنار پدرم نشستم.

دستش را در دستم گرفتم و گفتم: چی شده بابا؟ حالت خوبه؟؟

پدرم به سمتم برگشت، کمی نگاهم کرد و با لحنی که غم و ناراحتی از آن میبارید  
 گفت: ببخشید که زندگیت اینجوری شد بابا جان!

و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید!

دنیایم سیاه شد و قلبم سنگین!

بغض گلویم را گرفت و با صدایی لرزان زمزمه کردم: بابا...

انگشتش را روی لب های لرزانم گذاشت و گفت: نه بذار بگم بابا... میدونم داغ عشق  
 رو دلت مونده و دم نمیزی... میدونم روز و شبت شده گریه ولی نمیداری کسی  
 بفهمه... میدونم شاید از من متنفر شده باشی که باعث شدم به خاطر من اینکارو  
 بکنی، باعث شدم از آرش دل بکنی! من متاسفم آناهیدم، من متاسفم دخترم که  
 اینهمه زجر کشیدی!

اشک هایم بی اراده روی گونه هایم میچکیدند و چشمانم تار میدیدند!

دست مهربانش روی گونه ام نشست و ادامه داد: باور کن روزی صد بار آروز میکنم  
 کاش میمردم و تو به خاطر من اینهمه اذیت نمیشدی، روزی هزار مرتبه میگم چرا  
 اون سخته منو نکشت تا تو مجبور نشی به خاطر من تن به ازدواج با کسی بدی که  
 دوستش نداری!

پدرم داشت گذشته را دوباره جلوی چشمانم می آورد!

قلبم کند میزد و غبار غم دوباره روی دلم نشسته بود . پدرم میدانست من رادوین را دوست ندارم ! خب چه کسی بود که مرا بشناسد و نداند ؟ چه کسی بود نداند قلب من تا ابد در گرو عشق آرش میماند !؟

نمیتوانستم حرف بزنم ، گلویم درد میکرد از بغضی که نشکسته بود!

پدرم سرش را پایین انداخت و با صدایی پر بغض گفت : حاضرم به هر کی که بخوای قسم بخورم اگر میدونستم اینجوری میشه هیچ وقت اون شرط رو برای آرش نمیداشتم ! قسم میخورم که من فقط میخواستم عشق اونو بسنجم بابا جان ، میخواستم ببینم تو رو به خاطر ثروتت میخواد یا واقعا عاشقته ! من معذرت میخوام دخترم ... من بد کردم ... هم به تو و هم به آرش !!

اشک های پدرم دیوانه ام میکرد و اینکه میگفت به آرش بد کرده دیوانه تر!

با دستان لرزانم اشک هایش را پاک کردم و گفتم : نگو بابا ... دیگه هیچی نگو ... جان آناهد اینجوری نگو که قلبم میگیره!

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم : من با رادوین خوشبختم بابا ... اون مرد خوبیه ... مردیه که میشه باهاش یه زندگی آروم داشت ! تورو خدا دیگه خودت رو سرزنش نکن ... اینجوری که میگی من میمیرم!

شانه های پدرم همراه شانه های من لرزید و پا به پایم اشک ریخت .

زندگی داشت همینطور با سرعت میگذشت و من تمام روزهایم را به این منوال میگذراندم .... خاطره ... گریه ... خاطره ... گریه!

گریه شده بود جز ثابت زندگی من ، شده بود همدم روزهایم ، همدم شب هایم!

از اینکه پدرم میدانست در قلبم چه میگذرد راضی نبودم ، نمیخواستم احساس گناه کند ... او صلاح مرا میخواست و نمیدانست این صلاح قلب مرا در هم میشکند!

خودم را از آغوش پدرم بیرون کشیدم و یه چهره اش نگاه کردم . این مرد را هر اتفاقی که بیفتد دوست دارم ، حتی اگر ناخواسته باعث جدایی من از آرش شده باشد!

دو طرف صورت چین افتاده اش را میان دستانم گرفتم و گفتم : بیا گذشته رو فراموش کنیم بابا ... بیا فراموش کنیم روزای بدی که به سرمون اومد ! من دارم سعی میکنم فراموش کنم توی گذشته چی بودم و یه آنهید جدید بسازم ، شما هم فراموش کن بابا!

پدرم با چشمانی غمگین نگاهم کرد و انگار که میخواست حرفی بزند اما چیزی نگفت!

سرم را روی پاهایش گذاشتم و به یاد روزهای کودکی ام چشمانم را بستم . دست پدرم نوازشگونه توی موهایم نشست و آرام حرکت داد . حس خوب اطمینان در تمام تنم نشست .

کم کم چشمانم گرم شد و دیگر از دنیای اطرافم چیزی نفهمیدم!  
«خانه به هم ریخته بود ، صدای تلویزیون بلند بود و من به کارتون مورد علاقه ام نگاه میکردم!»

مادرم پریشان از اتاق خوابشان بیرون آمد و به سمت آشپزخانه رفت ! گاز را روشن کرد و قابلمه ی پر از آبی روی آن گذاشت . به طرف فریزر رفت و در حالی که از صدایش بی قراری میبارید صدایم زد : آنهید مامان!  
\_بله مامان؟

\_برای ناهار مرغ درست کنم یا خورشید بادمجون؟

\_مرغ درست کن مامانی!

\_\_باشه عزیزم ... میشه صدای تلویزیون رو کم کنی؟؟

سرم را تکان دادم و فقط یک درجه کم تر کردم! آخر من آن کارتون را خیلی دوست داشتم!

مادرم دستی به سرش گرفت و زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم!

بسته ی مرغی از فریزر بیرون آورد و روی سینک گذاشت!

دور خودش چرخید و انگار نمیدانست کار بعدی که باید انجام بدهد چیست؟ کلافه بود، استرس داشت ... و این را من با تمام کودکی ام میفهمیدم!

چشمانش را بست و روی صندلی نشست! مادرم که نگران و آشفته میشد انگار که مرا آتش زده باشند، دلم میخواست در آغوشم بگیرد! دلم میخواست آرام کند!

از روی مبل پایین پریدم و به سمت آشپزخانه رفتم. به مادرم که رسیدم دستم را روی موهای طلایی بلندش کشیدم و با همان لحن بچگانه گفتم: چی شده مامانی؟؟ سر بلند کرد و نگاهم کرد، نگرانی مرا که دید در آغوشم گرفت و با صدایی که بغض داشت زمزمه کرد: چیزی نیست عزیزم، چیزی نیست جونم!

\_\_پس چرا سرت رو گرفته بودی؟ سرت درد میکنه؟

\_\_آره مامان، سرم درد میکنه!

از آغوشش بیرون آمدم و گفتم: صبر کن الان برات قرص میارم!

به سمت جعبه ای که پر از قرص بود رفتم و با تلاش بسیار یک بسته قرص استامینوفن پیدا کردم.

آن را به سمت مادرم بردم و گفتم: الان برات آب میارم مامان!

مادرم با بغض لبخندی زد و گفت : مرسی عزیزم ، من اگه تو رو نداشتم باید با این همه درد چکار میکردم؟؟

با تمام کودکی ام فکر کردم که مادرم از درد سرش صحبت میکند!

لیوانی آب کردم و خواستم به سمت مادرم بروم که ناگهان کسی محکم به در خانه کوبید و پشت سر هم دکمه ی آیفون را فشرد!

ترسیدم و لیوان از دستم افتاد و شکست ! مادرم با چشمانی درشت شده به سمتم آمد و محکم در آغوشم گرفت . مرا از روی زمین بلند کرد از آشپزخانه بیرون برد.

صدای بلند تلویزیون با صدای در و آیفون همراه شده بود و من تا سر حد مرگ ترسیده بودم . مادرم تلویزیون را خاموش کرد و مرا روی مبل نشانند ، به پاهایم نگاه کرد و با صدایی لرزان پرسید : خوبی مامان ؟ شیشه نرفت توی پات؟؟  
بغض کرده و ترسیده سرم را تکان دادم و خودم را به گردن مادرم فشردم.

چه کسی اینطور وحشیانه در خانه یمان را میکوبید؟؟

مادرم مرا از خودش جدا کرد و گفت : گوش کن آناید ، هر چی که شد از خونه بیرون نیما! فهمیدی؟؟

\_نه مامان نرو من میترسم!

\_نترس مامان اتفاقی نمیفته ! فقط به حرف من گوش کن و از خونه بیرون نیا!!

ناراضی بودم اما سرم را آرام تکان دادم و مادرم با \*ب\*و\*سیدن گونه ام در حالی که چشمان زیبایش پر از ترس و اضطراب بود ، رفت!

با خاج شدنش از در خانه ، از روی مبل پایین آمدم و پشت در دویدم . در شیشه ای بود و میتوانستم روی حیاط را ببینم!

مادرم به سمت در رفت و با مکث کوتاهی آن را باز کرد . با دیدن مرد قد بلندی که با باز شدن در پا در خانه گذاشت قلب کوچکم محکم تپید ! به سمت مادرم رفت و قلب کوچک من از ترس بیشتر تپید !

آن مرد با مادرم چه کاری داشت ؟؟

روی پنجه های پایم ایستادم تا بهتر ببینم . مرد سینه یه سینه ی مادرم ایستاد و با عصبانیت گفت : تهدیدای منو جدی نگرفتی نه ؟؟

مادرم در حالی که ترسیده بود گستاخانه جواب داد : از خونه ی من برو بیرون ، به چه حقی بدون اجازه وارد خونه ی من شدی ؟؟

چشمان ترسناک مرد خیره ی مادرم شد و گفت : تو در رو برام باز کردی عزیزم !

مادرم فریاد زد : به من نگو عزیزم ... گمشو بیرون !

مرد یقه ی مادرم را گرفت و از میان دندان های به هم چفت شده اش غرید : خفه شو ... هنوزم بعد ۸ سال همونقدر لجباز و گستاخی !

ترسیده جیغی کشیدم و مادرم را صدا زدم : مامااااااااااا !

با صدای فریاد من ، مرد به سمتم برگشت و نگاهم کرد . مادرم ترسیده خودش را از دستان مرد آزاد کرد و با کوبیدن بر سینه اش گفت : از اینجا برو ... برو تا داد نکشیدم و همه ی همسایه ها رو خبر نکردم !

مرد نگاه مرموز و پر از کینه اش را از من ترسیده و گریان گرفت و رو به مادرم گفت : این ماجرا اینجا تموم نمیشه آتوسا ... من بازم برمیگردم !

مادرم با زور او را به سمت در هل داد و گفت : صد بار دیگه هم برگردی من همینی ام که هستم !

در را گرفت و قبل از بستنش گفت : این ماجرا برای من خیلی وقته که تموم شده!

با صدای محکم بسته شدن در ، آرام دستگیره را پایین کشیدم و با پای برهنه به حیاط رفتم . مادرم به در تکیه داد و در حالی که روی زمین سر میخورد ، اشک هایش روی گونه هایش میریخت .

من هم که از همان زمانی که فریاد کشیدم دیگر اختیاری بر روی اشک هایم نداشتم و مثل ابر بهار گریه میکردم!

با صدای لرزانی گفتم : ما... مان ... ما ... مان!

مادرم نگاه دریایی اش را به من دوخت و با دیدن من که سر تا پا لرزش بودم ، دست هایش را از هم باز کرد و مرا به آغوشش دعوت کرد . بی معطلی به سمتش دویدم و خودم را در آغوشش انداختم . محکم مرا در بر گرفت و موهایم را \*ب\*و\*سید و بویید!

قلب کوچکم تند تند میتپید و اشک هایم شانه ی مادرم را خیس کرده بود .

کمی که از وجودش ، از حضورش آرام گرفتم پرسیدم : مامان ... اون ... آقاهه کی بود ؟؟

مادرم مرا در آغوش گرفت و در حالی که از جایش بلند میشد گفت : هیچ کس مامان ... اون هیچ کس نیست ! دیگه آروم باش دختر قشنگم ... اون رفت ، دیگه برنمیگرده !

سرم را به شانه ی مادرم سپردم و به حرف او اعتماد کردم ، او هیچ کس بود ... هیچ کس » !

نفس زنان از جایم پریدم و به اطرافم نگاه کردم . پدرم ترسیده سرم را میان دستانش گرفت و گفت : چی شد دخترم ؟؟

نمیتوانستم حرف بزنم ، نفسم بند آمده بود و نیاز به اکسیژن داشتم!  
چند نفس عمیق کشیدم و به روبرویم نگاه کردم . با دیدن رادوین که مقابل پایم  
نشسته بود و با نگرانی نگاهم میکرد تعجب کردم . او کی آمده بود؟؟  
دستانم را محکم میان دستان گرمش فشرد و گفت : چیزی نیست آنahید ... خواب  
دیدی ... آروم باش!

ریتم نفس هایم که آرام تر شد سرم را آرام پایین بردم و روی شانه ی رادوین  
گذاشتم ، انگار که یک وزنه ی سنگین در سرم گذاشته باشند روی تنم سنگینی  
میکرد!

رادوین همانطور که سرم روی شانه اش بود از جایش بلند شد و کنارم روی مبل  
نشست . تمام تنم عرق کرده بود و بدنم سست شده بود . نارین با لیوان آب قندی  
مقابلم ایستاد و گفت : اینو بخورید خانوم ... حالتون بهتر میشه!  
رادوین لیوان را از دستش گرفت و آرام به لب هایم نزدیک کرد و گفت : آنahید یه کم  
از این بخور بهتر میشی عزیزم!

در آن وضع اسفبار فکر میکردم که رادوین چه زیبا میگوید عزیزم ، چه آرامشی  
میدهد به جان خسته ام با این عزیزم گفتن!

کمی از آب قند را خوردم و احساس کردم جان در تنم دويد! تا چند لحظه ی پیش  
احساس میکردم فلج شده ام ، اینقدر از آن مرد ترسیده بودم!  
پدرم موهایم را نوازش کرد و با لحنی نگران گفت : چی شد یه دفعه بابا؟؟ تو که  
راحت خوابیده بودی!

به او نگاه کردم و از خودم پرسیدم : اون مرد کی بود؟

\_آنahید بابا...\_



آب دهانم را قورت دادم و با کنار زدن فکرهای در سرم گفتم : خواب بد دیدم ... چیز مهمی نیست!

\_چطور مهم نیست دخترم ؟ تمام صورتت عرق کرده!

\_خوبم بابا جان نگران نباش!

صدای رادوین در گوشم پیچید که گفت : مطمئنی خوبی؟؟

سرم را به سمت او گرداندم و گفتم : خوبم رادوین...

لیوان آب قند را روبرویم گرفت و گفت : پس اینو تا آخر بخور تا من خیالم راحت بشه!

نارین با تعجب به رادوین نگاه کرد ، انگار که تا به حال او را ندیده باشد ! شاید از حرف او تعجب کرده بود ! شاید از اینکه گفته بود آب قند را بخورم تا خیالش از بابت من راحت شود تعجب کرده بود ! رادوین مغرور را هیچ کس اینطور که من دیده بودم ندیده بود!

لیوان آب قند را در دستانم گرفتم و کمی دیگر از آن مایع شیرین را خوردم!

رادوین سرش را به سمت نارین که خیره ی او بود گرداند و نارین با دست و پاچگی سرش را پایین انداخت ، انگار که از رادوین خیلی حساب میبرد!

سرم را از روی شانه ی رادوین برداشتم و از او پرسیدم : تو کی اومدی؟؟

\_یک ساعتی میشه!

به کتش که هنوز در نیاورده بود نگاه کردم و گفتم : کارت زود تموم شد؟؟

رادوین به بیرون از خانه که هوا تاریک شده بود نگاه کرد و گفت : نه خانوم من کارم زود تموم نشد شما خیلی خوابیدی!

به تاریکی شب نگاه کردم و لب گزیدم . من این همه وقت را خوابیده بودم ؟  
 با سرعت سرم را به سمت پدرم چرخاندم و گفتم : الهی بمیرم بابا من این همه وقت  
 رو روی پای شما خوابیدم ؟؟  
 \_خدا نکنه عمرم ... خوب کاری کردی!  
 دستم را به سرم گرفتم و گفتم : آخه چرا اینقدر خوابیدم ؟؟  
 \_خسته بودی بابا ... حالا چیزی نشده که ! بلند شو ... بلند شو برو یه آبی به دست و  
 صورتت بزن و بیا تا شام بخوریم!  
 سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم . لیوان آب قند را به دست نارین دادم و تشکر  
 کردم . همانطور که به سمت دستشویی میرفتم صدای پدرم را شنیدم که از رادوین  
 پرسید : خب ... از پدرت چه خبر ؟؟ هنوز برنگشته ؟؟  
 و رادوین هم از سفر جدید پدرش گفت و من باز این سوال در سرم پیچید که چرا  
 پدرم با رادوین اینهمه مهربان است ؟؟  
 جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم . تصویرم مرا یاد چهره ی ترسیده ی مادرم  
 می انداخت ! همان چشم های فیروزه ای رنگ پریده ، همان لب های بی رنگ ، همان  
 صورت عرق کرده!  
 چرا یکدفعه خواب آنروز را دیدم ؟؟ من که آن اتفاق و آن روز را فراموش کرده  
 بودم ! حتی خیلی وقت بود که دیگر خواب مادرم را نمیدیدم!  
 شیر آب را باز کردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم ، چشمانم را که بستم چهره ی آن  
 مرد پشت پلک هایم نقش بست ! سریع پلک هایم را باز کردم و آب دهانم را قورت  
 دادم ! چرا اینهمه برایم ترسناک بود ؟؟

سعی کردم دیگر به خوابم و آن مرد فکر نکنم . حتما تحت تاثیر ناخودآگاهم که در بچگی از آن مرد ترسیده بودم قرار گرفته بودم . با حوله صورتم را خشک کردم و با مرتب کردن موهایم از دستشویی بیرون آمدم . به سمت میز شام که باز هم به زیبایی چیده شده بود رفتم و کنار رادوین نشستم!

پدرم پرسید : بهتری آناید؟؟

\_خوبم بابا ... نگران نباش!

\_خب خدا رو شکر!

به نارین که داشت به سمت آشپزخانه برمیگشت نگاه کردم و گفتم : نارین جان کجا میری؟؟

نارین به سمتم برگشت و گفت : میر آشپزخونه خانوم ، غذاتون تموم شد میام جمع میکنم .

با تعجب گفتم : واسه چی آشپزخونه ؟ بیا بشین سر میز مثل ظهر!

لبش را گزید و با نگاهی ترسیده به رادوین ، جواب داد : نه خانوم ممنونم ، من شامم رو توی آشپزخونه میخورم!

به رادوین که با خونسردی شامش را میخورد نگاه کرد و گفتم : بیا عزیزم اشکالی نداره!

نارین سرش را آرام تکان داد و به سمت میز آمد . صندلی کنار پدرم را عقب کشید . در نقطه ای نشست که در دید رادوین نباشد ، واقعا اینقدر از او حساب میبرد ؟  
شانه هایم را بالا انداختم و مشغول خوردن شدم ، اتفاقا اشتهایم باز شده بود و دوست داشتم از همه ی مخلفات سر میز بچشم!

دستم را روی دست رادوین گذاشتم و گفتم : عزیزم اون پیاله ی ترشی رو به من میدی ؟

رادوین سرش را بالا آورد و با چشمانی متعجب نگاهم کرد . نمیدانست که برای راحت شدن خیال پدرم اینطور نقش بازی میکنم ! برای اینکه دیگر نگوید شاید از من متنفر شده باشی ... دیگر نگوید که روز و شبم گریه شده است ... برای اینکه دیگر خودش را به خاطر زندگی من مواخذه نکند ... هر چه بر سرمان آمد مطمئنا به خاطر پدرم نبوده است!

فشاری به دست رادوین که همانطور با تعجب نگاهم میکرد آوردم که حواسش جمع شد و پرسید : گفתי چی میخوای ؟  
\_ترشی...\_

دستش را دراز کرد و پیاله را برداشت و به من داد . لبخندی زدم و تشکر کردم . نگاه پدرم را روی خودم و رادوین احساس میکردم . خدا کند که باور کرده باشد! خدا کند دیگر ذهنش را درگیر زندگی من ، قلب من و احساس من نکند چون فعلا حتی خودم هم سردرگم و نمیدانم کدام طرفی هستم!  
رادوین لب هایش را با دستمال پاک کرد و خطاب به پدرم گفت : حتما رسیدگی به حسابا خستتون کرد آقای بزرگمهر!

\_نه رادوین جان اتفاقا برای خلاص شدن از فکر و خیال خوب بود ! بیچاره آقای مولایی خودش همه ی کارا رو انجام میداد!

رادوین مثل یک رئیس سختگیر گفت : وظیفش بود که کمکتون کنه ! به هر حال متشکرم که مسئولیت شرکت رو توی این مدتی که من نبودم به عهده گرفتید!

قدردان به چهره ی جدی و مردانه اش نگاه کردم . از عزت و احترامی که به پدرم میداد هزاران بار متشکر بودم ، از اینکه غرور پدرم را حتی بعد از ورشکست شدنش زیر سوال نمیبرد سپاس گذار مردانگی اش بودم!

پدرم لبخندی زد که به اندازه ی تمام دنیا می ارزید و جواب داد : خواهش میکنم پسرم ، کاری نکردم!

خوب بود ، اینکه پدرم رادوین را دوست داشت خوب بود اما عجیب!

سوال من این بود : چرا حتی یکبار هم رادوین را مواخذه نکرد ؟ حتی یکبار هم با کینه و نفرت نگاهش نکرد!

با نفسی عمیق نگاهم را به بشقابم دوختم وبا غذایم بازی کردم ، فکرم مشغول شده بود.

با نشستن دست رادوین روی کمرم به خودم آمدم و یکه ای خوردم . گرمای دست بزرگ و مردانه اش کمرم را میسوزاند اما به روی خودم نیاوردم و نگاهم را به صورتش دوختم.

زیر گوشم نجوا کرد : چرا غذا تو نمیخوری ؟

در حالی که مدهوش بوی تلخ عطرش شده بودم ، به چشمان جذابش نگاه کردم و گفتم : دیگه گرسنه نیستم!

\_ مطمئنی خوبی ؟

\_ آره خوبم!

لبخند محوی که فقط من دیدم زد و دستش را از روی کمرم برداشت!

نفسم را آزادانه بیرون دادم و سرم را پایین انداختم . چرا در مقابل جاذبه ی نگاهش هیچ اراده ای نداشتم ؟؟

پدرم کنار کشید و رادوین هم که قبل از او غذایش را تمام کرده بود . از جایم بلند شدم و بشقاب خودم و رادوین را برداشتم و خواستم به سمت آشپزخانه ببرم که نارین به سرعت خودش را به من رساند و بشقاب ها را گرفت و گفت : نه خانوم شما بفرمایید بشینید من همه رو جمع میکنم!

موهایم را با حرکت سرم از توی صورتم کنار زدم و گفتم : بذار کمکت کنم ، تنهایی خسته میشی که!

\_ نه این چه حرفیه ... بفرمایید ... بفرمایید شما!

اصرارش را که دیدم نخواستم اذیتش کنم و بشقاب ها را به دستش دادم . به سمت پدرم و رادوین که با هم صحبت میکردند رفتم . کنار رادوین ایستادم که با حس حضورم به سمتم برگشت و گفت : میشه حاضر شی بریم خونه ؟ من یکم خسته ام! تازه نگاهم به چشمان خسته اش افتاد و لبم را گزیدم . بیچاره تمام صبح را رانندگی کرده بود و بعد از آن همه که به دنبال انجام کارهایش رفته بود .

سرم را تکان دادم و گفتم : وای من اصلا حواسم نبود الان آماده میشم!

لبخند خسته ای زد و من به سمت اتاقم رفتم . سریع مانتو و شلوارم را پوشیدم و شالم را سرسری روی سرم انداختم . کیفم را برداشتم و دستم را به دستگیره ی در گرفتم .

کمی مکث کردم . سرم را برگرداندم و به زیر تخت نگاه کردم ، درست جایی که عکس را پنهان کرده بودم!

دلم میخواست آن عکس را بردارم و ساعت های دلتنگی ام بر سینه بفشارم اما چه کنم که حلقه ی در دستم مرا از این کار منع میکرد!

چشمانم را محکم بستم و خودم را تقریبا از اتاق بیرون انداختم! نمیخواستم خ\*ی\*انت کار شوم!

دکمه های مانتویم را بستم و از پله ها پایین رفتم. رادوین را دیدم که دست روی شانه ی پدرم زد و گفت: خیالتون راحت باشه!

شالم را روی شانه ام انداختم و گفتم: من آماده ام!

رادوین نگاهم کرد و گفت: پس بریم!

به سمت پدرم رفتم و صورتش را \*ب\*و\*سیدم. او را در آغوش فشردم و گفتم: مواظب خودتون باشین من فردا میام دنبالتون تا بریم دکتر!

پدرم لبخند زد و باشه ای گفت!

از او جدا شدم و با نارین هم خداحافظی کردم!

هر دو از خانه بیرون آمدیم و با اصرار زیاد نگذاشتم که پدرم برای بدرقه یمان بیاید! سوار ماشین شدیم و من نگران از خستگی رادوین گفتم: اگه خسته ای من رانندگی میکنم!

رادوین ماشین را روشن کرد و گفت: نه میتونم رانندگی کنم!

باشه ای گفتم و به روبرویم نگاه کردم.

احساس میکردم روحم آرام تر از قبل است و این مطمئنا تاثیر آغوش پدرم بود.

رادوین با همان صدای خسته اش پرسید: صبح ساعت چند میای شرکت؟؟

—نمیدونم کارم چه قدر طول میکشه!

—باشه پس به من خبر بده تا کارای دفترت رو بگم انجام بدن!

—باشه ممنون!

—قبل از هر چیز هم بیا دفترا من تا قرار داد ببندی!

—قرارداد؟؟

—آره قرارداد!

—فکر نمیکنم لازم باشه!

—چرا لازمه ، تو استخدام میشی و باید قراردادی داشته باشی تا مبلغ حقوق و مدت استخدام معلوم بشه!

متعجب از حرفی که رادوین زد گفتم : من حقوق نمیخوام ! فقط میخوام یه کاری داشته باشم و سرم گرم بشه همین!

رادوین دستی توی موهای پرپشتش کشید و گفت: میدونم اما تو میخوای اونجا کار کنی و باید در ازاش حقوق بگیری!

—اما اینجوری من...

بقیه ی حرفم را خوردم . نمیدانستم چجوری بگویم اینطور من احساس سر بار بودن میکنم ، احساس اینکه شاید دیگران باز قضاوتم کنند و بگویند فقط پول برایم مهم است!

رادوین از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت : تو چی؟؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم : من هیچی ! فقط اگه میشه حقوقم رو خودم تعیین کنم !



رادوین کمی نگاهم کرد و گفت : باشه مشکلی نیست!

دیگر تا خانه حرفی نزدیم و ترجیح دادیم به تهران پر از شلوغی و دود و دم نگاه کنیم!

به خانه که رسیدیم رادوین بوقی زد و نگهبان در را باز کرد . ماشین را جلوی در ورودی ساختمان پارک کرد و دستور داد چمدان ها را بیاورند!

ثریا خانوم با منقل اسفندی جلوی در ایستاده بود و با دیدن ما گفت : خوش اومدید آقا ، خوش اومدید خانوم ! خدا رو شکر که سالم برگشتین!

رادوین با لبخند خسته ای تشکر کرد و وارد خانه شد . من هم که هنوز با ثریا خانوم صمیمی نشده بودم محجوبانه سلام کردم و زیر نگاه سنگین و کنجکاوش وارد خانه شدم . خانه ای که دیگر از این به بعد خانه ی من بود!

رادوین کت اش را به دست سمیرا داد و از پله ها بالا رفت . من هم جواب سلام سمیرا را دادم و من هم خواستم از پله ها بالا بروم که ثریا خانوم پرسید : شام رو آماده کنم خانوم؟؟

به سمتش برگشتم و گفتم : نه ممنون ما شام خوردیم!

\_باشه خانوم شبتون بخیر!

\_شب شما هم بخیر!

آرام پله ها را بالا رفتم و به حرف های ثریا خانوم که به سمیرا میگفت غذا ها را بین خدمتکار ها تقسیم کند گوش سپردم . واقعا که زن مدیر و مدبری بود!

آخرین پله را هم پشت سر گذاشتم و به در نیمه باز اتاق خوابمان نگاه کردم.

یک هفته ی پیش من در حالی که مرز مرگ را پشت سر گذاشته بودم و روحی در تنم نمانده بود ، با لباس عروسی که حکم کفنم را داشت پا به این اتاق گذاشتم . آن شب من فکر نمی‌کردم زندگی مرا به اینجا برساند ! به اینجایی که تصمیم بگیرم با رادوین خوشبخت شوم ، به زندگی ام عشق بورزم و بخواهم که برای همیشه آرش را فراموش کنم!

با تکان دادن سرم فکر هایم را کنار زدم و وارد اتاق شدم . کیفم را روی میز آرایشی گذاشتم و به سمت تخت برگشتم . رادوین بدون لباس و با همان شلواری که بیرون از خانه به تن داشت روی تخت دراز کشیده بود و طبق عادتش ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود ! مثل اینکه خیلی خسته بود!

به سمت کمدم رفتم و لباس هایم را عوض کردم ، من هم با اینکه در خانه ی پدرم خوابیده بودم خسته بودم ، انگار آن خواب ترسناک نه تنها از خستگی ام کم نکرده بود بلکه به آن افزوده بود!

طبق عادتم موهایم را باز کردم و کمی کرم به دست هایم مالیدم . آباژور را روشن کردم و آرام زیر لحاف خزیدم . به سمت رادوین چرخیدم و نگاهش کردم ، از ریتم نفس هایش فهمیدم هنوز نخوابیده است .

دستم را آرام روی بازویش گذاشتم و با صدای آرامی گفتم : نمیخواهی لباسات رو عوض کنی؟؟

صدایش از خستگی دورگه شده بود : خسته ام آنهید!

\_آخه اینجوری اذیت میشی!

\_عادت دارم!

ادای خودش را در آوردم و گفتم : عادت خوبی نیست!

با تمام خستگی اش خندید و گفت : تلافی میکنی ؟

\_\_بله که تلافی میکنم آقای مهندس!

\_\_امشب رو بیخیال شو آناهید خیلی خسته ام!

شیطنت را کنار گذاشتم و با مهربانی گفتم : باشه بخواب ! شب بخیر!

و چشمانم را روی هم گذاشتم . کم کم خوابم برد و درست در آخرین لحظه ها

احساس کردم دستم در حصار دستی گرم گرفتار شد!

\*\*\*\*\*

با زدن رژ گلبهی رنگی آرایشم را تکمیل کردم و به خودم در آینه نگاه کردم . از مرتب بودن همه چیز که مطمئن شدم کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم . پله ها را دو تا یکی پایین آمدم و با دیدن ثریا خانوم ایستادم و سلام کردم .

با مهربانی جوابم را داد و گفت : میرید دانشگاه به سلامتی؟؟

تعجب کردم از کجا میداند اما به روی خودم نیاوردم و گفتم : بله یه کمی کار دارم!

دست داخل جیب روپوشش کرد و سوویچی بیرون آورد . دستم را بالا آورد و سوویچ را داخلش گذاشت و گفت : اینو آقا دادن گفتن بدم به شما!

به سوویچ نگاه کردم و یادم آمد که قرار بود من با ماشین بروم و او با امیر!

لبخندی زدم و تشکر کردم که ثریا خانوم انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت : یه

لحظه صبر کنین خانوم الان میام!

به سمت آشپزخانه رفت و از روی اپن چیزی را برداشت و آمد . کارت بانکی را کف دستم گذاشت و گفت : داشت اینو یادم میرفت ! آقا گفتن این حساب رو برای شما باز کردن!

به کارت نگاه کردم و گفتم : برای من؟؟

\_\_بله خانوم ... در ضمن گفتن بهشون زنگ بزنی درمزش رو بهتون بگن!

نمیدانستم چطور این همه مهربانی اش را تحلیل کنم؟! مردی تا این حد مسئولیت پذیر کجای دنیا پیدا می‌کردم؟

از ثریا خانوم خداحافظی کردم و از خانه بیرون آمدم . در حالی که هنوز فکرم درگیر رادوین بود به سمت ماشین رفتم و ریموت را فشردم!

سوار شدم و از باغ بزرگ این خانه ی شبیه کاخ بیرون آمدم . گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و در حالی که حواسم به رانندگی ام بود اسم رادوین را لمس کردم و گوشی را روی بلند گو گذاشتم!

بعد از چند بوق صدای جدی رادوین در گوشی پیچید که داشت به کسی میگفت :  
عذر می‌خواهم همسر من تماس گرفتن باید جواب بدم!

از واژه ی همسر من که به کار برد دلم یک حالی شد . من همسر رادوین رادمش بودم و او به خاطر من جلسه اش را متوقف می‌کرد . حس شیرینی بود اینکه تا این حد برای یک نفر مهم هستی!

صدایش در ماشین پیچید که مرا خطاب می‌کرد : جانم آنهید؟؟

\_\_سلام حالت خوبه؟؟

\_\_ممنون خوبم ... تو خوبی؟ کجایی؟

\_\_منم خوبم! دارم میرم دانشگاه...

\_\_ثریا خانوم کارت رو بهت داد؟؟؟

\_\_آره اما واقعا لازم نبود!

چرا لازم بود ... من شوهر توام ، تو تو خونه ی من زندگی میکنی و وظیفه دارم از لحاظ مالی تو رو تامین کنم!

لبخندی روی لب هایم نشست و با شیطنت گفتم : بله جناب شوهر هر چی شما بفرمایید!

میدانستم در شرکت حتی یک لبخند کوچک هم نمیزند و الان حتما داشت لبخندش را کنترل میکرد!

کی میای شرکت؟؟

کمی فکر کردم و گفتم : بهت خبر میدم ... واقعا نمیدونم کارم کی تموم میشه در ضمن باید بابا رو هم ببرم پیش دکتر!

صدایش باز پر مسئولیت شد : چرا ؟ چیزی شده ؟

نه نگران نشو ! میخوام از وضعیت فعلیش با خبر بشم!

باشه اگه کاری داشتی یا چیزی خواستی باهام تماس بگیر!

نهایت قدردانی ام را در صدایم ریختم و گفتم : ممنونم که اینقدر که فکرمی رادوین ، نمیدونم چه جوری جبران کنم!

همین که هس ...

حرفش را خورد و بعد از کمی سکوت گفت : کاری نمیکنم که ... کارت تموم شد باهام تماس بگیر!

بی خیال از حرفی که میخواست بزند و نرد گذشتم و گفتم : باشه بهت زنگ میزنم!

رمز کارت رو هم برات اس ام اس میکنم خانوم حواس پرت!

به پیشانی ام زدم و گفتم : آخ کلا یادم رفت!

\_\_ مواظب خودت باش!

\_\_ حتما ... فعلا خداحافظ!

\_\_ خداحافظ!

فرمان را چرخاندم و روبروی دانشگاه پارک کردم . عینک دودی و کیفم را برداشتم و با مرتب کردم مقنعه ام از ماشین پیاده شدم!

به ماشین رادوین که در بین ماشین های دیگر زیادی توی چشم بود نگاه کردم و در دل دعا کردم تا برمیگردم اتفاقی برایش نیفتد!

از نگاهبانی گذشتم و برای پیرمرد نگهبان که در طی این سال ها دیگر مرا شناخته بود سری به نشانه ی سلام تکان دادم!

پیرمرد سریع از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت : سلام خانوم بزرگمهر ... تبریک میگم!

شوک زده به او نگاه کردم و گفتم : ببخشید؟؟

\_\_ ازدواجت رو دخترم ... مبارکت باشه!

آب دهانم را قورت دادم و در حالی که بهت زده بودم او از کجا میداند من ازدواج کرده ام ، جواب دادم : متشکرم!

و به سمت ساختمان دانشگاه حرکت کردم . کیفم را در دستم فشردم و به حلقه ام نگاه کردم ، شاید از روی حلقه ای که به دست داشتم فهمیده بود ازدواج کرده ام!

پا به ساختمان دانشگاه که گذاشتم نگاه های زیادی را روی خودم حس کردم . انگار که از یک دنیای ناشناخته آمده باشم همه ی توجه ها به سمت من بود!

با تعجب و سری که پایین انداخته بودم به سمت آموزش رفتم . وارد دفتر آموزش شدم و آرام سلام کردم . دو نفر از کارکنان که مرا میشناختند از جایشان بلند شدند و سلام کردند و آنها هم ازدواجم را تبریک گفتند!

با لبخندی مصنوعی تشکر کردم و با حالتی معذب کارهایم را انجام دادم و نمیدانم چند ساعت طول کشید اما به محض تمام شدن کارم از دانشگاه بیرون زدم . پچ پچ های آدم های اطرافم داشت دیوانه ام میکرد .

داخل ماشین نشستم و سرم را روی فرمان گذاشتم . پس دروغ نبود که تمام ایران خبر ازدواج من و رادوین را فهمیده بودند ، آن مرد صاحب کافی شاپ اغراق نمیکرد !

هنوز صدای پچ پچ هایشان نوی گوشم بود . اینکه میگفتند من به خاطر پول زن رادوین شده ام ، اینکه به کسی که عاشقم بوده است خ\*ی\*انت کرده ام ، اینکه دچار خودشیفتگی شده ام و هزاران هزار حرف و توهین دیگر!

دلم باز شکست ! چرا آدم ها ندانسته بر مسند قاضی مینشستند و اینطور بی رحمانه قضاوت میکردند ؟؟

خدایا خودت شاهد باش چطور دل شکسته ام را به بازی گرفتند و فکر نکردند شاید بی گناه باشم ، شاید من مجبور شده باشم این کار را انجام دهم ! با بغضی که در گلویم لانه کرده بود ماشین را روشن کردم و به سمت مقصدی که نمیدانسم کجاست حرکت کردم!

غم و غصه انگار همیشه راهی برای ورود به دلم پیدا میکرد و نمیگذاشت لحظه ای خوش باشم!

با بلند شدم صدای موبایلم آن را از توی کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم پری جواب دادم : سلام پری!

سلام آناهید حالت خوبه ؟

خوبم ... تو خوبی ؟

مرسی عزیزم ... زنگ زدم بپرسم کجایی ؟؟

من تهرانم پری !

جدی میگی ؟؟

آره ، به اصرار من زودتر برگشتیم !

کار خوبی کردی ، آخه آرش آتنا رو دیوونه کرده !

ماشین را به کنار خیابان هدایت کردم و با تعجب پرسیدم : واسه ی چی ؟

نمیدونم به خدا ... دیوونه شده انگار ! میگه من باید با آناهید حرف بزنم وگرنه با

اولین پرواز برمیگردم ایران !! راستش فکر کنم باهات تماس هم گرفته آناهید ولی

خب نمیدونسته که تو اون شمارت رو دور انداختی و خیلی نگران شده !

قلبم بی امان تپید و راه نفسم را گرفت ! با این مرد عاشق چه کنم ؟؟

بهش چی گفتید پری ؟؟

گفتیم تو رفتی مسافرت و گوشیتم خراب شده ! قرار شد به محض اینکه برگشتی

باهاش تماس بگیری !

لبم را گزیدم و سرم را روی فرمان گذاشتم ، به خدا که دیگر مغزم نمیکشید این

مشکل را حل کنم !

الو ... آناهید ! صدامو میشنوی ؟؟



— آره پری میشنوم اما توی خودم این توانایی رو نمیبینم که ببینمش و بهش دروغ بگم!

— پس میخوای چه کار کنی؟؟ نمیتونی که بذاری آرش برگرده ایران!!

احساس کردم پری با حرص خاصی این حرف را زد، انگار که طلبکارم باشد!

سکوت مرا که دید با لحن آرامتری گفت: ببین آناهدید، راه برگشتی نداری باید این کار رو انجام بدی و دیگه خلاص! من یه نقشه ی خوب دارم تا دیگه آرش سراغت رو نگیره!

— نقشه داری؟؟

— آره آره... فردا صبح بیا تا بهت بگم! بعدشم میریم خونه ی آتنا اینا تا به آرش زنگ بزنی!

بی رمق جواب دادم: باشه!

و پری هم سریع خداحافظی کرد.

چه راحت از حرف زدن من با آرش صحبت میکرد! نمیدانست این کار برای من مرگ آور است؟؟ نمیدانست جانم به لب میرسد حتی وقتی به این کار فکر میکنم؟؟ چرا حس میکردم پری اصلا از این بابت ناراحت نیست؟؟

بد بینی ام را کنار گذاشتم و با دلهره به فردا فکر کردم، فردایی که قرار بود بمیرم!

با فکری در هم و مغشوش جلوی خانه ی پدری ام نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم! زنگ خانه را فشردم و منتظر ایستادم. نارین آیفون را برداشت و با شنیدن صدای من در را باز کرد. حیاط را طی کردم و وارد خانه شدم، به نارین سلام کردم و از او خواستم پدرم را آماده کند تا پیش دکتر برویم!

با چهره ای که میدانستم بد در هم رفته است روی مبل نشستیم و انگشت کوچکم را به دهان گرفتم . استرس بدی تمام وجودم را گرفته بود و پاهایم را مدام تکان میدادم!

نمیدانم چه قدر گذشت اما با صدای پایین آمدن پدرم و نارین از پله ها از جایم بلند شدم و سلام کردم!

پدرم با متانت جوابم را داد و آخرین پله را هم پایین آمدم ! به سمتش رفتم ، دستش را گرفتم و گفتم : خیلی خب بریم!

پدرم دستم را فشرد و گفت : چرا اینقدر دستت سرده بابا ؟

چشمانم را دزدیدم و گفتم : چیزی نیست بابا ... صبحانه نخوردم یه کم فشارم افتاده !

پدرم با نگرانی گفت : چرا مواظب خودت نیستی بابا ؟؟ بدن تو ضعیفه باید مراقب تغذیت باشی!

\_چشم بابا ... توی راه یه چیزی میخورم!

از نارین خداحافظی کردیم و از خانه بیرون آمدیم . راضی نبودم از اینکه به پدرم دروغ گفته ام اما راستش را هم نمیتوانستم بگویم ، این موضوع باید پیش خودم میماند!

پشت چراغ قرمز ایستادم و با کلافگی به ثانیه شمار آن نگاه کردم ، اصلا حوصله ی معتل شدن را نداشتم!

پدرم پرسید : ماشین رادوینه ؟؟

\_بله بابا!

\_خودش پس چجوری رفت شرکت ؟؟

\_\_ با امیر رفت ... گفت امروز که من کار دارم ماشین دستم باشه!

\_\_ خدا حفظش کنه! مثل همیشه به فکره!

سرم را تکان دادم و آرام زمزمه کردم: آره مراقب همه چیز هست!

فکر کردم الان باید برای پرسیدن سوالم وقت خوبی باشد!

به سمت پدرم برگشتم و پرسیدم: بابا یه سوالی برای من پیش اومده! چرا بعد از

مرگ مادر رادوین اون دیگه هیچ وقت به خونه ی ما نیومد؟

پدرم با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی شده که حالا این سوال برات پیش اومده؟؟

با کنجکاوای گفتم: سواله دیگه، یهویی پیش اومد!

پدرم کمی من من کرد و بعد در حالی که به روبرویش نگاه میکرد گفت: خب اون

خیلی سرش شلوغ شد دخترم! رادوین آدم کوچیکی نیست!!

با حرصی که خیلی سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم: این که فقط بهانه است بابا

... من از وقتی که یادم میاد رادوین سرش شلوغ بود پس چرا اون موقع ها به خونمون

میومد؟؟

پدرم سرش را به معنی ندانستن تکان داد و گفت: چمیدونم بابا جان حتما نتونسته

بیاد دیگه!

یک حسی به من میگفت پدرم دلیلش را میداند و از من مخفی میکند! خب چرا؟؟

اگر چیزی این بین بود من باید میدانستم!

با سبز شدن چراغ پایم را روی پدال گاز فشردم و به سمت مطب دکتر رفتم.

فکر دانشگاه، حرف های پری، صحبت کردن با آرش، موضوعاتی که دیگران از من

پنهان میکردند داشت مرا دیوانه میکرد!

نفس های عمیقی پشت سر هم کشیدم و به سوزش قلبم توجهی نکردم ، زودتر از این ها انتظار داشتم به حال و روزم واکنش نشان دهد اما انگار او هم مثل من در شوک فرو رفته بود!

پدرم را روی صندلی نشاندم و به سمت منشی رفتم . سلام کردم و گفتم : برای دیدن آقای دکتر اومدیم!

منشی با ناز گفت : وقت قبلی داشتین؟؟

در حالی که سعی میکردم صورتم از صدای پر عشوه اش در هم نرود جواب دادم : نه من تهران نبودم و شماره ی مطب رو هم نداشتم تا تماس بگیرم . همیشه بین مریض پدرم رو داخل بفرستید؟

\_نه خانوم همیشه آقای دکتر سرشون شلوغه!

\_خانوم من راه زیادی اومدم و چند دقیقه بیشتر وقت آقای دکتر رو نمیگیرم اگه میشه این لطف رو در حق من بکنید!

\_فامیلتون چیه؟؟

\_بزرگمهر!

آب دهانش را قورت داد و پرسید : شما دختر آقای بزرگمهر هستید؟؟

\_بله خودم هستم!

چشمانش گرد شد و با تته پته پرسید : همسر ... آقا ... آقای رادمنش؟؟؟

متعجب از اینکه او از کجا میداند سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم که از جایش پرید و دستم را در دستش گرفت و گفت : خیلی خوشحالم از آشناییتون خانوم بزرگمهر ... منو ببخشید شما رو نشناختم!

متعجب و ترسیده از رفتارش کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم : منم .. همینطور!

\_\_بازم ببخشید ... بفرمایید بشینید تا من صداتون کنم!

گیج از رفتار ۱۸۰ درجه تغییر کرده اش نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم تنها صدلی خالی کنار خود منشی است ، به پدرم اشاره کردم من آنجا مینشینم و معذب و کمی با فاصله از او نشستم.

نگاهش از همان لحظه ی اول مرا میپایید و به اصطلاح خودش زیر چشمی نگاهم میکرد اما من میفهمیدم که حواسش کاملا به سمت من است و این عذابم میداد! در کنترل عصبانیتم مهارت زیادی داشتم اما فکر میکنم از امروز صبح به اندازه ی کافی دلیل برای فریاد کشیدن داشته ام که حالا نتوانم این زن فضول و چاپلوس را تحمل کن!

سرم را بلند کردم و با سوال نگاهش کردم تا شاید از رو بروم اما در کمال تعجب کامل به سمتم برگشت و با همان صدای اعصاب خرد کن اش گفت : ببخشید خانوم بزرگمهر میشه یه سوال ازتون بپرسم؟؟

لبخندی مصنوعی روی لب هایم نشاندم و سرم را به معنی بله تکان دادم ، حرف میزدم میفهمید چه قدر عصبی ام!

به چشمانم اشاره کرد و گفت : میشه بپرسم لنزتون رو از کجا خریدید ؟

نفسم را عمیق بیرون دادم و گفتم : من لنز نداشتم خانوم چشمای خودمه!

دستانش را جلوی دهانش گذاشت و گفت : وای راست میگید؟؟ خیلی قشنگه چشماتون!

\_\_ممنون!

به موهایم نگاه کرد و گفت : پس میشه شماره ی رنگ موتون رو بگید ؟

\_\_رنگ موهای خودمه عزیززم!

عزیزم را جوری پر حرص گفتم که حساب کار دستش بیاید و دیگر سوالی نپرسد!  
او که دید اعصاب درست و حسابی ندارم ایش آرامی گفت که از چشم من دور نماند و رویش را از من گرفت و سرش را توی مانیتور روبرویش فرو کرد.

سرم را گرداندم و به پدرم نگاه کردم . مثل همیشه ی زندگی ام که او را می دیدم آرام و با وقار نشسته بود ! مادرم همیشه میگفت این آرام بودنم به پدرم رفته است!  
بعد از یک ساعت بالاخره منشی ما را صدا زد و من همراه پدرم وارد اتاق شدیم .  
دکتر با دیدن ما از جایش بلند شد و گفت : سلام جناب بزرگمهر خیلی خوش اومدید !

پدرم جواب داد : سلام آقای دکتر ممنونم!

به دکتر سلام کردم و پدرم گفت : آقای دکتر ایشون دخترم هستن!

\_\_بله آشنایی دارم باهاشون ، توی جشن عروسیشون با آقای رادمش شرکت داشتم!

من که از مهمان های آن شب هیچ چیز به یاد نمی آوردم ، لبخند مصنوعی روی لب هایم نشاندم و چیزی نگفتم!

پدرم روی صندلی نشست و دکتر پرسید : خب مشکل چیه جناب بزرگمهر ؟

\_\_راستش مشکلی ندارم آقای دکتر به اصرار آناهیید اینجا اومدیم!

دکتر نگاهش را از پدرم گرفت و به من دوخت ، به سمتش چرخیدم و گفتم : اگه میشه قلب پدر رو یه معاینه بکنید آقای دکتر ، من اینجوری خیالم راحت تره!!

دکتر خندید و گفت : امان از این پدرها و دخترها!

منظورش را فهمیدم و گفتم : فیلم قشنگی بود!

\_همینطور ، قصه ی عشق همیشه قشنگه!

دستم را به سرم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم : و همینطور درد آور!

بعد از اینکه دکتر پدرم را معاینه کرد ، به من اطمینان کامل داد که تا چند هفته ی دیگر پدرم کاملاً به وضعیت عادی برمیگردد اما دیگر نباید تحت فشار عصبی قرار بگیرد!

از اتاق دکتر بیرون آمدیم و من در جواب خداحافظی پر زرق و برق منشی سرم را آرام تکان دادم . متاسف بودم برای آدم هایی مثل او که فقط بر اساس پولدار بودن یا نبودن یک شخص به او احترام میگذاشتند ! این کار یعنی توهین به شخصیت خودشان ، یعنی اینکه تو شعور احترام به یک موجود زنده را به پستی احترام به یک شی بی جان فروخته ای!

پدرم مقابل خانه پیاده شد ، عینک دودی ام را بالا زدم و پرسیدم : بابا جون میخوای پیشت بمونم ؟

پدرم لبخندی زد و گفت : نه بابا جان برو به زندگیت برس ، نارین پیشم هست!

سرم را تکان دادم و گفتم : پس مواظب خودتون باشید بابا!

\_باشه دخترم برو به سلامت!

پدرم که وارد خانه شد پایم را روی پدال گاز گذاشتم و با سرعت به سمت خانه راندم ، باید هر چه زودتر میفهمیدم خبر ازدواج ما را چگونه شرح داده اند که همه میدانند ! میترسیدم ... میترسیدم!

بقی زدم و نگهبان در را باز کرد . ماشین را پارک کردم و با عجله وارد عمارت شدم .  
به سرعت از پله ها بالا رفتم و در اتاق را باز کردم . با دیدن لپ تاپم که روی میز بود  
به سمت آن رفتم و بازش کردم .

در گوگل عبارت ازدواج رادوین رادمنش را سرچ کردم که با دیدن هزاران عکس و  
خبری که روی صفحه بالا آمد دهانم باز ماند! رادوین اینقدر آدم مهمی بود؟؟  
با حالی نه چندان خوب به صندلی تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم : خدایا نه ... آرش  
اینا رو نبینه ... خدایا نبینه!

میترسیدم ، با تمام وجودم ، با تمام عشقم ! میترسیدم بلایی سرش بیاید ، میترسیدم  
تمام تصوراتش از من به هم بریزد!

به عکسی که از ما در سایت ها گذاشته بودند نگاه کردم و آب دهانم را به سختی  
قورت دادم ، آرش این عکس ها را ببیند شوکه میشود ، میمیرد!

من در لباس عروس ، مردی با لباس دامادی کنارم ، حلقه ی ازدواج در دستم ! اصلا  
کی این عکس گرفته شده بود؟؟ چه کسی اینقدر بی رحم بود؟ چرا نمیفهمیدند که  
من دارم از ترس نابود شدن قلب مردی که دیوانه وار عاشقم است جان میدهم؟ چرا  
ملاحظه ی عشق را نمی کردند؟

با اینکه شنل روی سرم بود اما چهره ام را میشد دید ، چهره ی من مغموم ، من  
شکست خورده از تمام دنیا ! منی که مرده بودم و دیگر امید به زندگی نداشتم ! منی  
که فکر میکردم دیگر قلبم نمی تپد اما اشتباه میکردم ، قلب ها بدون عشق هم  
میتپند و زمان همه چیز را عادی میکند و تو دیگر یادگیری همیشه در گوشه ای از  
قلب عشق را پنهان کنی و به هیچ کس نگویی هنوز دیوانه وار میخواهی اش!



انگشتم را زیر چشمم کشیدم و اشکم را پاک کردم . باید کاری میکردم ...  
 نمیتوانستم بنشینم و دست روی دست بگذارم تا آرش روزی این عکس را ببیند!  
 لپ تاپ را بستم و از جایم بلند شدم . به سمت کمد لباس هایم رفتم و با چهره ای در  
 هم مشغول عوض کردن لباس هایم شدم!  
 صدای باز شدن در عمارت و سلام بلندی که ثریا خانوم گفت به من فهماند که رادوین  
 از شرکت برگشته است!

در کمدم را بستم و روبروی آینه ایستادم . موهایم را پشت گوشم زدم و بعد از  
 مطمئن شدن از اینکه اثری از گریه روی صورتم نیست ، از اتاق بیرون رفتم .  
 به محض باز کردن در با رادوین سینه به سینه شدم و یکه ای خوردم ! نزدیک بود  
 بینی ام با سینه ی پهنش برخورد کند!  
 سرم را بالا گرفتم و آرام سلام کردم . رادوین موهایم را که توی صورتم ریخته بودند  
 با لطافت کنار زد و گفت : سلام...  
 نفسم حبس شد و نگاهم را معذب پایین انداختم . من قول داده بودم اما سخت بود ،  
 به خدا که سخت بود!

خودم را آرام کنار کشیدم ک همانطور که سرم پایین بود گفتم : من میرم پایین تو  
 هم لباساتو عوض کردی بیا!  
 و بدون اینکه نگاهش کنم از پله ها پایین آمدم ! خیلی سخت بود تظاهر به بی خیالی  
 وقتی که دلم مثل سیر و سرکه میجوشید برای مردی در کیلومترها آنطرف تر!  
 مردی که از عشق به من بی قرار شده بود ، نگران شده بود و از این نگرانی زیر قولش  
 زده بود و با من تماس گرفته بود ! تماس گرفته بود و با شماره ی خاموش مواجه شده  
 بود ! حالش را نمیتوانست تصور کنم ... خدا کند که خوب باشد!

پشت میز چیده شده ی ناهار نشستم و بدون توجه به اطرافم به دست های گره شده ام خیره شدم!

نگرانی بدی در دلم افتاده بود! اگر آرش آن عکس ها را میدید؟

با صدای سمیرا به خودم آمدم و با گیجی نگاهش کردم. وقتی نگاه منتظرش را دیدم ، پرسیدم : چیزی گفتم سمیرا جان ؟

سمیرا لبخندی زد و گفت : پرسیدم چیز دیگه ای نیاز ندارید بیارم؟؟

به میز نگاه کردم و گفتم : نه همه چیز هست ممنون!

\_نوش جان خانوم!

با رفتن سمیرا ، رادوین با همان قدم های همیشه محکم و با صلابت از پله ها پایین آمد و در حالی که دستی توی موهایش میکشید روبرویم نشست! قاشق و چنگال را از روی میز برداشتم و بی معطلی مشغول شدم تا شاید اینطور فرصت هر حرفی را از او بگیرم!

رادوین زیر چشمی نگاهم کرد و وقتی مرا بی حوصله دید ، بی هیچ حرفی مشغول خوردن شد و من از این بابت خیلی ممنون بودم!

بی اشتها بودم و فقط با غذایم بازی میکردم . نمیخواستم رادوین چیزی بفهمد اما این حال هم دست خودم هم نبود!

دستمالی از روی میز برداشتم و گفتم : نوش جان!

صندلی را لقب کشیدم و از جایم بلند شدم که رادوین گفت : تو که چیزی نخوردی ... !

\_میل ندارم!

— چیزی شده ؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم : نه چیزیم نیست ، فقط یه کم خسته ام همین !  
نگاهش داد میزد که حرفم را باور نکرده است اما سرش را تکان داد و با این کارش به  
من اجازه ی رفتن داد!

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم . سرم را روی بالش گذاشتم و چشمانم را بستم  
. چکار باید میکردم تا زندگی به روال سابقش برگردد ؟ چطور باید آرامش گذشته ام  
را به دست می آوردم ؟ خسته شده ام از این همه دلهره ، خسته ام از اینکه فکر و  
ذهنم همه جا باشد و به هیچ نتیجه ای نرسم!

دستم را به سمت گردنبندم بردم و لمسش کردم . حس زیبای عشق را منتقل میکرد  
، حس اینکه کسی روزی این گردنبندها را با تمام احساس و عشق به من هدیه داد و  
گفت که تمام دنیایم من هستم!

عشق زیبا ترین حس جهان است تا زمانی که در کنار توست وقتی که از تو دور  
میشود درد دارند تمام خاطرات ، تمام عکس ها ، تمام حرف ها ! خدا نکند روزی به  
زور عشق را از تو بگیرند ... دنیای زیبای خدا برایت جهنم میشود ، مگر اینکه دستی  
نجات دهد!

در اتاق باز شد و رادوین وارد شد . گوشی اش را روی میز گذاشت و بعد از چند ثانیه  
تخت پایین رفت!

بوی عطرش فضای اتاق را پر کرد و صدای نفس هایش در گوشم پیچید .

کمی جا به جا شد و پرسید : دکتر چی گفت ؟

فهمیده بود که خواب نیستم!

آرام به سمتش برگشتم و دستم را زیر سرم گذاشتم و با نگاه به چشمان زیبایش  
گفتم: گفت حال بابا خوبه و جای نگرانی نیست!

به چشمانم نگاه کرد و با حالتی عجیب و نگران پرسید: پس چرا حالت خوب نیست؟  
ماتم برد! یعنی غذا نخوردن من تا این حد ذهنش را مشغول کرده بود که به دنبال  
دلیل میگشت؟؟

لبم را گزیدم و در دل ناله کردم: اینقدر خوب نباش... اینقدر نگران من نشو... منو  
تو این برزخ نداز!

واقعیت این بود که اگر از رادوین بد اخلاقی و بی توجهی می دیدم شاید به خودم حق  
میدادم که به آرش فکر کنم، برایش اشک بریزم و در سوگ عشقم بنشینم اما این  
خوب بودن رادوین، این مرد بودن و مسئولیت پذیر بودنش مرا وادار میکرد  
خ\*\*ی\*انت نکنم! عذاب وجدان فکر کردن به آرش در حالی که همسر رادوین هستم  
بیخ گلویم را گرفته بود و ولم نمی کرد! من باید پای قولم می ایستادم!

نگاه نم زده ام را از او گرفتم و با صدایی لرزان گفتم: من دوست نداشتم خبر  
از دواجمون توی سایت ها پخش بشه!

رادوین بهت زده دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و گفت: تو به خاطر  
این ناراحتی؟

سرم را با مظلومیت تکان دادم که رادوین در جایش نشست و گفت: چرا زودتر  
نگفتی؟

— امروز خبرا رو دیدم! رادوین... من... من از نگاه خیره ی آدما خوشم نمیاد! از  
اینکه توی دانشگاه همه به احترام اینکه همسر توام باهام خوش رفتاری کنن خوشم

نمیاد! من همیشه سعی کردم از نگاه دیگران دور باشم و کمتر جلب توجه کنم اما امروز انگار تمام شهر منو می شناختن!

نگاه رادوین جدی و کمی عصبی روی صورت من بود! دلایلم را برایش گفتم اما نه همه اش را، نه اصلی اش را!

احساس می کردم نیت واقعی ام را از چشمانم میخواند! نگاهم را پایین انداختم و لبم را گزیدم، چه زجری بود این زندگی!

رادوین که دید قصد نگاه کردنش را ندارم از جایش بلند شد و به سمت میز آرایشم رفت. گوشی اش را برداشت و با نگاهی پر از حرف به منی که هنوز چشمانم نم داشت، شماره ای را گرفت و از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش لبه پتو را گرفتم و روی سرم کشیدم. شرمم میشد از این \*خ\* \*ی\* \*انت همیشهگی ... شرمم میشد در خانه ی شوهرم باشم و به مرد دیگری فکر کنم ... شرمم میشد و صدای مادرم در گوشم میپیچید: \*خ\* \*ی\* \*انت زشت ترین کار دنیاست!

\*\*\*\*\*

پشت میز عصرانه ی درون باغ نشسته بودم و به گل ها خیره بودم! نسیم ملایمی وزید و موهایم را به بازی گرفت. بازویم را از سرمای ملایمی که روی تنم نشست نوازش کردم و خودم را در آغوش گرفتم.

پاییز هر لحظه نزدیکتر از قبل میشد و این را حتی از تک و توک برگ های زرد شده ی درخت ها هم میشد فهمید، سوز ملایم هوا که جای خود داشت.

رادوین که از ظهر مدام گوشی به دست بود و به اینطرف و آنطرف زنگ میزد، صندلی کنارم را عقب کشید و نشست. صورتم را به سمتش برگرداندم و سوالی نگاهش

کردم . فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت و نزدیک لبش برد و گفت : عکس رو از تو همه ی سایتا پاک کردن!

نمیدانستم چطور از این همه لطفش تشکر کنم ، از اینکه فهمید هدفم چیست اما باز کاری که از او خواسته بودم را انجام داد!

دیدم که چهره اش در هم رفته و اخم بین ابرو هایش افتاده است . حق داشت کم محلی بکند ، حتی حق داشت سرم داد بکشد اما کاش میفهمید برای من شکستن آرش یعنی مرگ ! کاش میفهمید فراموش کردن این عشق زمان میخواهد!

نگاه غمگینم را از او گرفتم و با صدایی آرام گفتم : پاییز رو دوست داشتم!

فنجان را روی میز گذاشت ، پاهایش را روی هم انداخت و با صدایی گرفته پرسید : الان دوست نداری؟؟

لب هایم را به نشانه ی ندانستم کج کردم و گفتم : نمیدونم ... نمیدونم پاییز امسال رو دوست دارم یا نه؟!

با حسی عجیب نگاهم کرد و گفت : پس باید بذاریم این پاییز تموم بشه!

\_آره ، با تموم شدن این پاییز شاید بفهمم که احساسم چیه؟!

و با نگاهی پر از حرف به رادوین نگاه کردم ! میخواستم بفهمد من به او قولی داده ام و پای قولم میمانم ، میخواستم بفهمد من به جدایی از او فکر نمیکنم ، به راه حلی برای کنار آمدن با خودم فکر میکنم ! من فقط میخواهم دیگر کسی مثل من نشکند!

ثریا خانوم با تلفن بی سیم در دستش به سمت ما آمد و رو به رادوین گفت : پدرتون پشت خط هستن!

رادوین نگاه سنگینش را از من گرفت و دستش را به سمت گوشی دراز کرد . ثریا خانوم گوشی را در دستش گذاشت و رو به من با مهربانی گفت : چیزی لازم نداری؟؟

لبخندی زدم و گفتم : نه تریا خانوم ممنون ! قهوه هم خیلی خوشمزه بود دستتون درد نکنه !

\_خواهش میکنم ، نوش جان دخترم !

چهره ی چروکیده اش مهربان و پر نور بود ، درست مثل یک مادر !

مادر ...

مادر ...

کاش پیش من میماندی و حسرت این روزهایم نمیشدی ! بدون تو من تنها هستم ، با وجود تمام آدم های اطرافم ... تنها هستم !

رادوین بعد از صحبت مفصلی با پدرش که تقریبا تماش در مورد کار بود ، گوشی را به سمت من گرفت و گفت : پدر میخواد با تو صحبت کنه !

با تعجب پرسیدم : من ؟؟

سرش را به معنی تایید تکان داد و من به ناچار گوشی را از دستش گرفتم !

نمیدانستم چطور باید صحبت کنم و پدر رادوین را با چه نامی صدا بزنم ؟!

تردید را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم مثل همیشه رفتار کنم ، گوشی را کنار گوشم گرفتم و گفتم : سلام عمو جان !

صدای شادش در گوشی پیچید : سلام دخترم حالت خوبه ؟

\_ممنونم ، شما خوبید ؟ سفر خوش میگذره ؟

\_معلومه که خوش میگذره ! مثل رادوین خل و چل نیستم که تمام وقتمو توی سفرا

کار کنم و کار کنم تا از خستگی بمیرم !

از صفت خل و چلی که به رادوین نسبت داد خنده ام گرفت و این خنده از دید رادوین دور نماند!

به او که با تعجب نگاهم میکرد چشم دوختم و به پدرش گفتم: خدا رو شکر! کی برمیگردید؟؟

\_فردا یا پس فردا تهرانم ... دلم برای عروس گلم تنگ شده!

عمو شاید بهترین پدرشوهر دنیا میشد! شاید اگر او برمیگشت و مثل قبل سر به سرم می گذاشت و با من شوخی میکرد، این زندگی بهتر از این رابطه ی نامعلومی که الان هست بشود!

\_مرسی عمو ... منم همینطور!

\_دخترم چیزی که کم و کسر نداری؟؟ همه چیز روبراهه؟ اگه رادوین بد اخلاقی میکنه بگو گوشش رو بکشم!

بس که رادوین لبخند نمیزد و جدی بود حتی پدرش هم فکر میکرد ممکن است در زندگی با او اذیت شوم اما ... من خیلی وقت بود به این نتیجه رسیده بودم که او مرد آرام و متینی است و شاید آرزوی خیلی از دخترها! ...

به او که مستقیم به روبرویش نگاه میکرد و ابروهای خوش فرمش به خاطر فکری عمیق در هم رفته بود، نگاه کردم و در جواب عمو گفتم: نه عمو جان این چه حرفیه؟ همه چیز خوبه!

\_خوبه ... مواظب خودت باش دخترم! هر وقت کاری بود که من بتونم انجام بدم حتما با من تماس بگیر، منو مثل عموی واقعی خودت ببین!

رادوین دست هایش را زیر چانه اش گذاشت و به گل ها نگاه کرد. کاش کسی بود تا از این چهره ی جذاب طرحی بکشد!



حواسم را به سختی جمع کردم و گفتم : همیشه اون جوری دیدمتون عمو جان ! در ضمن ما منتظر دیدنتون هستیم حتما بهمون سر بزنید!

\_باشه دخترم ... کاری با من نداری ؟ چیزی نمیخوای ؟

\_نه عمو جان امیدوارم به سلامت برگردید!

\_ممنونم فعلا خداحافظ!

\_خداحافظ!

گوشی را قطع کردم و روی میز گذاشتم . به رادوین که هنوز همانقدر دلربا بود نگاه کردم و گفتم : پدرت فردا یا پس فردا برمیگرده!

رادوین بدون اینکه نگاهم کند گفت : خب؟؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : خب به نظرم خیلی خوب میشه برای شام دعوتشون کنیم!

رادوین برگشت و با چشمانی که میگفت چه لزومی دارد برای شام دعوتش کنیم نگاهم کرد.

دقیقا عین همین حرف را از آن نگاه خونسردش میخواندم!

چشمانم را درشت کردم و گفتم : یعنی دعوتشون نکنیم؟؟

رادوین با دیدن چشمان متعجب من از آن خونسردی در آمد و گفت : نه من کی همچین حرفی زدم ؟ من فقط...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : هر کاری دوست داری بکن!

و از جایش بلند شد و به سمت ساختمان رفت.

به سمتش برگشتم و با تعجب زمزمه کردم : یعنی چی هر کاری میخوای بکن؟؟ چرا اینجوری کرد؟

رفتارش کلافه بود و من پیش خودم فکر کردم باید از بابت آن عکس ناراحت باشد! حق داشت... هر چه قدر هم که مرا دوست نداشته باشد غیرت که داشت! مگر مرد بدون غیرت میشود؟؟

مغموم و سرخورده رویم را گرفتم و سرم را روی میز گذاشتم. کاش یک روز به این باور برسیم که زندگی میتواند برای یک روز هم که شده تماما خوش باشد... هیچ غمی نتواند حریم شادی ات را بشکند و هیچ کس نتواند عشق را از تو منع کند... هیچ کس!

واژه ی زیبای عشق برایم کمرنگ شده بود! جای عشق را اضطراب و دلهره و غم گرفته بود!

چرا عشق برای من اینگونه بد رقم خورد؟ من به درک، چرا برای آرش اوضاع تا این حد بد شد؟؟ چرا همه چیز برای جداییمان جفت و جور شد؟؟

غرق خودم و افکارم بودم که با نشستن دستی روی شانه ام، سرم را از روی میز برداشتم و به سمیرا که دستش هنوز روی شانه ام بود نگاه کردم!

به ساختمان اشاره کرد و گفت: خانوم آقا گفتن هوا داره سرد میشه بیاید داخل!

به رادوین که پشت پنجره ایستاده بود نگاه کردم. پرده را بالا زده بود و دست در جیب شلوارش به این سمت نگاه میکرد. حتی وقتی که از دست من عصبانی و ناراحت بود باز هم به فکرم بود و نگرانم میشد!

این مرد عجیب مثل پدرها رفتار میکرد!

از جایم بلند شدم و همراه سمیرا به سمت ساختمان رفتم . سرم را پایین انداختم و با خودم زمزمه کردم : چرا اینقدر مراقب منی رادوین رادمنش ؟؟؟ پشت نگاه پر حرفت چیه ؟؟

\*\*\*\*\*

قلبی برایم نمانده بود ، همه اش ریخته بود و دیگر هیچ ضربانی احساس نمی کردم ! نه ... من نمیتوانم ! به خدا که پاهایم نمیکشد از این خانه بیرون بروم ! دستم را به سمت گوشی ام بردم تا به پری زنگ بزنم و بگویم که نمی آیم ... بگویم اگر بیایم میمیرم اما ... این کار را هم نمیتوانستم بکنم ... من باید به آنجا میرفتم و از این اجبار متنفر بودم!

آماده شده بودم ؛ عطرم را زده بودم ، آرایش کرده بودم و لباس های زیبایی به تن کرده بودم اما باز هم میترسیدم آرش با تمام این ظاهر سازی ها از چشمانم همه چیز را بخواند!

حاله ی مشکی رنگ دور چشم هایم رنگ فیروزه ای آنها را بهتر نشان میداد . در اصل میخواستم با این آرایش حال بدم را از چشم رادوین ، ثریا خانوم که همیشه با دقت نگاهم میکرد و آرش که نخوانده مرا حفظ بود دور نگه دارم اما مگر دست من بود ؟!

دستی روی بازویم نشست و من با ترس از جایم پریدم و به پشت سرم نگاه کردم! رادوین با چشمانی پر تعجب و کمی مشکوک پرسید : چی شد ؟ دستم را روی قلبم گذاشتم و به سختی آب دهانم را قورت دادم . این خشکی گلویم دیگر از کجا آمده بود ؟؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم : چیزی نیست ... توی فکر بودم یه کم ترسیدم!

به تیپم نگاهی انداخت و گفت : قرارت با پری کی تموم میشه؟؟

\_نمیدونم ... خیلی وقته ندیدمش!

\_شرکت میای؟

با فکر به وضعیت اسفباری که ممکن بود داشته باشم سرم را به نشانه ی نه تکان دادم . فشار دستش روی شانه ام اذیتم میکرد اما ترجیح دادم به روی خودم نیاورم تا خودش دستش را بردارد!

اخم هایش را به شکل نامحسوسی در هم کشیده بود و عمق چشمانش سوالات زیادی موج میزد اما با اینحال هیچ چیز نمیپرسید ! نمیدانم غرورش این اجازه را به او نمیداد یا اینکه ملاحظه ی من را میکرد!

با زیاد شدن فشار دستش آخ کوتاهی گفتم که سریع دستش را برداشت و با صدایی آهسته گفت : معذرت میخوام ، نفهمیدم!

میدانستم عصبی است و همین که سرم فریاد نمی کشید که این رفتارهای مشکوک چیست باید خدا را شکر میکردم!

شانه ام را مالیدم و گفتم : اشکالی نداره!

کت اش را از روی تخت برداشت و با خداحافظی سریعی از اتاق بیرون رفت . دستم را روی چشمانم گذاشتم و نفسم را لرزان بیرون دادم . خدایا اگر رادوین بفهمد با آرش حرف زده ام چه میشود؟؟ سر زندگی ام چه بلایی می آید؟؟ با من و پدرم چه رفتاری میکند؟

با زنگ خوردن گوشی ام نگاهم را به صفحه ی آن دوختم . نام پری را که دیدم نفسم رفت ! هنوز نگفته بود چه نقشه ای دارد و من میترسیدم که آن نقشه هر چه باشد دل آرش را بشکند ! از شکستن دل آرش بیشتر از هر چیزی میترسیدم!

تماس را رد دادم و با برداشتن کیفم از اتاق بیرون آمدم . آرام و بی جان از پله ها پایین میرفتم و هنوز منتظر بودم صدای کوبش محکم قلبم را بشنوم اما ... انگار او هم فهمیده بود اوضاع خوب نیست که بی صدا زانوی غم بغل کرده بود!

ثریا خانوم که مشغول کمک به سمیرا بود تا میز صبحانه را جمع کنند با دیدنم لبخندی زد و به سمتم آمد و گفت : ماشاالله خانوم ... ماشاالله ! چشم حسود کور شه خیلی قشنگ شدی!

لب هایم کمی کش آمد تا از آن حالت خط یکنواخت بودن در بیاید ! صدایم را که دیگر نگویم انگار که از ته چاه بیرون می آمد!

\_ممنون ثریا خانوم!

\_بذار برم برات اسفند دود کنم دخترم ! چشم میخوری عزیزم!

دستش را گرفتم و گفتم : نیازی نیست ثریا خانوم ، من عجله دارم باید برم!

حال خرابم را انگار تازه دید که گفت : چیزی شده خانوم ؟ حالتون خوبه ؟؟

\_خوبم ممنون ! با اجازتون!

و با قدم هایی بلند از عمارت بیرون آمدم . تحمل نگاه سنگین ثریا خانوم و احتمالا سوال های بعدی اش را نداشتم ! دست روی سینه ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم تا شاید حالم بهتر شود اما این حال مگر خوب میشد!

در کوچک عمارت را باز کردم و ماشین پری را دیدم . پاهایم نمیکشید به سمتش بروم اما مگر چاره ی دیگری هم داشتم ؟؟ سوار ماشین شدم و آرام سلام کردم . پری خم شد و گونه ام را \*ب\*و\*سید ، از پهلو در آغوشم کشید و گفت : خیلی دلم برات تنگ شده بود آنایید!

دستش را که روی بازویم نشسته بود نوازش کردم و با قورت دادن آب دهانم گفتم :  
منم همینطور!

چرا خشکی گلویم خوب نمیشد ؟

پری از من جدا شد و با چشمانی ریز شده پرسید : خوبی تو ؟ چرا صدات اینجوریه ؟؟

این چه سوال مسخره ای بود که میپرسید ؟؟ انتظار داشت با کاری که میخواستم  
انجام دهم خوب هم باشم ؟؟ انتظار داشت بعد از این همه کلنجار رفتن با خودم و  
غصه خوردن از غمی که آرش باید تحمل کند حالم خوب باشد ؟

لب هایم به زهر خندی باز شد : خوبم!

پری به نمای عمارت نگاهی انداخت و گفت : راستش فکر کنم دیره اما تبریک میگم!

در مورد چی حرف میزد ؟؟ او که احساس مرا میدانست دقیقا چه چیزی را تبریک  
میگفت ؟؟

با اخمی ظریف که نمیدانم دیده میشد یا نه نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم :  
ممنون!

ماشین را روشن کرد و گفت : چی شد اینقدر زود برگشتین ؟؟ گفته بودی بیشتر  
میمونین!

\_\_به رادوین گفتم نگران بابامم ، قبول کرد که برگردیم!

پری به نشانه ی فهمیدن سرش را تکان داد و توی کوچه ای پیچید . با هر تکان  
ماشین دلم بر هم میخورد و احساس میکردم حالم دارد به هم میخورد ! فکرهای  
درهم به مغزم هجوم می آوردند و چشم هایم را نگران تر از قبل میکردند ، قلبم  
آمادگی این رو در رویی را نداشت ! دلم پر میزد برای دیدنش اما ... نه اینطور ... نه با  
این حلقه و این تعهد! ...

دستم را روی سرم گذاشتم و عضلات شکمم را منقبض کردم تا شاید بی قراری معده ام را کمتر احساس کنم . حاله اصلا خوب نبود!

پری نگاهم کرد و پرسید : خوبی آناهید ؟؟ چی شد ؟؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم اما او انگار قانع نشد ، ماشین را کناری متوقف کرد و به سمتم برگشت : همین جا منتظر بمون الان میام!

از ماشین پیاده شد و بعد از چند دقیقه با یک بطری آب برگشت . بطری را به سمتم گرفت و گفت : یه کم از این بخور بهتر میشی!

بطری را از دستش گرفتم و کمی از آب خوردم . بطری را پایین آوردم که پری دوباره پرسید : چی شدی یهو ؟

میخواستم بگویم یکهو نیست ! من از دیروز است که احساس میکنم دارم میمیرم و به روی خودم نمی آورم ! از امروز صبح است که دیگر تپشی از قلبم احساس نمیکنم و از همین چند دقیقه پیش است که معده ام مثل کوره میسوزد اما با همه این حرف هایی که روی دلم مانده بود فقط به گفتن یک « خوبم » بسنده کردم!

پری دستم را گرفت و گفت : میدونم خیلی سخته اما به نظرم تو قسمت سختش رو گذروندی ! تنها کاری که باید بکنی اینه که امروز جوری با آرش رفتار کنی که دیگه نخواد با تو تماس بگیره و تا وقت برگشتن به ایران بی خیال تو بشه!

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم ، لب هایم را به سختی از هم باز کردم و گفتم : تو گفتی یه نقشه داری ! اون نقشه چیه ؟؟

چشمان پری درخشید ... قسم میخورم که درخشید ! شاید برای این بود که داشت راه حلی به من پیشنهاد میداد .. آره برای همین بود!

لب های پروتز شده اش را تر کرد و گفت : ببین هم من و هم تو خوب میدونیم که آرش چه قدر عاشقته ! هر چی فکر کردم دیدم راه دیگه ای نداری ...

از چه راهی حرف میزد ؟ بوی خوبی از حرف هایش به مشام نمیخورد!

پری شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که عین خیالش هم نبود گفت : باید غرورش رو بشکنی!

نفس در سینه ام حبس شد و چشمانم تا آخرین حد خودشان گرد شدند . میفهمید چه میگوید یا اینکه عقلش را از دست داده بود؟؟

سرم را با ناباوری تکان دادم و زمزمه کردم : نه ... نه ...

پری به سمتم خم شد و دستان یخ زده ام را گرفت و گفت : آناهد این تنها راهه ... اگه بخوای خیلی خوب و عاشقانه باهات صحبت کنی مطمئن باش اون دلش هوایی میشه ! من دارم منطقی فکر میکنم اما تو از روی احساسات تصمیم میگیری!

با صدایی لرزان گفتم : من نمیتونم ... به خدا نمیتونم ! آرش ... آرش جون منه چجوری میتونم اینجوری باهات رفتار کنم ؟ چطوری میتونم غرور عشقم رو بشکنم ؟ پری تکانه داد و گفت : مگه تو نبودی که میگفتی میخوای با رادوین زندگی کنی ؟ مگه تو نگفتی میخوای آرش رو فراموش کنی؟؟

بی طاقت فریاد کشیدم : چرا چرا گفتم ...

به پری که به خاطر فریادم چشمانش را بسته بود نگاه کردم و با صدایی که آرام شده بود و چشمانی که از اشک لبریز بودند گفتم : اما نگفتم که غرورش رو میشکنم ... نگفتم میتونم با دستای خودم اونو نابود کنم!

دست هایم را روی صورتم گذاشتم و با بغض زمزمه کردم : گناه ما چی بود ؟ چی بود که این بلا به سرمون اومد ؟



صدای حق هقم در فضای ماشین پیچید و اشک هایم مثل رودی که سدش شکسته باشد روی گونه هایم جاری شدند . شکستن غرور مردی که عاشقش هستم ؟ از این بدتر وجود داشت ؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم : نمیتونم پری نمیتونم!

پری در جایش درست نشست و گفت : باشه پس دیگه خودت میدونی ... من اینا رو گفتم چون تنها راه همینه اما اگه خودت نمیخواهی من حرفی ندارم ، هر جور میخواهی با آرش صحبت کن!

میدانستم دلگیر شده است اما دست خودم نبود . قلبم میلرزید وقتی پری از شکستن غرور مردی که دوستش دارم حرف میزد . درست است میخواستم فراموشش کنم ، درست است فکر کردن به او را خ\*ی\*انت میدانستم اما نمیخواستم هیچ ضرری به او برسد ! من با پشت پا زدن به عشقمان به اندازه ی کافی غرورش را لکه دار کرده بودم دیگر چه نیازی به حرف هایم بود ؟؟

دستگیره ی در را کشیدم و از ماشین پیاده شدم . به هوای آزاد احتیاج داشتم تا ریه های به هم گره خورده ام را پر از اکسیژن کنم و افکارم را کمی نظم دهم!

با چشمان خیسم به آسمان نگاه کردم و در دل گفتم : به من صبر بده تا این روزا ازت رو نگیرم ... بهم صبر بده تا نگم بد کردی و تو رو مقصر بدونم ... بذار این روزا رو کنار تو و پا به پای تو جلو برم ... خیلی وقته که فهمیدم جز تو هیچ کس اینقدر محکم کنارم نیست!

اشک هایم را پاک کردم و با نفسی عمیق دوباره سوار ماشین شدم . پری با بی خیالی نگاهم کرد و گفت : خب چه کار کنم ؟ برم خونه ی آتنا یا از اونم منصرف شدم ؟

هیچ وقت پری مثل من احساساتی و مهربان نبود. دختر شوخ و بذله گویی بود و گاهی هم دلسوزی میکرد اما هیچ وقت مثل من نبود! به روبرویم نگاه کردم و گفتم: برو خونه ی آتنا ... باید این عذابو به جایی تموم کنم!

پری نفسش را بیرون داد و گفت: مطمئن باش بهترین تصمیم رو گرفتی عزیزم!

مطمئن نبودم اما مجبور، چرا!

من مجبور بودم این ماجرا را تمام کنم و به زندگی ام کمی آرامش بدهم! مجبور بودم برای خودم و آرش یک راه جدید بسازم، یک زندگی دیگر!

معدۀ ام آرام گرفته بود اما سرم هنوز درد میکرد! از قلبم هم بهتر است اصلاً چیزی نگویم، بدون تپش ایستاده بود و شاید منتظر بود ببیند این عقل آخر با او چه میکند؟؟

روبروی خانه ی عموی آرش که آتنا هم آنجا زندگی میکرد ایستادم. یاد تمام روزهایی که به اینجا می آمدم و منتظر آرش میماندم در ذهنم زنده شد. سردم میشد، گرم میشد، باران می آمد، بوران میشد؛ با همه ی این ها من ناز نازی، منی که در پر قو بزرگ شده بودم منتظر آمدن آرش میماندم و در جواب سرزنش های او با لبخند میگفتم: من این انتظار برای تو رو دوست دارم!

پری کیفش را برداشت و از ماشین پیاده شد. با اینکه پاهایم همراهی ام نمی کردند اما به هر زوری که بود از ماشین پیاده شد! کم مانده بود مثل دیوانه ها با پاهایم دعوا کنم که چرا می لرزند و همراهی ام نمیکنند!؟

پری زنگ خانه را فشرد و دستش را به سمتم دراز کرد. بدون هیچ فکری که مانع من برا انجام این کار شود به سمتش رفتم و دستش را گرفتم. چشمانم را بستم و باز

کردم و از خودم آناهیدی ساختم که سنگدل باشد و به این فکر نکند که حتی یک مرد هم میتواند مثل شیشه بشکند و دیگر مثل سابق نشود!

آتنا آیفون را جواب داد و با شنیدن صدای پری در را باز کرد. دست در دست پری وارد راهرو شدیم و آتنا در را برایمان باز کرد. چشم در چشم من که شد نفرت را به وضوح احساس کردم. چشمان قشنگش با نفرت مثل یک ببر ماده می درخشیدند، یعنی چشمان آرش هم با نفرت اینقدر ترسناک میشدند؟

هیچ وقت نفرت را در آرش ندیده بودم، حتی نسبت به کسانی که خیلی به او بد کرده بودند! من چه قدر بیشتر از خیلی به او بد کرده بودم؟

آتنا آرام سلام کرد و از جلوی در کنار رفت. پری با صدای بلند و من هم با صدایی که حتی خودم هم نشنیدم جوابش را دادم.

پا به خانه که گذاشتم بوی عطر آرش توی بینی ام پیچید و من سخت مقاومت کردم که همان جا نایستم و با تمام وجودم آن عطر را نفس نکشم! دستانم را مشت کردم و به خودم نهیب زدم که محکم باش! این ادا و اصول ها چیست؟ تمامش کن این ضعیف بودن را کمی محکم باش!

روی مبلی نشستم و به فضای خانه نگاه کردم. آتنا با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و آن را روی میز مقابلمان گذاشت. روی مبل روبرویمان نشست و نگاهش را به من دوخت. سر تا پایم را از نظر گذراند و نگاهش روی حلقه ام ثابت ماند.

دستم را کمی جا به جا کردم و با نگاه به پری فهماندم که هر چه زودتر موضوع را پیش بکشد!

پری استکان چایی اش را روی میز گذاشت و گفت: فکر کنم بهتره با آرش تماس بگیری آتنا، آناهید میخواد باهاش صحبت کنه!

آتنا با حرص نگاهم کرد و گفت : لطف میکنن ایشون ، منت سرمون گذاشتن!

پری زیر لب نچی گفت و با لحنی اعتراض آمیز اسمش را صدا زد : آتنا...

آتنا با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد و گفت : چیه ؟ انتظار نداری که به آدمی مثل این احترام بذارم؟؟

چشمانم را بستم و هیچ حرفی نزدم . او که از چیزی خبر نداشت پس حق داشت اینطور پر خاشگری کند و عصبانی باشد ! آرش جانش بود ، من هم بودم برای غم و غصه ی جانم اینطور دل میخراشیدم!

روی دسته ی مبل کوبید و گفت : اصلا روت میشه تو چشمای عاشقش نگاه کنی و باهاش حرف بزنی؟؟ میتونی بگی باهاش چکار کردی ؟ با قلبش ، غرورش ، عشقش! دستم را به سرم گرفتم و گفتم : آتنا من...

\_ تو چی؟؟ پیش خودت فکر کردی چرا با آرش که به جز عشق چیزی نداره ازدواج کنم ، اره ؟ چرا وقتی یکی مثل رادوین رادمنش هست پشت پا بزنی به بخت خودم ؟ باورم نمی شه آنایید ... باورم نمی شه به خاطر پول و ثروت عشق به اون بزرگی رو رها کنی ! تو الهه بانوی آرش بودی ... اون تو رو میپرستید ... میدونی همه ی دوستاش بهش میگفتن دیوونه شده که تو رو اینقدر دوست داره؟! چی شد که اینقدر پست و حقیر شدی ؟ چی شد که اون همه عشق توی نگاهت پر کشید و جای خودش رو به این سردی و بی اعتنائی داد؟؟ فکر میکردم با دخترای پول پرست و خود خواه دور و برم فرق میکنی اما مثل اینکه فقط داشتنی نقش بازی میکردی...

بغض صدایش را لرزاند و با کوبیدن دست هایش به هم ادامه داد : و باید بگم آفرین آنایید بزرگمهر ... نقشت رو عالی بازی کردی!

قلبم شکست ، بغض گلویم را فشرده اما به روی خودم نیاوردم و با خونسردی ظاهری گفتم : من خیلی متاسفم بابت اتفاقی که بین من و برادرت افتاد ، امیدوارم یه روزی بتونی درکم کنی آتنا!

آتنا خواست چیزی بگوید که پری حرفش را قطع کرد و گفت : بسه آتنا ... برو تا دیر نشده با آرش تماس بگیر! این کار بیشتر از همه به نفع آرشه!

آتنا نگاه خشمگینی به من انداخت و از جایش بلند شد ، برق اشک چشم های زیبایش را درخشان کرده بود . به سمت اتاقش رفت و من با استفاده از فرصت به قد و بالایش نگاه کردم . نمونه ی کوچک شده ی آرش بود!

راه رفتنش ، حرکات دستش ، حتی عادت دست کشیدن روی گردنش در حین عصبانیت هم درست مثل آرش بود .

با وجود تمام دلخوری هایم لبخندی زدم و در دل گفتم : اگه هزاران بار دیگه هم سرم فریاد بزنی و منو مقصر بدونی باز دوست دارم آتنا .... چون تو تنها باقی مونده از خانواده ی آرش و برای اون خیلی عزیزی ... کسی که برای آرش عزیز باشه برای من هم عزیزه!

چند دقیقه بعد آتنا با لپ تاپی در دستش بیرون آمد و آن را روی میز گذاشت . با اینکه تظاهر به خونسردی میکردم اما درونم مثل دریایی طوفانی میخروشید! از جایم بلند شدم به لپ تاپ اشاره کردم و گفتم : میتونم با آرش خصوصی حرف بزئم؟؟

آتنا با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد و نگاه مظلومم را که دید سرش را آرام تکان داد . لپ تاپ را برداشتم و به سمت اتاقی رفتم . با هر قدم انگار بخوام پا به قتلگام بگذارم از درون میسوختم و از بیرون به سردی یخ بودم!

هیچ وقت فکر نمی کردم دیدن کسی که دوستش دارم برایم مثل مرگ باشد!  
 لپ تاپ را روی میز گذاشتم و به آرامی روی صندلی نشستم . تماس متصل شد و  
 صدایی که تمام زندگی من بود در فضای اتاق پیچید.

\_سلام آتنا ... یکم صبر کن من بلوزمو بپوشم الان میام!

نفسم سنگین شد ، سخت از سینه ام بیرون می آمد و من فکر کردم هر لحظه امکان  
 دارد قلبم بایستد ! خدایا ... چه قدر دلم برای صدایش تنگ شده بود و خودم  
 نمیدانستم!

تصویر روبرویم یک دیوار سفید رنگ بود که قاب عکسی از من روی آن آویزان شده  
 بود . چشمانم غمگین شد و بغض در گلویم جا خوش کرد.

خدایا صبرم را زیاد کن ... خدایا کمکم کن با دیدنش از شرم نمیرم ! کمک کن از  
 چشمانم همه چیز را نخواند!

حالا داشتم قلبم را احساس میکردم ، کم کم تپش هایش تند میشد و از هیجان انگار  
 توی دهنم میکوبید!

با نشستن آرش روبروی لپ تاپ ، دلم ناگهان ریخت و نفس کشیدنم قطع شد . او هم  
 مات تصویر من شد و چشمانش از تعجب گرد شد . لب هایش باز شد تا چیزی بگوید  
 اما انگار نتوانست!

به چهره اش نگاه کردم . موهای قهوه ای رنگش پریشان و به هم ریخته بودند و ته  
 ریشی روی صورتش جا خوش کرده بود ! نمیتوانم اعتراف نکنم دلم برای رنگ زیبای  
 چشمانش پر نمیزد!

زیر چشمانش کمی گود افتاده بود و لب هایش به سفیدی میزد ، نکند مریض شده است ؟ میخواستم با تمام نگرانی ای که در جانم ریخته بود بپرسم چرا اینقدر رنگ و رویت پریده است اما ... دست روی دل بی قرارم گذاشتم و نپرسیدم!  
 با بهتی که توی چهره اش بود دستی توی موهای خوشرنگش کشید و زمزمه کرد :  
 آناهید...

تمام اراده ام شکست ، جانم شکست ، قلبم شکست ، روحم شکست و من بی اختیار ، با دلی که داشت تکه تکه میشد و اشکی که بی اراده چکید زمزمه کردم : جان آناهید ؟؟

آرش به تصویرم دست کشید و با لبخندی که کم کم روی لب هایش جا میگرفت پرسید : خوبی عزیزم ؟ خوبی عمرم ؟ من که از بی خبری مردم جونم!  
 چشمانم را بستم و در دل خودم را لعنت کردم که داشتم همه چیز را خراب میکردم . مگر قرار نبود سرد باشم و غرورش را بشکنم ؟ با این جانم و عزیزم گفتن ها که چیزی درست نمیشد!

اشکم را پاک کردم و به سختی لب زدم : خوبم...

به صورتش دست کشید و با صدایی که خوشحالی از آن میبارید گفت : وای باورم نمیشه آناهید ... فکر میکنم دارم خواب میبینم عزیز دلم ... واقعا خودتی؟!  
 دلم لرزید از این همه بی معرفتی ام اما به روی خودم نیاوردم و با قیافه ای خونسرد گفتم : نه بیداری ، خودمم!

با همان نگاه های عاشقانه ای که از من دل و ایمان میبرد نگاهم کرد ، دست روی مانیتور کشید و گفت : چه قدر خوشکل شدی الهه بانوی من ! نمیگی از این راه دور دلبری میکنی آرش بیچاره میمیره ؟

خدایا کمک ... کمک ... کمک ...

جان دادن مگر چه معنای دیگری داشت ؟ اینکه من روبروی عشقم بنشینم و او اینطور عاشقانه نگاهم کند و حرف بزند و من نتوانم بگویم دلم برای تنگ شده ، نتوانم بگویم از همیشه بیشتر عاشقت هستم ، نتوانم بگویم تو را به خدا مراقب خودت باش که حتی یک خراش به جانت نیفتد ، نتوانم بگویم چه بلایی به سرم آمده و یا در واقع چه بلایی به سرش آمده است ، این یعنی خود جان دادن!

چشمانم را محکم بستم و باز کردم و زمزمه کردم : آرش ...

\_جان آرش ؟؟ عمر آرش ؟

نگو جانم ... نگو لعنتی ... اینقدر دل من بیچاره را نلرزان!

\_مگه قرار نبود تماس نگیری ؟؟

جا خورد ... بد هم جا خورد! در میان رنگ زیبای چشمانش تعجبی که بی رحمانه نشست را دیدم و سوختم ... سوختم!

تنم سرد شد و بغضم سنگین! خدایا میشود همین جا بمیرم و از این عذاب خلاص شوم ؟!

پلک هایش را گیج به هم زد و با خنده ای پر تعجب گفت : چی میگی ؟؟ من ... من دلم برات تنگ شده بود! خیلی زیاد! دیگه نمیتونستم تحمل کنم نفسم!

وای که از شنیدن صدای زیبایش در حال جان دادن بودم ... چطور این همه وقت را توانسته بودم بدون شنیدن این صدا زنده بمانم ؟ معده ام دوباره شروع به جوشش کرد . دست روی دلم گذاشتم و با سنگدلی گفتم : تو قول دادی ... یعنی ایستادن پای یه قول اینقدر سخته ؟؟



لحظه به لحظه تعجبش بیشتر میشد و با بهت بیشتری نگاهم میکرد ، دلش کم کم داشت میشکست و دل من کم کم داشت میمرد!  
 دلم میخواست زار زار به حال هر دو نفرمان گریه کنم ، دلم میخواست تا ته دنیا گریه کنم!

آرش دستش را روی گردنش کشید و گفت : یعنی تو ... تو دلت تنگ نشده بود؟؟  
 آناهید ما یک ماه و نیمه که همدیگه رو ندیدیم ... حتی صدای همو نشنیدیم ... این چه حرفیه که تو میزنی؟؟ اتفاقی افتاده؟

دستم را مشت کردم و در دل نالیدم : بیشتر از هر وقت دیگه ای دلتنگتم!  
 اما به ظاهر عصبی شدم و گفتم : تو قول دادی ، فکر میکردم مردونه پای قولت وایمیستی!

\_چی داری میگی آناهیدم؟ مگه من میتونستم؟ خودت خوب میدونی من بدون تو یک لحظه ام نمیتونم زندگی کنم! واقعا متعجبم که چطور تونستی اون شرط بچگانه رو برای من بذاری؟

\_باشه شرط من بچگانه بود ... تو چرا قول دادی؟

به چشمانم نگاه کرد و با لحنی دلگیر گفت : چون من عاشقتم ... چون تو هر چی بگی نمیتونم نه بگم ، نمیتونم دلت رو بشکنم!

اشک هایم را به زور کنترل میکردم تا نریزند . مگر میشد این مرد اینقدر مظلومانه بگوید عاشقتم و من دلم برایش پر نکشد؟؟

چندین بار پلک زدم تا نم چشمانم خشک شود و با همان لحن عصبی قبل گفتم : فکر میکردم محکم تراز اینا باشی آرش ... تو حتی پای یه قول ساده هم نایستادی

چجوری میخوای به قولای بزرگی که بهم دادی عمل کنی؟؟ چجوری میخوای خوشبختم کنی؟

دست توی موهای پرپشتش برد و آن ها را کشید و گفت: نمیفهممت آناهید؟؟ اینا چه ربطی به هم دارن؟؟ چرا تو اینقدر عوض شدی؟؟ بابات باز چیزی گفته؟  
\_من عوض نشدم فقط از دستت عصبانی ام... تو قول دادی و بهش عمل نکردی... حالا دیدی اونجور که میگفتی عاشقم نیستی؟؟

چشمانش پر از بهت شد و با درماندگی گفت: چطور دلت میاد بی معرفت؟؟ بعد از سه سال پرستیدنت میگی که عاشقت نیستم؟ اصلا کی گفته با دوری و ندیدن همدیگه عشق بیشتر میشه؟ کی همچین چیزی رو تو سر تو انداخته؟؟ تویی که نمیتونستی یه روزم بدون من باشی، تویی که شبا بدون صدای من خوابت نمیبرد، یهو چت شده که اینقدر تغییر کردی؟ تو حتی گوشیت رو هم خاموش کردی و من نمیتونم حتی بهت زنگ بزنم و برای چند دقیقه صدات رو بشنوم! چرا انجوری شدی آناهید؟ چرا؟

معه ام هر لحظه بیشتر میسوخت و ضربان قلبم غیر طبیعی بود. دستی به موهای بیرون آمده از شالم کشیدم و با حرصی ساختگی گفتم: عوض شدم چون هر روز باید از پدرم به خاطر تو سرکوفت بشنوم، هر روز باید فکر کنم خب بعد از ازدواجمون چی میشه؟؟ میخوایم چه جوری شکمون رو سیر کنیم؟؟ با آهنگ سازی های تو یا کار نداشته ی من؟؟ الانم که یکماهه رفتی و معلوم نیست کی بتونی مدرکت رو بگیری و برگردی!

شکستنش را به وضوح احساس میکردم و همراه او من هم ذره ذره خرد میشدم! تمام تنم یخ کرده بود و از دیدن غم چشمانش هر لحظه آرزو میکردم کاش زودتر

بمیرم! نگاهش مات من با این همه سنگدلی و بی رحمی بود ... نگاهش مات من که  
180 درجه تغییر کردم بودم ، بود!

لب هایش از هم باز میشد تا چیزی بگوید اما انگار لال شده باشد هیچ صدایی از  
دهانش بیرون نمی آمد . مثل ماهی ای شده بود که از تنگ بیرون افتاده است و در  
حال جان دادن است!

بمیرم آرش ... بمیرم و نبینم اینطور میشکنی اما به خدا این کارها برای خودت است  
... به خدا که مجبورم ... مجبورم دلت را از دلم جدا کنم تا وقتی که برگشتی بتوانی  
این موضوع را هضم کنی! من نگران توام ... نگران وقتی که برمیگردی!  
چشمانش را بست تا عصبانیت و بهتش را جمع و جور کند.

گردنش را محکم فشرد و با آرامشی نسبی گفت : همه چیزو درست میکنم عزیزم ...  
میدونم بهت خیلی فشار اومده ... میدونم از دستم عصبانی هستی اما قول میدم به  
محض اینکه بتونم مدرکم رو میگیرم و برمیگردم ایران! من دارم تمام تلاشمو میکنم  
زندگی من ، مطمئن باش برای خوشبخت کردن تو همه کار میکنم ... مگه من چند تا  
الهی بانو توی دنیا دارم؟ مگه چند نفر هستن که من با نگاه به چشمای فیروزه ایشون  
بمیرم و زنده بشم؟ به خدا که این یک ماه دوریت دیوونم کرد اما ... اما حالا که تو  
میخوای ... باشه ... قبو ... قبول ... دیگه باهات تماس نمیگیرم ... فکر میکنم تو احتیاج  
داری یه مدت استراحت کنی! فقط مواظب خودت باش آناهدی خب؟؟ تنهایی بیرون  
نرو ... سوار ماشین شخصی نشو ... جاهای خلوت نرو ... تو چیزیت بشه من میمیرم  
خب؟ من سعی میکنم زود برگردم و اینو هم یادت بمونه عروسک من ... خیلی  
دوست دارم!

نمیتوانستم حرفی بزنم ، اگر چیزی میگفتم بغضم میشکست و اشک هایم جاری  
میشد...

نگفتم من هم دوستت دارم ... او منتظر بود و من ناخن هایم را در گوشت دستم میفشردم و جلوی خودم را میگرفتم که نگویم بیشتر از همیشه دوستت دارم! با نفسی عمیق سرم را آرام تکان دادم و چیزی شبیه خداحافظی زمزمه کردم.

آرش هم با غمی که به وضوح در صدای زیبایش مشخص بود خداحافظی کرد و انگار که بخواهد تصویرم را تا ابد در ذهنش حکاکی کند نگاهم کرد.

دستم را جلو بردم و با فرود آمدن اولین قطره ی اشکم تماس را قطع کردم. به خدا که هوا در اتاق نبود که اگر بود من اینطور دچار نفس تنگی نمیشدم. دستم را روی گلویم گذاشتم و فشار دادم اما انگار واقعا هوایی برای ریه های من وجود نداشت.

از اتاق بیرون آمدم و به سمت کیفم رفتم. آن را برداشتم و در جواب پری که مدام صدایم میکرد و میپرسید: چی شد؟ هیچ جوابی نداشتم!

انتظار داشت چه بشود؟ غرور آرش را با دستان خودم شکستم و به او نگفتم که چه بلایی به سرش آمده است ... او را شکستم و قلب خودم را پاره پاره کردم ... چرا من نمی‌مردم؟

از خانه بیرون زدم و با قدم هایی سریع و بلند از آنجا دور شدم. هوا را میبلعیدم و اشک هایم را به دست باد میسپردم. سرمای تنم برای پاییز تازه از راه رسیده نبود، سرمای تنم خبر از مرگ میداد ... مرگ احساساتم ... مرگ عشقم ... مرگ آرشم!

دستم را روی دهانم گذاشتم و با صدای بلند زیر گریه زدم.

من امروز تمام پل های پشت سرم را خراب کردم و دیگر هیچ راهی باقی نگذاشتم تا آرش بخواهد بفهمد این ازدواج اجباری بوده است!

با حرف های امروزم وقتی که آرش برگردد طوری از آن‌هاید متنفر میشود که شاید هرگز نخواهد این زن پول پرست و خودخواه را ببیند و شاید این بهترین چیز برای هر دو نفرمان بود! این که آرش فکر کند من به خاطر پول رهایش کردم!

پاهایم بی رمق شدند و چشمانم سیاهی رفتند. تپش قلبم رو به کند شدن میرفت و احساس میکردم مرگ روبرویم ایستاده است.

دستم را به دیوار کنارم گرفتم تا خودم را نگه دارم اما دیگر دیر شده بود. دنیا دور سرم چرخید و روی زمین افتادم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم!

«روی نوک پاهایم ایستادم و با مرتب کردن موهای به هم ریخته ی آرش گفتم: امروز عصرم کلاس داری؟»

آرش با چشمان خسته اما همچنان زیبایش نگاهم کرد و سرش را به معنی آره تکان داد.

سرم را کج کردم و با پلک زدن های پشت سر هم پرسیدم: تا شب؟

آرش باز هم چیزی نگفت و با همان لبخند ملایم و نگاه عاشق اش دوباره سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

مغموم پرسیدم: یعنی نمیتونیم بریم بیرون؟

دستش را بالا آورد و همانطور که با انگشتش موهایم را پشت گوشم میبرد و نگاهش تار به تار موهایم را میکاوید سرش را به معنی نه تکان داد.

حرف نمیزد و با نگاهش انگار دنیا دنیا جمله ی عاشقانه روی سرم هوار میکرد اما با این حال من صدایش را میخواستم... من به این صدا معتاد شده بودم!

با حرص نگاهش کردم و گفتم: چرا حرف نمیزنی؟ تصمیم گرفتی زبون اشاره یاد بگیری؟

بالاخره خندید ، خسته و کم جان اما خندید و گفت : نه عروسک قشنگم ... فقط نمیخوام همین مهلت کمی که برای دیدنت دارم با حرف زدن هدر بدم ... میخوام فقط نگات کنم و به صدات گوش بدم الهه بانو ... همین!

صدایش خسته بود اما همچنان جذاب و دلربا ... همچنان عاشق ... همچنان بی نظیر!

کنارش به کاپوت ماشین تکیه دادم و با نگاه به روبرویم پرسیدم : چرا بهم میگی الهه بانو؟

آرش به سمتم چرخید و عمیق به نیم رخم نگاه کرد ، از موها و چشم هایم گذشت و به بینی و لبم رسید . نگاهش را باز به چشمانم سر داد و با لحنی عجیب جواب داد :

مگه کسی غیر از تو هم میتونه الهه باشه ؟

سرم را چرخاندم و با تعجب نگاهش کردم ، از چه چیزی حرف میزد ؟

نگاهش را بین دو چشمانم چرخاند و با همان لحن ادامه داد : دوست داشتن تو برام از هر چی علاقه توی این دنیا هست با ارزش تره عزیزم ... دوست داشتنت داره از حد میگذره و من نمیدونم این خوبه یا نه ؟ اما اصلا قصد ندارم جلوش رو بگیرم ...

فکر میکنم هر چه قدر هم که دوستت داشته باشم بازم کمه بازم اونقدری نیست که تو لیاقتش رو داری...

ناباورانه به او نگاه کردم و زیر لب اسمش را صدا زدم : آرش...

گوشه ی شالم را گرفت و \*ب\*و\*سید و با لبخند جواب داد : جان آرش ؟ میخوای بدونی چرا الهه بانو صدات میزنم ؟

شانه هایش را بالا انداخت و با نگاه به روبرویش گفت : یه شب داشتم به سمت فکر میکردم ... سمت که تموم دنیای من شده ... سمت که هر چی عشقه تو خودش جمع کرده ... معنی اسمت یعنی الهه ی آب ، درسته ؟ الهه مثل تموم خوبیای تو وجودت و

آب مثل دریای قشنگی که تو چشمت جریان داره ... پس بهم حق بده الهه بانو  
صدات کنم ، الهه بانوی من!!

نگاه از او نمیتوانستم بردارم ... من لیاقت این همه عشق این مرد را داشتم؟»

\*\*\*\*\*

موهای فر شده ام را از روی شانه ام عقب راندم و دیس سالاد را وسط میز گذاشتم . با  
لبخند به میز زیبایی که چیده بودم خیره شدم و خودم را تحسین کردم . رنگ و  
بویی به راه انداخته بودم که بیا و ببین!

رویم را به سمت پذیرایی چرخاندم و گفتم : شام حاضره ، نمیخواید این بحث کار رو  
تموم کنید آقایون؟

رادوین با نگاهی به من از جایش بلند شد و پدر من و پدر خودش را به سمت میز شام  
هدایت کرد . پشت میز که نشستند ، رادوین صندلی ای برایم عقب کشید و خودش  
هم در کنارم جای گرفت.

پدر رادوین که همین امروز از سفر برگشته بود ، با چشمانی که برق میزد به غذاهای  
روی میز نگاه کرد و گفت : به به ببین عروسم چه کرده!

رادوین سرش را بلند کرد و با تحسین نگاهم کرد . انگار از اینکه مقابل پدرش سر  
بلندش کرده بودم خوشحال بود!

لبخندی به پدرش زدم و گفتم : نوش جان!

کفگیر برنج برای خودش ریخت و گفت : خیلی وقت بود غذای خونگی نخورده  
بودم ... دستت درد نکنه دخترم!

\_از این به بعد هر وقت خواستین من براتون درست میکنم!

با مهربانی نگاهم کرد و گفت : ممنون دختر قشنگم!

لبخند پر مهری به رویش زدم و مشغول غذا خوردن شدم و ناگفته نماند که در همه ی این حالات نگاه خیره ی رادوین را هم روی خودم حس میکردم!

میدانستم از امروز صبح متعجب رفتار من مانده است . از اینکه بعد از یک هفته افسردگی و مثل مرده ها بودن ، امروز از تخت خواب دل کندم و به خودم رسیدم ، در کارهای خانه به خدمتکارها کمک کردم و برای شب همه یشان را مرخص کردم تا خودم شام را درست کنم بدجور او را حیران کرده بودم!

هزاران مرتبه خدا را شکر میکردم که سفر پدرش بیشتر طول کشید و به من این فرصت را داد تا خودم را جمع و جور کنم ! توانستم در این یک هفته به تمام روزهای آینده فکر کنم و تصمیم بگیرم ! عزاداری دیگر بس بود ، زندگی هنوز جریان داشت و میتوانست باز هم زیبا شود!

به رادوین که مثل همیشه آرام و موقر غذایش را میخورد نگاه کردم . سرم را زیر گوشش بردم و گفتم : از فردا میام شرکت ... اشکالی که نداره ؟

نگاه مشکمی پر جذبه اش را به چشمانم دوخت و گفت : فکر کردم منصرف شدی!

ابرویم را بالا انداختم و گفتم : نه چرا منصرف بشم ؟

سرش را آرام تکان داد و با نگاه دقیقی که به صورتم انداخت گفت : باشه ، فردا با هم میریم!

چشمکی برایش زدم و گفتم : چشم رئیس!

لبخند محوی روی لب هایش نشست و مرا هم به خنده انداخت ! نگاهم به پدر هایمان افتاد که زیر گوش هم چیزی میگفتند و با نگاه به ما لبخند میزدند . میدانستم از دیدن این خوشبختی ظاهری خوشحال هستند و خیالشان از بابت ما راحت شده است!



از همان لحظه ی ورود پدر رادوین به خانه ، احساس کردم که رفتارمان را زیر نظر دارد و میخواهد سر در بیاورد که ما چطور با هم رفتار میکنیم ! از من چه انتظاری داشت ؟ نمیشناخت من آرام و سر به زیر را ؟؟ نمیدانست با هر چیزی در زندگی ام کنار آمده ام و با این یکی هم مجبورم کنار بیایم ؟؟

پدرم صندلی اش را عقب کشید و گفت : ممنون دخترم ، دستت درد نکنه!

به بشقابش نگاه کردم و گفتم : شما که چیزی نخوردی بابا ؟؟

\_خوردم دخترم ، شب زیاد سنگین نشم بهتره!

سرم را تکان دادم و گفتم : نوش جان!

پدر رادوین هم چند دقیقه بعد با هزار تعریف از سر میز بلند شد و با گرفتن سیگاری در دستش از خانه بیرون رفت!

رو به سمت رادوین کردم و گفتم : چرا رفتن بیرون ؟ خب همینجا میکشیدن!

رادوین جرعه ای از نوشابه اش را خورد و گفت : همیشه همین کار رو میکنه ! نمیخواه دیگران به خاطر دود سیگار اون اذیت بشن!

به پدر رادوین که بیرون از خانه قدم میزد نگاه کردم و با خودم فکر کردم ؛ من از خودم میپرسیدم رادوین این همه شعور و ادب را از چه کسی باید به ارث برده باشد ؟! چه کسی بهتر از عمو پرویز ؟؟ چه کسی مرد تر از او ؟؟

راست میگفتند پسر کو ندارد نشان از پدر!

نگاهم را با لبخندی عمیق از پدر رادوین گرفتم و از جایم بلند شدم . همزمان با من رادوین هم غذایش را تمام کرد و در کمال ناباوری همراه من مشغول جمع کردن میز شد!

با تعجب نگاهش کردم که سرش را به سمتم چرخاند و با صدایی که خنده در آن موج میزد گفت: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

خنده ام را خوردم و گفتم: فکر نمیکردم یه روزی تو رو در حال کمک کردن توی کارای خونه ببینم!

به دست هایش نگاه کرد و گفت: خودمم هیچ وقت فکر نمیکردم همچین کاری رو یه روز انجام بدم!

\_خب چرا؟؟

نگاهم کرد و با حالتی عجیب گفت: چون هیچ وقت فکر نمیکردم تو...

حرفش را قطع کرد، نگاهش را از صورتم گرفت و با تکان دادن سرش گفت: خیلی هم بد نیست البته تا وقتی که کارمندام از این موضوع با خبر نشن!

فهمیدم که میخواهد موضوع را عوض کند و ذهن مرا از حرفی که قطع کرد منحرف کند! نفهمیدم چه میخواست بگوید اما هر چه بود بالاخره یک روز میفهمیدم! من بالاخره راز تو را میفهمم رادوین رادمنش! نمیگذارم همه چیز همین طور پنهان و مخفی بماند!

بشقاب ها را روی هم گذاشتم و به آشپزخانه بردم. با کمک رادوین سریع میز را جمع کردیم و رادوین هم در این میان چند تایی متلک از پدرش شنید که باعث خنده ی همه یمان شد.

سینی چای را از روی کابینت برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم. به همه تعارف کردم و در آخر با برداشتن استکان خودم کنار رادوین نشستم!

پدرم رو به من کرد و با همان پیگیری روزهای مجردی ام پرسید: دانشگاهت رو چه کار کردی دخترم؟؟ ادامه میدی یا میخوای رهاش کنی؟

قبل از اینکه من چیزی بگویم رادوین با صدایی محکم و قاطع گفت : برای چی رهاس کنه ؟ یک ترم مونده تا مدرکش رو بگیره!

با خوشحالی به پدرم نگاه کردم و گفتم : در ضمن از فردا توی شرکت رادوین کار میکنم!

پدرم با تعجب پرسید : کار میکنی ؟ چکاری ؟؟

\_گرافیکست شون میشم ، بنر های تبلیغاتی رو من طراحی میکنم!

پدر رادوین استکانش را روی میز گذاشت و گفت : خیلی خوبه دخترم ، اینطوری دیگه لازم نیست کارهای تبلیغاتی رو به دیگران بسپریم!

استکان چای ام را به لب هایم نزدیک کردم و گفتم : فقط خدا کنه جناب رئیس از کارم راضی باشه وگرنه اخراج!

پدر رادوین با قیافه ای جدی گفت : فدای سرت ، گفت بالا چشمت ابروئه بند و بساطت رو جمع میکنی میای شرکت خودم ، مگه من مردم ؟

رادوین ابرویش را بالا داد و گفت : یعنی چی بابا ؟؟

\_یعنی همین که گفتم ... گوشت رو میپچیونم به عروسم نازک تر از گل بگی!

\_میدونی که همچین کاری نمیکنم!

پدر رادوین با لبخندی مهربان نگاهش کرد و گفت : آره میدونم!

نگاه پدر و پسر گره خورده بود و انگار که با چشم هایشان با هم حرف میزدند!

دستم را روی دست رادوین گذاشتم و گفتم : شاید من اذیتش کنم اما اون اصلا عمو جون ... نگران هیچی نباشین!

آرامشی که در نگاه پدرم موج میخورد ارزش هر چیزی را داشت! حتی ارزش این یک هفته عذاب و زجر را، حتی ارزش تمام این عمر را که باید بدون! ...

رادوین دستم را فشرد و من از گرمای وجودش گرم شدم. سرش را پایین آورد و آرام، طوری که فقط خودم بشنوم گفت: تو جز خوبی هیچ چیز دیگه ای نداری آناهی، هیچی!

چرا اینقدر مهربان بود که بدی های مرا نمیدید؟ چرا به رویم نمی آورد تمام این یک هفته ای را که حتی یک سلام ساده را هم از او دریغ کردم! این مرد این همه خوبی را از کجا آورده بود؟

پدر هایمان بلند شدند و عزم رفتن کردند! هر چه اصرار کردم نماندند و گفتند که خسته اند و میخواهند استراحت کنند. دوش به دوش رادوین بدرقه یشان کردیم و رفتنشان را به تماشا نشستیم. داشتن پدرهایی به این خوبی نعمت بزرگی بود که هم من و هم رادوین از آن بهره مند بودیم و داشتن مادر، داشتم تمام دنیا بود که... وارد خانه شدیم و به محض ورودمان صدای زنگ گوشی رادوین بلند شد. او به سمت گوشی اش رفت و من هم به سمت پله ها تا لباس هایم را عوض کنم. خسته شده بودم اما این خستگی را با تمام وجود میخریدم. اینکه برای عزیزانت زحمت بکشی و خسته شوی شاید بهترین خستگی دنیا بود.

روبروی آینه ایستادم و شیر پاکن را برداشتم تا آرایشم را پاک کنم. به خودم در آینه نگاه کردم و یاد رادوین افتادم که به محض دیدنم گفته بود: چه قدر خوشکل شدی!

و من با خجالت سرم را پایین انداخته بودم و گونه هایم رنگ انار شده بود!

با بدجنسی خندید و گفت : یادم باشه همیشه ازت تعریف کنم تا از دیدن این گونه های سرخت بی بهره نمونم!

از این خجالت کشیدن های من لذت میبرد و این مرا حرص میداد ، همه که مثل او خونسرد و بی احساس نبودند!

بی احساس ؟ با نگاه به جزئیات رفتارش میشد فهمید که بی احساس نیست اما چرا گاهی اوقات آنقدر نگاهش شیشه ای میشد که هیچ حسی را در آنها نمیدیدم ؟ چرا از وقتی که با او ازدواج کرده بودم احساس میکردم پشت این نقاب بی احساسی ، مردی پر از احساس پنهان است که فقط گاهی خودش را بروز میدهد ؟

آرایشم را پاک کردم ، موهایم را شانه زدم و لباس خوابم را پوشیدم ! از پارچ آب کنار تخت لیوان آبی خوردم و زیر لحاف خزیدم . رادوین در حالی که هنوز گوشی اش را کنار گوشش گرفته بود وارد اتاق شد و گفت : بله در جریانم ، من این ماجرا رو حل میکنم و به شما اطلاع میدم!

....\_

\_بله چشم ... شما هم به خانواده سلام برسونید!

....\_

\_شب شما هم بخیر ... خداحافظ!

گوشی را روی میز گذاشت و پوفی کشید . حتی روزهای تعطیل هم دست از سرش بر نمیداشتند و گوشی اش مدام زنگ میخورد!

آبازور را روشن کردم و رو به او که مشغول عوض کردن لباس هایش بود گفتم : خیلی کار میکنی رادوین ، روزای تعطیل رو دیگه اسراحت کن!

دستانش را دورانی چرخاند و به آنها ورزشی داد و گفت : من به این همه کار عادت دارم!

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم : عادت خوبی نیست!

لبخند خسته ای تحویلیم داد و با در آوردن پیراهنش گفت : اتفاقا برای من عادت خوبی!

نگاهم را از بدن لخنش گرفتم ، دستم را زیر سرم گذاشتم و پرسیدم : یعنی دوست داری این همه کار کنی ؟ خسته نمیشی ؟

لب تخت نشست و با نگاه به صورتم که زیر نور آباژور روشن شده بود گفت : دقیقا هدفم همینه ... این همه کار میکنم که خسته بشم!

با تعجب پرسیدم : چی ؟

پتو را کنار زد و روی تخت خوابید ، میخواستبدون لباس بخوابد ؟ بالشت را زیر سرش درست کرد و نگاهش را به سقف دوخت و با صدایی که از خستگی آهسته شده بود گفت : این همه کار میکنم تا خسته بشم و دیگه وقت نکنم به چیزی فکر کنم ! نعمت بزرگیه خواب ... از دنیای واقعی جدا میشی و برای مدتی هم که شده وقت داری به این تن خسته فرصت آرامش داشتن رو بدی!

چه آشنا بودند حرف هایش ، درست مثل حرف های من وقتی که از تمام دنیا بیزار شده بودم ، وقتی که در دنیا دیگه چیزی در من تمایل زندگی ایجاد نمیکرد!

وقتی که عشق را از کف داده بودم!

نگاهم را با کنجکاوی به رادوین دوختم و پیش خودم گفتم : یعنی رادوین هم عاشق شده و عشقش را از دست داده است؟؟ به خاطر همین است که اینقدر غیر قابل نفوذ و سرد است ؟ یعنی عشق رادوین را اینطور کرده است ؟

به مژه های مشکى اش که حالا بسته شده بودند و روی گونه هایش سایه انداخته بودند نگاه کردم و از خودم پرسیدم : آن زن چه کسى ست ؟

رویم را از رادوین که نفس هایش عمیق شده بود گرفتم و چشمانم را بستم . فکرهايى که در سرم شکل میگرفت را کنار زدم و ترجیح دادم فکر کنم قبلا هیچ زنى در زندگى رادوین نبوده است!

«تصویر نگاه ترسناک مرد از مقابل چشمانم کنار نمیرفت . با لبخندى ترسناک و مرموز مرا نگاه میکرد ، خواست به سمتم بیاید که مادرم دستم را گرفت و به سمت خودش کشید . مرا در آغوشش فشرد و با خشم به مرد نگاه کرد . خودم را به مادرم فشردم و یک چشمى مرد را نگاه کردم . نگاهش پر از کینه بود پر از نفرت!

به من اشاره کرد و فریاد زد : تو باید بمیری ... تو ... باید ... بمیری!

به سمتم هجوم آورد و من ترسى در تنم افتاد که حتى گرمای وجود مادرم هم نتوانست آرامم کند . سرم را به دامن مادرم فشردم و از ترس جیغ بلندی کشیدم « ! نفس زنان از خواب بیدار شدم و در جایم نشستم . تمام تنم عرق کرده بود و قلبم تند میکوبید!

موهای خیس از عرقم را از توى صورتم کنار زدم و با دستانى لرزان لیوانى آب برای خودم ریختم و جرعه جرعه نوشیدم!

ریتم نفس هایم کم کم آرام شد و ضربان قلبم به حالت طبیعى برگشت .

دستم را به سرم گرفتم و چشمانم را بستم . این مرد ناشناس که بود ؟؟ چرا اینقدر ترسناک بود و با کینه و نفرت به من و مادرم نگاه میکرد ؟

فکر کنم بس که فشار عصبی ام این مدت زیاد شده بود این کا\*ب\*و\*س های بی معنی و مفهوم را میدیدم!

لیوان آب را روی میز گذاشتم و با نگاه به رادوین که غرق خواب بود، از روی تخت پایین آمدم و به سمت بالکن رفتم تا کمی حالم سر جایش بیاید!

در شیشه ای بالکن را آرام کنار زدم و پا به هوای آزاد گذاشتم. چند نفس عمیق کشیدم و هوای خنک پاییز را به جان خریدم، چه قدر این سرما را دوست داشتم!

آرام روی صندلی نشستم و موهایم را جمع کردم و روی شانه ی راستم ریختم!

به آسمان نگاه کردم و همدم را دوباره دیدم! ملاقات های ما هم این روزها داشت مدام تکرار میشد و این برای من زیبا و دوست داشتنی بود!

چه کسی بهتر از ماه برای دردهای دل من؟؟ چه کسی بهتر از او برای آرام کردن من؟

در تمام این یک هفته با خودم فکر میکردم پیش چه کسی بروم و درد دلم را بگویم تا آرام شوم؟ چه کسی در این دنیا برایم مانده بود که با حوصله به حرف هایم گوش کند و دست نوازشش را روی سرم بکشد؟؟

اول به پدرم فکر کردم؛ اینکه بروم سر روی پاهایش بگذارم و بگویم خبر داری از فرط غصه در خیابان بیهوش شدم و با ضرب روی زمین افتادم؟ خبر داری پری به شوهرم زنگ زد و گفت: آناهید بیهوش روی زمین افتاده است، بیا که شک دارم زنده باشد!

رادوین آمد، مرا به بیمارستان برد و دکتر گفت: به خاطر فشار عصبی زیاد این اتفاق افتاده!



به استرسی که با این حرف ها به پدرم وارد میشد فکر کردم و با ترس سخته ی دوباره اش او را بی خیال شدم و به ترانه فکر کردم ... خودش گفت که همیشه کنارم است! گفتم میروم اشک های تلنبار شده پشت چشمانم را در آغوش او میریزم و میگویم: خبر داری یک روز تمام در بیمارستان بستری بودم و بی هیچ حرفی فقط اشک میریختم؟ خبر داری رادوین بیچاره هر چی پرسید چی شده؟ چرا حالت بده؟ چرا حرف نمیزنی؟

هیچ حرفی نزدم و فقط اشک ریختم!

اما با فکر به اینکه ترانه هم میپرسد: خب چرا گریه میکردی؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ او را هم بی خیال شدم. چه بگویم به ترانه ای که همسر دوست صمیمی رادوین بود؟ بگویم برای مظلومیت آرش گریه میکردم؟ بگویم با بی رحمی قلب عشقم را شکستم و همراه با او قلب خودم هم شکست؟

به پدر رادوین فکر کردم، به او که گفت هر وقت کاری داشتی که من بتوانم انجام بدهم خبرم کن!

فکر کردم بروم پیش او و بگویم یک هفته ی تمام مثل مرده ها در خانه افتاده بودم و با هیچ کس حرف نمیزدم چون نه روی حرف زدن داشتم و نه چیزی برای گفتن اما پسرت غیر از همان روز در بیمارستان که از نگرانی در مرز سخته بود هیچ چیز نپرسید و صبورانه پرستاری ام را کرد.

چرا اینقدر صبور بارش آوردی؟ چرا اینقدر مرد بارش آوردی؟

مرا در تمام این یک هفته شرمنده ی جوانمردی و صبرش کرد و شاید همین رفتارش بود که مرا وادار کرد به خودم بیایم و واقع بینانه به زندگی ام نگاه کنم!

اما از حرف زدن با او هم منصرف شدم ، چه کسی به پدر شوهرش میگفت از غصه ی مردی که در گذشته ی زندگی ام بوده است یک هفته ی تمام از تخت خواب بیرون نیامده ام؟؟

من هیچ کس را نداشتم تا با او حرف بزنم جز خدا!

با او حرف زدم و قول گرفتم که مراقب آرش باشد ، قول گرفتم این سختی را برایش آسان کند!

چه خوب بود که خدا را داشتم ... چه خوب بود که هوای بنده هایش را داشت!

با چشمانی نمناک به ماه چشم دوختم و با لبخند تلخی گفتم : تقدیر این بوده ...

همیشه قرار نیست عاشقا به هم برسند و تا آخر عمر با خوشبختی زندگی کنن!

بوی خوش شب بوها را به مشام کشیدم و گفتم : گاهی تقدیری که خدا برات رقم میزنه شیرین تره!

میخوام دل بدم به این تقدیر و ...

همراه با اون انتقام بگیرم!

انتقام از تمام کسانی که با بی رحمی سر من و پدرم اون بلا رو آوردن!

من بالاخره میفهمم چه کسی برای پدرم پاپوش درست کرد و قسم میخورم به بدترین شکل مجازاتش کنم!

قسم میخورم پشیمون بشه از به بازی گرفتن من و زندگیم!

من آرامم ... بی سر و صدام و به کسی کار ندارم اما امان از روزی که کسی در حقم نامردی بکند ! آن زمان است که باید منتظر باشد خودش را در مقابل دریایی طوفانی ببیند ، دریای که همه چیز را میبلعد و در هم میشکند!

\*\*\*\*\*

همراه با رادوین از ماشین پیاده شدیم و به سمت آسانسور پارکینگ رفتیم . به رادوین که با تیپ رسمی همیشگی اما باز هم جدید و فوق العاده اش کنارم ایستاده بود نگاه کردم . لبم را با استرس گزیدم و در دل گفتم : چرا نمیتوانم مثل او خونسرد باشم؟؟

رویم را از او گرفتم و به خودم امید دادم که همه چیز طبق نقشه پیش میرود . از همین اول اگر استرس داشته باشم که دیگر سنگ روی سنگ نقشه ام بند نمیشود! با رسیدن آسانسور رادوین به پهلو ایستاد و منتظر ماند تا اول من وارد شوم . لبخند بی جانی زدم و پا به آسانسور گذاشتم . رادوین هم بعد از من وارد آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی بیستم را فشرد .

به خودم در آینه نگاه کردم تا از مرتب بودن تیپ و آرایشم مطمئن شوم . چشمانم را با سایه ای مشکی کشیده تر کرده بودم و رژ سرخ رنگی به لب هایم زده بودم . پری همیشه میگفت با این نوع آرایش مغرور و سرد به نظر میرسم و من امروز دقیقا همین را میخواستم!

رادوین به دیوار آسانسور تکیه داد و بدون اینکه نگاهم کند گفت : همه چیز خوبه ، اینقدر استرس نداشته باش!

یعنی اینقدر ضایع بود که استرس دارم؟؟

لبخند زورکی زدم و گفتم : نه من استرس ندارم که!

به سمتم چرخید و سرش را در یک میلی متری صورت من نگه داشت و با صدایی آرام گفت : از این لبای بیچارت که از صبح با دندونات تکه تکشون کردی کاملا معلومه که استرس نداری خانوم کوچولو!

نگاهش از چشم های متعجبم پایین آمد و آرام روی لب هایم نشست و من بی اراده گوشه ی لبم را از خجالت گزیدم . نفس های گرمش روی صورتم مینشست و عطر خوشبویش کم کم داشت مستم میکرد ! نگاه جذاب و زیبایش را باز بالا آورد و به چشمانم دوخت . جاذبه ی بی نظیر نگاهش مرا مجبور میکرد بی هیچ حرکتی همانطور مسخ شده به چشمانش نگاه کنم ، انگار که جادویم کرده باشد!

حرارت بدنم کم کم بالا میرفت و نفس کشیدن برایم سخت شده بود . انگار او هم حالی بهتر از حال من نداشت چون احساس میکردم نفس هایش کم کم دارند سنگین میشوند!

با ایستادن آسانسور رادوین چشمانش را محکم بست و خودش را عقب کشید . نفسم را آزادانه بیرون دادم و با دست و پاچگی مقنعه ام را درست کردم!

رادوین دستی توی موهای پرپشتش کشید و بعد از باز شدن در آسانسور سریع خارج شد . در آینه به گونه های سرخ شده ام نگاه کردم و با دست خودم را باد زدم . خدایا من چرا اینطور شده بودم ؟

نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی سریع از آسانسور بیرون آمدم . رادوین جلوی میز منشی اش ایستاده بود و با او حرف میزد .

کنارش ایستادم و آرام به منشی اش سلام کردم .

منشی که زنی جا افتاده و مهربان بود و مرا قبل از ازدواجمان هم دیده بود گفت : سلام خانوم بزرگمهر ... حالتون خوبه ؟

لبخندی زدم و گفتم : متشکرم!

\_تبریک عرض میکنم ، ببخشید نتونستم برای عروسی خدمت برسم ، پسر کوچیکم مریض شده بود!

— نه این چه حرفیه ؟ حالش بهتره ؟

— بله بهتره خدا رو شکر!

با صدای رادوین که سینه اش را صاف کرد هر دو نگاهش کردیم و حساب کار دستمان آمد که در شرکت جای این حرف ها نیست!

با لبخندی دندان نما نگاهش کردم و گفتم : اتاق من کجاست عزیزم ؟؟

نفسش را بیرون داد و و با صدای جدی و محکمش گفت : کنار اتاق من!

و به در قهوه ای رنگ کنار در اتاق خودش اشاره کرد.

ابرویم را بالا انداختم و نگاهش کردم ؛ پس اینجوری بود ؟ داخل شرکت میخواست رئیس بازی در بیاورد و همان رادوین سرد و خشک باشد ؟ پس بچرخ تا بچرخیم رادوین رادمنش!

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و با نازی که برای در آوردن حرصش در صدایم ریخته بودم گفتم : پس من میرم سر کارم با اجازه جناب رئیس!

نوازش وار دستم را به دستش کشیدم و طوری که عطرم در فضا بپیچد مقنعه ام را مرتب کردم.

با چشمانی که فهمیده بود دارم سر به سرش میگذارم نگاهم کرد و سرش را آرام تکان داد . خنده ام گرفته بود اما جلوی خودم را گرفتم و تا رسیدن به اتاق چهره ام را خونسرد نشان دادم . با وارد شدن به اتاق دستم را جلوی دهانم گذاشتم و آرام خندیدم . یک کشف تازه کرده بودم و آن هم این بود که حرص دادن رادوین خیلی لذت دارد!

با صدای سلام کسی در جایم پریدم و با ترس به مردی که پشت میز نشسته بود نگاه کردم . از جایش بلند شد و با دست و پاچگی گفت : ببخشید نمیخواستم بترسونمتون!

نگاهم را از موهای زیبا و قهوه ای اش گرفتم و به چشمان سبزش دوختم . عینک ریبری ای که به چشم داشت ، چشمان زیبایش را به خوبی قاب گرفته بود و از او یک مرد خوشتیپ ساخته بود.

نگاه خیره ام را از او گرفتم و با خودم گفتم یعنی اتاق را اشتباه آمده ام ؟  
به در اتاق اشاره کردم و با خجالت گفتم : فکر کنم اتاق رو اشتباهی اومدم ...  
ببخشید!

برگشتم و خواستم از اتاق بیرون بروم که گفت : نه اشتباه نیومدین خانوم بزرگمهر!  
متعجب شدم ، فامیل مرا از کجا میدانست ؟

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم که با صدای مردانه و زیبایی گفت : سهیل سپهری هستم ، مسئول تبلیغات شرکت!

تازه فهمیدم که من قرار است با او کار کنم و به نوعی او کارفرمای من محسوب میشود!

کیفم را سر انگشتانم گرفتم و گفتم : منم که فکر کنم نیاز به معرفی ندارم ، آخه فامیلم رو میدونستید!

لبخندی زد و گفت : بله من توی مراسم عروسیتون شرکت داشتم اما انگار شما منو به یاد نمیارید!

با یاد شب عروسی ام لبخند مصنوعی زدم و در دل گفتم : من هیچ کس رو از اون شب به یاد نمیارم!!

اما در واقعیت شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : راستش اون شب خیلی شلوغ بود منم یکم ذهنم مشغول بود برای همین متوجه شما نشدم!

خندید و گفت : بله متوجه شدم ... اشکالی نداره ، بفرمایید بشینید!

و به میزی که در زاویه ی ۹۰ درجه ی میز خودش قرار داشت اشاره کرد.

بین چه حالی بوده ام که همه فهمیده اند ! کاش آن شب را میتوانستم از ذهن همه پاک کنم ، حتی خودم!

به سمت میز رفتم و روی صندلی ام نشستم . به برگه های روی میزم اشاره کردم و گفتم : خب ، من باید چه کارایی رو انجام بدم ؟

سپهری پرونده ی روبرویش را باز کرد و گفت : فعلا دو تا پروژه در دست داریم که یکیش سده و در مرحله ی نقشه کشیه ، اون یکی هم یه مجتمع مسکونیه که باید برای فروش واحد هاش بروشور تهیه کنیم و تبلیغات رو برای فروش شروع کنیم! از جایش بلند شد و عکسی از نمای کلی ساختمان را روبرویم گذاشت و گفت : این نمای کلی ساختمونه!

به تصویر نگاه کردم و با دیدن زیبایی و معماری بی نظیرش گفتم : خیلی عالیه ... مطمئنا خوب فروش میره!

\_کارای مهندس همیشه عالی بودن و بدون استثنا با بالاترین قیمت فروش رفتن!

به او که فاصله ی کمی با من داشت نگاه کردم و پرسیدم : کدوم مهندس؟؟

نگاه سبزش با چشمانم گره خورد و همانطور مات به دو چشمانم نگاه کرد . اخم هایم را در هم کشیدم و سرم را پایین انداختم.

سپهری دستی به صورتش کشید و در حالی که میرفت تا پشت میزش بنشیند گفت :  
مهندس رادمنش رو عرض میکنم ، همسرتون!

سرم را آرام تکان دادم و به تصویر روبرویم نگاه کردم . نمیخواستم همین روز اول  
ذهنم را درگیر این مسائل کنم . یک نگاه ساده بود دیگر ... خیلی ها به خاطر رنگ  
چشمانم اینطور خیره نگاهم میکردند!

عکس را گوشه ی میزم گذاشتم و گفتم : خب آقای سپهری از کی شروع میکنیم؟؟  
خندید و گفت : چه پشتکاری!

لبخندی زدم و با یاد حرف های رادوین گفتم : برای پیشرفت باید تلاش کنی حتی اگه  
خسته باشی!

ابرویش را بالا داد و گفت : از همسر مهندس نباید غیر از این انتظار داشت!

نسبت من با رادوین هر لحظه بیشتر از قبل برایم پررنگ میشد و کم کم متوجه  
میشدم من و او دیگر یک خانواده هستیم ، باید این را میپذیرفتم و در وجودم حلش  
میکردم!

تقریبا تا نزدیک های ظهر در مورد ساختمان مسکونی و نحوه ی تبلیغات مورد نظر او  
صحبت کردیم . ساعت تقریبا ۱۲ بود که در اتاق زده شد و منشی وارد اتاق شد . با  
لبخند به من نگاه کرد و گفت : مهندس رادمنش با شما کار دارن!

از پشت میزم بلند شدم و همراه با منشی از اتاق خارج شدم . با فکر اینکه منشی  
یک شرکت بیشترین اطلاعات را دارد به سمتش برگشتم و گفتم : ببخشید میتونم  
فامیل شما رو بپرسم ؟

\_طلوعی هستم خانوم...



از آن لبخند های به قول پری مسحور کننده ام زدم و گفتم : اسم کوچیکتون رو هم  
میشه بدونم؟؟

لبخندش وسعت گرفت و گفت : نسرین هستم!

\_ نسرین جان میشه بپرسم مسئول امور مالی کل چه کسی هست ؟ منظورم کسیه  
که امور مالی کل شرکت های شعبه رو حسابرسی میکنه!

\_ آقای ابطحی هستن ، دفترشون طبقه ی نوزدهمه!

\_ آهان ، مرسی!

\_ خواهش میکنم!

رویم را از خانوم طلوعی گرفتم و به در اتاق رادوین چند ضربه زدم!

با شنیدن صدای رادوین که مثل همیشه محکم و جدی بود ، در را آرام باز کردم و  
وارد اتاق شدم.

رادوین پشت میزش نشسته بود و کتش را در آورده بود . به بازوهای عضلانی اش که  
از زیر پیراهن سفیدش به خوبی معلوم بود نگاه کردم و گفتم : با من کاری داشتی ؟

نگاهش را از برگه های روبرویش گرفت و به من دوخت . با خودم فکر کردم پیراهن  
بزرگ تری ندارد که بپوشد تا این بازوهایش در معرض دید همه نباشند ؟

دستش را دراز کرد و به نزدیک ترین مبل نسبت به خودش اشاره کرد و گفت : بشین  
!

روی همان مبلی که اشاره کرده بود نشستم و منتظر نگاهش کردم.

دوباره نگاهش را به برگه های روبرویش دوخت و پرسید : با سهیل آشنا شدی؟؟

نمیشد وقتی حرف میزد نگاهم کند ؟

\_آره دیدمشون ، در مورد پروژه ی ساختمان مسکونی هم صحبت کردیم و قرار شد  
به روز برای عکاسی بریم!

\_خوبه...\_

برگه های روبرویش را مرتب کرد و گفت : برای نهار چی میخوری سفارش بدم ؟  
یادم آمد که امروز خدمتکارها نیستند و غذای خانگی در کار نیست ! کم کم داشتم  
عادت میکردم هر وقت که بخواهم غذا آماده باشد!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : فرقی نمیکنه ! هر چی خودت میخوری برای منم  
سفارش بده!

همین موقع در اتاق زده شد و با بفرمایید رادوین ، ترانه و امیر وارد اتاق شدند . با  
لبخند سلام کردم و از جایم بلند شدم . ترانه به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید و  
\*ب\*و\*سید . امیر هم مشتی به بازوی رادوین کوبید و گفت : چطوری جذاب عوضی  
؟؟

رادوین چشم غره ای به او رفت و گفت : صد بار گفتم توی شرکت جای این کارا و  
حرفا نیست ، درست رفتار کن!

امیر خندید و خودش را روی مبل رها کرد و گفت : بیخیال رفیق ، کسی نیست که!  
رادوین سرش را با تاسف تکان داد و روی مبل کنار امیر نشست.

همرا با ترانه دقیقا روبروی همسرانمان نشستیم و ترانه با دلخوری گفت : خوب بعد  
ماه غسل ما رو از یاد بردین ها!

امیر با اخم به رادوین نگاه کرد و گفت : راست میگه ، تو که دیگه تو شرکتت همیشه  
دیدت ! پنج دقیقه میای یک ساعت میری!

رادوین پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت : پروژه ی سد رو خودم نظارت میکنم برای همین مجبورم هی در رفت و آمد باشم.

\_خب چرا به یکی دیگه نسپردی؟؟

\_اصرار خود مهندس بود ، این سد براش خیلی مهمه!

ترانه دستش را بالا آورد و گفت : خیلی خب دیگه بحثای کاری رو کنار بذارید مردیم از گشنگی!

همین زمان در اتاق زده شد و باز هم با بفرمایید رادوین ، منشی داخل شد و گفت : ببخشید آقای مهندس غذاتون رو آوردن!

رادوین با تعجب نگاهش کرد و گفت : اما من که هنوز غذا سفارش ندادم!

امیر دستش را بالا برد و گفت : من سفارش دادم خانوم طلوعی بگو بیارن داخل!

با تعجب نگاهش کردیم که با چهره ای مظلوم گفت : چیه ؟ بد کردم خواستم از گرسنگی نجاتتون بدم ؟

ترانه با حرص گفت : یه نظرم از ما میپرسیدی بد نبود امیر خان!

امیر چشمک با مزه ای به او زد و گفت : غذاش خوشمزه ست عشق من نگران نباش!

غذاها را آوردند و روی میز چیدند ، امیر تمام مخلفات را سفارش داده بود و میز کاری رادوین به یک سفره ی مجلل تبدیل شده بود . بوی خوشمزه ی غذا از همان لحظه ی ورود اشتهایم را برانگیخته بود!

قاشق و چنگال را برداشتم و تکه ای از کباب را کندم و در دهان گذاشتم . واقعا که لذیذ و خوشمزه بود و گوشتش در دهان آب میشد . ترانه و رادوین هم انگاری مثل من خوششان آمده بود.

کمی که گذشت ، سرم را زیر گوش ترانه بردم و گفتم : چه جوری با امیر آشتی کردی  
؟؟

ترانه لبخندی زد و گفت : مگه میشه باهاش قهر بود ؟؟ اینقدر حرفای خنده دار میزنه  
و جک تعریف میکنه که اصلا یادت میره باهاش قهر بودی!

به رادوین نگاه کردم و با خودم گفتم : پس چطور رادوین مغرور و سرد با او دوست  
است ؟ آنها دو قطب مخالف هم هستند ! امیر خنده رو و پرحرف ، رادوین اخمو و کم  
حرف ! با این همه تضاد چطور اینقدر صمیمی بودند ؟ چطور میتوانستند مثل دو برادر  
باشند ؟

بعد از تمام شدن ناهار ، امیر پیش رادوین ماند تا در مورد چیزی با او صحبت کند .  
من و ترانه هم از اتاق بیرون آمدیم و با هم قرار و مدار یک دورهمی چهار نفره را  
گذاشتیم .

ترانه موهایش را زیر مقنعه اش جا داد و گفت : پس چهارشنبه خونه ی ما ... برای شام  
منتظر تونیم!

\_\_باشه عزیزم ممنون!

\_\_خواهش میکنم عروس خانوم ! راستی امروز خیلی خوشگل شدی ، رژ سرخ خیلی  
بهت میاد!

لبخندی زدم و گفتم : ممنونم عزیزم لطف داری!

با شنیدن صدای پای کسی رویم را برگرداندم و با دیدن شخص روبرویم لبخند از روی  
لب هایم محو شد . کامرانی با لبخند سر تا پایم را نگاه کرد و با آن صدایش که برای  
من مثل ناقوس مرگ بود گفت : سلام آناهید جان!

نفس هایم تند شده بود و نمیدانم از ترس بود یا نفرت که دست هایم میلرزید . این مرد برای من یاد آور روزهای بدی بود ، مسبب این همه بدبختی که من کشیدم همین آدم بود!

با وقاحت در صورتم نگاه کرد و گفت : حالت خوبه ؟

داشت مسخره ام میکرد ، میخواست به من بگوید در مقابلش ضعیف هستم ، میخواست به رویم بیاورد که شکستم داده است!

به یکباره تمام تنم گر گرفت از این بیشعوری و بی شرمی!

تمام اراده ام را جمع کردم و با چشمانی پر از خشم گفتم : خیلی خوبم آقای کامرانی ... چند هفته پیش دو تا سیلی جانانه به صورت یه بی شرف زدم و از همون موقع حالم خیلی خوبه!

چهره ی خونسردش به ناگهان تغییر حالت داد و سرخ شد . فکر کنم داغ سیلی هایم هنوز روی دلش تازه بود!

مستقیم در چشم هایم نگاه کرد و از میان دندان های به هم چفت شده اش غرید : مواظب اون بی شرف باش خانوم بزرگمهر چون ممکنه دوباره برگرده ! شنیدی که میگن تا سه نشه بازی نشه!

وای خدای من ! یک آدم چه قدر میتواند وقیح باشد ؟ تا چه حد میتواند در کثافت و لجن فرو برود ؟

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و گفتم : من دیگه اون آنهید سابق نیستم ... مواظب رفتار و حرف هاتون باشید آقای کامرانی!

ابرویش را بالا برد و خواست چیز بگوید که در اتاق رادوین باز شد و رادوین و امیر بیرون آمدند.

رادوین نگاهی به چهره ی عصبانی و برافروخته ی من انداخت و گفت : چی شده ؟

چشمانم را ریز کردم و تهدید آمیز به کامرانی نگاه کردم و گفتم : چیزی نیست عزیزم ، با آقای کامرانی صحبت می‌کردیم!

پایم را محکم روی پایش کوبیدم و گفتم : و از دیدنشون خیلی هم خوشحال شدم!

و بی توجه به صورت از درد در هم رفته ی کامرانی به سمت دستشویی رفتم و در را محکم به هم کوبیدم ! به در تکیه دادم و چشمانم را بستم . تمام وجودم از عصبانیت میلرزید و نمیتوانستم این لرزش را کنترل کنم ، به خدا که تا به حال آدمی وقیح تر از او در زندگی ام ندیده ام!

چند تقه به در خورد و صدای ترانه را شنیدم که گفت : آناهید عزیزم ... حالت خوبه ؟؟

دستم را به پیشانی ام گرفتم و با صدایی ضعیف گفتم : خوبم ... خوبم!

\_درو باز میکنی ؟

\_تا چند دقیقه ی دیگه میام بیرون!

\_باشه پس من منتظرتم!

به سمت روشویی رفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم . به خودم در آینه نگاه کردم ؛ گونه هایم گل انداخته بود و رنگ چشمانم پررنگ تر شده بود!

نمیدانستم موقع عصبانیت این شکلی میشوم شاید چون تا به حال تا این حد عصبانی نشده بودم ! آن آناهید آرام گذشته کجا و این آناهید عصبانی و تند زبان حالا کجا؟! ببین سرنوشت مرا تا چه حد تغییر داده است!

آرام تر که شدم از دستشویی بیرون آمدم و ترانه را دیدم که به دیوار تکیه داده و منتظر من است!

مرا که دید به سمتم آمد و با نگرانی پرسید: خوبی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: نگران نباش خوبم!

\_\_ با اون وضعی که تو رفتی گفتم الانه که سخته کنی! پوست صورتت بدجور قرمز شده بود!

به در بسته ی اتاق رادوین نگاه کردم و گفتم: کجا رفت؟؟

\_\_ توی اتاق رادوینه! نمیدونی رادوین چه زهر چشمی ازش گرفت آناهید، منی که هیچ کاره بودم ترسیدم وای به حال کامرانی!

از شنیدن حرف های ترانه دلم نرم شد و پرسیدم: راست میگی؟

ترانه دستم را کشید و به سمت صندلی ها برد و گفت: وای نبودی... یه نگاه از اون نگاهاش که در جا لالت میکنه بهش انداخت و با جدیت ازش پرسید: با همسر من مشکلی دارید آقای کامرانی؟؟

لبم را گزیدم تا نخندم اما نشد، ترانه آنقدر بامزه ادای رادوین را در میآورد که من همه چیز را یک آن فراموش کردم و آزادانه خندیدم!

ترانه با خنده توی بازویم کوبید و گفت: کوفت نخند گوش کن!

خنده ام را کنترل کردم و گفتم: باشه باشه... خب بعدش چی شد؟

\_\_ کامرانی هم که از ترس فکر کنم سخته ناقص کرده بود با تته پته گفت: نه آقای مهندس ایشون یه خورده سر بدهکاری پدرشون از من دلگیر بودن داشتیم در اون مورد صحبت میکردیم! رادوینم یه دونه از اون ابرو خوشگلاشو بالا داد و گفت: اون

موضوع برای همیشه تموم شده است و دیگه هیچ وقت نمیخوام کسی در اون مورد با  
 آنهید حرفی بزنه! روشن شد؟ کامرانی مگه جرات داشت بگه نه؟؟ یعنی با اون  
 لحنی که رادوین گفت: روشن شد؟ منم از ترس همراه کامرانی گفتم: بله روشن شد  
 !

دیگر از خنده روی صندلی بند نبودم، بس که ترانه بامزه تعریف میکرد و ادایشان را  
 در می آورد!

ترانه که خودش هم خنده اش گرفته بود، دستش را جلوی دهانش گرفت و با نگاه به  
 در اتاق رادوین گفت: رادوین الان میاد دو تامونو اخراج میکنه!

خانوم طلوعی که از موقع بیرون آمدنم پیدایش نبود با لیوان آب قندی از آبدارخانه  
 بیرون آمد و گفت: اینو بخورید خانوم بزرگمهر حالتون بهتر میشه!

با دیدن من و ترانه که از خنده روده بر شده بودیم، با چشمانی گرد شده نگاهمان  
 کرد! فکر کنم داشت پیش خودش میگفت این دو تا تعادل روحی ندارند!

لیوان آب قند را از دستش گرفتم و در حالی که خنده ام به یک لبخند تبدیل شده  
 بود گفتم: ممنون نسرين جان!

با همان تعجب جواب داد: خواهش میکنم!

و به سمت میز رفت.

ترانه دستم را فشرد و با نگاه به خانوم طلوعی گفت: بیچاره نسرين الان فکر میکنه  
 عقلمونو از دست دادیم!

جرعه ای از آب قند را خوردم و گفتم: حق داره خب... تا چند دقیقه ی پیش داشتم  
 اینجا رو، رو سر کامرانی خراب میکردم اما حالا دارم قش قش میخندم، طبیعی  
 نیست دیگه!



ترانه آب قند را از دستم گرفت و یک جرعه سر کشید . به لیوان نگاه کرد و گفت :  
چه خوشمزه بود ، برم یه دونه دیگه واسه خودم درست کنم!

از جایش بلند شد که دستش را گرفتم و کنار خودم نشاندم و با چشمانی گرد شده  
گفتم : مثل اینکه فشار من افتاده بود ها!

ترانه به در اتاق رادوین اشاره کرد و گفت : نخیر خانوم ... من بودم که با دیدن شوهر  
شما که مثل عزرائیل شده بود زهرم ترکید ! شما که پای کامرانی بدبخت رو قطع  
کردی بعدم رفتی تو دستشویی درم محکم به هم کوبیدی ، راحت ! من اینجا شاهد یه  
تهدید جانانه از سمت آقاتون بودم!

خندیدم و گفتم : یه کم پاشو لگد کردم ، پاشو قطع کردی چیه میگی ؟  
\_والا چیزی که ما دیدیم قطع شد ، شما تو فرهنگ لغتتون بهش چی میگرد رو دیگه  
نمیدونم!

با خنده مشتش آرامی توی بازویش زدم و گفتم : خیلی بدجنسی ترانه!  
ترانه خندید و گفت : ولی خوشم اومد ها ... نفسش رفت مرتیکه ی بیشعور!  
به در اتاق نگاه کردم و گفتم : حقش بیشتر از اینا بود اما حیف که هنوز وقتش  
نرسیده!

ترانه با تعجب پرسید : وقتش؟؟

همزمان با این سوال ترانه در اتاق رادوین باز شد و اول از همه کامرانی بیرون آمد و  
بعد از او هم امیر و رادوین بودند که با قیافه هایی جدی پشت سرش ایستاده بودند!  
همراه با ترانه از جایمان بلند شدیم و اینبار دیگه از او نترسیدم ؛ شاید چون نگاه  
محکم مردی را روی خودم احساس میکردم که به من این اطمینان را داده بود که  
میتوانم در هر شرایطی به او تکیه کنم!

با چشمانی پر از نفرت نگاهش کردم که به سمتم آمد و با نگاهی عجیب به چشم هایم گفت : امیدوارم ناراحتتون نکرده باشم خانوم بزرگمهر ... فعلا خدانگهدار تون!

حتی زحمت خداحافظی را هم به لب هایم ندادم و رویم را از او گرفتم . او هم با قدم هایی بلند و سریع از اتاق بیرون رفت و نفس کشیدن مرا راحت کرد!

امیر و رادوین به سمتمان آمدند و امیر پرسید : حالت خوبه آناهیید ؟

به امیر نگاه کردم و گفتم : ممنون ، خوبم ! فقط یه کم اعصابم به هم ریخت!

امیر به در خروجی اشاره کرد و گفت : فعلا که رفت ، امیدوارم تا یه ۱۰ سال دیگه اینورا پیداش نشه!

ترانه با تعجب پرسید : وا چرا ؟ چکار تو داره ؟

امیر با ابرو به رادوین که از همان لحظه ی اول خیره ی صورت من بود اشاره کرد و گفت : به خاطر خودش میگم آخه ممکنه دفعه ی بعد جنازش از شرکت بره بیرون!

نگاهم روی چهره ی رادوین ثابت ماند ، چه قدر جذاب تر شده بود برایم ، چه قدر دوست داشتم بگویم ممنونم که هستی و امید قلبم شده ای در این روزهای سرد!

اما هنوز زبانم نمیچرخید این حرف ها را به او بزنم ، هنوز کمی غریبگی میکردم!

امیر دست ترانه را گرفت و گفت : خیلی خب ما دیگه میریم ! راستی رادوین ایندفعه خواستی بری سر پروژه ی سد حتما به من بگو تا همراهت بیام!

رادوین نگاهش را به سختی از من گرفت و سرش را آرام تکان داد . به ترانه نگاه کردم که چشمک با مزه ای تحویل داد و گفت : قرار چهارشنبه یادت نره!

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم : نه یادم نمیره!

با رفتن آنها رادوین نگاهم کرد و گفت : دنبال من بیا!

پشت سر او وارد اتاقش شدم که در را پشت سرم بست و با صدایی جدی پرسید :  
کامرانی چی بهت گفت ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : چیز خاصی نگفت ...

یک قدم نزدیکم شد که مجبور شدم به در بچسبم . یکی از ابروهایش را بالا داد و  
گفت : بعد اونوقت با چیز خاصی که نگفت اونقدر عصبی شدی ؟

احساس میکردم عصبی است و اگر نگویم که کامرانی چه گفته است هدف این  
عصبانیت قرار میگیرم ، اما چه میگفتم به رادوین ؟ اینکه این مرد شبی میخواست به  
من تجاوز کند و اگر به موقع از خواب بیدار نشده بودم کارم برای همیشه تمام بود ؟  
میگفتم هنوز هم وقیح است و خجالت نمیکشد از کارهای گذشته اش ؟  
به چه کسی درد هایم را باید میگفتم ؟

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی گرفته گفتم : تحقیرم کرد ... گفت که برم مواظب  
پدرم باشم تا دوباره بدهی بالا نیاره به جای چرخ زدن توی این شرکت !  
رادوین عمیق به چشمانم خیره شد ، انگار حرف هایم را باور نکرده بود !  
لبم را گزیدم و ادامه دادم : منم بهش گفتم پاشو از حدش فراتر نذاره چون من دیگه  
اون آناهد سابق نیستم !

رادوین دستش را کنار سرم گذاشت و گفت : بهم راستشو میگی نه ؟؟  
دوست نداشتم به او دروغ بگویم اما توان گفتم حقیقت را هم نداشتم . اگر میگفتم  
خرد میشدم ، میشکستم !

به من هیچ وقت دروغ نگو آناهد چون وقتی که حقیقت رو بفهمم خیلی عصبی  
میشم . من از دروغ متنفرم !

نمیدانستم به حرف هایش گوش کنم یا حواسم به حرارت تنم باشد . سرم را تکان دادم و آرام دست هایم را روی سینه اش گذاشتم تا کمی او را از خودم دور کنم اما انگار نه انگار که جانی در تن من است و تلاشی میکنم!

نهایت زورم هم به او نمیرسید و کم کم داشتم ضایع میشدم!

صدای خنده اش را که کنار گوشم شنیدم ، مثنی توی سینه اش کوبیدم و در حالی که خنده ام را کنترل میکردم گفتم : خیلی بدجنسی رادوین!

خنده اش بلند تر شد و سرش را عقب آورد . به چهره ی خندانش نگاه کردم و لب هایم آویزان شد . رسماً داشت زورش را به رخم میکشید و مسخره ام میکرد!

انگشت اشاره اش را به لب هایم زد و با خنده گفت : تو که میدونی زورت به من نمیرسه پس چرا اینقدر تلاش میکنی ؟

با صدای بق کرده ای گفتم : خب تو دوبرابر منی ، یه کم جوونمردی به خرج بده برو عقب من ضایع نشم!

در حالی که جلوی خنده اش را گرفته بود چشمانش را روی هم گذاشت و گفت : چشم بانو!

لبخند روی لب هایم نشست و نگاهم به چال لپش افتاد . حقیقتاً زیباتر میشد وقتی این چال کوچک روی لپش می افتاد!

دستم را بالا آوردم و آرام توی چال گونه اش گذاشتم ، نوازشش کردم و گفتم : میدونستی خیلی زیباتر میشی وقتی میخندی ؟

لبخند کم کم از روی لب هایش محو شد و چال گونه اش هم رفت . به چشمانش نگاه کردم و تپله هایی پر از بهت را دیدم . انگار که از حرفم متعجب شده باشد نگاه میکرد!

حرف بدی که نزد من ، فقط گفتم با خنده زیباتر همیشه همین!  
آرام از من فاصله گرفت و بدون هیچ حرفی به سمت میز رفت . مشغول جمع کردن  
برگه های روی میز شد و با صدایی گرفته گفت : برو وسایلت رو جمع کن ... میریم  
خونه!

متعجب از رفتارش پرسیدم : الان زود نیست ؟ هنوز ساعت ۲ نشده!

\_نه اشکالی نداره ... آماده شو بریم!

واقعا معنی رفتارش را نمیفهمیدم ! چرا اینقدر یکدفعه ای حالش تغییر کرد!  
رویم را گرفتم و در حالی که فکرم درگیر او بود از اتاق بیرون آمدم . وارد اتاق کناری  
شدم و به سمت میز رفتم .

سپهری سرش را بلند کرد و با دیدنم لبخندی زد . من هم متقابلا لبخند کوچکی  
تحویلش دادم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم .

به ساعت نگاه کرد و گفت : دارید میرید ؟

\_بله رادوین یه کم حالش خوب نیست کمی زودتر میریم خونه!

\_امیدوارم بهتر بشن!

کیفم را روی دستم انداختم و گفتم : ممنونم!

به سمت در رفتم و دستگیره را پایین کشیدم که گفت : از آشناییتون خیلی  
خوشحال شدم خانوم بزرگمهر!

به سمتش برگشتم و با نگاه به چشم های سبزش که حالا بدون عینک خیلی بیشتر  
به چشم می آمدند گفتم : منم همینطور آقای سپهری ... فعلا خداحافظ!

\_خداحافظ!

در اتاق را بستم و رادوین هم همین موقع کت پوشیده و آماده از اتاقش بیرون آمد .  
رو به منشی کرد و گفت : تمام برنامه های فردا رو برام ایمیل کنید خانوم طلوعی!

خانوم طلوعی از جایش بلند شد و گفت : چشم مهندس!

\_ممنونم!

یقه ی کتش را مرتب کرد و با حداحافظی کوتاهی به سمت آسانسور رفت . من هم از  
خانوم طلوعی حداحافظی کردم و پشت سرش وارد آسانسور شدم .

تا زمانی که داخل ماشین نشستیم هیچ حرفی نزد و حتی نگاهم هم نکرد ! حتی یک  
دلیل کوچک هم برای این کارش پیدا نمی کردم!

رویم را از او گرفتم و سرم را به شیشه تکیه دادم . ترجیح دادم وقتی حالش بهتر شد  
با او صحبت کنم!

بعد از حدود نیم ساعت رادوین ماشین را متوقف کرد و بدون هیچ حرفی پیاده شد .  
به دور و برم نگاه کردم و با دیدن تابلوی ورودی بهشت زهرا متعجب شدم . رادوین  
اینجا چه کاری میتواند داشته باشد ؟

از ماشین پیاده شدم و رادوین را دیدم که چند متر آنطرف تر کنار یک قبر نشسته  
است!

نزدیکش شدم و کنارش ایستادم . آرام خم شدم و روی قبر را خواندم : پروانه  
مولایی!

دستم را جلوی دهانم گرفتم و با غم نگاهش کردم . این قبر ، قبر مادرش بود!  
پاهایم سست شد و همان جا کنار رادوین نشستم .

چند وقت بود که به بهشت زهرا نیامده بودم؟؟ چند وقت بود سر قبر مادرم و خاله پروانه نیامده بودم؟

با چهره ای غمگین به رادوین نگاه کردم . در عمق چشمان مشکی اش میتوانستم به خوبی غم را ببینم . از دست دادن مادر غم بزرگیست ، تا از دست ندهی نمیفهمی دیگران چه میگویند ! تا از دست ندهی قدرش را نمیدانی !

امان از روزی که مادرت را از دست بدهی !! آن روز تمام دنیا سکوت میکند و به تو مینگرد که مبهوت و شوک زده هستی ، تویی که تمام تنت به یکباره از هر حسی تهی شده و جای تمام آن حس ها را ترس گرفته است ! ترس از اینکه حالا باید چگونه زندگی کنی ؟ بدون مادر مگر میشود زندگی کرد ؟

دستش را در دستم گرفتم و با صدایی آرام گفتم : برای مادرت خیلی متاسفم رادوین !

دستم را که در دستش بود فشرد و با صدایش که گرفته و خش دار شده بود زمزمه کرد : تقصیر من بود!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : چی؟؟

سرش را بالا آورد و با نگاه به صورتم انگار که به خودش آمده باشد چند بار پلک زد و گفت : هیچی ... با خودم حرف میزدم!

رفتارش خیلی عجیب شده بود ، چه چیزی تقصیر او بود که اینقدر برایش غصه میخورد ؟

شانه هایم را بالا انداختم و به قبر نگاه کردم . دلم برای خاله پروانه تنگ شده بود ، زنی که از مهربانی همتا نداشت!

\_مادرم همیشه میگفت بخند ، وقتی میخندی قشنگ تر میشی ! دنیا برای من زیبا تر میشه ! بعد از اون دیگه هیچ وقت نتونستم از ته دل بخندم ، بعد از اون دیگه دنیا تیره شد و تمام زندگیم رنگ خاکستر گرفت ! میدونی شاید باورت نشه مردی مثل من با اون همه دبدبه و کبکبه دلتنگ مادرش بشه اما امروز وقتی تو بهم گفتی که وقتی میخندم خیلی زیباتر میشم یک آن دلتنگ مادرم شدم ... یک آن قلبم هوای آغوشش رو کرد!

لبم را از غمی که روی دل رادوین نشسته بود گزیدم و با گرفتن بازویش سرم را آرام روی شانهِ اش گذاشتم . بازویش را نوازش کردم و گفتم : کی گفته که مردا نباید گریه کنن ؟ کی گفته که مردا نباید دلتنگ مادرشون بشن ؟ مردی که عشق مادرش توی قلبش نباشه هیچ عشق دیگه ای رو هم نمیتونه توی قلبش جا بده!

رادوین سرش را به سرم تکیه داد و نفس لرزانی کشید . حتی محکم ترین مرد ها هم اسم مادر که وسط می آید قلبشان میلرزد!

\_مادرت فرشته بود ، یه فرشته ی واقعی ! اگه اون نبود من میمردم رادوین ... به خدا که باید همراه مادرم دفنم میکردن!

رادوین دستم را فشرد و گفت : خدا نکنه!

و من پر شدم از حسی عجیب ، حسی که مرا از تلخی ها دور میکرد ! حسی که امید زندگی میبخشید ! زندگی ای که میتوانست با رادوینی که اینطور عاشق مادرش بود شیرین باشد!

آرام خندیدم و گفتم : راستش هیچ وقت فکر نمیکردم عروس خاله پروانه بشم!

رادوین جا به جا شد و نگاهم کرد و گفت : چرا ؟



قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم : آخه تو اینقدر مغرور بودی که یه نگاه هم به دور و اطرافت نمیکردی چه برسه به اینکه بخوای کسی رو برای ازدواج انتخاب کنی!

نگاهش را بین چشمانم گرداند و گفت : شاید دلیلش غرور نبوده!

\_ غیر از غرور چه چیزی میتونه باعث بشه تو حتی یه نیم نگاه هم به دخترای اطرافت نندازی؟

مقنعه ام را جلو کشید و گفت : شاید یه روز بهت گفتم!

دستم را روی سرم گذاشتم و مقنعه ام را درست کردم و گفتم : اون روز کی میرسه ؟ رادوین از جایش بلند شد و با نگاه به قبر مادرش گفت : هر وقت که قلبم بهم بگه تو آمادگی شنیدنش رو داری!

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت : بلند شو بریم سر خاک مادرت!

دستم را آرام توی دستش گذاشتم و با خودم فکر کردم چه چیزی را میخواهد به من بگوید که باید آمادگی اش را داشته باشم؟؟ چه چیزی غیر از غرور میتوانست یک مرد را از نگاه کردن به دور و اطرافش منع کند؟؟ شاید چیزی مثل تعهد ، مثل ازدواج ، مثل عشق!

به نیمرخ زیبای رادوین نگاه کردم و با خودم فکر کردم شاید واقعا قبل از من عاشق کسی بوده است!!

نمیدانم چرا از این فکر خوشم نمی آمد! اصلا دوست نداشتم این شاید درست از آب در بیاید!

به قبر مادرم که نزدیک شدیم همه ی افکارم کنار رفت و دیگر فقط تمام ذهنم را نبودن او پر کرد . نمیدانم چرا اما اصلا دوست نداشتم به اینجا بیایم . قلبم میلرزید از

دیدن قبری که متعلق به مادرم بود . دلم پایین میریخت از دیدن خاکی که تن ظریف و صورت زیبای مادرم را در بر گرفته بود!

دست رادوین را همراه خودم آرام کشیدم و با هم کنار قبر نشستیم!

دستم دیگرم را روی قبر مادرم کشیدم و در دلم سر صحبت را با او باز کردم : سلام عزیز دلم ... میدونم میدونم خیلی وقته نیومدم اما به خدا باور کن دلم نمیاد تو رو اینجوری ببینم دلم از این خاکی که تو رو از من گرفته بیزاره ! اما حالا نگام کن ، ببین با کی اومدم ! با شوهرم ، کسی که دو هفته است همسرمه !

مامان باورت همیشه اگه بگم با رادوین ازدواج کردم ! یادته چه قدر ازش تعریف میکردی ؟ چه قدر دوسش داشتی ؟ همش میگفتی کاش پسری مثل رادوین داشتی ؛ آقا ... متین ... مسئولیت پذیر ... باهوش ... نجیب و خوش قلب!

حالا رادوین دامادت شده ، نمیگم چی شد و چه اتفاقی افتاد چون خودت همه چیز رو میدونی فقط ازت میخوام دعای مامان ! من دیگه از این همه غصه و گریه خسته ام ، خودت خوب میدونی که طاقت سختی و مشکلات رو ندارم ! به خدا تقصیر من نیست ، تقصیر بابا و آرشه که منو اینجوری نازک نارنجی بار آوردن ! اونا بودن که نداشتن هیچ وقت با مشکلات روبرو بشم و نتیجشم شد این آناهییدی که تا تقی به توقی میخوره اشکش در میاد!

اشک هایم را با خنده پاک کردم و ادامه دادم : بیا ، تحویل بگیر دختر یکی یه دونت رو ! بازم اشکاش مثل رودخونه جاری شدن!

دستم را روی اسمش کشیدم و گفتم : اما یه چیزی رو میدونی مامان ؟ برای نبودن تو هر چه قدر هم که گریه کنم کمه ! دیگه کجای دنیا میتونم مادر پیدا کنم که غصه ی نبودنت رو نخورم ؟ دیگه کی مثل تو « آناهیدِ مامان » صدام میکنه که برای نبودنت اشک نریزم !؟

با گرفته شدن دستمالی روبروی صورتم ، آن را گرفتم و به رادوین نگاه کردم . به چشمان پر از اشکم نگاه کرد و ابروهایش را در هم کشید .

دستش را کنار صورتم گذاشت و با انگشت شست اش اشک هایم را پاک کرد و گفت :  
مادرت ناراحت میشه اشکاتو ببینه ، تموم زندگی اون تو بودی ! گریه نکن!  
سرم را آرام تکان دادم و با دستمال اشک هایم را پاک کردم و همراه با رادوین از جایمان بلند شدیم .

نزدیک ماشین شدیم که رادوین گفت : یه لحظه صبر کن!

دستم را رها کرد و به سمت پسر بچه ای که گل برای سر قبرها میفروخت رفت . دو تا اسکناس ۵۰ هزار تومنی کف دست پسر گذاشت و در حالی که چیزی به او میگفت قبر مادر خودش و مادر من را به او نشان داد .

پسر سرش را تکان داد و بعد از اینکه رادوین قبرها را به او نشان داد به سمت قبرها رفت . نصف گل هایش را روی قبر مادر رادوین و نصف دیگر را هم روی قبر مادر من گذاشت!

لبخند روی لب هایم ، هم بغض داشت و هم شادی ! به دستم که تا چند دقیقه ی پیش در دست رادوین بود انداختم و احساس کردم وقتی او رهایم میکند چیزی از من کم میشود اما وقتی دستم را میگیرد دنیا هم مقابلم بایستد با او میتوانم با دنیا هم بجنگم ! مردانه مرد بودن چیز کمی نیست ... در این زمانه مردانگی را هر مردی بلد نیست!

\*\*\*\*\*

به ساعتم نگاه کردم و با برداشتن پرونده ای از روی میزم از اتاق بیرون آمدم .  
لبخندی به خانوم طلوعی زدم و به سمت پله ها رفتم . یک طبقه پایین آمدم و وارد

طبقه ی نوزدهم شدم . به تابلو ها نگاه کردم و با دیدن نام مدیر مالی لبخندی زدم و به سمت اتاقش رفتم .

چند تقه به در زدم و با بفرماییدی که گفت در را باز کردم و وارد اتاقش شدم . به او که سرش پایین بود و چیزی را بررسی میکرد سلام کردم و منتظر ماندم .

سرش را بالا آورد و با دیدن من از پشت میزش بلند شد و گفت : سلام خانوم بزرگمهر ... ببخشید من نفهمیدم شما یین!

\_اشکالی نداره آقای ابطحی بفرمایید بشینید لطفا!

روی صندلی اش نشست و من به سمتش رفتم و پرونده ای که سپهری به من داده بود تا به او بدهم را روی میزش گذاشتم و گفتم : اینو آقای سپهری دادن تا بدم به شما! پرونده را از دستم گرفت و گفت : ممنونم شما چرا زحمت کشیدید ؟ میدادید به خانوم طلوعی بیاره!

به پوشه های پشت سرش نگاه کردم و گفتم : نه چه زحمتی ؟ یه طبقه بیشتر نیست که!

\_بازم ممنون!

نگاهم به پرونده های شرکتی که پدرم مدیر عاملش بود افتاد و برای طول دادن قضیه گفتم : راستش میخواستم ازتون بابت هدیه ی شب عروسیتون هم تشکر بکنم ، خیلی زحمت کشیدید!

فقط خدا خدا میکردم حرفم درست از آب در بیاید و ضایع نشوم . حتی فکر به اینکه ممکن است ابطحی به عروسی نیامده باشد چهار ستون بدنم را میلرزاند!

ابطحی لبخندی زد و گفت : اصلا قابل شما رو نداشت!

نگاهم را از پرونده ها گرفتم و گفتم : رسم ادب بود که تشکر کنم ... راستش یه سوال هم داشتم آقای ابطحی!

\_\_بفرمایید در خدمتم!

\_\_میخواستم بدونم شما گردش مالی حساب کارکنان شرکت ها رو هم چک میکنید یا نه؟

\_\_در مورد حساب های شخصیشون نه اما در مورد هر معامله یا قرار دادی که میبندن پولی که وارد حسابشون میشه رو ثبت میکنیم!

\_\_در مورد شرکتی که پدرم مدیریتش میکردن میتونید به من یه کم اطلاعات بدید؟ اینکه چند نفر اونجا کار میکنن و سرمایه گذارای اصلیش کیا هستن؟

\_\_راستش اینا رو از خود مهندس پرسید بهتون میگن خانوم بزرگمهر!

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتمو گفتم : راستش رادوین سرش خیلی شلوغه و من کمتر میبینمش ! وقتایی هم که هست دلم نمیخواد با این حرفا اذیتش کنم!

کمی مردد بود در گفتن یا نگفتن اما انگار که بالاخره دلش را یک دل کرد و گفت : من فردا اطلاعات رو براتون مینویسم و میارم دفترتون!

خوشحال شدم و با لبخند گفتم : ممنون از لطفتون پس من فردا منتظرم ! با اجازتون !

از اتاقش بیرون آمدم و در دل گفتم : اینم قدم دوم!

آخرین پله را هم بالا آمدم و وارد طبقه ی بیستم شدم!

روبروی میز خانوم طلوعی ایستادم و گفتم : رادوین هنوز نیومده؟

سرش را بالا آورد و گفت : نه ایشون گفتن برای ناهار هم تشریف نمیارن!

سرم را آرام تکان دادم و گفتم : ممنون!

\_خواهش میکنم!

در دل خدا خدا کردم که فردا هم تمام وقت سر پروژه باشد و من با خیالی راحت کارهایم را انجام دهم! نمیخواستم او از کارهایی که انجام میدهم بویی ببرد تا زمانی که بتوانم مدرکی درست و حسابی علیه آن بی شرف ها پیدا کنم!

در اتاق را باز کردم و در حالی که با هر قدم صدای تق تق کفش هایم در فضا میپیچید پشت میزم نشستم.

گوشی ام را از توی کیفم بیرون آوردم که سپهری صدایش را صاف کرد و گفت :  
پدرتون بهتر شدن خانوم بزرگمهر؟

وارد صفحه ی تلگرام رادوین شدم و جواب دادم : بله شکر خدا بهتر شدن ، اما خب باید مواظب باشیم که دیگه بهشون استرس وارد نشه!

برای رادوین نوشتم : سلام...

و ارسال کردم!

سپهری رویش را به سمت من کرد و دوباره پرسید : میتونم بپرسم مادرتون چند ساله فوت کردن؟

نگاهم را از صفحه ی گوشی ام کندم و گفتم : تقریبا ۷ سال!

\_باید خیلی دردناک باشه!

چشمانم را بستم و باز کردم و گفتم : دردناک برای توصیفش کمه!

گوشی در دستم لرزید و من نگاهم را به صفحه ی گوشی دوختم.

برایم نوشته بود : سلام...

لبخند روی لب هایم نشست ، مغرور حتی نکرد یک خوبی بنویسد!

برایش نوشتم : مرسی خوبم عزیزم ! تو خوبی ؟

انگار که سرش شلوغ بود چون بعد از چند دقیقه جواب داد : خوبم ممنون ، چیزی شده ؟

فکر کنم بیچاره تعجب کرده بود از اینکه به او پیام داده ام!

خندیدم و برایش نوشتم : خانوم طلوعی گفت برای نهار هم نمیای شرکت!

ایندفعه سریع پیام را خواند اما جوابی نداد.

پیش خودم گفتم شاید کاری برایش پیش آمده و نمیتواند جواب بدهد ، سرم را بالا آوردم که با نگاه خیره ی سپهری مواجه شدم.

عینکش را از روی چشمانش برداشته بود و با آن نگاه سبزش به منی که لبخند روی لب هایم بود نگاه میکرد.

با دیدن من که متعجب نگاهش میکنم دست و پایش را گم کرد و سرش را پایین انداخت . نگاهش را چطور باید معنی میکردم ؟ شاید یک لحظه نگاهش به من افتاده است و یا شاید اصلا حواسش پیش من نبوده است!

گوشی در دستم لرزید و صدای زنگش بلند شد.

به گوشی ام نگاه کردم و با دیدن اسم رادوین سریع جواب دادم!

\_ الو آنهید...

\_ سلام رادوین ... خوبی ؟

نمیدانم چرا اما به طور ناخودآگاه خواستم به سپهری بفهمانم که دارم با رادوین صحبت میکنم!

—مرسی خوبم ... شما خوبی خانوم؟

خانوم گفتنش به دلم نشست و با لبخند جواب دادم : بله آقا از احوال پرسى هاى شما!

احساس کردم لبخند زد ، طبق معمول بى صدا و طورى که ديگران نبينند!

—يادم رفت صبح بهت بگم ، من امروز تا عصر سر پروژه هستم!

—چرا اينقدر زياد؟؟

—كار زياده ، بايد اينجا باشم تا يه كم به پروژه سر و سامون بدم!

خط هاى نامفهومی با انگشتم روى ميز كشيدم و گفتم : ناهار چى كار ميكنى ؟ چى ميخورى ؟

كمى سكوت كرد و بعد با صدائى كه انگار كمى جان گرفته بود گفت : يه چيزى سفارش ميديم برامون بيارن نگران نباش!

صدای كسى از پشت گوشى آمد كه ميگفت : آقاى مهندس يه لحظه تشریف ميآوريد ؟  
رادوين به آن شخص گفت : الان ميآم!

ميدانستم كه سرش خيلى شلوغ است و از صدايش هم معلوم بود كه خسته است .  
گوشى را در دستم جا به جا كردم و گفتم : رادوين سرت شلوغ بروه به كارات برس من مزاحمت نميشم!

—تو مزاحم نيستى ، هيچ وقت ! مزاحم اين كاره كه نميزاره دو دقيقه با تويى كه اينقدر شيرين نگران ميشى حرف بزنم!

نميگفت نميگفت آخرش هم يك چيزى ميگفت كه گونه هايم رنگ انار شود!



دستم را روی گونه ام گذاشتم و جواب دادم : عصر زود بیا خونه ، مراقب خودتم باش  
آقای مهندس!

هیچ حرفی نزد ، این فقط صدای نفس هایش بود که در گوشی میپیچید!

گفته بود که از من فقط آرامش میخواهد ، گفته بود میخواهد وظایف زنانه ام را انجام  
دهم ، من هم شاید میخواستم زنانگی ام را به رخ این مرد مغرور بکشم تا بداند هر  
غروری را ناز زنانه میشکند!

بالاخره با یک نفس عمیق سکوتش را شکست و گفت : چیزی لازم نداری بخرم؟؟  
\_ نه مواظب خودت باش!

\_ تو هم همینطور ، به خانوم طلوعی بگو به یه آژانس مطمئن زنگ بزنه بیاد دنبالت!  
خونه هم رسیدی با من تماس بگیر!

\_ چشم نگران نباش! فعلا خداحافظ!

\_ خداحافظ!

گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم و نفس عمیقی کشیدم . کم کم هر دونفرمان  
داشتیم عوض میشدیم! کم کم داشتیم به هم خو میگرفتیم!

کتابی که سپهری داده بود تا برای آشنا شدن بیشتر با کارم بخوانم جلوی خودم  
کشیدم و بدون کوچکترین نگاهی به او که سرش از آن زمان هنوز پایین بود ، مشغول  
کتاب خواندن شدم!

بعد از حدود دو ساعت نصف کتاب را خوانده بودم و گردنم کمی درد گرفته بود . به  
ساعت نگاه کردم و با دیدن عقربه ها فهمیدم که میتوانم به خانه بروم .

کیفم را برداشتم و با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون آمدم . به سمت میز منشی رفتم و گفتم : نسرين جان بی زحمت يه آژانس برای من خبر میکنی ؟

\_بله يه چند لحظه منتظر باشين تا من تماس بگیرم!

\_مرسی!

نسرين با آژانس تماس گرفت و آنها گفتند که ماشین ندارند!

نسرين گوشی را قطع کرد و گفت : ماشین ندارند عزيزم ، آژانس ديگه ای هم اين نزديکا نيست ميخواي بگم يکی از کارکنا شما رو برسونه خونه ؟

دستم را بالا آوردم و گفتم : نه عزيزم ممنون يه تاکسي ميگیرم!

\_هر جور راحتين ! خسته نباشين!

\_ممنونم شما هم همينطور ! خداحافظ!

\_خداحافظ!

سوار آسانسور شدم و دکمه ي طبقه ي همکف را فشردم . با ايستادن آسانسور از اتاقک بيرون آمدم و به سمت خيابان رفتم .

با دیدن زنی ديگر که کمی آنطرف تر ايستاده بود به صورتش نگاه کردم و با تعجب صدایش زدم : ترانه!

ترانه با قيافه ای کلافه به سمتم برگشت و با دیدنم گفت : سلام تو اينجا چه کار میکنی ؟

\_سلام ... من اومدم تاکسي بگیرم برم خونه!

\_مگه رادوين .... آها اونم سر پروژه است ؟

\_آره ... امیرم اونجاست ؟

ترانه کلافه دستی به صورتش کشید و گفت : آره ... منم باید تاکسی بگیرم برم خونه ، کلافه شدم بس که منتظر موندم!

دستش را گرفتم و گفتم : میگم من که تنهام تو هم که تنهایی بیا بریم خونه ی ما!  
\_نه عزیزم مزاحمت نمیشم!

\_چه مزاحمتی ؟ منم از تنهایی در میام!

\_مطمئنی مزاحم نیستم ؟

\_آره عزیزم خیلی خوشحال میشم ! حالا هم بیا زودتر یه تاکسی با هم بگیریم و بریم خونه ی ما که خیلی گشمنه!

\_آخ گفتمی منم خیلی گرسمنه!

خندیدم و دستش را کشیدم و با هم منتظر تاکسی ماندیم اما انگار که این وقت ظهر هیچ تاکسی ای از اینجا رد نمیشد!

ترانه با حرص به اطراف نگاه کرد و گفت : ببین تو رو خدا یه دونه تاکسی هم رد نمیشه!

\_آره حالا چکار کنیم ترانه ؟

همین موقع ماشین مدل بالایی جلوی پایمان ایستاد . شیشه اش را پایین داد و در کمال تعجب سهیل سپهری را دیدم که با برداشتن عینک دودی اش گفت : خانوم بزرگمهر اگه اجازه بدید برسونمتون!

خم شدم و گفتم : ممنون آقای سپهری ما منتظر تاکسی هستیم.

ترانه آرام پهلویم را فشرد ، فکر کنم منظورش این بود که باید قبول می کردم.

سپهری به دور و اطرافش نگاه کزد و گفت : فکر نکنم این موقع ظهر اینجا تا کسی  
گیرتون بیاد!

ترانه سرش را پایین آورد و گفت : سلام آقای سپهری مزاحمتون نباشیم ؟

\_سلام ترانه خانوم ... نه چه مزاحمتی بفرمایید!

همراه با ترانه روی صندلی های عقب نشستیم و سپهری راه افتاد.

به چشمان او که در آینه ی جلوی ماشین دیده میشدند نگاه کردم و گفتم : بازم  
بخشید که مزاحمتون میشیم!

نگاه سبز رنگش را با حالی عجیب از آینه به من دوخت و گفت : این چه حرفیه ؟ برای  
من افتخاره خانوم بزرگمهر!

لبخندی زدم و رویم را به سمت شیشه چرخاندم . تا رسیدن به خانه سپهری از  
خودش و خانواده اش گفت و ترانه هم که انگار زبانش گرم شده بود مدام از او سوال  
میپرسید و کنجکاوی میکرد!

از صحبت هایشان فهمیدم از خانواده ی مرفه و اصیلی است و به غیر از کار در  
شرکت رادوین به کارخانه ی پدرش هم سرکشی میکند ! ازدواج نکرده و هنوز مجرد  
است!

بعد از حدود نیم ساعت مقابل در خانه از ماشین پیاده شدیم و از او تشکر کردیم . به  
من نگاه کرد و گفت : فردا میبینمتون ، روز خوش!

سرم را تکان دادم و گفتم : روزتون بخیر!

خداحافظی کرد و رفت.

ترانه به راهی که رفته بود نگاه کرد و گفت : خیلی عجیبه!

زنگ خانه را فشردم و گفتم : چی عجیبه؟؟

\_این سپهری هیچ وقت توی شرکت حرفی از خودش نمیزد اما امروز...\_

سرش را کج کرد و گفت : امروز بیش از حد حرف زد!

خندیدم و گفتم : بیچاره چی گفت مگه ؟ تو سوال پرسیدی اونم جواب داد!

سمیرا آیفون را برداشت و با دیدن ما گفت : سلام خانوم بفرمایید داخل!

در خانه با صدای تیکی باز شد و ما پا به حیاط شدیم.

ترانه همانطور که فکرش مشغول بود گفت : نه آنایید تو دو روزه اومدی توی شرکت

خبر نداری ! این سپهری مغرور دوم شرکته بعد از رادوین میتونم بگم مغرور ترین

مردیه که دیدم!

لب هایم را به سمت پایین منحنی کردم و گفتم : مغرور ؟ من که این چند روزه

غروری ازش ندیدم اتفاقا خیلی گرم و صمیمی برخورد کرد!

\_گرم و صمیمی؟؟\_

به صورت متعجبش نگاه کردم و گفتم : خب آره مگه چیه ؟

\_آنایید اگه اینو توی شرکت بگی فکر میکنن توهم زدی!

\_وا چرا؟؟\_

\_سهیل سپهری توی شرکت با هیچ کس حرف نمیزنه مگر در مورد کار ! دارم میگم

بعد رادوین مغرور شرکت اونه حالا دیگه خودت بفهمم چجور آدمیه!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : خیلی خب آروم باش عزیزم شاید هیچ وقت

موقعیتش پیش نیومده بود که در مورد خودش حرف بزنه!

در خانه را باز کردم و عقب ایستادم تا ترانه وارد خانه شود . ترانه در حالی که هنوز در فکر بود تشکر کرد و وارد خانه شد . پشت سرش وارد شدم و در را بستم . ترانه به ثریا خانوم که به استقبالمان آمده بود سلام کرد و روی مبل نشست .

با لبخند به ثریا خانوم سلام کردم و گفتم : خسته نباشید!

با آن چشمان مهربانش نگاهم کرد و گفت : درمونده نباشی مادر ... تا لباساتون رو عوض کنید میز رو میچینیم ! آقا نیستن ؟

\_ نه ثریا خانوم امروز خونه نمیاد کارش طول میکشه!

\_ باشه خانوم بفرمایید!

دست ترانه را که هنوز در فکر بود گرفتم و گفتم : بیا بریم بهت لباس بدم عوض کنی !

ترانه تعارف کرد و گفت : همینجوری راحتم ممنون!

\_ بلند شو عزیزم چرا اینقدر تعارف میکنی ؟

خندید و از جایش بلند شد . وارد اتاق خوابمان شدیم و به سمت کمد رفتیم و گفتم : چی میپوشی برات بیارم ؟

وقتی دیدم ترانه جوابم را نداد به سمتش برگشتم و دیدم با تعجب به اطراف اتاق نگاه میکند!

به اتاق نگاه کردم و وقتی دیدم همه چیز مرتب است گفتم : چی شده ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟

ترانه دستانش را روی دهانش گذاشت و گفت : وای آنایید اینجا خیلی قشنگه!

با تعجب گفتم : مگه تو قبلا اینجا رو ندیده بودی ؟

به سمت تخت رفت و گفت : چرا دیده بودم اما اینجوری نبود!

— چه جوری بود ؟

— همه چیز خیلی ساده و بی طرح و نقش بود . یه دکور قهوه ای با یه تخت سفید ! اما الان خیلی زیبا شده!

یعنی تا قبل از پا گذاشتن من به این خانه دکور این اتاق به شکل دیگری بوده است ؟  
ترانه روی تخت نشست و دست روی گل های رز برجسته اش کشید و گفت : خیلی تخت قشنگیه ، سلیقه ی توئه ؟

— نه از همون شب اول همینطوری بود!

با چشمانی ریز شده و لب هایی که رو به خنده باز میشد نگاهم کرد و گفت : پس کار رادوینه ؟

به سمت کمد برگشتم و گفتم : نمیدونم ، حتما!

خندید و گفت : تحسین بر انگیزه این مرد!

لب هایم بی اراده به لبخند باز شد و پرسیدم : چرا ؟

— اگه تو هم حال و روزش رو قبل از این یک ماه دیده بودی میفهمیدی چی میگم!

لباسی برایش انتخاب کردم و به سمتش برگشتم و با کنجکاوی پرسیدم : مگه حال و روزش چه جوری بود ؟

ترانه لباس ها را از دستم گرفت و با قیافه ای که معلوم بود یک راز در دلش دارد گفت : فقط اینو بهت بگم که حال و روز خوبی نبود!

کنارش نشستم و گفتم : چرا ؟ رادوین که همه چیز داره ! پول ، مقام ، زیبایی ، شهرت و هر چیزی که بخواد!

ترانه دستم را فشرد و گفت : همه ی اینا بی عشق به زندگی معنایی نداره ! تمام ثروت دنیا رو هم که داشته باشی وقتی غمگینی وقتی به زندگی امیدی نداری بی فایده است!

\_آخه چرا ؟ نمیفهمم واقعا!

ترانه با لبخندی تلخ نگاهم کرد و گفت : یه روزی بهت میگم عزیزم صبر داشته باش! آدم صبوری بودم اما این راز های پشت سر هم دیگر بیش از حد داشت طول می کشید ! دوست نداشتم در زندگی ای راز آلود دست و پا بزوم و نفهمم دور و برم چه اتفاقی می افتد!

بعد از اینکه لباس هایمان را عوض کردیم به طبقه ی پایین رفتیم و سر میز چیده شده نشستیم ! به غذاهای رنگارنگ روی میز نگاه کردم و گفتم : دستتون درد نکنه ثریا خانوم خیلی زحمت کشیدید!

ثریا با مهربانی نگاهم کرد و گفت : نوش جون خانوم ... اگه چیزی کم بود بگید براتون بیارم.

\_ممنونم شما هم برید نهارتون رو میل کنید!

ثریا خانوم زیر لب چیزی خواند و به صورتم پوف کرد و با لبخند گفت : ماشالله خانوم صد قل هوالله ... روز به روز قشنگ تر میشید ! آب زیر پوستتون رفته! با خجالت خندیدم و گفتم : مرسی ثریا خانوم ، بس که شما به من میرسید چاق شدم خب!

\_خیلی هم خوشکل تر شدین خانوم ... خب من دیگه برم تا شما غذاتون رو بخورید با اجازه!

ثریا خانوم رفت و ما مشغول غذا خوردن شدیم.



ترانه قاشقی از غذا را در دهانش گذاشت و گفت : اوووم خیلی خوشمزه است!

نمکدان را از روی میز برداشت و با خنده گفت : فقط طبق معمول کم نمکه!

خندیدم و به خوردن غذایم ادامه دادم . ذهنم درگیر حرف های ترانه بود و یک سوال مدام در ذهنم جولان میداد و آن هم این بود که آیا رادوین قبلا عاشق کسی بوده است ؟

بعد از خوردن غذا روی مبل ها نشستیم و ترانه شبکه های تلویزیون را بالا پایین کرد.

خیلی دلم میخواست سر صحبت را با او باز کنم و کمی این کنجکاوی ام را برطرف کنم اما زبانم نمیچرخید تا از او سوال کنم . خودش گفته بود که یک روز برایم توضیح میدهد اما من دلم تا آن زمان طاقت نمی آورد!

به سمت ترانه برگشتم و با تردید گفتم : ترانه من یه سوالی برام پیش اومده!

ترانه نگاهم کرد و گفت : چه سوالی؟؟

\_\_رادوین ... قبلا ... یعنی قبل از ازدواج با من ... عاشق کسی بوده؟؟

ترانه با چشمانی گرد شده نگاهم کرد و گفت : چرا همچین سوالی برات پیش اومده ؟

به دست های در هم گره شده ام نگاه کردم و با لحنی مظلوم گفتم : آخه یه وقتایی میره توی فکر، وقتی بهم نگاه میکنه ... کم حرف میزنه ... گفت که قلبش به خاطر یه اتفاق اینطور مریض شده ... تو هم که امروز گفتی حال و روزش قبلا خوب نبوده...

به چشمان ترانه که کدر شده بودند نگاه کردم و گفتم : فکر نکنی میخوام

بازخواستش کنم اصلا ... حتی بهش حق میدم که اینطور باشه اما خب دلم نمیخواه

چیزی که به من مربوطه ازم پنهون بمونه!

ترانه گوشه ی لبش را گزید و بعد با گرفتن دست هایم گفت : زندگی هیچ آدمی بدون راز نیست آنایید ، همه ی ما یه رازهایی داریم اما اینو بهت قول میدم که رادوین هیچ وقت عاشق زن دیگه ای نبوده ! من دوساله که رادوین رو میشناسم و میتونم بگم مردی مثل اون توی زندگیم ندیدم ! رادوین طوری زندگی کرده که هیچ نقطه ی سیاهی نمیتونی توی گذشتش پیدا کنی ، همیشه عاقل بوده ، همیشه به فکر اطرافیانش بوده ، همیشه از خودگذشتگی کرده برای کسانی که دوستشون داشته و هیچ وقت هم به روشون نیاورده !

موهایم را پشت گوشم زد و گفت : خواهش میکنم براش همسری کن آنایید ، کم سختی نکشیده توی زندگیش و من فکر میکنم اینکه تو یه یکباره وارد زندگیش شدی پاداش تمام خوبی هاشه ، یه پاداش که برای تمام عمرش بسه ! نه که نخوام بگم ، نمیتونم چیزی بگم اما مطمئن باش خود رادوین یه روز همه چیز رو بهت میگه ، روزی که تو آمادگی شنیدنش رو داشته باشی !

سرم را تکان دادم و گفتم : باشه مجبورت نمیکنم صبر میکنم تا خودش بهم بگه !  
ترانه لبخند زیبایی روی لب هایش نشاند و گفت : مرسی که اینقدر فهمیده ای عزیزم !

لبخندی هر چند مصنوعی روی لب هایم نشاندم و نگاهم را به تلویزیون دوختم . همین موقع سمیرا از پله ها با عجله پایین آمد و گوشی را به سمتم گرفت و گفت : خانوم گوشیتون خیلی وقته داره زنگ میخوره !

گوشی را از دستش گرفتم و با دیدن نام رادوین لبم را از این همه حواس پرتی ام گزیدم و سریع جواب دادم !

\_الو رادوین !

صدای نفسش را که طولانی بیرون داد به وضوح شنیدم!

\_کجایی تو؟ چرا جواب گوشیتو نمیدی آناهیید؟

\_وای ببخشید تو رو خدا رادوین یادم رفت بهت بگم که رسیدم خونه!

\_من که مردم دختر ... گفتم شاید اتفاقی برات افتاده!

نگرانی اش هم شیرین بود، مردی که مغرور باشد هر حرکت و حرفش که ذره ای توجه داشته باشد شیرین میشود!

\_خوبم من نگران نباش!

\_خانوم طلوعی گفت آژانس ماشین نداشته با چی رفتی خونه؟

به ترانه که با کنجکاوی نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم: آقای سپهری زحمت کشیدن من و ترانه رو رسوندن خونه!

\_سهیل؟

\_آره...

کمی سکوت کرد و بعد با صدایی که کمی آرام گرفته بود گفت: به ترانه بگو پیشت بمونه تا عصر، امیر هم میاد خونه ی ما!

از لفظ خانه ی ما که به کار برد یک حالی شدم، داشت برایم عادی میشد این ما شدن!

لبخندی زدم و گفتم: باشه بهش میگم!

\_فعلا خداحافظ!

\_خداحافظ!

به ترانه نگاه کردم و با چشمتی که به او زدم گفتم : امشب رو پیش ما مهمونید!  
ترانه سرش را تکان داد و گفت : نه عزیزم امروز به اندازه ی کافی بهتون زحمت دادیم!

آرام به بازویش زد و گفتم : چرا تعارف میکنی ؟ امیرم داره همراه رادوین میاد اینجا ، شام رو دور هم میخوریم!  
\_آخه...\_

\_آخه نداره دیگه ... مگه تو نگفتی تو رو مثل دوستم بدونم ؟ پس تعارف نکن دیگه!  
در این خانه تنها بودم خیلی هم تنها بودم و شاید این اصرارم برای ماندن ترانه به خاطر همین تنهایی بود!

لبخندی به رویم زد و گفت : باشه عزیزم دیگه تعارف نمیکنم!

ترانه میتوانست دوست خوب و همدمی باشد ، میتوانست حالا که من اینقدر تنها هستم دستم را بگیرد و از این بی کسی بیرون بکشد . گاهی با خودم میگویم کاش یک خواهر داشتم تا در این سختی ها سر روی شانه اش بگذارم و بدون هیچ فکر دیگری فقط گریه کنم!

تا عصر با ترانه از کودکی و گذشته یمان برای هم گفتیم و در این بین من همه چیز را گفتم به غیر از عشق!

گفتن داستان عشق هنوز برایم سنگین بود ، هنوز نمیدانستم چطور بگویم که من در گذشته ام عشق را جا گذاشته ام!

از صحبت های ترانه فهمیدم که از خانواده ی متوسطی است و اختلاف طبقاتی که با خانواده ی امیر دارند اوایل ازدواجش مشکل ساز شده بود!

میگفت که مادر امیر با ازدواجشان مخالف بوده است و تا رابطه اش را با او درست کرده خیلی طول کشیده است اما خب مگر میشود دختر شیرینی مثل ترانه را دوست نداشت؟

روی صندلی های توی حیاط نشسته بودیم و از قهوه هایی که ثریا خانوم درست کرده بود میخوردیم حتی ترانه هم اعتراف کرد که طعم این قهوه ها بی نظیر است! فنجان قهوه را روی میز گذاشتم و گفتم: ترانه موضوع بچه چی شد؟ بالاخره تصمیمت رو گرفتی یا نه؟

ترانه شانه هایش را بالا انداخت و با لبخند مرموزی گفت: یه تصمیمایی گرفتم...

خودم را جلو کشیدم و با لبخند پر از شوقی گفتم: چه تصمیمایی؟

\_میخوام یه دختر بچه رو که توی پرورشگاه دیدم به فرزندى بگیرم ... نمیدونی چه نازه آناهید!

با خنده از جایم بلند شدم و از پشت دست هایم را دور گردن ترانه انداختم و گفتم: خیلی خوشحال شدم ترانه ... مبارکت باشه!

\_مرسی عزیزم ... باید از تو تشکر کنم ، شاید اگه باهام حرف نزده بودی هنوزم از انجام دادن این کار میترسیدم!

\_خوشحالم که نظرت عوض شد ، مادر شدن خیلی بهت میاد!

ترانه با لبخند سرش را بالا گرفت و گفت: به تو هم خیلی میاد که مادر بشی ، یه دختر یا پسر کوچولو شبیه خودت!

لبخندم جمع شد و آرام دست هایم را از دور گردن ترانه باز کردم و گفتم: هنوز برای من زوده!

شنلم را روی شانه هایم محکم کردم و روی صندلی ام نشستم.

\_\_به نظرم خوبه که به فکرش باشی ، از تصور اینکه رادوین بابا بشه توی پوست خودم نمیگنجم ، مطمئنم که پدر خیلی خوبی میشه و همینطور تو ، به نظرم داشتن مادری با متانت و وقار تو میتونه محشر باشه!

لبخند مصنوعی زدم و سرم را آرام تکان دادم . ترانه که خبر نداشت هیچ اتفاقی بین من و رادوین نیفتاده است پس شاید این حقش بود که از من بخواهد مادر بشوم!

هنوز هم وقتی به آن شب فکر میکنم علامت سوال بزرگی در ذهنم ایجاد میشود ، اینکه چرا رادوین یکهو عقب کشید و در حالی که احساس میکردم سخت تحت فشار است ملافه را روی هر دو نفرمان کشید و بی هیچ حرفی در کنارم خوابید ؟ من که آن شب تسلیم بودم ، نه حرفی زدم و نه کاری کردم تا طبق خواسته ی او تمام وظایف زنانه ام انجام دهم پس چه شد که با تمام میلی که در او احساس میکردم عقب کشید ؟

به ترانه که لبخند روی لب هایش نشان میداد از این انتخاب راضی است نگاهی انداختم و با خودم گفتم مادر بودن چه حسی میتواند داشته باشد ؟

به نظرم مادر بودن شاید زیباترین حس دنیاست ، شاید پر افتخار ترین صفت یک زن است وگرنه که پس چرا میگویند بهشت زیر پای مادران است ؟

در همین حین صدای بوقی از پشت درها شنیده شد و نگهبان سریع از اتاق کوچکش بیرون آمد و در را باز کرد.

ماشین رادوین وارد حیاط عمارت شد و پشت سر آن ماشین امیر هم ظاهر شد ! هر دو کنار هم پارک کردند و از ماشین هایشان پیاده شدند ، از سر و وضعشان معلوم بود حسابی خسته اند!

من و ترانه از جایمان بلند شدیم و با لبخند به استقبالشان رفتیم.

امیر به محض رسیدن به ترانه خودش را در آغوش او انداخت و با صدایی خسته گفت :  
وای مردم ترانه ... علیل شدم...

ترانه با خنده در حالی که سعی میکرد وزن امیر را تحمل کند گفت : حالا خوبه فقط  
دستور میدی اونجا ، نرفتی کارگری کنی که!

امیر صاف ایستاد و با عصبانیتی ساختگی گفت : به خدا امروز یک جوری رادوین از  
هممون کار کشید که یک لحظه احساس کردم دارم روح پدر بزرگ مرحومم رو جلوی  
چشمام میبینم!

از حرف امیر خندیدم و به رادوین نگاه کردم ، از چشمانش خستگی میباید اما باز  
هم به روی خودش نمی آورد و مثل همیشه مغرور و محکم مقابلم ایستاده بود!  
نزدیکش شدم و با گرفتن کت اش گفتم : خسته نباشی!

نگاهش را به چشمانم دوخت و زمزمه کرد : ممنونم!

امیر محکم به بازوی او کوبید و گفت : خودشم انگار نه انگار که آدمه مثل روبات  
میمونه ، خسته نمیشه که!

رادوین به سمت خانه راه افتاد ، دست مرا گرفت و همراه خودش کشید و خطاب به  
امیر گفت : اینقدر نق نزن امیر مرد که این همه نازک نارنجی نباید باشه!

امیر و ترانه هم پشت سر ما راه افتادند و امیر باز با ناله گفت : بی حسی تو رادوین به  
خدا ... جون تو تن من نمونده اونوقت تو میگی نق نزن؟؟ وای خدا مردم ... باید سه  
روز بهم مرخصی بدی تا خستگی امروز از تنم بیرون بره!

من آرام خندیدم و رادوین با لبخند محوی که کنج لبش نشسته بود گفت : توی  
خواب ببینی!

وارد خانه شدیم و امیر سریع خودش را روی کاناپه رها کرد و با صدای بلندی گفت :  
ثریا! جون کجایی که امیر تو کشتن!

سرم را به بازوی رادوین تکیه دادم و با خنده به امیر نگاه کردم . اگر او نبود چطور  
باید دلیلی برای خندیدن پیدا میکردیم؟؟

ثریا خانوم با نگرانی از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن امیر پشت دستش زد و گفت :  
خدا مرگم بده آقا امیر چی شدین ؟

امیر زیر چشمی به ثریا خانوم نگاه کرد و بعد با آه و ناله گفت : از این رادوین سنگ  
دل پیرس ... مثل خر از من کار کشیده بعد میگه نق نق نکن!

ثریا خانوم لبش را گزید و گفت : بلا نسبت پسر ... نگو این حرفا رو کار جوهر مرده!  
\_جوهرمونو کشید امروز این رادوین دیگه جوهری نمونده برامون...\_

در جایش نشست و با قیافه ی مظلومی گفت : قربون دستت از اون شربت زعفرون  
خوشمزه هات درست میکنی تا یکم جون بگیرم این بدبخت بی شوهر نشه ؟

ترانه با تعجب به خودش اشاره کرد و گفت : منو میگی ???

ثریا خانوم خندید و لاله الا الله گویان به آشپزخانه برگشت .

امیر چشمکی به ترانه زد و گفت : اینجوری گفتم که دلش بسوزه بابا!

ترانه با تکان دادن سرش به سمت او رفت و گفت : خجالت بکش امیر پیرزن بیچاره  
ترسید!

امیر دست ترانه را گرفت و به سمت خودش کشید و ترانه هم چون حواسش نبود توی  
آغوشش افتاد .



امیر روی صورتش خم شد و با لبخند شیطنت آمیزی گفت : میخوای خجالت کشیدن رو نشونت بدم؟؟

ترانه لبش را گزید و گفت : هه زشته امیر...

در همین حین رادوین دست مرا کشید و همراه خودش از پله ها بالا برد . رویم را با لبخند از امیر و ترانه گرفتم و پا به پای رادوین بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

روی تخت نشستم و گفتم : خسته شده بیچاره!

دکمه های پیراهنش را باز کرد و گفت : استثناعا ایندفعه رو بهش حق میدم که شلوغ بازی دربیاره ، امروز کار خیلی زیاد بود و همه خسته شدن!

پیراهنش را روی تخت انداخت و در کمد دنبال لباسی برای خودش گشت . از جایم بلند شدم و گفتم : به نظرم برو یه دوش بگیر داره از چشمت خستگی میباره ، من برات لباس آماده میکنم!

برگشت و نگاه قدردانش را به من دوخت ، انگار خیلی از پیشنهادم خوشش آمده بود !

تشکر کرد و با برداشتن حوله اش به سمت حمام رفت . روبروی کمدش ایستادم و دنبال لباسی مناسب برای او گشتم.

دستم را روی ردیف لباس هایش کشیدم و با پخش شدن عطرش در فضا نفس عمیقی کشیدم . کم کم داشتم به این عطرعلاقه مند میشدم و از بوییدنش لذت میبردم!

نمیدانم به این زندگی عادت کرده ام یا به آن علاقه مند شده ام ، اما هر چه که بود برای من و شرایطم بهترین بود ! برای منی که شاید اگر رادوین نبود الان معلوم نبود به چه حال و روزی افتاده بودم ، معلوم نبود که در کدام خراب شده ای سر میکردم!

پیراهنی از رادوین را در دستم گرفتم و آرام بوییدم . من میخواستم فرشته ی نجات زندگی ام را آرام کنم و سختی های گذشته اش را هر چند که نمیدانم چه بوده اند از ذهنش پاک کنم ، نمیدانم موفق میشوم یا نه !؟

با لبخند سرم را عقب کشیدم و از بین لباس هایش تیشرت یشمی رنگی را انتخاب کردم و روی تخت انداختم . از بین زیر شلواری هایش که همه مارک و از بهترین برند ها بودند ، شلوار مشکی رنگی برداشتم و در کمدش را بست!

دستی به صورتم کشیدم و به سمت آینه رفتم . صورتم را به سمت چپ و راست چرخاندم و با نگاه به لوازم آرایشی ام لبخندی روی لب هایم شکل گرفت!

بعد از چند دقیقه به آرایش ملیحی که روی صورتم نشانده بودم نگاه کردم و رژ صورتی رنگم را روی لب هایم کشیدم . همین موقع در حمام باز شد و رادوین در حالی که با کلاه حوله اش موهایش را خشک میکرد از حمام بیرون آمد.

رژ را روی میز گذاشتم و به سمتش برگشتم . هنوز مرا ندیده بود و من نمیدانم چرا قلبم اینقدر تند میکوبید ؟

به سمتش رفتم و با اشاره به لباس هایش گفتم : لباساتو گذاشتم روی تخت...

سرش را بالا آورد و با دیدن من از حرکت ایستاد . گوشه ی لبم را گزیدم و با قدم دیگری که به سمتش برداشته بودم را از استرس کج روی زمین فرود آوردم و نزدیک بود پخش زمین شوم که رادوین سریع زیر بازوهایم را گرفت و مرا بالا کشید.

به خودم که آمدم صورتم مقابل صورتش بود و بدنم مماس با بدنش قرار گرفته بود.

نگاه نگرانش را بین چشمانم گرداند و گفت : خوبی ؟ پات چیزی نشد ؟

چند باری پلک زدم و وقتی موقعیتم را درک کردم آرام زیر لب گفتم : نه خوبم ... خوبم!

نفس هایمان با هم تلاقی میکرد و نگاهمان در هم گره خورده بود. آب دهانم را آرام قورت دادم و متوجه سنگینی نفس های رادوین شدم.

دستش را آرام بالا آورد و موهایم را پشت گوشم زد و گونه ام را نوازش کرد و با این کار بوی خوب شامپویی که به خودش زده بود در مشامم پیچید

دستم که روی سینه ی عریانش بود از حرارت بدن او گرم میشد و این دست من نبود که عقب بکشم، جادوی چشمانش مثل همیشه مرا اسیر کرده بود. صورتش را آرام نزدیک آورد و نگاهش را به لب هایم دوخت اما نگاه من هنوز به چشمان زیبا و آن مژه های بلند و مشکی اش بود که در اثر رطوبت فر شده بودند!

در یک لحظه چشمانش را محکم بست و باز کرد و سرش را عقب کشید. هر دو نفس های حبس شده یمان را بیرون دادیم و من متعجب از کار رادوین و کمی خجالت زده سرم را پایین انداختم!

میفهمیدم که چه قدر به من مایل است اما واقعا دلیل کارش را درک نمی کردم!

دستی با کلافگی توی موهای خیسش کشید و نفسش را عمیق بیرون داد.

از او کمی فاصله گرفتم و با اشاره به لباس هایش گفتم: میرم بیرون تا لباسات رو عوض کنی!

و بدون انتظار برای گرفتن جواب از اتاق بیرون آمدم!

موهایم را مرتب کردم و با نفس عمیقی که کشیدم از پله ها پایین آمدم. استرس آن لحظه هنوز در وجودم بود و من نمیدانم که این \*ب\* و \*و\* سه را میخواستم یا نه؟

انگار که وقتی رادوین آنطور افسونگر نگاهم میکرد اختیار گرفتن هیچ تصمیمی با من نبود!

به آخرین پله ها که نزدیک شدم ترانه که دست امیر دور گردنش حلقه شده بود و با لبخند با او حرف میزد نگاهم کرد و گفت : اووووو چه عجب بالاخره تشریف آوردین ! آقا رادوین دل کندن از خانوم خوشکلشون ؟

با خجالت خندیدم و گفتم : ربع ساعت نشد ترانه ! در ضمن رادوین رفته بود دوش بگیره برای همین طول کشید!

امیر لیوان شربتش را از روی میز برداشت و گفت : حالا رادوین کجاست ؟  
\_الان میاد!

روی مبل کنار ترانه نشستم و به این فکر کردم که علت رفتار های رادوین چه چیزی جز یک عشق شکست خورده میتواند باشد ؟ ترانه با اطمینان میگفت که در گذشته ی رادوین عشقی نبوده است اما من دلم آرام نمیگرفت و میخواستم هر چه زودتر بفهمم راز زندگی رادوین چیست ؟

آن شب با تمام فکر هایی که در سرم میپیچید خوش گذشت و شاید تمام این خوشی را مدیون امیر بودیم . او بی که شاید که تمام شوخی هایش نشانه ای از مهربانی اش داشت ، نشانه از اینکه دلش میخواست دیگران بخندند حتی اگر شده به او!  
نگاهم را آن شب نمیتوانستم از چهره ی رادوین بگیرم ، انگار که میخواستم از چهره اش راز زندگی اش را بخوانم اما نشد ، هر چه کردم نشد ! سد شیشه ای چشمانش محافظ خوبی برای راز دلش بود!

\*\*\*\*\*

به حرف های سهیلی گوش میدادم و سعی میکردم همه را درست به خاطر بسپارم تا نکته ای را از دست ندهم!

در اتاق زده شد و خانوم طلوعی وارد اتاق شد . برگه ای را روی میز من گذاشت و گفت : اینو آقای ابطحی فرستادن تا بدم به شما!

برگه را از روی میز برداشتم و گفتم : ممنون نسرین جان لطف کردید!

او از اتاق بیرون رفت و من زیر نگاه کنجکاو سپهری به محتویات برگه نگاه کردم . اسم چند نفر از سرمایه گذاران شرکتی که پدرم مدیرش بود و همینطور اسم کامرانی و طالبی دیده میشد!

بی آنکه بدانم ، با نفرت به اسم هایشان زل زده بودم و کاغذ را در دستم میفشردم . این نفرت تا وقتی که انتقام تک تک لحظه های دردناکی که به من چشانده بودند را بگیرم در وجود من میماند . درست است که دختر آرامی بودم و تا این لحظه ی زندگی ام آزارم به هیچ کس نرسیده است اما از آن اتفاق به بعد دیگر من ، من سابق نشدم!

سپهری صدلی اش را جا به جا کرد و گفت : چیزی شده ؟

برگه را مچاله کردم و داخل کیفم انداختم و گفتم : نه چیزی نیست ، شما لطفا ادامه بدید!

کمی نگاهم کرد و بعد ادامه ی حرفش را زد اما من هنوز حواسم پیش آن اسم ها بود .

چطور میتوانستم به اطلاعات حساب این افراد دست پیدا کنم ؟ باید از چه کسی کمک بگیرم تا بتوانم مچ این بی شرف ها را بگیرم و آبروی رفته ی پدرم را باز گردانم ؟

با صدای سپهری که نزدیکم شده بود به خودم آمدم و به او که کنار میز ایستاده بود نگاه کردم .

سرش را خم کرد و آرام گفت : حالتون خوبه ؟

چند باری پلک زدم و با نگاه به فاصله ی نزدیکش با خودم گفتم : بله خوبم ... یه لحظه حواسم پرت شد!

\_بله دیدم هر چی صدات کردم نفهمیدی!

کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم : ببخشید!

معذب بودن مرا که دید خودش را عقب کشید و با لحنی عجیب گفت : تو نیازی به عذرخواهی نداری ، هیچ وقت!

منظورش را نفهمیدم و برای فرار از آن نگاه سبز مرموزش سرم را پایین انداختم .  
اصلا حس خوبی از نگاهش نمیگرفتم!

با نفس عمیقی دستی توی موهایش کشید و سر جایش نشست .

گوشی ام را از توی کیفم بیرون آوردم و برای اینکه خودم را مشغول نشان دهم بی هدف در آن چرخ میزدم که با وارد شدن به صفحه ی مخاطبینم ناگهان یاد یکی از دوستان دانشگاهم افتادم که هکر ماهری بود!

همین بود ، راهش همین بود!

شماره اش را گرفتم و سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم . از مقابل میز منشی گذشتم و وارد راهرو شدم!

بعد از چند بوق صدایش در گوشی پیچید و گفت : الو....

\_الو سلام هستی جان خوبی ؟

\_ببخشید شما ؟

از این بی حواسی خودم توی پیشانی ام کوبیدم و گفتم : آناهیدم عزیزم ، آناهیید بزرگمهر ... شماره ی جدیدمه!

با صدایی پر هیجان گفت: وای آناهید جان تویی؟؟ خوبی عزیزم؟

\_\_ ممنونم ... ببخشید که بی موقع مزاحمت شدم میخواستم ببینمت!

با تعجب گفت: منو ببینی؟؟

\_\_ آره عزیزم ... اگه بشه همین امروز قرار بذاریم خیلی خوب میشه!

\_\_ باشه عصر بیا کافی شاپ کنار دانشگاه ببینمت!

\_\_ واقعا ممنونم .... پس عصر میبینمت!

\_\_ اوکی گلم فعلا خداحافظ!

خداحافظی کردم و گوشی را پایین آوردم . اگر قبول میکرد که این کار را برای من

انجام دهد خیلی خوب میشد چون هیچ جور دیگری نمیتوانستم بفهمم موضوع

ورشکستگی پدرم از کجا آب میخورد!

به سالن برگشتم و به خانوم طلوعی گفتم: رادوین هنوز برنگشته؟

\_\_ نه خانوم هنوز نیومدن اما تا نیم ساعت دیگه برمیگردن چون یه جلسه ی مهم با

مدیر عاملای شرکت های وابسته دارن در ضمن شما و آقای سپهری هم باید توی این

جلسه شرکت کنید!

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و با قدم هایی آهسته وارد اتاق کاری مشترکم

با سپهری شدم!

روی صندلی ام نشستم و گفتم: امروز یه جلسه داریم شما میدونستید؟

\_\_ بله خانوم طلوعی صبح بهم اطلاع دادن!

\_\_ در چه موردیه؟

در مورد پروژه ی سد و همینطور یه سری گوشزد های کاری ! هر ماه این جلسه برگزار میشه!

دیگر تا زمانی که خانوم طلوعی برای رفتن به جلسه صدایمان نکرد حرفی بین ما رد و بدل نشد اما گاهی احساس میکردم که سهیل زیر چشمی نگاهم میکند و این اصلا احساس خوشایندی برای من نبود!

به محض رسیدنمان به محل کنفرانس ، سپهری در اتاق را باز کرد و با خم کردن سرش به من فهماند که وارد شوم . از او تشکر کردم و پا به اتاق گذاشتم و در کمال تعجب دیدم که همه سر جایشان نشسته اند و انگار این من و آقای سپهری بودیم که دیر کرده بودیم .

به رادوین که در ابتدای میز بزرگ و طولانی کنفرانس نشسته بود نگاه کردم و آرام سرم را تکان دادم . سرش را تکان داد و به صندلی های کنارش اشاره کرد و این یعنی که جای ما آنجا بود .

سپهری سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت : بریم بشینیم!

سرم را به خاطر نزدیکی زیادش کمی عقب کشیدم و باشه ی آرامی زمزمه کردم . زیر نگاه سنگین آدم هایی که آنجا بودند به سمت رادوین رفتم و سپهری هم پشت سرم آمد .

روی صندلی ای که در زاویه ی ۹۰ درجه ی صندلی رادوین قرار داشت و نزدیکترین صندلی نسبت به او بود نشستم . سرم را بالا آوردم که با دیدن نگاه برزخی رادوین که سهیل سپهری را نشانه رفته بود ، آب دهانم را آرام قورت دادم . نگاه عصبی یک مرد مگر چه قدر میتواند ترسناک باشد ؟



به احتمال زیاد از نزدیکی بیش از حد سپهری عصبانی بود و من اصلا دوست نداشتم این وسط سوء تفاهمی پیش بیاید و درگیری به وجود بیاید!

به سختی نگاهش را از سهیل سپهری که خیلی ریلکس به او نگاه میکرد گرفت و با آن صدای پر جذبه اش جلسه را شروع کرد.

مهارتش در سخنرانی و مجاب کردن دیگران برای انجام کارهایی که میگفت ستودنی بود! طوری حرف میزد که دلت نمیخواست حتی بین حرف زدنش نفس بکشی تا آن صدای جذاب و زیبا را از دست ندهی! خودم نمیدانستم اما داشتم در دلم احساس غرور میکردم که همسر چنین مرد همه چیز تمامی هستم!

با تمام شدن حرف های رادوین، مدیر ها تک به تک شروع به دادن گزارشات این یک ماه کردند و از فعالیت هایشان حرف زدند. نوبت به شرکتی که پدرم قبلا مدیر عاملش بود رسید و همانطور که انتظار داشتم شخصی که جای او را گرفته بود کسی نبود جز صابر کامرانی، کسی که اگر میتوانستم با دست های خودم خفه اش میکردم تا دیگر کسی حتی نامش را هم بر زبان نیاورد!

اول نگاهی به رادوین و بعد نگاه پر از کینه ای به من انداخت و شروع به حرف زدن کرد. دوست داشتم گوش هایم را بگیرم و صدای نکره اش را نشنوم اما نمیشد! در آخر حرف هایش وقتی مرا مورد خطاب قرار داد، با اکراه سرم را بالا آوردم و نگاه سردی به او انداختم.

خودکار در دستش را چرخاند و با پوزخندی که روی لب هایش نشانده بود گفت: خیلی خوشحالم که به جمع ما اضافه شدید... امیدوارم بتونین مفیدتر از پدرتون باشید!

قبل از اینکه من چیزی بگویم سهیل سپهری دستانش را روی میز گذاشت و گفت :  
 حتما میتونن اینکارو بکنن و چه بسا خیلی بهتر از کسایی که بیهوده و بی هیچ  
 سوادى وارد این کار شدن ، باعث پیشرفت شرکت میشن و در ضمن یکی از مزیت  
 هاشونم اینه که وقت دیگران رو با حرفای الکی نمیگیرن!

همه سکوت کرده بودند و به سهیل سپهری نگاه میکردند ، انگار که معجزه دیده  
 باشند متعجب بودند .

ته دلم از این حمایت سپهری خوشحال بودم اما با دیدن اخم های رادوین که بدجور  
 در هم رفته بود ترجیح دادم لبخندم را کنترل کنم!

کامرانی دندان هایش را از خشم روی هم فشرد و خواست به سهیل سپهری که با  
 خونسردی نگاهش میکرد چیزی بگوید که رادوین دستش را روی میز کوبید و گفت :  
 فکر نمیکنم اجازه داده باشم حرفی به غیر از حرفای شرکت بزنی و شما آقای سپهری  
 اگه کسی قرار باشه اینجا جواب مهندس کامرانی رو بده اون منم نیازی به حمایت  
 شما نمیبینم!

سپهری دست هایش را زیر بغلش زد و بدون اینکه ذره ای به او بر بخورد شانه هایش  
 را با بی خیالی بالا انداخت و این کارش عصبانیت رادوین را بیشتر کرد!

جو سالن خوب نبود و نگاه خیلی ها خیره به من بود ، منی که دلیل همه ی این بحث  
 ها بودم . میدانستم که خیلی حرف ها پشت سرم میزنند و خیلی صفت ها به من  
 میدهند اما دیگر مهم نبود ، بگذار هر چه میخواهند بگویند!

نفس عمیقی کشیدم و خودکار در دستم را فشردم تا عصبانیتم را کنترل کنم و همین  
 جا بر سر کامرانی فریاد نکشتم ! مردک احمق وقیح بعد از آن دعوای آن روز هنوز  
 حساب کار دستش نیامده بود!

اشکال ندارد ، بچرخ تا بچرخیم صابر کامرانی ! فعلا دور ، دور توست !

رادوین پرونده ی روبرویش را جمع کرد و گفت : جلسه تمومه ... بقیه ی گزارشا بمونه برای ماه بعد ... میتونید تشریف ببرید!

همه از جایشان بلند شدند و من هم خواستم از جایم بلند شوم که رادوین گفت :

بشین آنایید!

صدایش عصبی بود و معلوم بود که دارد خودش را کنترل میکند تا فریاد نکشد . نگاهم را به سمت سپهری چرخاندم که لبخندی زد و از جایش بلند شد .

وای خدای من این لبخند دیگر چه بود ؟؟ مگر نمیدید رادوین برزخی است ؟

آرام سرم را به سمت رادوین گرداندم و نگاه عصبی و پر از خشمش را روی سهیل سپهری دیدم . دست هایم را در هم گره کردم که صدای عصبی اش بلند شد : این مردک به چه حقی اینقدر نزدیک تو میشه ؟

سرم را مظلومانه تکان دادم و گفتم : منظوری نداشت فقط گفت بریم بشینیم!

صندلی اش را به میز نزدیک تر کرد و با چشمانی ریز شده گفت : مطمئن باش تو فهمیدن این که منظوری داره یا نه منی که یه مردم بهتر از تو مهارت دارم!

بیش از آن چیزی که فکرش را میکردم عصبانی بود!

چهره ی رنگ و رو رفته ی مرا که دید ، دستش را توی موهایش فرو برد و آن ها را کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم!

لیوان آبی برای خودش ریخت و یک نفس سر کشید . لیوان را روی میز گذاشت و با باز کردن دکمه ی پیراهنش گفت : لطفا از سهیل دوری کن آنایید ، هیچ خوشم نیامد که اینطور صمیمی با تو رفتار میکنه!

نمیدانم چرا این حرف را زدم شاید برای جبران حمایتی که جلوی همه از من کرده بود!

\_خب اونم برام مثل امیره چه فرقی میکنه؟؟

رادوین مشتش را روی میز کوبید و گفت : فرق میکنه آناهیید ... امیر با این مردک مرموز از خودراضی فرق میکنه!

دیگر حتی آب دهانم را هم نمیتوانستم قورت بدهم . نمیدانم چرا اینهمه امروز عصبانی بود ؟ دست من بود که سهیل سپهری به من نزدیک میشد ؟

ناراحت و دلزده نگاهم را از او گرفتم و با عقب کشیدن صندلی از جایم بلند شدم! رادوین از جایش بلند شد و گفت : کجا میری آناهیید ؟

جوابش را ندادم و به سمت در رفتم که بازویم را از پشت سر گرفت و گفت : با تو ام! به سمتش برگشتم و با صدایی گرفته گفتم : میرم به کارم برسم!

چهره ی مغموم و پر از بغض مرا که دید ، عصبانیتش کمتر شد و با کلافگی گفت : بچه بازی در نیار آناهیید داریم صحبت میکنیم!

بازویم را از توی دستش بیرون کشیدم و با دوختن نگاه نم زده ام به چشمانش گفتم : من تفاوت زیادی بین حرف زدن و داد کشیدن میبینم .... آقای رادمش!

و بدون اینکه منتظر حرفی از سوی او بمانم از اتاق بیرون آمدم.

انتظار نداشتم اینطور سرم فریاد بکشد و مرا مقصر بداند در حالی که هیچ تقصیری نداشتم ! من تا جایی که شد فاصله ام را با سپهری حفظ کردم و این تقصیر من نبود که او آدم راحتی بود و این فاصله ها را رعایت نمیکرد!

از آسانسور بیرون آمدم و به سمت اتاقم رفتم . در را باز کردم و بدون توجه به سپهری پشت میزم نشستم .

واقعا توقع چنین رفتاری را از رادوینی که تا به حال یک بار هم با من اینطور رفتار نکرده بود نداشتم ، آن هم برای چیزی که من مقصرش نبودم!

سپهری اول نگاهی به من انداخت و بعد از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

به راه رفته اش نگاه کردم و در دل گفتم : نمیشد اونطور نزدیک من نشی ؟ ندیدی رادوین مثل اژدها شده بود ؟؟

همینطور در دلم غر میزدم و ناراحت به برگه های روبرویم زل زده بود که در اتاق باز شد سهیلی وارد اتاق شد . فنجان قهوه ای روی میزم گذاشت و گفت : آرومتون میکنه!

دیگر نتوانستم این همه خونسردی اش را تحمل کنم و با نگاهی خشمگین نگاهش کردم . به چشمانم نگاه کرد و بلند خندید . به دیوار پشت سرش تکیه داد و با همان خنده اش که مرا متعجب کرده بود گفت : عصبانیت به دریای چشمت نمیاد!

نفسم را عصبی بیرون دادم و گفتم : منظور تونو از این کارا نمیفهمم!

سرش را کج کرد و چشمان خوشرنگش را به من دوخت و گفت : منظوری ندارم چشم دریایی!

چشمانم گرد شد از این همه صمیمیت یکدفعه ای و عصبانیتیم را یادم رفت . دختری نبودم که جوابی برای این حرف ها داشته باشم و یا حتی از او بازخواست کنم که چرا اینقدر صمیمی برخورد میکند ؟ واقعا از عصبانیت رادوین نترسید ؟

سرم را آرام پایین انداختم و ترجیح دادم دیگر به چشمان مرموزش نگاه نکنم .  
فنجان قهوه اش را کنار زدم و ترجیح دادم بیشتر از این به او اجازه ی صمیمیت  
ندهم .

در راه برگشتن به خانه نه با رادوین حرف زدم و نه نگاهش کردم . او هم که مغرور و  
سرکش حتی نکرد وقتی گفتم میلی به ناهار ندارم یک اصرار خشک و خالی بکند!  
تا عصر روی تخت دراز کشیدم و با هر حرکت رادوین منتظر بودم که از دلم در بیاورد  
اما انگار این مرد اهل معذرت خواهی و ناز کشیدن نبود!

شاید هم من بد عادت بودم چون هر وقت که قهر میکردم هر وقت که ناز میکردم  
آرشی بود که با هزار روش نازم را میخرد ، با تمام احساسش مرا مجاب میکرد که  
آشتی کنم و هر جور شده لبخند را به لب هایم می آورد!

بچه گانه بود اما بغض کرده بودم . این بد عادتی ام در این ناز و نوازش داشت تحمل  
این قهر را برایم سنگین میکرد!

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و با دیدن عقربه که روی ساعت ۵ بود از روی  
تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم . مانتو و شلواری برداشتم و بدون توجه به  
رادوین که روی تخت دراز کشیده بود و نگاهم میکرد وارد حمام شدم تا لباس هایم را  
عوض کنم ، برای قرار با هستی نباید دیر میکردم!

شالی روی سرم انداختم و با نگاه به آرایش ملایم و بی نقص نشسته روی چهره ام  
کیفم را برداشتم!

رادوین که نگاهش از همان لحظه ی اولی که روبروی آینه ایستادم روی من بود  
بالاخره به حرف آمد و پرسید : کجا ؟

برگشتم و با نگاهی که نشان میداد دلخورم نگاهش کردم و گفتم : با دوستم قرار دارم!

\_میرسونمت!

\_نه لازم نیست خودم با تاکسی میرم!

از تخت پایین آمد و گفت : به نظرت من از اون مدل مردام که بذارم زخم تنها با تاکسی جایی بره ؟

\_مزاحمت نمیشم!

به سمت کمدش رفت و با لحنی مهربان گفت : دلخوری ؟؟

سرم را به سمت بالکن چرخاندم و با صدایی گرفته گفتم : نه!

پیراهنش را در آورد و گفت : آی آی دروغ ؟؟

لب هایم را برچیدم و چیزی نگفتم ! به شوخی گرفته بود قهر کردنم را!

به من نگاه کرد و با برداشتن شلوارش گفت : اگه قهر نیستی پس چرا حرف نمیزنی ؟

\_دوست ندارم!

صدای خنده اش که به گوشم رسید با تعجب به سمتش برگشتم و با همان لب های برچیده نگاهش کردم . با دیدن چهره ی من خنده اش بیشتر شد و به سمت حمام رفت . انگار نه انگار که من اینجا بغض کرده ایستاده ام!

حتی یک عذرخواهی خشک و خالی هم نکرد دلم خوش باشد قبول دارد که مقصر است!

سرم را آرام تکان دادم و در دلم گفتم تمام شد آن روزهایی که ناز میکردم و خریدار داشت ، از این یه بعد باید یاد بگیرم خریدار نازی در کار نیست!

شاید هم من پر توقع هستم و همه بعد از ازدواج اینطور میشوند اما خب چه کار کنم که دلم نازک است و تحمل این بی محلی ها را ندارد!

رادوین که از حمام بیرون آمد ، به سمت در رفتم و او هم با زدن عطر و برداشتن گوشی اش پشت سرم آمد.

از روی پله ها پایین می آمدیم که سرش را کنار گوشم آورد و گفت : ببخشید که سرت داد زدم ! شرمنده ام!

تعجب کردم و کمی هم ته دلم گرم شد که با یک مرد بی احساس طرف نیستم اما برای اینکه یاد بگیرد وقتی ناراحت هستم نباید به من بخندد با همان قیافه ی دلگیر گفتم : از خنده های توی اتاقت معلوم بود چه قدر شرمنده ای!

دستش را جلوی دهانش گرفت تا من خنده ای را که دوباره روی لب هایش مینشست را نبینم اما من دیدم و باز هم متعجب شدم!

واقعا هم جای تعجب داشت ؛ اوپی که اخم جزء ثابت صورتش بود و به زور یک لبخند محو میزد حالا اینقدر خنده رو شده بود!

با آرنج توی شکمش کوبیدم که فقط کمی ، خدا را شاهد میگیرم که فقط به اندازه ی میلی متری خم شد و آن هم فکر کنم برای این بود که من از رو نروم!

چشم غره ای به او که هنوز لبخند روی لب هایش بود و معلوم بود خیلی جلوی خودش را گرفته تا دوباره نخندد رفتم و با خداحافظی از ثریا خانوم از خانه بیرون آمدم!

موهایم را با حرص مرتب کردم و با خودم گفتم : مرد گنده هی به من میخنده به جای اینکه معذرت خواهی کنه!

رادوین از کنارم گذشت و ریموت ماشین را زد . سوار ماشین شد و آن را روشن کرد.



دنده عقب گرفت و مقابل پایم ایستاد . با پشت چشمی که نازک کردم ، سوار ماشین شدم و از حیاط عمارت بیرون آمدم!

سرم را به سمتش چرخاندم و با اشاره به لبخند روی لب هایش گفتم : خیر باشه آقای رادمش چی شده امروز افتخار دادید میخندید؟؟

از کنار چشم نگاهم کرد و گفت : میخوام به حرف تو عمل کنم!

به خودم اشاره کردم و گفتم : حرف من؟؟

با یک دست فرمان را گرفت و گفت : آره همین خود شما ناز بانو ! همین شمایی که امروز اینقدر ناز آوردی و ناهارم نخوردی!

در دل انگار خیالم راحت شد که هنوز حواسش به من هست . مثل اینکه واقعا ما زن ها تشنه ی این هستیم که مرد مان بداند داریم ناز میکنیم و نازمان را بخرد ، اینکه آنقدر به ما توجه داشته باشد که بفهمد غذا نخوردنمان هم گاهی ناز کردن است ! پشت چشمی نازک کردم و گفتم : چه قدر هم که تو ناز خریدی ... عین خیالت هم نبود!

دستم را گرفت و روی دنده ی ماشین گذاشت و همانطور که دنده را عوض میکرد با انگشت شصتش پشت دستم را نوازش کرد و گفت : یه اعتراف بکنم؟؟

به دست هایمان و حس خوشایندی که این نوازش در من ایجاد میکرد نگاه کردم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم!

نگاهش را به خیابان روبرویش دوخت و گفت : تا به حال هیچ زنی برای من ناز نکرده بود که بدونم چجوری باید ناز یه زن رو بکشم!

سرم را بالا آوردم و با بهت نگاهش کردم . مگر میشد که تا به حال هیچ زنی برایش ناز نکرده باشد ؟ یعنی با هیچ زنی قبل از من ارتباط نداشته است که بداند چطور باید با یک زن رفتار کند ؟

نگاه متعجبم را که دید خندید و با این خنده ی زیبا دل مرا یک حالی کرد ! چه قدر هیجان داشت که بدانی این مرد فقط برای تو میخندد ، فقط برای تو مهربان است ، فقط ناز تو را میخرد!

دستی توی موهایش که به زیبایی توی پیشانی اش ریخته بودند کشید و گفت : راستش امروز برای همین خندم گرفته بود ... من تازه بعد از اینکه نگاهم به لبای برچیدت و تعجب توی نگاهت افتاد فهمیدم که چی شده و از این همه بی تجربگی خودم اونم توی این سن خندم گرفت!

اعتراف صادقانه اش آنقدر خوب به دلم نشست که به سمتش برگشتم و با لبخند گفتم : ولی تو همین الان ناز منو خریدی!  
نگاهم کرد و گفت : شاید این خاصیتِ ع...

حرفش را خورد و بعد از ثانیه ای سکوت ادامه داد : شاید این خاصیت مرد بودنه ! شاید اگه یه مرد واقعی باشی حتی بدون تجربه هم میدونی چطور باید ناز زنت رو بخری ! اونم ناز زیبایی مثل تو رو که اینقدر پاکه ، که زود اشتباه دیگران رو میبخشه !

لبخندی زدم و در دل گفتم : این مرد مردانگی اش را به هر روشی که شده به رخ میکشد!

پرسید کجا میروم و من هم آدرس کافی شاپ کنار دانشگاه را به او دادم . دنده را عوض کرد و گفت : چرا دعوتش نکردی بیاد خونه ؟

رویم را به سمت پنجره گرداندم و گفتم: اینجوری راحت تر بود!

\_ کی پیام دنبالت؟

\_ حرفامون که تموم شد باهات تماس میگیرم!

\_ باشه فقط وقتی رسیدی سریع یه چیزی سفارش بده و بخور... نهار رو که با

لجبازی از دست دادی! میترسم تا شب ضعف کنی!

لبخندی کمرنگی زدم و گفتم: باشه!

روبروی کافی شاپ ایستاد و من در ماشین را باز کردم، پایم را بیرون گذاشتم و خواستم دستم را از دست رادوین بیرون بکشم که دیدم نمیتوانم و او محکم دستم را گرفته است! سرم را به سمتش چرخاندم و سوالی نگاهش کردم که به سمتم چرخید و گفت: نظرت چیه به عنوان معذرت خواهی امشب شام بریم بیرون؟

لبخندی زدم و گفتم: نیازی نیست، من بخشیدم!

به چشمانم خیره شد و گفت: میدونم اما دل خودم هنوز منو نبخشیده!

دل خودش؟ یعنی تا این حد از قهر کردن من ناراحت بود و من نمیدانستم؟

سرم را با لبخند تکان دادم و گفتم: باشه پس منتظرتم!

چشمانش را به معنی باشه بست و باز کرد و من با بیرون کشیدن دست ظریفم از میان دست مردانه و گرمش از ماشین پیاده شدم. همان جا در ماشین منتظرماند و بعد از اینکه دید من وارد کافی شاپ شده ام از آنجا رفت. چه قدر خوب بود کسی تا این حد به فکرت باشد!

دیگر آن حس بد ظهر را نداشتم و برعکس انگار خیالم راحت شده بود که بقیه ی  
عمرم را قرار نیست با مردی بی احساس بگذرانم! زندگی با مردی که از ناز زنانه  
چیزی نداند برای یک زن فاجعه بود!

پشت میزی نشستیم و به محض آمدن گارسون دو تکه کیک شکلاتی و یک فنجان  
قهوه سفارش دادم، کم کم از شدت گرسنگی داشتم ضعف میکردم!

سفارشم را که آورد سریع تکه ای از کیک را سر چنگال زدم و در دهانم گذاشتم.

همین موقع صندلی جلویم عقب کشیده شد و هستی روی آن نشست. کیک را  
قورت دادم و با لبخند گفتم: سلام خوش اومدی!

کیفش را روی صندلی کنارش گذاشت و با لبخند گفت: سلام آناهید جان، خوبی؟  
خیلی کم پیدا شدی ها!

\_ ممنونم ... یه کمی سرم شلوغه عزیزم واسه همینه!

به حلقه ام نگاه کرد و با ذوق زیاد گفت: راستی تبریک میگم بهت امیدوارم  
خوشبخت بشید!

\_ مرسی لطف داری!

\_ وای خبر ازدواجت رو که توی اینترنت خوندم باورم نشد ... واقعا شوکه شدم! تو  
واقعا با رادوین رادمنش ازدواج کردی دختر؟

لبخندی زدم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم که خودش را جلو کشید و گفت:  
پس با آرش کات کردی آره؟ حیف شد زوج خوبی به نظر میومدین!

کمی یکه خوردم، با آوردن نام آرش انگار هر بار بیشتر داغم تازه میشد. انگار بیشتر  
قلبم از نبودنش درد میگرفت اما دیگر از وقت گریه و زاری و درد و دل کردنم خیلی

وقت بود که گذشته بود ؛ نفس عمیقی کشیدم ، شانه هایم را بالا انداختم و با جدا کردن تکه ای دیگر از کیک گفتم : ما قسمت هم نبودیم!

کاملا به این حرفم اعتقاد داشتم ، من و آرش حتما قسمت هم نبودیم که به یکباره همه چیز دست به دست هم داد تا جدا بشویم!

نگاهم را بالا آوردم و با حالتی جدی گفتم : بگذریم از این حرفا ، راستش من یه کاری ازت میخوام هستی!

گارسون آمد و سفارش هستی را گرفت و رفت . هستی دست هایش را روی میز گذاشت و پرسید : چه کاری عزیزم ؟

برگه ای که امروز صبح خانوم طلوعی به دستم داده بود را از کیفم بیرون آوردم . آن را جلوی هستی گذاشتم و گفتم : میخوام اطلاعات حساب بانکی این افراد رو برام هک کنی!

با تعجب به برگه نگاه کرد و گفت : برای چی میخوای این کار رو بکنی ؟

\_میخوام از یه چیزی مطمئن بشم ، این موضوع برای من خیلی مهمه هستی!

با چشمانی پر از تردید نگاهم کرد و گفت : آخه من دیگه از این کارا نمیکنم آناهدید ...

دستش را گرفتم و گفتم :هر چه قدر که بخوای بهت میدم هستی ... مگه تو نبودی که میگفتی برای عمل پای برادرت به پول احتیاج داری ؟ من هزینه ی عمل برادرت رو میدم ، فقط نباید به کسی از این موضوع چیزی بگی باشه ؟

با شنیدن حرف هایم انگار که خوشحال شد اما هنوز تردید داشت!

با تمام عجزی که در وجودم بود نگاهش کردم و گفتم : این موضوع برای من خیلی مهمه هستی ، اونقدر که برای فهمیدنش حاضرم هر کاری بکنم!

بالاخره دلش نرم شد و گفت : باشه بذار ببینم چه کار میتونم بکنم!

لبخندی زدم و گفتم : ممنونم ... جبران میکنم برات!

حدود دو ساعتی در مورد دانشگاه و خبرهایی که از من در آن پخش شده بود حرف زدیم و من باز هم دلم شکست از این همه بی رحمی آدم ها !! چرا این همه قضاوت نا به جا ؟ چرا این همه تهمت ؟ مگر آنها به اینکه خدا روزی مجازاتشان میکند ایمان نداشتند؟!!

من ایمان دارم دنیا گرد است و همین آدم ها روزی به قضاوت نا به جای دیگران گرفتار میشوند ، این قانون طبیعت است!

از هستی خداحافظی کردم و از کافی شاپ بیرون آمدم . شماره ی رادوین را گرفتم و گفتم که کارم تمام شده است!

سعی کردم گوشه ای بایستم و سرم را هم پایین بگیرم تا وقتی که رادوین آمد باز با هم دعوایمان نشود و کار به ناز و ناز کشی نرسد!

به حرفی که در این مورد در ماشین زد فکر کردم ، اینکه تا قبل از من ناز هیچ زنی را نکشیده است!

از این حرفش میتوانم نتیجه بگیرم که در گذشته شکست عشقی نداشته است وگرنه مگر میشود عاشق کسی باشی و نازش را نخری؟!!

باید هر چه زودتر به گذشته ی رادوین پی میبردم ، این رازها دیگر داشتند دیوانه ام میکردند!

با شنیدن صدای بوقی سرم را بالا آوردم و ماشین رادوین را دیدم که در میان ماشین های دیگر انگار میدرخشید و من حتی نامش را هم نمیدانستم ! سریع به سمتش رفتم و سوار شدم تا ترافیک بیشتری ایجاد نشود.

سلام کردم و با خوشرویی جوابم را گرفتم ، خدا را شکر که امروز اینقدر خوش اخلاق بود البته به غیر از صبح که فکر کنم دلش از جای دیگری پر بود!

به تیپ زیبایی که زده بود نگاه کردم و در دل با خودم گفتم چه خوشتیپ شده است ! امشب با آن پیراهن آبی رنگ و کت مشکی یقه ساتنی که پوشیده بود بیشتر به چشمم می آمد!

شاید دلیلش این بود که من از رنگ آبی خوشم می آید!

جلوی رستوران بزرگ و مجللی ایستاد و گفت : رسیدیم بیا پایین!

از ماشین پیاده شدیم و مردی آمد و سوویچ ماشین را گرفت و برد . همراه با رادوین وارد رستوران شدیم و در حالی که گارسونی تا میزمان همراهیمان میکرد سر میز نشستیم!

گارسون منو ها را به دستمان داد و گفت : چی میل دارید ؟

به منو نگاه کردم و با توجه به اینکه ناهار نخورده بودم استیک سفارش دادم . رادوین هم به تبعیت از من همان را سفارش داد و گارسون با یادداشت کردن سفارشمان از آنجا رفت!

به فضای زیبای رستوران نگاه کردم و گفتم : خیلی قشنگه!

\_از کارای شرکت خودمونه!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : واقعا؟؟ رستوران ساختید ؟

نگاه مشکی اش را که زیر نور چراغ ها برق میزد به اطراف دوخت و گفت : آره

سفارش بابا بود وگرنه ما رستوران نمیسازیم!

\_سفارش پدرت ؟

\_آره مال یکی از دوستاشه و بابا رو هم که میشناسی برای دوستاش همه کاری میکنه!

با فکر کردن به رفتار پدرش گفتم : درست میگی ، عمو برای پدر منم همه کاری کرد اما خب نشد که بشه!

با نگاهی که کمی کدر شده بود نگاهم کرد و گفت : برای اون روزا متاسفم آناهیید ...  
من ...

چشمانش را بست و نفسش را عمیق بیرون داد . چرا اینقدر حرف هایش را نصفه رها میکرد ؟

از اوپی که جلوی 100 نفر آدم که امروز صبح در جلسه بودند به آن خوبی و شیوایی صحبت میکرد بعید بود این شکل حرف زدن!

نگاهش را به سمتی دیگر دوخت و گفت : گذشته ها گذشته ، فراموش کن اون روزا رو!

نمیتوانستم فراموش کنم ، آن روز ها تمام چیز هایی که من در زندگی ام داشتم از من گرفته شد ؛ آرامشم ، امنیتم ، آبرویم ، غرورم ، عشقم!

نه فراموش نمیکنم ... تا وقتی که انتقام آن روز ها را نگرفته ام فراموش نمیکنم!

سفارش هایمان را آوردند و رادوین با برداشتن کارد و چنگالش گفت : فردا خانواده ی مرصاد رو منتقل میکنیم تهران!

سرم را بالا آوردم و با لبخند گفتم : راست میگی ؟ وای خیلی خوشحال شدم!

\_اگه خواستی میتونیم بریم بینیشون!

\_آره حتما ... اصلا چرا ما بریم اونا رو برای شام دعوت کنیم!



با لبخند به ذوقم نگاه کرد و گفت : باشه هر جور تو بخوای!

— کی میرسن تهران؟

— طرفای ظهر احتمالا اینجا باشن!

— خونشون آماده است؟

— آره یکی از واحدای مجتمع مسکونی جدیدو براشون آماده کردم . هم نزدیک به مدرسه ی بچه هاست و هم همه نوع امکاناتی داره!

خدایا این مرد چرا اینقدر خوب بود؟ همه چیز را در نظر میگرفت و بلا استثنا برای همه ی کارهایش برنامه داشت!

با مهربانی نگاهش کردم و گفتم : میدونستی خیلی آدم خوبی هستی؟؟

دست از غذا خوردن کشید و نگاهم کرد . در چشمانش میتوانستم تعجب را ببینم اما به روی خودش نیاورد و گفت : هر کسی جای من بود شاید اینکارو میکرد!

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و گفتم : اتفاقا من نظری بر عکس تو دارم ! هر کسی جای تو بود توی خوشگذرونی و تفریح غرق میشد و حتی معنی خوب بودن رو هم شاید به تمسخر میگرفت . اینکه تو پاک موندی و با وجود داشتن شرایط بد شدن از خیلی کارا دست کشیدی خیلی ارزشمنده رادوین!

لبخند فروتنانه ای زد و گفت : تو همیشه عادت داری اینقدر خوب از دیگران تعریف کنی؟

با کارد تکه ای از استیک را بریدم و گفتم : نه ، همه ی آدمای اطرافم لیاقت تعریف کردن رو ندارن!

— پس من خیلی خوش شانسم بانو!

همانطور که گوشت را میبریدم خندیدم و گفتم : بعله آقا!

سرم را بالا آوردم ، تکه گوشت را در دهانم گذاشتم و نگاهش کردم . چهره ی زیبایش بدون اخم چه قدر زیباتر بود و او با خودخواهی دیگران را از این نعمت بی بهره میگذاشت . کاش روزی برسد که دیگر اخم نکند ، کاش روزی برسد دلیل رفتارهایش را بفهمم ، شاید آن روز بتوانم مرهمی برای درد هایش شوم شاید بتوانم دوستش داشته باشم و هم او را خوشبخت کنم و هم خودم را!

نگاهم دوباره به لباس هایش افتاد و ناگهان یاد آن شبی که در شمال با آن تیپ فوق العاده بیرون رفت افتادم . هنوز هم برایم سوال بود که آن شب با آن سر و وضع کجا رفت که دیر وقت برگشت و هیچ توضیحی هم نداد!

کمی از نوشابه ام را نوشیدم و گفتم : میشه یه سوال ازت بپرسم ؟

\_\_جانم!

\_\_اون شب توی شمال کجا رفتی ؟

نگاهش را بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد . به احتمال زیاد فکر نمیکرد که آن شب را هنوز یادم باشد!

دور دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت : گفتم که یه قرار کاری داشتم!

\_\_قرار کاری با اون تیپ ؟

پیشانی اش را خاراند و گفت : قرارمون توی یه مهمونی بود که برای ورود به اونجا باید اون تیپ رو میزدم!

با تعجب پرسیدم : مهمونی؟؟

\_\_آره ... بعضی وقتا پیش میاد!

ناخودآگاه از دهنم پرید و پرسیدم : اونجا زنم بود؟؟

تازه بعد از نگاه متعجب رادوین بود که فهمیدم چه چیزی گفته ام؟!!

لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم که صدای خنده ی رادوین در فضای رستوران پیچید . وای که چه گندی زدم من ! به تو چه که اونجا زن بود یا نه!

رادوین با همان خنده سرش را پایین آورد و نگاهم کرد.

آب شدم زیر آن نگاه که شیطنت از آن فوران میکرد . رادوین رادمنش و شیطنت ؟

چنگالم را در گوشت فرو بردم و با حرص فشردم . انگار که تقصیر گوشت بیچاره بود که من همچین حرفی را زدم!

رادوین که دید قصد بالا آوردن نگاهم را ندارم درست در جایش نشست و با لبخند پر از شیطنتی که روی لب هایش بود جواب داد : زن که آره بود اما زیبا نه ... فکر نمیکنم کسی به زیبایی تو باشه!

سرم را بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم . امروز دو بار به من گفته بود زیبا و به نحوی از من تعریف کرده بود ! با چشمانی که انگار در باور حرفش مصمم بودند نگاهم کرد و تمام صورتم را کاوید.

سرش را تکان داد و با صدایی آرام گفت : نه فکر نمیکنم زیبا تر از تو زنی وجود داشته باشه!

گونه هایم باز رنگ انار شد و با لبخند کوچکی سرم را پایین انداختم . چه شیرین بود تعریف شنیدن از رادوین ، مردی که آوازه ی غرورش همه جا پیچیده بود!

زیر لب ممنونی زمزمه کردم و دیگر سرم را بالا نیاوردم تا با آن نگاه جذابش مرا از شام امشب هم بیندازد!

چه ماهرانه ذهن مرا از آن شک و ظن زنانه دور کرد و به جایش اعتماد کاشت اما با تمام این احوالات من از خودم و حرفی که زدم در تعجب بودم ، انگار بدون اینکه خودم بدانم داشتم در نقش زنانه ام جا باز میکردم و رفتار های یک زن شوهر دار را نشان میدادم!

بعد از اینکه غذایمان را خوردیم مدیر رستوران تا دم در بدرقه یمان کرد و ازدواجمان را تبریک گفت!

واقعا برایم جالب بود این همه احترامی که به دیگران به رادوین میگذاشتند ، بعضی ها به خاطر ثروتش ، بعضی ها به خاطر مقامش ، بعضی ها برای چاپلوسی و خیلی هدف های دیگر به او احترام میگذاشتند اما مطمئنم خیلی ها به خاطر شخصیت بزرگش به او احترام میگذاشتند!

سوار ماشین شدیم و من منتظر بودم به سمت خانه برویم اما با دور زدن رادوین متعجب پرسیدم : مگه نمیریم خونه ؟

رادوین نگاهم کرد و گفت : نه میریم یه جای بهتر!

\_کجا؟؟؟

\_یه جای بلند! ...

نفهمیدم کجا را میگوید اما خب دیگر حرفی هم نزدم و ساکت سر جایم نشستیم . رادوین امشب مثل همیشه نبود و من این شاد بودنش را دوست داشتم . دوست داشتم که بخندد و روح خاله پروانه با خنده های زیبای پسرش شاد شود!

نمیدانم کجا میرفت اما بالاخره در جایی ایستاد و من با پیاده شدن از ماشین احساس کردم تمام تهران زیر پایم است ! دور و اطراف مان تاریک بود و تنها روشنایی آنجا

چراغ های ماشین ما بود که آنها را هم رادوین خاموش کرد و حالا دیگر فقط از دور چراغ های رنگارنگ شهر دیده میشد که روشنایی میبخشیدند!  
جلو تر رفتم و با باز کردن دست هایم نفس عمیقی کشیدم . حس خیلی خوبی داشت این سکوت و این تاریکی!

به سمت رادوین چرخیدم و با ذوق گفتم : خیلی قشنگه اینجا!  
رادوین که به کاپوت ماشین تکیه داده بود و نگاهم میکرد گفت : آره خیلی قشنگه ...  
من اینجا رو گاهی به هر جایی ترجیح میدم!

به سمتش رفتم و کنارش به کاپوت تکیه دادم و پرسیدم : چرا ؟  
شانه هایش را بالا انداخت و گفت : شاید اینجا تنها جاییه که هیچ کس پیدام نمیکند  
و میتونم ساعت ها بدون اینکه کسی مزاحمم بشه به زندگیم فکر کنم!

به سمتش چرخیدم و گفتم : خب اگه اینجا اینقدر برات مهمه که نمیخواهی کسی  
پیداش کنه پس چرا منو آوردی اینجا؟؟

به من نگاه کرد و با حالی عجیب گفت : تو کسی نیستی که بتونی آرامشم رو به هم  
بزنی ! من از آدمایی فرار میکنم که منو نمیفهمن و به نظر خودشون دارن خوبی  
میکنن بهم اما نمیدونن تا آخر دنیا هم به من بگن این کارو نکن من به کارم ادامه  
میدم!

از حرف های مبهمش چیزی نفهمیدم و با صورتی در هم رفته پرسیدم : کیا ؟ کدوم  
کار؟؟

با چشمانی به غمگینی ماه نگاهم کرد و گفت : کاری که شاید تهش ختم بشه به  
باختن من!

باختن او ؟ این دیگر چه کاری بود ؟

کاش امشب زبان باز کند و بگوید که راز های زندگی اش که کم کم دارند مرا دیوانه میکنند چه هستند ؟

با چشمانی گرد شده گفتم : این چه کاریه ؟

نگاهش را از من گرفت به آسمان دوخت و گفت : یه روز بهت میگم...

عصبانی روی بازویش کوبیدم و گفتم : اون روز کی میرسه رادوین ؟ من دیگه دارم طاقتم رو از دست میدم!

لبخند تلخی زد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و به سمت خودش کشید و با آن صدای جذابش که کمی گرفته بود زمزمه کرد : مطمئن نیستم بعد از شنیدن حرفام اینقدر آروم باشی!

\_قول میدم آروم باشم...

\_منم قول میدم اون یه روز به زودی برسه!

ذهنم مشغول حرف هایش شد ، حرف هایی که بوی خوبی نمیداد ! چه کاری بود که ممکن بود به باختن رادوین ختم شود ؟ چرا حرف هایش را نصفه رها میکرد ؟؟ کم کم داشتم از حرف هایی که میخواست بزند میترسیدم!

میدانستم شاید حالا وقت پرسیدن این سوال نیست اما نمیتوانستم صبر کنم و باید همین حالا میپرسیدم . سرم را بالا گرفتم و با نگاه به رادوین که در فکر بود ، بدون هیچ مقدمه ای پرسیدم : چرا با من ازدواج کردی ؟؟

چشمانش از آن حالت فکر بیرون آمدند و انگار که کم کم سوال مرا در ذهنش تجزیه و تحلیل کرده باشد نگاهش رنگی از تعجب گرفت . فکر کنم انتظار نداشت این سوال را بپرسم و یا حداقل فکر نمیکرد حالا بپرسم!

سرش را پایین آورد و به چشمانم نگاه کرد ، میدانستم جواب سوالم نوک زبانش است اما برای گفتنش دست دست میکند . سرم را کج کردم و با چشمانی که به او میفهماند برای گرفتن پاسخ سوالم جدی هستم نگاهش کردم .

چشمانش را بست و سرش را با کلافگی تکان داد و گفت : چون این تنها راه بود!

با تعجب و البته کمی خشم گفتم : تنها راه این بود؟؟

\_نپرس آنهید ... بذار همینطور آرام باشیم!

\_نمیتونم رادوین این سوال داره مثل خوره مغزمو میخوره!

\_متاسفم اما باید بگم جواب این سوالم همون یه روز میدم!

پوووووف کلافه ای کشیدم و چشمانم را بستم . خدایا دیگر کم کم داشت کاسه ی

صبرم لبریز میشد ! کاش میتوانستم جوری مجابش کنم جواب سوال هایم را بدهد اما

انگار باید صبر میکردم تا آن روز برسد!

با مهربانی گفت : تو که همیشه صبور و آرام بودی ایندفعه هم صبر کن چون این صبر

به نفع هر دو تامونه!

آن شب همه فکری به ذهنم خطور کرد و همه ی احتمالات را دادم اما باز هم به جایی

نرسیدم ! من زندگی رادوین را فقط از دور دیده بودم و نمیدانستم درون این زندگی

چه گذشته است!

خدا کند حرف هایی که میخواهد بزند مرا بیشتر از این پریشان و سردرگم نکند!

\*\*\*\*\*

«دست مرا گرفت و گفت : با من بیا بریم پیش مامانت!

با نگاه به چشمان سبزش ترسیدم و گفتم : نه مامانم میاد دنبالم!

اون نمیتونه بیاد ، بیا بریم!

با صدایی بغض کرده گفتم : نه من نمیام!

دندان هایش را با عصبانیت روی هم فشرد و گفت : درست مثل اون مادر لجبازتی ...  
حرف حساب حالیتون نمیشه!

دست دور کمرم انداخت و مرا که در آن سن و سال وزنی نداشتم زیر بغل زد.

جیغ بلندی کشیدم و محکم دست و پا زدم . دستش را جلوی دهانم گرفت و به قدم  
هایش سرعت بخشید.

ناگهان دستی از پشت مرا گرفت و فریاد زد : ولش کن کثافت ... ولش کن دخترمو...

با صدای فریاد مادرم توجه دیگران هم جلب شد و آن مرد که اوضاع را خوب ندید مرا  
در آغوش مادرم پرت کرد و در حالی که به سمتی میدوید فریاد زد : من دست از سر  
زندگیت برنمیذارم آتوسا...

و از جلوی چشم های پر از اشکم دور شد . مادرم روی زمین نشست و محکم مرا در  
آغوش گرفت.

از ترس به سکسه افتاده بودم و هق هق میکردم.

مادرم کمرم را نوازش کرد و با صدایی پر بغض گفت : تموم شد عزیزم ... تموم شد!  
بخشید دیر رسیدم گل قشنگم بخشید عزیزم ! دیگه نمیذارم بهت دست بزنه قول  
میدم» !

چشمانم را سریع باز کردم و در جایم نشستم . با نفس نفس به اطرافم نگاه کردم و  
وقتی دیدم همه چیز خواب بوده است نفس راحتی کشیدم!



رادوین که جلوی آینه ایستاده بود با نگرانی به سمتم آمد و پرسید : خوبی ؟ چی شد ؟

دستم را روی سرم گذاشتم و با صدایی گرفته گفتم : چیزی نیست خواب بد دیدم!

دستم را گرفت ، نوازش گونه روی آن دست کشید و گفت : چه خوابی ؟؟

آرامش هجوم آورده به بدنم را با تمام وجود خریدم و زمزمه کردم : خواب یه مرد ... !

ابروهایش در هم رفت و گفت : کی ؟

\_نمیدونم ... نمیشناسمش!

سرم را از روی شانه اش برداشتم و با نگاه به ساعت گفتم : امروز چند شبه است ؟؟

رادوین موهای پریشانم را پشت گوشم زد و گفت : دوشنبه!

محکم توی پیشانی ام کوبیدم و گفتم : وای امروز کلاس دارم ! چرا زودتر بیدارم

نکردی رادوین ؟؟

سریع از روی تخت پایین آمدم و سمت دستشویی رفتم که رادوین با خنده گفت :

من باید تو رو بیدار کنم ؟؟

وارد دستشویی شدم و گفتم : خب چکار کنم دیشب یادم رفت گوشیمو تنظیم کنم!

\_خیلی خب زود حاضر شو میرسونمت!

با سرعتی باور نکردنی حاضر شدم و بدون خوردن صبحانه راهی دانشگاه شدیم .

جلوی در دانشگاه با عجله از رادوین خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم .

وارد سالن دانشگاه که شدم هستی را دیدم که به سمت کلاس من می‌رود . سریع به سمتش رفتم و صدایش زدم . به سمتم برگشت و با لبخند سلام کرد . نفس زنان جواب سلامش را دادم و با هم وارد کلاس شدیم .

اگر بگویم از همان لحظه ی اول نگاه همه به من یک جور خاصی بود دروغ نگفته ام . بعضی ها پیچ می‌کردند و بعضی ها با خشم و بعضی ها با حسرت نگاهم می‌کردند .

روی صندلی های آخر کلاس نشستیم و همان لحظه ی اول هستی برگه ای را به دستم داد و گفت : بیا عزیزم اینا تنها چیزایی بود که تونستم به دست بیارم!

با بهت نگاهش کردم و گفتم : به این زودی ???

لبخند تلخی زد و گفت : آخه من به اون پول احتیاج دارم!

با لبخند دستش را گرفتم و گفتم : واقعا ممنونم ... امروز عصر پولو میریزم به حسابت ، امیدوارم حال برادرت به زودی خوب بشه!

لبخند زد و گفت : ممنونم آناهد!

\_نه عزیزم من ممنونم از تو!

با ورود استاد به کلاس برگه را که قصد باز کردنش را داشتم ، بستم و توی کیفم گذاشتم .

ترجیح دادم بعد از کلاس با خیالی راحت آن را بخوانم!

کلاس حدود یک ساعتی طول کشید و بعد از آن استاد با یک خسته نباشید اتمام کلاس را اعلام کرد .

همراه با هستی از جایمان بلند شدیم و همانطور که از کلاس بیرون میرفتیم به او گفتم : هستی جان حتما عصر شماره کارت و مبلغ رو برای من بفرست .

هستی با شرمندگی نگاهم کرد و گفت : اگه نیاز نداشتم به خدا اگه حتی اسم پولو  
میاوردم اما...

دستم را روی لب هایش گذاشتم و با مهربانی گفتم : این چه حرفیه ؟ تو کار خیلی  
بزرگی برای من انجام دادی عزیزم ... فقط تاکید میکنم هستی برای هیچ کدوممون  
خوب نیست که کسی از این موضوع چیزی بفهمه باشه ؟  
سرش را تکان داد و گفت : خیالت راحت...

دستش را فشردم و گفتم : بازم ممنون ... عصر منتظرپیامت هستم ، حتما هم منو از  
وضعیت برادرت مطلع کن!

\_باشه عزیزم مرسی از این همه مهربونیت!

لبخندی زدم و گفتم : من باید برم برای کلاس بعدی نمیومم تو کاری با من نداری ؟  
\_نه عزیزم برو به سلامت!

از هستی جدا شدم و در حالی که از هیجان قلبم تند میکوبید از دانشگاه بیرون آمدم  
. به سمت کافی شاپی که بار قبل با هستی در آن قرار گذاشته بودم رفتم و پشت دنج  
ترین میز نشستم.

گارسون که آمد فقط یک لیوان آب سفارش دادم و برگه را فوری از توی کیفم بیرون  
آوردم.

با دستانی که نمیدانم چرا میلرزیدند برگه را باز کردم و متوجه شدم برگه ی دیگری  
هم به آن منگنه شده است.

سر خط برگه ی اول را که خواندم متوجه شدم اطلاعات حساب مربوط به طالبی است  
! گردش مالی حسابش در دو ماه پیش عادی بوده است و غیر از پول زیادی که به  
پدرم قرض داده بود گردش مالی هنگفت دیگری نداشت.

در همان صفحه اطلاعات حساب شریک دیگر شرکت بود که آن هم مورد خاصی نداشت. صفحه ی اول را تمام کردم و به صفحه ی دوم رسیدم که با خواندن همان خط اول فهمیدم این برگه برای اطلاعات حساب صابر کامرانی است!

یک هفته ی اول گردش مالی زیادی نداشت اما در هفته ی دوم، روز سوم مبلغی که با دیدنش چشمانم گرد شد به حساب او واریز شده بود.

به نام کسی که این پول را واریز کرده بود نگاه کردم: جمشید احتشام!

او را نمیشناختم اما مبلغی که از حساب او به حساب کامرانی واریز شده بود آنقدر زیاد بود که نظرم را به سمت خودش جلب کرد.

نگاهم را پایین آوردم و دیدم درست در روز بعد نصف آن مبلغ از حساب کامرانی به حساب پدرم واریز شده بود.

پس مبلغی که کامرانی به پدرم قرض داده بود اینقدر زیاد بود؟؟

بقیه ی گردش مالی ها عادی بودند تا دقیقا یک هفته قبل از اینکه آنها به در خانه ی ما بیایند و آن ماجرا آغاز شود. در آن هفته دقیقا مبلغی که پدرم ورشکست شده بود به حساب او واریز شده بود.

با خواندن مبلغ با ناباوری دستم را روی دهانم گذاشتم و نفسم را در سینه ام حبس کردم.

میدانستم... به خدا که میدانستم کار اوست اما باز هم شوکه شدم، شوکه شدم از این همه نامردی که در وجود این مرد جا گرفته بود.

چه دشمنی با ما داشت که اینطور کمر به نابودی ما بسته بود؟ چرا با ما این کار را کرد؟ مگر پدر من چه دشمنی به او کرده بود که اینطور آبرویش را برد و مضحکه ی عام و خاصش کرد؟

یاد حرف آن روزش بیرون از بیمارستان افتادم:

«به نفعته که پیشنهاد منو قبول کنی آناهید میبینی که دیگه راهی نداری ...  
معشوقه ی من شو تا طلبم رو ببخشم ، میدونی که رقم کمی نیست » ..

«این تن و این زیبایی ارزشش رو داره ... من میخوامت دختر جون تو فقط یه بله بگو  
تا ...»

چشمانم را بستم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

چه قدر آن روزها ، روزهای سختی بودند ! چه قدر تحقیر شدم چقدر بد آرامشم را از  
دست دادم!

بی حواس دستم به لیوان آبی که نمیدانم کی روی میزم گذاشته شده بود خورد و  
روی زمین افتاد و با صدای بدی شکست!

برگه ی در دستم را مچاله کردم و توی کیفم پرت کردم.

با آمدن گارسون عذرخواهی کردم و با حساب کردن پول لیوان از کافی شاپ بیرون  
زدم.

دلم بدجور سنگین شده بود حالا که دیگه مطمئن بودم تمام این ماجرا زیر سر  
کامرانی بوده است میخواستم هر جور که شده تلافی کنم ، میخواستم همان بلایی را  
که بر سر پدر من آورد بر سر خودش بیاورم تا بفهمد که با آبروی دیگران بازی کردن  
چه قدر دردناک است اما چطور این کار را بکنم ؟ یک برگه ی گردش مالی حساب که  
نشد دلیل ، نشد مدرک!

کلافه و با بغضی که گلویم را گرفته بود روی جدول کنار خیابان نشستم و سرم را به  
دستم تکیه دادم.

عصبانیت و حرصم هر لحظه بیشتر میشد و دلم میخواست یکی باشد که با فریاد از او  
پپرسم چراااا؟؟ چرا پدر من؟ چرا من؟ ما که کاری به کار کسی نداشتیم و در آرامش  
زندگیمان را میکردیم!

لبم را گزیدم و آرام دستم را روی گردنبندم که از زیر مقنعه ام بیرون افتاده بود  
گذاشتم.

چشمانم را برهم زدم و قطره های اشک روی گونه هایم ریختند!

گردنبندم را نوازش کردم و نفس لرزانی کشیدم، چیزی را نمیتوانستم به عقب  
برگردانم اما میتوانستم که انتقام آن روزها را بگیرم!

این کار را میکردم و وقتی آرش برگشت سرم را جلویش بالا میگیرم و میگم درسته  
دیگه مال هم نیستیم اما تو خیالت راحت من انتقام عشقمون رو از کسی که باعث  
جداییمون شد گرفتم!

اشک هایم را پاک کردم و گردنبندم را داخل مانتویم فرستادم، انگار با هر بار لمس  
کردنش آرامش به من و وجود زخم خورده ام برمیگشت!

تاکسی دربست گرفتم و به خانه برگشتم. وارد عمارت شدم و در جواب سلام ثریا  
خانوم و سمیرا سلام آرامی دادم و به اتاق خوابمان رفتم.

لباس هایم را عوض کردم و با برداشتن آن برگه از توی کیفم روی تخت نشستم.

زانو هایم را در بغل گرفتم و به اسم کامرانی زل زدم. به اسمش زل زدم و تمام مدت  
به این فکر کردم که چطور حق آن بی شرف را کف دستش بگذارم!؟

با شنیدن صدای پاهایی که از پله ها بالا می آمدند سریع برگه ها را زیر بالشتم مخفی  
کردم و زیر پتو خزیدم.

این چشم های قرمز و پف کرده به چه چیز دیگری غیر از خواب میتوانستم نسبت دهم؟

در اتاق باز شد و رادوین وارد اتاق شد. کمی سکوت شد و بعد صدای پاهایش را شنیدم که به سمت تخت می آید. آرام روی تخت نشست و به سمتم خم شد.

چه قدر سخت بود ادای خواب بودن را در آوردن وقتی که حتی حوصله ی خودت را هم نداری چه برسد به نقش بازی کردن برای دیگران!

دستش را روی بازویم گذاشت و آرام صدایم زد. کمی جا به جا شدم و کم کم پلک هایم را باز کردم.

نگاهم که با نگاه مشکمی اش گره خورد اخم هایش در هم رفت. به چشمانم اشاره کرد و گفت: چرا چشمتا قرمز شدن؟

کش و قوصی به خودم دادم و گفتم: خیلی خسته بودم که خوابیدم برای همینه! از جایش بلند شد و گفت: ناهار خوردی؟

در جایم نشستم و گفتم: نه از دانشگاه که اومدم یک راست خوابیدم!

\_\_باشه پس بلند شو بریم سر میز!

پتو را کنار زدم و به سمت دستشویی رفتم. رادوین هم در این حین پیراهنش را از تنش بیرون آورد تا عوض کند.

روبروی آینه ی دستشویی ایستادم و چند مشت آب به صورتم زدم، نباید میگذاشتم رادوین چیزی از این ماجرا بفهمد، نمیخواستم بیشتر از این درگیر من و مشکلاتم شود، خودش به اندازه ی کافی مشکل داشت!

سر میز ناهار نشستیم و من با بی میلی به غذاها نگاه کردم. رغبت اینکه چیزی بخورم را در خودم نمی‌دیدم!

برای خودم سالاد کشیدم و مشغول خوردن شدم.

رادوین دیس برنج را برداشت و به سمتم گرفت که گفتم: مرسی من فقط سالاد میخورم!

ابرویش بالا رفت و پرسید: چرا فقط سالاد؟ این غذا رو دوست نداری؟

— چرا دوست دارم اما فعلا میل ندارم!

دیگر چیزی نگفت و نگاه سنگینش را از من گرفت.

این سکوت کردن‌ها و نگاه‌هایش از هر بازخواستی بدتر بود!

بعد از چند دقیقه دور دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت: امروز عصر باید برم ببینم خونه‌ی خانواده‌ی مرصاد رو آماده کردن یا نه!؟

چنگالم را در بشقاب رها کردم و گفتم: مگه آماده نشده هنوز؟

— مثل اینکه برای یکی دو تا از کارگرا موقع اثاث کشی مشکلی پیش اومده بردنشون بیمارستان، باید برم ببینم چه قدر از کار مونده به اونا هم یه سر بزنم!

— تو میخوای بهشون سر بزنی؟

— پس کی سر بزنی؟

— به یکی از دستیارات بگو خب!

— نه اینجوری خیال خودم راحت تره!



و باز هم احساس مسئولیت پذیری بی نظیرش ، اصلا مگر مرد بدون احساس  
مسئولیت مرد میشد ؟

بشقابش را کنار زد و لیوان نوشابه اش را سر کشید . چیزی که نخورده بود پس چرا  
بشقابش را پس زد ؟

به بشقابش اشاره کردم و گفتم : چیزی نخوردی که!

از جایش بلند شد و گفت : منم دیگه میل ندارم!

یعنی به خاطر من نخورد ؟ از سر کار آمده بود و مطمئنا گرسنه بود و این میل نداشتن  
یکدفعه ای اش چه معنای دیگری میتوانست داشته باشد ؟

از جایم بلند شدم و روی مبل کنارش اش نشستم .

به او که شبکه ها را بالا و پایین میکرد نگاه کردم و گفتم : مگه نگفتی امروز عصر  
مرصاد اینا میرسن ؟

\_آره...\_

\_خب وقتی خونشون آماده نیست کجا برن ؟

\_شام رو که گفتی دعوتشون کنیم اینجا ، میگم سمیرا اتاق بالا رو هم براشون مرتب  
کنه تا شب رو همینجا بمونن فردا خونشون آماده است!

سرم را تکان دادم و گفتم : آره فکر خوبیه منم به سمیرا کمک میکنم!

\_نه تو استراحت کن!

\_چرا؟؟\_

به صورتم نگاه کرد و با چشمانی که انگار میدانستند حال من چرا خوب نیست گفت :  
به نظرم زیاد سر حال نیستی!

سرم را پایین انداختم تا از معرض نگاهش دور باشم و گفتم : نه خوبم!

همین موقع ثریا خانوم برایمان چایی آورد و رادوین به او گفت که باید اتاق بالا برای مهمان ها مرتب و تمیز شود.

به ثریا خانوم گفتم من هم در تمیز کردن اتاق کمکشان میکنم که لبش را گزید و با نگاهی که خیلی به چشم غره شبیه بود گفت : خدا مرگم بده خانوم شما تازه عروسی نباید از این کارا بکنی که برات خوب نیست!

با چشمانی گرد شده به ثریا خانوم نگاه کردم که با حالت بامزه ای سرش را پایین آورد و آهسته و به اصطلاح خودش طوری که رادوین نشوند گفت : اگه حامله باشی واسه بچت ضرر داره!

احساس کردم آتش از گونه هایم بیرون میزند و از خجالت در حال آب شدن هستم.

اصلا نمیتوانستم رویم را به سمت رادوین برگردانم چون میدانستم که حرف ثریا خانوم را شنیده است.

ثریا خانوم به لب های سرخ شده ام نگاهی انداخت و با خنده گفت : خجالت نداره که مادر آقا شوهرته ، شوهر از هر کسی به آدم محرم تره!

وای چه میگفت ؟ چرا تمامش نمیکرد ؟ لبم را گزیدم و آرام سرم را پایین انداختم .

ثریا خانوم با خنده به آشپزخانه برگشت و بین ما هم سکوت حاکم شد!

بعد از چند ثانیه رادوین صدایش را صاف کرد و در حالی که دست به گردنش میکشید گفت : من برم بالا استراحت کنم!

و از جایش بلند شد و با قدم هایی بلند و سریع به سمت پله ها رفت.

نفسم را به سختی بیرون دادم و دست روی گونه های پر حرارتم گذاشتم . اگر رادوین نمیرفت مطمئنا از خجالت همین جا آب میشدم!

به راه رفته اش نگاه کردم و چشمانم را آرام روی هم گذاشتم . هنوز هم برایم سوال است که چرا از من رابطه نمیخواهد ، مگر خودش نبود که گفت تمام وظایف زنانه ات را انجام بده پس این عقب کشیدن ها و خودداری ها چه معنی میداد ؟

دست توی موهایم فرو بردم و زیر لب زمزمه کردم : این زندگی همش یه علامت سوال بزرگه!

\*\*\*\*\*

موهایم را جمع کردم و بالای سرم دم اسبی بستم . قدمی به عقب گذاشتم و به خودم در آینه نگاه کردم . بلوز سبز یشمی رنگی به همراه شلواری مشکی پوشیده بودم و آرایش ملایمی هم روی صورتم نشانده بودم!

نمیخواستم زیاد تجملاتی و پر زرق و برق باشم تا آنها احساس معذب بودن نکنند! شاخه مویی که روی چشم هایم افتاده بود را کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم . به سمت اتاقی که سمیرا برای خانواده ی مرصاد آماده کرده بود رفتم و در آن را باز کردم . سمیرا را دیدم که روکش بالشت ها را عوض میکند و آنها را روی تخت میگذارد! وارد اتاق شدم و گفتم : کمک نمیخواهی سمیرا جان ؟

سمیرا به سمتم برگشت و با دیدنم لبخندی زد و گفت : وای ماشالله خانوم چه قدر این لباس بهتون میاد!

به لباس ساده ام نگاه کردم و گفتم : مرسی عزیزم ولی این که خیلی ساده است! \_بزنم به تخته شما هر چی بپوشید بهتون میاد!

خندیدم و با برداشتن یک روکش خواستم کمکش کنم که سریع از دستم گرفت و گفت : نه خانوم تو رو خدا دست نزن!

با تعجب پرسیدم : چرا ؟

\_ آخه ثریا خانوم اگه بفهمه خیلی عصبانی میشه سفارش کردن که نذارم شما دست به سیاه و سفید بزنم!

لب هایم را جمع کردم و با بالا انداختن شانهِ هایم گفتم : باشه پس من میرم پایین به غذا ها سر بزنم!

از اتاق بیرون آمدم و به طبقه ی پایین رفتم.

بوی خوب غذا در سالن پیچیده بود و همه ی چراغ ها روشن بود . خانه کاملاً آماده ی پذیرایی از مهمان ها بود و این حس خوبی به من میداد.

به آشپزخانه رفتم و ثریا خانوم را دیدم که مشغول سر کشی به غذاهاست.

کنارش ایستادم و با لبخند گفتم : چه بوی خوبی راه انداختید ثریا خانوم!

خندید و گفت : خدا کنه دوست داشته باشن مادر!

\_ حتما دوست دارن ... کاری نیست من انجام بدم ؟

\_ نه عزیزم شما برو توی سالن بشین تا مهمونات بیان!

\_ آخه من اینجوری حوصلم سر میره که!

با مهربانی نگاهم کرد و گفت : پس بی زحمت دخترم یه کم سس واسه سالاد درست کن!

\_ بله چشمش!

به سمت یخچال رفتم و شیشه ی سس را برداشتم ، روی کابینت گذاشتم که ثریا خانوم گفت : آبلیمو روی میز هست مادر!

سس را برداشتم و روی میز گذاشتم ، ظرفی برداشتم و مشغول درست کردن سس شدم که احساس کردم نگاه ثریا خانوم روی من است!

سرم را بلند کردم و دیدم با مهربانی نگاهم میکند . لبخندی زدم و پرسیدم : چیزی شده ثریا خانوم ؟

سرش را برگرداند و با همان لبخند زیبا که روی لب هایش نشسته بود گفت : نور به این خونه آوردی با اومدنت مادر ! خدا رو شکر که آقا تو رو برای زندگیش انتخاب کرد!

مگر کس دیگری هم برای ازدواج با رادوین بوده است ؟

حرف ثریا خانوم دو پهلو بود ، انگار که رادوین از بین من و کس دیگری مرا برای ازدواج انتخاب کرده است!

با چشمانی ریز شده پرسیدم : مگه کس دیگه ای رو هم مد نظر داشت ؟

\_والا من درست نمیدونم خانوم اما یه دختره بود که خیلی خودشو به آقا میچسبوند و حتی اینجا هم میومد اما خودمونیم آقا اصلا محلش نمیداد!

پلک هایم را با گیجی به هم زدم و پرسیدم : یه دختره ؟

\_وای خانوم خدا نیاره ! اینقدر بی ادب و وقیح بود که آدم چندشش میشد وقتی حرف میزد همه مثل شما نیستن که تا حرف میزنن گل و گوهر از دهنشون بباره ! از قیافه هم که چیزی نگم بهتره از این دخترایی بود که میرن خودشونو سیاه میکنن و همه جاشون عملیه ، به خدا از زیبایی ناخون کوچیکه ی شما هم نمیشد خانوم من نمیدونم چرا آقا اجازه میداد اینجا رفت و آمد کنه!

شوکه شدم ! انتظار شنیدن این حرف را شاید یک ماه پیش داشتم اما حالا نه!

حالا که کم کم به این زندگی دل میبستم و خودم را مجاب میکردم که خوشبخت میشوم انتظار نداشتم بشنوم زنی در زندگی رادوین بوده است و من بی اطلاع هستم !

سرم را پایین انداختم و همانطور که سس را به هم میزدم در فکر فرو رفتم.

ترانه که گفته بود رادوین عاشق نشده است و قبل از من زنی در زندگی اش نبوده است پس ثریا خانوم چه میگفت ؟ سر و کله ی این دختر یکمهو از کجا پیدا شد ؟ با صدای ماشین که از توی حیاط آمد ، ثریا خانوم به سمت پنجره ی آشپزخانه رفت و گفت : مهمونا همراه با آقا اومدن خانوم!

سس را که آماده شده بود روی کابینت گذاشتم و گفتم : این آماده شد ثریا خانوم!

\_دستت درد نکنه مادر برو دیگه به مهمونات برس!

بلوزم را مرتب کردم و سعی کردم خودم را از آن حال گرفته ای که با حرف های ثریا خانوم در من به وجود آمد بیرون بیاورم و لبخند بزنم . مهمان های امشب برایم خیلی عزیز بودند و باید به بهترین نحو از آنها پذیرایی میکردم!

از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت در شیشه ای ساختمان حرکت کردم . از پشت در مرصاد و سمانه را دیدم که با لباس هایی زیبا و نو جلوی در ایستاده بودند و منتظر مادرشان بودند.

در را باز کردم و با لبخند به آنها سلام کردم . هر دو به سمتم برگشتند و با دیدنم لبخند روی چهره هایشان نشست و سلام کردند.

خم شدم و پیشانی هر دو نفرشان را \*ب\*و\*و\*سیدم . با این لباس ها و صورت هایی که کمی رنگ و رو گرفته بودند خیلی زیباتر از قبل شده بودند!

با صدای سلام زنی به سمت او برگشتم و با دیدن مادرشان که چادر مشکی نوایی به سر کرده بود و با آن روسری ساتن کرم رنگ خیلی زیبا شده بود لبخندم وسعت بیشتری گرفت.

دستم را جلو بردم و سلام کردم و او هم با گرمی دستم را گرفت و فشرد! دست پشت کمرش گذاشتم و به داخل خانه هدایتشان کردم.

زیر چشمی نگاهی به رادوین که با نگرهبان صحبت میکرد انداختم و پشت سر بچه ها وارد خانه شدم.

روی مبل ها نشستیم و من رو به خانوم سمایی ، مادر بچه ها گفتم : خیلی خوش حال شدم تشریف آوردید!

چادرش را روی پایش مرتب کرد و گفت : ممنونم شما لطف دارید!

\_\_راه زیادی اومدید حتما خیلی خسته شدید!

\_\_نه زیادم خسته نشدیم بچه ها که از ذوق دیدن تهران از دیروز نخوابیدن!

دلم به یکباره ریخت ، بین از چه چیز هایی خوشحال میشدند این فرشته ها!

با لبخند نگاهشان کردم و گفتم : منم خیلی ذوق داشتم که قراره شماها بیاید اینجا!

همین موقع رادوین وارد خانه شد و سلام کرد . با حالی که دست خودم نبود سرد سلامش کردم و نگاهم را بیشتر از یک ثانیه به او ندوختم . ته دلم حس خوبی از این پنهان کارش اش نداشتم!

کت اش را بیرون آورد و کنارم روی مبل ها نشست . باز هم نگاهش نکردم و خودم را مشغول حرف زدن با مادر مرصاد نشان دادم . نگاه خیره و سوالی رادوین را روی خودم احساس میکردم اما محل اش نمیدادم و بی توجهی میکردم!

میز شام را چیدیم و در سکوت غذایمان را خوردیم ، بچه ها آنقدر خسته بودند که  
 نای حرف زدن نداشتیم و من و رادوین هم که وضعمان مشخص بود ، نمیخواستیم  
 حرف بزنیم!

سمانه به مادرش گفت که خوابش می آید و من با غنیمت شمردن فرصت از جایم بلند  
 شدم و گفتم : بریم من اتاقتون رو نشونتون بدم!

دست مرصاد را گرفتم و جلوتر از مادرش و سمانه به سمت پله ها رفتم ، رادوین  
 همچنان با اخم هایی در هم نگاهم میکرد و من همچنان نگاهش نمیکردم!  
 بچه ها و مادرشان را به اتاقشان راهنمایی کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم چیزی  
 نیاز ندارند به اتاق خواب خودمان برگشتم.

لباسم را عوض کردم و با چشمانی خسته و ذهنی کلافه روبروی آینه ایستادم!  
 همین موقع در اتاق باز شد و رادوین پا به اتاق گذاشت . بدون اینکه نگاهش کنم  
 مشغول موهایم بودم که به سمتم آمد و پشت سرم ایستاد.

از داخل آینه نگاهش کردم و دیدم خیره به صورتم است و با حالتی که میگفت از این  
 رفتار من عصبی است نگاهم میکند! نگاهم را از چهره اش گرفتم و خواستم از جلوی  
 آینه عقب بروم که دستش را دور شکمم حلقه کرد و به خودش چسباند.

نفسم در سینه حبس شد و متعجب در آینه نگاهش کردم! چشمانش از همیشه جدی  
 تر بودند!

سرش را آرام پایین آورد و در حالی که نفس های داغش از میان موهایم گوشم را  
 میسوزاند زمزمه کرد : چرا فرار میکنی از من ؟

نفسم را آهسته بیرون دادم و سرم را به سمتش گرداندم . بدون اینکه به چشمانش  
 نگاه کنم گفتم : من فرار نمیکنم!



موهایم را از روی شانه ام عقب راند و با آن صدای جذابش که از این فاصله ی نزدیک مثل لالایی بود زمزمه کرد: پس چت شده؟ چرا این نگاه فیروزه ایت رو از من میگیری؟

آهسته سرم را بالا آوردم و در چشمان زیبایش که از خستگی کمی خمار شده بودند نگاه کردم.

تقصیر او بود که زنی در گذشته اش بوده است؟

اگر منی که فقط در حد یک رفت و آمد ساده از زن گذشته ی زندگی او میدانستم این حال را داشتم، او که از مرد گذشته ی زندگی من همه چیز را میدانست چه حالی داشت؟ چرا حتی یکبار هم به رویم نیاورد و یا برای آن عشق بازخواستم نکرد؟ لب هایم را از هم باز کردم که چیزی بگویم اما نتوانستم. چه میگفتم؟ اینکه چرا با دختری قبل از من رابطه داشته ای؟ چرا به من نگفته ای؟

مگر من گفتم؟ مگر از آرش چیزی در بین حرف هایم به رادوین گفتم که او بخواهد بگوید؟

نگاه رادوین روی لب هایم نشست و بعد از چند ثانیه به چشمانم نگاه کرد، انگار که منتظر اجازه ی من بود. نفس های گرمش روی صورتم مینشستند و کم کم مرا هم گرم میکردند.

نگاهش دوباره روی لب هایم سر خوردند و احساس کردم حرکات قفسه ی سینه اش تند شد. دیگر فاصله ای بینمان نمانده بود که ناگهان به خودم آمدم و با فشار آرامی خودم را از آغوشش بیرون آوردم.

دست توی موهای پریشانم بردم و در حالی که دست و پاچه بودم گفتم: من میرم ببینم خانوم سمایی چیزی احتیاج داره یا نه؟

و بدون حتی لحظه ای درنگ از اتاق بیرون آمدم.

در را سریع بستم و به آن تکیه دادم.

دستم را روی سینه ام که از هیجان بالا و پایین میرفت گذاشتم و سعی کردم ریتم تند نفس هایم را کنترل کنم!

نمیدانم چرا اما دیگر دلم نمیخواست رادوین نزدیکم شود، تا تکلیف این زن که پا در خانه اش می گذاشته روشن نشود نمیتوانستم با خودم کنار بیایم!

کمی که آرام گرفتم به سمت اتاقی که مرصاد و خانواده اش در آن خوابیده بودند رفتم و از لای در نیمه باز اتاق به درون آن نگاه کردم.

با دیدن مادر مرصاد که روی تخت نشسته بود و در حالی که سر مرصاد و سمانه را که روی پایش بودند نوازش میکرد به آسمان مشکی بیرون از اتاق چشم دوخته بود آرام در را باز کردم و گفتم: اجازه هست؟

سرش را به سمتم چرخاند و با لبخند گفت: بله بفرمایید!

سعی کردم بدون صدا در را ببندم تا بچه ها از خواب بیدار نشوند. به سمت تخت رفتم و آرام جلوی پایش نشستم.

نور ماه توی صورتم افتاد و چهره ی مرا مثل چهره ی مادری که روبرویم نشسته بود روشن کرد.

به چهره ام نگاه کرد و با لبخند گفت: سرخی انار گونه هات برای خجالتت یا هیجان؟ دستم را آرام بالا آوردم و روی گونه هایم گذاشتم. واقعا این سرخ شدن برای چه بود؟

برای هیجان فرار کردن از دست شوهرم یا گرمایی که از او به من منتقل شده بود؟

چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم که مادر مرصاد با نفس عمیقی که کشید گفت :  
اول های ازدواج منم همینطور بودم ؛ با هر حرف و \*ب\* و \*و\* سه سرخ میشدم و علی  
رو به خنده مینداختم . میگفت چرا برای تو عادی نمیشه این معاشقه ها ... چرا هر  
وقت که دستات رو میگیرم سرخ میشی و سرت رو پایین میندازی ؟ نمیدونست ما  
زن ها وقتی یک مردو دوست داشته باشیم با هر حرکتش قند توی دلمون آب میشه و  
گونه هامون رنگ انار میگیره از هیجان این عشق!

سرم را بالا آوردم و نگاه کردم این زن تنها را ... این زنی را که عشق زندگی اش را  
مرگ از او گرفته بود!

خدایا شکر که آرش را اینطور از من نگرفتی ، اگر روزی آرش صدمه ببید ؟ من  
میمیرم ... بی شک میمیرم!

مریم به چشمانم نگاه کرد و گفت : نگفتی سرخی گونه هات از چیه ؟

چشمان غمگینم را از او گرفتم و به آسمان دوختم و زمزمه کردم : از بی اعتمادیه ...  
از ترس دوباره تنها شدن ... دوباره رها شدن ! همیشه گونه های سرخ نشونه ی خوبی  
نیست گاهی این سرخی میگه یک زن چه قدر سیلی خورده از روزگار و به روی  
خودش نیاورده ! کاش از عشق بود ... کاش از خجالت بود خانوم سمایی!

\_مریم صدام کن عزیزم!

لبخند محوی زدم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

\_با شوهرت قهر کردی ؟

زانو هایم را در بغل گرفتم و گفتم : نمیدونم!

\_شوهرت که آدم خیلی خوبیه!

\_گاهی از همین خوب بودنش میترسم!

— آخه چرا؟

— میترسم من با این قلب شکسته نتونم خوشبختش کنم ، نتونم بهش آرامش بدم!

— تو حتی وقتی که هیچ حرفی هم نزنی به دیگران آرامش منتقل میکنی و بهشون حس امنیت میدی ، اونقدر زیبایی که میتونی آرزوی هر مردی باشی!

با صدایی بغض کرده گفتم : کاش زیبا نبودم ! شاید اگه زیبا نبودم هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد!

ابروهایش با ناراحتی در هم رفت و پرسید : احساس میکنم پشت حرفات یه راز غم انگیزه عزیزم!

قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم : غم انگیز هست اما راز نیست ! همه میدونستن

چه قدر دوشش دارم ، همه میدونستن بعد مادرم فقط اون بود که منو از تنهایی در آورد ، همه میدونستن آرش بدون من میمیره و این کارو با ما کردن!

لب هایم را محکم روی هم فشردم و به اشک هایم مجال ریختن دادم.

مریم به سمتم خم شد و با نوازش موهایم به پاهایش اشاره کرد ، از من میخواست سر روی پاهایش بگذارم و من هم با میل تمام پذیرفتم.

عجیب با این زن تازه از راه رسیده احساس آشنایی میکردم.

شاید چون مادر بود و یا شاید چون او هم مثل من عشقش را از دست داده بود!

سرم را روی پاهایش گذاشتم و آن شب تا صبح زندگی ام را بار دیگر برای او تعریف کردم ، بار دیگر همه چیز را مرور کردم و اشک ریختم!

مریم موهایم را مادرانه نوازش کرد و در سکوت به حرف هایم گوش داد و گذاشت خودم را خالی کنم از این همه غصه که روی قلبم سنگینی میکرد.

شاید اگر مادرم بود او هم مثل مریم سرم را روی پاهایش میگذاشت و آنقدر نوازشم میکرد تا همه ی این غصه ها یادم برود!

کاش مادرم بود ... کاش آن روز نرفته بود ... کاش نگذاشته بودم برود!

مادر که نداشته باشی غصه هایت آنقدر در دلت میمانند تا تبدیل به توده ای دردناک در گلویت شوند و تو را تا مرز خفه شدن میبرند!

چشمانم را باز کردم و با کرختی سرم را بالا آوردم . به روبرویم نگاه کردم و با دیدن مریم که به دیوار تکیه داده بود و همانطور نشسته خوابش برده بود لبم را محکم گزیدم .

بیچاره به خاطر من و بچه ها تمام شب را اینطور خوابیده بود!

از جایم بلند شدم و با بغل کردم سمانه او را روی تخت خودش گذاشتم .

به سمت مادرش برگشتم و با تکانی آرام او را بیدار کردم .

چشمانش را باز کرد و گیج نگاهم کرد که با صدایی آرام گفتم : بد خوابیدی عزیزم کمرت درد میگیره!

به دور و برش نگاه کرد و بعد از اینکه فهمید کجاست دست مرا گرفت و گفت : تو خوبی ؟

بیچاره با آن حالی که من دیشب داشتم حق داشت این سوال را بپرسد!

لبخندی زدم و گفتم : خوبم عزیزم ... شما بخواب من باید برم شرکت!

سر مرصاد را از روی پایش برداشت و روی تخت گذاشت و گفت : خیلی وقت نیست که خوابیدی بهتر نیست امروز رو استراحت کنی ؟

خندیدم و گفتم : نه همیشه رئیسم خیلی سختگیره!

بی خبر از همه جا سرش را به نشانه ی باشه تکان داد و با آن چشم هایی که خستگی از آنها میبارید با من خداحافظی کرد.

از اتاق بیرون آمدم و با بدنی که خسته و کوفته بود به سمت اتاق خواب خودمان رفتم.

روبروی در که ایستادم در باز شد و رادوین از اتاق بیرون آمد!

نگاهم را از کفش های مشکی مارکش بالا آوردم و از شلوار پارچه ای هم رنگ کت اش که خط اتویی تیز و صاف داشت گرفتم و به کت اش دوختم . کت اسپرت مشکی رنگی پوشیده بود که چهارخانه و بسیار شیک بود . کراباتش با خط های چهارخانه ی کت اش هماهنگ بود و همه ی این ها از او یک مرد شیک پوش ساخته بود!

از بوی عطرش هم که چیزی نگویم که با یک نیم نفس هوش از سرت میبرد.

نگاهم را به صورتش دوختم و با دیدن اخم روی صورتش فهمیدم که از کار دیشبم سخت عصبی است . لب هایم را تر کردم و آرام سلام گفتم . جواب سلامم را به سردی داد و از کنار رد شد و از پله ها پایین رفت.

به راه رفته اش نگاه کردم و در دل با خودم گفتم : قهر این مرد مغرور درد دارد! نه تنها سر میز صبحانه که حتی در ماشین هم نگاهم نکرد و تمام راه را در سکوت طی کردیم.

میدانستم بی آنکه بداند چرا؟ مجازاتش می کردم اما دست خودم نبود ، نمیدانم چرا دلم نمیخواست او هیچ وقت با زنی رفتاری مثل رفتاری که با من دارد داشته باشد!

اسم این احساس من چه بود؟ چرا منی که نسبت به آدم های اطرافم زیاد کنجکاو نبودم داشتم برای این موضوع کوچک اینقدر واکنش نشان میدادم؟

از آسانسور بیرون آمدیم و به سمت میز منشی رفتیم که همین موقع سهیل سپهری از اتاق مشترکمان بیرون آمد و با دیدن من با لبخندی جذاب گفت : سلام آناهید خانوم ! حالتون خوبه ؟

جانم ؟ آناهید خانوم ؟ از کی من برایش آناهید خانوم شده بودم که خبر نداشتم ؟

جواب سلامش را به آرامی دادم و در یک لحظه احساس کردم دستم در میان دست رادوین در حال خرد شدن است . نگاهم را که به دست هایمان دوخته بودم بالا آوردم و با چهره ای که خیلی سعی میکردم از درد در هم نرود نگاهش کردم .

نگاه مشکمی و عصبانی اش خیره به سهیل بود و من از ترس ترجیح دادم چیزی از درد زیاد دستم نگویم !

سهیل بدون اینکه حتی ذره ای بترسد با آن نگاه سبزش که من اصلا از آن خوشم نمی آمد به چشمان رادوین نگاه کرد و با بالا دادن ابرویش گفت : صحبتون بخیر آقای مهندس !

به خدا که عقلش را از دست داده بود . مگر میشد کسی نگاه پر از خشم و تهدید رادوین را ببیند و از ترس سکوت نکند ؟

آب دهانم را قورت دادم و دستم را روی دست رادوین که بیش از قبل به دستم فشار می آورد گذاشتم . نگاهش را از سهیل گرفت و به من دوخت و با دیدن التماس در نگاهم بدون اینکه جوابی به سهیل بدهد دستم را کشید و داخل اتاقش برد .

در را محکم پشت سرمان بست و به سمتم برگشت و با صدایی که معلوم بود به زور کنترلش میکند تا فریاد نکشد گفت : آناهید خانوم ؟ از کی تا حالا این آشغال به تو میگه آناهید خانوم ؟

به چشمانش که قرمز شده بودند نگاه کردم و با مظلومیت گفتم : به خدا این اولین بار بود!

\_اولین بار رو میکنم آخرین بارش ، غلط کرد تو رو به اسم کوچیکت صدا زد ! مگه دختر خالشی که تو رو به اسم کوچیک صدا میزنه ؟

دستش را در هوا تکان داد و گفت : لبخندم میزنه بی شرف آشغال ! وقتی تمام اون دندوناشو تو دهنش خرد کردم عاقبت لبخند زدن به زن من ، زن رادوین رادمنش رو میفهمه !

دستم را که از درد دیگر بی حس شده بود بالاخره رها کرد و به سمت در رفت .  
با دست دیگرم لبه ی کت اش را گرفتم و با صدایی ترسیده گفتم : رادوین اشتباه کرد تو رو خدا نرو!

به سمتم برگشت و از میان دندان های به هم چفت شده اش غرید : اشتباه رو بچه میکنه نه یه نره غول مثل سهیل !

محکم کت اش را چسبیدم و با التماس گفتم : زشته توی شرکت دعوا کنی رادوین ، جان من نرو!

چشمانش را محکم بست و با صدای بلندی گفت : جون خودتو قسم نخور!

نزدیکش شدم و گفتم : باشه باشه فقط تو نرو من هر کاری بگی میکنم!

انگشت اشاره اش را بالا آورد و با خیره شدن در چشمان ترسیده ام تهدید وار گفت :  
دیگه پاتو توی اون اتاق لعنتی نمیداری ، از این به بعد توی اتاق خودم کار میکنی فهمیدی ؟ نمیخوام حتی یک کلمه ی دیگه هم با اون مردک حرف بزنی!



سرم را آرام تکان دادم و او هم با قدم هایی بلند به سمت مبل های جلوی میزش رفت و تقریباً خودش را روی آن پرت کرد. مچ دستم را که کمی درد میکرد در دست دیگرم گرفتم و با قدم هایی آرام به سمتش رفتم و روی مبل روبرویش نشستم.

از روی میز پارچ آب را برداشتم و لیوانی را پر کردم و جلویش گرفتم. سرش را بالا آورد و لیوان را از دستم گرفت.

نگاهش به دست چپم که همانطور مچاله کرده در آغوشم گرفته بودم افتاد و با تعجب پرسید: چرا دستت رو اونجوری گرفتی؟

سریع لیوان آب را روی میز گذاشت و دستم را در دستش گرفت که از درد ناله ی خفیفی کردم.

با چشمانی پر از بهت نگاهم کرد و گفت: من این کارو کردم؟  
خواستم دستم را عقب بکشم که نگذاشت.

دست دیگرم را روی دستش گذاشتم و گفتم: من خوبم چیزی نیست!

دستم را چرخاند و با دیدن رد انگشت هایش که دور مچم قرمز کرده بود زیر لب زمزمه کرد: من چه کار کردم؟

— چیزی نیست رادوین، گفتم که خوبم!

سرش را بالا آورد و من در کمال ناباوری احساس کردم چشمان مرد مغرور روبرویم از اشک برق میزند.

بُهت برای بیان حسم کم بود، انگار که لحظه ای در کما فرو رفتم با دیدن این تصویر! آخر اصلاً باورم نمیشد و فکر میکردم اشتباه دیده ام!

به او نزدیکتر شدم و با تعجب اسمش را صدا زدم: رادوین!!

چشمانش را بست و با صدایی گرفته زمزمه کرد : چیکار کردم من!

انگار که داشت با خودش حرف میزد و حواسش نبود منی هم وجود دارم . دستم را آرام بالا آوردم و کنار صورتش گذاشتم.

چشمان زیبایش را باز کرد و نگاهم کرد . نگاهش چنان معصوم شده بود که انگار نه انگار دقیقه ای پیش داشت این شرکت را روی سر من و خودش خراب میکرد!!

لبخند کوچکی زدم و گفتم : اشکالی نداره...

\_اشکال داره آنهاید ... دستت به خاطر من اینطوری بشه خیلی اشکال داره ! منی که نمیتونم ببینم خار به دستت میره حالا خودم با دست ظریف تو همچین کاری کردم! نمیدانستم در جواب این همه احساسی که در این یک جمله جا داد چه بگویم ؟ این همان مردی بود که تا لحظه ای پیش سرم داد میکشید و میگفت دیگر حق ندارم با سهیل حرف بزنم ؟

گونه اش را نوازش کردم و دستم را پایین آوردم و گفتم : تقصیر خودم بود باید بهت میگفتم که دستم درد گرفته!

دستم را که در دستش بود بالا آورد و در کمال ناباوری گرم و عمیق \*ب\* و \*و\* سید . نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد : ببخشید که اون همه داد کشیدم ، دست خودم نبود!

لبم را از این همه احساساتی که از رادوین میدیدم گزیدم و انگار به یکباره تمام دلگیری هایم را فراموش کردم . مگر میشود از مردی مثل او که اینطور میتواندست احساس باشد دلگیر شد ؟ در اصل دلیلی برای دلگیری نبود!

احساس کردم در قلبم جایی برای این مرد باز شده و وسعت میگیرد ، جایی که خاص بود و احساسی که هنوز خودم هم نامش را نمیدانستم!

در این مرد حسی بود که باید میفهمیدم چیست؟ این همه احساس آن هم فقط برای من از چه چیزی نشأت می‌گرفت؟ رادوین مردی نبود که برای همه اینطور مهربان و با احساس باشد! مردی نبود که برای همه اینطور غیرتی شود! احساسی در چشمان او پیدا بود که من نمی‌دانستم نامش را باید چه بگذارم؟! عشق یا احساس مسئولیت؟ چشمانش را باز کرد و با نگاهی که تمام صورتم را کاوید گفت: بلند شو بریم دکتر تا دستت رو معاینه کنه!

لبخند زدم و گفتم: نیازی نیست دیگه درد نمیکنه!

به دستم نگاه کرد و گفت: هنوز قرمزه آخه!

\_ خوب میشه تا یک ساعت دیگه!

\_ مطمئنی؟

لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و گفتم: بله آقای رئیس مطمئنم! بهتره بریم به کارامون برسیم تا بیشتر از این دیر نشده!

آرام دستش را روی پایش گذاشت و از جایش بلند شد. به سمت میزش رفت و تلفن را برداشت و دکمه‌ای را فشرد!

\_ خانوم طلوعی لطفا تمام وسایل خانوم بزرگمهر رو بیارید دفتر من، از این به بعد ایشون توی دفتر من کار میکنن تا یه جای مناسب براشون پیدا کنیم!

به چهره‌ی جذاب و زیبایش نگاه کردم و با خودم گفتم بس است فکر کردن به گذشته و هر اتفاق بدی که افتاده است، از این به بعد فقط باید به این مرد فکر کنی آناهید... تو نسبت به او تعهد داری... تعهد!

باید فکر کنی به اینکه چطور باید خوشبختش کنی و به خودت هم طعم خوشبختی را بچشانی!

دیگر آن روز سهیل را ندیدم و بر خلاف همیشه زودتر از همیشه هم به خانه برگشتیم . سر راه رادوین برای بچه ها اسباب بازی و عروسک گرفت و گفت امروز عصر آن ها را به خانه ی جدیدشان میبرد . برای آنها خوشحال بودم ، امیدوار بودم آن فرشته های کوچک دیگر هیچ وقت روی غم را نبینند!

دور هم ناهار را خوردیم و از شیرین زبانی های مرصاد و خنده های سمانه که تازه زبان باز کرده بود و از آن جلد خجالتی خودش بیرون آمده بود لذت بردیم و من در دل اعتراف کردم که بچه ها دوست داشتنی ترین موجودات جهان هستند!

عصر همراه آنها رفتم تا خانه ی جدیدشان را ببینم و با اصرار بچه ها قبول کردیم که شب را هم برای شام پیش آنها بمانیم ! خدا را شکر خانه ی خوب و جمع و جوری بود و تمام وسایل زندگی از قبل برایشان تهیه شده بود!

رادوین برای گرفتن غذا بیرون رفت و من و مریم در آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد شدیم .

مریم ظرفی را روی میز گذاشت و گفت : آشتی کردید ؟

با یاد حرف ها و کارهای امروز صبح رادوین لبخندی زدم و گفتم : آره اونم چه آشتی کردنی ! نبودى ببینی چجوری غیرتی شده بود و داد میکشید توی شرکت ، سکتہ رو زدم من !

چشمانش گرد شد و پرسید : سر چی غیرتی شد ؟

—هیچی بابا یکی از کارمندای شرکت خیلی با من احساس راحتی میکنه و امروز منو به اسم کوچیک صدا زد ، رادوینم میخواست بره کتکش بزنه نمیدونی به چه بدبختی جلوشو گرفتم!

—خب کجای این آشتی کردن بود ؟

ماجرای آشتی کردنمان را برایش گفتم که با خنده ابرویش را بالا انداخت و گفت : به شوهرت نمیخوره اینقدر آدم احساسی باشه!

\_\_ همه همین فکر رو میکنن حتی خودمم قبل از ازدواج همین فکر رو میکردم اما حالا هر روز که میگذره میبینم اشتباه میکردم!

چشمانش را ریز کرد و گفت : یعنی میگی فقط با تو اینجوریه ؟

کمی فکر کردم و گفتم : خب آره!

\_\_ و این رفتارش به نظرت چه معنی میده ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : یه نوع احساس مسئولیت!

قیافه اش را حق به جانب گرفت و با لحن مرموزی گفت : و چرا به عشق فکر نمیکنی ؟؟

دست هایم از حرکت ایستادند و نگاهم روی ظرف روبرویم ثابت ماند . عشق ؟

میخواست بگوید رادوین عاشق من است ؟

سرم را بالا آرودم و با تعجب نگاهش کردم .

سرش را تکان داد و گفت : چرا اینجوری نگام میکنی ؟

کمی فکر کردم و بعد با بالا انداختن سرم گفتم : نه این امکان نداره!

\_\_ چرا امکان نداره عزیزم ؟

\_\_ آخه رادوین قبل از ازدواجمون حتی به من نگاه هم نمیکرد چه برسه به این که

بخواد عاشقم بشه ، اونقدر غرق کار و درسش بود که مهمونی ها رو یکی در میون

میومد ! بعدشم توی ذهن من اصلا نمیگنجه مرد مغروری مثل اون بتونه عاشق کسی

بشه ! شاید حسش به من یه حس مسئولانه است!

به من با لبخند نگاه کرد و گفت : من هیچ کس رو ندیدم که از روی حس مسئولیت روی یک زن غیرتی بشه و برای یک قرمز شدن ساده ی دستش اون حال رو پیدا کنه ! هیچ آدم مسئولیت پذیری برای رها کردن یه دختر از اون گرفتاری باهش ازدواج نمیکنه که بعدم اصلا بهش دست نزنه آناهیید جان!

حرف هایش برایم کمی سنگین بودند ، رفتارهای ضد و نقیض رادوین در سرم مانند فیلمی رد میشدند و مرا گیج میکردند ! از طرفی حرف های مریم درست بودند و از طرفی هم من هیچ پیش زمینه ای برای این عشق نمیدیدم!

کمی به رفتارهایش شک کرده بودم اما شاید همیشه آنها را به پای خوبی اش گذاشته بودم نه به پای عشق!

با ناباوری به چشمان مریم که انگار حقیقت را فریاد میزدند نگاه کردم و زمزمه کردم : نمیتونم باور کنم!

مریم ظرف سالاد را به سمت خودش کشید و با گرفتن چاقو از دستم گفت : حسی که من تو چشمای اون مرد نسبت به تو دیدم مسئولیت پذیری نبود حالا خود دانی! همانطور متعجب و گیج در فکر بودم که زنگ خانه به صدا در آمد و بچه ها در را باز کردند.

رادوین با دستانی پر وارد خانه شد و با مهربانی پلاستیکی پر از خوراکی را به دستان بچه ها داد و دست روی سرشان کشید . به آنها لبخند زد و به سمت ما آمد.

همانطور مات لبخند روی صورتش بودم و نفهمیدم کی سلام کرد که بخوام جوابش را بدهم . با ضربه ای که مریم با پایش به پایم زد به خودم آمدم و گیج نگاهش کردم . با خنده ای که داشت کنترلش میکرد به رادوین اشاره کرد و سرش را پایین انداخت . سردرگم به رادوین نگاه کردم و دیدم با لبخندی روی لبش متعجب نگاهم میکند.

مریم کمی نزدیکم شد و زیر لب زمزمه کرد : دو ساعته به بنده خدا زل زدی جواب سلامشم نمیدی!

لبم را گزیدم و با لبخند ضایعی که روی لب هایم نشاندم گفتم : اومدی ؟ نه نه ... چیزه ... سلام!

مریم دیگر نتوانست خنده اش را کنترل کند و در حالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود از آشپزخانه بیرون رفت . وای که چه قدر من ضایع شدم!

همانطور مثل بچه هایی که حرف بدی زده بودند روی صندلی نشسته بودم و به راه رفته ی مریم نگاه میکردم . خب چه کار میکردم ؟ هل شده بودم!!

رادوین در حالی که لب هایش را داخل دهانش میکشید تا نخندد روی صندلی کنارم نشست .

دستانش را در هم گره کرد و گفت : به چی خیره شده بودی؟؟

کاملا از لحنش پیدا بود که میخواهد مرا اذیت کند!

لب هایم را برچیدم و گفتم : به هیچی!

چشمک زیبایی تحویلیم داد و گفت : اما من احساس کردم یه جفت چشم فیروزه ای قشنگ دارن به لبام نگاه میکنن!

چشمانم گرد شد و با عصبانیت مشتم محکمی توی بازویش کوبیدم و با لحنی حرصی گفتم : نخیر اصلا اینطور نبود!

بدون اینکه ذره ای دردش بیاید با خنده ای آرام تکه ای کاهو برداشت به بینی ام زد و در حالی که از روی صندلی بلند میشد گفت : چرا اتفاقا همینجوری بود!

و با خنده کاهو را در دهانش گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت . چشمانم را با حرص به هم فشردم و با خودم گفتم آبرویم جلوی هر دو نفرشان رفت!

با همان لب های برچیده از جایم بلند شدم و دست هایم را شستم . مریم با لبخند وارد آشپزخانه شد و با دیدن چهره ام به سمتم آمد و گفت : ببخشید عزیزم واقعا نتونستم جلوی خودم رو بگیرم!

با حرص به رادوین که روی مبل ها نشسته بود اشاره کردم و گفتم : برای بقیه که خوب بلده سکوت کنه به من که میرسه شیطنتش گل میکنه ! وای خدا آبروم رفت! مریم پلاستیک غذا ها را باز کرد و گفت : شوهرته عزیزم ، غریبه که نیست آبروت بره!

شوهرم است ... غریبه نیست؟! نمیدانم!

تا آخر آن شب رادوین با نگاهش سر به سرم گذاشت و مرا حرص داد . بماند که چه قدر خجالت کشیدم اما این وسط هر لحظه ذهنم بیشتر به سمت حرف های مریم کشیده میشد ! او درست میگفت ... رادوین آدمی نیست که برای همه اینطور مهربان و انعطاف پذیر باشد!

هر لحظه که نگاهم روی صورتش مینشست از خودم میپرسیدم : او عاشق من است؟

بعد از شام رادوین سفارش های لازم را به مریم کرد و گفت که فعلا کسی در این ساختمان سکونت نمیکند و آنها باید مواظب خودشان باشند!

در مورد مدرسه ی بچه ها هم گفت که آنها را ثبت نام کرده است و سرویس مدرسه صبح مقابل در خانه یشان است تا آنها را به مدرسه ببرد.



نگاهم به او داشت حسی شیرین پیدا میکرد ، وقتی نگاهش میکردم مرد بزرگی را میدیدیم که شاید پشت غرورش قلب مهربانش را مخفی کرده تا آدم های دور و برش همانگونه که مرا زخمی کردند او را زخمی نکنند!

مریم از رادوین قول گرفت تا بعدا پول تمام چیزهایی را که برایشان فراهم کرده از او بگیرد وگرنه همین فردا از اینجا میرود و رادوین هم قبول کرد.

داخل ماشین نشستیم و به سمت خانه حرکت کردیم . دیگر عادت کرده بودم راه برگشت به سمت آن خانه است!

بعد از چند دقیقه سکوت و گوش سپردن به صداهای توی خیابان رادوین لب باز کرد و گفت : نمیخوای بگی دیشب چت شده بود ؟

سرم را به سمتش گرداندم و نگاهش کردم . دلم نمیخواست این حال خوب بینمان را خراب کنم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : چیز خاصی نبود!

\_مطمئنی نمیخوای در موردش حرف بزنی ؟؟

\_وقتی در موردش حرف میزنم که تو هم دلت بخواد حرف بزنی ، وقتی حرف میزنم که اون یک روزی که قراره باهام حرف بزنی رسیده باشه!

با چشمانی مغموم نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی نگاهش را گرفت . مگر چه قدر حرف هایش بد بودند که اینقدر از زدن آنها میترسید ؟

یک هفته از آن شب گذشت و در آن یک هفته من و رادوین هر روز به هم نزدیک تر شدیم و شوخی و خنده های دو نفره یمان بیشتر شد . نمیدانم آن قهر و آشتی کردنمان چه معجزه ای به همراه خودش داشت اما انگار که آن خجالت و کناره گیری

را از هر دو نفرمان گرفته بود! من همچنان با خودم در جدال بودم اما کمتر از گذشته به روی خودم می آوردم ... پنهان کردن احساساتم را یاد گرفته بودم!

میز کار من به اتاق رادوین منتقل شد و بماند که امیر چه قدر برای این کار مسخره یمان کرد. ترانه اما موافق بود و میگفت نمیتواند حدس بزند دفعه ی بعد که سهیل کاری انجام بدهد رادوین چه بلایی سرش میآورد!

سهیل سپهری اما انگار عین خیالش هم نبود و هنوز هم دور از چشم رادوین از آن لبخند های معنی دارش میزد و حرص مرا در می آورد. دوست داشتم از آن دختر های پررو و تخص بودم تا بتوانم وقتی نگاهم میکند چیزی بگویم تا از رو برود اما حیف که به خاطر این خجالتی بودنم مجبور بودم همیشه از او فرار کنم!

از رابطه ی رادوین با مرصاد و سمانه که بهتر است چیزی نگویم، هر وقت که سرش خلوت میشد آنها را برمیداشت و هر جا که دلشان میخواست میبرد.

من و مریم هم که دوستی عمیقی با هم پیدا کرده بودیم گاهی با رادوین و بچه ها میرفتیم و گاهی هم در خانه میماندیم و با هم حرف میزدیم. آنقدر زن پخته و با تجربه ای بود که ناخواسته برای مشکلاتم از او کمک میخواستم و او هم مادرانه راهنمایی ام میکرد.

ورود بعضی از آدم ها را در زندگی یمان باید با تمام وجودت قدر بدانیم، هیچ وقت شانس دوبار در خانه ی آدم را نمیزند!

امروز هم از همان روزهایی بود که رادوین بچه ها را به پارک برده بود و من هم کنار مریم که چند تا کار خیاطی قبول کرده بود و مشغول آنها بود ماندم. عزمش را جزم کرده بود خرج زندگی اش را در بیاورد!

سینی قهوه را به اتاق خیاطی ای که مریم برای خودش درست کرده بود بردم و روی میز گذاشتم. صندلی ای از گوشه ی اتاق برداشتم و کنار مریم گذاشتم و روی آن نشستم.

مریم لبخند مهربانی زد و گفت: تو هم باید باهاشون میرفتی آناهی جان!  
 فنجان قهوه ام را از توی سینی برداشتم و گفتم: میخواستم باهات حرف بزنم.  
 دست از چرخ خیاطی کشید و به سمتم چرخید، به چشمانم نگاه کرد و گفت: چیزی شده؟

دستم را بالا آوردم و گفتم: نه چیز مهمی نیست نگران نشو!  
 فنجان قهوه اش را به دستش دادم که پرسید: پس این گرفتگی چشمت برای چیه؟  
 موضوعی که ذهنم را مشغول کرده بود شاید مطرح کردنش درست نباشد اما خب واقعا مرا درگیر خودش کرده بود و هیچ جوابی برای آن نداشتم.  
 نگاهم را به فنجان قهوه ام دوختم و گفتم: در مورد رادوینه...  
 منتظر نگاهم کرد که با تردید گفتم: خب یه موضوعی رو واقعا درک نمیکنم، نه اینکه بگم ازش خوشحال نیستم اتفاقا از رادوین به خاطر این کارش ممنونم چون نمیدونم اگه شب اول عروسیمون عقب نمیکشید بعدش چه بلایی سر من میومد اما جدیداً رفتاراش برام عجیب تر شده مریم!

— یعنی چه جوری شده؟

— میبینیم که شدیداً نسبت بهم کشش داره... میبینم که هر وقت نزدیکم میشه حرارت توی تنش موج میزنه اما هر بار به یه یهونه ای خودش رو عقب میکشه... انگار که داره خودش رو مجبور میکنه که بهم دست نزنه! احساس میکنم شدیداً بهش فشار میاد اما بازم خودش رو کنترل میکنه!

مریم با چشمانی ریز شده و متفکر نگاهم کرد و گفت : آقای رادمش مرد عاقل و فهمیده ایه حتما یه منظوری داره از این کارش اما واقعا برای من قابل درک نیست که یه مرد چرا باید از برطرف کردن نیازش با زن شرعی و عقدیش دست بکشه ! به هر حال شما زن و شوهرین حالا ازدواجتون هر شرایطی که میخواد داشته باشه !  
سرم را آرام تکان دادم و پایین انداختم . حتی مریم هم که از من عاقل تر و با تجربه تر بود سر از کارهای رادوین در نمی آورد!

مریم به موهایم که دیروز صافشان کرده بودم اشاره کرد و گفت : موهاش خیلی قشنگ شدن مخصوصا با این رنگ طلایی زیباشون!

لبخندی زد و ادامه داد : خدا از زیبایی برات کم نداشته عزیزم!

دستی به موهایم کشیدم و با لبخند گفتم : رنگشون به موهای مادرم رفته!

\_مادرت باید خیلی زیبا بوده باشه!

گوشی ام را از روی میز برداشتم و گفتم : عکسش رو توی گوشیم دارم بذار نشونت بدم!

عکس مادرم را از توی گالری گوشی ام پیدا کردم و به مریم نشان دادم ، با دیدن مادرم حیرت زده نگاهم کرد و گفت : باورم نمیشه این همه شبیه مادرت باشی ! مگه ممکنه ؟

لبخند زدم و گفتم : فعلا که ممکن شده!

\_چی شد که از دنیا رفتن ؟

لبخند از روی لب هایم محو شد و غم توی صورتم نشست ، آن روز را هیچ وقت فراموش نمیکنم ! بدترین روز زندگی ام بود و هست و خواهد بود!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم : 17 سالم بود که از دستش دادم . پدرم رفته بود ماموریت و من و مادرم توی خونه تنها بودیم . زنگ زدن و خبر دادن بابا که همراه با همکارش در حال برگشتن به تهران بودن توی جاده تصادف کرده ! گفتن مادرم باید برای شناساییشون بره چون صورتشون بدجوری صدمه دیده ! مادرم با حالی که چندان تعریفی نداشت رفت و دیگه برنگشت ! مثل اینکه کنترل ماشین رو از دست داده و ماشین رفته ته دره !

مریم نزدیکم شد و دست روی شانه ام گذاشت ، با ناراحتی نگاهم کرد و گفت : متاسفم عزیزم ... از دست دادن مادر خیلی سخته میدونم ! پدرت که آسیبی ندیده بود ؟

\_\_ نه اون گزارش اشتباه بود ، اون ماشین اصلا ماشین پدر من نبود!

\_\_ خدا رو شکر که پدرت رو هنوز داری !

لبخند تلخی زدم و گفتم : آره خدا رو شکر!

زنگ خانه به صدا در آمد و مریم رفت تا در را باز کند . گوشی ام را به دست گرفتم و عکس مادرم را نوازش کردم . به لبخند روی لب های لبخندی زدم و گفتم : دلم برات خیلی تنگ شده مامان !

آن شب بعد از خانه ی مریم قرار بود به پدرم سر بزنیم . سوار ماشین که شدیم به رادوین نگاه کردم و گفتم : اگه خسته ای بذاریم برای یه شب دیگه!

لبخند زد و گفت : نه خانوم برای چی خسته باشم ؟

\_\_ بالاخره بچه ها رو بردی بیرون گفتم شاید خسته شده باشی !

\_\_ با بچه هایی به شیرینی اون دو تا هیچ وقت خسته نمیشم !

به روبرویم نگاه کردم و با بالا دادن ابرویم گفتم : هیچ وقت فکر نمی‌کردم بچه ها رو دوست داشته باشی!

فرمان را یک دستی چرخاند و گفت : چرا همچین فکری میکردی ؟

\_آخه اونقدر سرد و مغرور بودی که فکر میکردم هیچ احساسی درونت وجود نداره!

لبخند از روی لب هایش کنار رفت و در حالی که چشمانش نشان میدادند سیری در گذشته دارد گفت : سردی آدمای همیشه یه ریشه ای تو گذشتشون داره اما غرور ، فکر نمیکنم خیلی چیز بدی باشه حداقلش اینه که به خیلی از آدمای دور و برت اجازه نمیدی هر طور که خواستن باهات رفتار کنن ؛ با غرور برایشون یه حد و مرز مشخص میکنی!

حرف هایش واقعا برایم جالب بودند ، تعریفش از غرور هم همینطور!

همین موقع تلفنم زنگ خورد . با دیدن اسم ترانه لبخند روی لب هایم نشست و جواب دادم : الو سلام ترانه جان!

\_سلام آنایید خوبی عزیزم ؟

\_مرسی تو خوبی ؟

\_من که عالی ام اصلا بهتر از این نمیشه!

\_چی شده مگه ؟

\_آخه امروز رفتم کاملیا رو دیدم ، وای آنایید نمیدونی چه جیگریه ! اینقدر خوشکله

که دلت میخواد توی بغلت فشارش بدی!

با گیجی پرسیدم : کاملیا کیه دیگه ؟

\_همون دختر بچه ای که گفتم میخوام به فرزندتی قبول کنم دیگه!

\_آخی عزیزم اسمش کاملیاس؟

\_آره ... وای آنahید خیلی خوشحالم ... از هفته ی دیگه میتونیم بیاریمش پیش خودمون!

\_راست میگی ترانه؟ چقدر خوب، خیلی خوشحال شدم عزیزم!

ترانه با ذوق خندید و گفت: خودمم خیلی خوشحالم آنahید ... انگار رو هوام!

\_امیر میدونه؟

\_نه هنوز، میخوام سورپرایزش کنم. راستی تو فردا شرکت میای؟

\_آره فردا روز فرده و کلاس ندارم!

\_خیلی خب پس فردا میبینمت میخوام عکس کاملیا رو نشونت بدم!

\_باشه عزیزم بی صبرانه منتظرم!

\_فعلا خداحافظ!

\_خداحافظ عزیزم!

گوشی را قطع کردم که رادوین پرسید: بالاخره تصمیمش رو گرفت؟

با چشمانی متعجب پرسیدم ک تو از کجا فهمیدی؟

حق به جانب گفت: آخه ترانه اونقدر بلند حرف میزد که ناخواسته شنیدم!

خندیدم و گفتم: آره میخواد یه دختر کوچولو رو به فرزندى قبول کنه!

سرش را تکان داد و گفت: خوشحالم که بالاخره با خودش کنار اومد!

من هم خوشحال بودم، یک بچه میتوانست آن ها را خوشبخت تر از قبل بکند!

آن شب به پدرم سر زدیم و به خاطر اینکه دیر وقت بود زود به خانه ی خودمان رفتیم . نارین همچنان از پدر مراقبت میکرد و دیگر برایش مثل من شده بود . خوشحال بودم که پدرم تنها نیست و اگر اتفاقی برایش بیفتد کسی هست که کمکش کند!

فردای آن روز از اتاق کارم که همان اتاق رادوین بود بیرون آمدم و به طبقه ی 19 رفتم تا عکس دختر ترانه را ببینم . چه واژه ی زیبایی بود این نسبت مادر و دختری ، انگار آدم ها را ارزشمند تر میکرد!

ترانه با دیدنم ذوق زده بغلم کرد و عکس کاملیا را نشانم داد . واقعا که دختر بچه ی زیبا و دوست داشتنی ای بود.

به او گفتم که دیشب موقع حرف زدنمان رادوین هم از این موضوع باخبر شده و او هم بدون اینکه ناراحت شود گفت برویم تا عکس را به رادوین هم نشان دهیم!

از پله ها بالا رفتیم و در حالی که همراه با هم میخندیدیم وارد سالن دفتر شدیم.

زنی روبروی میز منشی ایستاده بود و اخم هایی در هم داشت با خانوم طلوعی صحبت میکرد . ترانه با دیدن آن زن بهت زده سر جایش ایستاد و زیر لب زمزمه کرد :  
سحر؟؟

با تعجب نگاه از ترانه گرفتم و به آن زن با پوست برنزه دوختم که در کمال تعجب دستش را روی میز خانوم طلوعی کوبید و با صدایی بلند گفت : گفتم میخوام رادوین رو ببینم حالیت همیشه ؟

او چه گفت ؟ گفت میخواهد رادوین را ببیند ؟ او را با نام کوچکش صدا زد ؟

با نگاه دیگری به صورتش حرف های ثریا خانوم در ذهنم تداعی شد : وای خانوم خدا نیاره ، اونقدر بی ادب و وقیح بود که آدم چندشش میشد وقتی حرف میزد ... از



قیافش هم که چیزی نگم بهتره ، از این دخترایی بود که میرن خودشونو سیاه میکنن و همه جاشون عملیه ، به خدا از زیبایی ناخون کوچیکه ی شما هم نمیشد من نمیدونم آقا چرا اجازه میداد اینجا رفت و آمد کنه!

یک حسی به من میگفت اویی که حالا با چشمان سبز وحشی اش به من خیره شده همان دختری ست که ثریا خانوم در موردش حرف میزد!

نگاهش به من طوری بود که احساس میکردم هر لحظه ممکن است به من حمله کند! به سمتم قدم برداشت که ترانه دستش را مثل حفاظی جلوی من گرفت . با تعجب به ترانه نگاه کردم که دیدم با اخمی عمیق به آن دختر که سحر صدایش میزد نگاه میکند انگار خصومتی بین آنها وجود دارد!

سحر با دیدن حرکت ترانه در جایش ایستاد و با پوزخند گفت : میبینم این چند وقتی که نبودم دوست جدید پیدا کردی ترانه جون!

ترانه در حالی که سعی میکرد ظاهرش را خونسرد نشان دهد گفت : میبینم که بعد از اون ضایع شدن افتضاحت جلوی همه باز هم برگشتی!

سحر دست هایش را زیر بغلش زد و با نگاه به من گفت : این خاصیت عشقه عزیزم ، معشوق هر چی تلخی کنه باز میبخشه!

ترانه با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و زیر لب زمزمه کرد : دختره ی آشغال! سحر دستش را کنار گوشش گذاشت و گفت : ببخشید نشنیدم ترانه جون چیزی گفتی ؟

ترانه هم دست هایش را زیر بغلش زد و با لحنی که میخواست حرص سحر را در بیاورد گفت : بله عزیزم گفتم مرغ از قفس پریده ، بهتره تورت رو جای دیگه پهن کنی!

دو قدم به ما نزدیک شد و با چشمانی ریز شده رو به ترانه گفت : تور من فقط تمایل داره یه نفرو بگیره ! جای دیگه گیر نمیکنه وگرنه تو الان باید بی شوهر میبودی عزیزم!

ترانه دست هایش را مشت کرد و با صورتی که رو به قرمز شدن میرفت گفت : وقتی اون دهنتم رو باز میکنی بفهم چی میگه دختره ی زشت وگر نه مجبور میشم خودم بهت بفهمونم!

با حالتی تهاجمی به سمت ترانه متمایل شد و با صدای بلندی گفت : مثلاً چجوری میخوای به من بفهمونی؟؟

همین موقع رادوین از در اتاقش بیرون آمد و با اخمی که روی صورت جدی اش نشسته بود گفت : اینجا چه خبره ؟

هر سه نفر نگاهمان به سمت او برگشت و رادوین به دیدن چهره ی سحر یک لحظه ماتش برد و با این کارش به من ثابت کرد که سحر همان دختر بیست که قبلاً با او ارتباط داشته است!

بعد از چند ثانیه به خودش آمد و زیر لب زمزمه کرد : سحر ؟

نگاهم متعجب بین آن دو که به هم خیره شده بودند میگشت . نگاه سحر نگاهی عاشقانه بود اما نگاه رادوین تمامش تعجب بود ! انگار اصلاً انتظار نداشت او را ببیند حتی یک درصد!

سحر به سمت رادوین رفت و با لحنی که ۳۶۰ درجه تغییر کرده بود گفت : سلام رادوین جان ... وای نمیدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود!

چشمانم نزدیک بود از حدقه بیرون بزند . میدانست که رادوین ازدواج کرده و اینطور با او حرف میزد ؟ حالا این موضوع هم به کنار که من اینجا ایستاده بودم و نگاهشان میکردم!

سحر خواست رادوین را در آغوش بگیرد که رادوین سریع خودش را عقب کشید و با اخم به او نگاه کرد!

واقعا میخواست او را در آغوش بگیرد ؟ یعنی در این حد با هم راحت بودند ؟  
سحر اصلا به روی خودش نیاورد و با نگاه به من خنده ی چندشی کرد و گفت : آها ببخشید حتما همسرت به این چیزا گیر میده اره ؟

ترانه محکم دست مرا که سردرگم و مستاصل آنجا ایستاده بودم را گرفت و به سمت اتاق رادوین کشید . به سحر که رسیدیم با لحنی نه چندان صمیمی به او گفت : نه عزیزم اینا گیر دادن نیست ، به این میگن احساس تعهد که تو ازش چیزی سر در نمیاری ، زیاد به مغز کوچیکت فشار نیار!

او را محکم با تنه ای کنار زد و با هم وارد اتاق رادوین شدیم!

خدای من ! میدانست که من همسر رادوین هستم و مقابلم آن حرف ها را زد . این دیگر چه اعجوبه ای بود ؟؟

ترانه عصبی روی مبل نشست و زیر لب زمزمه کرد : تیکه تیکه بشی این جیگر من خنک شه!

رادوین وارد اتاق شد و سحر هم پشت سرش پا به اتاق گذاشت .

رادوین به سمت من آمد و با گرفتن دستم گفت : خوبی ؟

دستم را از دستش در آوردم و با نگاهی که رنگ دلخوری داشت رویم را به سمتی دیگر چرخاندم! نفس کلافه ای کشید و دستش را محکم توی موهای مشکی اش کشید!

سحر با پرویی تمام آمد و روبروی من و ترانه نشست و با برداشتن شکلاتی از توی ظرف روی میز، پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: مثل اینکه ترانه جون خیلی از دیدن من خوشحال نشده رادوین جان!

ترانه لبخند عصبی زد و گفت: چرا عزیزم اتفاقا خیلی خوشحال شدم فقط تو پاشو با من بیا بیرون از شرکت تا بهت نشون بدم چه قدر دلم برات تنگ شده!  
سحر با صدای بلندی قهقهه زد و گفت: نه میبینم که اصلا عوض نشدی، هنوزم همونقدر خشن و دوستدار منی!

ترانه دست هایش را مشت کرد و خواست جوابی دیگر به سحر بدهد که رادوین با صدایی جدی گفت: ترانه جان میشه بعدا حرف بزنیم؟

ترانه به من که مغموم و پر از سوال نگاهش میکردم، نگاه کرد و با گذاشتن دستش روی شانه ام از جایش بلند شد و به سمت در رفت! از تمام حالات چهره اش معلوم بود که دوست دارد با دست هایش سحر را خفه کند!

خواستم از جایم بلند شوم و همراه ترانه از اتاق بیرون بروم که با صدای محکم و جدی رادوین در جایم خشک شدم: بشین سر جات آناهیید!

با صدایی آرام گفتم: میخوام برم بیرون!

سحر با لحنی بچه گانه گفت: وای نانااا شیی چه صدای نازکی داری تو!

از نگاهش میفهمیدم که میخواهد مرا از مرتبه ی زن بودنم پایین بکشد و با من مثل بچه ها رفتار کند! این زن ها را کم دور و برم ندیده بودم!

مار صفت و خطر ناک!

رادوین پشت سرم ایستاد و گفت: بیرون کاری برای انجام دادن نیست عزیزم، میز کار شما همین جاست!

به ترانه نگاه کردم، چشمانش را بست و باز کرد و با این کارش گفت که در اتاق بمانم اما من اصلاً دلم نمیخواست با این چشم سبز وحشی در یک جا باشم!

بی تفاوت به سحر که نگاهش به من حالتی عجیب داشت، از جایم بلند شدم و به سمت میزم رفتم و ترانه هم از اتاق خارج شد!

سحر پوزخندی صدا داداری زد و گفت: زنت تو اتاق تو کار میکنه رادوین؟

رادوین پشت میزش نشست و با اخمی که از روی صورتش کنار نمیرفت بدون توجه به سوالش گفت: برای چی برگشتی؟

سحر نگاهش را از من گرفت و به رادوین دوخت و با صدای پر عشوه ای گفت: گفته بودم برمیگردم!

\_\_جدی نگرفتم!

\_\_تو هیچ وقت حرف های منو جدی نگرفتی!

\_\_در واقع بهتره بگی هیچ وقت حرف درست و حسابی ای نزدی که جدی بگیرم!

ته دلم خوشحال شدم از اینکه رادوین اینقدر سخت و جدی با او حرف میزد و ضایع اش میکرد اما هنوز دلگیری ام از او سر جایش بود! چه رابطه ای با این زن داشت که اینقدر صمیمی با او برخورد میکرد؟ زنی که حتی پا در خانه اش هم گذاشته است!

شاید تا قبل از ازدواج و آشنایی با اخلاقش برایم عجیب نبود اگر به گوشم میرسید که زنی با او رابطه دارد اما حالا که میدانستم رادوین حد و مرزی دارد و به هر کسی اجازه ی ورود به حریمش را نمیدهد ، برایم مهم بود که این زن کیست !؟

حالا که اسمش به عنوان شوهرم توی شناسنامه ام بود و حلقه ی تعهد نسبت به او را در دستم انداخته بودم ، حالا که داشتم سعی میکردم به بهترین نحو برایش همسری کنم ، حالا که من در نیمه ی راه فراموش کردن آرش بودم ، این حقم نبود که زنی وقیحانه در چشمانم نگاه کند و بگوید که دلش برای شوهرم تنگ شده است!

سحر بعد از دقیقه ای سکوت گفت : خشن شدی!

رادوین بدون اینکه نگاهش کند برگه های روبرویش را امضا کرد و کوتاه جواب داد :  
بودم!

\_\_با من نبودى!

رادوین سریع سرش را بالا آورد و با چشمانی پر از تهدید نگاهش کرد و گفت :  
مهربونم نبودم که حالا توقع قربون صدقه داری از من ، یا بگو کارت چیه یا بلند شو  
برو بیرون من مثل تو بیکار نیستم!

سحر به وضوح عصبی شد اما خودش را کنترل کرد و با نگاهی به من گفت : ترجیح  
میدم یه وقت دیگه و تنها باهات صحبت کنم!

از جایش بلند شد و با نگاهی پر از کینه به من خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت!  
رادوین نگاهش را از در گرفت و با پوف کلافه ای که کشید موهای آرایش شده اش را  
به هم ریخت ، معلوم بود که عصبی و بی قرار است!

با بیرون رفتن سحر نفس راحتی کشیدم اما نمیتوانستم انکار کنم که به شدت عصبی  
و نا آرام شده بودم!

دستم را به سرم گرفتم و چشمانم را بستم . هضم تمام حرف هایش برایم سخت بود اما با این حال از آنها میتوانستم این نتیجه را بگیرم که سحرعاشق رادوین بوده و هنوز هم هست ، این وسط رابطه ای هم بین آنها بوده که من از آن بی خبرم!

دیگر نمیتوانستم در آن اتاق بمانم ، هوا برایم سنگین شده بود!

گوشی و کیفم را برداشتم و بدون نگاه به رادوین به سمت در اتاق رفتم .

رادوین با دیدن من از جایش بلند شد و گفت : کجا ؟

\_میرم یه کم هوا بخورم!

\_حالت خوبه ؟

به سمتش برگشتم و با عصبانیت گفتم : به نظرت الان باید حالم خوب باشه ؟

کلافه کت اش را در آورد و روی مبل ها پرت کرد و گفت : چرا باید بد باشی ؟

به در اشاره کردم و با عصبانیت گفتم : اگه یه مرد الان از این در بیاد داخل ، به من بگه دلم برات تنگ شده بود ، بخواد بغلم کنه بعدم بهم بگه میخواد تنهایی باهام صحبت کنه تو چه حالی بهت دست میده ؟

رادوین دندان هایش را به هم فشرد و گفت : اول دندوناشو تو دهنش خرد میکنم بعدم میشکنم اون دستایی رو که بخواد به تن تو بخوره ! دیگه بهش فرصتی نمیدم که بخواد به تنهایی صحبت کردن بکشه!

جدیتی که در نگاهش بود به من میگفت که اگر واقعا چنین چیزی اتفاق بیفتد رادوین تمام این کارهایی که گفت را انجام میدهد . چه قدر میتوانست خشن باشد و من نمیدانستم!

یک قدم عقب رفتم و با لحنی مظلوم گفتم : اما من زور هیچ کدوم از این کارا رو ندارم آقای رادوین رادمنش که اگه داشتتم...

ادامه ی حرفم را خوردم و سکوت کردم!

میخواستم بگویم اگر زور انجام دادن این کارها را داشتتم به هیچ کس اجازه نمیدادم با زندگی و عشق من بازی کند اما ترجیح دادم سکوت کنم ؛ سکوت کنم و مثل همیشه از درد هایم حرف نزنم!

رادوین به چشمانم نگاه کرد و با لحنی آرام گفت : اون فقط یکی از شرکای قدیمی شرکت بود آناید همین!

دستم را بالا آوردم و گفتم : باشه رادوین ، توضیح نمیخوام ... میرم یه کم هوا بخورم و برگردم!

در را باز کردم و از اتاق رادوین بیرون آمدم.

بغض گلویم را گرفته بود و من دقیقا نمیدانستم این بغض برای چیست ؟ یک حسی به من میگفت که ترسیده ای ، ترسیده ای که تکیه گاه محکمت را از دست بدهی!

از جلوی خانوم طلوعی رد شدم که با صدای ناراحتی پرسید : چیزی نیاز ندارید خانوم بزرگمهر ؟

نگاهش کردم و گفتم : نه عزیزم...

به در اتاق رادوین نگاه کردم و ادامه دادم : فقط بی زحمت یه لیوان آب برای رادوین ببرید!

لبخند مهربانی زد و گفت : چشم حتما!

به سمت آسانسور رفتم و دکمه اش را فشردم که چشمم به ترانه افتاد!



توی راهرو ایستاده بود و با تلفنش حرف میزد.

نگاهش به من افتاد و خطاب به شخص پشت تلفن گفت : بعدا باهات تماس میگیرم  
فعلا خداحافظ!

گوشی را قطع کرد و به سمت من آمد . به صورتم دقیق نگاه کرد و گفت : الهی بمیرم  
برات ، چیزی بهت گفت اون سحر عفریته ؟

سرم را به نشانه ی نه بالا انداختم که دوباره پرسید : با رادوین دعوات شد ؟ بالاخره  
کار خودش رو کرد ؟

دستم را به پیشانی ام گرفتم و گفتم : یه کمی بحث کردیم چیزی نیست!

شانه ام را نوازش کرد و گفت : حالا کجا میری ؟

\_\_میرم یه کم قدم بزنم!

\_\_صبر کن منم باهات میام ، یه حرفایی هست که باید بهت بگم از این رادوین که آبی  
گرم همیشه مثل اینکه خودم باید دست به کار بشم!

سرم را تکان دادم و ترانه رفت تا کیفش را بیاورد . ذهنم سخت درگیر این شد که  
پری چه حرف هایی برای زدن دارد ؟ چرا میگفت از رادوین آبی گرم نمیشود ؟ مگر  
باید چه کار میکرده که نکرده است ؟

سرم درد گرفته بود و حالم اصلا خوب نبود . من این همه تلاش می کردم که همه چیز  
را عادی کنم و خودم را با شرایط وفق دهم اما انگار به من خوشی نیامده است!

از شرکت بیرون آمدیم و قدم زنان در پیاده رو حرکت کردیم . ترانه به چهره ی گرفته  
ام نگاه کرد و برای اینکه مرا از آن حال در بیاورد با خنده گفت : تو خیلی خانومی  
دختر ! من جای تو بودم الان موهای سحر توی دستام بود!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : هیچ وقت نتونستم زبون دراز و پرخاشگر باشم اما تو خوب از پشش بر اومدی!

\_\_ به خدا اگه توی شرکت نبودیم حسابی کتکش میزدم دختره ی آشغالو!

\_\_ چرا اینقدر باهاش مشکل داری ؟

ترانه پوف کلافه ای کشید و گفت : داستانش مفصله ، بیا بریم یه جایی بشینیم تا برات بگم!

دستم را گرفت و آن طرف خیابان برد . چند متر جلوتر وارد یک کافی شاپ شیک و مجلل شدیم و پشت میزی نشستیم .

ترانه به فضای کافی شاپ نگاه کرد و با لبخند گفت : امیر اینجا از من خواستگاری کرد!

میان آن همه تلخی لبخندی زدم و گفتم : واقعا ؟

لبخند روی لب های ترانه وسعت گرفت و گفت : آره ، نمیدونی چه دیوونه بازی ای در آورد ... جلوم زانو زد و حلقه رو از جیبش در آورد و روبروم گرفت . همه داشتن نگاهمون میکردن اما براش اصلا مهم نبود ، صداشو صاف کرد و گفت : با من ازدواج میکنی ؟ منم که از خیلی وقت پیش عاشقش بودم اما غرورم نمیداشت که بهش بگم با یکمی سکوت و اذیت کردنش بالاخره قبول کردم!

جمله ی ترانه در سرم تکرار شد : عاشقش بودم اما غرورم نمیداشت که بهش بگم!

غرور چه قدرتی دارد ، عشق به آن عظمت و بزرگی را به چالش میکشد و گاهی در نطفه خفه میکند ! چه دردی میکشیدند آدم های مغرور و عاشق!

حواسم را جمع ترانه کردم که داشت از سختی کنار آمدن با اخلاق مادر امیر میگفت ، از اینکه عشق از او که دختری بی صبر و حاضر جواب بود ، زنی با حوصله و صبور

ساخت که در جواب زخم زبان های مادرشوهرش سکوت میکرد و برای حفظ آرامش زندگی اش حتی گاهی کارهایی که دوست نداشت را انجام میداد!

چه معجزه ای کرده بود عشق در زندگی ترانه!

گارسون که آمد هر دو قهوه ی ترک سفارش دادیم و بعد از رفتن او ترانه دستش را به سمت دست من که روی میز بود دراز کرد و گفت : بگو ببینم چی میخوای از سحر بدونی ؟

به چشمانش نگاه کردم و گفتم : همه چیزو ترانه ، گذشته ی رادوین برام اونقدر مبهمه که دلم میخواد حداقل در مورد سحر همه چیز رو بدونم!

چشمان ترانه غمگین شد ، چرا حرف گذشته که میشد همه نگاهشان حالتی پر از حزن پیدا میکرد ؟

چه غمی در گذشته ی رادوین بود که من از آن بی خبرم ؟

ترانه دستم را فشرد و گفت : گذشته ی رادوین به گذشته ی تو گره خورده عزیزم ... یعنی میتونست گره نخوره اما خود رادوین این گره رو زد و کور کرد و گفت هیچ کس حق نداره این رشته ی اتصال رو پاره کنه ! میدونم از حرفام شاید چیز زیادی دستگیرت نشه اما باور کن چیز بیشتری از این گذشته ی مجهول نمیتونم بگم ، قسم خوردم که نگم اگه این قسم نبود باور کن تا حالا هزار بار بهت همه چیز رو گفته بودم!

\_آخه چرا ترانه ؟ کی قسم ت داده ؟

\_رادوین همه ی ما رو قسم داد تا هیچ وقت چیزی بهت از گذشته نگیم اما مطمئن باش خودش یه روز همه چیز رو بهت میگه عزیزم!

— من میترسم ترانه ، وقتی همتون اینقدر بد از گذشته حرف میزنید حس بدی به من دست میده!

ترانه لبش را گزید و گفت : نترس عزیزم بالاخره همه چیزو میفهمی ! حالا اینا رو ول کن بذار در مورد سحر همه چیز رو برات تعریف کنم ، تو باید بدونی با چه مار خوش خط و خالی طرف هستی!

با اینکه ذهنم مشغول حرف های قبلی اش بود اما سرم را آرام و مطیع تکان دادم و گفتم : باشه بگو!

— دقیقا پارسال همین موقع ها بود که سحر به عنوان یه سرمایه گذار وارد شرکت شد و خیلی سریع با پول زیادی که وسط گذاشت جزو هیئت مدیره ی اصلی شد و جای خودش رو توی شرکت باز کرد . اول رفتارش بهتر بود اما بعد یه مدت آشکارا با کارمندای مرد شرکت گرم میگرفت و اصلا هم براش مهم نبود که اونا زن دارن یا نه ! اون موقع ها رادوین برای گرفتن مدرک دکتری دو سه ماهی یکبار به شرکت سر میزد و زیاد با سحر برخورد نداشت اما بعد از گرفتن مدرکش و برگشتنش به ایران جای سحر شده بود اتاق رادوین ! رادوین اولاً اونقدر بد باهاش رفتار میکرد که هر کسی جای سحر بود نه تنها از شرکت بلکه از این کشورم میذاشت میرفت اما سحر بدون اینکه ذره ای عقب نشینی کنه همچنان خودش رو به رادوین میچسبوند ! نمیدونم بعد از یه مدت چی شد که رادوین دیگه در مقابل نزدیک شدن های سحر مقاومت نکرد ، دیگه باهاش بد حرف نزد و اونو مثل قبل از خودش نروند ! نه این که عاشقش شده باشه نه ، بهت قبلا هم گفته بودم که رادوین عاشق هیچ زنی نشده ! میدیدم که اخماش همیشه توی همه و تحت فشار عصبی زیادیه ، میدیدم که از بودن کنار سحر خوشحال نیست اما باور کن دلیل این یکی کارش رو هیچ وقت نفهمیدم ، شاید امیر بدونه اما به من که چیزی نگفت!

اخم هایم در هم رفت و با تردید پرسیدم : تا چه حد با هم رابطه داشتن ؟

ترانه شانه هایش را بالا انداخت و با مظلومیت گفت : به خدا توی این یه مورد اصلا چیزی نمیدونم ، رادوین اصلا دوست نداره در مورد رابطش با سحر صحبتی بکنه!

با عصبانیت گفتم : اما به من باید توضیح بده!

ترانه با چشمانی غمگین گفت : اگه توضیح بده برات توضیح میدی ؟

از آن عصبانیت لحظه ای بیرون آمدم و با گیجی پرسیدم : چی ؟

ترانه لبش را گزید با پایین انداختن سرش گفت : هیچی...

ذهنم کم کم باز شد و نگاهم رنگ غم گرفت . منظور ترانه این بود که اگر رادوین برای من در مورد رابطه اش با سحر توضیح دهد من هم در مورد رابطه ام با آرش برای او توضیح میدهم؟؟

حق با ترانه بود ، رادوین چند بار تا به الان از رابطه ی گذشته ی من پرسیده بود که حالا من بخواهم از او حساب پس بگیرم ؟

پیشانی ام را کلافه به کف دستم تکیه دادم و چشمانم را بستم . چرا توانایی کنار آمدن با مشکلات را نداشتم ؟ چرا همیشه به کسی احتیاج داشتم که در مشکلات دستم را بگیرد ؟

در مرگ مادرم که خاله پروانه ، تنهایی ام آرش ، ورشکستگی پدرم رادوین و حالا هم در این مشکل بزرگ به کسی نیاز داشتم که به من بگوید چه باید بکنم ؟

چه قدر مادر داشتن میتوانست الان حالم را خوب کند ، میرفتم جلوی پاهایش مینشستم میگفتم زنی که عاشق شوهرم است آمده تا زندگی ام را به هم بریزد میگوی چه کنم تمام جانم ؟ هر چه تو بگویی ! او هم با دستان مهربانش موهایم را

نوازش میکرد ، آبی بی انتهای نگاهش را به چشمانم میدوخت و حتما راه حلی جلوی پایم میگذاشت!

بغض در گلویم هر لحظه بزرگتر میشد و من عجیب دلم میخواست شانه ای بود که با خیال راحت سر روی آن بگذارم و اشک بریزم!

چه کنم ؟ همچنان ضعیف و نازک نارنجی بودم ، همچنان به پشتیبان احتیاج داشتم ، این ذات من بود نمیتوانستم آن را عوض کنم ! من هیچ وقت محکم نمیشدم!

ترانه از جایش بلند شد و آمد کنار من نشست . دستش را دور شانه ام انداخت و در آغوشم کشید .

سرش را کنار گوشم آورد و با لحنی پشیمان گفت : لال بشم آناهید ببخشید تو رو خدا اصلا قصد ناراحت کردنت رو نداشتم ! بمیرم من اینطوری با تو حرف نزنم!

سرم را بالا آوردم و با صدای پر از بغضی گفتم : از ماجرای ازدواج ما خبر داری نه ؟ ترانه سرش را با مظلومیت تکان داد و گفت : آره هم من و هم امیر میدونیم که چی شد با رادوین ازدواج کردی ، رادوین و امیر با هم مثل برادرن رازی نیست که از همدیگه ندونن عزیزم!

\_\_ پس چرا نگفتی که میدونی ؟

\_\_ آخه اصلا موقعیتش پیش نیومد که بهت بگم ! حالا از من ناراحتی ؟

\_\_ نه برای چی ناراحت باشم ؟ حقیقت رو گفتی ، حقیقت هم همیشه تلخه!

\_\_ ببخشید تو رو خدا خیلی یهویی از دهنم پرید ، نمیخواستم تو رو اینطوری ناراحت کنم ! این عادت رک گویی امیر به من هم سرایت کرده!

\_خوبه گاهی این رک بودن ، مثل الان که تو با حرفت به من فهموندی که حساب پس گرفتن از رادوین خیلی احمقانه است!

ترانه سرم را \*ب\*و\*و\*سید و گفت : قربونت برم من اصلا منظورم این نبود ، منظور من این بود که تو حتی اگه از رادوین در این مورد سوال هم بپرسی اون جوابی بهت نمیده!

مستاصل نگاهش کردم و گفتم : پس چه کار کنم ترانه ؟ چرا رادوین حرف نمیزنه ؟ چرا اینقدر تو داره ؟

\_امیر میگه رادوین از همون اول زندگیش مغرور بوده اما این سردی و این کم حرفی شیش ساله که با اون غرور همراه شده!

\_درست از زمان مرگ مادرش!

ترانه به نشانه ی موافقت سرش را تکان داد.

چه اتفاقی برایش افتاده بود ؟ تنها مرگ مادرش نمیتواند دلیل این همه سردی او باشد!

با صدای ترانه دوباره نگاهم به سمت او کشیده شد : رادوین هیچ وقت سحر رو دوست نداشت آنهید ، از لحاظ اون خیالت راحت باشه ولی خیلی مواظب اون سحر هرزه باش اون هر کاری که بتونه برای به دست آوردن رادوین میکنه!

\_نگفتی چرا از اون بدت میاد ؟

ترانه مغموم و با اخم هایی که در هم رفته بود جواب داد : چون سحر یه مدت خیلی دور و بر امیر میپلکید و باهاش گرم میگرفت ، یه بار توی اتاق امیر دیدمشون ، در حالی که روی پای امیر نشسته بود و میخواست \*ب\*و\*و\*ستش!

با چشمانی که از حدقه بیرون زده بودند گفتم : چییییی ؟؟؟؟

\_\_نمیدونی اونروز چی کشیدم ، با اینکه امیر بیچاره رو دیدم که به زور میخواست  
سحر رو از خودش جدا کنه اما بازم دلم گرفته بود و صاف نمیشد باهاش ! یک ماه  
تمام باهاش قهر بودم و شرکت هم نمیرفتم!

\_\_باورم همیشه ترانه!

\_\_باور کن عزیزم ، این سحر مار خوش خط و خالیه که دور زندگی هر کسی بیچه  
جدا کردنش خیلی سخته ! اگه کمک رادوین نبود نمیدونستم چطور باید از امیر  
دورش کنم!

\_\_کمک رادوین؟

\_\_آره عزیزم سر همین کاری که با امیر کرده بود رادوین تمام سرمایش رو بهش پس  
داد و هر چه قدر هم که سود خواست بهش داد و با کلی فریاد و تحقیر از شرکت  
انداختش بیرون ! برای همینه که میگم از لحاظ رادوین خیالت راحت باشه اون  
امتحانش رو پس داده!

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و در فکر فرو رفتم . دیگر واقعا همسر رادوین  
بودن را پذیرفته بودم که داشتم به این فکر میکردم که چطور باید زندگی ام را حفظ  
کنم!

بعد از خوردن قهوه هایمان و کلی دلداری از جانب ترانه به سمت شرکت حرکت  
کردیم . داخل راهرو با خداحافظی کوتاهی ترانه وارد سالن دفتر خودشان شد و من  
هم از پله ها بالا آمدم.

خانوم طلوعی با دیدنم از جایش بلند شد و گفت : برگشتید خانوم بزرگمهر ؟

\_\_بله چطور مگه!

\_\_هیچی آقای مهندس دیدن دیر کردید اومدن دنبالتون!



\_خب چرا باهام تماس نگرفتید؟

\_تماس گرفتیم اما گوشی شما خاموش بود!

گوشی ام را از توی کیفم بیرون آوردم و دیدم که از بی شارژی خاموش شده است!

آن را دوباره توی کیفم انداختم و گفتم: لطفا باهاشون تماس بگیرید بگید من برگشتم شرکت!

همین موقع در اتاق سهیل باز شد و از آن بیرون آمد.

با دیدن من عینک کائوچویی اش را از چشمانش برداشت و با لبخند گفت: ظهر بخیر! بیرون تشریف داشتید؟

حال بد امروزم فقط او را کم داشت که تکمیل شد. موهایم را زیر مقنعه ام راندم و گفتم: ظهر شما هم بخیر، بله بیرون بودم!

برگه های توی دستش را روی میز خانوم طلوعی گذاشت و با نگاه دقیقی به صورت من گفت: حالتون خوبه؟ رنگتون زرد شده!

دستم را روی گونه ام گذاشتم و گفتم: چیزی نیست خوبم!

با ژست زیبایی به میز تکیه داد و گفت: هفته ی دیگه برای عکاسی از ساختمان مسکونی میریم شما هم باید بیاید و نظر بدید!

\_من؟

\_بله بدون نظر شما من دیگه اصلا کاری رو انجام نمیدم!

لبم را گزیدم و با نیم نگاهی به خانوم طلوعی که با تعجب به ما دو نفر نگاه میکرد گفتم: ببخشید منظور تونو متوجه نمیشم آقای سپهری؟!

به سمتم آمد و با لبخند مضحکی که روی لب هایش نشانده بود آرام زمزمه کرد :  
خیلی زود منظورمو میفهمی چشم آبی!

با نگاهی به پشت سرم چشمکی زد و گفت : نگهبانت اومد من برم فعلا!

و به سمت اتاقش برگشت . همین موقع در آسانسور باز شد و من به عقب برگشتم .

رادوین از آسانسور بیرون آمد و با دیدن من اخم هایش بیشتر در هم رفت و گفت :  
کجا بودی ؟ چرا گوشیت خاموشه ؟

با چشمانم به خانوم طلوعی اشاره کردم و گفتم : چرا اینقدر عصبانی هستی ؟

رادوین با نگاه به خانوم طلوعی بازویم را گرفت و همراه خودش به سمت اتاق برد .  
وارد اتاق که شدیم دستم را رها کرد و گفت : عصبی نباشم وقتی با اون حالت رفتی و  
گوشیتم خاموش کردی ؟

\_شارژش تموم شده بود!

\_حداقل یه خبر میدادی به من!

\_چرا اینقدر نگران منی ؟ بچه که نیستم خودم میتونم از خودم مراقبت کنم!

رادوین دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چیزی شبیه " کاش میتونستی "  
زمزمه کرد!

کاش میتوانستم ؟ یعنی چی ؟

روی مبل کنارش نشست و دستش را آرام روی قلبش گذاشت . خیلی نامحسوس  
قلبش را ماساژ میداد تا مثلا من نفهمم اما من فهمیدم و با ترس به سمتش رفتم .

حتی در این مورد به خصوص هم دست از غرورش برنمیداشت!

جلوی پایش نشستم و پرسیدم : چی شد ؟

چشمانش را محکم بست و با بالا آوردن دستش گفت : چیزی نیست!

—چطور چیزی نیست ؟ قرصات کجاست ؟

به کتش اشاره کرد که با عجله از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم . دست و پاچه از توی جیبش قوطی قرصش را بیرون آوردم و با عجله دانه ای قرص کف دستم ریختم .

به سمت رادوین رفتم و با دادن قرص به دستش گفتم : صبر کن الان برات آب میارم!

قرص را توی دهانش انداخت و مچ دست مرا که میخواستم بروم برایش آب بیاورم گرفت و با صدای گرفته ای گفت : هیچ وقت یاد نمیگیری این قرصا به آب احتیاجی ندارن!

از این همه حواس پرتی خودم چشمانم را محکم بستم و دوباره مقابلش نشستم . نفسش که راحت از گلویش بیرون آمد خیالم راحت شد ، آخر چرا این همه به خودش فشار می آورد ؟ من که بچه نبودم اینقدر نگرانم بود!

دستم را روی دستش گذاشتم و با صدایی آرام گفتم : بهتری ؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت : خوبم!

—آخه چرا اینقدر نگران منی ؟

نگاهش را به من دوخت و با لحنی مردانه گفت : چون توی دنیام دیگه غیر تو چیزی ارزش نگران شدن نداره!

همانطور مات نگاهش کردم!

گاهی حرف هایی میزد که زبانم لال میشد و نمیدانستم چه باید بگویم ؟ یعنی من

اینقدر در زندگی اش مهم بودم ؟

سرم را آرام پایین انداختم و گفتم : من لایق این همه ارزشی که بهم میدی نیستم!

دستش را آرام زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد . تکیه اش را از صندلی گرفت و به من نزدیک شد ، صورتش را در فاصله ی یک سانتی صورتتم متوقف کرد و با صدایش که هوش از سر آدم میبرد گفت : اینو هیچ وقت فراموش نکن آناهید ، تو با ارزش ترین زنی هستی که من توی عمرم دیدم ، هیچ کس به اندازه ی تو لیاقت عشق و احترام رو نداره هیچ کس!

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و با بستن چشمانش ادامه داد : نمیدونی درون من چی میگذره ، نمیدونی!

نفس گرمش که در صورتتم پخش میشد ناخودآگاه حس خوبی ته دلم به وجود می آمد!

از لحن گوش نواز صدایش هم که نگویم ، برایم شده بود موسیقی آرامش بخش لحظه های بی قراری ام . انگار وقتی او کنارم بود هیچ چیز نمیتوانست باعث ناراحتی من شود!

دستش را که در دستم بود آرام فشردم و گفتم : بگو تا بدونم ! چرا از راز هات حرف نمیزنی تا یکمی سبک بشی ؟

دو دستم را میان دستانش گرفت و همانطور که چشمانش بسته بود زمزمه کرد : صبر داشته باش ، این همه سال یه راز رو توی قلبم نگه داشتم ، آسون نیست گفتنش ! نخواستم بیشتر از این اذیتش کنم و به قلبش فشار بیارم پس دیگه چیزی نگفتم ! رادوین آرام سرش را از سرم جدا کرد و به صندلی تکیه داد . از جایم بلند شدم و گفتم : بهتره بریم خونه !

با مهربانی نگاهم کرد و گفت : من خوبم نیازی نیست!

\_\_بهونه نیار آقای رئیس ، میریم خونه تا یکمی استراحت کنی!

چند ثانیه به چشمانم نگاه کرد و بعد آرام سرش را تکان داد . سوویچ ماشین را از توی جیب کتش برداشتم و کت را به دست رادوین دادم .

به سوویچ در دستم نگاه کرد که گفتم : من رانندگی میکنم!

از جایش بلند شد و با پوشیدن کت اش گفت : فعلا حرف ، حرف توئه!

لبخندی زدم و با هم از دفتر بیرون آمدیم . خانوم طلوعی بیچاره که امروز کم رفتارهای عجیب و غریب ندیده بود از جایش بلند شد و منتظر نگاهمان کرد .

رادوین به سمتش رفت و گفت : من دارم میرم لطفا گزارشا رو برام ایمیل کنید و به آقای نریمانی ( امیر ) بسپارید حتما نقشه های سد رو برای وزارت بفرسته!

خانوم طلوعی سرش را تکان داد و گفت : بله چشم آقای مهندس!

رادوین قدمی جلو گذاشت اما انگار که چیزی را به یاد آورده باشد دوباره به سمت خانوم طلوعی برگشت و با لحنی مثل همیشه جدی اما دلجویانه گفت : بابت رفتار زشت این خانومی که امروز اومده بودن اینجا از تون عذر میخوام ، ایشون تعادل روانی ندارن و تربیت خانوادگیشون صفره!

خانوم طلوعی با تعجب جواب داد : نه آقای مهندس شما چرا معذرت خواهی میکنید ؟ تقصیر شما که نبود!

\_\_به هر حال این اتفاق توی شرکت من برای شما افتاده و من وظیفه ی خودم دونستم که از تون عذر خواهی کنم!

از این همه ادب و نزاکت رادوین در پوست خودم نمیگنجیدم . مگر داریم رئیسی که به خاطر کاری که خودش مقصر آن نبوده از کارمندش عذر خواهی کند ؟

رادوین معنی غرور را برای من عوض کرد!

به خانه که رسیدیم بی معطلی او را به سمت اتاق خوابمان بردم و در جواب اعتراضش گفتم: باید استراحت کنی!

\_من خوبم آن‌هاید نگران چی هستی؟

\_نگران قلبت!

\_قلب من ... خوبه!

\_اما ظاهرهت اینو نمیگه!

\_ظاهره چی میگه؟

نگاهش کردم و با ریز کردن چشمانم گفتم: ظاهرهت میگه امروز خیلی استرس به خودت وارد کردی و احتیاج به استراحت داری! یه چیز دیگه هم میگه!

ابرویش را بالا انداخت و گفت: چی میگه؟

در اتاق را باز کردم و گذاشتم اول رادوین وارد اتاق شود. پشت سرش پا به اتاق گذاشتم و گفتم: میگه که دلت میخواد غذاتو امروز توی اتاقت بخوری!

لبخندی زد و گفت: و اگه بگم نه چی میشه؟؟

به سمت کمد رفتیم و گفتم: نه نداریم آقای مهندس توی خونه حرف حرف خانوماست!

کتش را در آورد و روی صندلی مقابل آینه انداخت. به سمت من برگشت و گفت: به خدا من خوبم چرا بزرگش میکنی؟

\_آخه تو اصلا به خودت رحم نمیکنی!

\_خیلی وقته اینجوریه!

با تعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم : خیلی وقته چه جوریه ؟

سرش را تکان داد و گفت : هیچی ، من برم لباسمو عوض کنم!

سریع یک دست لباس از توی کمدش برداشت و به حمام رفت.

منظورش این بود خیلی وقته به خودش رحم نمیکنه ؟ مگر میشود آدم به خودش رحم نکند ؟

سرم را به کمدم تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم : تا رادوین بخواد حرف بزنه من دیگه چیزی از مغزم باقی نمونده!

لباس هایم را عوض کردم و با باز کردن موهایم از اتاق بیرون آمدم . به آشپزخانه رفتم و به ثریا خانوم و سمیرا سلام کردم.

هر دو با خوش رویی جوابم را دادند اما ثریا خانوم با دیدن صورت بی حال من گفت : خدا مرگم بده مادر چرا اینقدر رنگ و روت رفته ؟

\_\_چیزی نیست ثریا خانوم واسه خاطر خستگیه ! یه کم استراحت کنم درست میشه !

برنج را داخل دیس کشید و مادرانه گفت : مواظب خودت باش دختر قشنگم خوب نیست اینقدر زیاد کار میکنی!

پیش خودم گفتم الان است که باز بحث حاملگی و بچه را وسط میکشد پس سریع گفتم : بله چشم حواسم هست ، بی زحمت میخواستم بگم امروز ناهارمون رو توی اتاق میخوریم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت : برای چی دخترم ؟

\_\_هر دو تامون خسته ایم ترجیح دادیم اونجا ناهار رو بخوریم!

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : باشه مادر هر جور دوست دارین!

با کمک سمیرا دو تا سینی کوچک آماده کردیم و با هم به طبقه ی بالا بردیم . در اتاق را که باز کردیم رادوین را دیدم که به در بالکن تکیه داده بود و بیرون را نگاه میکرد. استایل قشنگی به بدن ورزیده و عضلانی اش داده بود و دست هایش را داخل جیب شلوارش کرده بود!

با ورود ما تکیه اش را از در بالکن گرفت و به ما نگاه کرد.

سمیرا سلام کرد و او هم با تکان دادن سرش جواب او را داد . سینی ها را روی تخت گذاشتیم و سمیرا بی معطلی از اتاق بیرون رفت!

رادوین آنطرف تخت نشست و گفت : لازم نبود این کار!

\_خیلی هم لازمه ، همیشه که نباید رسمی بود بیا یه بار این قاعده و قانون رو بشکنیم!

\_تو خیلی وقته معادله ی زندگی منو به هم زدی ، این قانون کوچیک که چیزی نیست!

سرم را آرام بالا آوردم و به او که با حالتی خاص نگاهم میکرد چشم دوختم . تنها که میشدیم زبانش باز میشد و چه حرف هایی هم میزد!

از شعر زیباتر ، از گل لطیف تر و از مه مبهم تر!

نگاهم در نگاهش گره خورده بود و قصد دل کندن هم نداشت ، آن تپله های مشکی باز مرا جادو کرده بودند!

امروز عوض شده بود و حرف هایی میزد که من نمیدانستم در جوابشان باید چه بگویم!



حرف های مریم در سرم تکرار میشد و من مدام به این فکر میکردم که اگر رادوین عاشق من است پس چرا بعضی وقت ها اینقدر سرد است ؟ چرا قبل از این به من نگفته است ؟ دریغ از حتی یک نگاه که من بفهمم شاید او حسی دارد!

قبل از ازدواجمان برای من فقط یک مرد پولدار و مغرور بود که به هیچ زنی نگاه نمیکرد!

نگاهم را آرام از او گرفتم و به غذایم دوختم ، قبل از ازدواج شاید کمترین کسی که فکرم را مشغول میکرد رادوین بود و حالا ، او بیشتر فکرم را درگیر خودش کرده بود !

او هم بعد از چند ثانیه سرش را پایین انداخت و با لحنی مغموم گفت : برات سخته زندگی کردن با من ؟

قاشقم را توی دهان نگذاشته پایین آوردم و با تعجب نگاهش کردم!

پلک هایم را چند بار به هم زدم و گفتم : چی ؟

جدی نگاهم کرد و گفت : برات خیلی سخته این زندگی ؟

غیر منتظره و یک دفعه ای بود این ازدواج اما نه آنقدری که رادوین میگفت ... من حال کسی را داشتم که انگار از یک دنیا با تمام آرزوها و قشنگی هایش به اجبار ترد شده و حالا به دنیایی دیگر پا گذاشته است ... دنیایی که نمیشناسم ... دنیایی که انتظارش را نداشتم اما آنقدرها هم سخت نبود ... عشق از من گرفته شده بود و غمگین بودم اما فکر کنم فقط کمی زمان لازم داشتم ... همین!

\_نه این چه حرفیه که میزنی ؟

\_میخوام حقیقت رو بدونم آناهیید!

چهار زانو روی تخت نشستم و با جدیت گفتم : حقیقت اینه که اولاش آره خودتم میدونی چرا ؟ اما حالا دیگه نه ! من به این زندگی و به تو دل بستم و مطمئن باش اگه ساختم بود اینقدر آروم نبودم ! تو اونقدر خوبی که حتی بعضی وقتا با خودم میگم شاید اصلا انصاف نبود که من همسرت بشم ، تو لایق بهتر از منی !  
\_بهتر از تو نیست ، باور کن آناهیید!

لبخندی روی لب هایم نشست و سرم را پایین انداختم!  
حتی با وجود آمدن سحر به شرکت ، دعوای توی شرکتمون و گرفتن قلبش باز هم با من بد اخلاقی نمیکرد و نمیگذاشت قهر کردنمان به دو ساعت بکشد اما با تمام این احوالات اگر میخواهد این زندگی دوام داشته باشد باید باز میکرد سر دمل راز هایش را ، من نمیتوانم با مردی زندگی کنم که نمیدانم در گذشته اش چه گذشته است!  
فردای آن روز در شرکت تقریبا اوضاع خوب بود و خبر خوب این بود که از سحر خبری نبود ! بدجور از آن دختر چشم سبز با پوستی برنزه بدم آمده بود!  
طرف های ساعت ۱۰ بود که رادوین با نگاه به ساعتش از جایش بلند شد.  
سرم را از روی کتاب روبرویم بالا آوردم و با نگاه به او گفتم : جایی میری ؟  
کت اش را پوشید و گفت : شرکت کامرانی یه کاری دارم باید به یه سری چیزا رسیدگی کنم!

با شنیدن اسم کامرانی چشم هایم برق زد و با عجله گفتم : منم میام!  
با تعجب نگاهم کرد و گفت : کجا میای ؟  
کتاب روبرویم را بستم و گفتم : میخوام ببینم اوضاع شرکت چجوریه ! در ضمن من کاری توی شرکت ندارم اینجا حوصلم سر میره!

رادوین شانه هایش را بالا انداخت و گفت : باشه بیا!

همراه هم از شرکت بیرون آمدیم و به سمت شرکتی که حالا مدیر عاملش صابر کامرانی بود حرکت کردیم! در تمام طول راه ذهنم مشغول این بود که چطور باید بدون اینکه کسی مرا ببیند وارد اتاق کامرانی شوم؟

تمام آن شرکت را از حفظ بودم اما مطمئنا دوربین های امنیتی تصویرم را میگرفتند! خدایا کمکم کن بتوانم آن پرونده را به دست بیاورم! اگر بشود، اگر بشود آبی روی آتش درون من است!

جلوی شرکت که ایستادیم نگاهم را به نمای آن دوختم و در دل هزاران بار لعنت کردم کسی را که حالا صاحب آن بود!

درون آسانسور رادوین مدام نگاهش روی من بود که سراپا استرس بودم. کی تا به حال کاری به خطرناکی این کرده بودم که دومین بارم باشد؟

دست هایم را در هم گره کردم که رادوین پرسید: چیه؟ چرا اینقدر بی قراری؟ سعی کردم خودم را خونسرد جلوه دهم. مقنعه ام را درست کردم و گفتم: چیزی نیست خوبم!

\_مطمئنی؟

\_آره مطمئنم!

\_پس اون لبای بیچارت رو ول کن!

حواسم نبود که باز هم به خاطر استرس به جان لب هایم افتاده بودم و داشتم پوستشان را میکندم!

با خجالت لب هایم را از حصار دندان هایم بیرون آوردم و سرم را پایین انداختم!

رادوین خندید و با شیطنت گفت : چرا اینقدر سر چیزای کوچیک خجالت میکشی ؟  
هر وقت \*ب\* و \*و\* سیدمت اونوقت اینطوری سرخ شو!

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم که صدای خنده اش بلند شد.

با خجالت مستی توی بازویش کوبیدم و گفتم : بی تربیت!

دوباره خندید و چال گونه اش نمایان شد . وقتی اینطور از ته دل و زیبا میخندید  
انگار دوست داشتنی ترین موجود دنیا میشد!

انگشت اشاره اش را به نوک بینی ام زد و گفت : خیلی خب بابا حالا چرا مثل لبو  
شدی ؟ الان یکی میاد پیش خودش فکرای بد میکنه!

خدای من رادوین را با چه کسی عوض کرده بودند که اینقدر پررو و بازیگوش شده  
بود ؟

با چشمانی متعجب و در حالی که از این همه شیطنت او خنده ام گرفته بود جلوی  
دهانم را گرفتم و با تکان دادن سرم چشمانم را از او گرفتم!

رادوین با لبخندی که روی لب هایش بود روبروی آینه ی آسانسور ایستاد و مشغول  
حالت دادن به موهای مشکی و پرپشتش شد . نگاهم را به صورت جذابش دوختم و  
محو حرکات زیبای دستش شدم.

وقتی خوشحال بود چشمانش به زیبایی میدرخشیدند و درون پاکش را نشان میدادند  
انگار که هیچ سدی بین تو و درون او نبود!

آسانسور که ایستاد نگاه خیره ام را از او گرفتم و با هم از آسانسور بیرون آمدیم.

به سمت اتاق مدیریت رفتیم و رادوین از منشی پرسید : کسی داخل اتاقه ؟

منشی از جایش بلند شد و گفت : بله آقای مهندس!

کی؟

منشی نگاهش را بین ما گرداند و بعد با تردید گفت: خانوم احتشام!

نفهمیدم چه کسی را میگفت اما این فامیل برایم آشنا بود. کمی فکر کردم و وقتی به نتیجه ای نرسیدم بی خیالش شدم.

رادوین چشمامش را ریز کرد و پرسید: مطمئنی خانوم احتشام پیش مهندس کامرانیه؟

منشی سرش را با ترس تکان داد و گفت: بله آقای مهندس!

رادوین بدون اینکه از منشی بخواهد که به کامرانی خبر بدهد سریع به سمت در اتاق کامرانی رفت و بدون در زدن در را باز کرد.

پشت سرش به سمت اتاق رفتم و با دیدن صحنه ی روبرویم هینی کشیدم و سرم را پایین انداختم.

سحر روی پای کامرانی نشسته بود و دکمه های پیراهن کامرانی هم باز بود. آنقدر وضعیتشان بد بود که حتی منی که بیرون از این قاعله بودم خجالت کشیدم!

رادوین با عصبانیت دستانش را زیر بغلش زد و گفت: اینجا چه خبره؟

کامرانی هل شده بود اما سحر بدون اینکه ذره ای از این موضوع خجالت بکشد به آرامی از روی پای کامرانی بلند شد و با پوزخند گفت: قبلاها خیلی باادب تر بودی رادوین جان وقتی میخواستی وارد جایی بشی در میزدی!

رادوین از میان دندان های به هم چفت شده اش غرید: خفه شو سحر! نمیخوام صداتو بشنوم!

رو کرد به سمت کامرانی و گفت : شما اخراجی مهندس کامرانی هم از هیئت مدیره و هم از کل شرکت!

کامرانی از جایش بلند شد و در حالی که دکمه هایش را میبست با چشمانی گرد شده گفت : یعنی چی آقای مهندس ؟ برای چی ؟

رادوین به سمتش رفت و گفت : چون توی شرکت های من جایی برای آدمای کثیف و ه\*و\*س بازی مثل تو که دفتر کاریشون رو با فاحشه خونه اشتباه گرفتن نیس!

کامرانی با عصبانیت روی میز کوبید و گفت : نمیتونی این کارو بکنی ، من توی این شرکت سهام دارم!

\_تمام سهامت رو میخرم!

\_نمیفروشم!

رادوین پوزخندی زد و گفت : چرا میفروشی!

\_خیال خامه مهندس ، من به این راحتی ها عقب نمیکشم ! نمیتونی هیچ کاری بکنی!

رادوین دستانش را به میز تکیه داد و گفت : وقتی در این شرکت رو گل گرفتم و ارزش سهامت رو پایین کشیدم اونوقته که خودت میای به دست و پام میفتی!

کامرانی که دست و پایش را گم کرده بود گفت : نمیتونی به خاطر یه چیز به این کوچیکی با من این کارو بکنی!

\_به گذشتت که نگاه کنی میفهمی برای یه چیز به این کوچیکی نیست باید خداتم

شکر کنی که نمیندازمت زندان ، دلم به حال اون زن و بچه ی از همه جا بی خبرت میسوزه و اینکه حوصله ی دیدن ریخت و قیافه ی نحس تو رو دیگه ندارم!

به سمت من برگشت و بعد انگار چیز دیگری یادش افتاده باشد دوباره به سمت کامرانی برگشت و با لحنی تهدید آمیز گفت : و اینم بگم که بهتره سعی نکنی پا رو دم من نذاری ، خلیا این کارو کردن و از این کار پشیمون شدن!  
و نگاه پر از خشمش را به سحر دوخت.

من مسکوت و بهت زده دم در ایستاده بودم و باورم نمیشد این اتفاق هایی را که در این چند دقیقه افتاد!

رادوین کامرانی را از کار بیکار کرد؟؟

سحر دندان هایش را به هم فشرد و گفت : از دیدن من تو بغل اون حرصت گرفته چرا دیگه اینکارا رو میکنی؟

چیزی ته دلم ریخت و با نگاهی پرسشگر به رادوین نگاه کردم . واقعا رادوین از این عصبی شده بود؟

رادوین آرام رویش را به سمت سحر چرخاند و با لحنی که هر کسی را به ترس می انداخت گفت : چه زری زدی تو الان؟

سحر اما انگار که پی همه چیز را به تنش مالیده بود با پرخاش خودش را به سمت رادوین متمایل کرد و گفت : مگه درست نمیگم؟

رادوین به سمتش حمله کرد و با گرفتن یقه اش او را از روی زمین بلند کرد.

دستم را روی دهانم گذاشتم و با ترس نگاهشان کردم!

رادوین صورتش را نزدیک صورت ترسیده ی سحر که خیلی سعی میکرد خونسرد باشد برد و از میان دندان های به هم چفت شده اش غرید : توی نجس رو یه بار به زور توی زندگیم تحمل کردم فقط و فقط به یه دلیل که هم تو خوب میدونی چی بود هم من اما حالا همه ماست هات رو کیسه کن که من برای نابودی هر کسی که چشم به

زندگیم داره سینه سپر کردم! این حرف منم به گوش اونی که باید برسونی برسون :  
من دیگه بهش اجازه نمیدم به کسی صدمه بزنه ، حواسش رو جمه کنه!

سحر را محکم به عقب پرت کرد و او حریصانه نفس های عمیق و پشت سر همی  
کشید . انگار خیلی به گلویش فشار آمده بود .

با چشمانی پر از نفرت به رادوین نگاه کرد و منقطع گفت : تقاص این ... کاراتو .... پس  
میدی .... رادوین رادمنش!

کیفش را از روی صندلی چنگ زد و به سمت من آمد . مقابل من ایستاد و در حالی که  
دستش را گلویش گرفته بود گفت : اون روزی که تو هم تقاص پس بدی نزدیکه چشم  
آبی نحس!

و به سرعت مرا کنار زد و بیرون رفت!

هضم حرف هایش برایم سخت بود ؛ تقاص چه چیزی را باید پس میدادم ؟

رادوین به من نگاه کرد و من هم نگاهش کردم ، انگار میخواست مطمئن شود که  
خوبم!

چشمانم را بر هم زدم و با این کارم به او اطمینان دادم که حال من خوب است!

به سمت کامرانی برگشت و با همان جدیت و خشونت گفت : فردا برگه ی واگذاری  
سهامت روی میزم باشه وگرنه نمیدونم کدوم یکی از کثافت کاریاتو ممکنه به پلیس  
گزارش کنم!

بدون اینکه منتظر بماند کامرانی جوابی بدهد به سمت من آمد و از دفتر بیرون رفت  
اما من همانجا ایستادم و کامرانی را نگاه کردم . نگاهی پر از حرف ، پر از حس  
حقارت!



کامرانی با کلافگی روی صندلی اش نشست و با دیدن نگاه من با عصبانیت گفت : چیه  
؟؟

شانه هایم را با خونسردی بالا انداختم و گفتم : هیچی فقط میخواستم بگم یک ماه  
پیش یه حرفی به من زدی خیلی الان به درد خودت میخوره!

جمله اش در سرم زنگ میخورد و مدام تکرار میشد : به نفعته که پیشنهاد منو قبول  
کنی آناهید میبینی که دیگه راهی نداری ... معشوقه ی من شو تا طلبم رو ببخشم ،  
میدونی که رقم کمی نیست!

سوالی نگاهم کرد که گفتم : به نفعته که پیشنهاد رادوین رو قبول کنی میبینی که  
دیگه راهی نداری...

مکثی کردم و ادامه دادم : اما من مثل تو نیستم که وقتی یه نفر توی یه گرداب گیر  
کرده از آب گل آلود ماهی بگیرم ، من مثل تو بی شرف نیستم وگرنه الان خوب  
میتونستم بچزونمت و دمار از روزگارت در بیارم ! خدا جای حق نشسته ، من تو رو  
سپر دم به خودش!

نگاهم را از صورت عصبی و کمی حیرانش گرفتم و از اتاقش بیرون آمدم . به سمت  
آسانسور که رادوین مقابلش ایستاده بود رفتم و در کنارش جای گرفتم!

دلَم آرام شده بود اما نمیدانم این بغضم دیگر برای چه بود ؟ بغض زمان خوشحالی ؟  
مگر از خوشحالی هم میشود بغض کرد ؟؟

وارد آسانسور شدیم و تا رسیدن به طبقه ی همکف هیچ کدام حرفی نزدیم . او  
عصبی بود و من بغض کرده بودم ، بغضی از سر خوشحالی ، از سر عدل خدا!

برای گرفتن انتقام چه نقشه ها کشیده بودم اما حالا بدون اجرا کردن حتی یک  
کدامشان انتقام گرفته شده بود و چه چیزی از این بهتر ؟

در حقیقت رادوین این کار را کرد ، مردی که آمدنش به زندگی من سراسر خیر بود و برکت ! چه خوب بودند این شکل مرد ها ؛ قابل اعتماد ، دوست داشتنی ، تکیه گاهی محکم و امن !

سوار ماشین شدیم و رادوین با حرص پایش را روی گاز فشرد . چیزی نگفتم چون میدانستم که الان عصبی است و شاید این کار کمی آرام اش کند !

چشمانم را بستم و دستم را محکم به دستگیره ی بالای سرم گرفتم . واقعا خیلی سرعت بالایی داشت و من کمی میترسیدم !

بعد از چند دقیقه سرعت ماشین پایین آمد و کم کم خیلی کم شد . چشمانم را باز کردم و دیدم که رادوین کنار خیابان نگه داشت .

سرش را روس فرمان گذاشت و گفت : ببخشید خیلی تند رفتم !

دستگیره را رها کردم و در حالی که نمیخواستم به روی خودم بیاورم ترسیده ام گفتم : نه خیلی هم تند نبود !

صورتش را به سمت من چرخاند و با از نظر گذراندن تمام اجزای چهره ام زمزمه کرد : چرا اینقدر خوبی تو ؟

سرم را پایین انداختم و گفتم : هر چی باشم به پای خوبی تو نمی‌رسه !

در جایش صاف نشست و گفت : خوبی من ؟؟

سرم را آرام بالا آوردم و نگاهش کردم . این مرد برایم دوست داشتنی شده بود ، تندیس تمام خوبی ها شده بود !

بی اراده خودم را به سمتش کشیدم سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشمانم را بستم .

چند دقیقه در بهت بود و همانطور خشک شده بود اما بعد از چند ثانیه دستش روی بازویم قرار گرفت و آرام نوازشم کرد!

سرش را پایین آورد و کنار گوشم گفت: این افتخار پاداش چه کاریه بانو؟؟

با صدایی که بر اثر همان بغض گرفته بود گفتم: افتخار نیست، تشکره! مرسی که منو به یکی از آروزهام رسوندی رادوین!

سرم را \*ب\*و\*و\*سید و گفت: کدوم آرزوت؟

\_ مجازات کردن کسی که غرور پدرم رو شکست و آبروش رو برد ... مجازات کردن

اون آدم کثیف که یه روزی بدترین دردای دنیا رو با حرفاش به جونم ریخت!

اشک هایم روی گونه هایم ریختند و صدای فش فش کردنم بلند شد.

رادوین مرا از خودش جدا کرد و با نگاه به چشمان گریانم گفت: داری گریه میکنی؟

اشک هایم را پاک کردم و گفتم: چیزی نیست، از خوشحالیه!

با انگشت شست اشک هایم را پاک کرد و گفت: چرا بهم نگفتی که میدونی؟

\_ چیو؟ اینکه میدونم کامرانی عامل ورشکستگی پدرمه؟

مقنعه ام را درست کرد و گفت: آره!

بینی ام را بالا کشیدم و با مظلومیت گفتم: آخه نمیخواستم تو رو بیشتر از این درگیر

مشکلات خودم بکنم!

رادوین دست های ظریفم را در دستش گرفت و با جدیت و مهربانی گفت: تو همسر

منی آناهیید، مشکل تو مشکل منم هست! دیگه دلم نمیخواه چیزی رو از من پنهون

کنی باشه؟

سرم را به نشانه ی باشه کج و راست کردم که او بی طاقت سرش را جلو آورد و گونه ام را \*ب\*و\*و\*سید ، نگاهم کرد و با لحن آرامی زیرگوشم گفت : دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه ، هر کی اشک تو رو در بیاره با من طرفه!

لبخندی روی لب هایم ظاهر شد و حرفش خیلی شیرین به دلم نشست!

دیگر چه چیزی در زندگی میخواستم ؟ به غیر از این همه حمایت و مهربانی و دوست داشته شدن ؟

یک صدایی ته ذهنم گفت : و شاید عشق !! اما من مصرانه آن صدا را عقب زدم و با وجود رخنه ای که در حال خوبم به وجود آورد باز هم لبخند زدم!

سرنوشتم را دیگر با تمام وجودم قبول کرده بودم!

از آغوش رادوین بیرون آمدم و گفتم : نظرت چیه بریم ناهار رو توی رستوران بخوریم ؟

رادوین با لبخند سرش را تکان داد و گفت : فکر خوبیه!

آن روز ناهار را در رستوران ایتالیایی خوردیم و با رادوین کلی در مورد صابر کامرانی و کارهای غیر قانونی و پول شویی هایش حرف زدیم!

رادوین گفت از خیلی وقت پیش دنبال مدرکی برای به دام انداختن اوست و همین چند وقت پیش به کمک امیر مدرکی درست و حسابی علیه او پیدا کرده است اما اگر بخواهد آن ها را رو بکند اعتبار شرکت خودش زیر سوال میرود به همین دلیل ترجیح داده او را از شرکت اخراج کند و سهامش را نصف قیمت از او بخرد!

به این همه هوش و پشتکارش در دل احسنت گفتم . حساب همه چیز را کرده بود!

در مورد ورشکستگی پدرم هم گفت که هنوز مدرکی علیه کامرانی پیدا نکرده اما با رفتن او از شرکت ، پدرم دوباره میتواند سر کارش برگردد!

نمیدانستم بابت این همه لطف چطور از او تشکر کنم!؟

مطمئناً اگر پدرم این موضوع را میفهمید خیلی خوشحال میشد!

بعد از ناهار به خانه رفتیم و من بدون معطلی با پدرم تماس گرفتم و با شوق و ذوق قضیه را برای او تعریف کردم.

اول باورش نمیشد اما بعد از اینکه قضیه ی مدرکی که رادوین علیه کامرانی پیدا کرده بود را شنید با خوشحالی گفت که برای فرداشب شام مهمان او باشیم تا درست و حسابی از قضیه سر در بیاورد!

قبول کردم و بعد از یک سری حرف ها در مورد خودش و قلبش تلفن را قطع کردم. مثل اینکه همه چیز داشت خوب پیش میرفت و در این بین عشق من هر روز گوشه گیر تر میشد انگار دوست نداشت این من تازه را!

\*\*\*\*\*

دانشگاه شلوغ بود و با اینکه به پاییز نزدیک شده بودیم اما هوای ساعت های ظهر هنوز گرم بود!

از کلاس بیرون آمدم و با مرتب کردن جزوه ام به سمت در خروجی رفتم. سر راهم یکی از استاد ها را دیدم و ایستادم و سلام کرد!

با خوشرویی جوابم را داد و بعد از احوال پرسی گفت: تو از پری خسروی خبر نداری؟ از شروع دانشگاه ندیدمش!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: راستش استاد چند باری باهاش تماس گرفتم اما گوشیش خاموش بود، باز امروز باهاش تماس میگیرم اگه خبری شد بهتون میگم! لبخندی زد و با جابجا کردن عینکش گفت: ممنون دخترم... ازدواجت رو هم تبریک میگم، تازه از بچه ها شنیدم!

سرم را پایین انداختم و با خجالت گفتم : ممنون استاد!

\_ خوشبخت بشی ! درست رو هم فراموش نکن ادامه بدی تو دانشجوی خیلی خوبی هستی!

\_ شما لطف دارید استاد ، چشم حتما!

\_ پس به من خبر بده فعلا خداحافظ!

\_ خداحافظ استاد!

از دانشگاه بیرون آمدم و با بیرون آوردن گوشی ام با پری تماس گرفتم.

در کمال تعجب این دفعه گوشی اش زنگ خورد و خاموش نبود . بعد از چند بوق گوشی را جواب داد و با صدایی خوابالود گفت : بله ??

\_ الو پری ؟

\_ شما ??

\_ آناهدم ... کجایی تو ؟

\_ سلام آناهید خواب بودم!

به ساعت نگاه کردم و گفتم : ساعت ۱۲ ظهره تو هنوز خوابی ؟

\_ دیشب یه جا مهمونی دعوت بودم تا دیر وقت طول کشید!

\_ مهمونی ??

\_ آره ... کاری داشتی ؟

\_ چرا دانشگاه نمیای ??

\_ میام از پس فردا میام!

استادا سراغت رو میگرفتن ، اگه بیشتر از این غیبت کنی میندازنت!

به درک بابا ، من فعلا قصد دارم به چیزی که میخوام برسم درس و دانشگاه رو  
بیخیال!

به چی میخوای بررسی ؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت : بعدا میفهمی ! من خوابم میاد دیگه کاری نداری ؟؟

از رفتارش که یکدفعه سرد شد تعجب کردم : نه خداحافظ!

بدون اینکه خداحافظی کند قطع کرد و من با چشمانی متعجب به صفحه ی گوشی ام  
نگاه کرد.

پری انگار جوری تغییر کرده بود که دیگر من هم نمیشناختمش!

از مهمانی های شبانه صحبت میکرد ، بد حرف میزد و بدون خداحافظی گوشی را  
قطع میکرد!

شاید مشکلی دارد و من نمیدانم!

جلوی دانشگاه ایستادم و تاکسی دربست گرفتم . طبق معمول باید به خانه میرفتم  
اما با یک تصمیم ناگهانی به راننده تاکسی گفتم به سمت شرکت برود!

امروز قرار بود کامرانی به شرکت بیاید و استعفا بدهد و من بدجور در دل خدا خدا  
میکردم تا وقتی من میرسم به شرکت نرفته باشد!

مقابل شرکت از تاکسی پیاده شدم و با سرعت وارد شرکت شدم.

از آسانسور بیرون آمدم و به محض اینکه پایم را در سالن گذاشتم ، کامرانی را دیدم  
که با لبی خندان و حالی خوب روی صندلی های انتظار نشسته است!

این حال خوبش را درک نمی‌کردم مثلاً امروز قرار بود سهامش را نصف قیمت و با کلی ضرر بفروشد و کارش را هم از دست بدهد!

بدون توجه به او به سمت خانوم طلوعی رفتم و سلام کردم.

از جایش بلند شد و با تعجب گفت: سلام، شما مگه امروز دانشگاه نداشتید؟؟

\_کلاس آخرم لغو شد گفتم یه سر به شرکت بزنم! رادوین توی اتاقشه؟

\_نه مهندس هنوز از سر پروژه ی سد برنگشتن!

صدای کامرانی را از پشت سرم شنیدم که گفت: دیر کردن آقای مهندسون نه؟

به سمتش برگشتم و با نگاه به لبخند مرموزش گفتم: منظورت چیه؟ هر جا که باشه بالاخره میرسه!

دست هایش را زیر بغلش زد و با تمسخر گفت: اما یه چیزی رو میدونی؟؟ کار ما خیلی خطر داره... همیشه آدما سالم ازش بیرون نمیان!

ته دلم ریخت و در حالی که سعی می‌کردم خودم را خونسرد نشان دهم گفتم: من نمیفهمم شما چی می‌گید!

سرش را نزدیک صورتم کرد و با بدجنسی تمام گفت: منظورم اینه که شاید شوهر عزیز تو امروز سالم از سر اون پروژه برنگرده!

قلبم انگار دیگه توانی برای کوبش نداشت و مغزم نمیفهمید حرف های مرد بی شرف روبرویم را!

به چشمانم نگاه کرد و با آن صدای کریح و نحسش گفت: و اونوقته که من با تو کار دارم فراری کوچولو!



نگاهم را تیز و برنده به او دوختم و بی معطلی دستم را بالا بردم و محکم توی صورتش کوبیدم!

صورتش به سمت راست چرخید و صدای هین خانوم طلوعی را از پشت سرم شنیدم. از شدت عصبانیت نفس نفس میزد و دستانم میلرزید.

آرام صورتش را به سمت من چرخاند و در حالی که از چشمانش آتش خشم بیرون میزد گفت: چه کار کردی دختره ی آشغال؟؟

دستش را بالا برد و خواست توی صورتم بزند، خودم را ناخودآگاه عقب کشیدم که از پشت سر کسی دستش را گرفت!

کامرانی به سمت عقب برگشت و من هم از کنارش به کسی که پشت سرش بود نگاه کردم.

سهیل با چهره ای که عصبانیت از آن میبارید، از میان دندان های به هم چفت شده اش رو به کامرانی گفت: دستت به آناهید بخوره خودم میکشمت!

کامرانی در حالی که از درد دستش صورتش در هم رفته بود گفت: ندیدی زد تو گوشم؟

سهیل با قیافه ای حق به جانب گفت: حتما حقت بوده که زده توی گوشت!

\_دستم و ل کن آقا سهیل، این دختر حقشه که کتک بخوره!

سهیل آمد و جلوی من ایستاد و گفت: واقعا؟ دلم میخواد ببینم کی جرات داره دست روش بلند کنه!

کامرانی دست هایش را مشت کرد و در حالی که میدانستم اگر دستش به من برسد تکه تکه ام میکند با نگاهی خشمگین به من گفت: بالاخره که من دستم به تو میرسه

، یه روزی هیچ کدوم از این حامیات نیستن و اونروزه که من میدونم باید با تو چکار کنم آناهید بزرگمهر!

سهیل توی سینه اش کوبید و گفت : حرف مفت نزن ... هیچ کاری نمیتونی بکنی!

\_حالا میبینیم وقتی خبر مرگ اون رادوین آشغال رو آوردن چه کارا میتونم بکنم!

دستانم را روی دهانم گذاشتم و اشک در چشمانم جمع شد . او حتما سر رادوین بلایی آورده بود که اینطور مطمئن حرف میزد!

به سمت خانوم طلوعی برگشتم و با استرس گفتم : سریع رادوین رو بگیر ، سریع!

او که از اتفاقات پیش آمده ترسیده بود با چشمانی گرد شده و مات نگاهم کرد . روی میز کوبیدم و گفتم : خانوم طلوعی با شما هستم!

گوشی را با عجله برداشت و با دستانی لرزان شماره ی رادوین را گرفت .

کامرانی و سهیل همچنان در حال بحث بودند و من حالم اصلا خوب نبود ! احساس خلاء در وجودم داشت بزرگ و بزرگ تر میشد!

همین موقع آسانسور در طبقه ی ما ایستاد و در آن باز شد . با دیدن صحنه ی روبرویم جیغی کشیدم و دست هایم را روی دهانم گذاشتم!

رادوین در حالی سمت راست صورتش پر از خون بود و زیر بغلش را امیر گرفته بود از آسانسور بیرون آمد!

شوک زده به او نگاه میکردم و باورم نمیشد چیزی را که میدیدم ! از ابروی راستش خون جاری بود و تمام لباس هایش خاکی بود!

به سمتش دویدم و با ترس پرسیدم : چی شده رادوین؟؟ چشمت چی شده ؟

رادوین دستش را به معنی چیزی نیست بالا آورد که بی قرار از امیر پرسیدم : چی شده امیر ؟ چه اتفاقی برایش افتاده ؟؟ چرا صورتش خونیه ؟؟

امیر با قیافه ای خسته و بی رمق رو به من گفت : چیزی نیست آناهد نگران نباش ! بی اختیار اشک هایم میریختند و هق هق میکردم . دلم تکه تکه میشد با دیدن این وضعیت رادوین !

زیر بغلش را گرفتم و با ترس به صورتش نگاه کردم . خدای من سر صورت زیبایش چه بلایی آمده بود ؟

امیر با خشم به کامرانی که با دیدن رادوین ماتش برده بود گفت : میکشمت کامرانی .. به خدا قسم میکشمت !

و خواست به سمت کامرانی حمله کند که رادوین جلوییش را گرفت و با صدایی که کمی خش داشت اما هنوز محکم و مقتدر بود گفت : نه امیر ... صبر کن ! ما هنوز باهاش کار داریم !

سهیل که مثل کامرانی از دیدن رادوین ماتش برده بود به گوشه ای رفت و نظاره گر این ماجرا شد !

رادوین دستش را به سمت زخم ابرویش برد و در حالی که از درد صورتش در هم میرفت گفت : به خاطر یه زخم کوچیک که آدم نمیکشن !

کامرانی به تته پته افتاد و گفت : چی میگی شما ها ؟ نمیفهمم از چی حرف میزنین ! امیر با حرص غرید : که نمیفهمی بی شرف آره ؟ الان یه بلایی سرت میارم که بفهمی !

خواست دوباره به سمت کامرانی برود که رادوین جلوییش را گرفت و فریاد زد : امیر !

امیر با حرص در جایش ایستاد و دستی محکم توی موهایش کشید . چنان رگ های گردنش بیرون زده بودند که با خودم گفتم الان است که بترکند!

رادوین با کمک من و امیر به سمت اتاقش رفت و خطاب به کامرانی گفت : بیا تو اتاق !

اشک هایم بند نمی آمدند و هر لحظه برای رادوین نگران تر میشدم . خون از صورتش میچکید و او همچنان بی اهمیت بود انگار نه انگار که ابرویش چاک خورده بود!

رادوین به صورتم نگاه کرد و با لحن آرامی زمزمه کرد : گریه نکن!

\_ازت داره خون میره!

\_من خوبم!

\_تو رو خدا بیا بریم بیمارستان!

\_اول باید تکلیف این نامردو روشن کنم!

روی یکی از مبل های جلوی میزش نشست و به امیر گفت : دسته چک منو بیار!

امیر به سمت میز رادوین رفت و با عصبانیت گفت : اگه به خاطر این لجبازیت بلایی سرت بیاد رادوین خودم میکشمت!

رادوین در میان این همه ناآرامی و استرس لبخند دردناکی زد و گفت : باشه قبول!

امیر سرش را بالا آورد و با حرص گفت : نخند بیشعور من دارم سخته میکنم نخند!

دسته چک رادوین را برایش آورد و رادوین با نگاهی به کامرانی که از چهره اش معلوم بود در مرز سخته کردن است گفت : یک چهارم پول سهامت رو بهت میدم و تو هم پای این برگه ها رو امضا میکنی و برای همیشه گورت رو گم میکنی فهمیدی؟؟

امیر قدمی به سمت او برداشت و گفت : اگرم نفهمیدی هم اونقدر مدرک برای اثبات اقدام به قتل از طرف تو دارم که تا آخر عمرت بندازمت زندان فقط حیف که رادوین نمیذاره کامرانی وگرنه خوب میدونستم باید با تو چکار کنم!

کامرانی مات امیر بود و لام تا کام حرف نمیزد ، انگار حتی یک درصد هم احتمال نمیداده است که رادوین زنده برگردد!

رادوین به سختی سرش را خم کرد و مبلغ چک را نوشت و امضا کرد!

امیر کت کامرانی را گرفت و به سمت میز کشید و خودکاری به دستش داد.

به برگه های روی میز اشاره کرد و گفت : امضا کن ... سریع!

کامرانی به برگه و به خودکار در دستش نگاه کرد . گیج گیج بود طوری که به سلامت بودنش شک کردم!

دست رادوین را محکم گرفتم و در حالی که بینی ام را بالا میکشیدم خودم را به سمت او کشیدم . میترسیدم کامرانی دیوانگی کند و بخواهد کار نکرده اش را تمام کند!

امیر بازویش را تکان داد و با خشونت گفت : امضا میکنی یا اون کارگری رو که برای این کار استخدام کرده بودی ببرم کلانتری؟؟

کامرانی با چشمانی ترسیده به امیر نگاه کرد و بعد بدون معطلی برگه ها را امضا کرد.

امیر چک را از دفترچه ی رادوین جدا کرد و توی سینه اش کوبید و با گرفتن یقه ی کت اش او را از دفتر بیرون انداخت.

رادوین به من که محکم او را چسبیده بودم و مثل دختر بچه ها گریه میکردم نگاه کرد و دستم را فشرد . حتی با این حال بدش هم میخواست مرا دلداری بدهد!

نگاه نگرانم را به زخم روی پیشانی اش دوختم و با صدای پر از بغضی گفتم : بمیرم  
برات چی شدی؟؟

رادوین اخمی کرد که از درد چهره اش در هم رفت و مقطع گفت : خدا ... نکنه ...  
لبم را گزیدم و گفتم : خیلی درد میکنه؟؟

آب دهانش را قورت داد و در حالی که میدانستم دروغ میگوید گفت : نه چیزی  
نیست!

به دانه های عرق روی پیشانی و صورتش نگاه کردم و گفتم : آخه چرا اینقدر مغروری  
؟ درد کاملا توی صورتت پیدااست!

همین موقع امیر به سمتمان آمد و گفت : بلند شو رادوین ... باید بریم بیمارستان الان  
از درد میمیری ! اگر هم بگی نیازی نیست خودم جوری میزنمت یک راست بری اون  
دنیا!

زیر بغل رادوین را گرفت و من هم با گرفتن دستش از جایم بلند شدم تا او را به  
بیمارستان ببریم!

از روی میز خانوم طلوعی تعداد زیادی دستمال برداشتم و به دست رادوین دادم تا  
روی زخمش بگذارد!

خانوم طلوعی که انگار هنوز از شوک بیرون نیامده بود بدون هیچ حرفی نگاهمان  
میکرد.

روبروی آسانسور ایستادیم که ترانه با عجله در آسانسور را باز کرد و بیرون آمد ! با  
دیدن رادوین جیغی کشید و دست هایش را روی دهانش گذاشت!

امیر دست او را گرفت و کنار کشید و گفت : شما زنا غیر جیغ کشیدن کار دیگه ای  
بلد نیستین ؟

ترانه با چشمانی گرد شده گفت : رادوین چی شده امیر ؟ چشمش کور شده ؟  
همگی وارد آسانسور شدیم و امیر با اخم هایش که حتی یک لحظه هم باز نشده گفت  
: نه ابروش شکافت برداشته!

ترانه دست روی سینه اش گذاشت و رو به من گفت : تو خوبی آناهیید ؟  
سرم را آرام به نشانه ی اینکه خوبم تکان دادم اما در حقیقت خوب نبودم ، تمام تنم  
سرد بود و احساس میکردم فشارم افتاده است!

ترانه و امیر جلو نشستند و من هم همراه رادوین روی صندلی های پشت نشستیم!

امیر محکم پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت از پارکینگ بیرون رفت!

رادوین سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و چشمانش را بست.

دستم را روی دستش گذاشتم و با نگرانی گفتم : خوبی رادوین ؟

دستم را فشرد و زمزمه کرد : خوبم!

امیر از توی آینه به رادوین نگاه کرد و گفت : به خدا که رادوین دلم میخواد از دستت  
سرمو بزخم تو دیوار ! اگه ازش شکایت کرده بودیم الان زندان بود بی شرف کثافت!

رادوین با صدای آرامی جواب داد : اونوقت دیگه نمیتونستیم سهامش رو با این قیمت  
پایین ازش بخریم و به این سادگی از شرکت بیرونش کنیم!

\_ تو کت من نمیره این رفتارت رادوین!

\_ آخه چرا ؟

امیر روی فرمان کوبید و با بغضی که در گلویش بود فریاد زد : نزدیک بود بمیری پسر  
حالیته ؟ نزدیک بود بمیری!

در ماشین سکوت حاکم شد ، سکوتی که هم دردناک بود و هم شیرین!  
 ندیده بودم رفیقی که اینطور برای به خطر افتادن جان دیگری بغض کند ، ندیده بودم  
 مثل امیر!

رادوین لبخند محوی زد و با صدای خش دارش گفت : حالا که زنده ام!  
 امیر نفس های عمیقی کشید و گفت : فقط اگه یه لحظه دیر تر به سمت چرخیده  
 بودم ... فقط یه لحظه ...

رادوین با همان چشمان بسته زمزمه کرد : میمردم!

لبم را گزیدم و گفتم : خدانکنه!

ترانه دست روی دست امیر گذاشت و گفت : آروم باش امیرم حالا که خداروشکر  
 چیزی نشده!

\_ تو که نمیدونی چی شد ترانه ، یک لحظه فکر کردم برای همیشه از دستش دادم!

ترانه با گیجی گفت : آخه چی شد که این اتفاق افتاد ؟

\_ سر سد بودیم ، رادوین زیر سازه ایستاده بود و داشت به نقشه های توی دستش  
 نگاه میکرد . من روم طرف دیگه ای بود و داشتم با یکی از مهندسا صحبت میکردم !  
 برگشتم طرف رادوین که به مهندسه بگم بره با رادوین کارا رو هماهنگ کنه که دیدم  
 بیل مکانیکی کنارش داره چنگکش رو به سمت رادوین خم میکنه ! تنها کاری که  
 تونستم بکنم این بود که اسمش رو فریاد بزنم . خدا رو شکر رادوین با نگاه به پشت  
 سرش سریع خودش رو کنار کشید اما بعدش دیگه فقط سنگ و خاک و کلوخ  
 میدیدم که از توی چنگک روی زمین میریخت ! یه لحظه فکر کردم مرد و تموم شد !  
 به سمتش دویدم و دیدم اونطرف سنگا روی زمین افتاده و از پیشونیش همینطور



خون میره! فکر کردم مرده اما وقتی کنار اون همه سنگ سالم دیدمش و تکون خورد  
نفس راحتی کشیدم و رفتم کمکش کردم!

من و ترانه با ناباوری به امیر نگاه میکردیم و باور نداشتیم که چنین اتفاق هولناکی  
برای رادوین افتاده باشد!

ترانه با بهت پرسید: کی همچین کاری رو کرده بود؟

— یکی از کارگرا، از طرف کامرانی استخدام شده بود!

— به این اعتراف کرد؟؟

رادوین جواب داد: مگه میتونست اعتراف نکنه؟ امیر جوری کتکش زد که به کارای  
نکردش هم اعتراف کرد!

بی طاقت سرم را روی شانه ی رادوین گذاشتم و دوباره اشک هایم جاری شدند.  
رادوین دستش را بالا آورد و روی سرم گذاشت و نوازش کرد. چشمانم را بستم و با  
بغض زمزمه کردم: همش به خاطر منه، ببخشید... ببخشید!

حرکت دست رادوین متوقف شد و با صدایی متعجب گفت: چی میگی تو؟ چی  
تقصیر تو بود؟

— همین که کامرانی میخواست این بلا رو سر تو بیاره!

— این هیچ ربطی به تو نداشت عزیزم این یه چیزی بود بین من و کامران!

باور نداشتیم که این دردسر ها به خاطر من نباشد!

نگاه سنگین امیر را که روی خودم حس کردم، سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.  
احساسی که در چشمانش بود را یکبار دیگر هم دیده بودم!

زمانی که در شمال بودم و ما با اشتباه فکر کردیم که رادوین در دریا غرق شده است هم وقتی از کنارم رد شد حس نگاهش همین بود؛ حسی که به من میگفت تو گناهکاری!

امیر نگاهش را گرفت و جلوی بیمارستان ایستاد.

آن روز رادوین ابرویش را بخیه کرد و برای مدت کوتاهی تحت مراقبت بود تا از سلامتش مطمئن شوند! تمام مدت دستش را گرفته بودم و ولش نمی‌کردم، انگار چشمم ترسیده بود که از دستش می‌دهم!

ته قلبم حسی میگفت داری به او علاقه مند میشوی و من متحیر میماندم از اینکه واقعا دوباره توانسته ام به کسی علاقه مند بشوم!

من با این قلب شکسته، با آن سابقه ی جدایی تلخ مگر میشد دوباره کسی را دوست داشته باشم؟

مگر میشد باز عاشق شوم؟

آن روز با همه ی تلخی اش به پایان رسید و رادوین حتی یکبار هم از درد شکایت نکرد! تا چه حد صبر داشت؟

عجیب مغرور دوست داشتنی ای بود برای من! هیچ وقت از درد هایش چیزی نمیگفت و همیشه به فکر دیگران بود، به فکر اینکه چطور آنها را از خطر حفظ کند و مراقبشان باشد!

این مرد دوست داشتنی بود نه؟

\*\*\*\*\*

سینی صبحانه را به دست گرفتم و به سمت اتاق خوابمان رفتم. سمیرا پشت سرم آمد و گفت: بدین من میارم خانوم!

\_\_ برو به کارات برس سمیرا چرا اینقدر تعارف میکنی؟

\_\_ آخه خانوم ثریا خانوم...\_\_

\_\_ ثریا خانوم با من ... برو عزیزم برو!

سمیرا با تردید سرش را تکان داد و دوباره به سمت آشپزخانه برگشت . از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم!

رادوین روی تخت دراز کشیده بود و در آینه ی دستی ابرویش را نگاه میکرد .  
نمیدانم نگران زیبایی اش بود یا از بانداژ بدش می آمد؟

سینی را روی پاتختی گذاشتم و با لبخند گفتم : هنوزم خوشکلی آقا!

رادوین به حرفم خندید و گفت : به خوشکلی کاری ندارم ، مشکلم این بانداژه است!  
\_\_ چشمه مگه؟

\_\_ بسه دیگه بهتر نیست برش دارم؟

رو تخت نشستم و گفتم : دکتر گفت بریم پیش خودش برای برداشتنش!

دوباره به بانداژ روی ابرویش نگاه کرد و گفت : این سوسول بازیا چیه ؟ خودم برش میدارم!

چشمانم را گرد کردم و گفتم : جانم جانم ؟ سوسول بازی؟

خنده اش را کنترل کرد و با لحن لاتی گفت : واس ما اف داره این کارا!

خندیدم و گفتم : برش نداری ها رادوین ، عفونت میکنه!

دستش را از روی بانداژ برداشت و با پوفی گفت : باشه دست نمیزنم!

برایش فنجانای چای ریختم و گفتم : غر غرو شدی ها رادوین!

سه روزه نمیذاری من برم شرکت ، از روی تخت هم که نباید بلند بشم ، میخواستی  
غر غرو نشم؟؟

به حرف های پر از گله اش خندیدم ! دلش میخواست مثل دوران مجردی اش ولش  
کنم به حال خودش تا هر بلایی که میخواهد سر خودش بیاورد ! نمیدانست که دل من  
با هر آخ گفتنش میریزد و دلشوره طغیان میکند ! نمیدانست که دل من سه روزیست  
وابسته و دلبسته شده است و یک لحظه دوری را هم طاقت نمیآورد ، یک لحظه  
دردش را هم طاقت نمی آورد!

صبحانه را که خوردیم گوشی ام زنگ خورد . آن را برداشتم و با دیدن نام ترانه لبخند  
زنان جواب دادم : الو سلام ترانه!

سه سلام عزیز دلم خوبی ؟ رادوین خوبه ؟

سه مرسی اونم خوبه ، مشغول غر زدن بود که زنگ زد!

رادوین چشم غره ای رفت و ترانه از ته دل خندید و گفت : کارت در اومده ! امیر یه  
بار سرما خورد چند روزی نتونست بره شرکت بعد از اون دیگه حتی اگه دم مرگم  
باشه با خودم میبرمش شرکت!

با خنده گفتم : چرا؟؟

سه بس که غر زد نزدیک بود سر به بیابون بذارم!

هر دو خندیدیم و ترانه با شوق گفت : زنگ زدم یه خبر خوب بهت بدم!

سه چه خبری؟؟

سه امروز با امیر میریم کاملیا رو از پرورشگاه بیاریم خونه!

سه دستم را روی دهانم گذاشتم و با ذوق گفتم : راست میگی ترانه ؟ همین امروز؟؟

\_\_وای آره ... نمیدونی چه قدر ذوق دارم!

\_\_حق داری عزیزم ، اون کوچولوی خوشکل ذوق کردن هم داره!

\_\_میخوام تو و رادوین هم ببینیدش!

به رادوین که با گوشی اش کار میکرد نگاه کردم و گفتم : نمیدونم بتونیم بیایم یا نه !

هنوز رادوین بخیه های ابروش رو نکشیده!

\_\_یه کاریش بکن دیگه ، رادوینم خوبه بیشتر از این لوسش نکن!

خندیدم و گفتم : باشه عزیزم میایم بهتون سر میزنیم!

\_\_پس ما شب منتظریم ، قرار اون چهارشنبه هم که کنسل شد ، لااقل امشب رو

مهمون ما باشین!

\_\_چشم عزیزم مزاحمتون میشیم!!

\_\_!شما مراحمی چشم خوشکله ! فعلا خداحافظ

\_\_خداحافظ عزیزم!

گوشی را که قطع کردم رادوین گفت : قراره امروز بچه رو بیارن؟؟

\_\_آره خیلی هم خوشکله رادوین ، اونروز اومدیم عکسش رو بهت نشون بدیم که

سحر رو دیدیم و نشد!

اخم های رادوین در هم رفت و با عصبانیت گفت : اسمش رو هم دیگه به زبون نیار!

سرم را آرام تکان دادم و گفتم : باشه!

رادوین مظلومیت مرا که دید دستش را روی چشمانش گذاشت و گفت : ببخشید اما

واقعا اعصابمو به هم میریزه این دختر ، حتی اسمش!

\_ اشکالی نداره رادوین میدونم چی میگی!

کمی سکوت کردم و بعد گفتم: راستی امشبم خونه ی امیر و ترانه دعوتیم!

\_ برای چی؟

\_ ترانه گفت میخواد ما دخترش رو ببینیم!

رادوین سرش را تکان داد و گفت: باشه پس عصر آماده شو بریم پیش مرصاد اینا

بعدش از اون طرف میریم خونه ی امیر، خیلی وقته که بهشون سر نزدیم!

باز هم حواسش به همه جا بود، باز هم مسئولیت هایش را فراموش نمیکرد! من هم

میتوانستم روزی مثل او صبور و مسئولیت پذیر باشم یا نه؟ واقعا چه کسی

میتوانست مثل رادوین باشد؟

عصر هر دو آماده شدیم و رادوین باز غر زد که چرا نمیگذارم بانداژش را بردارد! من

که میدانستم دردش چیست؟ به غرور و ابهتش بر میخورم اگر کسی او را اینطور

میدید!

روبروی خانه ی مریم از ماشین پیاده شدم و منتظر ماندم رادوین هم پیاده شود که با

پایین آوردن سرش گفت: تو برو من یه کاری دارم بعدا میام!

\_ چه کاری؟ مگه نمیخواستی بچه ها رو ببینی؟

\_ چرا برمیگردم میبینمشون!

دیگر بیشتر از این سوالی نپرسیدم.

\_ باشه پس مواظب خودت باش!

\_ باشه زود برو تو! خداحافظ!

\_ خداحافظ!

در ماشین را بستم و رفتنش را به نظاره نشستم . نگرانش بودم ، بعد از آن اتفاق هر لحظه نگرانش هستم!

زنگ واحد را فشردم و بعد از چند دقیقه صدای خندان و پر شوق و ذوق مرصاد را شنیدم که گفت : سلام خاله آناهید بالاخره اومدید ؟

\_سلام خاله جون آره ، درو باز میکنی ؟

\_بفرمایید خاله!

در را باز کرد و من وارد ساختمان شدم . سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی آنها را فشردم . در آینه به خودم نگاه کردم و روسری مشکی ساتنم را که طرح های آبی رنگ داشت مرتب کردم.

در آینه به خودم لبخند زدم و احساس کردم این روزها از همیشه شاداب تر هستم ، سر حال ترم و برای زندگی شوق بیشتری دارم ! دیگر سرد و بی روح نبودم ، دیگر بی تفاوت نبودم ... دیگر به گذشته فکر نمی‌کردم ... و یا شاید به آن شدت گذشته فکر نمی‌کردم اما...

سرم را تکان دادم و اما و اگر را دور ریختم ... دیگر وقت فکر کردن به گذشته را نداشتم ... الان وقت چیز دیگری بود!

آسانسور ایستاد و من پیاده شدم . هنوز در نزده بودم که مرصاد در را باز کرد و خودش را در آغوشم انداخت.

دستم را روی سرش کشیدم و گفتم : خوبی خاله جون ؟

\_ممنون ، دلم براتون خیلی تنگ شده بود!

\_منم عزیزم!

به پشت سرم نگاه کرد و گفت : پس عمو کجاست ؟

دستش را گرفتم و به داخل خانه بردم و گفتم : کار داشت عزیزم گفت زود برمیگرده !

کمی سرخورده شد اما به روی خودش نیاورد ، بچه ی لوسی نبود یعنی زندگی به او مجالی برای لوس بودن نداده بود!

مریم از توی اتاق کارش بیرون آمد و با لبخند سلام کرد . خیلی دلتنگش شده بودم ، یک جورهایی جای مادرم را برایم گرفته بود!

به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم . کمرم را نوازش کرد و گفت : چه قدر خوشکل شدی عزیزم!

از آغوشش بیرون آمدم و گفتم : ممنونم ، چشمات قشنگ میبینه!

\_نه حقیقتو میگم ؛ چشمای آبت یه برقی میزنه که از دورم میشه فهمید خوشحالی!

لبخند پر از خجالتی زدم و به خودم در آینه ی پشت سر مریم نگاه کردم . شاید حق با مریم بود ، برق نگاهم بعد از چند وقت برگشته بود ، بعد از کلی غم ، کلی ماتم!

مریم دستم را کشید و به سمت مبل ها برد . سمانه در این حین از اتاقش بیرون آمد و مودبانه سلام کرد ، درست مثل مادرش آرام و متین بود!

جواب سلامش را با مهربانی دادم . به دور و بر خانه نگاه کرد و او هم مثل برادرش سراغ رادوین را گرفت : عمو رادوین نیستن ؟

و من هم همان جواب را دادم : کار داشت عزیزم گفت زود برمیگرده!



سرش را آرام تکان داد و دوباره به اتاقش باز گشت ، چه جایی باز کرده بود رادوین در دل این بچه ها !! رادوین مغرور ، رادوین کم حرف ، رادوین با نگاهی که فقط برای بعضی ها نرم و انعطاف پذیر بود!

چه کسی فکرش را میکرد رادوین رادمنش با آن جدیت و پرستیژ بتواند همبازی این بچه ها شود و خیلی زود تبدیل به مرد دوست داشتنی زندگیشان شود ؟  
مریم دست روی دستم گذاشت و گفت : چرا این سه روز سر نزدی ؟ دلم برات تنگ شده بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : یه اتفاقی افتاد!

با نگرانی پرسید : چی شد ؟

\_\_رادوین سر پروژه بود که یه سنگ میخوره به پیشونیش و ابروش میشکنه!

نخواستم بیشتر از این موضوع را باز کنم و از ماجرای هولناک و وحشت آوری که برای رادوین اتفاق افتاده بود چیزی بگویم ؛ نمیخواستم او را هم نگران کنم!

با ترس روی دستش کوبید و گفت : خدا مرگم بده ، الان حالشون خوبه ؟

\_\_نگران نباش عزیزم حالش خوبه خدا رو شکر ، فقط یه شکستگی ابروی کوچیکه!

\_\_چرا به من نگفتی پیام عیادتشون؟؟

\_\_به هیچ کس نگفتیم!

\_\_چرا آخه ؟

\_\_رادوین دوست نداشت ، منم به خواسته ی اون عمل کردم!

مریم نچ نچی کرد و گفت : به خدا مرد به این خوبی چشم خورده ! حتما صدقه بده  
آناهید!

چشم حتما خونه که رفتیم صدقه میدم!

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و گفت : الهی که شر از زندگیتون دور بشه ، منم آش میپزم بین در و همسایه پخش میکنم به نیت سلامتی آقا رادوین!

دل دل میکردم برای گفتن حرف توی دلم ، نمیدانم چرا برایم سخت بود گفتن این یک جمله ی ساده آن هم به مریم که تمام زندگی مرا میدانست!

از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم . پشت این ایستادم و مستاصل به حرکات مریم نگاه کردم.

قوری را از روی گاز برداشت و چای خوشرنگ و خوشبویی برایم ریخت.

روی این طرح های نامفهومی کشیدم و نامش را صدا زدم : مریم جون!

جانم عزیزم!

من میخواستم یه چیزی رو بهت بگم!

مریم از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با مرتب کردن استکان ها گفت : چی ؟

نگاهم را پایین انداختم و با صدای آرام گفتم : من فکر کنم که به رادوین یه حسایی پیدا کردم!

با تعجب به سمتم برگشت و پرسید : چی ؟

و من هم با همان مظلومیت و آرامی تکرار کردم : من به رادوین یه حسایی پیدا کردم !

مریم قوری را روی کابینت گذاشت و به سمت من آمد . با خنده و چشمانی که درشت شده بودند گفت : چی گفتی تو دختر ؟ درست شنیدم ؟

با خجالت سرم را پایین انداختم و به سنگ اپن خیره شدم . مریم اپن را دور زد و کنارم ایستاد و با کشیدن بازویم به سمت خودش گفت : ببینم توی خوشکل رو من! به سمتش چرخیدم و سرم را بالا آوردم ، نگاهش را بین چشمانم چرخاند و با ذوق گفت : تو عاشقش شدی ؟

با این حرفش انگار سرم خالی شد از همه چیز ، فکر کردم و فکر کردم اما هر چه بیشتر فکر کردم به کلمه ی عشق نرسیدم!

پلک هایم را با گیجی به هم زدم و با برداشتن دست مریم از روی بازویم به سمت مبل ها برگشتم . روی مبلی نشستم و مستاصل به نقطه ی مقابلم خیره شدم ! نمیدانم چرا حس میکردم درون مغزم خلا ایجاد شده است ، یک جای خالی که هیچ جوهره نمیتوانستم آن را پر کنم!

من عاشق رادوین نشده بودم اما دوستش داشتم ، او را با تمام مهربانی هایش ، مردانگی هایش ، گذشت کردن هایش و هوش و شجاعتش دوست داشتم اما عشق نه ... اسم احساسم را نمیتوانستم عشق بگذارم!

مریم با چهره ای گرفته و غمگین کنارم نشست و با نوازش کمرم گفت : چی شد یهو ؟

سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم : عشق نه مریم ، اسم احساس من نسبت به رادوین عشق نیست ! من به رادوین یه احساس خوب دارم ، یه حس علاقه ی تازه جوونه زده ... اینو وقتی فهمیدم که با اون صورت خونی دیدمش ، قلبم نزدیک بود بایسته ، یه صدایی از درونم بهم میگفت اونقدر بهش وابسته شدم که نمیتونم دوریش رو تحمل کنم!

مریم لبخندی زد و گفت : خب این که خیلی خوبه عزیزم ... این میتونه سرآغاز یه زندگی خوب و پراز عشق باشه ! همه ی زن و شوهرها که از اول عاشق هم نبودن!

مرا در آغوش کشید و گفت : اونقدر با اون چشمت معصومانه نگاهم میکنی که دلم  
نمیاد بغلت نکنم!

سرم را نوازش کرد و ادامه داد : ببین عزیز دل من ... میدونم ته دلت چی میگذره ،  
احساس خ\*ی\*انت میکنی اما خب مگه این دست تو بوده که قبل از رادوین عاشق  
شدی ؟ مگه تو میدونستی روزی سرنوشت باهات اینکارو میکنه که بخوای جلوی  
خودت رو بگیری و عاشق نشی ؟ توی تمام دنیا کسی نیست که از یک دقیقه بعدش  
خبر داشته باشه!

\_\_به نظرت من و رادوین میتونیم خوشبخت بشیم ؟

\_\_شما الانشم خوشبختین عزیزم ، اون همه عشق و مسئولیت تو نگاه اون مرد ، این  
همه دوست داشتن و اشتیاق به زندگی تو نگاه تو مگه میشه شما خوشبخت نشید ؟

\_\_تو هنوزم فکر میکنی رادوین عاشق منه ؟

\_\_حرف نگاهش که اینه!

\_\_رادوین خیلی مغروره ، اگه اینطوری هم باشه تا آخر عمرم بهم نمیگه!

مریم خندید و گفت : حالا چرا مثل دختر بچه ها به خاطر موضوع به این کوچیکی  
بغض کردی ؟

از آغوشش بیرون آمدم و با طلبکاری گفتم : آخه نمیدونی که سر یه حرف زدن چه  
قدر منو دق میده ! تا سر یه صحبتی رو باز میکنم فوری میگه بعدا برات میگم ، یه  
روز با هم صحبت میکنیم ! نمیدونم این یه روز لعنتی کی قراره برسه ؟

\_\_شاید حرف زدن براش سخته آناهیید بهش فرصت بده!

\_\_از اول ازدواجمون من بهش فرصت دادم تا حرفاش رو بزنه اما اون انگار فقط وقت  
تلف میکنه ! نمیدونم چه رازی داره که گفتنش اینقدر براش سخته !؟

مریم از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و گفت : بالاخره وقتش میرسه عزیزم صبور باش!

درست سر جایم نشستم و گفتم : من همیشه صبور بودم و هستم اما از روزی میترسم که کاسه ی صبرم لبریز بشه ، اونوقته که خودمم نمیدونم چی کار میکنم؟! همین موقع صدای زنگ خانه به صدا در آمد و تا من آمدم از جایم بلند شوم مرصاد مثل جت از اتاقش بیرون آمد و به سمت آیفون رفت.

مریم با تعجب از توی آشپزخونه گفت : وای مرصاد این چه کاریه ؟  
مرصاد با خوشحالی جواب داد : آخه مامان دلم برای عمو رادوین تنگ شده!  
\_خیلی خب مامان ولی اذیت نکنی عمو رو ها!

\_باشه باشه!

پشت در پرید و با شنیدن صدای آسانسور در را باز کرد . پس هر دفعه اینطوری قبل از اینکه ما در بزنیم در را باز میکرد!

صدای پرجذبه و محکم رادوین که در راهرو پیچید قلبم شروع به کوبیدن کرد ، مثل دختر های ۱۴ ساله شده بودم ، با هر حرکتش قلبم میریخت و دوباره از نو ساخته میشد . خدایا اسم این احساس تازه جوانه زده چه چیزی غیر از دوست داشتن میتوانست باشد ؟

از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم . رادوین در حالی که مرصاد را بغل کرده بود وارد خانه شد و سلام کرد.

با لبخند به او سلام کردم و با نگاه به صورتش چشمانم گرد شد ! بانداژ را برداشته بود که هیچ بخیه ها را هم کشیده بود!

دستش را گرفتم و او را به سمت خودم چرخاندم ، به ابرویش نگاه کردم و گفتم :  
بخیه هاتو کشیدی ؟

رادوین مرصاد را روی زمین گذاشت و با نگاه به چشمان متعجبم گفت : آره!

با لحن معترضی گفتم : رادوین!

رادوین هم با مهربانی جواب داد : جانم ؟؟

لبخندی که داشت کم کم روی لب هایم مینشست را کنترل کردم و با همان گلایگی  
توی صدایم گفتم : چرا به من نگفتی همراهِ بیام ؟

\_مگه من بچه ام آخه ؟ رفتم پیش دکتر اونم گفت دیگه زخمم خوب شده و  
کشیدتشون!

دستانم را به کمرم زدم و با چشمانی ریز شده پرسیدم : کشیدتشون یا مجبورش  
کردی بکشه ؟

رادوین چشمک جذابی تحویلیم داد د گفت : دیگه اون یه چیزیه بین من و دکتر!  
امان از دست این مرد لجباز ، امان!

همگی دور هم نشستیم و مرصاد حتی یک لحظه هم از کنار من و رادوین جم نخورد ،  
لحظه ای با من حرف میزد و لحظه ای با رادوین!

آنقدر شیرین بود که دلم میخواست برای همیشه حرف بزند و بخندد ، آخر خنده ی  
بچه ها بوی خدا میدهد!

بعد از حدود یک ساعت از جایمان بلند شدیم و عزم رفتن کردیم . مرصاد از رادوین  
قول گرفت که زود به زود به او سر بزند و سمانه هم درست مثل خانم ها کنار مادرش  
ایستاده بود و معصومانه نگاهمان میکرد.

لحظه ی آخر مریم دستم را گرفت و دم گوشم آرام گفت : زندگیت رو حفظ کن  
آناهیید ، دوست داشتن خیلی وقتا از عشق بهتره!

سرم را آرام تکان دادم و از خانه یشان بیرون آمدم . حرف مریم در سرم تکرار میشد  
و من تا وقتی که داخل ماشین نشستیم به آن فکر کردم : « دوست داشتن خیلی وقتا  
از عشق بهتره » !

و میدانی به چه نتیجه ای رسیدم ؟ به نظرم دوست داشتن برای این بهتر بود که  
اسمش عشق نبود ، اگر اسم دوست داشتن را عشق میگذاشتند دیگر به این آسانی  
نبود و سخت میشد!

روی هر چیزی که نام عشق بگذاری وسیله ای میشود برای امتحان تو ، برای سختی  
تو ، پس بهتر بود آدم ها به همان دوست داشتن ساده اکتفا کنند!

به سمت خانه ی امیر و ترانه میرفتیم و هر دو ساکت بودیم . به طرف رادوین  
چرخیدم و با نگاه به ابرویش که یک خط از قسمت انتهایی اش خالی شده بود گفتم :  
دیگه موهای این قسمت در نیاید ؟

رادوین در آینه به ابرویش نگاه کرد د گفت : نه فکر نکنم!

با افسوس گفتم : چه حیف شد!

رادوین به سمتم نگاه کرد و با لحنی گرم و عاشقانه گفت : فدای یه تار موت!  
نگاهم در نگاه مشکی اش گره خورد و طغیان شد در دلم ! این مرد با این تپله های  
مشکی جذابش با من چه میکرد ؟

لبخندی زدم و سرم را به سمت شیشه ی جلو چرخاندم ، بیش از این در چشمانش  
نگاه میکردم ذوب میشدم!

رادوین با آوای قشنگی خندید و گفت : من با توی خجالتی چه کار کنم ؟

موهایم را که کج توی صورتم ریخته بودن درست کردم و با لبخندی شیطنت آمیز  
جواب دادم: زندگی!

و شاید همین یک کلمه بود که شوکه اش کرد و زبانش را بست! همین یک کلمه با  
هزار معنی، هزار شکل، هزار سبک!

رویش را آرام از من گرفت و به مقابله نگاه کرد، شاید او هم داشت به این فکر  
میکرد اسم رابطه ای که ما داشتیم زندگی بود؟

با استقبال گرم امیر و ترانه وارد خانه یشان شدیم، زیبا و شیک بود و حدس میزدم  
که طراحی داخلی اش هم کار ترانه باشد!

روی مبل ها نشستیم که امیر گفت: کی بخیه هاتو کشیدی رادوین؟

رادوین همانطور که استکان چای اش را روی میز می گذاشت جواب داد: همین امروز

...

\_حالا چرا اینقدر زود؟

من پیش دستی کردم و گفتم: نه که وزن بانداژا و بخیه ها خیلی زیاد بود رو صورتش  
سنگینی میکردن!

امیر با خنده روی پای رادوین زد و گفت: میبینم که حرص عیال رو در آوردی و  
کارت ساخته اس!

رادوین با خونسردی و لبخند گفت: یه بخیه کشیدن ساده بود، نیازی نبود که دیگه  
همه رو خبر کنم!

امیر با قیافه ی با مزه ای گفت: بله مهندس حق با شماست خرس گنده ای شدین  
واسه خودتون ماشالله!



رادوین توی کمر امیر کوبید و گفت : خیلی بی مزه ای امیر ! دست بردار از این کارات  
ناسلامتی داری پدر میشی!

تا اسم پدر آمد یاد بچه افتادم ، پس او کجا بود ؟

همین موقع ترانه در اتاقی را باز کرد و در حالی که کاملیا را بغل کرده بود ، بیرون  
آمد.

با لبخند از جایم بلند شدم و گفتم : ای جانم ، چه قدر خوشکله این عروسک!

ترانه با لبخند شیرینی نزدیکمان شد و با گرفتن دست کاملیا گفت : به خاله سلام کن  
کاملیا!

کاملیا کمی مرا نگاه کرد و بعد به آرامی گفت : سلام!

وای خدای من آنقدر صدایش قشنگ بود که بی طاقت گونه اش را \*ب\*و\*و\*سیدم و  
گفتم : سلام عزیزم...

ترانه آمد و کنار من نشست و کاملیا را روی پایش گذاشت . کاملیا تا نگاهش به امیر  
افتاد دستانش را به سمت او دراز کرد و لب هایش را برچید.

امیر با لبخند بلند شد و او را از دست ترانه گرفت . آنقدر برایم جالب و پر از هیجان  
بود که با خنده گفتم : چه بابایی هم هست از همین اول کار!

امیر محکم او را \*ب\*و\*و\*سید و گفت : دختر باباست دیگه!

و من به وضوح لبخندی را که با این حرف امیر روی لب های رادوین نشست ، دیدم .  
از چشمانش میخواندم که برای امیر خوشحال است ، برای رفیق چندین و چند ساله  
اش که بالاخره پدر شده بود!

چه عمیق بود حس دوستی بین امیر و رادوین ، دقیقا مثل دو برادر و شاید از دو برادر هم نزدیک تر ! چه اتفاقی می افتاد که دو مرد این همه رفیق میشدند ، این همه پشتیبان !

ترانه برایم گفت که کاملیا سه ساله است و اصلیتش کرد است ، بیخود نبود که اینقدر زیبا و دلربا بود ، ژن خوبی داشت !

پدر و مادرش را در زلزله از دست داده بود و هیچ خواهر و برادری هم نداشته است ! دلم سوخت برای دختر کوچولویی که مقابلم بود و در بغل امیر میخندید . خدا میداند در دل کوچکش چه میگذرد ، خدا میداند چند بار سراغ پدر و مادرش را گرفته و گریه کرده است !

اما باز هم جای خوشحالی بود که خدا روی خوش به او نشان داده بود و او در آغوش مادر و پدری مثل امیر انداخته بود . خدا هیچ وقت بنده هایش را رها نمیکند ، همیشه حتی شده نوک انگشتشان را میگیرد و به آنها برای ادامه دادن امید میدهد ! خدا برای همه خدایی میکند ، فقط باید آنقدر با انصاف باشی که بتوانی ببینی ! مثل من که با قرار دادن رادوین سر راهم بار دیگر به من فرصت زندگی داد ، فرصت دوباره دوست داشتن ، دوباره از نو ساختن قلبم !

آن شب با تمام شیرین زبانی های کاملیا و عشق بی پایان امیر نسبت به او گذشت و من از ته دل برای این زندگی پر از عشق خوشحال بودم . شاید اگر ترانه با خودش کنار نمی آمد روز به روز این عشق کمتر میشد تا جایی که دیگر چیزی از آن باقی نماند ! تصمیم سختی بود اما ترانه توانست و زندگی اش را نجات داد !

صبح فردا من زودتر از رادوین بیدار شدم ، باید به دانشگاه میرفتم و نمیخواستم رادوین را برای رساندنم به دانشگاه به دردمر بندازم !

آماده شدم و با آرایش ملایمی که کردم ، اسپری ام را هم از روی میز برداشتم که نگاهم به شیشه ی عطر طاووسی شکلم افتاد.

آرام دستم را به سمتش بردم و ان را با احتیاط برداشتم . آنقدر ظریف و زیبا بود که از خودم تعجب کردم که چطور دفعه ی قبل آنقدر محکم آن را روی میز کوبیده بودم . چشمان کدر شده ام را به ظرافت و زیبایی اش دوختم و آرام سرش را پیچاندم ، عطرش که در فضا پیچید چشمانم را بستم.

این عطر برای من پر از خاطره بود ، پر از حس خوب ، پر از عشق!

کمی از آن را به مج دستم زدم و با نگاه کوتاهی که به رادوین غرق خواب انداختم ، از اتاق بیرون آمدم . از پله ها آرام پایین آمدم و به ثریا خانوم که داشت میز صبحانه را میچید سلام کردم.

ثریا خانوم سرش را بالا آورد و با لبخند جوابم را داد.

روی صندلی ام نشستم و گفتم : دستتون درد نکنه!

\_ آقا نمیان برای صبحونه ؟

\_ نه رادوین باید ساعت ۹ بره ولی من ساعت ۷ و نیم کلاس دارم ! بی زحمت شما بیدارش کنید!

\_ باشه دخترم ، ولی خب شما چجوری میرید دانشگاه ؟

\_ تاکسی میگیرم!

\_ آقا عصبانی میشن ها!

\_ خودم باهاش صحبت میکنم ، برای خودش بهتره که استراحت کنه!

\_ باشه خانوم هر جور خودتون صلاح میدونید!

بعد از صبحانه از عمارت بیرون آمدم و تاکسی در بست گرفتم . به محض رسیدن به دانشگاه پری را دیدم که قدم زنان وارد دانشگاه میشد .

کرایه تاکسی را حساب کردم و با قدم هایی بلند خودم را به او رساندم . دستش را گرفتم و او را به سمت خودم برگرداندم .

با دیدن من لبخند نصفه ای زد و گفت : سلام!

\_سلام خوبی ؟ کجایی تو دختر ؟

\_خوبم ، یه خورده کار داشتم!

\_از اون روز توی بیمارستان دیگه ندیدمت!

\_آره عزیزم دیگه نشد پیام پیشت ! یه کاری برام پیش اومد!

با هم به سمت ساختمان رفتیم و گفتم : حالت خوبه ؟ احساس میکنم زیر چشمات خیلی گود شده!

\_آره آره خوبم بابا دیشب دیر خوابیدم واسه اون!

برخلاف حرف هایش احساس میکردم حالش اصلا هم خوب نیست ! زیر چشم هایش گود شده بود و آن انرژی سابق را نداشت اما خب ترجیح دادم بیشتر از این چیزی نپرسم!

بعد از کلاس هر دو به کافی شاپ دانشگاه رفتیم . پشت میز که نشستیم پری عمیق سمتی که من نشسته بودم را بو کشید و گفت : عطری که آرش بهت داده بود رو زدی ؟

شوکه شدم از حرفش ، او از کجا میدانست که این عطر را آرش به من هدیه داده است ؟ چطور اینقدر خوب بوی این عطر را میشناخت ؟

با گنجی و در حالی که کمی هم معذب شده بودم از این سوال پری ، پرسیدم : تو از کجا میدونی که این عطر همون عطریه که آرش به من هدیه داده بود ؟

پری کمی جا خورد اما سریع خودش را جمع و جور کرد و با خاراندن پیشانی اش گفت : چیزه همون روزی که برات گرفت ... من ... یعنی خب خیلی ازش خوشم اومد رفتم برای خودم یکی خریدم واسه همین یادم مونده!

آهانی گفتم و نگاهم را به مچ دستم دوختم ، همانجایی که عطر زده بودم . هدف خاصی نداشتم ، نه یاد آرش و نه عذاب دادن خودم با خاطرات ، فقط خوشم آمد این عطر را بو کنم همین ! همین !

من خیلی وقت بود قید آرش و داشتنش را زده بودم!

پری سرش را پایین آورد و نگاهم کرد و گفت : هنوزم بهش فکر میکنی ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : نه!

\_به من دروغ نگو ، تو عاشق اون بودی!

سرم را بالا آوردم و در چشمانش نگاه کردم و با جدیت گفتم : آره بودم اما این دلیل همیشه حتی با فکر کردن بهش به رادوین خ\*ی\*انت کنم!

دست هایش را به سینه زد و گفت : بی خیال آناهیید ... با من راحت باش ! مگه آدم میتونه جلوی فکرش رو بگیره ؟

خودم را به سمتش کشیدم و با نگاه در آن نگاه تمسخر گرش گفتم : اگه تو شرایط من گیر بیوفته آره ، میتونه ذهنش رو کنترل کنه!

پری که موضع گیری مرا دید کوتاه آمد و گفت : خیلی خب بابا ناراحت نشو ، یه چیزی گفتم ! چی میخوری برم بگیرم ؟

مثل همیشه خیلی زود آرام شدم و با دست کشیدن به پیشانی ام گفتم : یه چایی بگیر لطفا!

\_باشه!

از جایش بلند شد و رفت . به صندلی ام تکیه دادم و دلزده نگاهش کردم ، او دیگر چرا اینقدر با من بد شده بود ؟ او که تنها دوست من بود ، تنها کسی که از اول عاشقی ام با من بود!

نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم شاید کاری کرده ام که از دستم عصبانی است و شاید باور نمیکنند که من به اجبار با رادوین ازدواج کرده ام ! شاید مرا زنی میدید که پول چشمم را گرفته است و عشق را رها کرده ام اما به خدایی که ناظر و شاهد این زندگی است من حاضر بودم با تمام بی پولی های آرش بسازم اما لبخند او را داشته باشم!

قسمت اینطور خواست که راه ما دو نفر را از هم جدا کند و من هم خیلی وقت بود که پذیرفته بودم.

پری برگشت و همین که روی صندلی اش نشست گوشی من زنگ خورد . آن را از جیب مانتو ام بیرون آوردم و با نگاه به صفحه اش اسم ترانه را دیدم!

تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم : الو سلام ترانه جان!

\_الو آناهید ؟ کجایی تو ؟

با تعجب گفتم : من دانشگاهم چطور مگه ؟

کمی مکث کرد و بعد با صدایی نگران گفت : میتونی الان بیای شرکت ؟

ترس در دلم افتاد و با اضطراب پرسیدم : چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ رادوین حالش خوبه ؟

\_خوبه خوبه ... نگران نشو! فقط...\_

\_فقط چی ترانه؟ مردم از استرس بگو دیگه!

\_تو باید الان بیای شرکت...\_

\_آخه برای چی باید پیام شرکت؟ حرف بزن خب...\_

پری را دیدم که آشفته شد و با چشمانی متعجب مرا نگاه کرد، او هم حتما از حرف های من اضطراب گرفته بود!

ترانه با لحنی کلافه گفت: سحر اومده اینجا، رفته تو اتاق رادوین در رو هم قفل کرده!  
! ما نمیدونیم باید چکار کنیم!؟

\_چییییی؟؟؟؟\_

آنقدر صدایم بلند بود که تقریبا همه ی کسانی که آنجا بودند به سمتم برگشتند! از جایم بلند شدم و با برداشتن کیفم سریع به سمت در رفتم، آنقدر ناگهانی که لیوان چای ام روی میز ریخت!

پری هم پشت سرم راه افتاد و همراه من از کافی شاپ بیرون آمد!

با اضطراب به ترانه گفتم: من الان میام شرکت!

گوشی را قطع کردم و بدون توجه به صدا زدن های پری خودم را به در دانشگاه رساندم.

از پشت بازویم را چنگ زد و با نفس نفس زدن گفت: کجا میری آنایید؟

نگاهم به خیابان بود: باید برم شرکت!

\_آخه برای چی؟\_

اه ، لعنتی چرا تا کسی ای نبود ؟

\_سحر رفته اونجا!

\_خب که چی ؟

\_تو نمیدونی موضوع چیه ، من باید برم!

\_خب صبر کن من کارم رو تو دانشگاه انجام بدم بعد با هم بریم!

به سمتش برگشتم و با کلافگی گفتم : نه خودم میرم تو برو کارت رو انجام بده!

\_دیر همیشه حالا که .. بیا بریم!

نمیدانم چه اصراری داشت مرا پیش خودش نگه دارد ؟ مگر نمیدید حال پریشانم را ؟

دستم را از توی دستش در آوردم و به سمت خیابان دویدم و گفتم : بعدا میبینمت ،

من باید برم!

و صدای آه بلندی که پری گفت را شنیدم . همیشه دلش میخواست حرف ، حرف

خودش باش!

سریع سوار تاکسی شدم و با نفس نفس آدرس شرکت را دادم .

نمیدانم چرا اما اصلا حس خوبی نسبت به این موضوع نداشتم ! مطمئنا سحر

نمیتوانست کار خوبی با رادوین داشته باشد!

زمان انگار کش آمده بود که هر چه میرفتیم نمیرسیدیم اما بالاخره تا کسی جلوی

شرکت ایستاد و من آنقدر با عجله از ماشین پیاده شدم که نفهمیدم چه قدر پول

توی دست راننده گذاشتم اما مطمئنا آنقدری بود که صدایش در نیاید!

سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی ۲۰ را فشردم . دست هایم را در هم فشردم و

به شماره ی طبقات که زیاد میشد چشم دوختم!



قلبم محکم و با اضطراب خودش را به قفسه ی سینه ام میکوبید و بی اختیار زیر لب با خودم زمزمه میکردم : چیزی نیست ، آروم باش!

آسانسور که ایستاد با عجله در را باز کردم و بیرون آمدم . ترانه و امیر با اضطراب مقابل در اتاق رادوین ایستاده بودند . خانوم طلوعی نبود و صندلی اش خالی بود! به سمت امیر و ترانه رفتم و سلام کردم.

هر دو به سمتم برگشتند و امیر با تعجب گفت : تو اینجا چیکار میکنی ؟

به ترانه اشاره کردم و گفتم : ترانه بهمم زنگ زد!

امیر با عصبانیت رو به ترانه کرد و گفت : ترانه!!!

ترانه با قیافه ای حق به جانب و البته پر اضطراب گفت : حقش بود بدون خب!

دستم را میانشان گرفتم و گفتم : میشه به جای این حرفا بگید چه اتفاقی افتاد ؟

امیر دستش را روی هوا تکان داد و گفت : هیچی بابا این سحر مثل خر سرشو انداخته پایین رفته تو اتاق رادوین در رو هم قفل کرده ، هر چی هم در میزنیم جواب نمیدن! صدای جر و بحث رادوین و سحر بلند شد و من با چشمانی گرد شده به در نگاه کردم

امیر با مشت توی در کوبید و با صدای بلندی گفت : سحر گمشو بیا بیرون ! رادوین ... رادوین داداش بیا این درو باز کن!

صدایشان ناگهان قطع شد و هر چه صبر کردیم دیگر هیچ صدایی از اتاق شنیده نشد . ترانه دست هایش را روی دهانش گذاشت و گفت : خدا مرگم بده همدیگه رو کشتن !

امیر مرا کنار زد و زیر لب زمزمه کرد : رادوین احمق!

از در فاصله گرفت و با سرعت به سمتش دوید و قفل آن را با یک ضربه شکست!  
در باز شد و محکم به دیوار کوبیده شد. امیر با دستش جلوی دوباره برگشتن آن را  
گرفت که ای کاش این کار را نکرده بود! ای کاش می گذاشت در بسته شود و من  
صحنه ی مقابلم را نمیدیدم!

سحر با تاپی دو بنده روبروی رادوین ایستاده بود و سرش نزدیک سر رادوین بود ،  
طوری که انگار همین الان همدیگر را \*ب\*و\*و\*سیده باشند . رادوین نگاه اخمویش را  
از سحر گرفت و به منی دوخت که خشکم زده بود ، به منی که فرو ریخته بودم و فکر  
نکنم دیگر هیچ وقت درست شوم!

دستم را روی دهانم گذاشتم و با بهت یک قدم عقب رفتم . نه خدای من امکان  
نداشت !! رادوین ؟ رادوین که شده بود بت من در خوبی ؟ او که علاقه اش تازه ریشه  
زده بود و داشت هر روز عمیق تر میشد ؟ او به من خ\*ی\*انت کرده بود ؟

نگاه امیر و ترانه با بهت و ترس روی من بود ، انگار آنها هم انتظار چنین چیزی را  
نداشتند!

سرم را با ناباوری تکان دادم و قطره اشکی از چشمم چکید . قلبم برای بار دوم تکه  
تکه شد و فرو ریخت و صدای شکستش در سرم پیچید!

هیچ وقت فکر نمی کردم او با من این کار را بکند!

رادوین سحر را کنار زد و با چشمانی ترسیده و پر از ابهام به سمتم آمد و اسمم را با  
لحنی ناراحت صدا زد : آناهید!

دستم را به نشانه ی توقف جلویم گرفتم و با صدایی پر از بغض گفتم : سمت من نیا  
... دیگه نیا!

چمان مشکی زیبایش را از نظر گذراندم و با چشمانی گریان به سمت پله ها دویدم !  
آنقدر قلبم شکسته بود و غرورم جریحه دار شده بود که حتی به صدا زدن هایش هم  
توجهی نکردم و با بیشترین سرعتم از پله ها پایین رفتم . صدای هق هقم در راه پله  
ها میپیچید و من در این میان دلم برای خودم میسوخت ! چه دل خوش کرده بودم به  
آن مرد ، چه ساده بودم که فکر میکردم مرا دوست دارد!

از قرار معلوم همه اش دلسوزی بود ، همه ی حرف ها و کارهایش دروغ بود!  
از طبقه ی هجدهم سوار آسانسور شدم و در حالی که هم نفس نفس میزدم و هم هق  
هق میکردم گوشه ی آسانسور نشستم!

بی پناه ترین زن جهان شدم آن هم در عرض چند دقیقه!  
دیگر هیچ کس را نداشتم که به او تکیه کنم ، دیگر هیچ اطمینانی هم در من نبود که  
بخواهم به کسی تکیه کنم!

دستم را روی گردنبندم گذاشتم و شدت گریه ام بیشتر شد ، چرا سرنوشت با من  
چپ افتاده بود ؟ چه هیزم تری به آن فروخته بودم ؟

«

\_\_به خدا بیشتر از این اشک بریزی یه بلایی سر خودم میارم آنهید!

اشک هایم را پاک کردم و رو به آرشی که با نگرانی و غم نگاهم میکرد گفتم : ندیدی  
بابام چی گفت ؟

آرام اشک هایم را پاک کرد و گفت : درستش میکنیم ، هر کاری که بگه انجام میدم ...  
این مدرک که چیزی نیست ، من برای با تو بودن ، کنار تو موندن ... نه اینا که خیلی  
زیاده ... من برای حتی یک لحظه نگاهت کل دنیا رو به هم میریزم!

نگاه اشک آلودم را به چشمان زیبایش دوختم و در حالی که لب هایم را میگزیدم گفتم: اگه بابام بازم نداشت چی؟ من بدون تو میمیرم آرش... من بدون تو نمیتونم زندگی کنم!

دست هایم را گرفت، پیشانی ام را \*ب\*و\*و\*سید و با آن صدای زیبایش زمزمه کرد: مگه من بدون تو میتونم الهه بانوی من؟ مگه اصلا بدون تو این زندگی ادامه هم پیدا میکنه؟

سرش را عقب برد و در چشمانم نگاه کرد، چشمانش برای اولین بار از اشک برق زد و زمزمه کرد: مطمئن باش اگه یه روزی تو از زندگی من بری زمان همون جا متوقف میشه آناهیید... زندگی همون جا تموم میشه و بعد اون دیگه من فقط یه مرده ام که حرکت میکنه... حتی فکرشم نکن که بتونم ثانیه ای بدون عشق تو زندگی کنم الهه بانو!

»

صدای حق هقم در آسانسور میپیچید و اشک هایم مجالی به چشم هایم نمیدادند. قلبم بدجور زخم خورده بود، از گذشته، از حال و شاید حتی از آینده! گناه من چه بود؟ چرا؟ چرا؟

گردنبندم را نوازش کردم و با پاک کردن اشک هایم از جایم بلند شدم.

آسانسور که ایستاد با قدم هایی بلند از آن بیرون آمدم و به سمت خیابان رفتم. میلرزیدم اما نمیدانم چرا؟ هوا که هنوز سرد نشده بود!

به محض اینکه تاکسی مقابل پایم ایستاد سوار شدم و به صدا زدن های رادوین هم هیچ توجهی نکردم. نمیخواستم دیگر او را ببینم!

اویی که وقیحانه وقتی که من تلاش میکردم حتی با فکرم هم به او خ\*ی\*انت نکنم با آن وضع افتضاح در اتاق دفترش با زنی دیگر حرف میزند و...

راننده تاکسی قبل از اینکه رادوین به ما برسد حرکت کرد و من برگشتم و به رادوین نگاه کردم.

دستانش را با اه بلندی که گفت روی پایش کوبید و نگاهش را به من دوخت . ته نگاهش ناراحتی و کلافگی بود ، انگار که بخواهد چیزی بگوید تا خودش را تبرئه کند اما من نمیخواستم چیزی بشنوم ، همان که دیدم کافی بود!

چه وضعی بود که سحر داشت ؟ انگار که در اتاق خواب خانه اش باشد!

رادوین چطور به خودش اجازه داد سحر را اینطور ببیند و آنقدر خونسرد باشد ؟ چه طور اجازه داد او با آن سر و وضعش آنقدر به او نزدیک شود ؟

تمام رفتارهای بد او با سحر را یادم رفته بود و مدام زیر لب با خودم تکرار میکردم : از سر دلسوزی بود .... به من ترحم میکرد!

ریختن اشک هایم دست خودم نبود ، دل نازکم شکسته بود!

در مقابل هیچ مشکلی محکم نبودم و این مشکل هم مثل تمامی آنها مرا شکست!

راننده با تعجب از توی آینه نگاهم کرد و گفت : خانوم حالتون خوبه ؟

دستمالی از کیفم بیرون آوردم و با پاک کردن اشک هایم گفتم : بله آقا ، لطفا برید به خیابون ( ... )

چشم خانوم!

آدرس خانه ی رادوین را دادم ، میخواستم وسایلم را جمع کنم و برای همیشه از آنجا بروم ! من مردی که را که از سر ترحم مرا بخواهد نمیخواستم ! تا آخر عمرم کار میکردم و بدهی اش را میدادم اما دیگر با این خفت در خانه اش نمیاندم !

تا کسی مقابل خانه که ایستاد سریع پولش را حساب کردم و پیاده شدم . زنگ خانه را فشردم و بعد از چند دقیقه در باز شد .

کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم و با قدم هایی بلند وارد حیاط شدم . در جواب سلام نگهبان فقط سرم را تکان دادم و از مقابلش گذشتم .

در ورودی را با شدت باز کردم و وارد خانه شدم . سمیرا که مشغول گردگیری خانه بود با تعجب به سمتم برگشت و به من نگاه کرد .

با دیدن حالم با دست توی صورتش زد و گفت : خدا مرگم بده خانوم چی شده ؟

بدون اینکه چیزی بگویم دستم را به نشانه ی چیزی نیست تکان دادم و از پله ها بالا رفتم .

وارد اتاق خوابمان که شدم یک لحظه یاد شب عروسیمان افتادم ، من آن شب ناامید پا به این اتاق گذاشتم ، مثل یک مرده اما با مهربانی ها و توجه های رادوین دوباره امید به زندگی گرفتم ، دوباره به خودم امید دادم که میشود همه چیز را از نو بسازم اما انگار که خیالی باطل بود !

کیفم را روی تخت پرت کردم و چمدانم را از زیر آن بیرون کشیدم .

در آن را باز کردم و به سمت کمد رفتم ، نفس هایم به خاطر گریه منقطع شده بود و جلوی دیدم تار !

لباس هایی که مال خودم بود و از خانه ی پدرم آورده بودم برداشتم و توی چمدانم ریختم . مدارکم را از توی کشوی میز آرایشی ام برداشتم و توی کیفم گذاشتم .

کفش هایم را از قسمت پایین کمد بیرون آوردم و توی چمدان پرت کردم . از جایم بلند شدم و با نگاه به اطراف اتاق چشمم به شیشه ی عطرم افتاد .

به سمت آینه رفتم و آن را برداشتم ، همانطور که به سمت تخت میرفتم آرام انگشت شستم را روی آن میکشیدم و نوازشش میکردم!  
حق من این نبود ، به خدا که نبود!

کنار چمدانم روی تخت نشستم و دستم را روی چشمانم گذاشتم . حالم اصلا خوب نبود ، تحمل قلبم آنقدر کم شده بود که با هر اتفاقی تیر میکشید و نفسم را میگرفت ! بیچاره حق داشت کم نکشیده بود در این دو ماه!

از اشک هایم تمام دستم خیس شده بود اما من دست بردار نبودم ، این همه غم روی دلم عقده شده بود .

با شنیدن صدای در خانه که محکم به هم خورد و بعد از آن صدای عصبی رادوین که از سمیرا پرسید : آناهید کجاست ؟ سریع عطرم را گوشه ی چمدانم گذاشتم و در آن را بستم . دسته اش را گرفتم و در حالی که قلبم تند تند میکوبید به سمت در اتاق رفتم .

هنوز به در نرسیده بودم که با شدت باز شد و رادوین مقابلم ایستاد . نفس نفس میزد و صورتش عرق کرده بود .

سرم را پایین انداختم و با بالا کشیدن بینی ام گفتم : برو کنار!

به چمدان در دستم نگاه کرد و گفت : این چیه ؟

\_\_برو کنار رادوین!

\_\_میخواهی کجا بری ؟

— میرم خونه ی بابام ، دیگه یه لحظه هم نمیخوام اینجا بمونم!

قدمی جلو آمد و با صدایی عصبی و در عین حال مستاصل گفت : حق نداری هیچ جا بری!

سرم را بالا آوردم و با اشک هایی که همچنان سرازیر بودند گفتم : هر جا که بخوام میرم به توی خ\*ی\*انت کار هم هیچ ربطی نداره!

قدمی جلو رفتم و خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت.

سرم را بالا آوردم و به چشمانش نگاه کردم ، پر از خشم بودند و کلافگی!

سرش را پایین آورد و از میان دندان های به هم چفت شده اش غرید : بدون اینکه بذاری توضیح بدم داری مجازاتم میکنی ؟

مثل خودش عصبانی جواب دادم : چه توضیحی ؟ اون وضع وحشتناکی که داشتی مگه توضیح هم داره ؟

کمی مکث کردم و بعد با چشمانی که پر از اشک بودند گفتم : اصلا فهمیدی چی به سر من بیچاره اومد ؟ فهمیدی چه جوری خرد شدم ؟ چجوری دلت اومد با من اینکارو بکنی ؟ مگه خود تو نبودى که به من گفتى وظایف همسريت رو انجام بده و منم انجام میدم ؟ مگه وفاداری جزو وظایف همسری نیست رادوین ؟

چشمانش را روی هم فشرد و در حالی که نشان میداد فشار زیادی را تحمل میکند گفت : گریه نکن آناهیید ... قضیه اونجوری که تو فکر میکنی نیست!

دستم را از توی دستش کشیدم و گفتم : پس چجوریه ؟ توضیح بده ببینم!

— ببین آناهیید الان نمیتونم کامل برات بگم اما باور کن من و سحر حتی به هم برخورد هم نکردیم!



عصبی خندیدم و گفتم : چه جالب ، پس من بودم که اونو \*ب\* و \*و\* سیده بودم!

رادوین با عصبانیت مشتش را به در کوبید و فریاد زد : من اون آشغالو

ن \*ب\* و \*و\* سیدم!

چشمانم را به خاطر فریادش بستم و لب هایم را روی هم فشردم . پس اگر او را ن \*ب\* و \*و\* سیده بود صورت سحر چرا آنقدر نزدیک صورتش بود ؟ چرا چشمان سحر به لب های او قفل شده بود ؟ اصلا همه ی این ها به کنار چرا رادوین اجازه داده بود سحر با آن وضعش اینقدر زیاد نزدیکش شود ؟

بعد از چند ثانیه سکوت چشمانم را باز کردم و گفتم : باور نمیکنم رادوین ، باور نمیکنم ... میدونم که سحر عاشقته ، میدونم که قبلا با هم رابطه داشتین ! همه ی اینا رو میدونم و بهت میگم اشکالی نداره ، میتونی بری با کسی که دوشش داری زندگی کنی ، با عشق سابق!

رادوین با خشم چمدانم را از دستم گرفت و به وسط اتاق پرت کرد ، یک قدم به سمت برداشت و در حالی که از تمام صورتش عصبانیت و ناراحتی مبارید فریاد زد : من هیچ وقت سحر رو دوست نداشتم ، نه اونو نه هیچ کس دیگه ای رو!

با نگاه به چشمان اشک آلود و ترسیده ام نگاهش آرام رنگ غم گرفت و در حالی که به در پشت سرش تکیه میداد زمزمه کرد : میدونی چرا ؟

همانطور با چشمانی منتظر نگاهش میکردم که سرش را با غم تکان داد و در حالی که قسم میخورم چشمانش از اشک برق میزد روی قلبش کوبید و با صدایی گرفته گفت : چون این قلب زبون نفهمم ۷ ساله که جز تو برای هیچ کس دیگه نمیتپه!

شوکه و در حالی که نگاهم به نگاه مشکمی اش گره خورده بود به دیوار پشت سرم تکیه دادم ... چی گفت ؟ از چه چیزی حرف میزد ؟

صورت بهت زده ی مرا که دید ، دستش را با کلافگی روی صورتش کشید و اه بلندی گفت ، انگار که دلش نمیخواست این حرف را بزند و از دهنش پرید!

چشمانم را بستم و با مکت باز کردم ، با سردرگمی پرسیدم : تو چی گفتی ؟

پیشانی اش را فشرده و زمزمه کرد : ببین چه کار میکنی با من!

قدمی به سمتش برداشتم و دوباره پرسیدم : رادوین تو چی گفتی ؟

دستش را از روی پیشانی اش پایین آورد و در حالی که انگار مجبور بود ادامه دهد گفت : هیچ وقت نفهمیدی اما از همون زمان که ۱۷ سالت بود ، همون موقع که قلبت درگیر هیچ عشق دیگه ای نبود من عاشقت بودم!

دستم را روی دهانم گذاشتم ، وای خدای من باورم نمیشود! از هفت سال پیش ؟ این همه سال ؟ امکان نداره!

سرم را با ناباوری تکان دادم و با قدم هایی گیج و آرام به داخل اتاق برگشتم.

نگاهم را از چمدانم که وسط افتاده بود بالا آوردم و لبه ی تخت نشستم . دستم را روی سینه ام گذاشتم و با صدایی آرام گفتم : چرا هیچ وقت بهم نگفتی ؟

رادوین تکیه اش را از در گرفت و به سمتم آمد ، جلوی پایم نشست و گفت : چون هیچ وقت موقعیتش پیش نیومد!

سرش را پایین انداخت و ادامه داد : چون این غرور لعنتی همیشه مانع میشد!

از جایش بلند شد و روبروی در بالکن ایستاد و گفت : چون بعد از کنار اومدن من با خودم تو عاشق یکی دیگه شدی!

پوزخند و حرف بعدی اش انگار کار قلبش را ساخت که دستش را روی آن گذاشت : خیلی بده عاشق کسی باشی که دوستت نداره!

برایم سخت بود ، این حجم از حرف های نگفته برایم غیر قابل هضم بود ! چطور هیچ وقت این حس را نفهمیدم ؟ حتی احتمال هم نمیدادم ... مگر میشد رادوینی که به من نگاه هم نمیکرد عاشقم بوده باشد ؟

از جایم بلند شدم و گفتم : اما تو... تو حتی به من نگاه هم نمیکردی !

—بهنتره بگی جوری نگاهت میکردم که تو متوجه نشی !

—آخه چرا ؟

—گفتم که غرورم بدجور به دست و پام پیچیده بود ، طول کشید تا با خودم کنار اومدم ! اونم زمانی اتفاق افتاد که از دست داده بودمت !

ذهنم ناگهان پر از جمله ای که در شمال به من گفت شد :

—یه روز یه نفرو دیدم که به یه نفر دیگه گل داد و اونم با لبخند از دستش گرفت !

بعد از اون دیگه قلبم مثل قبل نزد !

بعد از اون دیگه قلبم مثل قبل نزد....

بعد از اون دیگه قلبم مثل قبل نزد....

چشمانم را با تعجب به رادوین دوختم و گفتم : تو از آرش حرف میزدی ؟ وقتی گفتی یه نفر به یه نفر دیگه گل داد و تو دیدی ، از آرش حرف میزدی ؟

دستش را مشت کرد و زمزمه کرد : آره !

دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بودند و چشمانش کدر شده بودند . درد میکشید ؟

سمتش رفتم و او را به سمت خودم چرخاندم . در چشمان کدر شده اش نگاه کردم و گفتم : رادوین ... درست توضیح بده ... این تکه تکه حرف زدنت بیشتر حال منو بد میکنه ! باهام شوخی که نمیکنی ؟ دروغ که نمیگی ؟

دستم را گرفت و با خودش به سمت تخت کشید . با هم روی تخت نشستیم ، دستانم را گرفت و با نگاه در چشمانم گفت : ببین آناهید ... گذشته اونقدر برای من سخت گذشته که نشه تو دو سه تا جمله توصیفش کرد ... اونقدر اتفاقا افتاده که خیلیاشونو نمیتونم بگم ... این برای تو بهتره!

— چه چیز دیگه ای ؟ چرا از من مخفی میکنی ؟

لبش را از درد گزید : آناهید ... سخت نکن این حرف زدن رو...

— خیلی خب باشه ! تو فقط از این عشق حرف بزنی ، از اینکه چرا نگفتی بهم ، چرا این همه سال صبر کردی ! من هنوز باورم نمیشه!

— اولین بار وقتی به تو فکر کردم که مادرم از خونتون اومد و نشست کنارم و گفت : کاش آناهید عروس من میشد ! اونموقع به مادرم گفتم : فعلا قصد ازدواج ندارم ! اما تو افتادی توی فکرم ، شدی تموم مشغله ی من!

دستم را فشرد : من معمولا هیچ جا نمیرفتم اما برای اومدن به خونه ی شما یه کشش خاصی داشتم ، یه چیزی منو مجبور میکرد به اونجا بیام و اون کشش تو بودی آناهید ! ناخواسته یا خواسته من درگیر تو شده بودم ، درگیر تمام رفتارات ، تمام حرفات ، خندیدنات!

نگاهش بین چشمانم در رفت و آمد بود : وقتی ازم میخواستی توی درسات بهت کمک کنم خیلی خودم رو کنترل میکردم که نگاهم خیره به صورتت نمونه ، مغرور بودن برای یه عاشق آخر زجره آناهید ، آخر بیچارگی!

لبم را داخل دهانم کشیدم و نگاهم رنگ غم گرفت . چرا نفهمیدم من این احساس را ؟ چه قدر خوب توانسته بود احساساتش را مخفی کند!

دستش را توی موهایش کشید و ادامه داد : بعد از مرگ مادرت من با خودم کنار اومده بودم اما وقتش نبود ، تو عذابدار بودی ! اونقدر حالت بد بود که هر لحظه میترسیدم از دست ببری ، بس که تو ظریف و لطیف بودی و هنوزم هستی!

نگاهم روی قطره های درشت عرق روی پیشانی اش بود : گذشت اون روزا ، صبر کردم و صبر کردم ... سال مادرت تموم شد ! یه روز که از سر کار برگشتم به مادرم گفتم : برو با پدر آناهید صحبت کن!

اینجا مکث کرد و آب دهانش را قورت داد ، دستی به گلویش کشید و ادامه داد : گفت بذار برای فردا ... اما من ... من ...

در کمال ناباوری قطره اشکی از چشمش چکید و قلب من برایش ریخت . چه میخواست بگوید که اینقدر برایش سخت بود ؟!

لب هایش را تر کرد و به سختی ادامه داد : من دیوانه پا کردم توی یه کفش که همین امروز باید ببری ... کاش اون روز میمردم و این کارو ازش نمیخواستم ، کاش یکی بود بزنه تو دهنم بگه خفه شو بشین سر جات اما کسی نبود آناهید و من اونروز خودم با دستای خودم مادرم رو به سمت مرگ فرستادم!

با چشمانی گرد شده دستم را روی دهانم گذاشتم . یعنی این روزی که رادوین از آن حرف میزد همان روزی بود که خاله پروانه تصادف کرد ؟

رادوین با بغضی که سرسختانه با آن مبارزه میکرد سینه اش را ماساژ داد و گفت : شوکه بودم ، بعد مرگ مادرم هیچ وقت خودم رو نبخشیدم!

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم : رادوین تقصیر تو نبود!

— چرا آن‌هاید تقصیر من بود آگه من اونقدر بهش اصرار نمی‌کردم اون اتفاق نمی افتاد !

دستش را فشردم و گفتم : تو که نمیدونستی اون اتفاق میفته وگرنه ازش نمیخواستی از خونه بیرون بیاد ! اینجوری فقط خودتو زجر میدی هیچ چیز درست نمیشه ! نگاه درد کشیده و غمگینش را که بالا آورد بی طاقت او را در آغوش کشیدم . دستانم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را به گردنش فشردم .

مگر میشد رادوین مغرور اینقدر مظلوم و شکننده شود ؟

چانه اش را روی شانه گذاشت و گفت : کاش زمان به عقب برمیگشت آن‌هاید ! به ۷ سال پیش ، با همین دانایی الانمون ! اونوقت بود که دیگه نمیداشتم هیچ کدوم از اتفاقای که برامون افتاد بیفته ! نمیداشتم ازم جدا بشی ، نمیداشتم بینمون فاصله بیفته !

محکم مرا به خودش فشرد و عطر تنم را بو کشید .

قطره ای اشک از چشمم چکید و دلم پر از غم شد برای این مرد مغرور !

این مرد که برای همه چنان غرور و سختی ای دارد که هیچ کس جرات حتک حرمتش را ندارد و در مقابل من اینگونه مثل پسر بچه ها به اعتراف نشسته است !

در عجب بودم که چطور این همه اتفاق در گذشته افتاده است و من بی خبر بوده ام ! از رادوینی که این همه عاشق من بوده است غافل بودم ! واقعا چرا بعضی از ما آدم ها چشمانمان را باز نمیکنیم ؟ چرا گاهی ذره ای توجه به اطرافمان را از خودمان میگیریم ؟

کمرش را نوازش کردم و در حالی که خودم هم از این جسارت‌م خنده ام میگرفت زیر گوشش آرام زمزمه کردم : دوست دارم !

همانطور که در آغوشم بود بی حرکت ماند ، انگار که باور نداشت من واقعا این حرف را زده باشم!

آرام از آغوشم بیرون آمد و با چشمانی پر از تعجب نگاهم کرد.

سرم را پایین انداختم و با خجالت لبم را گزیدم و آرام اشک هایم را پاک کردم!  
رادوین دستش را زیر چانه ام گذاشت و با بالا آوردن سرم پرسید : چی گفتی آنahید ؟

لبخند محوی زدم و گفتم : اما این گناहतو از یادم نمیبره!

تغییر موضع دادم و با لحنی تویبخ گرانه ادامه دادم : چرا در اتاقت رو باز نکردی ؟ چرا سحرو ننداختی بیرون ؟

رادوین در حالی که هنوز گیج دوستت دارم گفتن من بود ، آرام و با صدایی گرفته جواب داد : یه حرفایی داشت که خیلی مهم بود و باید بهشون گوش میدادم وگرنه خودت میدونی که برای من کاری نداشت با یه تیپا بندازمش بیرون!

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم : اون چه وضعی بود که داشت ؟ مانتو و شالش رو برای چی در آورده بود ؟

رادوین با کلافگی جواب داد : فکر میکرد میتونه اینجوری منو به سمت خودش بکشونه!

با لب هایی برچیده پرسیدم : تونست ؟

رادوین دستش را پشت کمرم انداخت و با کشیدن من سمت خودش مرا کاملا در آغوشش جای داد ! صدای تپش قلبش را حتی از این فاصله هم میشنیدم.

نگاه مشکی براقش را بین چشمانم چرخاند و با صدای خش داری زمزمه کرد: من جز تو به هیچ کس دیگه میل ندارم نفس زندگی من!

سرش را خم کرد و با نگاهی که انگار هم درد داشت و هم شیفتگی آرام مرا درگیر \*ب\* و \*و\* سه ی زیبایش کرد.

کمی شوکه و معذب شدم اما حس خوبی که این کارش به من میداد را نمیتوانستم نادیده بگیرم!

دستش را روی کمرم فشرد و مرا بیشتر در آغوشش حل کرد انگار که میترسید این لحظه را از او بگیرند. چشمان مناکم را بستم و آرام همراهی اش کردم. اگر این زندگی میخواست دوامی داشته باشد باید از همین \*ب\* و \*و\* سه شروع میشد! از همین اعتراف عاشقانه!

اینبار صدای آخش بلند تر بود و من میدانستم که تمام این درد به خاطر من و رفتار بچه گانه ام است. لبم را گزیدم و آرام به شانه اش فشار آوردم. به صورتش که از درد در هم رفته بود نگاه کردم و با نگرانی پرسیدم: قرصات کجاست؟ رادوین دستم را فشرد و با صدایی تحلیلی رفته اش گفت: من خوبم!

خواست دوباره بی اعتنا به درد قلبش به سمتم بیاید که بازویش را گرفتم و با نگرانی گفتم: رادوین درد داری، قرصات کجاست؟

سینه اش را بیشتر فشرد و اینبار تسلیم شده جواب داد: تو جیب کت ام! از جایم بلند شدم و به سمت کت اش رفتم، قوطی قرص را بیرون آوردم و به سمت او برگشتم. به تاج تخت تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود. یادآوری گذشته برایش دردناک بود... برایش عذاب آور بود که او را به این روز انداخت! دانه ای قرص توی دهانش گذاشتم و با کمک خودش روی تخت خواباندمش!



کنارش نشستم و به دستش که هنوز روی قلبش بود نگاه کردم . دستم را روی آن گذاشتم و آرام زمزمه کردم : ببخشید!

بدون اینکه چشمانش را باز کند زمزمه کرد : چرا ؟

سرم را آرام روی سینه اش گذاشتم و در حالی که قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد زمزمه کردم : برای قلبت!

دست مردانه اش میان موهایم خزید و آرام نوازم کرد ، انگار که میخواست با این کارش بگوید : اشکال ندارد!

یک هفته گذشت و در این یک هفته انگار من و رادوین آدم های دیگری شدیم . نگاه هایمان به هم رنگ دیگری گرفته ، بیشتر با هم حرف میزدیم و خلاصه بگویم از زندگی لذت میبردیم!

اینکه مردی مغرور فقط تو را دوست داشته باشد آن هم در این همه سال طعمی شیرین داشت!

بعد از آن روز رادوین بیشتر لبخند میزد ، کمتر کار میکرد و عشق را ذره ذره در وجود من میریخت ! با اینکه ابراز علاقه هایش زیرپوستی بود اما به دل من مینشست!

انگار برخلاف تمام حس هایم زندگی اینبار روی خوشش را به من نشان داده بود و من بابت این آرامش و این علاقه هزار بار خدا را شکر میکردم . چه چیزی در جهان بهتر از آرامش بود ؟

کاملیا هر روز بیشتر از روز قبل با امیر و ترانه خو میگرفت و عجیب تر از همه علاقه ی نسبتا شدیدش به امیر بود!

جوری با امیر شاد بود و میخندید که هر کسی نمیدانست فکر میکرد امیر پدر واقعی اش است و من عجیب به این فکر افتاده بودم که کاملیا پاداش مردانگی امیر در حق ترانه است! کمتر مردی پیدا میشود که اینطور عاقلانه و مسئولانه با این موضوع برخورد کند!

پدرم بعد از لغو شدن مهمانی آن شب بار دیگر ما را دعوت کرد و مفصل در مورد کامرانی و کارهایش صحبت کردیم البته زمانی هم که من در آشپزخانه بودم صحبت های در گوشی و آرامی هم با رادوین داشت که نفهمیدم چه گفتند! از دو روز بعد از اخراج کامرانی هم دوباره سر کارش برگشت و من هر روز خبر حالش را داشتم. واقعا معجزه شده بود! انگار نه انگار که یک سگته را رد کرده بود، قبراق و سر حال به کارش میپرداخت و در بستن قراردادها جدی تر از قبل شده بود!

همه چیز خوب بود، زندگی من و رادوین، زندگی پدرم، زندگی ترانه و امیر! با نگاه به حال الان خودمان فکر میکنم در آن زمان بهترین تصمیم را گرفتم اما هر بار که این فکر به ذهنم خطور میکند جایی در قلبم تیر میکشد! گرچه این تصمیم درست تر بود اما ناجوان مردانه بود! من عشق را فروختم تا بتوانم در آرامش باشم، تا بتوانم پدرم را داشته باشم، ناراضی نیستم اما هنوز گاهی قلبم تیر میکشد! از خواب که بیدار شدم در آغوش رادوین بودم و بوی عطرش در مشامم پیچیده بود. خواستم آرام دستش را که دور شکمم حلقه کرده بود از دور خودم باز کنم که با صدای خواب آلودش گفت: کجا؟  
لبخندی زدم و گفتم: صبح شده...  
محکم تر مرا به خودش فشرد و با فرو بردن سرش در موهایم گفت: یه کم دیگه بمون!

با بینی ام زیر گردنش را قلقلک دادم و گفتم : دیرمون میشه آخه...

لبخند محوی روی لب هایش نشست و با همان صدای خش دار و چشمان بسته گفت :  
شیطونه میگه امروزو به هر دومون مرخصی بدم تا ظهر بخوابیم!

سرم را بالا گرفتن و با نگاه به صورت خندانش گفتم : احيانا شیطونه چیزی در مورد  
پروژه ی سد نگفت ؟ اینکه امروز یه جلسه ی مهم داری رو چی ؟ نگفت ؟

دستش را بالا آورد و با فرو بردن آن در موهایش گفت : اه ... یادم رفته بود!

چشمانش را باز کرد و با نگاه به من که لبخند روی لب های بود گفت : تو امروز تنها  
میمونی پس!

قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم : بله دیگه ، باید هی به جای خالی تو نگاه  
کنم و آه بکشم!

با خنده ای که سعی داشت کنترلش کند یکباره روی من خم شد و گفت : شیرین  
زبون شدی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : بودم!

ابرویش را بالا داد و با لحن شیطونی گفت : عه ... اینجوریه ؟

\_\_بله همینج...\_\_

سرش را ناگهان در گودی گردنم فرو برد و شروع کرد با دماغش به قلقلک دادن من!  
از ته دل میخندیدم و از او میخواستم ولم کند اما او که زورش تقریبا ۵ برابر من بود  
دست بردار نبود!

آخر که دید دیگر نفسم از خنده بالا نمی آید سرش را بالا آورد و با لبخند نگاهم کرد

نفس عمیقی کشیدم و با کوبیدن مستی توی سینه اش گفتم : نفسم رفت دیوونه!  
سرش را آرام پایین آورد و با نگاه به لب هایم گفت : مگه میشه کسی تو رو داشته  
باشه و دیوونه نشه ؟

همین محبت ها و شیطنت های خاصش بود که مرا دل بسته و وابسته اش کرده بود!  
سرش را که بلند کرد لبخندی زدم و با کنار زدن دستش از روی تخت پایین آمدم . به  
سمت دستشویی رفتم و گفتم : سریع آماده شو رادوین به جلست نمیرسی ها!  
از پشت سرم با صدایی پر از انرژی گفت : بله چشم!

دست و صورتم را شستم و به خودم در آینه نگاه کردم . چشمانم میدرخشید و  
صورتم پر از طراوت بود . نمیدانم چطور شد که با خودم و زندگی جدیدم کنار آمدم  
اما به هر حال این آنهیدی که الان هستم میتوانست ... میتوانست هرزه شده باشد و  
یا به گدایی افتاده باشد!

این من الان بهترین حالت تصور من است!

از دستشویی بیرون آمدم و رادوین را دیدم که لباس هایش را پوشیده است . به  
سمت کمد رفتم و مانتو کرم رنگم را از آن بیرون کشیدم . روی کمرش سنگ کاری  
شده بود و آستین هایش هم پر از طرح با سنگ کار شده بود.  
رادوین به دست شویی رفت و من هم لباس هایم را عوض کردم . هر دو حاضر و آماده  
به طبقه ی اول رفتیم و سر میز صبحانه نشستیم .

ثریا خانوم به محض دیدن من قربان صدقه ام رفت و گفت : ماشالله هزار ماشالله  
خانوم هر روز خوشگل تر از دیروز ! چه قدر این رنگ مانتو بهتون میاد!  
با لبخند تشکر کردم و ترجیح دادم نگاه پر از تحسین رادوین را هم ندیده بگیرم .  
اینروز هانگاهش کم روی صورت و بدنم خیره نمی ماند!

با عجله صبحانه یمان را خوردیم و بماند چه قدر ثریا خانوم غرزد که چرا اینقدر تند تند و نجویده غذایمان را میخوریم؟

روبروی شرکت از ماشین پیاده شدم که رادوین گفت: ظهر میام شرکت تنها نرو خونه!

سرم را تکان دادم و گفتم: باشه عزیزم مراقب خودت باش!

چشمانش را به نشانه ی اطمینان بست و باز کرد و گفت: تو هم همینطور فعلا! \_فعلا!

در ماشین را بستم و رادوین رفت تا به جلسه اش برسد!

سوار آسانسور شدم و به طبقه ی خودمان رفتم. امروز باید پوستر تبلیغاتی پروژه ی جدید را که یک ساختمان تجاری بود طراحی میکردم.

به خانوم طلوعی سلام کردم و وارد اتاق شدم. پشت میزم نشستم و با نگاه به جای خالی رادوین یاد حرفم افتادم و خنده ام گرفت، به قول او شیرین زبان شده بودم!

لپ تاپ روی میزم را باز کردم و شروع به کار کردم. یکی دو ساعتی سرم توی لپ تاپ بود که در اتاق زده شد و با اجازه ی ورودی که من دادم کسی وارد اتاق شد.

با فکر اینکه خانوم طلوعی است گفتم: جانم نسرین جان؟

وقتی جوابی نشنیدم سرم را بالا آوردم و در کمال تعجب سهیل را دیدم که جلوی در ایستاده است!

کمی خودم را از لپ تاپ دور کردم و گفتم: بفرمایید آقای سپهری کاری داشتید؟

در حالی که از زیر آن عینک که بی انصافی نکنم خیلی به صورتش می امد نگاهم کرد و گفت: باید برای عکس برداری از پروژه ی جدید بریم سر ساختمان!

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم : بریم ؟

جلوتر آمد و با جدیت گفت : بله این کار شما هم هست!

\_\_بله اما فکر نمیکنم اومدن من هم لازم باشه ، شما میتونید تنهایی اینکارو انجام بدید!

\_\_بخشید اما فکر کنم حرف های آقای کامرانی درست بوده و من نمیدونستم!

اخم کردم و پرسیدم : چه حرفایی ؟

دست هایش را به سینه زد و گفت : اینکه ممکنه شما به جای سود به شرکت ضرر بزیند!

دستانم را مشت کردم و گفتم : اصلا اینطور نیست!

\_\_شما کارتون رو انجام نمیدید پس همینطوره!

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم : خیلی خب باهاتون میام اما اول باید با رادوین هماهنگ کنم!

دست هایش را با بی خیالی از هم باز کرد و گفت : من مشکلی ندارم ! بیرون منتظر تونم!

حرصی نفسم را بیرون دادم و گوشی ام را از توی کیفم بیرون آوردم.

روی اسم رادوین مکث کردم و با خودم گفتم : یعنی عصبانی میشود ؟

چکار باید میکردم ؟ به او میگفتم یا نه ؟

به عصبانیت آن روزش فکر کردم و تصمیم گرفتم با او تماس بگیرم ، نمیخواستم باز مثل آن روز همه چیز به هم بریزد!

اسمش را لمس کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم!  
هر چه صبر کردم جواب نداد ، دوباره با او تماس گرفتم و باز جوابی نداد.  
چند تقه به در خورد و سهیل گفت : من منتظرم آناهید خانوم!  
برای بار سوم با رادوین تماس گرفتم که باز هم جواب نداد و من با کلافگی تماس را قطع کردم!  
شماره تماس امیر را نداشتم و این بیشتر کلافه ام میکرد.  
شماره ی خانوم طلوعی را گرفتم و گفتم مرا به اتاق ترانه وصل کند اما او گفت که ترانه امروز سر کار نیامده است!  
نفس عمیقی کشیدم و با دلداری به خودم از جایم بلند شدم و با برداشتم کیفم از اتاق بیرون رفتم.  
سهیل که روی صندلی های انتظار نشسته بود و کیف وسایل مورد نیازش را هم کنارش گذاشته بود ، با دیدن من از جایش بلند شد.  
به سمت خانوم طلوعی رفتم و گفتم : لطفا میشه با رادوین تماس بگیرید و بگید من رفتم سر ساختمون برای عکس برداری ؟ خودم هر چی تماس گرفتم جواب نداد!  
خانوم طلوعی سرش را تکان داد و گفت : چشم من باهاشون تماس میگیرم و بهشون اطلاع میدم!  
به سمت سهیل برگشتم و با جدیت گفتم : بفرمایید بریم آقای سپهری!  
و از عمد روی آقای سپهری تاکید کردم تا بداند هیچ صمیمیتی بین ما نیست که بخواهد مرا آناهید خانوم صدا کند!

لبخند محوی روی لبش نشست و با کشیدم انگشت شستش کنار لبش گفت : اول شما بفرمایید!

وارد آسانسور شدم و او هم بعد از من سوار شد . دکمه ی پارکینگ را فشرد و گفت : اگه مشکلی ندارین با ماشین من بریم!

کمی میترسیدم اما با پوزخندی که آخر حرفش زد ، سریع خودم را جمع کردم و گفتم : نه مشکلی نیست!

سرش را آرام تکان داد و تا رسیدن به پارکینگ دیگر حتی یک نگاه هم به من نینداخت ! تا حدودی خیالم راحت شده بود که او مدل رفتارش اینطوری است و شاید اگر نشان میدادم که ترسیده ام بدتر میشد پس سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم!

سوار ماشینش شدیم و باز هم برخلاف انتظارم تا رسیدن به سر ساختمان او هیچ حرفی نزد . کم کم استرسم از بین رفت و با بالا رفتن از پله های آجری ساختمان کاملا سرگرم کار شدم!

یک ساعتی از عکسبرداری و صحبت درمورد شیوه ی طراحی بئر گذشت و تقریبا کارمان تمام شده بود.

لبه ی یکی از طبقه ها ایستاده بودم و به تهران بزرگ و دودی نگاه میکردم . نفس کشیدن در این شهر کم کم داشت به یک مسابقه تبدیل میشد ! مسابقه ای برای زنده ماندن!

با لیوان کاغذی که روبرویم گرفته شد ، نگاهم را به کنارم دوختم . سهیل به لیوان اشاره کرد و گفت : چایی خیلی دوست دارم برای همین همیشه یه فلاسک مسافرتی همراهم دارم!



سرم را تکان دادم و با تشکر لیوان کاغذی را از دستش گرفتم.

به جایی که نگاه میکردم نگاه کرد و گفت : به کجای این شهر دودی زل زدی ؟

به نقطه ای که خانه ی پدری ام بود اشاره کردم و گفتم : به خاطرات کودکیم!

سهیلی از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت : کودکی خوبی داشتی ؟

با فکر به آن زمان و بودن مادرم لبخندی تلخ زدم : فراتر از خوب!

\_دنيا جای مادرا نیست واسه همینه که زود میرن!

به او نگاه کردم و گفتم : شما هم مادرتون رو از دست دادید ؟

\_آره!

مغموم و ناراحت لب زدم : متاسفم!

\_منم متاسفم آناهید ... خیلی متاسفم!

با تعجب به او که انگار داشت التماس من میکرد ببخشمش نگاه کردم و با تعجب گفتم

: بابت چی اینقدر متاسفی ؟

به سمتم چرخید و با حالتی عجیب گفت : چرا زودتر ندیدمت ؟

با تعجب گفتم : چی ؟

قدمی به سمتم نزدیک شد و با نگاه به چشمانم گفت : رنگ چشمت دیوونه کننده

است ! نمیتونم ازشون چشم بگیرم!

قدمی به سمت عقب برداشتم و با اخم گفتم : چی داری میگی ؟ حالت خوبه ؟

نگاهش ناگهان رنگ خشم گرفت و فریاد زد : نه حالم خوب نیست!

دستانش را روی صورتش کشید و گفت : حال خوب نیست چون احساس میکنم منو نمیبخشی!

آنقدر عقب رفتم که به دیوار پشت سرم چسبیدم ، از چه چیزی حرف میزد ؟ چرا یکدفعه اینقدر حالش عوض شد ؟

با صدایی که سعی میکردم خونسرد باشد گفتم : برای چی باید ببخشمت ؟

سرش را تکان داد و در حالی که با حالی کلافه به سمتم می آمد گفت : چرا اینقدر پاک و معصومی ؟ چرا مثل بقیه نیستی ؟ هان ؟ چرا !!؟؟

با فریادی که زد در خودم جمع شدم و قلبم مثل گنجشک شروع به تند زدن کرد .  
وای خدایا چه غلطی کردم!

با تمام وجودم احساس میکردم مرد مقابلم تعادل روانی ندارد!

قدمی به سمت چپ گذاشتم که فریاد کشید : وایسا سر جات!

قفسه ی سینه ام از ترس بالا و پایین میرفت و خودم را هزار بار لعنت میکردم که چرا با او صحبت کردم ؟ همه چیز داشت خوب پیش میرفت!

دستانم میلرزید و با چشمانم دنبال راه فراری بودم.

سهیل خواست قدم دیگری به سمتم بردارد که دستم را جلویم گرفتم و با صدایی نسبتا بلند گفتم : به من نزدیک نشو!

چرا ؟ میترسی بهت دست بزنم اون رادوین آشغال حال به هم زن پاچتو بگیره ؟

با عصبانیت گفتم : در مورد رادوین درست صحبت کن!

پوزخندی زد و با لحن پر تمسخری گفت : برای من ادای این عاشقا رو در نیار ، میدونم دوشش نداری!

با چشمانی گرد شده گفتم : چی ؟

\_میدونم ازدواجت با رادوین اجباری بوده و هیچ حسی نسبت بهش نداری!

اخم هایم را درهم کشیدم و در حالی که نگاهم دنبال راه فراری بود گفتم : اشتباه میکنی ... من رادوینو دوست دارم ! در ضمن اگر هم دوست نداشتم این حس وفاداری من بود که بهت اجازه نمیداد نزدیکم بشی! من از خ\*ی\*انت بیزارم!

فاصله ی بینمان را با قدم هایی بلند پر کرد و در صورتم فریاد زد : پس چرا پدر من وفادار نبود ؟ چرا به مادرم اهمیت نمیداد و شباشو با زنانی رنگارنگ پر میکرد ؟ بی اراده قطره اشکی از چشمم چکید و با لحنی آرام گفتم : آروم باش ، در موردش حرف میزنیم من به حرفات گوش میدم!

\_هیچ وقت نمیفهمی حال منو آناهیید ... نه احساسی که با خ\*ی\*انتای پدرم بهم دست میداد و نه احساسی که با دیدن تو توی قلبم به وجود اومد!

دستش را کنار سرم روی دیوار گذاشت و با نگاه به چشمانم گفت : با همون نگاه اول ، با همون خنده های قشنگت دیوونم کردی ! من دوست دارم آناهیید ... عاشقتم چشم آبی!

نفس در سینه ام حبس شد و مبهوت نگاهش کردم ، فکر کردم دارد سر به سرم میگذارد اما با نگاه به چشمان سبز مصمم اش فهمیم موضوع کاملاً جدی است!

محکم با کف دستم توی سینه اش کوبیدم و گفتم : برو کنار!

\_من دوست دارم!

فریاد زدم : گمشو عقب مردک!

\_منو پس نزن ، من خوشبخت میکنم!

بار دیگر محکم توی سینه اش کوبیدم و با تمام قدرتم فریاد زدم : من شوهر دارم  
عوضی ... کمک ... کمکم کنید!

تقلا کردم و با گریه تلاش کردم از حصار دست هایش بیرون بیایم که با شنیدن صدای  
فریاد رادوین در جا خشکم زد : دستت رو بکش بی ناموس!

هم من و هم سهیل نگاهمان را به او که به این سمت میدوید دوختیم.

رادوین بدون اینکه به سهیل فرصت بدهد ، مشتش را بالا برد و با فریادی توی صورت  
او فرود آورد.

سهیل بی تعادل به سمت لبه ی ساختمان تلو تلو خورد و پایش روی مرز قرار گرفت ،  
لحظه ای تمام اتفاقاتی که ممکن بود با افتادن او برای رادوین بیفتد از جلوی چشمانم  
رد شد . اگر او پرت میشد ... وای خدای من!

با فریادی به سمتش رفتم و محکم پیراهنش را چنگ زدم و با فشاری روی زمین پرت  
کردم.

حالا این خودم بودم که دقیقا در لبه ی پرتگاه قرار گرفته بودم و تنها یک باد کافی  
بود تا از طبقه ی چهارم این ساختمان به پایین پرت شوم!

رادوین از پشت سرم با صدایی نگران گفت : آناهد آروم بیا عقب ، خیلی آروم و با  
احتیاط!

نفس عمیقی کشدم و نگاهم را به سختی از پایین گرفتم ، مردن به این شکل باید  
خیلی وحشتناک باشد!

قدمی به عقب برداشتم که دستی از پشت کمرم را گرفت و سریع عقب کشید و در  
آغوشش گرفت.

به سمت رادوین که در آغوشش بودم برگشتم و با چشمانی پر از ترس نگاهش کردم.

هر دو نفس نفس میزدیم و حالمان خوب نبود!

میدانستم باید جواب پس بدهم برای این ماجرای پیش آمده اما آنقدر استرس و ترس در جانم افتاده بود که زبانم قفل شده بود و بدون پلک زدن اشک هایم پایین میریختند!

سهیل که از جایش بلند شده بود با نگاه به من و رادوین عقب عقب رفت و با تکان دادن سرش چیزی زیر لب زمزمه کرد و بعد به سمت پله ها دوید!

رادوین خواست دنبالش برود که محکم بازویش را گرفتم و گفتم: نرو رادوین ... تورو خدا نرو!

رادوین به سمتم برگشت و از میان دندان های به هم چفت شده اش غرید: نرم که برای همیشه این بی شرف از دستم در بره؟

دستم را به سرم گرفتم و با گریه گفتم: جان من نرو ... جان من!

و با سرگیجه ای که داشتم روی زمین نشستم. رادوین روبرویم نشست و با صدایی عبی و البته نگرانی گفت: چی شد؟

\_سرم گیج رفت!

بینی ام را بالا کشیدم و اشک هایم را پاک کردم که با صدایی عصبی گفت: چی کار کرد اون کثافت باهات؟ هان؟

نگاهش کردم و گفتم: هیچی به خدا حتی دستشم به من نخورد!

\_پس اون چه حالتی بود؟

\_فقط نزدیک من و ایستاده بود ... کاری نکرد رادوین باور کن!

\_چطوری باور کنم؟

—همون طور که من به تو اعتماد کردم و وقتی گفتم با سحر حتی برخورد هم نداشتی قبول کردم!

لحظه ای مات به چشمانم نگاه کرد و بعد با کشیدن دستش روی صورتش کلافه گفت : چرا باهش اومدی ؟

دستم را به پیشانی ام گرفتم و دوباره زیر گریه زدم ، کاش این کار را نکرده بودم! بعد از ثانیه ای رادوین در آغوشم گرفت و گفت : ببخشید ببخشید نباید اینجوری رفتار میکردم ، گریه نکن عزیزم!

دست زیر بازویم انداخت و بلندم کرد ، همانطور که در آغوشش بودم مرا از پله ها پایین برد و مدام زیر گوشم عذر خواهی کرد.

واقعا ترسیده بودم ، اول فریاد های سهیل و آن رفتار مجنون گونه اش ، بعد هم آمدن رادوین و مشتکی که نزدیک بود او را قاتل کند و از همه بدتر هم ایستادن خودم لبه ی پرتگاهی که با آمدن باد ملایمی میتوانست آخرین لحظه ی زندگی ام باشد!

توی ماشین که نشستیم رادوین بطری آبی به دستم داد و گفت : یکم آب بخور! سرم را به نشانه ی نه تکان دادم و دوباره هق هق کردم ، دست خودم نبود اشک هایم بدون هیچ اراده ای جاری بودند!

رادوین در بطری را باز کرد و با گذاشتن دستش پشت سرم با مهربانی گفت : آناهیدم یه کم بخور بهتر میشی ، چیزی نیست ترسیدی! بطری آب را مقابل دهانم گرفت و من کمی از آب را نوشیدم.

خم شد و با نگاه به صورتم گفت : گریه نکن دیگه عزیزم تموم شد ، ببخشید من داد زدم اشتباه کردم!

با نگاه به رادوین لب هایم را گزیدم و خودم را در آغوشش انداختم . محکم مرا در برگرفت و فشرد ، خوب میفهمید که الان فقط به دلداری نیاز دارم ، به کسی که بفهمد چه قدر ترسیده ام!

سرم را \*ب\*و\*سید و با صدایی نگران گفت : قربون چشمای خوشکلت برم آرام باش ، من اینجام پیشتم دیگه اتفاقی نمیفته!

کمی آرام تر شدم و در حالی که با دست چپم اشک هایم را پاک میکردم گفتم : دیوونه شده بود ، اصلا تو حال خودت نبود ! از من میپرسید چرا باباش به مادرش خ\*ی\*انت میکرده ؟ میگفت هر شب پدرش با دخترای رنگارنگ سر میکرده ! رادوین مرا از آغوشش بیرون کشید و با پاک کردن اشک هایم گفت : نباید باهاش میومدی!

\_من فکر نمیکردم اینجوری بشه ، اینقدر عادی برخورد کرد که تصور کردم ذهنیت ما در موردش بد بوده تا آخرین لحظه هم همه چیز خوب بود اما با پرسیدن در مورد مرگ مادرش یهو به هم ریخت ، دیوانه شد! رادوین ابروهایش را در هم کشید و به فکر فرو رفت .

احتمالا برای او هم عجیب بود که چرا سهیل با صحبت در مورد مادرش به آن حال و روز افتاد .

دیگر دلم نمیخواهد حتی به دیوانه بازی اش فکر کنم!

رادوین درست سر جایش نشست و با روشن کردن ماشین گفت : هر چی که بود باید بره دعا کنه دیگه به تورم نخوره وگرنه برای هر دومون بد میشه ، مثل امروز که نزدیک بود بکشمش!

از تصور اینکه اگر به خودم نجنبیده بودم و سهیل را نگرفته بودم رادوین الان قاتل شده بود تمام تنم لرزید ، هزار بار شکر خدا هم کم بود برای این رحمی که به ما کرد !

به خانه که رسیدیم دیگر کاملا آرام شده بودم اما سرم به شدت درد میکرد و دوست داشتم هر چه زودتر به تخت خوابم بروم و بخوابم!

به سمیرا گفتم برایم قرص بیاورد و بدون معطلی از پله ها بالا رفتم اما رادوین همان طبقه ی پایین ماند . گوشه اش را کنار گوشش گرفته بود و منتظر متصل شدن تماسش بود!

در اتاق را باز کردم و با در آوردن مقنعه ام و انداختن کیفم کنار میز آرایشی ، خودم را روی تخت انداختم.

خسته و ناتوان بودم و حتی نداشتیم لباس هایم را عوض کنم . هر بار که صدای فریاد های سهیل در گوشم میپیچید سر دردم بیشتر میشد و حال بدی پیدا میکردم .

از حرف هایش حتی یک کلمه هم سر نیاوردم به جز همان جمله ای که در مورد پدرش گفت ! آن لحظه دلم برایش سوخت ! شاید تمام رفتار ها و کارهایش تاثیر گرفته از همان زمانیست که پدرش را آنگونه میدیده است!

حتی تصورش هم بدنم را به لرزه می انداخت ، مگر میشود در خانه ای زندگی کنی که عشق وجود ندارد ؟ خانه ای که در آن پدر و مادرت با هم سرد هستند و خبری از لبخند ها و نگاه های عاشقانه یشان نیست ؟

در اتاق باز شد و من سرم را از روی تخت بلند کردم . سمیرا نزدیکم شد و با گرفتن بشقابی که لیوان آب درون آن بود گفت : بفرمایید خانوم.

در جایم نشستم و با برداشتن قرص و لیوان آب از سمیرا تشکر کردم.



سمیرا به صورت تم نگاه کرد و گفت : حالتون خوبه خانوم؟؟ چشمتون خیلی قرمز شده!

لیوان را توی بشقاب برگرداندم و گفتم : خوبم سمیرا فقط لطفا بیدارم نکنید تا خودم بیدار بشم و گر نه سر دردم خوب نمیشه!

\_\_ چشم خانوم شما استراحت کنید!

در جایم دراز کشیدم و دستم را روی چشمانم گذاشتم . طولی نکشید که نفس هایم آرام شد و خوابم برد!

«مادرم در مقابلم ایستاده بود ، با لباسی سفید و موهایی که به زیبایی حالت داشتند اما چشمان آبی و زیبایش نگران بودند و انگار میخواستند چیزی به من بگویند! دستم را به سمتش دراز کردم و صدایش زدم اما او به جای اینکه به سمت من بیاید از من دور و دور تر میشد!

قدمی به سمتش برداشتم و ناگهان زیر پایم خالی شد و به عمق سیاهی سقوط کردم  
! »

با حس اینکه از جایی بلند به پایین افتادم چشمانم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم.

با فهمیدن اینکه خواب دیده ام چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم!

دستم را به سرم گرفتم و در جایم نشستم ، این کا\*ب\*و\*س ها چرا دست از سر من برنمیداشتند ؟ چرا تازگی ها اینقدر زیاد خواب میدیدم ؟ آن هم خواب هایی که در تمامشان مادرم حضور دارند!

با نگاه به ساعت از تخت پایین آمدم و به جای خالی رادوین نگاه کردم ، جایش دست نخورده بود ! یعنی از ظهر که به خانه بودیم استراحت نکرده بود ؟

دست و صورت‌م را شستم و لباس‌هایم را عوض کردم . موهای به هم ریخته ام را شانه زدم و با زدن عطر ملایمی از اتاق بیرون آمدم!

پا روی پله‌ها که گذاشتم صدای چند نفر به گوشم خورد . دقت که کردم صدای پدر خودم و پدر رادوین را تشخیص دادم که با تن صدای پایینی با هم صحبت میکردند! آرام پله‌ها را پایین آمدم و در این بین هر چه دقت کردم چیزی بیشتر از پیچ پیچ نشنیدم .

به پله‌ی آخر که رسیدم ، رادوین نگاهش به من افتاد و با صدایی بلند گفت : بیدار شدی عزیزم ؟

چه قدر عزیزم‌هایش را زیبا بیان میکرد ، احساس خوب و خنکی در دلم جاری میشد .

به سمتشان رفتم و گفتم : آره همین الان!

به پدر‌هایمان نگاه کردم و گفتم : خیلی خوش اومدین!

کنار رادوین نشستم و گفتم : چرا منو بیدار نکردی رادوین ؟

\_گفتم نیاز به استراحت داری ، بابا اینا هم خیلی وقت نیست اومدن!

پدرم به صورت‌م با دقت نگاه کرد و گفت : خوبی بابا جون ؟

لبخند کوچکی زدم و گفتم : خوبم بابا ممنون ، شما خوبین ؟ کاراتون خوب پیش میره ؟

باز با دقت به صورت‌م نگاه کرد و گفت : خوبه بابا ... هفته‌ی دیگه همراه محمود ( پدر

رادوین ) میریم دبی واسه یه قرار داد کاری خوب!

\_خب خدا رو شکر ، مواظب خودتون باشید!

\_\_باشه دخترم!

در نگاهش نگرانی میدیدم اما آنقدر زیاد نبود که توجهم را جلب کند . شاید از اینکه زیاد به او سر نمیزنم دلگیر است ! باید بیشتر حواسم به او باشد!

رادوین دست روی دستم گذاشت و با صدای آرامی که پدرهایمان نشنوند گفت :  
سرت بهتر شد ؟

نگاهش کردم و گفتم : آره بهترم ، تو استراحت نکردی ؟

\_\_نه خیلی خسته نبودم!

پدر رادوین نگاهمان کرد و گفت : خب خب اوضاع شرکت چطوره ؟

شیطنت در نگاهش نشست و ادامه داد : شنیدم میز آنایدو آوردی تو اتاق خودت  
اره ؟

رادوین در جایش جا به جا شد و با صاف کردن سینه اش گفت : چیزه ... اتاقش آماده  
نبود ، برای همین ... مجبور شدیم ... یعنی گفتم فعلا میزش توی اتاق من باشه تا یه  
اتاق خالی بشه!

خنده ام گرفته بود ، جلوی پدرش میخواست غرورش را حفظ کند و دلیل منطقی و  
موجهی برای کارش بیاورد!

لب هایم را داخل دهانم کشیدم و سرم را پایین انداختم.

پدر رادوین با صدایی پر شیطنت گفت : خودتو خر کن بچه ، من تو رو شناسم دیگه  
محمود رادمنش نیستم که!

رادوین با چشمانی گرد شده به پدرش نگاه کرد و گفت : بابا جان یکم مراعات کن!

عموجان خندید و گفت : همه خودی هستیم بابا ... خجالت نکش!

رادوین لبخند مصنوعی زد و گفت : خجالت نکشیدم پدر من ، در ضمن اون چیزی که شما فکر میکنید هم نیستم!

پدرش چشمک با مزه ای به او زد و گفت : چرا هستی پدر سوخته به خودم رفتی!  
دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زیر خنده زدم.

رادوین نگاهم کرد و با بالا انداختن ابروی مشکی و زیبایش گفت : عه اینجوریه ؟  
دست عروس و پدر شوهر توی یه کاسه است ؟

دستم را جلوی دهنم گرفتم و گفتم : ببخشید عزیزم آخه عمو خیلی بامزه گفت!  
رادوین با چشمانی که سراسر خنده بود نگاهم کرد و زیر لب گفت : تمام عمر بخند ،  
کیه که اعتراض کنه ؟

با لبخند صورتش را به نظاره نشستم که پدرش گفت : ای ای ... دیدی زن ذلیلی ؟  
رادوین نگاهش را از من گرفت و با خنده به پدرش گفت : از دست شما بابا!

با خندیدن به سر به سر گذاشتن های عمو از جایم بلند شدم و گفتم : با اجازتون من  
یه سر به آشپزخونه بزنم!

پدرم با لبخند و تحسین سر تا پایم را نگاه کرد و گفت : برو بابا جان!

عموجان هم به دنبال حرف های پدرم گفت : ماشالله محسن ( پدرم ) ... ماشالله ...  
آناهید کپی آتوسا شده ، هم از نظر اخلاقی هم از نظر شکل و رفتار ، مو نمیزنه با  
آتوسا!

به پدر رادوین لبخندی زد و با گذر از نگاه محزون پدرم ، به سمت آشپزخانه رفتم.  
فکرم مشغول خوابی که در مورد مادرم دیدم شد ، نمیفهمیدم معنی این خواب های  
پریشان را ! نمیفهمیدم معنی نگرانی نگاه مادرم را!

نفس عمیقی کشیدم و وارد آشپزخانه شدم ، ثریا خانوم با دیدنم گفت : خوب خوابیدی مادر ؟ حالت بهتر شد ؟

\_مرسی بهترم!

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و پرسید : سرگیجه داشتی ؟ حالت تهوع چی ؟

با تعجب جواب دادم : نه فقط یه سر درد معمولی بود!

\_مطمئنی مادر ؟ اگه چیزی هست به من بگو منم مثل مادرت!

\_نه به خدا ... نه حالت تهوع داشتم نه سرگیجه ! برای چی میپرسی ؟

با ناامیدی دوباره مشغول هم زدن خورشت شد و گفت : پیش خودم گفتم شاید حامله ای مادر!

خندیدم و گفتم : نه ثریا خانوم فعلا از این خبرا نیست!

\_وا چرا مادر ؟

از سوتی که داده بودم لبم را گزیدم و با رفتن به سمت یخچال گفتم : آخه من و رادوین یک ماه بیشتر نیست که ازدواج کردیم ، هنوز زوده!

\_بچه نمک زندگیه مادر ، حالا میبینی وقتی بیاد چه قدر زندگیت شیرین تر میشه!

به حرف هایش لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم : شاید!

پارچ شربتی از یخچال بیرون آوردم و گفتم : ثریا خانوم من شربتت رو میبرم شما به سمیرا بگو شیرینی ها رو بیاره!

ثریا خانوم که دیگر انگار به این کارکردن های من عادت کرده بود و از حامله بودن من هم نا امید شده بود گفت : باشه مادر دستت درد نکنه!

لیوان های توی سینی را پر از شربت کردم و به سالن بردم . با لبخند جلوی پدر خودم و پدر رادوین گرفتم که هر دو با تشکر و لبخند برداشتند .

مقابل رادوین خم شدم و گفتم : بفرمایید!

لبخند جذابی زد و با بالا انداختن ابرویش گفت : مرسی بانو!

لیوان خودم را برداشتم و کنارش نشستم . سرم را زیر گوشش بردم و گفتم : چه جوری از دست زبون بابات فرار کردی ؟

رادوین لبخند ظاهری زد و زیر لب گفت : هنوز فرار نکردم!

پدر رادوین باز با شیطنت نگاهمان کرد و گفت : خب میبینم که به مرحله ی پیچ و واپس زن و شوهری رسیدین ، نمیخوااین واسه ما نوه بیارین حالا ؟

هم من و هم رادوین شربت در گلویمان پرید و زیر سرفه زدیم .

رادوین در میان سرفه هایش گفت : آخه چه ربطی داشتن به هم پدر من ؟

عمو از ته دل خندید و گفت : بالاخره باید یه جوری مقدمه چینی میکردم!

گلویم را ماساژ دادم و در حالی که سعی میکردم نگاهم در نگاه رادوین و عمو نیفتد به لیوان شربت در دستم چشم دوختم ! از خجالت نمیدانستم باید به کجا پناه ببرم!

رادوین لیوانش را روی میز گذاشت و گفت : واقعا مرسی از مقدمه چینی طولانیت!

پدر من که مثل همیشه آرام و بی صدا نشست بود و ما را نگاه میکرد رو به عمو کرد و گفت : اذیتشون نکن محمود!

\_نه محسن این جوونای الانو ول کنی تا 50 سالگی هم بچه دار نمیشن!

بعد رو کرد سمت رادوین و گفت : سریع بگو ببینم کی نوه دار میشم ؟

رادوین سرش را کمی پایین آورد و گفت : فعلا زوده بابا!

پدر رادوین غدتر از خود او پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت : من این چیزا حالیم نیست ، هفته ی دیگه واستون بلیط آنتالیا رو میگیرم برید یک هفته عشق و حال و بی بچه تفریح کنید بعد از اون که اومدید من نوه میخوام!

رادوین دست هایش را در هم گره کرد و با بهانه گفت : من کار دارم!

\_کارت با من!

\_آناهد دانشگاه داره!

\_یک هفته نمیره چیزی همیشه که!

\_رادوین در چشمان پدرش زل زد و گفت : تصمیمتو گرفتی محمود رادمنش نه ؟

پدرش لبخند خبیثی زد و سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد!

من که دیگه فکر کنم به خاطر سرخی زیاد شبیه انار شده بودم ، لیوانم را روی میز گذاشتم و با صدای آرامی گفتم : ببخشید من الان برمیگردم!

و با قدم هایی بلند به سمت آشپزخانه رفتم و با رسیدن به آنجا نفس راحتی کشیدم

واقعا که در موقعیت سختی گیر کرده بودم و رادوین بیچاره که بدتر از من مجبور بود همان جا بنشیند و تا آخر با پدرش کل کل کند!

چرا امروز همه عزم جزم کرده بودند که من و رادوین بچه دار شویم ؟

پدرش که دیگه حسابش از همه جدا ، بدجور امشب پا روی خرخره ی رادوین گذاشته بود!

سمیرا که داشت شیرینی ها را بیرون می آورد ، با دیدن من گفت : وا خانوم ... چرا اینقدر قرمز شدید ؟ گرمتونه ؟

چرا نمیتوانستم مثل خیلی ها موقع خجالت سرخ نشنوم که اینطور پیش همه رسوا نباشم ؟

موهایم را پشت گوشم زدم و گفتم : آره یه کم گرم شده عزیزم!

به دیس شیرینی در دستش نگاه کردم و گفتم : تو این شیرینی ها رو ببر منم الان میام!

باشه ای گفت و بیرون رفت.

ثریا خانوم مشغول دم دادن برنج بود و مرا ندید ، به دیوار آشپزخانه تکیه دادم و به دور از شوخی به این موضوع فکر کردم.

میتوانستم با خودم کنار بیایم و وقتی رادوین از من یک رابطه ی زناشویی خواست به خواسته اش تن بدهم ؟ درست است که هنوز هم متعجبم از اینکه چرا او به من دست نمیزند اما ... اما این به این معنی نیست که به این کار میل دارم!

من شاید هنوز آماده نیستم برای زن شدن ، برای مادر شدن!

من هنوز کاملا از گذشته ام جدا نشده ام و چه بسا که هیچ وقت نتوانم جدا شوم و این مرا به شدت نگران میکند ! نگران اینکه اگر با برگشتن آرش دیگر اینقدر منطقی نباشم چه ؟ اگر احساساتم بر من غلبه کرد و از رادوین دور شدم چه ؟

دستم را به سرم گرفتم و چشمانم را بستم . نه ... هیچ وقت این همه مردانگی و محبت رادوین را فراموش نمیکنم ، او ۷ سال عاشق من بوده و هست ... دم نزده از این عاشقی و بعد از دیدن اینکه من آرش را دوست دارم کنار کشیده تا رنجی در زندگی ام نداشته باشم ! حق او این نیست که تنها بماند ، حق آرش هم نبود اما خب



به کفه ی ترازوی رادوین که نگاه میکنم سنگین تر است من علاوه بر اینکه به رادوین  
علاقه پیدا کرده ام به او مدیون هم هستم! زندگی من میتوانست نابود شده باشد ،  
میتوانست در قعر جهنم باشد اما حالا من در بهشت هستم و آرامش دارم پس باید  
قدر این آرامش را بدانم و بس کنم فکر کردن به گذشته را!

تکیه ام را از دیوار گرفتم و با دست کشیدن به صورتم از آشپزخانه بیرون آمدم . به  
سمیرا که داشت برمیگشت نگاه کردم و گفتم : شام کی حاضر میشه سمیرا ؟

\_شام حاضره خانوم فقط سالادا مونده که اونا رو هم آماده کنم میز رو میچینیم!

با فکری دست پشت کمرش گذاشتم و همراه او به آشپزخانه برگشتم و گفتم : بیا منم  
کمکت میکنم با هم درست میکنیم!

\_آخه خانوم شما...\_

\_آخه نداره ، وسایلاشو بیار ببینم!

سمیرا چشمی گفت و رفت و سبد خیار سبز و گوجه را آورد.

هر دو با هم مشغول درست کردن سالاد شدیم و من چنان در فکر فرو رفته بودم که  
متوجه ورود رادوین به آشپزخانه نشدم! وقتی گرمای نفسش را کنار گوشم احساس  
کردم با ترس سرم را به سمتش برگرداندم و هین بلندی کشیدم که گفت : منم  
نترس!

با چشمامی که گیج بودند نگاهش کردم و گفتم : کی اومدی ؟

نگاه مشکمی اش را بین چشمانم گرداند و گفت : همین الان ، اونقدر توی فکر بودی که  
نفهمیدی!

پلک هایم را بر هم زدم و گفتم : نه فقط ذهنم یه کم مشغول بود!

تکه خياری از دستم گرفت و گفت : مشغول چی ؟

هیچی مهم نبود!

دوباره مشغول خرد کردن خیار شدم که سرش را کنار گوشم آورد و گفت : اگه به خاطر حرفای باباست اصلا فکرت رو مشغول نکن ، تا تو نخوای چیزی نمیشه!  
ثریا خانوم سمیرا را صدا زد و او از جایش بلند شد و رفت.

نگاهم را دوباره به رادوین که خیلی جدی این حرف را زده بود دوختم و با صدایی آرام گفتم : ممنون رادوین!

با نگاه به سمیرا و ثریا خانوم که حواسشان به ما نبود \*ب\*و\*سه ی آرامی روی بینی ام زد و گفت : نبینم تو خودت باشی!

لبخندی زدم و گفتم : برو ، بابا اینا تنهان!

او هم متقابلا لبخندی زد و رفت.

به قد و بالای رشیدش نگاه کردم و بی اراده در دل قربان صدقه اش رفتم ! چه قدر متبحرانه مرا از این فکری که در سرم افتاده بود بیرون آورد!

میز شام را چیدیم و مرد ها را صدا زدم!

همه سر میز نشستیم و شروع به خوردن کردیم ، واقعا که خیلی خوشمزه شده بود!

پدر رادوین به میز نگاهی کرد و با لبخند گفت : به به چه میز خوشرنگ و بویی ...  
دیگه وقتشه زن بگیرم!

غذا در گلوی رادوین پرید و بیچاره دوباره به سرفه افتاد . توی کمرش کوبیدم و لیوان نوشابه را به دستش دادم.

رادوین یک نفس تمام لیوان را سر کشید و نفس عمیقی کشید!

به پدرش نگاه کرد و با صدایی که گرفته بود گفت : اینا چه ربطی به هم داشتن ؟

\_\_ ربط دارن دیگه پسرم ، در ضمن تو کارای من دخالت نکن بچه!

\_\_ پدر من ، من دیگه ۳۲ سالمه بچه نیستم بعدشم چطور شما میتونی تو کارای من دخالت کنی من نمیتونم!

پدر رادوین با قیافه ی بامزه ای به رادوین نگاه کرد و گفت : من باباتم صحبت نباشه!

سرم را روی شانه ی رادوین گذاشتم و بی صدا خندیدم ، به خدا که در مقابل عمو نمیتوانستم خنده ام را کنترل کنم!

رادوین صدایش را صاف کرد و با نگاه به من گفت : شما بذار یه چند ماه از عروس گرفتنت بگذره بعد بفرما زن بگیر!

عمو جان برای خودش خورشت کشید و گفت : اینا چه ربطی داشتن ؟

\_\_ همون ربطی که پیچ پیچ من و آناهید با بچه دار شدن و میز شام به زن گرفتن شما داره!

پدرش خندید و گفت : حالا ترش نکن بد اخلاق خان!

سرم را از روی بازوی رادوین برداشتم و گفتم : آخ گفتین عمو جون ، بد اخلاق کمه واسش!

رادوین با تعجب نگاهم کرد و من در حالی که خنده ام را کنترل میکردم ادامه دادم :  
یه لبخند کوچیک نمیزنه دل ما خوش بشه!

پدرم که میدانست دارم شوخی میکنم گفتم : آناهید بابا اذیت نکن رادوین رو!

اما عمو محمود با چشمانی ریز شده به رادوین نگاه کرد و گفت : راست میگه عروسم پدر صلواتی ؟ نکنه باهاش بد رفتاری میکنی ؟

رادوین با همان تعجب به سمت پدرش نگاه کرد و گفت : بابا شما باور میکنی ؟ من ؟ با  
آناهیید ؟ بداخلاقی کنم ؟

پدرش چشمانش را از آن حالت بیرون آورد و گفت : نه باورم نمیشه ولی حواست  
باشه بفهمم آناهیید ازت شکایت کنه گوشتو میپیچونم!

رادوین سرش را آرام تکان داد و با برداشتن قاشق و چنگالش زیر لب گفت : که من  
بداخلاقی میکنم آره ؟ ما که امشب تنها میشیم خانوم!

لبخند خبیثی زدم و گفتم : منو تهدید میکنی ؟ صبر کن به بابات بگم...

دهن باز کردم که دوباره چغولی اش را پیش عمو بکنم که دستش را روی دستم  
گذاشت و گفت : نه نه ... غلط کردم!

دهنم را بستم و با پشت چشمی که برایش نازک کردم گفتم : اینبار میبخشمت ،  
تکرار نشه!

بیچاره با نگاهی مظلوم مشغول غذا خوردن شد و زیر لب گفت : ما رو باش ، مثلا خیر  
سرمون بزرگترین سرمایه دار ایرانیم!

خندیدم و زیر گوشش گفتم : شکایتت رو به پدرت بردم که بدونی توی حرفم جدی  
ام!

نگاهم کرد و با بالا دادن ابرویش گفت : کدوم حرفت ؟

به چشمان مشکی زیبایش نگاه کردم و گفتم : اینکه وقتی میخندی خیلی زیباتر  
میشی!

نگاهش رنگ دیگری گرفت ، چیزی میان عشق و شادی!

لب هایش را تر کرد و با پایین آوردن سرش زمزمه کرد : دلیل نخندیدن من توی گذشته تو بودی ، حالا که هستی هر روز احساس میکنم پر از دلیل برای لبخندم! حس خوبی ته دلم جریان گرفت ، اینکه این مرد با تمام روزهای بدی که گذرانده ، با تمام زجری که برای این دوری کشیده ، با تمام بارهایی که من و آرش را با هم دیده باز این همه دوستم دارد مرا از آینده مطمئن میکرد ، از اینکه رادوین هیچ وقت پشت مرا خالی نمیکند!

به قلبم تلنگری زدم و با خودم گفتم : اون این کارو نمیکنه اما تو چی ؟ پشت رادوین رو که خالی نمیکنی نه ؟

لبخند پر از اطمینانی به رادوین زدم و با تمام اراده ام جواب دادم : نه بمیرم هم این کار را نمیکنم!

بعد از غذا با کمک سمیرا و ثریا خانوم میز را جمع کردیم . از آشپزخانه که بیرون آمدم نگاهم به آسمان مشکی شب که از میان شیشه های در خانه مشخص بود افتاد !

به سمت در رفتم و به آسمان نگاه کردم ، به دنبال ماه سرم را کمی جلوتر بردم و با پیدا کردنش لبخند زدم!

یادم است بچه که بودم مادرم شب ها مرا روی پایش مینشانند و از پنجره به من ستاره ها را نشان میداد . برای هر کدام اسمی میگفت و هر شب ستاره ی مورد علاقه اش را به من نشان میداد!

گونه ام را می\*ب\*و\*سید و میگفت : حالا تو کدوم ستاره رو بیشتر دوست داری ؟

من به تمام ستاره ها نگاه میکردم ، همه ی آسمان را از نظر میگذراندم و در آخر ماه را به مادرم نشان میدادم!

با آن صدای قشنگش میخندید و میگفت : ماه که ستاره نیست مامان جان...  
 به صورت مثل گل شکفته اش میخندیدم و میگفتم : ولی خیلی قشنگه مامان!  
 موهایم را از توی صورتم کنار میزد و با \*ب\* و \*و\* سیدن چشم هایم میگفت : مثل تو!  
 هنوز عطر تنش در مشامم است ، هنوز یاد نوازش هایش که می افتم آرام میگیرم !  
 کاش هنوز اینجا بود و مرهم دلم میشد!  
 کاش هنوز میتوانستم خودم را در آغوشش حل کنم و نگران هیچی چیز نباشم!  
 با ایستادن کسی کنارم رویم را برگرداندم و عمو محمود را دیدم.  
 لبخندی به او زدم که گفت : به چی نگاه میکنی عروس خانوم ؟  
 به ماه اشاره کردم و گفتم : به ستارم توی آسمون!  
 عمو دست دور شانۀ ام انداخت و با نگاه به آسمان گفت : خوش به حال ماه که  
 تماشاگری به زیبایی تو داره!  
 خندیدم و گفتم : ممنون عمو جان!  
 به جایی در آسمان اشاره کرد و گفت : اون ستاره رو میبینی ؟  
 سرم را تکان دادم که گفت : اون پروانه است!  
 چند بار پلک زدم و پرسیدم : خاله رو میگردی ؟  
 با لبخند گفت : آره ... همیشه وقتی دلم برایش تنگ میشه شبش به آسمون نگاه  
 میکنم و باهاش کلی حرف میزنم!  
 ناراحت شدم اما سعی کردم لبخند بزنم : چه خوب ، پس ماجرای این زن دومو یادم  
 باشه به خاله بگم!

عمو خندید و گفت : آره حتما بهش بگو تا بیاد توی خوابم و از پا آویزونم کنه!

به حرفش لبخند که ادامه داد : میدونی آناهیید ؟ بعضی آدما حتی اگر بمیرن هم یادشون باقی میمونه و دلت هر روز و هر روز براشون تنگ میشه ! قبول دارم آدمای خیلی بد هم توی خاطره ها میمونن اما یادآوریشون با لبخند نیست با یه اخم و یه لعن و نفرینه ! مادر تو و پروانه هر دوشون از خوبترین و پاک ترین زن هایی بودن که من دیدم ، اینکه بین ما حضور ندارن دلیل بر این نیست که حواسشون به ما نیست ! اونا از اون بالا نگاهمون میکنن و برامون خوشحال یا نگران میشن ، یه وقت فکر نکنی چون مادرت زنده نیست نمیتونی باهاش حرف بزنی ؟ مادرا هیچ وقت نمیمیرن آناهیید ... فقط خدا به جایی میبرتشون که لیاقتش رو دارن!

سرم را روی شانه ی عمو گذاشتم و اجازه دادم قطره اشکی از چشمم بریزد.

حرف هایش مرهمی برای دلتنگی دخترانه ام شد ! نوشدارویی که شاید بعد از مرگ سهراب بود اما کمی اثر داشت!

عمو بازویم را نوازش کرد و با \*ب\* و \*و\* و \*سیدن سرم گفت : با رادوین به خوشبختی فکر کن دخترم ... من پسر رو میشناسم ، برای هر کسی اینطور لبخند نمیزنه ، تو تنها کسی هستی که میتونی اینطور عمیق لبخند رو به لباش بیاری!

اشکم را پاک کردم و سرم را تکان دادم ، میدانستم عشق با آدم چه میکند ،

میدانستم رادوین را عشق بود که اینطور سر حال و قبراق کرده بود!

شاید این دوست داشتن من به پای عشق او نمیرسید اما سعی میکردم به اندازه ی

عشق او بزرگ شود و پا بگیرد ! من این زندگی تازه ام را دوست داشتم!

\*\*\*\*\*

همراه با پری از کلاس بیرون آمدیم و به سمت در خروجی دانشگاه رفتیم . دیگر بعد از گذشت این مدت نگاه آدم ها کمتر روی من قفل میشد و پچ پچ های در گوشیشان هم همینطور ! شاید دیگر از دواج ناگهانی من با رادوین رادمنش برایشان مهم نبود و سوژه ی جدیدی پیدا کرده بودند!

پری به دست چپم که روی بند کیفم بود نگاه کرد و گفت : بهت گفته بودم حلقه خیلی قشنگ و نایابه ؟

لبخندی زدم و گفتم : ممنون اما حتما مثلش پیدا میشه!

پری چشمانش را گرد کرد و گفت : پیدا میشه ؟ شوخی میکنی ؟ نکنه خبر نداری از کجا اومده ؟

\_وا یعنی چی ؟ خب از طلا فروشی خریدن دیگه!

پری دستم را گرفت و مرا متوقف کرد ، با تعجب به من نگاه کرد و گفت : یعنی واقعا نمیدونی رادوین اینو از کجا خریده ؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم که با شگفتی گفت : تو دیگه کی هستی ؟ بابا الان تمام ملت میدونن این انگشتری که دست توئه از پاریس اومده اونوقت تو نمیدونی ؟ چشمانم گرد شد و گفتم : چی ؟ از پاریس ؟

پری مرا روی نیمکتی که کنارمان بود نشاند و با در آوردن گوشی اش از توی کیفش گفت : باور کن بعضی وقتا این همه بی خبر بودن تو از دنیای اطرافت منو حیرون میکنه ، مگه اینجا زندگی نمیکنی دختر ؟

\_آخه من از کجا بدونم ؟ رادوین هم هیچ وقت بهم در موردش چیزی نگفت ! حالا واقعا این حلقه رو از پاریس خریده ؟

\_بله خانوم بی خیال ، اونم چه خریدنی ... مثل بمب صدا کرد!



— آخه واسه ی چی؟

— ببین این عکس رو ... این حلقه ی توئه ، توی یکی از بهترین گالری های جواهر  
فروشی پاریس به مزایده گذاشته شد و رادوین با بالاترین قیمت اون رو خرید ! همه  
منتظر بودن ببینن این انگشتر دست چه کسی میره و اونوقت تو حتی خبر نداشتی از  
کجا اومده؟!

به حلقه ام نگاه کردم و با تعجب گفتم : باور کن من هیچی در مورد این چیزایی که  
گفتی نمیدونستم ... یعنی خب همیشه با خودم فکر میکردم که این حلقه باید خیلی  
گرون قیمت باشه اما تا این حد رو دیگه نه!

با حرص نگاهم کرد و گفت : تو اصلا از اون گوشیت استفاده میکنی ؟ میدونی اینترنت  
چیه ؟ کپی آرشی ، انگار که تو ۱۰۰ سال پیش زندگی میکنی که از این امکانات اصلا  
استفاده نمیکنن!

چشم هایم با آمدن اسم آرش لحظه ای رنگ غم به خودشان گرفتند اما این حال  
خیلی طول نکشید ، یاد گرفته بودم مخفی کردن احساساتم را ! حقیقتش این بود که  
تا وقتی آرش بود به چیزی غیر از او حتی نمیتوانستم فکر کنم ، تمام وقتم را با او  
میگذراندم و وقت این که دنیای مجازی را زیر و رو کنم نداشتم ! با آرش من هیچ چیز  
دیگری از این دنیا نمیخواستم!

با درک حرفی که پری زده بود چشمانم را ریز کردم و پرسیدم : اینو دیگه از کجا  
میدونی؟

سرش را از توی گوشی اش بالا آورد و با چشمانی که غرق آرایش بودند نگاهم کرد .  
همیشه همینقدر آرایش میکرد و دیگر برای من عادی شده بود . کمی مکث کرد و  
بعد گفت : آتنا برام گفت ، بیچاره دلش پر بود که آرش خیلی کم ازش سراغ میگیره!

با ناراحتی گفتم : آخه چرا ؟

\_نمیدونم ، انگاری زیاد راضی نیست از اینکه از اینجا و...

نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت : و از تو دوره ! مدام به آتنا می‌گه اگه به تو قول نداده بود تا به حال صدبار برگشته بود!

سرم را پایین انداختم و گفتم : کاش یه راهی بود میتونستم مه‌رمو از دلش بیرون بکشم ، قلبم میشکنه ، خرد میشه اما به راحتی آرش می‌ارزه!

با لحنی آرومی پرسید : اگه برگرده می‌خوای چکار کنی ؟

با چشمانی پر از ترس و سردرگمی نگاهش کردم ، لبم را گزیدم و گفتم : حتی نمیتونم تصور کنم اون روز رو!

\_اما اون روز بالاخره میرسه!

درست می‌گفت ، آن روز بالاخره میرسد و خدا میداند روزگرم به چه جهنمی تبدیل میشود!

به حلقه ام نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم ، باید فکری برای آن روز میکردم ! روزی که از ته دل آرزو میکردم کاش هیچ وقت نرسد!

با زنگ خوردن گوشی ام آن را از کیفم بیرون آوردم ، ترانه بود که تماس میگرفت!

تماس را متصل کردم : الو سلام ترانه جان!

\_سلام آن‌هاید .... کجایی ؟

صدای گریه ی بچه می آمد و صدای خود ترانه هم حالت کلافگی داشت!

با تعجب گفتم : من دانشگام ، تو کجایی ؟ این صدای بچه از کجاست ؟

\_\_وای آنهید تو رو خدا به دادم برس ، کاملیا از صبح یه ریز داره گریه میکنه و  
آروم نمیشه!

\_\_خب شاید جاییش درد میکنه پیرس ازش!

\_\_پرسیدم حرفی نمیزنه فقط گریه میکنه ، امیرم سر پروژه است گوشیش رو جواب  
نمیده!

\_\_باشه عزیزم من الان میام پیشت تا اونموقع ببین جاییش ضربه ندیده ؟ کبود نشده  
؟

ترانه از میان آن صدای گریه گفت : باشه باشه تو فقط زود بیا تو رو خدا!

\_\_باشه اومدم فعلا خداحافظ!

گوشی را قطع کردم که پری پرسید : چی شده ؟

از جایم بلند شدم و گفتم : هیچی ، برای ترانه یه مشکلی پیش اومده باید برم  
پیشش!

ابرویش را بالا انداخت و گفت : باشه برو ، به سلامت!

نگاهش کردم و گفتم : پری تو مطمئنی مشکلی نداری ؟ خیلی عجیب شدی!

دستش را با بی خیالی تکان داد و گفت : من چیزیم نیست ، مشکلی هم باشه خودم  
از پیش بر میام نگرام نباش!

به چشمان گود افتاده اش که سیاهیشان را با کرم پودر پوشانده بود نگاه کردم و  
گفتم : باشه هر جور راحتی فعلا خداحافظ!

\_\_خداحافظ آنهید ، برو و زندگیت رو عالی بساز ! تو لیاقتش رو داری!

با نگاهی گیج سرم را تکان دادم و با قدم هایی بلند از او دور شدم . این حرف پری آن هم یکدفعه ای و با آن حالی که او موقع زدن آن داشت برایم عجیب بود ! نکند هنوز دلگیر است از من برای رها کردن آرش ؟ نکند هنوز مرا زنی پول پرست و خودخواه میبیند!

سرم را تکان دادم و این افکار را بیرون ریختم . پری دوست چند ساله ی من بود ، حتما از چیزی رنج میبرد و من نمیدانم وگرنه هیچ وقت اینقدر کم حرف و تلخ نبود! برای تاکسی دست تکان دادم و آدرس خانه ی ترانه را دادم . سرم را به شیشه تکیه دادم و به حرفی که پری زد فکر کردم ؛ به اینکه روز برگشتن آرش بالاخره میرسد !چشمانم را بستم و با قلبی که تیر میکشید زمزمه کردم : برنگرد آرش ... خواهش میکنم برنگرد!

با ایستادن ماشین کرایه را حساب کردم و پیاده شدم . زنگ خانه ی ترانه را فشردم که بلافاصله در باز شد ، فکر کنم ترانه کنار آیفون ایستاده بود!  
وارد خانه شدم و با شنیدن صدای گریه ی کاملیا به سمت اتاقش رفتم.

ترانه کنارش روی تخت نشسته بود و از چهره اش معلوم بود که نزدیک است زیر گریه بزنم!

سلام کردم و کاملیا را از روی تخت بلند کردم و در آغوش گرفتم . ترانه با بغض جواب سلامم را داد که پرسیدم : چرا بغض کردی تو ؟

به کاملیا اشاره کرد و گفت : از صبح یه بند گریه میکنه ، من نمیتونم آرومش کنم!

کاملیا را نوازش کردم و گفتم : خب همه ی بچه ها گریه میکنن عزیزم!

کاملیا را \*ب\* و \*و\*سیدم و گفتم : چرا گریه میکنی خاله ؟ چی شده ؟

کاملیا همانطور چشم هایش را می مالید و گریه میکرد!

او را در آغوش گرفتم و از جایم بلند شدم و گفتم : بلند شو ، بلند شو بریم  
بیمارستان!

ترانه سریع از جایش بلند شد و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت : خدا منو  
بکشه که نمیتونم یه بچه نگه دارم!

کاملیا را در آغوشم تکان دادم و گفتم : خدا نکنه این چه حرفیه ؟ بچه است دیگه ،  
همیشه سالم و سر حال نیست که ! فقط سریع آماده شو بریم!

ترانه خیلی سریع آماده شد و با هم از خانه بیرون آمدیم . کاملیا کمی آرام تر شده  
بود اما هنوز ریز هق هق میکرد .

در تمام مدت ترانه نگران بود و آرام اشک میریخت ، درست مثل یک مادر واقعی!  
دکتر بعد از معاینه ی کاملیا گفت که احتمالا یک حمله ی عصبی در خواب داشته  
است ، مثل یک خواب بد!

دلم باز برای این عروسک زیبا سوخت ، ای کاش که کمی کوچکتر بود و هیچ چیز از  
آن حادثه را به یاد نمی آورد!

بعد از گرفتن نسخه اش ، او را که از بس گریه کرده بود خوابش برده بود برداشتیم و  
بیرون آمدیم!

ترانه با امیر تماس گرفت و ماجرا را برایش تعریف کرد و او هم گفت منتظر بمانیم تا  
دنبالمان بیاید!

روی صندلی های انتظار نشستیم و من به ترانه که گریه میکرد نگاه کردم و گفتم :  
دیگه چرا گریه میکنی ؟ کاملیا که خوابیده و آرومه!

ترانه لبش را گزید و گفت : بمیرم واسه بچم ... دیدم صبح با وحشت از خواب بلند  
شد نگو خواب بد دیده بوده!

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم : خوب میشه ترانه ، نشنیدی دکتر چی گفت ؟  
گفت با یه روانشناس خوب میشه مشکل رو حل کرد!  
\_دلم خونه براش آناهید...\_

\_میدونم عزیزم اما باید تحمل کنی میگذره این روزا ، بزرگ میشه ، خانوم میشه ،  
خواستگار میاد براش ، ازدواج میکنه ، بچه دار میشه ..... اوووووو .... هنوز خیلی  
زحمت داره ! اگه بخوای برای همشون اینجوری به خودت حرص و جوش بدی که  
دیگه چیزی ازت باقی نمیمونه!  
\_مادر بودن خیلی سخته آناهید!

لبخندی زدم و گفتم : اما ما زنا قدرتش رو داریم!  
اشک هایش را پاک کرد و گفت : امیدوارم!

بعد از حدود نیم ساعت سر و کله ی امیر پیدا شد و نزدیکمان آمد.  
با ترس به کاملیا نگاه کرد و گفت : چی شده ؟ دکتر چی گفت ؟

هر دو از جایمان بلند شدیم و من گفتم : چیزی نیست دکتر گفت یه شوک عصبی  
بوده!

\_شوک عصبی برای چی ؟

\_هیچی انگار خواب بد دیده!

امیر کاملیا را از بغل ترانه گرفت و محکم او را به خودش فشرد . وای که این بچه  
چقدر در زندگی آنها تغییر ایجاد کرده بود!

همراه آنها یه خانه یشان رفتم و با رادوین تماس گرفتم . گفت که امروز را تا عصر سر پروژه میماند و خانه نمی آید ، من هم گفتم پیش ترانه میمانم تا او عصر به دنبالم بیاید!

آخر مکالمه یمان کمی سکوت کرد و بعد با صدای آرامی گفت : دلم برات تنگ شده! لبم گزیدم و در عین آن همه دلشوره لبخندی روی لبم نشست . چه حس خوبی داشت مردت با آن همه خستگی و غرور یادش باشد که به تو بگوید دلش برایت تنگ شده و خیالت را راحت کند که تو را دوست دارد!

زیر لب زمزمه کردم : مواظب خودت باش!

و با هم خداحافظی کردیم .

خدایا لیاقتش را دارم ؟ من لیاقت رادوین را دارم ؟

امیر توی اتاق کاملیا بود و کنار تختش خوابش برده بود!

به سمت اتاق خوابشان رفتم و چند تقه به در زدم .

ترانه گفت : بیا تو آنهید!

و من وارد اتاق شدم!

کنار ترانه که کز کرده گوشه ی تخت نشسته بود ، نشستم .

به صورت زیبایش نگاه کردم و گفتم : به خدا دلم میگیره ترانه اینجوری بغ میکنی!

ترانه سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت : میترسم مادر خوبی براش نباشم آنهید .... میترسم!

سرش را نوازش کردم و با خودم فکر کردم : راست میگوید ترانه ! مادر بودن باید خیلی کار سختی باشد!

به روبرویم نگاه کردم و با نوازش کردن ترانه گفتم : نترس ترانه ... مادرا هیچ وقت نمیترسن ، همیشه شجاع و قوی ان ! به مادر خودت فکر کن ، به صبرش ، مقاومتش ، لبخندش هر چند بعضی وقتا ظاهریه !

ترانه خودش را به من فشرد و گفت : کنارم باش آنایید ... من خواهری ندارم ... مادر و پدرم ازم دورن و توی این شهر احساس غریبی میکنم ! توی تموم مهمونیایی که مجبورم با امیر برم احساس غربت میکنم ، من با این آدمای سنگدل نمیتونم خو بگیرم ... نمیتونم !

سرش را \*ب\*و\*سیدم و با صدای پر از غمی گفتم : من کنارتم ... اما باور کن حتی منی که اینجا به دنیا اومدم و بزرگ شدم هم توی این شهر بزرگ احساس غربت میکنم ! توی این شهر که تعداد کمی از آدماشو به خوبی میشناسم ، به تعداد کمی میتونم کاملا اعتماد کنم ، از تعداد کمی میتونم محبت خالص ببینم ! دنیام بعد از اون بلایی که سرم اومد کوچیک شد ، به آدمای کمی محدود شد ، اعتمادم به آدمای اطرافم از بین رفت و قلبم ...

نفس لرزانی کشیدم و گفتم : قلبم دیگه مثل سابق نشد !

پلک زدم و قطره اشکی چکید ، بدون هیچ صدایی ، هیچ هق هقی ، هیچ نفسی !

ترانه دستم را در دستش گرفت و گفت : باور کن با تمام وجودم میتونم درک کنم چی کشیدی ، فکر نکن چون قبل از ازدواجت با هم رفت و آمد نداشتیم من نمیشناختم ، همیشه از دور نگاهت میکردم و به خاطر خانومی و وقارت تحسینت میکردم ! تو اصلا شبیه اون آدمای اطرافت نبودی آنایید ، جنس تو فرق داشت ! برای همین که رادوین اون همه سال نتونست جز تو به زن دیگه ای دل ببندد !

با تمام شدن جمله اش دستش را روی دهانش گذاشت و سیخ در جایش نشست .



با تعجب نگاهش کردم که با حالت زاری گفت: وای خدا مرگم بده گفتم!

اشکم را پاک کردم و با تعجب پرسیدم: ترانه تو میدونستی؟

— چیه؟

— اینکه رادوین عاشق من بوده!

با چشمانی گرد شده گفت: مگه تو هم میدونی؟

سرم را تکان دادم که با جیغ خفیفی به سمتم پرید و گفت: وای بالاخره بهت گفت؟

— نگو که تو هم از این موضوع خبر داشتی؟

— من و امیر تنها کسانی هستیم که از این موضوع خبر داریم... وای خدا رو شکر که

قسمم نشکست!

دستش را گرفتم و گفتم: رادوین قسمت داده بود که اینو بهم نگی؟

ترانه سرش را تکان داد و گفت: مجبورم کرد به جون امیر قسم بخورم که بهت در

مورد چیزایی که میدونم چیزی نمیگم!

ابرویم را بالا دادم و گفتم: چیزایی که میدونی؟ چه چیزایی؟

با چند بار پلک زدن نگاهم کرد و گفت: هیچی بابا همین قلب عاشق و دیوونه ی

خودش!

نگاهم را پایین انداختم و گفتم: هنوزم گیجم که چرا این همه سال چیزی نگفت؟

ترانه دستش را زیر چانه ام گذاشت و بالا آورد و گفت: رادوین تمام این سال ها

داشت خودش رو مجازات میکرد آناهیید...

— چه مجازاتی؟

اون همیشه خودش رو مقصر مرگ مادرش میدونست ، تو رو از خودش گرفت و خودش را مجازات کرد . وقتی به خودش اومد که دیگه دیر شده بود و تو...

چشمانم را بستم و با درد زمزمه کردم : وقتی که دیگه من عاشق شده بودم!

صدای ترانه را شنیدم که با نفسی عمیق گفت : و این دیگه پایان ماجرا بود برای رادوینی که میخواست بهت ابراز علاقه کنه ! یادم نمیره حالشو آناهیید ... دیدن تو با یه مرد دیگه براش خیلی گرون تموم شده بود ، بعد اون همه کلنجار و جنجالی که با خودش داشت به یکباره تمام رویاش در هم شکسته بود!

چشمانم را باز کردم و زمزمه کردم : قلبش...

قلبش تا قبل از اون ماجرا مشکل خاصی نداشت و هیچ وقت مشکل ساز نشده بود اما اون روز ... اون روز قلبش گرفت و بیمارستانی شد!

سرم را تکان دادم و گفتم : این حجم از عشق کی به وجود اومد که من نفهمیدم ؟ باور کن حتی به ذهنم نمیرسید که رادوین عاشق من باشه!

ترانه گونه ام را \*ب\* و \*و\* سید و گفت : گذشته ها گذشته ، بهتره به فکر الان زندگیتون باشی خوشکل من!

الان ؟

بساز اون آرامشی رو که رادوین هیچ وقت نداشته ، آرامش رو باید خودمون به زندگیمون راه بدیم وگرنه هیچ کس نمیتونه کمکمون کنه!

دست خودم نیست بعضی وقتا ترانه ... همه چیز منو یاد گذشته میندازه ... حتی خودم ... من با دیدن چهره ی خودمم یاد گذشته میفتم!

لب هایم را به هم فشردم تا نلرزند ، با خودک گفتم کاش میتوانستم گذشته را پاک کنم و همین لحظه خودم به خودم نهیب زدم « دلت میاد ؟ »

ترانه به چشمانم نگاه کرد و گفت : میدونم عزیزم میدونم چه قدر سخته ، اما به نظرم  
تو میتونی!

\_\_چطوری ؟

ترانه نگاهی به صورتم انداخت ، انگار داشت فکر میکرد!

\_\_بهتره از تغییر ظاهر شروع کنیم!

\_\_ظاهرم ؟

\_\_آره ، مگه نمیگی حتی صورتت تو رو یاد گذشته میندازه ؟ پس اگه یه خورده  
تغییرش بدیم شاید این یادآوری کمرنگ تر شد ... اوممم ... مثلا موها رو رنگ  
میکنیم!

با این جمله ی ترانه ناگهان صدای آرش در ذهنم زنگ خورد : موهای قشنگت جلوی  
نور خورشید درست مثل الیاف طلا میدرخشن ، مثل یه آبشار از رنگ طلایی!  
چشمانم را بستم و با غلبه بر حسی که میگفت « نه این کار را نکن » به سختی گفتم :  
باشه رنگشون میکنم!

ترانه قرار رفتن به آرایشگاه را برای فردا عصر گذاشت و گفت به رادوین چیزی نگویم  
تا غافلگیر شود!

قبول کردم اما خدا میداند تا صبح چه قدر پشیمان بشوم ، نمیدانم چرا اما ته دلم  
حس خوبی نداشتم!

رنگ طلایی موهایم از بچگی با من بوده است و حالا...

تصمیمی بود که دیگر گرفته بودم!

با صدای گوشی ام آن را از کنارم برداشتم و رو به ترانه گفتم : رادوینه ، فکر کنم  
اومده دنبالم!

\_خب بذار برم درو باز کنم!

دستم را جلوی چشم گرفتم و گوشی را جواب دادم : الو رادوین....

\_آناهد بیا بیرون!

از صدایش خستگی میبارید.

\_نمیای تو؟

\_نه خسته ام بهتره بریم خونه!

\_باشه الان میام!

گوشی را قطع کردم و در جواب نگاه پرسشگر ترانه گفتم : خسته است نمیاد داخل!

\_خب بیاد همین جا استراحت کنه!

از تخت پایین آمدم و گفتم : میشناسیش که ؟ خونه ی خودمون راحت تره!

ترانه هم همراهم آمد و گفت : باشه هر جور راحتی!

موقع رفتن از میان در نیمه باز اتاق کاملیا نگاهش کردم و با لبخندی به آن صحنه ی  
زیبا به سمت در رفتم.

امیر دست کوچک کاملیا را در دستش گرفته بود و هر دو به خوابی عمیق فرو رفته  
بودند!

از در حیاط بیرون آمدیم و به سمت ماشین رادوین رفتیم . در ماشین را باز کردم و او که از خستگی سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود ، سرش را بلند کرد و با صدای خش دارش سلام کرد .

با ترانه خداحافظی کردم و \*ب\* و \*و\* سیدمش . سوار ماشین شدم!

ترانه خم شد و گفت : حالا اینجا میموندین چی میشد ؟

رادوین نگاهش کرد و گفت : خسته ام ترانه باشه یه روز دیگه!

\_باشه اشکالی نداره فعلا خداحافظ!

هر دو از او خداحافظی کردیم و رادوین راه افتاد ، تا وقتی که ترانه به طور کامل وارد خانه نشد سرعتش را زیاد نکرد و همانطور آرام در کوچه حرکت میکرد .

با وجود تمام خستگی هایش باز حواسش جمع همه چیز بود!

به چهره ی خسته اش نگاه کردم و گفتم : چشمات دارن خستگی رو فریاد میزنن ، چه کار میکنی تو با خودت ؟

لبخند خسته ای زد و گفت : کاره دیگه ، مردی که کار نکنه که مرد نیست!

\_آخه تو دیگه خودتو میکشی عزیز من ، تا این موقع موندنت واسه ی چیه ؟

\_این پروژه مخصوص به شرکت من سپرده شده ، سر گرفتن این پروژه بحث بود بین شرکتنا که وزیر لطف کرد و سپرد دست من حالا هم نمیخوام سر دشمنی دیگران و حواسپرتی من خدایی نکرده پروژه متوقف بشه!

باز در دلم تحسینش کردم و نگاهم را به روبرویم دوختم .

کمرش را با خستگی کشید تا عضلاتش باز شوند و پرسید : کاملیا چطوره ؟

\_خوبه ... خواب بود من اومدم بیرون!

\_دکتر چی گفت؟

\_گفت یه شوک عصبی بوده ، احتمالاً خواب بد دیده ، درمورد همون حادثه و اتفاقی که براش افتاده!

\_باید خیلی سخت باشه براش!

\_سنش خیلی کمه ... امیدوارم وقتی بزرگ میشه دیگه...

ناگهان یاد خواب های خودم افتادم ، چهره ی مردی که همیشه میدیدم و نگرانی های مادرم!

اخم هایم در هم رفت و نگرانی در دلم جوشید ، یعنی امکان داشت این چیز هایی که من در خواب میدیدم در گذشته اتفاق افتاده باشند؟ پس چرا من چیزی یه یاد نمیآورم؟ انگار که هیچ وقت این اتفاق ها در گذشته نیفتاده باشند!

با احساس گرمای دست رادوین که روی دستم نشست نگاه گیجم را به او دوختم . به من نگاه کرد و گفت : چی شد؟ چرا حرفت رو قطع کردی؟

چشمانم را بستم و باز کردم و گفتم : چیزی نیست یاد یه چیزی افتادم!

\_مطمئنی خوبی؟

\_آره خوبم!

دستم را روی دنده گذاشتو تا رسیدن به خانه رها نکرد . انگشتر حلقه ام را در دستم میچرخاندم و انگشتم را نوازش میکرد!

فردا موهایم را رنگ میکردم و شاید فاصله میگرفتم از گذشته ای که بدجور گریبانم را گرفته بود ! یعنی با یک رنگ کردن مو؟ واقعا با یک رنگ کردن مو؟

وارد خانه شدیم و رادوین به خاطر خستگی زیاد بدون خوردن ناهار از پله ها بالا رفت و گفت : من میرم بخوابم تو ناهارت رو بخور!

دست و صورتتم را درتوالت طبقه ی پایین شستم و سر میز نشستم . به غذاها نگاه کردم و کمی سالاد برای خودم کشیدم ، تکه کاهویی برداشتم و تا نزدیک دهانم آوردم اما دیدم اصلا میلی به خوردن چیزی ندارم . صندلی ام را عقب کشیدم و از جایم بلند شدم و به سمت پله ها رفتم .

ثریا خانوم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت : وا خانوم کجا دارید میرید ؟ شما که چیزی نخوردید!

دستم را روی هوا تکان دادم و گفتم : میل ندارم ثریا خانوم دستت درد نکنه!  
زیر لب چیزی غر غر کرد که نفهمیدم چه گفت!

وارد اتاق شدم و مقنعه ام را در آوردم ، یک دست لباس خانه از کمد برداشتم و در حالی که سعی میکردم هیچ صدایی تولید نکنم تا رادوین بیدار نشود ، به حمام رفتم تا لباس هایم را عوض کنم!

بعد از عوض کردن لباس هایم با لباس زیبا و سفیدی که تا به حال نپوشیده بودمش از حمام بیرون آمدم و زیر لحاف خزیدم!

آرام دستانم را زیر سرم گذاشتم و با نگاه به رادوین که مثل همیشه موقع خواب ساعد دست راستش را روی می گذاشت خواستم چشمانم را ببندم که صدای خمار از خوابش را شنیدم : چرا ناهارتو نخوردی ؟

اگر اینقدر حواسش به من نبود ، به او علاقه مند میشدم ؟

\_گرسنم نبود!

دستش را از روی چشمانش برداشت و به سمت من چرخید . دست هایش را از هم باز کرد و گفت : بیا اینجا!

به آغوشش نگاه کردم و آرام خودم را به سمتش کشیدم . دستانش را دورم حلقه کرد و با گذاشتن چانه اش روی سرم گفت : از چیزی ناراحتی ؟

عطر تنش را نفس کشیدم و گفتم : نه چیزی نیست!

— پس این نگرانی چیه توی چشمای قشنگت نی میزنه ؟

نگرانی ؟ واقعا نگران بودم من ؟ از ساعتی پیش به دنبال اسمی برای حسی که با به یاد آوردن خواب هایم به سراغم آمده بود میگشتم اما نمیتوانستم بفهمم چیست ! درست میگفت رادوین ؛ من نگران بودم ، نگران هر آن چیزی که در گذشته اتفاق افتاده بود و هر آن چیزی که میخواست در آینده اتفاق بیفتد!

چشمانم را بستم و زمزمه کردم : وقتی ازش مطمئن شدم بهت میگم!

سرش را در موهایم فرو برد و عمیق نفس کشید ، حرکت دستش روی گردنم نوازشگونه بود و همه ی این ها با بوی عطر محشرش مرا وادار میکرد خودم را به دست خواب بسپارم ! خوابی که امیدوار بودم همراه با \*ک\*ب\*و\*س نباشد!

فردای آن روز کمی کسل بودم و به رادوین گفتم که امروز را به شرکت نمی آیم . رادوین کمی پرس و جو کرد و وقتی دید حالم خوب است بالاخره دل کند و با \*ب\*و\*سه ای روی پیشانی ام ، خداحافظی کرد و رفت!

زیر لحاف به تاج تخت تکیه داده بودم و به آسمان آبی بیرون نگاه میکردم ، حتی حوصله ی بیرون آمدن از تخت را نداشتم!

به آینده فکر میکردم ، به این که چه چیزهایی ممکن است اتفاق بیفتد ، به اینکه چقدر از رفتن آرش گذشته است و چند ماه دیگر برمیگردد؟؟



اگر برگردد باید چه کار کنم؟ چه طور برایش توضیح دهم تا قانع شود؟ چه واکنشی نشان میدهد؟ مرا درک میکند یا مثل آدم های اطرافم به چشم یک زن پول پرست به من نگاه میکند؟

به این موضوع که فکر میکردم دلم میگرفت. واقعا ناراحت میشدم اگر او هم مثل دیگران این فکرها را میکرد، ناراحت میشدم چون او مرا میشناسد، میداند که پول برایم بی اهمیت بوده و هست که اگر اینطور نبود قبول نمیکردم زن او بی شوم که خانه اش یک آپارتمان کوچک اجاره ای بود و حقوقش شاید به نصف خرج هایی که من در خانه ی پدرم میکردم نمیرسید! برای من احساس و اخلاق او مهم بود، عزت نفس و روی پای خودش ایستادنش مهم بود، اینکه هر جای دنیا که بود اگر میگفتم بیا بی معطلی می آمد و همه چیز را به خاطر من رها میکرد!

فقط آن شرط احمقانه ... اگر آن شرط را نگذاشته بودم شاید همه چیز جور دیگری رقم میخورد، وقتی به حرف هایی که به او زدم فکر میکنم تمام تنم پر از خجالت و شرم میشود! از خودم تعجب میکنم که چطور توانستم با سنگدلی آن حرف ها را بزنم و آنقدر تحت تاثیر حرف های پری قرار بگیرم! چطور توانستم در مقابل عشقم آنقدر مغرور رفتار کنم؟

چه پیشنهاد جانانه ای هم بود، قرار بود مثلا عشق بین ما را بیشتر کند اما آن را از بین برد و به جایش حسرت و خاطره نشانده!

نفس عمیقی کشیدم و دستم را به پیشانی ام گرفتم. این فکرها هیچ وقت مرا رها نمیکردند، آخر از این همه فکر دیوانه میشدم!

چند تقه به در اتاق خورد و سمیرا با سینی ای در دستش وارد اتاق شد. سلام کرد و گفت: آقا گفتن براتون قهوه بیارم!

لبخند کم جانی زدم و با صدای بیرونی گفتم: مرسی بذارش روی میز!

سینی را روی میز کنارم گذاشت و با نگاه به صورتم گفت : ماشالله خانوم اول صبی مثل گل میمونین ، چه قدر هم که این لباس بهتون میاد!  
واقعا حوصله ی هیچ چیز را نداشتم پس لبخند مصنوعی ای زدم و با همان صدا گفتم : ممنون!

کمی صورتم را کنکاش کرد و گفت : خوبین خانوم ؟ مثل همیشه سر حال نیستید!  
سرم را تکان دادم و گفتم : یه کم استراحت کنم بهتر میشم!  
وقتی دید حالم برای حرف زدن مساعد نیست ، سرش را آرام کج کرد و گفت : پس من میرم خانوم ، کاری داشتید خبرم کنید!  
سرم را تکان دادم و او رفت.

میدانم ، از من همیشه آرام و همیشه خوب انتظار نداشت که اینطور رفتار کنم اما واقعا دست خودم نبود ، من هنوز سردرگم بودم که کجای این زندگی قرار دارم و باید چه کنم ؟

درست است که پذیرفته بودم رادوین شوهرم است و به او علاقه پیدا کرده بودم اما باز هم از خاطره ها نمیتوانستم فرار کنم ! گاهی گریبانم را میگرفتند و تا اشکم را در نمی آوردند رهایم نمی کردند!

فنجان قهوه را از توی سینی برداشتم و توی دستم گرفتم ، گرمای مطبوعش که به دست هایم منتقل شد حس خوبی به من داد!  
به بخار قهوه نگاه کردم و باز یاد خواب هایم افتادم.

در میان همه ی مشکلات و فکرهایم این یکی بیشتر از همه مرا به فکر فرو میبرد!

در واقعیت هیچ چیز از آن مرد به یاد نمی آوردم اما خواب هایم طوری بودند که انگار در گذشته این اتفاقات افتاده است!

چهره ی مادرم ، نگرانی هایش ، چشم های سبز و پر از نفرت آن مرد از مقابل چشمانم کنار نمیرفتند ، دلم میخواست از پدرم بپرسم که موضوع چیست اما چیزی مانع من میشد ! من چیز دقیقی نمیدانستم و نمیتوانستم درست منظورم را به پدرم بفهمانم!

جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم و با فکری که به سرم زد لحاف را کنار زدم و از جایم بلند شدم.

به سمت گوشی ام که روی میز آرایشی بود رفتم و آن را برداشتم . شماره ی ترانه را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

در آینه به خودم نگاه کردم و با پی بردن به حقیقت حرف های سمیرا لبخند محوی زدم . این لباس واقعا به من می آمد!

موهای طلایی ام در تضاد با رنگ سفیدش بود و وقتی که حرکت میکردم بالا و پایین رفتن امواج طلایشان توجه را جلب میکرد.

با شنیدن صدای ترانه نگاهم را از خودم گرفتم و به سمت بالکن رفتم!

\_الو سلام آناهید!

\_سلام عزیزم خوبی ؟

\_بد نیستم از دیروز خیلی بهترم!

\_کاملیا چگونه ؟ حالش بهتر شد ؟

— آره اونم خوبه داره تلویزیون نگاه میکنه ! اینقدر باب اسفنجی دوست داره که  
نمیدونی!

خنده ی آرامی کردم و گفتم : خب خدا روشکر که خوبه ، شرکت نرفتی تو ؟

— نه دیگه ، مگه دلم راضی میشه که کاملیا رو جایی بذارم ؟ فکر کنم باید استعفا  
بدم!

— استعفا بدی ؟ رادوین میدونه ؟

— نه هنوز اما توهم آروم صحبت کن نفهمه حالا شاید یه فکری کردم!

— من که شرکت نیستم!

— پس کجایی ؟

— خونه ام!

— خونه چرا ؟

— حالم خیلی خوب نبود ، گفتم یه کم استراحت کنم تا بهتر بشم!

— چیز مهمی که نیست نه ؟ صدات خوب به نظر میاد!

— نه فقط یه کم کسل ام همین!

— خب خدا رو شکر ، راستی قرار عصر فراموشت نشه ! آدرس آرایشگاه رو برات  
میفرستم اونجا همدیگه رو میبینیم!

به فنجان قهوه ام نگاه کردم و گفتم : باشه حواسم هست ... فقط یه چیزی ترانه!

— چی عزیزم ؟

— اگه رادوین خوشش نیومد چی ؟

ترانه با لحن بی خیالی گفت : مگه دست خودشه ؟ بعدشم با اون رنگی که من برات در نظر گرفتم مطمئن باش اونقدر معرکه میشی که رادوین حتما خوشش میاد!

نفسم را بیرون دادم و گفتم : امیدوارم!

\_نگران نباش به من اعتماد کن!

\_باشه عزیزم ... فقط یه چیز دیگه!

\_جان دلم ؟

کمی من من کردم و با تردید گفتم : من آدرس یه روانشناس ماهر رو ازت میخواستم ! کسی که توی کارش خبره باشه!

کمی صدایش نگران شد و پرسید : روانشناس ؟ برای چی ؟

\_حالا عصر که دیدمت برات توضیح میدم!

\_باشه پس عصر ساعت 4 منتظرتم!

\_باشه عزیزم ممنون . دیگه کاری با من نداری ؟

\_نه عزیزم ، خداحافظ!

\_خداحافظ!

گوشی را قطع کردم و قهوه ام را تا ته سر کشیدم . در بالکن را باز کردم و پا به هوای خوب صبحگاهی گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی نشستم . گوشی و فنجانم را روی میز گذاشتم و بازوهایم را در آغوش کشیدم . نگاه کردن به این باغ زیبا را خیلی دوست داشتم ، تلفیقی از گل ها و درخت های زیبا بود که یک باغبان مرتب به آنها میرسید!

رادوین میگفت این خانه را دوست دارد چون مادرش دوست داشته است ، میگفت تمام این گل ها را او کاشته و مراقبت میکرده است!

درست مثل مادر من ! آنقدر گلدان گل در خانه داشتیم که خانه یمان بیشتر به گلخانه شباهت داشت تا به خانه!

یک آن دلم برای مادرم تنگ شد ، برای خانه یمان ، برای پدرم ! خدایا این روزها من چه قدر بهانه گیر شده بودم!

با تصمیمی ناگهانی از جایم بلند شدم ، رفتم تا آماده شوم و به خانه ی پدرم بروم تا شاید رفع شود این دلتنگی که امروز مرا در بر گرفته بود ! رفع شود این بهانه ها که به اندازه ی گردو شده بودند و راه گلویم را گرفته بودند!

از خانه بیرون آمدم و برای رادوین پیامی فرستادم که به خانه ی پدرم میروم اما رادوین جوابی نداد و من حدس زدم که سرش باید شلوغ باشد.

به خانه ی پدری ام که رسیدم زنگ را زدم و منتظر ماندم تا در را باز کنند . بی قرار بودم ، بی قرار چه ؟ نمیدانم!

نارین آیفون را برداشت و گفت : سلام خانوم بفرمایید داخل!  
و در را باز کرد.

وارد حیاط خانه شدم و نگاهم را حریصانه به اطرافش دوختم . گوشه گوشه ی این حیاط برای من خاطره است!

گل ها و درختان را از نظر گذراندم و در این بین انگار خودم را میدیدم که از میانشان میدوم و مادرم هم به دنبالم!

صدای خنده هایمان که در گوشم میپیچد لبخندی پر از بغض روی لب هایم مینشیند . نگاه نمناکم را از درختان میگیرم و به سمت ساختمان حرکت میکنم.

پدرم را که ببینم حتما حالم بهتر میشود!

نارین در را باز کرد و با لبخند گفت : سلام خانوم خوش اومدید!

\_سلام نارین جان خوبی ؟

\_ممنون خانوم شما خوبین خدا بخواد ؟

\_ممنونم...

داخل خانه شدیم و پرسیدم: بابا کجاست ؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت : شرکت هستن!

ناگهان یادم آمد که پدرم دوباره به سر کارش برگشته و با بستن چشمانم گفتم : وای اصلا یادم نبود!

\_کار مهمی داشتین باهاشون ؟

سرم را بالا انداختم و گفتم : نه فقط اومده بودم ببینمش!

\_میخواید باهاشون تماس بگیرم ؟

\_نه نه تو برو به کارات برس ، من یه چرخی تو خونه میزنم دلم تنگ شده!

لبخندی زد و گفت : چشم خانوم بفرمایید منم براتون چایی درست میکنم!

\_ممنون-

از پله ها بالا رفتم و راه اتاق خودم را در پیش گرفتم . حتی دلم برای اتاقم هم تنگ شده بود!

شال و مانتو ام را در آوردم و پنجره ی اتاقم را باز کردم . نفس عمیقی کیدم و با نگاه به نمای باغچه تصمیم گرفتم سر و سامانی به آن بدهم ، مادرم نبود ؛ من که بودم!

روسری کوچکی روی موهایم بستم و از اتاق بیرون آمدم . به سمت انباری کوچکی که در طبقه ی پایین و زیر راه پله بود رفتم و خواستم درش را باز کنم که دیدم قفل است .

چند بار دیگر دستگیره اش را بالا و پایین کردم اما باز نشد .

نارین را صدا زدم و وقتی آمد پرسیدم : این در چرا قفله ؟

\_نمیدونم خانوم آقا قفل کردن!

\_واسه ی چی ؟

\_والا نمیدونم نپرسیدم ، چیزی میخواین ؟

\_آره میخواستم گلدون خالی ها رو بیرون بیارم!

\_خانوم فکر کنم چند تایی گوشه ی حیاط هست ، میخواین چکار ؟

به سمت حیاط رفتم و گفتم : میخوام از بوته ی توی باغچه تکثیر کنم . گلای قشنگی داره!

نارین پشت سرم آمد و گفت : شما میخواین این کارو بکنید خانوم ؟

بی حوصله جواب دادم : تو رو خدا نارین بزار در آرامش کارم رو انجام بدم ، کاری به کارم نداشته باش!

نارین بیچاره دیگر پشت سرم نیامد و گفت : چشم خانوم!

از جایی که گفته بود گلدان ها را برداشتم و مشغول کار شدم . فکر کنم این تنها

کاری بود که میتوانست آرامم کند و مرا از این تشویش بیرون بکشد .

چند ساعتی همانطور مشغول کار بودم و از دنیای اطرافم غافل ، بوی خاک و عطر گل

ها نمیگذاشت به چیز دیگری فکر کنم!



کارم که تمام شد دست هایم را شستم و لب پله های جلوی در نشستم.

با لبخند به گلدان های گل که دور حیاط چیده بودم نگاه کردم و احساس کردم حالم خیلی بهتر است اما ... ریتم کوبش قلبم طبیعی نبود!

نارین از خانه بیرون آمد و کنارم نشست ، کمی مردد بود اما بالاخره دلش را به دریا زد و گفت : خانوم ببخشید یه چیزی میتونم بگم ؟

بیچاره چشمش به خاطر رفتار بد من ترسیده بود ، با دلجویی دست روی دستش گذاشتم و گفتم : ببخشید نارین جان نباید اون جوری صحبت میکردم ولی باور کن زیاد حال خوشی نداشتم!

نارین لبخند کوچکی زد و گفت : نه خانوم این چه حرفیه ؟ شما که بد حرف نزدید... به این همه درک اش لبخندی زدم و گفتم : حالا چی میخواستی بگی ؟

دست توی جیب روپوشش کرد و گفت : راستش خانوم من داشتم اتاقتون رو تمیز میکردم که این رو زیر تختتون پیدا کردم ، گفتم شاید بهتر باشه بدمش به خودتون ! پیش خودم فکر کردم شاید گمش کردید!

عکس خودم و آرش را که توی دستم گذاشت با نگاهی پر درد به عکس چشم دوختم ، شوکه شده بودم یا دلتنگ را نمیدانم اما نگاهم از عکس کنده نمیشد ! کمی که گذشت عکس را برگرداندم و گفتم : آره گمش کرده بودم ممنون!

\_خواهش میکنم خانوم ... اون آقاهه...

چشمانم را بستم و گفتم : اون آقای توی عکس دیگه نیست ، رفته یه سفر طولانی و دور ! قبلا نامزد من بود اما حالا دیگه هیچی نیست!

کاش دیگه سوالی نپرسد ، اشک هایم پشت پلک هایم به دنبال بهانه ای برای ریختن بودند . من امروز چه مرگم شده بود ؟

فکر کنم درد توی حرف مرا گرفت که از جایش بلند شد و گفت : من میرم چایی رو حاضر کنم!

رفت و مرا با عکسی تنها گذاشت که دیگر فراموشش کرده بودم.

عکس را توی دستم محکم فشردم و از جایم بلند شدم . من امروز سنگ بنای فراموشی مرد درون این عکس را برای همیشه میگذارم و به زندگی ام میرسم ، به رادوینی که 7 سال عاشق من است محبت میکنم ، ظلم است در حق مرد درون عکس اما این کار را میکنم تا خ\*\*ی\*انتکار نباشم ، من از خ\*\*ی\*انت متنفرم!  
از جایم بلندشدم و وارد خانه شدم . همانطور که عکس را درون دستم میفشردم به سمت پله ها رفتم . نارین از درون آشپزخانه گفت : براتون چایی درست کردم خانوم ، نمیخورین ؟

پله ها را بالا رفتم و گفتم : لباس هامو عوض میکنم و میام!

از مقابل اتاق پدرم گذشتم و عطرش را که از همین بیرون اتاق هم میشد استشمام کرد ، نفس کشیدم ! هنوز هم بعد از سال های سال عطرش را عوض نکرده بود چون این عطر ، عطر مورد علاقه ی مادرم بود!

منی که دخترش بودم هنوز نتوانسته ام نبودنش را هضم کنم اویی که عاشقش بود چه میکشید ؟

نفسم را پر از حسرت بیرون دادم و به اتاقم رفتم . لباس هایم را پوشیدم و مقابل آینه ایستادم تا شالم را درست کنم ! نگاهم را به سختی از گردنبنند توی گردنم گرفتم و برای اینکه باز هم هوای لمس کردنش به سرم نزند با یک دستم گوشی ام را گرفتم و با دست دیگرم کیف را!

از اتاقم بیرون آمدم و به عکس که توی کیفم انداخته بودم و کمی خراب شده بود نگاه کردم . باید با این یادگاری ها چه میکردم که هم دل خودم آتش نگیرد و هم خ\*ی\*انتی نشود ؟ از گردنبندم که به هیچ عنوان نمیتوانستم دل بکنم ... اما این عکس ... شاید بتوانم این عکس را از بین ببرم و تصور کنم هیچ وقت و هیچ زمانی چنین عکسی نداشته ام!

پشت میز توی آشپزخانه نشستم و نارین سینی چایی را جلویم گذاشت ، لبخند محوی برای ظاهر سازی زدم و تشکر کردم.

نارین روبرویم نشست و با نگاه به صورتم گفت : آقا اومدن بگم شما اومدید ؟  
فکری کردم و گفتم : نه بهش نگو ، نگران میشه ! خودم میام بهش سر میزیم قبل سفرش !  
\_باشه خانوم.

دست چپش را که روی میز گذاشت نگاهم به حلقه اش افتاد . مطمئن بودم برای بار اولی که دیدمش این حلقه در دستش نبود!

به حلقه اش اشاره کردم و گفتم : مبارکه ، ازدواج کردی ؟

به حلقه اش با عشق نگاه کرد و گفت : عقد کردیم خانوم ، یک هفته ای میشه!

لبخندی زدم و گفتم : مبارک باشه ... چرا خبر ندادی تا برات هدیه ای چیزی بگیرم ؟

\_نه خانوم این چه حرفیه ؟ از آقای رادمش خیلی به ما رسیده ، خدا میدونه اگه کمک ایشون نبود نمیتونستیم امسال هم جشن بگیریم باید همونطور نامزد میوندیم!

\_خداروشکر ... خوشبخت باشین ! شوهرت آشناست ؟

\_\_بله خانوم پسر خالمه ! یه مغازه ی میوه فروشی داره تو محل خودمون!

\_\_خب به سلامتی کی عروسی میگیرید ؟

با لبخند پر از ذوقی سرش را پایین انداخت و گفت : سه هفته ی دیگه!

با تمام بی حوصلگی ام خندیدم و گفتم : چه زود ، عجله دارید مثل اینکه!

نارین سرش را بالا آورد و با خجالت گفت : راستش خانوم خیلی وقته نامزدیم ... بعد از عقد هم فقط گیر و گرفتار خونه بودیم که پدرتون لطف کردن گفتن انباری و اتاق کناریش رو خالی میکنن و میدن به ما تا بتونیم یه جایی رو برای خودمون اجاره کنیم!

اگر بخواهم حالت معمولی ام را در نظر بگیرم باید خیلی ذوق کنم اما ... امروز من یک چیزی ام میشد!

با مهربانی دستش را گرفتم و گفتم : خیلی خوشحال شدم عزیزم ، کار خوبی میکنید ، بابا هم اینجا تنها بود منم که خودت میدونی کارای شرکت و دانشگاه اصلا بهم فرصتی نمیده که مرتب بهش سر بزوم ! هر کار دیگه ای هم که از دست من برمیومد بگو تا برات انجام بدم تو هم مثل خواهر نداشته ی خودم!

\_\_ممنونم خانوم شما خیلی خوش قلبید!

خوش قلب ، عجیب لقبی بود اگر معنایش این باشد که قلب خوشی دارم که میتوانست شوخی دردناکی باشد اما اگر به این معنا بود که مهربان هستم امیدوار بودم این مهربانی در طی زمان از بین نرود امیدوار بودم سختی ها مجبورم نکنند بد شوم و از خودم خاطره ای بد به جا بگذارم ! طوری که هیچ مرا در آسمان شب ستاره نبیند!

کمی از چای توی استکان نوشیدم و گفتم : هر وقت خواستین اسباب کشی کنید  
خبرم کن ، دلم میخواد تو تمیز کردن اتاقا کمک کنم احتمالا خیلی چیزا از بچگی من  
توی اون انباری هست!

سرش را تکان داد و گفت : چشم خانوم چون میترسم وسایلتون رو اشتباها جایی  
بذارم یا دور بریزم حتما بهتون میگم وگرنه که اصلا نمیذارم شما دست به سیاه و  
سفید بزنید!

حوصله ی بحث دوباره در این مورد را نداشتم پس بدون حرف دیگری از جایم بلند  
شدم و خداحافظی کردم . نارین تا دم در بدرقه ام کرد و با نگاهی که کمی نگرانم بود  
چشم به راهم دوخت .

نگرانی که نداشت ، من مثل همیشه دردهایم را در خودم میریختم و به روی خودم و  
اطرافیانم نمی آوردم تا این دردها خودشان خوب شوند ، خوب که نه کمی تسکین  
بیابند!

از مقابل پارک کنار خانه یمان که میگذشتم ، پاهایم فرمان ایستادن داد و دلم فرمان  
نشستن ! نشستن مقابل همان نیمکتی که بارها و بارها کنار آرش روی آن نشسته  
بودم و غرق حرف های عاشقانه اش شده بودم . غرق رویاهایی که برایم میچید و  
تصویر زیبایی که از آینده به من میداد. آن روزها زندگی ام به دور از هر فکر و  
مشکلی بود ، به دور از همه ی دغدغه ها و غم ها ... تفکرم در مورد آدم های دور و  
برم اینقدر منفی نبود و اعتمادم مثل حالا ترک نخورده بود ، خلاصه بخواهم بگویم  
روی واقعی دنیا را ندیده بودم!

عکس را از توی کیفم بیرون آوردم و زیر لب زمزمه کردم : تموم شد اون روزا ...  
گذشت زمان اون عشق آتشین ... باید کنار گذاشته بشه برای همیشه ... نامردیه بگم  
میخوام برای همیشه ازت دست بکشم و تمام فکر و ذهنم رو به رادوین بسپرم اما من

اینکارو میکنم ... اینکارو میکنم چون دیگه خسته شدم از این بلاتکلیفی قلبم ،  
خسته شدم از این محکمه هایی که خودم برای خودم راه میندازم و آخر همشونم به  
سردرگمی میرسم ... به اینکه واقعا مقصر واقعی کیه ؟

جلوی ریختن اشک هایم را گرفتم و ادامه دادم : رادوین رو دوست دارم اما عشق ...  
در مورد اون دوست داشتن آروم و عمیق نمیتونم کلمه ی عشق رو به کار ببرم !  
عشق فقط یه بار اتفاق میفته ، یه بار قلبت رو میلرزونه و تمام ! بعد از اون شاید  
بتونی علاقه مند بشی ، کسی رو دوست داشته باشی ، محبت کنی ، لبخند بزنی ،  
خوشبخت بشی اما عاشق نه ! ...

قطره اشک سمجی چکید و روی گونه ام ریخت ... نمیخواستم اما گاهی وقت ها زورم  
به اشک هایم نمیرسید!

نگاهی به عکس درون دستم انداختم و بدون توجه به آن همه زیبایی در دستم مچاله  
اش کردم . بدون توجه به اینکه قلبم هم همراه آن عکس مچاله میشود مچاله اش  
کردم!

حرصم گرفته بود و به مچاله کردن راضی نشدم ، آن را بین دستانم گرفتم و محکم  
ریز ریز کردم .

اشک هایم قطره قطره روی کاغذ های ریز شده میریختند اما من بدون توجه به اشک  
هایم همچنان باقی مانده ی عکس را تکه تکه میکردم ، نمیخواستم دیگه حتی اثر  
کوچکی از آن باقی بماند .

«

\_اه ... آرش اینقدر تکون نخور همه ی عکسا تار میشه ! یه جوری بشین درختای  
پشت سرمونم معلوم بشه !

آرش لبخند مظلومانه ای زد و گفت : آخه عشقم 150 تا عکس گرفتی بس نیست ؟  
گردنم شکست!

با حالت قهر صفحه ی گوشی ام را خاموش کردم و گفتم : بد کردم خواستم همه جا از  
هم عکس داشته باشیم ؟

آرش خندید ، مثل همیشه زیبا ، مثل همیشه آرام ، مثل همیشه متین!

\_فدای اون لب برچیدننت بشم ... اینجوری بخوای همش عکس بگیری که دیگه  
چیزی از همدیگه یادمون نمی‌مونه .... خنده های از ته دل تو باقی نمی‌مونه ... قدم  
زدنمون باقی نمی‌مونه ... حرفامون باقی نمی‌مونه ... اصلا خاطره ای باقی نمی‌مونه نفس  
من ! عکس اهمیتی نداره ، همین لحظه است که مهمه ... بودنمون کنار هم مهمه !  
عکس میتونه از بین بره اما خاطره ... خاطره هامون تا همیشه توی ذهنمون می‌مونه!  
دل‌م نرم شد ، درست میگفت ! همیشه درست میگفت و در عین حال عاشقانه ؛ طوری  
که دل‌م میرفت و تا روز ها دیگر پیش خودم برنمی‌گشت!

آرش بلد بود چطور مجابم کند ، بلد بود نرمم کند ، آرش تمام مرا بلد بود!

»

چشمان خیس و حسرت زده ام را از نیمکت روبرویم گرفتم و سرم را پایین انداختم ،  
تکه های باقی مانده در دستم را همان جا رها کردم و به سختی از جایم بلند شدم .  
اشک هایم را پاک کردم و با نفس عمیقی که کشیدم ته مانده ی بغضم را فرو بردم به  
سمت خیابان رفتم ، کنار خیابان ایستادم تا تاکسی بگیرم .

خیلی طول نکشید که تاکسی ای ایستاد و سوار شدم ، برگشتم و نگاهی به تکه های  
عکس که باد با خود میبرد انداختم ، انگار داشت تکه دل مرا با خودش میبرد که  
اینقدر درد داشتم .

گوشی ام زنگ خورد و با نگاه به صفحه اش اسم رادوین را که روی آن نقش بسته بود دیدم . رد اشک هایم را کاملاً پاک کردم و با صاف کردن صدایم تماس را متصل کردم : الو...

\_سلام عزیزم خوبی ؟

\_سلام ممنونم تو خوبی ؟

\_آره خداروشکر ... پیامت رو الان دیدم ، بس که سرم شلوغ بود اصلاً حواسم نبود گوشیمو کجا گذاشتم!

\_اشکال نداره عزیزم میدونم سرت شلوغه!

کمی مکث کرد و بعد با صدایی آرام گفت : میدونستی عزیزم شنیدن از زبون تو چقدر شیرینه ؟

چشمانم را بستم و خودم را هزار بار لعنت کردم برای این قلب بی سامانم ، حق این مرد نبود که در میان تمام عشقی که به پایم میریخت کمی قدر شناس باشم ؟ حق این مرد نبود زنی با این همه عشقی که میورزید نصیبش شود ؟

نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم : ساعت چند میای خونه ؟

\_من یک و نیم یا دو ... تو مگه خونه ی پدرت نیستی ؟

\_نه توی تاکسی ام دارم برمیگردم خونه ی خودمون!

\_اینقدر با تاکسی اینطرف اونطرف نرو عمر من ... امنیت نداره ، مگه من مردم ؟

\_تو کار داری عزیز من ، سرت به اندازه ی کافی شلوغ هست ! اتفاقی نمیفته نگران نباش!



هر چه قدر هم سرم شلوغ باشه تو بگی بیا همه چیز رو رها میکنم. این کار ، این زندگی ، اون خونه و تمام چیزایی که دارم رو دیگه بدون تو نمیخوام!

دیگه بدون منی وجود نداره رادوین ... مطمئن باش!

با صدای قشنگش خندید و گفت : مثل این جوونای 20 ساله شدم آناهید ... انگار نه انگار که 32 سالمه!

نوای زیبای خنده اش در سرم میچید و مرا در کاری که میخواستم انجام دهم مصمم تر میکرد.

لبخندی زدم و جواب دادم : عشق آدمو پایین نیاره رادوین ، عشق آدمو بزرگ میکنه ... زیبا میکنه ، درست مثل تویی که الان مطمئنم با لبخند زیبا تر شدی!

این زیبایی و این لبخند فقط به خاطر حضور توئه ... بدون تو من اینی نبودم که الان هستم!

خندیدم و گفتم : ظهر میبینمت ... فعلا خداحافظ آقای عاشق!

او هم خندید و گفت : خداحافظ عزیزم!

عزیزم گفتن هایش به دلم مینشست . مطمئن بودم از عشق پاک و خالص اش پس دیگه شکی نداشتم که پاک کردم آرش از زندگی ام کار درستی است!

گاهی پاک کردن عشق از زندگی کار درستی ست!

جلوی خانه از تاکسی پیاده شدم و آیفون را فشردم . در باز شد و من پا به حیاط گذاشتم . دستی روی گل های توی باغچه کشیدم و با لبخند کوچکی از کنارشان

گذشتم . لبخندم کمرنگ بود اما ... بود!

وارد عمارت که شدم کسی توی سالن نبود ، سرکی توی آشپزخانه کشیدم و وقتی دیدم ثریا خانوم مشغول پختن غذا برای ظهر است مزاحمش نشدم و از پله ها بالا رفتم .

روی تخت نشستم و کیفم را کنارم گذاشتم . دستانم را روی صورتم کشیدم و با خستگی روی تخت دراز کشیدم . به سقف زل زدم و به هیچ چیز فکر نکردم تا کمی ذهن خسته ام آرام بگیرد ! خسته بودم از این همه فکر ، عذاب وجدان ، خواب ، کاب\*و\*س ، راز های حل نشده ، حرف های نزده !

واقعا نیاز به یک آرامش مطلق داشتم ، نیاز داشتم به جایی بروم که هیچ کس نباشد و من به تنهایی و بدون حضور هیچ کس به زندگی ام فکر کنم ! واقعا نیاز داشتم اما چه فایده که نمیشود !

با نگاه به ساعت و فهمیدن اینکه آمدن رادوین نزدیک است از جایم بلند شدم و به سمت میز آرایشی ام رفتم . از کشوی دوم جعبه ی جواهراتی که خالی بود را برداشتم و کشو را بستم .

شیشه ی عطر طاووسی شکلم را از روی میز برداشتم و همراه با صندوق روی تخت گذاشتم . به سمت کمد لباس هایم رفتم و از توی جیب پالتوی قدیمی ام حلقه ای را که آرش به من داده بود و تا به امروز جرات نکرده بودم حتی به آن دست بزنم را بیرون آوردم .

حلقه و عطر را توی صندوق گذاشتم و دوباره به سمت میز آرایشی ام رفتم . قیچی را از روی میز برداشتم و با نگاه به خودم در آینه بی تعلل دسته ی کوچکی از موهایم را چیدم . به موهای طلایی در دستم نگاه کردم و چشمانم را محکم بستم ، دل کندن از گذشته سخت بود اما من میتوانستم !

موهایم را هم توی صندوق گذاشتم و خواستم در آن را ببندم که یادم به گردنبندم افتاد! صندوق را محکم در دستم فشردم و با چشمانی که نمناک شده بودند گفتم: نمیتونم... این یکی رو دیگه نمیتونم!

لبم را گزیدم و محکم در صندوق را بستم و قفلش را انداختم، از جایم بلند شدم و در حالی که آن را از اتاق بیرون میبردم قطره اشک روی گونه ام را پاک کردم. بیچاره چشم هایم چه زجری به آنها میدادم!

راهرو را طی کردم و به اتاقی که سمیرا گفته بود انباری است رفتم. چراغش را روشن کردن و در میان وسایل کهنه ی قدیمی به دنبال جایی برای مخفی کردن این وسایل گشتم. گوشه ی اتاق توی یک کمد قدیمی صندوق را گذاشتم و در کمد را هم با کلیدی که روی آن بود قفل کردم و کلید را برای خودم برداشتم.

با نگاه عمیقی به کمد از اتاق بیرون آمدم و در آن را بستم. با قدم های سریعی خودم را به اتاق خوابمان رساندم تا کسی مرا نبیند. در را بستم و با نفس نفس به آن تکیه دادم. قلبم تند میزد و قفسه ی سینه ام به وضوح بالا و پایین میرفت.

خزیدم و روی زمین نشستم، سرم را روی زانوهایم گذاشتم و چشمانم را بستم. سخت بود، خیلی سخت تر از آنچه که هر کس بخواهد تصور کند! کشتن خاطره های سه سال برای چه کسی آسان است که برای من باشد؟ چه کسی میتواند در عرض دو ماه عشق را... عشق را... عشق را فراموش کند؟ عشق فقط یک حس علاقه ی ساده نیست... گاهی چنان ریشه میدواند در روح و قلب آدم که با از دست دادنش میمیری، میمیری و دیگر هیچ وقت احیا نمیشوی اما من زنده ماندم، زنده ماندم به خاطر پدرم به خاطر کسی که نیمی از قلبم همیشه برای اوست و حالا... حالا که من در این عمارت هستم و لقب همسر را، زن را یدک میکشم احساسی ته قلبم نسبت به مردی دارم که شاید عشق من نباشد اما مرد زندگی من است... تکیه گاه

من است ... عاشق من است ... عشقی دارد به قدمت 7 سال ... هفت سالی که نمیدانم  
چطور توانسته است عشقش را مخفی نگه دارد! آخر عشق رسوا میکند ... برملا  
میکند ... به همه میگوید من هستم ... من در درون این قلب زندگی میکنم!

نفس لرزانی کشیدم و از جایم بلند شدم . حوله ام را از توی کمد برداشتم و به حمام  
رفتم تا شاید یک دوش آب گرم بتواند آرامم کند!

شیر آب را باز کردم و خودم را به دست آب گرم سپردم . عروق یخ زده ام کمی باز شد  
اما قلبم ... هنوز درد میکرد . بعد از چند دقیقه صدای تقه هایی که به در حمام  
میخورد را شنیدم . شیر را بستم و گفتم : بله ؟

صدای رادوین را شنیدم که گفت : آناهید اونجایی ؟

\_آره اینجام ... سلام!

\_سلام به روی ماهت ... مگه نمیخوای ناهار بخوری ؟

\_تو برو بخور عزیزم ، من میل ندارم!

صدایش نگران شد و گفت : سمیرا که گفت به جز قهوه چیزی نخوردی! نکنه مریض  
شدی ؟

لبم را گزیدم و با فکری ناگهانی گفتم : خونه ی بابا اینا یه چیزی خوردم رادوین جان!  
نگران نباش من خوبم!

کمی مکث کرد و بعد گفت : باشه من میرم ناهار بخورم!

با رفتنش نفسم را بیرون دادم و دوباره شیر آب را باز کردم ، تنم را میشستم تا  
افکارم هم شسته شوند البته برای همیشه!

نمیدانم چه قدر توی حمام بودم اما وقتی بیرون آمدم رادوین را دیدم که روی تخت دراز کشیده است و طبق معمول دست راستش را روی چشمانش گذاشته است. از نفس های عمیقی که میکشید معلوم بود که کاملا خواب است!

کلاه حوله ام را روی موهایم انداختم و روی تخت نشستم. به موهای به هم ریخته و لب های خوشرنگش چشم دوختم و لبخند ملایمی روی لب هایم نشاندم. دوست داشتنی بود این مرد و گر نه مرا مجبور نمیکرد خودم را بکشم تا از گذشته دل بکنم. با نگاه به ساعت که سه و نیم را نشان میداد از جایم بلند شدم و به سمت کمد رفتم لباس های بیرون ام را پوشیدم و سشوار را برداشتم و به اتاق بغلی رفتم تا موهایم را خشک کنم.

سمیرا با دیدنم پرسید: خانوم جایی میرید؟

دستی در موهای خیسم کشیدم و گفتم: آره عزیزم میرم آرایشگاه همراه ترانه، برای آقا یادداشت میزارم اما محض احتیاط تو هم بهش بگو من کجا میرم. در ضمن بگو ماشین رو هم من بردم!

سمیرا سرش را تکان داد و گفت: چشم خانوم، به سلامتی!

«سلامت باشی» گفتم و وارد اتاق شدم. همان اتاقی که بار اول مرصاد و خانواده اش در آن مهمان شدند!

با یاد آنها فکر کردم که توی همین هفته برای ناهار یا شام دعوتشان کنیم، دلم برایشان تنگ شده بود!

موهایم را که خشک کردم، شالم را روی سرم انداختم و به اتاق خوابمان برگشتم. کیف وگوشی ام را برداشتم و با نگاهی به رادوین و فکر به اینکه بعد از دیدن من با آن نگ مو چه حالی میشود؟ از اتاق بیرون آمدم.

سریع از پله ها پایین رفتم و با خداحافظی از سمیرا و ثریا خانوم از خانه خارج شدم.

سوار ماشین شدم و به سرعت روشنش کردم ، بوق نزدم چون میدانستم رادوین خواب است و از نگهبان هم که خبری نبود پس خودم از ماشین پیاده شدم و را باز کردم و ماشین را بیرون بردم و دوباره در را بستم . ریموت را همراه خودم نیاورده بودم و باید این دردرسرها را میکشیدم!

همین که راه افتادم صدای گوشی ام بلند شد و مطمئن بودم که ترانه است . تماس را متصل کردم و گوشی را روی بلندگو گذاشتم:

\_ الو آناهید کجایی تو ؟ من دم آرایشگاهم!

\_ ببخشید ترانه من حموم بودم یکم دیر شد . دارم میام ، تو برو داخل منم الان آدرسو نگاه میکنم میام!

\_ خیلی خب باشه ، زود بیا!

\_ باشه باشه فعلا!

گوشی را قطع کردم و با نگاه به آدرس به سمت آرایشگاه حرکت کردم . کمی استرس داشتم اما مطمئن بودم هر طور که بشود رادوین واکنش بدی نشان نمیدهد!

جلوی آرایشگاه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم . زنگ آرایشگاه را زدم و وقتی گفتم آناهید بزرگمهر هستم در را باز کردند!

از پله ها سریع بالا رفتم و در را باز کردم . آرایشگاه بسیار بزرگ و مجللی بود ، به پای آرایشگاهی که شب عروسی ام رفته بودم نمیرسید اما خیلی هم کوچکتز نبود! ترانه که زیر دست آرایشگر نشسته بود و داشت صورتش را اصلاح میکرد با دیدن من دست آرایشگر را کنار زد و گفت : سلام آناهید بیا اینجا!

به سمتش رفتم و هم به او و هم به آرایشگرش سلام کردم . ترانه دستم را گرفت و گفت : دیر کردی چرا ؟

\_\_بخشید تا آدرس رو پیدا کردم طول کشید!

ترانه رو کرد سمت آرایشگر و گفت : ژینوس جان ایشون همون خانومیه که بهت گفته بودم میخوام موهاش رو رنگ کنی!

ژنوس نگاهم کرد و با لبخند گفت : همسر مهندس رادمنش ؟ درسته ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : خوشبختم!

دستش را دراز کرد و گفت : منم همینطور عزیزم....

دستش را فشردم و رها کردم که روی شانه ی ترانه زد و گفت : حالا فهمیدم چرا مهندس رادمنش اینقدر دیر ازدواج کرد ، منتظر عروسکی مثل ایشون بوده!

ترانه خندید و گفت : دلش گیر بوده ژینوس جان ... نمیدونی چه عاشق معشوقی شدن این دو تا!

ژینوس چشمانش را با تعجب درشت کرد و گفت : مهندس رادمنش و عشق و عاشقی ؟ والا به خدا میگفتی آسمون به زمین اومده بیشتر باورم میشد!

ترانه خندید و گفت : این قصه سر دراز داره ژینوس جون ... مهندس ما اینقدر بداخلاق بود چون این خانوم خوشکله رو تو زندگیش نداشت اما الان بیا و ببین چه لبخندای مکش مرگ مایی که نمیزنه ! شده یه رادوین رادمنش دیگه ، البته ... برای این خانوم مثل فرشته است و گر نه واسه بقیه ی خانوما همون برج زهر ماری که بود هست!

با چشم غره ای که به ترانه رفتم خندیدم و گفتم : عه ترانه ! رادوین دیگه اینجوریا هم نیست!

ترانه دستش را بالا آورد و گفت : چرا هست عزیزم بیخودی از آقاتون دفاع نکن !  
نمیدونی که قبل از ازدواج من و امیر چقدر منو میچزوند ، یعنی روزی دوبار از دستش  
گریه میکردم بس که سخت میگرفت و با اون قلب سنگش تیکه مینداخت بهم!

روی صندلی نشستم و باخنده گفتم : والا من که ندیدم این رفتار رو ازش!

\_بله خانوم ، چون شما تو دوران خوبش اومدی ! من این بچه رو بزرگ کردم و یه  
خورده احساس ریختم تو اون قلب سنگش و گر نه به خدا روز اولی که باهات ازدواج  
کرده بود باید با کمر بند می افتاد به جونت!

خندیدم و گفتم : دیگه شورش نکن ترانه!

ترانه صدایش را پایین آورد و گفت : نگي اینا رو بهش ها ، اخراجم میکنه ! به اندازه  
ی کافی سر این پروژه ی جدید و نرفتن های من از دستم شکار هست!

\_میدونه درگیر کاملیایی!

\_آره ولی توی کار این چیزا حالیش نمیشه ، این چند روز رو هم مرخصی داشتم  
وگر نه که پوستم کنده بود ! حالا ول کن این چیزا رو بیا برو بشین زیر دست ژینوس  
جون ببینم چه رنگی باید برات بزیم که از اینی هم هستی جیگر تر بشی!

لبخندی به این همه انرژی اش زدم و با خودم گفتم : مقابله با مشکلات را باید از ترانه  
یاد بگیرم!

ژینوس که از حرف های ترانه خنده اش گرفته بود و میخندید گفت : بیا آناهد جان  
... بشین اینجا!

روی صندلی ای که گفت نشستم و کیفم را به دست شاگردش که دستش را به سمتم  
دراز کرده بود دادم . شالم را در آوردم و ژینوس پیشبندی دور گردنم بست .



ترانه بالا سرم ایستاد و گفت : ژینوس جون اون رنگی که اون دفعه برام زدی به نظرم محشرش میکنه ولی بازم ریش و قیچی دست خودت یه رنگی بزن این آناهید خانوم ام جیگر بشه!

ژینوس به صورت تم نگاه کرد و گفت : آره عزیزم اون رنگ خیلی خوبه ولی به نظرت رنگ موهای خودش عالی نیست ؟ باور کن به زیبایی رنگ موهایش هیچ رنگی نمیشه !

ترانه توی پهلوئی ژینوس زد و با حرص گفت : من پنج ساعت زور زدم اینو راضی کنم موهایش رنگ کنه ، حالا بزن خراب کن نقشه های منو!

ژینوس با خنده سرش را تکان داد و گفت : از دست تو ترانه که همه ی آتیشا از گور تو بلند میشه ، امیر بیچاره چی میکشه از دست تو ؟

\_ علف میکشه ! کارت به کار اون امیر جز جگر زده نباشه برو رنگ بیار منم آناهیدو میگیرم فرار نکنه!

خندیدم و گفتم : نیازی نیست ترانه خانوم ، من دلم راضی شد به رنگ کردن موهام!  
\_ به به ... خداروشکر ، عروس خانوم پر ناز ما بله رو گفت!

ژینوس با وسایل رنگش آمد و رو به ترانه گفت : حالا چرا امیر جز جگر زده ؟ تا دیروز که نفست براش در میرفت ؟

ترانه ظاهری بغض کرد و گفت : نمیدونی که چه دل و قلوه ای با کاملیا میده و میگیره ! دیگه انگار نه انگار که ترانه ای هست ، عشقی هست ، زندگی مشترکی هست ! کاملیای نامرد هم که تا امیر رو میبینه یک ذوقی میکنه انگار که من مثل نامادری سیندرلا روزا با قاشق میسوزونمش!

خندیدم و گفتم : خب بچه باباییه ... به جای اینکه خوشحال باشی که اینقدر خوب با امیر رابطه برقرار کرده و غریبی نمیکنه این حرفا رو میزنی ؟

ترانه لبخندی زد و گفت : شوخی میکنم ... فداش بشم اینقدر شیرینه که اصلا دلم نمیاد یه لحظه هم تنهاتش بذارم!

ژینوس با کاسه ی رنگ پشت سرم ایستاد و من تمام استرس و تردیدم را کنار گذاشتم و با نفس عمیقی که کشیدم به خودم در آینه نگاه کردم . تغییرات را باید از چیزهای کوچک شروع میکردم و قدم به قدم برای فراموشی گذشته جلو میرفتم!

چشمانم را بستم و خودم را به دست آرایشگر سپردم و ترجیح دادم تا پایانش چشمانم را باز نکنم ! میخواستم خودم اول از همه غافلگیر شوم و این تغییر را احساس کنم!

رنگ در میان موهایم میدوید و خنکی اش پوست سرم را لمس میکرد . بوی رنگ در مشامم پیچیده بود و من به این فکر میکردم با یک رنگ مو چه قدر میتوانم تغییر کنم ؟

بعد از حدود یک ساعت موهایم را شستم ودوباره روی صندلی نشستم تا ژینوس موهایم را سشوار بکشد و تمام!

این مدت در آینه نگاه نکردم و سرم را پایین انداختم . هم میترسیدم که آن چیزی که ترانه میگفت از آب در نیاید و هم هیجان یک چهره ی تازه از خودم را داشتم ! من بدون موهای طلایی ام!

سشوار کشیدن موهایم که تمام شد ، ژینوس با صدایی که خنده در آن موج میزد گفت : خب حالا دیگه میتونی خودتو توی آینه نگاه کنی عزیزم!

سرم را بالا آوردم و با دیدن خودم در آینه دهانم باز ماند ، این من بودم ؟ باورم  
نمیشد تصویری را که از خودم در آینه میدیدم!

ترانه که رفته بود بیرون تا با تلفن صحبت کند وارد سالن شد و با بالا آوردن سرش  
همان جا خشکش زد ! انگار او هم باور نمیکرد که با یک رنگ کردن مو اینقدر تغییر  
کنم!

دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت : آناهید تویی ؟

به تصویر خودم در آینه نگاه کردم و در دل جواب دادم : نه این یه آناهید جدیده !  
آناهیدی که میخواد از امروز به بعد تمام فکرش رادوین باشه!

ترانه شگفت زده بود و ژینوس مدام از من تعریف میکرد اما هوش و حواس من اصلا  
سر جایش نبود . نگاهم به خودم در آینه بود و در سرم خلا ایجاد شده بود ، انگار به  
یکباره تمام فکرها و مشغولیت هایم رفته بودند و جای آن فضای بزرگی در ذهنم  
خالی شده بود که منتظر پر شدن با خاطرات جدید بود ، خاطراتی که قرار بود با  
رادوین بسازم!

با ضربه ای که ترانه به بازویم زد نگاهش کردم : کجایی تو ؟ گوشیت داره زنگ  
میخوره!

گوشی را از دستش گرفتم و با نگاه به صفحه اش گفتم : رادوینه!

\_خب جواب بده!

تماس را متصل کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

\_الو...

\_سلام آناهید ... کجایی ؟

\_سلام عزیزم ... من آرایشگاهم!

\_آرایشگاه؟

\_آره با ترانه اومدم! تو کی از خواب بیدار شدی؟

\_همین الان ... چرا بهم نگفتی میخوای بری آرایشگاه؟ خودم میبردمت!

از جایم بلند شدم و با ایستادن مقابل آینه گفتم: تو خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم! خودم با ماشین اومدم!

\_آخرش تو با این بی خبر رفتنات منو دق میدی!

احساس کردم ته صدایش یک نگرانی خاصی هست! مگر چه میشد من خودم تنهایی و بدون خبر بیرون بروم؟ بچه که نبودم میتوانستم از خودم مراقبت کنم!

با تعجب پرسیدم: آخه چرا؟ اتفاقی که قرار نیست بیفته! در ضمن برات یادداشت گذاشتم و به سمیرا هم گفتم که بهت بگه

کمی سکوت کرد و بعد با بیرون دادن نفسش گفت: باشه عزیزم باشه ... حق با تونه! کی کارت تموم میشه؟

\_من دیگه کاری ندارم، میرم ترانه رو میرسونم و میام خونه!

\_نه لازم نیست، امیر زنگ زد و گفت امشب شام بیرون مهمون اونیم! تو با ترانه بیا به رستوران (...). امیرم میاد دنبال من و میایم اونجا!

به ترانه نگاه کردم و خطاب به رادوین گفتم: چه یهویی، ترانه که چیزی به من نگفت!

\_ترانه نمیدونه، امیر خودش تصمیم گرفته!

\_باشه پس ما تا یک ساعت دیگه اونجاییم!

با لحنی پر از هشدار و نگرانی گفت : آناهید از کوچه های خلوت نمیری ، آروم رانندگی کن ، خدایی نکرده اگر تصادف کردی از ماشین پیاده نمیشی تا من بیام ، باشه ؟

\_وای رادوین من اصلا علت این همه نگرانی تو رو نمیفهمم ... بابا شهر هرت که نیست توی این خیابونای شلوغ بخوان بلایی سر من بیارن ، در ضمن ترانه هم همراهم نگران چیزی نباش!

\_به هر حال مواظب خودت باش آناهید ... من از تنهایی رفتن عزیزام خاطره ی خوبی ندارم و در مورد تو...

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد : اگه برای تو اتفاقی بیفته مطمئن باش دیگه نمیتونم سرپا بشم ! در مورد تو همه چیز برای من فرق میکنه!

لبخندی زدم و گفتم : برای منم در مورد تو همه چیز فرق میکنه ... در مورد تویی که نمیدونم چرا اینهمه نگرانی اما برام نگرانیتم شیرین و لذت بخشه!

سکوت شد بینمان ، سکوتی که شاید پر از حرف بود ، پر از احساس ... احساس هایی که کم و بیش گفته میشد اما همین کم و هر از گاهی بودنش شیرین و دل پذیر بود!

رادوین نفس عمیقی کشید و گفت : شب میبینمت ، فعلا خداحافظ!

\_خداحافظ!

گوشی را قطع کردم و به صورت پر از خنده ی خودم نگاه کردم ، لبخند هر انسانی را زیبا میکرد!

ترانه بازوهایم را از پشت گرفت و با تکیه دادن چانه اش روی شانه ام با لحنی شیطنت بار گفت : میبینم که هنوز تو رو این شکلی ندیده دارید لاو میترکونید ! اگه تو رو با این قیافه ببینه چی میشه ؟

توی موهایم دست کشیدم و با لبخند گفتم : عشقش انگاری انتها نداره ترانه ... هر چی من بداخلاقی کنم ، بی حوصله باشم ، ابراز علاقه نکنم ... هیچی از محبت و مهربونیش کم نمیشه!

\_مونده هنوز تا بفهمی رادوین چقدر دوست داره ... یادت باشه آناهیید ، دلم میخواد یه روز بشینیم و برات از تمام این دوسالی که دیدم بگم ... چیزایی دیدم از رادوین و علاقتش به تو که باور نکردنی بود برام ... خودت میدونی چقدر سخته کنترل کردن عشق با دلایل منطقی و عقل ، چشیدی این طعمو ... رادوین هم تو تمام این سال ها عشقش به تو رو اینجوری کنترل کرد! کنترل کردن عشق سخته اما شدنیه!  
سرم را با لبخند تکان دادم و گفتم : راستی امیر امشب دعتمون کرده شام ، تو میدونستی ؟

ترانه سرش را از روی شانه ام برداشت و گفت : نه ، رادوین گفت ؟

\_آره...

\_والا این امیر از بس دیوونه بازی در آورده من دیگه از هیچ کاریش تعجب نمیکنم ! چه بهتر امشب دیگه نیازی نیست شام درست کنم!

خندیدم و با بستن موهایم پشت سرم گفتم : پس آماده شو بریم!

هر دو آماده شدیم و با حساب کردن دستمزد ژینوس از آرایشگاه بیرون آمدیم . آرایشگر خوب و مهربانی بود و با ترانه رابطه ی صمیمی ای داشت .

سوار ماشین شدیم و ترانه گفت : بریم ببینیم این آقا امیر کجا دعوتمون کرده!

اسم رستوران را که گفتم سوتی کشید و گفت : نه میبینم که ریخت و پاش کرده!

خندیدم و به سمت رستوران حرکت کردم . نزدیک های رستوران بودیم که ترانه دستش را سمت شالم آورد و با درست کردن موهایم گفت : بذار این موها تو خوشکل درست کنم آقا رادوین قشنگ ببینه کف کنه!

همانطور که حواسم به جلویم بود گفتم : وای ترانه میترسم خوشش نیاد!

\_غلط کرده ، به این خوشکلی حتما خوشش میاد!

جلوی در رستوران پارک کردم و با نگاهی به خودم در آینه نفس عمیقی کشیدم . با شال مشکی رنگی که پوشیده بودم موهایم بیشتر از همیشه جلب توجه میکرد و این رنگ جدید برای هر کس که تازه و مورد توجه نباشد برای رادوین هست!

کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم . همراه با ترانه به سمت ورودی رستوران رفتیم و پا به فضای پر از نور و شیک رستوران گذاشتیم.

زیر گوش ترانه گفتم : تو میبینیشون ؟

ترانه سری چرخاند و گفت : نه اینجا که نیستن ، بذار از این گارسونه بپرسم!

گارسونی که با سینی غذا داشت رد میشد را صدا زد و پرسید : ببخشید میز رزروی آقای مقدم کجاست ؟

گارسون به طبقه ی بالا اشاره کرد و گفت : طبقه ی بالاست خانوم!

تشکری کرد و با هم از پله های مارپیچی رستوران بالا رفتیم . با نگاهی به فضای بزرگ طبقه ی بالا امیر و رادوین را دیدیم که پشت میزی نشسته اند و کاملیا را هم روی میز گذاشته اند.

استرس باز هم در دلم افتاد ، استرسی شیرین از این تغییر و واکنش رادوین به این تغییر!

نزدیکشان که شدیم ترانه زیر لب با حرص زمزمه کرد: درست سر تو بگیر بالا!  
سرم را بالا آوردم و همان لحظه ی اول نگاهم در نگاه رادوین گره خورد. اول بدون  
هیچ واکنشی نگاهم میکرد اما بعد کم کم چشمانش درشت شد و با تعجب و بهت  
نگاهم میکرد!

با خجالت سلام کردم و لبم را گزیدم. قلبم تند میکوبید و فکر کنم گونه هایم باز  
رنگ انار گرفته بودند. ترانه با نگاهی شیطنت آمیز به ما به سمت امیر رفت و گفت:  
خب مناسبت دعوت امشب چیه عزیزم؟  
و امیر را به حرف گرفت.

رادوین از جایش بلند شد و درحالی که نگاهش از روی من برداشته نمیشد به سمتم  
آمد. گوشه ی لبم را جویدم و سرم را پایین انداختم. گردش خون توی مویرگ های  
گونه ام را به خوبی احساس میکردم.

مقابلم که ایستاد، آرام سرم را بالا آوردم و نگاهم را به مردمک های سیاهش دوختم.  
در عمق آن سیاهی نمیتوانستم چیزی جز علاقه ببینم! نگاهش روی موهایم نشست  
و در حالی که صدایش آرام و خش دار شده بود گفت: بیا ببینم!

دستم را گرفت و مرا همراه خودش به طبقه ی پایین برد. نمیتوانستم زبان باز کنم و  
پرسم: کجا میرویم؟

انگار به دهانم قفلی زده بودند.

از رستوران بیرون آمدیم و رادوین مرا به سمت کوچه ی کنار رستوران برد. جایی  
بین دو ماشین که پارک کرده بودند ایستاد و به سمتم برگشت. دستش را زیر چانه  
ام گذاشت و سرم را بالا آورد.

چشمان زیبایش زیر نور چراغ میدرخشیدند.



نگاهش را روی تمام صورتم چرخاند و زمزمه کرد: رنگ موهات...

همانطور بی حرف نگاهش کردم که دستش را کنار صورتم گذاشت و با بیرون دادن نفسش گفت: موهاتو رنگ کردی؟

لبم را توی دهانم کشیدم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. با خودم گفتم حتما خوشش نیامده و با تردید پرسیدم: خوشت نیومد؟

بازویم را گرفت و در حالی که با لبخند مرموزی که روی لبش نشست بود مرا به دیوار کنارمان نزدیک میکرد گفت: نظر من مهمه؟

پشتم به دیوار برخورد کرد اما اهمیتی ندادم و زمزمه کردم: خیلی!

دستش را کنار سرم روی دیوار گذاشت، سرش را به سرم نزدیک کرد و در حالی که خیره به چشمانم بود با آن صدای زیبایش گفت: اونقدر زیبا شدی که فکر نکنم بتونم امشب ازت چشم بردارم!

حس شیرینی ته دلم نشست و لبخند روی لب هایم آمد. لبخند او هم وسعت گرفت و چال گونه اش نمایان شد. آرام سرم را جلو بردم و چال گونه اش را \*ب\*و\*سیدم.

نفس گرمش را کنار گوشم رها کرد و عطر تنم را بو کشید، عمیق و طولانی!

. نفسش را روی صورتم رها کرد و با نگاهی به اطرافش خودش را عقب کشید.

دستی توی موهایش کشید و با خنده گفت: ببین چی کار کردی با من مغرور که از تمام شهرت و سرشناسیم دست کشیدم و توی این کوچه ی تنگ و تاریک دارم می\*ب\*و\*سمت!

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و با نزدیک کردن او به خودم گفتم: و این بده یا خوب؟

نگاه پر از عشقش را به چشمانم دوخت و گفت : هر چیزی با تو خوبه آناهید...

به اطراف نگاهی انداختم و وقتی کسی را ندیدم سرم را نزدیک سر رادوین بردم و آرام گونه اش را \*ب\*و\*و\*سیدم.

سرم را عقب آوردم و با لبخند رو به او که چشمانش را بسته بود گفتم : حالا ببین تو چی کار کردی که آناهید آروم و کم حرف به خاطر تو دل از رنگ موهاش کند تا گذشته رو برای همیشه تموم کنه ... تا تو بشی تموم دنیاش...

بینی ام را به بینی اش تکیه دادم و گفتم : تو شدی تموم دنیام!

چشمانش را باز کرد و با نگاه به من گفت : تموم دنیام بودی ، هستی و خواهی بود!

دل کندیم از هم و با چهره هایی که خوشبختی از آن مبارک به رستوران برگشتیم . پشت میزمان نشستیم که ترانه با چشمکی به من سرش را تکان داد و با این کارش پرسید چه شد ؟

من هم چشمانم را با لبخند بستم و باز کردم و با این کارم گفتم که همه چیز رو به راه است!

آن شب جزو زیباترین شب های زندگی ام بود ، همه خوشحال بودیم ... همه ... و من این شادی و خوشبختی امروزم را مدیون رادوین و عشقش بودم!

آن شب من واقعا خواستم و به یکباره تمام خاطراتم را دور ریختم . دور که نه در جایی از ذهنم قفل و زنجیر کردم و اجازه ندادم دیگر آزاد شوند!

انتظار داشتم آن شب رادوین از من حقی را که از خودش محروم کرده بود بخواهد اما اینطور نشد و این سوال در ذهن من پررنگ تر شد که چرا رادوین اینچنین میکند ؟ مشکل این وسط چه بود که من نمیدانستم ؟

\*\*\*\*\*

پرونده ی پروژه ی جدید را در دستم گرفته بودم و به عکس هایی که از آن گرفته بودیم نگاه میکردم.

باید طرح خوبی برای بنر های شهری میدادم تا پیش خرید واحدها آغاز شود. به طرف اتاق سابق سهیل سپهری که حالا اتاق من بود رفتم و در را باز کردم. روی صندلی ام نشستم و تلفن را برداشتم.

شماره ی خانوم طلوعی را گرفتم و سفارش یک فنجان قهوه را دادم ، امروز را باید سخت کار میکردم تا طراحی این بنر را تمام کنم!

لپ تاپ را جلوی خودم کشیدم و شروع به کار کردم . از کمک های استاد هم استفاده کردم و سعی کردم بیشترین حد توانایی و استعدادم را خرج این بنر کنم! خانوم طلوعی قهوه ام را آورد و گفت که پدر رادوین تماس گرفته و پرسیده است که رادوین داخل شرکت هست یا نه! پرسیدم : نگفتن چه کاری دارن ؟

\_ نه ، فقط گفتن تا وقتی آقای مهندس از سر پروژه برگردن ایشون هم میان!

\_ خیلی خب ممنون که گفتید!

\_ خواهش میکنم!

خانوم طلوعی که از اتاق بیرون رفت . به این فکر افتادم که پدر رادوین چه کاری میتواند داشته باشد ؟

شانه هایم را بالا انداختم و دوباره به کارم ادامه دادم ، حتما در مورد کار و شرکت با رادوین کار داشت!

حدود یک ساعتی گذشته بود که تلفن اتاقم به صدا درآمد . همانطور که نگاهم روی صفحه ی لپ تاپ بود تفن را برداشتم و گفتم : بله ؟

\_سلام!

صدای رادوین بود . نگاهم را از صفحه ی لپ تاپ گرفتم و گفتم : سلام تو کی اومدی ؟

\_همین ربع ساعت پیش!

\_خسته نباشی ، کار خوب پیش رفت!

\_خوب بود خدا رو شکر ، آناهید جان یه چند لحظه میای اتاق من ؟

\_جانم ؟ کار ضروری ای داری ؟ اگه ضروری نیست من بعد از تموم شدن کارم بیام!

احساس کردم ته صدای خسته اش کمی کلافگی هم هست : بابا اومده با هردومون کار داره عزیزم!

\_واقعا ؟ من اصلا متوجه نشدم ... باشه الان میام!

گوشی را قطع کردم و با بستن لپ تاپ از جایم بلند شدم و از اتاقم بیرون آمدم.

چند تقه به در اتاق رادوین زدم و بعد از بفرماییدی که او گفت وارد اتاق شدم.

با دیدن عمو جان که روی مبل نشسته بود ، با لبخند سلام کردم که از جایش بلند شد و به سمت من آمد . سرم را \*ب\*و\*و\*سید و با لبخند گفت : سلام عروس خوشکلم خوبی ؟

لبخندم وسعت گرفت و گفتم : ممنون خوبم عمو جون ، شما خوبید ؟

دست پشت کمرم گذاشت و در حالی که مرا به سمت مبل ها هدایت میکرد گفت :

خدا رو شکر خوبم بابا جان!

کنار رادوین مرا نشانند و خودش هم روبرویمان نشست . رو به سمت رادوین کردم و با لبخند گفتم : معلومه خیلی خسته شدی امروز!

دستی توی موهای پرپشتش کشید و با تکیه به مبل گفت : کار پروژه است دیگه ، همیشه خستگی داره!

پدرش دست هایش را به هم زد و گفت : خب بابا جان اصرار منم برای همینه!

با تعجب به پدرش نگاه کردم ، اصرارش برای چه ؟

رادوین روی پاهایش خم شد و خطاب به پدرش گفت : آخه پدر من این همه کار رو ول کنم کجا برم ؟

\_من کی گفتم ول کن ؟ من هستم ، امیر هست ، محسن هست!

\_وزیر این پروژه رو به من سپرده ، نمیتونم همینجوری نصفه ولش کنم و برم!

به رادوین نگاه کردم و پرسیدم : کجا بری رادوین ؟

به پدرش اشاره کرد و گفت : همون موضوع مسافرت رفتن ماست!

نگاهم را به سمت عمو چرخاندم و گفتم : اره عمو جان ؟

\_من صلاحتون رو میخوام بابا جان ... شماها از روزی که ازدواج کردید فقط یک

هفته تفریح داشتید ، همیشه که اینجوری ! من میگم برید یه هفته مسافرت آب و

هوایی عوض کنید خستگی در کنید ! والا به خدا فیل هم بود با این همه کار از پا می

افتاد ، در مورد تو هم میدونم که خیلی بهت فشار میاد عزیز دل من ... تا قبل از این

تو دست به سیاه و سفید نمیزدی ، میرفتی دانشگاه و میومدی خونه ، حالا که این

شغل هم به مشغله هات اضافه شده باید بیشتر به فکر خودت و سلامتیت باشی ... زن

لطیفه ، ضریفه ، نباید که مثل مرد سخت کار کنه ، اینجوری زود پژمرده میشی بابا

جان!

با حرف های عمو موافق بودم ، این رفت و آمد تکراری بین خانه و دانشگاه ، خانه و شرکت ، و باز هم خانه و دانشگاه خودم را هم کلافه کرده بود اما خب کاری بود که خودم پیشنهاد داده بود و باید تا ته آن را میرفتم . دوست نداشتم زیر حرف خودم بزنم!

سرم را پایین انداختم و گفتم : حرف شما درست عمو جان اما الان سر رادوین خیلی شلوغه ... منم همینطور ... بهتر نیست بندازیمش برای هفته ی دیگه ؟  
رادوین دست روی دستم گذاشت و در حمایت از من گفت : درست میگه آناهید بابا ... ما توی این چند روز باقی مونده یه خورده به کارا سر و سامون میدیم و بعدش با خیال راحت تری به این سفر میریم ... باشه ؟

پدر رادوین دست روی پاهایش زد و گفت : باشه بابا من که حریف شما زن و شوهر نمیشم ، برای اول هفته ی دیگه براتون بلیط میگیرم.

از جایش بلند شد و با گرفتن انگشت اشاره اش به سمت رادوین چشمانش را ریز کرد و گفت : دبه هم نداریم رادوین رادمنش وگرنه با من طرفی!

من و رادوین هم از جایمان بلند شدیم و رادوین با بالا گرفتن دست هایش گفت : نه پدر من چه دبه ای ؟ خیالت راحت!

با هر دو نفرمان دست داد و در جواب تعارف رادوین که گفت برای نهار پیش ما بماند ، گفت در شرکت خودش کار دارد و باید برود!

بعد از رفتن عمو رو به سمت رادوین کردم و با خنده گفتم : یکی تو این دنیا حریف تو باشه پدرته!

رادوین رفت و پشت میزش نشست و گفت : بعضی وقتا یک جوری دست و پای منو میبندد که دلم میخواد سرمو بکوبم تو دیوار!

رفتم و کنارش به میز تکیه دادم و گفتم : خب نگرانته عزیز من ... نگرانی تو عمق  
چشماش نی نی میزنه!

\_میدونم اما خب ببین کاراشو ... میگه وسط این همه گرفتاری بیا برو مسافرت!  
کمی به سمتش خم شدم و گفتم : فرض کن بقیه ی ماه عسلمونه ... تلخش نکن!  
به چشمانم نگاه کرد و زمزمه مانند گفت : مگه میشه با تو باشم و تلخی کنم ؟  
بینی ام را به بینی اش زدم و گفتم : نه خدایی ...

سرم را بالا آوردم و با نگاه به خستگی نشسته در چهره اش گفتم : بذار برم برات  
قهوه بیارم ... اونقدر خسته ای که چشمت قرمز شده!  
رادوین دستی به صورتش کشید و گفت : دستت درد نکنه ... اره واقعا خیلی خسته  
شدم.

تکیه ام را از میز گرفتم و به سمت در رفتم که صدایش را شنیدم : وسایلت رو هم  
بیار همین جا بقیه ی کاراتو انجام بده!

به سمتش برگشتم و با تعجب گفتم : من خودم اتاق دارما!

ابرویش را بالا انداخت و گفت : بله میدونم خانوم!

\_خب پس برای چی پیام اینجا ؟

دست هایش را روی میز به هم گره زد و گفت : چون من با دیدنت آروم میشم ، با  
حوصله میشم ، لبخند میزنم ، بازم بگم ؟

با خنده به سمت در رفتم و گفتم : آی آی آقای مهندس بد عادت شدی ها!

با صدایی پر از احساس و خیلی جدی گفت : بد عادتتم کردی بانو ... دیگه حتی فکر  
زندگی بدون تو رو نمیتونم بکنم!

لبخند روی لب هایم را حفظ کردم و از اتاق بیرون آمدم.

بد عادت شده بود و نمیدانست این عادت بد به من هم سرایت کرده است. دیگر حتی فکر زندگی بدون رادوین هم به مغزم سرایت نمیکند، میترسم از بی او بودن، دوست ندارم زندگی بدون او را!

این بد عادت شدن بد شیرین بود، همراه با خودش حس خوب زندگی داشت! در این چند روز باقی مانده شاید بتوانم بگویم من فقط شب ها رادوین را میدیدم که آن هم خسته و کوفته لباس هایش را عوض میکرد و بعد از خوردن شام مختصری میخوابید.

خودم هم که برای گرفتن مرخصی یک هفته ای از دانشگاه و جمع و جور کردن کارهای شرکت مدام در رفت و آمد بودم و در آخر مجبور شدم برای گرفتن مرخصی یک گواهی پزشکی از دکتر آشنای پدرم بگیرم و تحویل دانشگاه بدهم.

خلاصه که تا چشم به هم زدیم در فرودگاه بودیم و پدر رادوین و پدر خودم در حال بدرقه یمان بودند.

رادوین مدام به پدرش سفارش میکرد که مراقب شرکت باشد و هر اتفاقی که افتاد سریع به او خبر بدهد.

پدرش به شوخی روی شانه اش زد و گفت: بابا جان تو که اینقدر مال دنیا دوست نبودی!

رادوین لبخندی زد و گفت: الانشم نیستم پدر من اما میدونی چه قدر کارمند و کارگر زیر مجموعه ی این شرکت هستن که نون توی سفرشون رو از همین شرکت و شعبه هاش در میارن؟ مسئولیت دارن همه ی اینا پدر من... وگر نه اگه به من بود شرکت



رو واگذار میکردم به شما و به اندازه ی تموم این سال ها میرفتم سفر تا خستگیم در  
بره!

عمو لبخند زد ، از آن لبخندهای پر افتخاری که پدر ها به روی فرزندانشان میزنند!  
از آن لبخند ها که با زبان بی زبانی میگوید ببینید این مرد پسر من است!

پدرم دستش را از دور کمرم برداشت و گفت : مواظب خودتون باشید بابا جان ، برید  
به سلامت که دارن شماره پروازتون رو اعلام میکنن!

گونه ی پدرم را \*ب\*و\*سیدم و با عمو هم روبروسی کردم . دسته ی چمدانم را  
گرفتم و همراه با رادوین که منتظرم بود از آنها دور شدیم.

به رادوین نگاه کردم و گفتم : نگران نباش پدرت از پشش برمیاد!

\_آره میدونم آناهید اما نمیدونم چرا حس خوبی به این سفر ندارم!

\_بس که به خودت تلقین میکنی عزیز من ... من قول میدم بهمون خوش میگذره!

نگاهم کرد و با لبخند گفت : با تو مگه میشه بد بگذره ؟

خندیدم و گفتم : پس بخند ببینم!

با نگاهی که میگفت حوصله داری ؟ نگاهم کرد که دوباره گفتم : جان من یه لبخند

بزن ... از اونا که چال گونت معلوم میشه!

از حرفم خنده اش گرفت و لبخندش را وسعت داد که چال گونه هایش نمایان شد . ته

دلم ضعف میرفت از این همه زیبایی و جذابیت اش ؛ از همه بیشتر این چال گونه

هایش را دوست داشتم!

سوار هواپیما شدیم و من در تمام این مدت او را به حرف گرفتم تا افکار منفی از ذهنش بیرون بروند و کمی آرام شود. آمده بودیم سفر تا اسرتاحت کنیم نه اینکه بیشتر به خودش استرس وارد کند!

حالش را که بهتر دیدم سرم را به پشتی صندلی ام تکیه دادم و تصمیم گرفتم تا رسیدن به مقصد بخوابم. راه کمی نبود و مطمئنا خسته کننده میشد برایم اگر میخواستم بیدار بمانم.

خستگی این چند روزه آنقدر در تنم مانده بود که به چند دقیقه نرسیده خوابم برد و وقتی چشم باز کردم که هواپیما در حال نشستن بود!

از فرودگاه که بیرون آمدیم رادوین تاکسی ای گرفت و آدرس هتلی که از قبل رزرو کرده بود به راننده داد.

آنقدر خوب و با لهجه، انگلیسی را صحبت میکرد که با خودم فکر کردم اگر با آن لهجه ی افتضاحم جلوی انگلیسی صحبت کنم آبرویم میرود!

به هتل که رسیدیم بعد از مراحل مقدماتی اقامت، با تن هایی خسته به اتاقمان رفتیم. رادوین در اتاق را که باز کرد با دیدن آن همه زیبایی اتاق شگفت زده شدم. واقعا اتاق مجلل و با شکوهی بود.

وارد اتاق شدیم و من با نگاه به دوز و اطرافش گفتم: خیلی اتاق قشنگیه!

رادوین چمدان ها را گوشه ای گذاشت و گفت: آره هتل درجه یکیه! یه بار دیگه ام قبلا اومده بودم اینجا البته برای کار نه تفریح!

روی تخت بزرگ و نرمش نشستم و با نگاه به آسمان آبی بیرون از اتاق لبخندی زدم.

فضای آرام و بی دغدغه ای بود و همین لحظه های اول احساس میکردم میتوانم اینجا آرام بگیرم و کمی از مشغله هایم دور شوم.

رادوین روی تخت نشست و با گذاشتن دستش دور بازوهایم مرا همراه خودش روی تخت خواباند و با صدایی خسته گفت : بخوابیم که من خیلی خسته ام.

خندیدم و گفتم : خوابیدن منم زوریه ؟

مرا بیشتر سمت خودش کشید و با برداشتن شالم از سرم گفت : آره زوریه ... دلم میخواد اینجوری خستگی از تنم در بره!

سرش را توی موهایم فرو برد و با همان صدای خسته و خوابالود زمزمه کرد : اوووم ... مثل همیشه موهات بوی گل میده!

من هم که بدم نیامده بود در این آغوش گرم و با این نجوای زیبای صدایش کمی آرام بگیرم چشمانم را بستم و با تکیه دادن سرم به سینه اش نفس عمیقی کشیدم.

بوی عطرش در مشامم پیچید و گیج ترم کرد و بعد از چند دقیقه باز خوابم برد ، مثل اینکه دروغ نگفته اند خواب ، خواب میاورد!

\*\*\*\*\*

به سنگی که رادوین روی آب پرت کرد و با ۷ یا ۸ بار برخورد به سطح توی آب فرو رفت نگاه کردم و با لب هایی آویزان گفتم : من نمیتونم رادوین!

رادوین دست راستم را گرفت و مثل دست خودش تکان داد و گفت : ببین آناید اینجوریه ... دقت کن میتونی!

دستم را چند بار مثل دست خودش تکان داد و بعد سنگی توی دستم گذاشت و گفت : حالا بنداز ببینم!

تمرکز کردم و سنگ را به سمت دریا پرتاب کردم اما باز هم نتوانستم و با حرص پایم را روی زمین کوبیدم . رادوین خندید و همان جا روی زمین نشست . رفتم و کنارش نشستم و مغموم گفتم : چه کار کنم همیشه خب!

بینی ام را کشید و گفت : اشکال نداره خوشکل من ، اون لبای خوشکلتم اونجوری نکن که مجبور میشم یه کاری کنم که جلو مردم زشته!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : اینجا که اینجوری نیست!

رادوین با صدای بلند خندید و بعد با چشمانی موزی نگاهم کرد و گفت : آها پس تو مشکلی نداری که من اینجا ب\*ب\*و\*سمت اره ؟

هول شدم و در حالی که تازه فهمیده بودم چه گفته ام با خجالت گفتم : نخیر ، منظور من یه چیز دیگه بود!

رادوین در حالی که خودش را به سمتم میکشید با همان لبخند موزی و چشمان پر شیطنت گفت : نه دیگه اجازه رو همون بار اول صادر کردی!

به لب هایم نگاه کرد که من با نگاه به اطراف گفتم : وای رادوین زشته!

\_نه دیگه خودت گفتی اینجا اینجوری نیست!

و سرش را آرام کج کرد و در میلی متری صورتی صورتم نگه داشت که از خجالت چشمانم را بستم . نفس گرمش که توی صورتم میخورد دمای بدنم را دوبرابر میکرد.

چند ثانیه گذشت و صدای خنده ی مردانه ی رادوین توی گوشم پیچید . پیشانی ام را ب\*ب\*و\*سید و گفت : چشمتو باز کن خجالتی من!

چشمانم را آرام باز کردم و او را دیدم که با لبخندی پر از آرامش به دریا نگاه میکند.

آرام به بازویش زدم و گفتم : بدجنس!

خندید و چیزی نگفت ، واقعا که این رادوین دوست داشتنی و بی نظیر بود . صد و هشتاد درجه فرق میکرد با رادوینی که من قبل از ازدواج در ذهنم ساخته بودم . با آن رادوین مغرور ، سرد ، بی احساس و بی توجه به همه چیز!

سرم را به بازویش تکیه دادم و من هم به دریای زیبای روبرویم نگاه کردم . آرامش در تک تک سلول های تنم موج میزد و هیچ خبری از استرس روز های گذشته ام نبود . رادوین سرش را به سرم تکیه داد و گفت : ۱۶ ساعت که بود یه شب ما خونتون دعوت بودیم . اونشب من کت و شلوار مارکم رو برای اولین بار پوشیده بودم و مثل همیشه خیلی هم روی تمیز نگه داشتنش حساس بودم . روی مبل ها دور هم نشستیم و تو از آشپزخونه با سینی شربت اومدی بیرون ، برای همه شربت گرفتی و همین که به من رسیدی نمیدونم چی شد دستت لرزید و دو تا لیوان باقی مونده رو کامل خالی کردی روی من!

با کمی فکر آن شب را به یاد آوردم ، وای عجب شبی بود ! سراسر وجودم شده بود خجالت و استرس ! کم کاری که نکرده بودم ؛ روی پسر مغرور و اخموی عمو محمود شربت ریخته بودم!

سرم را با خجالتی دوباره توی بازوی رادوین فرو بردم و گفتم : وای نگو رادوین ، چه قدر خجالت کشیدم من اونشب!

رادوین تک خنده ای کرد و گفت : وقتی نگاه عصبانیمو بالا آوردم تا با تشر بهت بگم حواست کجاست ؟ با دیدن لپای قرمز شده و چشمای نم زدت نمیدونم چی شد تمام عصبانیتم ریخت و به جاش نگرانی نشست توی دلم . اونقدر مظلوم نگاهم میکردی که دلم داشت از جاش کنده میشد!

سرم را بالا آوردم و با گلگی گفتم : اما اصلا اینو نشون ندادی، به جاش فقط با یه لحن کاملا بی حس گفتی اشکالی نداره و رفتی سمت دستشویی ! اون اشکالی نداره رو نمیگفتی خیلی بهتر بود!

رادوین خندید و با نگاه به من گفت : خیلی ناراحت شدی ؟

\_ناراحت؟ اونشب تا صبح گریه کردم!

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و گفت: بمیره رادوین و نبینه اشکاتو!  
در دلم آشوب به پا شد.

لبم را گزیدم و گفتم: خدا نکنه!

با لبخند چشمانش را بست و با همان صدای زیبایش گفت: قبل از اون شب ندیده بودم کسی جلوی من اشتباه کنه و مورد مواخذه ی من قرار نگیره، ندیده بودم توی دلم مهربونی و دلسوزی نسبت به کسی جا بگیره اما تو... تو این قانون رو تو وجود من شکستی!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: عاشقت شدم... عاشقت شدم و با دهن به دهن گذاشتن غرورم هفت سال از دست دادمت! هفت سال خودم رو محروم کردم از دیدن روی ماهت! گرچه اگر میومدم ببینمت نمک روی زخمم بود، تو دیگه یه دختر ۱۷ ساله ی آزاد نبودی! تو عاشق... شده... بودی!

جمله ی آخرش را آنقدر با درد گفت که چهره ام در هم رفت و دلم آتش گرفت برای این همه سال سکوت و تحملش! من طعم عشق را چشیده بودم، طعم جدایی را هم چشیده بودم و میدانستم تحملش چقدر سخت است. من این درد را توانستم تحمل کنم چون رادوین کنارم بود و آنقدر به من محبت کرد و فرصت داد تا با خودم کنار آمدم و گذشته را... فراموش که نه اما دیگه به آن فکر نکردم اما رادوین... رادوین حتی مادرش را هم دیگه در کنارش نداشت!

دیدم درد را در چهره اش، دیدم که با یادآوری اینکه من در گذشته عاشق بوده ام اخم ظریفی بین ابروهایش نشست. مرد بود و میدانم هر چه که به روی خودش و من نیاورد باز هم جایی از غیرت و غرورش با این فکر زخمی میشود.

تکیه اش را از سرم گرفت و دوباره نگاهش را به دریا دوخت اما اینبار با چشمانی پر از فکر و ابروهایی که اخم نداشتند اما به هم نزدیک شده بودند.

دستانم را دور پاهایم گره کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

فکر اینکه رادوین از گذشته ی من میزنجد عذابم میداد ، نمیدانم چطور میتوانستم گذشته را پاک کنم که اثری از آن در ذهن هیچ کدامان باقی نماند ! که دیگر هیچ وقت هیچ چیز از آن به یاد نیاوریم که بخواهد آزارمان بدهد و خوشی هایمان را از ما بگیرد!

رادوین با صدایی که دیگر خنده ای در آن نبود ، با لحنی که انگار مواخذه ام میکرد پرسید : چرا شربتتا رو ریختی ؟

در صدایش درد بود ، دردی که میگفت این عشق خیلی عذابش داده است و شاید دیگر تحملش را گرفته است!

به شن های روی زمین نگاه کردم و صادقانه جواب دادم : ترسیدم ... از تویی که همیشه اخمو بودی و مغرور ، ترسیدم ... هول شدم و نفهمیدم چی شد ! حتی تا قبل از عروسیمون ... تا روزی که اومدم پیشت تا ازت کمک بگیرم هم همینطور بودم ، از اون همه جذبه و ابهت تو میترسیدم و خدایی بود که از حال نرفتم!

رادوین سرش را به سمتم چرخاند و با چشمانی پر از درد نگاهم کرد ، با نگاه به عمق چشمانش گفتم : اما حالا ... حالا که اسمم تو شناسنامه و اسم تو هم توی شناسنامه

ی منه ... حالا که دو ماهه اسم همسرت رو یدک میکشم و توی خونه ی تو زندگی میکنم ... حالا که میدونم هفت سال عاشقم بودی و به خاطر نجابتت ، غرورت و ... و به خاطر آرامش من چیزی نگفتی ... حالا که حلقه ی تعهد به تو رو توی دستم دارم

...

خودم را به او نزدیکتر کردم و با گرفتن بازویش ادامه دادم : هیچ جایی جز کنار تو نمیتونم محکم باشم ! کنار تویی که یه روز روبروت زانو هام میلرزید و قلبم از ترس توی دهنم میزد!

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم : حالا هم قلبم تند میزنه اما دیگه از ترس و استرس نیست ... از دوست داشتنه!

ته چشمانش کمی از درد خالی شد و به جای درد حسی خوب نشست . به چشمان زیبایش نگاه کردم و تا عمقشان را کاویدم ، قبلاها سخت بود فهمیدن معنی نگاهش اما حالا ... حالا میتوانستم ببینم که درد از بین میروود و جای آن را دوست داشتن میگیرد!

. خواستم این علاقه را با تمام وجودش درک کند و بیرون بیاید از این دودلی و تردید نسبت به حس من!

میدانستم تمام نگرانی اش رفع نشده اما همین که توانستم کمی امید به او ببخشم عالی بود . هر چه بیشتر بگذرد بیشتر به هم نزدیک میشویم . زمان این مشکل را حل میکند!

«زمان ، عشق را در خودش حل میکند» !

روزها میگذشت و من عجیب این گذر را حس نمیکردم ، عجیب با رادوین آرام بودم و به قول معروف آب در دلم تکان نمیخورد!

انگار زندگی روی خوشش را به من نشان داده بود و کم کم داشتم به ثبات در زندگی ام میرسیدم ، با این که دلیل خیلی از کارهای رادوین را نمیفهمیدم ، با این که هنوز نمیدانستم غیر از عشق چه دلیلی برای این ازدواج داشته است اما باز هم همین



عشق کافی بود ، همین عشقی که هفت سال انتظار پشتوانه اش بود برای سال ها زندگی بس بود!

کنار رادوین قدم میزدم و از تمام حرف هایش لذت میبردم ، عاشقانه حرف میزد ؛ لبخند میزد ، از کارش حرف میزد ؛ به فکر فرو میرفتم ، از گذشته حرف میزد ؛ غرق خجالت و شرمندگی میشدم که چرا همان روز ها نفهمیدم عشق عمیق این مرد دوست داشتنی را!

در هر بار عاشقانه هایمان که فکر میکردم حالا دیگر وقتش رسیده مانند یک زن کامل در کنار رادوین باشم او در کمال تعجب از حدی بیشتر عبور نمیکرد . اینبار که خواست از من جدا شود دستش را گرفتم و گفتم : رادوین این حق توئه!

برگشت ، با چشمانی پر از حرف نگاهم کرد و گفت : زمانی وقتش میرسه که تو از روی عشق این رابطه رو بخوای نه از روی احساس وظیفه و نه برای برطرف کردن نیاز من ... غیر از این باشه ، فرق من با یه متجاوز چیه ؟

مات و مبهوت او بودم ... زبانم بند آمده بود از این همه شعور و درکی که این مرد در تک تک کلماتش جا داده بود . جا خوردم از اینکه رنگ نگاهم را به خوبی فهمیده بود ... جا خوردم از اینکه میدانست هنوز آنطور که باید عاشقش نیستم ... اما باز در دل او را تحسین کردم ... مردی که در مقابل غرایزش سر تسلیم فرود نمی آورد را تحسین کردم!

افکارش زیبا بود و بیان کردنشان زیباتر! احساس میکردم در تمام این سال ها کسی به دانایی و پختگی او ندیده ام آن هم در این سن و سال ، در این موقعیت و سطح اجتماعی!

آنقدر خوب مرا میشناخت که به خودم شک کرده بودم که نکند من گذشته ام را فراموش کرده ام و یادم نمی آید که رادوینی هم در زندگی ام بوده است و خودم خبر

ندارم؟ وگرنه مگر میشود کسی اینقدر از تو دور باشد و تو را مثل خودت بشناسد؟  
واقعا که هر روز بیشتر از دیروز به زوایای وجود زیبایش پی میبردم و هر چه زمان  
میگذشت از این همه عشقش حیرت زده تر میشدم!

آنقدر برایم خرید کرده بود که دیگر خودم خسته شده بودم و لب به شکایت باز کرده  
بودم اما او دست بردار نبود و هر لباس یا جواهر زیبایی که میدید برایم میخرید! در  
چشمانش میدیدم که دیگر آن رادوین سرد و بی احساس سابق نیست، میدیدم که  
تلاش میکند در عین غرور هر طور شده عشقش را به من ثابت کند و من هم سعی  
میکردم به او بفهمانم که به عمق احساسش پی برده ام!

ذهن خسته ام از آن همه دغدغه ای که پشت سر گذاشته بودم خالی شده بود و برای  
چند روز هم که شده حتی لحظه ای ناراحتی به خودم راه ندادم و به هیچ چیز فکر  
نکردم جز خودم و رادوین! جز حال الانم و حال الانش!

روز آخر که در حال جمع کردن لباس هایمان بودیم رو به سمت رادوین کردم و با  
خنده گفتم: دیدی گفتم بهمون خوش میگذره؟

رادوین لباس هایش را توی چمدان انداخت و گفت: حق با تو بود، بهترین سفری بود  
که تا به حال اومدم!

موهایم را پشت گوشم زدم و گفتم: مریم سفارش کرد وقتی برگشتیم حتما بهشون  
سر بزنیم بچه ها دلشون برامون تنگ شده!

رادوین پیراهنش را پوشید و جلوی آینه ایستاد. دکمه هایش را بست و گفت: اره  
حتما فرداشب میریم بهشون سر میزنیم! از مدرسه ی مرصاد هم بهم زنگ زدن!

از درون آینه نگاهش کردم و گفتم: چرا؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : مثل اینکه یه جلسه ی اولیا و مربیانه باید پدر بچه ها حتما برن!

لبم را گزیدم و با ناراحتی نگاهش کردم ، چه غصه ای که نمیخوردند این بچه ها در این مواقع ، چه غمی بود نداشتن پدر ، سایه ی سر ، تکیه گاهی محکم!

چمدانم را بستم و پرسیدم : چیکار میکنی حالا ؟ میری مدرسه ؟

رادوین کتش را پوشید و گفت : آره حتما میرم ... نیاوردمشون تهران که به حال خودشون رهاشون کنم ! مسئولیتشون دیگه با منه!

گوشه ای گذاشتم و به سمت چمدان رادوین رفتم و با مرتب کردن لباس هایش آن را هم بستم . رادوین به سمتم آمد و با \*ب\* و \*و\* سیدن گونه ام گفت : ممنون ، غصه ی مرصاد و سمانه رو هم نخور ، اونا به جای پدر خدای بزرگی دارن که هواشونو داره! با حرف هایش لبخند روی لب هایم نشست و به او که به سمت در میرفت نگاه کردم . یقه ی کت اش را درست کرد و با چشمکی که به من زد از اتاق بیرون رفت تا حساب هتل را صاف کند . همیشه آرامم میکرد و نمیگذاشت لحظه ای غصه ی چیزی در دلم بماند!

لباس هایم را پوشیدم و با برداشتن کیف و موبایلم منتظر ماندم تا رادوین بیاید . رادوین همراه با یک خدمتکار آمد و با برداشتن چمدان ها از اتاق بیرون آمدیم و کارت ورود به اتاق را تحویل دادیم.

از هتل بیرون آمدیم و با گرفتن یک تاکسی به سمت فرودگاه حرکت کردیم . نیمی از دلم نمیخواست که به تهران برگردیم و نیم دیگر سخت دلتنگ پدرم و دیگران بود . دوری از آنها کمی سخت بود اما با وجود رادوین و دلبستگی ای که در من ایجاد شده بود میتوانستم تحمل کنم.

سوار هواپیما شدیم و هواپیما بلند شد . از بالا که به آن کشور زیبا نگاه میکردم  
لبخند روی لبم مینشست ، خاطره های خوبی را برایم رقم زده بود!  
رادوین از پنجره به پایین نگاه کرد و گفت : کاش مجبور نبودیم برگردیم!  
به چهره اش نگاه کردم و گفتم : یعنی اینقدر از تهران بدت میاد ؟  
درست سر جایش نشست و با زدن دست هایش زیر بغلش گفت : از تهران نه ، از  
آدمای تهران بدم میاد!  
\_همشون بد نیستن!

\_آره تقریبا تعداد انگشت شماری ازشون!

لبخندی زدم و گفتم : تو هرچی که توی تهران نداشته باشی یه رفیق داری که من  
نظیرش رو توی دنیا ندیدم!

با شنیدن این جمله لبخند محوی روی لب هایش نشست و زمزمه کرد : امیر...

\_آره امیر ، کسی که من گاهی وقتا فکر میکنم باید باهات نسبت خونی داشته باشه  
بس که نگرانته ، بس که هواتو داره ، بس که دوست داره!

چشمانش را بست و گفت : درست میگی!

دستم را روی دستش گذاشتم و پرسیدم : از کی با هم دوستید ؟

رادوین چشم چپش را باز کرد و با نگاهی به من دوباره آن را بست و زمزمه کرد : از  
دبیرستان ، همکلاسی بودیم . اون شیطون و پر از سر و صدا ، من کم حرف و مغرور!

خندیدم و در تایید حرفش گفتم : کاملا در تضاد!

با لبخند حرفم را تایید کرد و ادامه داد : سر یه چیزی با یکی از بچه های مدرسه  
دعوام شد ، کارمون به کتک کاری کشید ، امیر دیوونه هم برای کمک به من خودشو

انداخت وسط که مثلا همکلاسیشو نجات بده ، یه مشت خورد پای چشمش و افتاد روی زمین و سرش خورد به یه سنگ و شکست . بردیمش بیمارستان و من بعد از بخیه و پانسمان سرش با کلی اخم و تخم رفتم کنارش و با طلبکاری گفتم : کی گفت تو خودتو بندازی وسط ؟

دستش رو به سرش گرفت و با نهایت صداقت جواب داد : آخه این پسر غلدره ی مدرسه هست میخواد منو بزنه ، گفتم پیام کمکت کنم تا بعدش که اون اومد منو بزنه تو هم بیای کمک من!

با چشمانی که از تعجب گرد شده بودند خندیدم و گفتم : واقعا ؟

رادوین سرش را تکان داد و گفت : آره ... نمیدونی چه حالی بودم ، یه چیزی بین خنده و عصبانیت ؛ انتظار نداشتم که همچین دلیلی واسه کمک به من داشته باشه ! از اون ماجرا گذشت و نمیدونم چی شد که به خودم اومدم و دیدم صمیمی ترین دوستم شده امیر ! از برادر به من نزدیکتره ، شاید اگه برادر داشتم اینطور باهاش اخت نمیشدم!

لبخندی زدم و درست سر جایم نشستم . خوش به حال رادوین که چنین دوستی داشت ، من هیچ وقت نتوانستم برای خودم یک دوست صمیمی پیدا کنم و همیشه تنها و منزوی بودم ! این کم رو بودنم خیلی جاها از من تصویر یک آدم مغرور ساخته بود اما تقریبا همه ی اطرافیان من میدانستند که روحیه ی من چقدر خجالتی و کم رو است ! تنها دوستی که من با او کمی بیشتر معاشرت میکردم پری بود که آن هم بعد از ازدواجم خیلی دیگه سراغی از من نمیگیرد ، چرا اینطور شده بود ؟ یعنی از من رنجیده بود و خودم خبر نداشتم ؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و من هم مثل رادوین چشمانم را بستم . از آن طرف که می آمدیم خسته ی کار بودیم و از این طرف خسته

ی خرید و تفریح! به آینده ی خوبی که میتوانست در انتظار زندگی ام باشد فکر کردم و خودم را به خواب سپردم!

چمدان ها را توی ماشین جا دادیم و هر دو سوار ماشین شدیم . راوین کش و قوصی به بدنش داد و ماشین را روشن کرد . گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و گفتم : به بابا اینا خبر بدم که رسیدیم!

رادوین سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و خودش هم گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و روشن کرد.

شماره ی پدرم را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم ، بعد از چند بوق جواب داد و با صدای شادی سلام کرد : سلام آناهیدم خوبی ؟ رسیدین بابا ؟

\_\_سلام بابا ممنون شما خوبی ؟ آره همین الان!

\_\_خب به سلامتی بابا ، حال هردوتون خوبه ؟

\_\_خوبیم بابا جان ... گفتم بهتون خبر بدم نگران نشین!

\_\_خوب کاری کردی بابا ، هم دلم برات تنگ شده بود هم کارت داشتم!

\_\_جانم ؟ چه کارم داشتین ؟

\_\_در مورد نارینه بابا ، راستش داره ازدواج میکنه شوهرش دستش تنگه نمیتونه خونه اجاره کنه ، منم گفتم بیان همین پایین تو این دو تا اتاق بشینن تا دستشون باز بشه یه کم!

لبخندی عمیق روی لب هایم نشست ، به روی خودم نیاوردم که میدانم و گفتم :

مبارک باشه ، کار خوبی کردی بابا جان!

\_\_پس تو موافقی بابا ؟

\_\_آره چرا که نه؟ حالا میام بهتون سر میزنم مفصل حرف میزنیم از طرف من به نارین هم تبریک بگید!

\_\_باشه بابا برید خونتون استراحت کنید، به محمودم زنگ بزنید تا نگران نشه!

\_\_باشه چشم فعلا خداحافظ!

\_\_خداحافظ بابا!

گوشی را قطع کردم و خطاب به رادوین گفتم: نارین داره ازدواج میکنه، میدونستی؟

سرم را بلند کردم و با لبخند به او نگاه کردم که دیدم اخم عمیقی روی پیشانی اش نشسته و به صفحه ی گوش اش نگاه میکند. لبخند از روی لب هایم محو شد و پرسیدم: چیزی شده؟

رادوین سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. ته نگاه عصبانی اش نگرانی میدیدم، نگرانی ای که برای الان و امروز نبود، خیلی وقت بود در چشم هایش لانه کرده بود. گوشش اش را توی جیبش چپاند و با دوختن نگاهش به جاده گفت: نه چیزی نیست، یه مشکل کاریه! چی داشتی میگفتی؟

با لحنی گیج از این تغییر یک دفعه ای اش دوباره گفتم: نارین داره ازدواج میکنه!

آستین هایش را بالا زد و با دست بردن توی موهایش زمزمه کرد: به سلامتی!

این جمله را گفت و دیگر تا خانه حتی یک کلمه حرف هم نزد، نمیدانم از چه اینقدر پریشان و عصبانی شده بود؟ در کارش چه مشکلی پیش آمده بود؟

به خانه که رسیدیم با استقبال اهالی خانه روبرو شدیم و دلتنگی دور از انتظارشان برای من! ثریا خانوم که مدام دور سرمان اسفند میچرخاند و به جانمان دعا میخواند، درست مثل مادرهایی که دیدن فرزندانشان شاد میشوند شاد بود!

رادوین بعد از گذاشتن چمدان ها داخل خانه گفت که کاری برایش پیش آمده و باید برود! با تعجب پرسیدم: کجا؟

که سرسری جوابم را داد و رفت. واقعا معنی رفتارش را نمیفهمیدم، یعنی مشکل پیش آمده اینقدر ضروری بود؟

شانه هایم را بالا انداختم و با کمک سمیرا چمدان هایمان را بالا بردم. همه را باز کردم و خودم را مشغول در آوردن لباس ها و خریدهایمان کردم تا فکر رفتار مرموز رادوین از ذهنم بیرون برود، نمیخواستم بعد از آن همه کار کردن روی خودم اجازه بدهم این چیزهای کوچک ذهنم را مشغول کنند!

اما امشب، من نقشه کشیده بودم که امشب ... پوفی کشیدم و سرم را تکان دادم ... شاید هنوز وقتش نرسیده بود.

\*\*\*\*

پری روی نیکمت نشست و گفت: خب، خوش گذشت سفر؟

کنارش نشستم و با خستگی ای که در تنم نشسته بود گفتم: جات خالی خیلی خوش گذشت! با دو تا چمدون رفتیم و با ۴ تا برگشتیم!

خندید و گفت: خیلی دست و دلبازه این آقا رادوین ها! اون از اون حلقه این از این مسافرت لاکچری، خاطر تو رو هم خیلی میخواد!

لبخندی زدم و گفتم: تو چرا فکر ازدواج نیستی؟



سرش را به سمتم چرخاند و نگاه تیره شده اش را به چشمانم دوخت ، پوست لبش را کند و گفت : فعلا تو فاز ازدواج نیستی!

با اینکه از تیره شدن نگاهش متعجب بودم اما به روی خودم نیاورم و با لبخند گفتم : آخه چرا ؟ دیگه داره ۲۴ سالمون میشه ها...

**24** \_ سالمون شده اما هیچ کدومون به آرزوهایمون نرسیدیم!

اخم ظریفی از نفهمیدن حرفش بین ابروهایم نشست و پرسیدم : چی ؟

به سمتم چرخید و با نگاهی که کمی غمگین بود جواب داد : قبول کن آنایید که دنیا حتی برای تویی که اینقدر زیبا و پاکی هم خوب رقم نخورد ، چه برسه برای منی که ...

دست روی شانه اش گذاشتم و با مهربانی و دلسوزی جواب دادم : تو خیلی هم خوبی پری ... چی باعث شده فکر کنی که تو آدم بدی هستی ؟

نگاهش را بین چشمانم گرداند و بعد از مکثی طولانی گفت : چیزی نیست یه کم این روزا به هم ریخته ام ! روبراه نیستی!

از جایش بلند شد و گفت : من باید برم ، خونه منتظر من ، تو کاری نداری ؟

گیج حرف ها و حرکاتش بودم اما میدانستم هر سوال دیگری هم بپرسم جواب درستی از او نمیگیرم ، او تا خودش نمیخواست حرف نمیزد!

سرم را آرام تکام دادم و گفتم : نه مواظب خودت باش!

دستش را تکان داد و رفت . واقعا باید یک روز مینشستم و با او صحبت میکردم ، دلیل این همه پریشانی و تلخی اش حتما باید مهم باشد!

از جایم بلند شدم و به سمت خروجی دانشگاه حرکت کردم ، به در که رسیدم ماشین رادوین را دیدم که آن طرف خیابان پارک شده است . از دیدنش اینجا و این وقت روز تعجب کردم مگر الان نباید سر پروژه باشد ؟

از خیابان رد شدم و سوار ماشین شدم ، به او که نگاهش جای دیگری بود سلام کردم و پرسیدم : تو اینجا چیکار میکنی ؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1ROMAN.IR](http://1ROMAN.IR))

رادوین ماشین را روشن کرد و گفت : گفتم امروز خودم پیام دنبالت!

\_آخه با اون همه کار و...

\_کاری نداشتم!

\_پس پروژه چی ؟

\_سپردم به امیر ، تو رو که رسوندم برمیگردم!

احساس کردم کلافه و عصبی است ، سرم را کج کردم و به صورتش نگاه کردم و گفتم : یعنی اینقدر ضروری بود که بیای دنبالت من ؟ خب من خودم....

حرفم را قطع کرد و با کوبیدن دستش روی فرمان با صدای بلندی گفت : آره مهم بود اگه نبود که نمیومدم!

با صدای بلندش خودم را عقب کشیدم و با چشمانی ترسیده نگاهش کردم . قلبم از ناگهانی بودن صدای بلندش به تپش افتاده بود و حتی حرفی نداشتم که بزنم!

واقعا انتظار یک چنین رفتاری را از او نداشتم ، او که همیشه آرام بود ، او که با هر کسی تلخی میکرد با من یکی مهربان بود!

با نگاهی به من که متعجب و ترسیده نگاهش میکردم چشمانش را محکم بست و زیر لب زمزمه کرد : لعنتی ... لعنتی!

آرام رویم را از او گرفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم . مدام در فکرم این سوال میپیچید که مگر حرف بدی زدم ؟ و هی حرفی را که زده بودم مرور میکردم اما به نتیجه ی درستی نمیرسیدم!

ناراحتی در تار و پود قلبم رسوخ کرده بود و من هی با خودم کلنجار میرفتم که به روی خودم نیاورم ، شاید من خیلی نازک نارنجی بودم که با یک صدای بلند دلم میلرزید اما حداقلش این بود که دیگر مثل دختر بچه ها گریه ام نمیگرفت و اشکم دم مشکم نبود ، زندگی خوب بزرگم کرده بود!

روبروی خانه ی خودمان که ایستاد زیر لب خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم . در را که بستم رادوین صدایم زد : آناهید! ...

با مکث به سمتش برگشتم و خیلی ناخودآگاه به جای جانم گفتم : بله ؟

به سمتم خم شد و با لحنی پشیمان و پر از ناراحتی گفت : ببخشید که داد کشیدم ، این روزا خیلی روبراه نیستم ! خسته ی کار بودم معذرت میخوام!

سعی کردم دیگر آن دختر نازک نارنجی گذشته نباشم و سر هر چیز کوچکی خودم و اطرافیانم را ناراحت نکنم!

لبخند کوچکی روی لب هایم نشاندم و گفتم : اشکالی نداره میدونم خیلی خسته ای !

با آن همه کلافگی ای که در چهره اش بود لبخندی زد و گفت : ممنون که درک میکنی عزیزم!

سرم را آرام تکان دادم و از ماشین فاصله گرفتم .

به در اشاره کرد و گفت : برو توی خونه تا منم برم!

سرم را آرام تکان دادم و به سمت در رفتم ، کلیدی که تازه برای خودم ساخته بودم توی قفل انداختم و با باز کردن در وارد حیاط شدم.

سرم را بیرون آوردم و به رادوین که شقیقه هایش را ماساژ میداد نگاه کردم . چرا اینقدر پریشان بود ؟

درست سر جایش نشست و با فشردن پایش روی گاز به سرعت از جلوی چشم هایم ناپدید شد!

با رفتن او سرم را داخل آوردم و در را بستم . به آن تکیه دادم و با چهره ای که از ناراحتی در هم رفته بود به این فکر کردم بعد از سفرمان چه بر سر رادوین آمده است که آرام و قرار ندارد ؟ که اعصابش اینقدر ضعیف شده است ؟ چه چیزی آزارش میدهد که میگوید این روزها روبراه نیست ؟

امروز من دوبار این جمله را شنیدم ! روبراه نیستم ! این جمله خیلی حرف ها داشت ، خیلی!

به سمت ساختمان رفتم و بعد از خوردن ناهارم به اتاقمان پناه بردم . فکر میکردم بعد از آن همه خوشی و شادی وقتی به تهران برگردیم میتوانیم خودمان را برای یک زندگی واقعی زناشویی آماده کنیم اما ... نمیدانم بر سر رادوین چه آمده بود که نه تنها به هم نزدیک تر نشدیم بلکه داشتیم روز به روز از هم دور میشدیم!

این پریشانی و کلافگی رادوین بدجور همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود!

لباس هایم را عوض کردم و روی تخت نشستم . زانوهایم را در بغل گرفتم و به آسمان نگاه کردم.

دل‌م خوش بود که هنوز هم حواسش به من هست و گر نه زودتر از این‌ها زانوی غم بغل می‌گرفتم! این توجه‌های همیشگی‌اش بود که هنوز سرپایم نگه داشته بود، محبت نکردنش اذیتم میکرد، حرف نزدنش اذیتم میکرد، عاشقانه نگاه نکردنش اذیتم میکرد اما... هنوز دل‌م گرم توجه کردنش بودم!

آن روز را تا عصر خوابم نبرد و یک جورهایی همچنان دلگیر رفتار رادوین بودم. به دنبال دلیل بودم اما پیدا نمی‌کردم!

عصر با حالی که چنان تعریفی نداشت از اتاق بیرون آمدم و به طبقه‌ی پایین رفتم. گوشی‌ام را هم همراه خودم بردم و همانطور که سرگرم آن بودم روی مبل جلوی تلویزیون نشستم.

ثریا خانوم هم بعد از من از پله‌ها پایین آمد و پرسید: آقا هنوز نیومده مادر؟

سرم را بلند کردم و جواب دادم: نه ثریا خانوم، کار داشت!

ثریا خانوم سرش را با تاسف تکان داد و گفت: امان از دست این پسر، همش کار کار کار! دل نمی‌کنه از این کار تا یه کم به تازه عروسش برسه!

کنار من که رسید دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: بهتره یه بچه بیاری مادر، اینجوری شوهرت پابند خونه و زندگیش میشه و دیگه اینقدر توی این دشت و بیابونا وقت نمی‌گذرونه!

به ثریا خانوم نگاه کردم و با لبخندی که تلخی‌اش را فقط خودم می‌فهمیدم گفتم: مردی که پابند زنش و خونش نباشه، پابند بچه هم نمیشه ثریا خانوم و یا حداقل ترجیح من اینه که مردم منو به خاطر خودم بخواد و پابند خودم باشه نه بچه!

ثریا خانوم لبش را گزید و گفت: چیزی شده بینتون مادر؟

دستم را روی دستش گذاشتم و با لبخند گفتم : نه چیزی نیست ، فقط این روزا خیلی سرمون شلوغه ! یه کم که بگذره اوضاع بهتر میشه!

و خودم همچنان به این حرفی که زدم امیدوار بودم!

ثریا خانوم زیر لب چیزی گفت و با تکان دادن سرش به سمت آشپزخانه رفت . دوباره نگاهم را به صفحه ی گوشی ام دوختم و با ناراحتی پوست لبم را کندم ، فکر نمیکردم روزی به خاطر محبت نکردن رادوین اینقدر به هم بریزم!

با لرزیدن گوشی در دستم و نقش بستن اسم رادوین روی گوشی ام ، گوشی را به صورت تم نزدیکتر کردم ، انگار حسی به من گفته بود که او زنگ میزند!

فلش سبز را کشیدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

\_الو رادوین!

\_سلام عزیزم خوبی ؟

\_سلام ... ممنون تو خوبی ؟

\_خوبم ... آناهیید خونه ای دیگه نه ؟

\_آره چطور مگه ؟

\_ببین یه ماشین میفرستم دنبالت میاردم یه جایی!

\_کجا ؟ چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

\_نه عزیز من تو چرا اینقدر نگرانی ؟ تو فقط آماده شو ، ماشین تا نیم ساعت دیگه دم خونه است!

\_باشه ، فقط اتفاق بدی که نیفتاده ؟

نه فدای صدات بشم نه ... خودت بیای میفهمی!

قربان صدقه ام که رفت ته دلم ضعف رفت و لبخند محوی روی لب هایم نشست .  
قربان صدقه رفتنش هم دیگر آرزویم شده بود ، بس که شیرین کلمات را ادا میکرد!

باشه پس من برم آماده بشم!

باشه برو میبینمت ، فعلا!

فعلا!

از جایم بلند شدم و با ذهنی درگیر به سمت پله ها رفتم . این وقت روز معمولا خسته  
به خانه می آمد و بعد از خوردن غذا میخواستید اما این تلفن یکهوایی اش و این بیرون  
کشاندن من آن هم به جایی که نمیدانستم کجاست کمی عجیب بود!

نمیدانم چرا اما حسی مرا وادار کرد که بهترین لباس هایم را بپوشم و زیباترین  
آرایشم را انجام دهم ، شاید میخواستم زیبایی ام را به رخ رادوین بکشم و به او  
بگویم من در زندگی ات هستم ، مرا میبینی ؟

مانتوی سفیدی با منجق دوزی های طلایی به تن کردم و شال فیروزه ای ساده ای هم  
روی سرم انداختم . شلوار سفیدی پوشیدم و کفش های فیروزه ای رنگ زیبایم را از  
طبقه ی پایین کمد بیرون آوردم .

آرایش کاملی انجام دادم و موهای موادم را کمی فر کردم و یک طرفم ریختم!

تضاد رنگ تیره ی موهایم با رنگ روشن لباس هایم زیبایی مورد توجهی به وجود  
آورده بود . یک جورهایی از همیشه بیشتر به خودم رسیده بودم . بعد از دو ماه ... دو  
ماهی که یک نفر نبود تا برایش ...

دستبند مادرم را پوشیدم و با برداشتن کیف و گوشی ام از اتاق بیرون آمدم .

بماند که چطور از دست ثریا خانوم و دعا خواندن هایش برای چشم نخوردنم فرار کردم ، وقتی دم در رسیدم حدود ۵ دقیقه ی بعد ماشین مشکی مدل بالایی مقابلم ایستاد و مردی با لباس فرم از ماشین پیاده شد . در عقب را باز کرد و گفت : بفرمایید خانوم!

به سمتش رفتم و با تردید سوار ماشین شدم ، مگر قرار بود کجا برویم که این همه تشریفات داشت ؟

مرد در را بست و پشت فرمان نشست و بدون هیچ حرفی به سمت مقصدی که من نمیدانستم کجاست راند ! به گوشی ام نگاه کردم و با ندیدن هیچ تماس یا پیامی از رادوین دوباره آن را توی کیفم برگرداندم!

بعد از حدود یک ساعت ماشین جلوی ساختمان بزرگ و شیکی ایستاد و تا من خواستم سر خم کنم و سر در ساختمان را بخوانم در ماشین باز شد و رادوین سرش را داخل ماشین آورد . با نگاه به هم هر دو مات شدیم ، من برای آن تیپ زیبایی که او زده بود و او هم به خاطر تیپ و آرایش من ! هر دو انگار که برای یک مهمانی آماده شده بودیم .

رادوین لبخندی زد و با گرفتن دست من گفت : چشمات رو ببند!

با تعجب و گیجی گفتم : چی ؟

مرا از ماشین پایین کشید و گفت : چشمات رو ببند!

چشمانم را بستم و با خنده گفتم : آخه واسه ی چی ؟

دستش را پشت کمرم گذاشت و در حالی که مرا همراه خودش میبرد جواب داد :

چشمات رو ببند و چیزی نپرس ! باز نکنی چشماتو ها!

خندیدم و گفتم : میخورم زمین آخه!



کمرم را محکم تر گرفت و زیر گوشم گفت : تا وقتی من هستم اجازه نمیدم!  
دستش را محکم فشردم و زمزمه کردم : بهت اعتماد دارم حتی بیشتر از خودم!  
نمیدانم جمله ام را شنید یا نه ؟ سکوت کرده بود و فقط مرا آرام با خودش به جایی  
میبرد!

بالاخره یک جا ایستاد و با آن صدای مردانه و خش دارش گفت : چشمتو باز کن!  
آرام چشمانم را باز کردم و با دیدن فضای روبرویم شگفت زده شدم.

رادوین سرش را آرام زیر گوشم آورد و با زیباترین لحن ممکن زمزمه کرد : تولدت  
مبارک تنها عشق زندگی من!  
و صدای دست و سوت در فضا پیچید.

دستانم را با شگفتی روی دهانم گذاشتم . اصلا یادم نبود که امروز تولدم است ... تولد  
۲۴ سالگی ام!

در حالی که شگفت زده بودم و افکارم را در میان صدای دست و سوت آدم های  
خندان روبرویم گم کرده بودم ، دست هایم را پایین آوردم و به فضای زیبای روبرویم  
نگاه کردم.

سالن رستوران پر از بادکنک های فیروزه ای و سفید بود که با باد نیتروژن پر شده  
بودند و به سقف چسبیده بودند . ربان های زیبایی از آنها آویزان بود که تا بالای  
سرمان میرسیدند و وجود شمع های کوچک روی زمین در میان گلبرگ های سرخ  
همه چیز را رویایی کرده بود!

با ذوق و خوشحالی ای که سراسر وجودم را گرفته بود به سمت رادوین برگشتم و با  
نگاه به چشمان خسته اما خندانش ، دستانم را دور گرنش حلقه کردم و خودم را در  
آغوشش انداختم.

دستانش را پشت کمرم گذاشت و مرا که قدم به زور تا چانه اش میرسید بالاتر آورد .  
لب هایش را کنار گوشم گذاشت و با صدای خندان گفت : خوش است اومد ؟  
خودم را عقب کشیدم و نگاه نمناک شده از شوقم را به صورتش دوختم : ممنون  
رادوین ... ممنون!

دست پشت کمرم گذاشت و در حالی که مرا به سمت مهمان ها میبرد زیر گوشم گفت  
: بزار به حساب معذرت خواهی ، این یه هفته کم بداخلاقی نکردم!

با چشمانی که میگفتند اشکالی ندارد ، فدای سرت ، نگاهش کردم و رویم را به سمت  
جمع گرداندم . در جواب سلام و تبریک همه دانه به دانه جوابشان را دادم و لبخندم  
هر لحظه وسعت بیشتری میگرفت!

روی صندلی مخصوصی که برای من بود نشستم و به کیک روبرویم نگاه کردم . کیکی  
به شکل دو قلب توی هم رفته بود و روی آن با ژله ی آبی تزئین شده بود .

با صدای ترانه سرم را بالا آوردم و به او که کاملیا را در آغوش گرفته بود نگاه کردم :

\_\_ ببین چه با تم اینجا ست هم کرده ، راستش رو بگین با هم هماهنگ کرده بودین ؟

خندیدم و گفتم : من اصلا یادم نبود که امروز تولدمه!

پدرم پشت سرم ایستاد و گفت : حواس پرت شدی ها بابا!

خم شد و با \*ب\*و\*سیدن سرم گفت : تولدت مبارک بابا جان ، ایشالله صد و بیست  
سالگیت رو با همسرت جشن بگیری!

رادوین کنار میز ایستاد و گفت : تقصیر من بود ، کارای شرکت و دانشگاه اونقدر  
مشغولش کرده که حواس پرت شده و ...

به چشمانم با حالتی پشیمان نگاه کرد و ادامه داد : و یه سری چیزای دیگه!

آنقدر این جمله را آرام گفت که فقط من و پدرم و خودش شنیدیم . بقیه که در حال گفتگو و خنده بودند این جمله را نشنیدند ، جمله ای که خیلی حرف ها در خودش داشت!

آهنگ تولدت مبارک را برایم خواندند و یک صدا از من خواستند شمع ها را فوت کنم!

چشمانم را بستم تا آرزو کنم اما یک آن ذهنم را خالی از آرزو دیدم . پارسال آرزوی های بزرگی کردم و شمع تولدم را فوت کردم اما امسال ... امسال نمیدانستم چه آرزویی باید بکنم!

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند ثانیه شمع ها را فوت کردم و صدای دست و سوت در فضای رستوران پیچید .

رادوین دستش را روی میز گذاشت و در حالی که شمع ها را از توی کیک بیرون می آورد ، پرسید : چه آرزویی کردی ؟

به نیمرخ جذابش نگاه کردم و آرام ، طوری که فقط او بشنود زمزمه کردم : آرزو کردم تا ابد خوشبخت باشیم!

دست هایش متوقف شد و نگاهش را آهسته به چشمانم دوخت . در چشمانش حس قشنگی بود ، انگار انتظار نداشت این آرزو را بکنم و حالا با شنیدن آرزویم نوری در قلبش روشن شده بود که تا چشمانش انعکاس داشت!

با صدای اهم اهم امیر به خودمان آمدیم و رادوین چاقویی به دستم داد و به آنطرف میز رفت ! فکر کنم زیادی به هم خیره شده بودیم!

کیک را میان دست زدن های دیگران بریدم و برای هر کس تکه ای توی بشقاب گذاشتم . پیش خدمتی بشقاب های کیک را پخش میکرد و یک نفر دیگرشان هم شربت!

همه در حال حرف زدن و خوردن بودند و در میان این همه نگاهی من خیره روی رادوین مانده بود . چهره اش خسته بود و مثل همیشه موقع حرف در مورد کار اخم ظریفی بین ابروهایش افتاده بود .

نمیدانم چطور توانست اینقدر فوق العاده مرا غافلگیر کند ، طوری که هیچ وقت غافلگیر نشده بودم .

مهربان بود ، عاشقم بود این را خوب میدانستم اما چیزی ذهنش را مشغول کرده بود و نمیگذاشت این عشق را به درستی ابراز کند!

کلافه ام میکرد فکر اینکه او چیزی را از من مخفی میکند اما چاره ای نداشتم ، باید صبر میکردم تا خودش قفل دهانش را بشکند و حرف بزند!

ترانه کاملیا را توی بغل امیر گذاشت و به سمتم آمد . کنارم نشست و با لبخندی مرموز لبخندی زد و گفت : راستشو بگو ببینم ... واقعا خبر نداشستی رادوین میخواند سورپرایزت کنه ؟

همانطور که نگاهم به رادوین بود زمزمه کردم : نه خبر نداشتم!

ترانه آرام به بازویم زد و گفت : یک هفته است داره برنامه ریزی میکنه اونوقت تو خبر نداشستی ؟

نگاهم را به ترانه دوختم و گفتم : پس برای این بود که اعصابش به هم ریخته بود ؟

ترانه ابروهایش را بالا داد و گفت : اعصابش به هم ریخته بود ؟

\_آره خب ، میگم شاید فشار این سورپرایز و کارای شرکت بداخلاقش کرده ، بی  
قرارش کرده!

ترانه با لبخندی که کم کم محو میشد نزدیکم شد و گفت : آ ... آره ... شاید اینجوریه  
!

لبخند را دوباره به لب هایش آورد و در حالی که سعی میکرد مرا از فکر بیرون بیاورد  
گفت : ول کن این فکرا رو ... ببین چه تولدی واست گرفته ! به خدا تو خواب ببینه  
کسی این تولد رو!

به میز کادو ها اشاره کرد و گفت : ببین فکر کنم اون جعبه بزرگه از طرف رادوینه ، هر  
چی سعی کردم از زیر زبونش بکشم چی برات خریده بروز نداد ، خیلی مشتاقم بدونم  
چی برات خریده ؟

لبخندی به ذوقش زدم و گفتم : با این سورپرایز قشنگ دیگه نیازی به کادو نیست  
که!

ترانه ابرویش را بالا داد و گفت : خوشم باشه از این تزا نیای ها ، این امیر ورپریده یاد  
میگیره دیگه واسه تولد من کادو نمیخره!

خندیدم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

ترانه نگاهی به اطراف انداخت از جایش بلند و با صدای بلند گفت : خب خب حالا  
دیگه نوبت کادو هاست!

همه دوباره سر میز جمع شدند و ترانه با شیطنت چشمکی به من زد و گفت : کادوی  
آقا رادوینو میزاریم آخر همه!

رادوین شانه هایش را بالا انداخت و با لبخند گفت : باشه من حرفی ندارم!

به این آرام و مطیع بودن گاهی اوقاتی اش هم راضی بودم ، راضی بودم حرف نزنم اما اینقدر پریشان هم نباشد!

ترانه اول کادوی خودش و امیر را یک دستبند نقره به همراه انگشتر ست آن بود باز کرد و به دستم کرد . از هر دو تشکر کردم و کاملیا را هم \*ب\*و\*و\*سیدم ، طرح بسیار زیبایی داشت!

بعد از آن هدیه ی پدر رادوین را باز کرد که یک سرویس طلای بسیار زیبا و ظریف بود .

با پدر رادوین هم رو\*ب\*و\*سی کردم و گفتم : لازم نبود اینقدر زحمت بکشید عموجون!

سرم را \*ب\*و\*سید و گفت : زحمت نیست عروس گلم ، تو هدیه ی خدا به رادوین منی با بیشتر از اینا باید ازت تشکر کنم!

لبخندی به این همه مهرش زدم ؛ مرا هدیه میدانست برای رادوین و نمیدانست این رادوین بود که نقش ناجی مرا داشت ، این رادوین بود که مرا دوباره به زندگی برگرداند!

نوبت به کادوی پدرم رسید ، ترانه به تنها کادویی که روی میز مانده بود و از قضا همان کادوی بزرگ بود نگاه کرد و گفت : آناهید فکر کنم باباتم یادش رفته بوده امروز تولدته ، کادو برات نخریده!

همه خندیدیم و پدرم با اشاره به کادوی روی میز گفت : کادوی من اینه دخترم ، مگه میشه من تولد آناهیدم رو فراموش کنم ؟

ترانه در حالی که با چشمانی کنجکاو رادوین را نگاه میکرد کادو را از روی میز برداشت و گفت : امشب باید بیرون خونه بخوابی آقای رادوین رادمنش اگه کادو نخریدی!

رادوین خندید و چیزی نگفت ، اصلا برایم مهم نبود برایم کادو نخریده باشد ، به ارزش سورپرایزی که امروز کرد هیچ کادویی نمیرسید.

ترانه در جعبه ی بزرگ را باز کرد و با دیدن وسایل داخل جعبه با چشمانی که از تعجب برق میزد گفت : وای چه کرده آقای پدر!

جعبه را از دستش گرفتم و با دیدن لباس مجلسی زیبایی که درون آن بود شگفت زده شدم.

آنقدر زیبا و درخشان بود که چشم را در همان لحظه ی اول خیره میکرد . دست بردم و با گرفتن بالای لباس آن را از جعبه بیرون آوردم و با نگاه سنگ دوزی های بی نظیر دور کمر و مثل آبشار جاری شده ی روی دامن بلندش شگفت زده گفتم : وای ممنون بابا خیلی قشنگه!

پدرم جلو آمد و از کنار پیشانی ام را \*ب\* \*و\* \*سید و گفت : تو قشنگی بابا جان ، به این لباس تو قشنگی میدی!

لباس را توی جعبه گذاشتم و خودم را در آغوش پدرم انداختم . عطر تنش را نفس کشیدم و زمزمه کردم : مرسی بابا ... مرسی که کنارمی!

ترانه به طور نمادین اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و با بالا کشیدن بینی اش گفت : خیلی خب تو رو خدا هندیش نکنید من طاقت ندارم!

رادوین به میز تکیه داد و گفت : ماشالله خوب جای امیرو پر کردی ترانه!

ترانه پشت چشمی نازک کرد و با اشاره به امیر گفت : امیر فعلا سرش گرم بچه است !

همه به امیر که چنان غرق بازی با کاملیا بود که چیزی از گفتگوی ما نمیفهمید نگاه کردیم . کاملیا جوری با هر حرکت امیر میخندید و برایش شیرین زبانی میکرد که اگر به کسی میگفتی آنها پدر و دختر خونی نیستند گمان میکرد مجنونی و از روی دیوانگی این حرف ها را میزنی!

امیر به ما نگاه کرد و با دیدن نگاه همه ی ما که به سمت او بود پرسید : چی شده ؟ چرا به من نگاه میکنی ؟ به خدا من یادش ندادم خودش گفت!

کاملیا در میان آن سکوت با آن زبان شیرینش گفت : تثافت!

و خودش با صدای بلند زیر خنده زد . همه ی ما لب هایمان را گزیدیم تا خنده یمان نگیرد و امیر در حالی که با ترس به ترانه که چشمانش گرد شده بود نگاه میکرد ، سر کاملیا را \*ب\*و\*سید و گفت : بدبختمون که کردی بابایی...

ترانه با غیض به سمت امیر رفت و با گرفتن کاملیا از دستش گفت : خوشم باشه آقا امیر حرف زشت یاد بچه میدی ؟ بعدشم دوتایی میزید زیر خنده ؟

امیر در حالی که داشت خنده اش را کنترل میکرد گفت : نه به خدا ترانه خودش گفت من یادش ندادم!

ترانه سرش را تکان داد و به سمت آمد ، این سر تکان دادن یعنی کارت در اومده آقا امیر!

همگی خندیدیم و ترانه با صاف کردن صدایش گفت : خب خب بگذریم ... حالا دیگه نوبت کادوی آقا رادوینه!



رادوین با لبخند به سمتم آمد و با نگاه به چشمانم دستم را گرفت و همراه خودش به سمت در خروجی رستوران برد! این چه کاری بود؟

با تعجب به عقب نگاه کردم و گفتم: وای رادوین بقیه منتظرن منو کجا میبری؟

رادوین همانطور که سمت در میرفت با صدای بلندی گفت: کادوی من بیرونه لطفا همگی بیاید بیرون!

تعجب کردم، این چه کادویی بود که بیرون از رستوران بود؟

بیرون از رستوران کنار پیاده رو ایستادیم و رادوین مرا مقابل خودش قرار داد. به مردی که با لباس فرم کنار پیاده رو ایستاده بود اشاره کرد و مرد در کمال ناباوری به سمت ماشینی که روی آن چادر کشیده شده بود رفت و با برداشتن چادر من متعجب تر از قبل به آن نگاه کردم.

نه امکان نداشت، رادوین برای من ماشین خریده بود؟

به سمت رادوین برگشتم و با تعجب پرسیدم: این مال منه؟

رادوین پیشانی ام را \*ب\*و\*سید و گفت: تولدت مبارک عزیزم!

دستش را گرفتم و دوباره به سمت ماشین برگشتم، قبلا هم ماشین داشته ام اما آن یک ۲۰۶ آلبالویی بود و اصلا با این کمری سفید رنگ قابل مقایسه نبود!

به سمت رادوین برگشتم و محکم بغلش کردم، امروز را برایم رویایی کرده بود و حالا با این کادوی گران قیمت شرمنده ام کرده بود.

سرش را زیر گوشم آورد و گفت: اینو برات گرفتم که دیگه حرص و جوش ناکسی گرفتنتو نخورم، قلبم دیگه طاقت نمیاره یه اتفاق دیگه رو، یه جدایی دیگه رو ...

پس قول بده مواظب خودت باشی!

سرم را بالا آوردم و با لبخند سرم را تکان دادم . مگر میشد او با این لحن از من چیزی بخواهد و من نه بگویم ؟

احساس میکردم دیگر خوشبخت تر از این امکان ندارد ، احساس میکردم تقدیر دارد بعد از مدت ها خوب رقم میخورد!

دلم آرام گرفته بود و دیگر کاملاً با خودم کنار آمده بود ؛ من رادوین را میخواستم ، با تمام وجودم ! او بی را که با تمام خستگی هایش تولد مرا از یاد نمیبرد ، سورپرایزم میکرد و اینطور نگرانم بود ، دوست داشتم!

باید به او میفهماندم دیگر این زندگی را با تمام وجود میخواهم ، باید تردیدش را نسبت به خودم و احساسم از بین میبردم .

به خانه که برگشتیم هر دو از خستگی فقط لباس هایمان را عوض کردیم و زیر لحاف خزیدیم .

حیفم آمد باز هم تشکر نکنم از رادوین ، روی پهلویم خوابیدم و با نگاه به مژه های بلندش گفتم : خیلی ازت ممنونم ، فکر نمیکردم تولدم رو یادت باشه!

رادوین همانطور که چشمانش بسته بود دستش را توی موهایم فرو برد و گفت : مگه میشه یادم بره ؟ امروز سالروز به دنیا اومدن کسیه که توی این دنیا فقط اونه که میتونه قلبم رو بلرزونه!

حس خوشایندی زیر پوستم خزید ، همه ی حرف هایش طعمی از محبت گرفته بودند . حرکت دستش توی موهایم ، کرختم کرده بود . خودم را به او نزدیک تر کردم و با گذاشتن سرم روی بازویش چشمانم را بستم .

دستان عضلانی اش را دور تن ظریفم پیچید و با فرو بردن سرش داخل موهایم بعد از چند دقیقه نفس هایش سنگین شد و به خواب فرو رفت .

بمیرم ، آنقدر خسته بود که به ۵ دقیقه هم نکشید و خوابش برد . برای امروز از تمام جانش مایه گذاشته بود!

دستم را روی سینه اش گذاشتم و عطر تنش را بو کشیدم . همیشه خوشبو بود و نمیگذاشت تنش ذره ای بوی عرق بگیرد ! دو دست پیراهن و یک شیشه عطر توی ماشینش نگه داری میکرد و بعد از کار بدون معطلی لباس هایش را عوض میکرد .

هیچ عیبی نداشت ؛ نه بد دهن و بداخلاق بود ، نه کثیف و بی توجه به تمیزی ، نه شکاک و بی اعصاب بود و نه ه\*ه\*و\*س باز و بی حیا ، چشم هایش هرز نمیرفت و لب هایش یه خنده های نا به حا باز نمیشد ، هر حرفی را نمیزد و هر جایی غرورش را به رخ نمیکشید!

مرد بود و مردانگی را فقط به زور بازو و جنسیت نمیدانست ، مردانگی را در جوانمردی و درست زندگی کردن میدانست و از همه مهمتر ... او عاشقم است ... هفت سال است ، هفت سالی که من نفهمیدم و او همچنان عاشق ماند ، همچنان وفادار ماند!

دیگر چه چیزی میخواستم از این زندگی ؟ همه چیز داشتم و باید این زندگی را تکمیل میکردم ! نمیتوانستیم که تا آخر عمرمان همینطور بمانیم!  
چشمانم را بیشتر به هم فشردم و خودم را به دست خواب سپردم .

از خواب که بیدار شدم شب شده بود . به جای خالی کنارم نگاهی کردم و با باز شدن در حمام نگاهم را به آن سمت چرخاندم!

رادوین آماده و حاضر از حمام بیرون آمد و با دیدن من گفت : سلام بیدارت کردم ؟  
چشمانم را مالیدم و گفتم : سلام نه دیگه باید بیدار میشدم .

به لباس هایش نگاه کردم و گفتم : جایی میری ؟

کت اش را پوشید و گفت : یه قرار کاری دارم ، آخر شب برمیگردم!  
 به ساعت روی دیوار نگاه کردم و گفتم : آخه جلسه این موقع شب ؟  
 کاره دیگه باید برم ، مواظب خودت باش!

سرم را تکان دادم و با پشت گوش فرستادن موهایم گفتم : باشه به سلامت!  
 او رفت و باز من ماندم و تنهایی ام . این روزها خیلی احساس تنهایی میکردم ،  
 احساس میکردم اتفاقاتی دور و برم در حال روی دادن است و من از آنها بی خبرم و  
 این خیلی حس بدی بود!

از تخت پایین آمدم و بعد از زدن آبی به دست و صورتم کتاب هایم را از قفسه بیرون  
 آوردم تا کمی مطالعه کنم و شاید از این حجم فکرها کم شود!

پشت میز مطالعه ی رادوین نشستم و کتابم را باز کردم اما بعد از حدود یک ساعت  
 کلنجار رفتن با خودم فهمیدم نمیتوانم تمرکز کنم و درست درسم را بخوانم!  
 دستانم را کلافه داخل موهایم فرو بردم و به امروز فکر کردم ، به اینکه چه قدر خوب  
 میشد اگر این خوشی تا همیشه دوام داشته باشد!

من باید خودم قدم اول را برای دوام این زندگی برمیداشتم ، رادوین آنقدر خوب بود  
 که مطمئن بودم از نزدیکی به من و احساسی که ممکن بود بعد از آن در من به وجود  
 بیاید میترسد!

از جایم بلند شدم و مقابل آینه ایستادم . به خودم نگاه کردم و با اینکه حتی با  
 فکرش سراسر وجودم پر از استرس و خجالت میشد اما حکم عقل چیز دیگری بود!  
 به سمت کمدم رفتم و کشوی آخر آن را بیرون کشیدم . انواع لباس های خواب زیبا و  
 رنگارنگ داخل کشو بود و از هر طرح و نقشی که میخواستم میتوانستم انتخاب کنم.

دست بردم و لباس حریر قرمز رنگی را بیرون کشیدم . دست روی جنس لطیف و ظریفش کشیدم و با خودم زمزمه کردم : تو میتونی آناهید ... برای حفظ زندگیت میتونی!

لباس را روی تخت انداختم و به آن نگاه کردم . دستم را زیر بغلم زدم و از خودم پرسیدم : تو که با همه چیز کنار اومدی پس این تردیدت برای چیه ؟  
گذشته ... گذشته ... آرش ... سرم را تکان دادم و با غیظ قلبم را مواخذه کردم ! الان وقت فکر کردن به گذشته نیست!

لب هایم را جویدم و به کمد پشت سرم تکیه دادم . به نظرم طبیعی بود برای هر دختری این استرس در این موقعیت!  
صدای گوشی ام که بلند شد چشم ار لباس کندم و به سمت میز آرایشی ام رفتم . شماره ی ناشناس بود ، فلش سبز را کشیدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم : بله ؟  
\_سلام خانوم خوب هستین ؟ نارینم!

نگاهی به لباس کردم و لبم را جویدم : سلام نارین جان ممنون تو خوبی ؟

\_مرسی خانوم ... شرمنده مزاحم شدم!

\_نه عزیزم این چه حرفیه ؟ جانم کاری داشتی ؟

\_راستش گفته بودین که وقتی خواستیم اسباب کشی کنیم خبرتون کنم تا از توی انباری وسایل مورد نیازتون رو بردارید!

این استرس لعنتی داشت اراده ام را در هم میشکست : اها ... به سلامتی عزیزم !  
باشه کی پیام ؟

— شرمنده ی روی ماهتونم خانوم ، ببخشید به خدا اگه نگفته بودید اصلا مزاحم نمیشدم!

پشیمان نمیشوم ؟ پشیمان نمیشوم ؟

— این چه حرفیه نارین جان ؟ خودم خواستم کمکت کنم!

— بس که شما ماهین ، بی زحمت اگه میشه فردا عصر بیاید من تا اونموقع اون یکی اتاق رو میچینم!

— صبر کن پیام کمکت دختر ، دست تنها که نمیتونی!

— نه خانوم خدا مرگم بده ، همینکه برای جدا کردن وسایل انباری میاید خودش خیلیه!

— تعارف نکنی ها ، من خوشحال میشم کمکت کنم!

البته اگر بتوانم!!

— بارم ممنون خانوم دیگه مزاحمتون نمیشم شبتون بخیر!

— شب تو هم بخیر... خداحافظ!

— خداحافظ خانوم!

تماس را قطع کردم و روی صندلی نشستم . دوباره نگاهم روی لباس خواب قرمزم افتاد و با نفسی که سنگین بیرون دادم چانه ام را روی صندلی گذاشتم و با خودم گفتم : خدا واقعا امشب را بخیر کند ! خدا حال من هنوز هم که هنوز است وصل به گذشته را بخیر کند!

به طبقه ی پایین رفتم و بعد از خوردن مقداری غذا دوباره به طبقه ی بالا برگشتم و پشت میز مطالعه نشستم . نگاهم را هر بار که روی لباس خواب می افتاد با تشری به خودم ، میدزدیدم و با خودم میگفتم فکرش را نکن اما واقعا نمیشد!

کلافه موهایم را به هم ریختم و از جایم بلند شدم . لباس را از روی تخت چنگ زدم و به سمت حمام رفتم ، به نظرم هر چه زودتر بر این تردید غلبه میکردم بهتر بود! با پوشیدن لباس از حمام بیرون آمدم و جلوی آینه ایستادم!

چپ و راست شدم و خودم را برانداز کردم ، الحق که این لباس به زیبایی روی تنم نشسته بود و انگار واقعا برای من دوخته شده بود!

اما چیزی ته دلم هنوز نمیگذاشت با رضایت کامل این را انجام دهم ... این کارم رهایی از دنیای دخترانه ام بود ... رهایی از هر خیالی که توی سرم پرورانده بودم ... رهایی از آنهید گذشته ... رهایی از الهه بانو!

چشمانم زده ام را بستم و نفس لرزانی کشیدم ... من خیلی وقت است که از الهه بانو بودن استعفا داده ام ، با امضایی که زدم ، با بله ای که سر سفره ی عقد گفتم ، با علاقه ی که در دلم نسبت به رادوین احساس کردم!

«من خیلی وقت بود که دیگر الهه بانو نبودم!»

آرایش ملایمی کردم و کمی عطر به خودم زدم . با نگاهی اجمالی به خودم عقب گرد کردم و با قدم هایی که احساس میکردم ثبات ندارند به سمت تخت رفتم و روی آن نشستم .

دامن کوتاهش را که به زورتا نصف رانم میرسید کمی پایین کشیدم و معذب به پاهای عریانم نگاه کردم . نمیدانستم کار درستی ست یا نه ؟ اما به هر حال تصمیمی بود که گرفته بودم و به نظرم درست ترین کار در این موقعیت همین بود!

نمیخواستم رادوین تصور کند من هنوز متصل به عشق گذشته ام هستم و از روی اجبار با او زندگی میکنم. من دیگر این زندگی را قبول کرده بودم!

به تاج تخت تکیه دادم و زانوهایم را در بغل گرفتم. نمیتوانستم هیچ کاری جز منتظر بودن و فکر و خیال بکنم! بعد از گذشت حدود یک ساعت نگاهم را به ساعت دوختم و با دیدن عقربه که روی ساعت ۱۲ بود متعجب بودم!

چرا رادوین برنمیگشت؟

از جایم بلند شدم و با برداشتن گوشی ام از روی میز دوباره به تخت برگشتم.

شماره ی رادوین را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم!

بعد از خوردن حدود ۷ یا ۸ بوق بالاخره جواب داد و از جایی که سر و صدای زیادی می آمد به زحمت صدای خودش را شنیدم.

\_\_رادوین؟

\_\_الو ... جانم...

\_\_کجایی؟ چرا اینقدر سر و صدا میاد؟

رادوین در حالی که معلوم بود دارد راه می رود گفت: بیمارستانم آنهید...

با ترس از جایم جهیدم و گفتم: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

\_\_نه نه نگران نباش برای یکی از دوستانم یه مشکلی پیش اومده اومدم پیش اون!

\_\_چیز مهمی که نیست؟

\_\_نه عزیزم بخیر گذشت!



احساس کردم صدایش پر از حس کلافگی و خستگی ست! چه مشکلی داشت این  
مرد که به من نمیگفت؟

\_ کی میای خونه؟

\_ امشب خونه نیام اینجا پیشش میمونم تو بخواب!

\_ آخه...

\_ آخه چی عزیز دلم؟ میترسی؟

\_ نه نه ... من فقط...

کمی مکث کردم و بعد با بیرون دادم نفسم گفتم: هیچی ... هیچی .... مواظب خودت  
باش!

\_ باشه تو هم همینطور، من باید برم فعلا!

\_ فعلا!

گوشی را قطع کردم و با نگاه به لباسم شانه هایم را بالا انداختم، انگار که دست من  
نبود افتادن این اتفاق، تقدیر باید آن را رقم میزد!

با کرختی چشمانم را باز کردم و کش و قوصی به بدنم دادم. در جایم نشستم و با نگاه  
به ساعت چشمانم گرد شد! عقربه ی کوچک، ساعت ۱۱ را نشان میداد و من متعجب  
بودم که چطور این همه وقت را خوابیده ام!

لحاف را کنار زدم و از تخت پایین آمدم، بعد از شستن دست و صورتم خواستم از  
اتاق بیرون بروم که نگاهم به لباس خواب قرمز روی تنم افتاد.

با دست گذاشتن روی بازوهایم سریع به سمت کمدم رفتم و لباسم را عوض کردم.

از پله ها پایین رفتم و با دیدن ثریا خانوم با عجله پرسیدم : رادوین کی رفت شرکت ؟

ثریا خانوم بسم اللهی زیر لب زمزمه کرد و با تعجب گفت : جنی شدی مادر ؟ آقا اصلا خونه نیومدن که !

پلک هایم را به هم زدم و پرسیدم : نیومده ؟

\_نه خانوم!

به سمت پله ها چرخیدم و خواستم دوباره از پله ها بالا بروم که صدای باز شدن در ساختمان متوقفم کرد.

به عقب برگشتم و با دیدن رادوین نفس راحتی کشیدم . این همه دور بودن از او در من اضطرابی ایجاد کرده بود که فقط با دیدنش آرام گرفت!

به سمتش رفتم و با نگاه به چهره ی خسته اش سلام کردم.

بدون لیخند و با چهره ای خسته گفت : سلام ، شرکت نرفتی ؟

لبم را گزیدم و با خجالت گفتم : ببخشید خواب موندم!

دستش را پشت کمرم گذاشت و با \*ب\*و\*و\*سیدن پیشانی ام گفت : فدای سرت!

احساس کردم بوی خون میدهد ، با تعجب نگاهم را روی سرتاسر بدنش چرخاندم و با دیدن لکه ی خون روی آستینش با چشمانی گرد شده گفتم : این چیه ؟

رادوین به آستینش نگاه کرد و با در آوردن کت اش گفت : چیزی نیست ، دوستم که حالش بد شده بود خونریزی داشت ؛ خون اونه!

\_خونریزی برای چی ؟

رادوین به سمت پله ها رفت و جواب داد : چیز مهمی نبود بخیر گذشت!

صدای خسته اش را که دیدم دیگر سوالی نپرسیدم و پشت سرش رفتم . خواستیم از پله ها بالا برویم که ثریا خانوم گفت : کجا میرید آقا ؟ لااقل بیاید یه چیزی بخورید ضعف نکنید ! خانومم که چیزی نخوردن!

رادوین با نگاهی به من سرش را تکان داد و راه رفته را برگشتیم . سر میز که نشستیم پرسیدم : چه اتفاقی افتاد ؟ چرا کس دیگه ای پیشش نمود ؟ رادوین کمی از آب پرتقال روی میز را نوشید و گفت : یه تصادف جزئی داشت ، من ...

کمی مکث کرد و بعد با بستن چشمانش گفت : من تنها دوستشتم ، خانوادشم ایران نیستن!

سرم را تکان دادم و پرسیدم : حالا حالش خوبه ؟

لقمه ی کره مربایی برایم گرفت و گفت : خوبه عزیزم نگران نباش!

لقمه را از دستش گرفتم و گفتم : من نگران توام!

سرش را بالا آورد و در چشمانم نگاه کرد . نگاهش طعم سپاس گذاری داشت ، طعم لذت از اینکه کسی نگران باشد!

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم : بیشتر از ۱۲ ساعته که نخوابیدی ، چشمت از خستگی قرمز شدن!

لقمه ای که برایم گرفته بود را جلوی دهانش گرفتم و ادامه دادم : میترسم یه روزی با این بی توجهیات خودتو از پا بندازی!

دهانش را باز کرد و لقمه را از دستم گرفت . آن را جوید و با لذت قورت داد.

دست مرا بالا آورد و با \*ب\* و \*و\* سیدن آن گفت : تا تو با منی هیچ چی نمیتونه از پا درم بیاره!

ثریا خانوم سینی چای به دست به سمتان آمد و با نگاه به رادوین گفت : کار درستی نمیکنی پسرم!

رادوین به ثریا خانوم نگاه کرد و گفت : چه کار اشتباهی کردم ثریا خانوم؟

به من اشاره کرد و گفت : زنت دیشب خواب بد دیده بود و هی توی خواب ناله میکرد ، خیس عرق بود وقتی من رسیدم بالای سرش!

رادوین با تعجب به من نگاه کرد که چشمانم را بالا انداختم و گفتم : چیزی نبود نگران نباش!

ثریا خانوم گفت : مهمه مادر اینا به خاطر تنهاییه!

لبخندی به تفکرات ثریا خانوم زدم و او بعد از کلی نصیحت که بار رادوین بیچاره کرد به آشپزخانه برگشت!

رادوین به سمت من چرخید و گفت : موضوع چیه ؟ خواب بد دیده بودی ؟

با بیخیالی گفتم : چیز مهمی نیست یه مدتی یه خوابایی میبینم راجع به مامانم فکر کنم از دلتنگیه!

با نگرانی گفت : خب پس چرا حالت بد میشه و ناله میکنی ؟

نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم : نمیدونم یه مردی رو توی خوابم میبینم که همش داره اذیتم میکنه ، یه مرد با چشمای سبز!

نگاه رادوین یک لحظه مبهوت ماند و بعد آرام با چرخاندن چشمانش به سمتی دیگر زیر لب چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم!

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم : چیز مهمی نیست رادوین نگران نباش!

به چشمانم با همان حالت قبل نگاه کرد و با چند بار پلک زدن گفت : امیدوارم دیگه ادامه پیدا نکنه!

لبخندی زدم و او هم در جواب لبخند محوی تحویلیم داد و با بلند شدن از جایش گفت : من خیلی خسته ام میرم بخوابم ، تو صبحانت رو بخور!

بی هیچ حرفی سرم را تکان دادم و رفتنش را به نظاره نشستم . قامت بلندش ذره ای خم نشده بود و از صلابت قدم هایش این خستگی کم نکرده بود!

رادوین محکم ترین مردی بود که در عمرم دیده بودم!

بعد از صبحانه با یاد آوری اینکه به نارین قول داده بودم برای کمک به او به خانه ی پدرم بروم ، تصمیم گرفتم زودتر بروم تا کمک بیشتری بکنم ، چیدن جهیزیه نباید کار آسانی برای یک نفر باشد!

به اتاق خوابمان رفتم و با دیدن رادوین که خوابیده بود بی سر و صدا لباس هایم را عوض کردم و آرام کنارش روی تخت نشستم!

خم شدم و کمی نگاهش کردم که با آن صدای خواب آلودش گفت : کجا ؟

خندیدم و گفتم : چطوری فهمیدی ؟

لب هایش به لبخند باز شد و من گفتم : میرم خونه ی بابا ، نارین میخواد جهازش رو بچینه میرم کمکش کنم!

دستش را از روی چشمانش برداشت و با نگاه به من گفت : سمیرا رو بفرست بره کمک کنه!

\_نمیشه میخوام وسایل انباری رو جدا کنم ، نمیخوام خاطرات بچگیم رو دور بریزم!

دستش را آرام بالا آورد و موهایم را که از زیر شالم بیرون زده بودند پشت گوشم زد . آرام خم شدم و گونه اش را \*ب\*و\*و\*سیدم . حس خوب زندگی باز درمن جاری شد و باز به این فکر کردم که دوست داشتن چقدر میتواند یک انسان را عوض کند!  
زنگ خانه ی پدرم را فشردم و بعد از چند ثانیه در باز شد . وارد خانه شدم و به نارین که جلوی در ایستاده بود سلام کردم .

نارین با تعجب پرسید : واسه چی الان اومدید خانوم ؟

کیفم را روی مبل ها گذاشتم و با در آوردن شال و مانتو ام گفتم : خب اومدم کمکت کنم!

پشت دستش زد و گفت : خدا مرگم بده خانوم آقا که منو میکشن!

خندیدم و با کشیدن دستش او را به سمت اتاق ها بردم و گفتم : این حرفا چیه ؟ من خودم دوست دارم کمکت کنم ! حالا بیا ببینم باید از کجا شروع کنیم!

تمام جهازش یک تخت و یک قالی و یک کمد بود ! به روی خودم نیاوردم اما واقعا ناراحت شدم ، حق نارین نبود این فقر ناخواسته!

از توی اتاق خودم تمام وسایل را به طبقه ی پایین آوردیم و به نارین گفتم حالا که من به آنها نیازی ندارم او از آنها استفاده کند!

خوشحال شد و این خوشحالی در تمام تار و پود وجودش پیدا بود ! چه قدر حس خوبی داشت این خوشحال کردن!

بعد از اتاق خوابشان نوبت به انباری رسید!

من وسایلی را که بیرون ریختنی بودند بیرون میبردم و نارین آنها را به حیاط میبرد . تقریبا تمام انباری خالی شده بود .

زنگ خانه زده شد و نارین رفت تا در را باز کند . دست هایم را که کمی خاکی شده بود تکاندم و با صدایی بلند گفتم : نارین کی بود ؟

نارین از همان توی هال با صدای بلندی گفت : یه بسته آوردن خانوم!

\_\_ بسته ؟

نارین میان چارچوب در اتاق ایستاد و با گرفتن بسته ای که در دستش بود به سمت من گفت : بله خانوم ، اتفاقا اسم شما رو هم روش نوشتن!

با تعجب به سمتش رفتم و گفتم : اسم منو ؟

\_\_ بله خانوم!

بسته را از دستش گرفتم و به آن نگاهی انداختم ، درست می‌گفت ؛ روبروی نام گیرنده اسم من نوشته شده بود!

در آن را باز کردم و به داخل اتاق برگشتم که باز زنگ خانه زده شد ، نارین به سمت آیفون رفت تا در را باز کند و من روی زمین نشستم تا محتویات درون بسته را ببینم ! فقط یک پوشه داخل بسته بود که کمی هم کهنه بود!

پوشه را از توی بسته برداشتم و باز کردم ، فکر کردم شاید پوشه ی کاری شرکت باشد اما خب چرا اسم من روی بسته نوشته شده بود ؟!

صدای پدرم آمد که پرسید : این دختر ما کجاست ؟ دلم براش لک زده!

برگه ی اول پوشه را کنار زدم و با دیدن عکسی که در صفحه ی بعد سنجاق شده بود اخم هایم در هم فرو رفت ، این زن چه کسی بود ؟ عکس را بالا آوردم و دقیق به آن نگاه کردم و باشناختن زن داخل عکس چشمانم گرد شد و نفش در سینه ام گره خورد!

تمام تنم به رعشه افتاد و دست لرزانم را ناباورانه روی عکس کشیدم!

نه ... نه خدایا ... باورم نمیشود! باورم نمیشود!

بی تعادل از جایم بلند شدم و همانطور که نگاهم بی اختیار روی خط های نوشته شده ی پایین عکس میگشت به سمت در انباری رفتم!

دهانم مزه ی زهر گرفته بود و احساس میکردم زمین زیر پایم میلرزد! نگاهم از عکس کنده نمیشد ... نگاهم از این عذاب که استخوانم را به در آورده بود کنده نمیشد!

اختیاری برای حفظ تعادل نداشتم ، تن بی جانم را به چارچوب در تکیه دادم . قلبم تیر میکشید و درد را به تمام تار و پود تنم منتقل میکرد.

نگاه پر از اشکم را از عکس توی دستم گرفتم و به پدرم و رادوین که کنارش ایستاده بود دوختم . هر دو با لبخند به منی که دم در انباری ایستاده بودند نگاه کردند و من با نفسی که بیرون نمی آمد مات و مبهوت مانده بودم!

خدایا دروغ است ... یک نفر به من بگوید این عکس دروغ است!

نگاه هر دو نگران و پر از ترس شد ، نگاه رادوین با دیدن حال من و نگاه پدرم با دیدن عکس در دستم!

اشک هایم مثل سیلی روی گونه هایم جاری شدند و بی جان روی زمین نشستم ! خدایا تماش کن این زندگی را ... تمام کن!

رادوین دسته گلی که در دستش بود را روی زمین انداخت و به سمتم دوید ، پدرم هم با قدم هایی که به خوبی میفهمیدم سست و بی جان هستند آرام به سمتم آمد ، انگار که مسخ شده باشد نگاهش به عکس در دستم گره خورده بود!



رادوین کنارم نشست و با نگرانی مشهودی که در صدایش بود گفت : چی شده آنهید ؟ آنهید...

احساس میکردم نفسم بیرون نمی آید ، صدای رادوین برایم گنگ و نامفهوم بود! دستانم میلرزیدند و تمام تنم یخ زده بود.

نگاهم را به صورت بهت زده ی پدرم دوختم و با صدایی لرزان زمزمه کردم : این چیه ؟

پدرم با نگاهی که کم رنگ غم میگرفت نگاهم کرد و هیچ حرفی نزد . در عمق چشمانش درد بود ... دردی عمیق!

دستم را به بازوی رادوین گرفتم و با بی تعادلی از جایم بلند شدم . قدم لرزانی به سمت پدرم برداشتم و در حالی که اشک هایم شروع به باریدن کرده بودند باز گفتم : اینا چیه بابا ؟ این پرونده چیه ؟ این عکس چیه ؟ دروغه نه ؟ فتوشاپه ... بگو که دروغه ... بگو بابا ... با من اینکارو نکن بگو دروغه!

اشک جمع شده در نگاه پدرم را که دیدم نگاه دنیا روی سرم خراب شد ، به سمت رادوین چرخیدم تا شاید در نگاه او ببینم که این درد واقعیت ندارد اما ... اما در نگاه او هم خواندم که از این ماجرا با خبر بوده است و به من چیزی نگفته است ، پس حقیقت داشت ... این فاجعه حقیقت داشت!

با بهتی که در نگاهم نشسته بود به سمت پدرم چرخیدم ، رادوین از پشت بازویم را گرفت اما من دیگر هیچ چیزی جز محتوای آن عکس نمیفهمیدم ، عکسی که واقعیت داشت!

دستش را محکم پس زدم و در حالی که به پهنای صورتم اشک میریختم به سمت پدرم رفتم و زجه زدم : چه طور تونستی با من اینکارو بکنی ؟ چطور تونستی ؟

برای اولین بار در زندگی ام بر سر پدرم فریاد کشیدم و گفتم : چرا به من دروغ گفتی  
بابا ؟ چرا ؟

پدرم با درد و غمی که در نگاهش بود به من چشم دوخت و لب باز کرد که چیزی  
بگوید اما صدایی از دهانش بیرون نیامد ! مثل ماهی شده بود ، انگار برای ذره ای هوا  
لب باز میکرد و نمیتوانست نفس بکشد !

عکس را جلوی پدرم گرفتم و باز فریاد زدم : چطور تونستی از من مخفی کنی این  
فاجعه رو ؟ چرا به من نگفتی مادرم به قتل رسیده ؟ چرا مخفی کردی ؟  
تا به حال خودم را اینطور پرخاشگر و پر از فریاد ندیده بودم ، احساس میکردم اگر تا  
صبح هم فریاد بکشم برای بیان درد درون قلبم کم است !

دوباره به عکس اشاره کردم و با گریه گفتم : به پیشونیش گلوله زدن ... میبینی ؟  
گلوله ... تو گفتی توی تصادف مرده ... گفتی رفته ته دره ... نداشتی من جنازش رو  
ببینم ... نداشتی صورتش رو ب\*ب\*و\*سم ... نداشتی برای بار آخر مادرم رو ببینم  
...

نفس کم آورده بودم و سرم گیج میرفت ، احساس میکردم سرم را محکم به جایی  
کوبیده اند !

عکس را پایین آوردم و با باقی مانده ی جانم ادامه دادم : مادرمو کشتن و تو به من  
نگفتی ... تموم این سال ها نگفتی و از من مخفی کردی ... من که تنها دخترش بودم  
... منی که عاشقش بودم ... منی که بعد از رفتنش منزوی و گوشه گیر شدم ...

پدرم به سمتم آمد و خواست چیزی بگوید که دستم را به سرم گرفتم و با صدایی بی  
جان گفتم : جلو نیا ... جل ...

خانه دور سرم چرخید و من در حالی که نگاهم روی جسم بی جان و غرق خون مادرم بود روی زمین افتادم ، صدای فریاد رادوین و برخورد زانوهای پدرم به زمین در سرم پیچید و در سیاهی فرو رفتم ! کاش هیچ وقت از آن سیاهی بیرون نمی آمدم ... کاش !

پشت پلک هایم میسوخت و سرم تیر میکشید . آرام چشمانم را باز کردم و با نگاهی به اطرافم همه چیز را تار دیدم . چند بار پلک هایم را به هم زدم تا تاری چشمانم برطرف شود .

نگاهم را به اطراف دوختم و با دیدن رادوین که سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داده بود کمی به ذهنم فشار آوردم تا بفهمم برای چی اینجا هستم ؟ تصویر مبهمی از چیزی که به من گذشته بود در سرم جان گرفت!

صدای فریاد هایم در سرم پیچید و عکس جسد مادرم جلوی چشمانم نقش گرفت . نفس هایم سنگین شدند و باز چشمانم پر از اشک!

باورم نمیشد ... باورم نمیشد مادرم اینطور مرده باشد ! دلم خون بود برای مادرم ، من نفهمیدم چطور مرد و ساده فکر میکردم یک تصادف بوده است که مادرم را از من گرفته است!

قتل ؟ گلوله ؟ اصلا برایم باور کردنی نبود ... آخر چرا ؟ چطور ؟

اشک هایم جوشید و از کنار چشم هایم بیرون ریخت . ملافه را روی سرم کشیدم و با صدای بلند زیر گریه زدم . انگار که بار دیگر مادرم را از دست داده باشم داغش برایم تازه شده بود ! او را کشته بودند ... چه کسی توانسته بود با مادر من این کار را بکند ؟ با او که زیباترین بود ، مهربانترین بود ، برای هیچ کس بد نخواستنه بود ! علامت سوال بزرگی در ذهنم شکل گرفته بود که جوابش هر چه بود مطمئنا برایم به دردناکی فرو کردن چاقو در قلبم بود!

رادوین از روی صندلی با هراس و ترس بلند شد و ملافه را از روی من کنار کشید .  
نگاه نگران و خسته اش را به چشمانم دوخت و گفت : چی شده عزیزم ؟ خواب بد  
دیدی ؟

ناگهان عصبی شدم ، او میدانست و به من چیزی نگفت .

نگاه پر از عصبانیت را به او دوختم و با اشک هایی که روی شقیقه هایم میریختند  
گفتم : تو هم میدونستی !

چشمانش رنگ غم گرفتند و خواست چیزی بگوید که در جایم نشستم و با اشاره به  
در فریاد زدم : برو بیرون !

بهت زده به رویی از آناهدی که تا به حال ندیده بود ، نگاه کرد و من آنقدر عصبی  
بودم که با بی رحمی بگویم : گفتم برو بیرون ، نمیخوام ببینمت ! نه تو رو نه هیچ کس  
دیگه رو !

قلبم در تلاطم بدی افتاده بود و همه را در این حال بدی که داشتم مقصر میدانستم !

رادوین دستی توی موهای پریشانش کشید و با حالتی که میخواست مرا آرام کند  
گفت : میدونم شوک بدی بهت وارد شده عزیزم اما باور کن ما فقط میخواستیم تو  
بیشتر از اون ضربه ی روحی ای که خورده بودی اذیت نشی !

با خنده ای عصبی گفتم : واقعا ؟ چقدر خوب ... پس از این به بعد خیلی چیزا رو ازت  
مخفی میکنم تا اذیت نشی !

اشک هایم را پاک کردم و با بالا انداختن ابرویم گفتم : البته اگه از این به بعدی وجود  
داشته باشه !

با این حرفم ناگهان حالت چهره اش از نگرانی و غم بیرون آمد و با بهت نگاهم کرد .  
انگار اصلا توقع شنیدن این حرف را از من نداشت اما من آنقدر عصبی و ناراحت بودم

که حتی اگر پدرم هم اینجا بود بدتر از رادوین با او رفتار میکردم! قلبم از درد فشرده میشد و من برای رهایی از این عذاب هر کسی را که میتوانستم مواخذه میکردم!

در سرم مدام عکس جسد مادرم نقش میبست و صدای گریه های خودم سر خاک مادرم در سرم میپیچید. مادرم را کشته بودند... با گلوله...

خنده هایش، نوازش هایش، صدای زیبایش، آغوشش و تمام محبت هایش را یک نفر از من گرفته بود، این با مردن خیلی تفاوت داشت!

دست هایم را روی سرم فشردم و از دردی که در آن میپیچید جیغ خفیفی کشیدم. آرنج هایم را به پاهایم کوبیدم و باز جیغ زدم.

صداها در سرم میپیچیدند و من فقط یک تصویر میدیدم، تصویر جنازه ی مادرم! رادوین به سمتم دوید و با گرفتن بازوهایم فریاد زد: پرستار... پرستار...

مرا محکم در آغوش گرفت تا بیشتر از آن به خودم صدمه نزنم و گفت: آناهد آروم باش... عزیز دلم... آروم باش!

اما نمیتوانستم... صداها در سرم نمیگذاشتند آرام باشم. ضربه ای که به روح ظریفم وارد شده بود بیشتر از حد توانم بود! توانم کم شده بود... مرگ مادرم، ورشکستگی پدرم، آدم هایی که جسمم را مضحکه ای برای ارضای هوسشان کردند، عشقی که به بدترین شکل ممکن از دست دادم... عشقی که مجبور شدم از آن دست بکشم، عشقی که مجبور شدم فراموشش کنم و حالا واقعیتی دردناک که هفت سال است از من پنهان شده... مادرم را کشته اند... مادرم را... مادرم را... دیگر طاقت هیچ چیز نداشتم، فقط مرگ میخواستم... مرگ! در اتاق باز شد و دو پرستار با عجله وارد اتاق شدند.

بازوهایم را گرفتند و با کمک رادوین که به تنهایی میتوانست چهار دست و پایم را غلاف کند مرا روی تخت خواباندند و سرم را که از دستم کنده شده بود دوباره وصل کردند.

با تزریق آمپولی به سرمم که نمیدانم چه بود؟ آرام آرام از دست و پا زدن و فریاد دست کشیدم و در حالی که کم کم بیهوش میشدم آرام زمزمه کردم: مامان ... مامان ... مامان!

\*\*\*\*\*

از بیمارستان که مرخص شدم با مرده تفاوتی نداشتم. دیگر نه حرفی میزدم و نه فریاد میکشیدم.

بی جان بی جان بودم و مغزم از همه چیز خالی شده بود و به جای همه ی آنها تصویر جسد بی جان مادرم که یک گلوله وسط پیشانی اش نشسته بود جا گرفته بود! وحشتناک تر از هر چیزی بود که بشود تصور کرد.

عزیز ترینم، مامن آرامشم، مهربان زن زندگی ام؛ مادرم ... مادرم را کسی کشته بود، با بی رحمی ... با قساوت و من از این فکر، شب و روز خواب نداشتم!

به خانه ی خودمان نرفتم و از رفتن به خانه ی پدرم هم امتناع میکردم که با اصرار های زیادش و اشک هایی که مقابلم ریخت با شرط اینکه او باید به خانه ی عمو محمود برود قبول کردم.

نگذاشتم هیچ کدامشان حرفی بزنند و حتی نگاهشان هم نکردم.

ترانه از شب اول بستری بودنم کنارم ماند و بیچاره حتی یک روز بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم هم پیشم بود.

مدام میخواست سر صحبت را باز کند و با من حرف بزند اما وقتی سکوت و بی تفاوتی مرا میدید با نگاهی غمگین و گرفته گونه ام را می\*ب\*و\*سید و تنه‌ایم میگذاشت .  
بهترین کاری که میتوانست در حقم انجام بدهد!

از آنهید گذشته کیلومتر ها فاصله گرفته بودم و اصلا یادم نمی آمد قبلا با اطرافیانم  
چطور رفتار میکردم ام؟! قلبم خالی از هر حسی شده بود و تهی بودم از عشق ...  
تهی بودم از محبت!

پدرم هر روز می آمد و پشت در اتاقم می ایستاد ، چند لحظه ای نگاهم میکرد و بعد  
با حالی خراب و صورتی گریان میرفت و من برخلاف قبل که جانم برای او در میرفت  
هیچ حسی به اشک هایش نداشتم . احساس میکردم همه باید غمگین باشند برای  
این فاجعه ی عظیمی که برای دل من رخ داده بود.

مادر برای من تعریفی جز زیبایی و محبت نداشت ... کسی ندید بعد از او من چقدر  
تنها شدم چون مثل همیشه درد هایم را توی خودم ریختم و تظاهر کردم که سالم  
خوب است ... تظاهر کردم با مرگ مادرم کنار آمده ام اما هیچ کس نفهمید که چه  
شب هایی تا صبح نخوابیدم و گریه کردم . چه شب هایی ترسیدم و برای خجالت از  
پدرم و نبودن مادرم تا صبح لرزیدم و اشک ریختم!

حالا که فهمیده بودم او را کشته اند این درد برایم چند برابر شده بود ، آنقدر حجم  
زیادی داشت که تن نحیفم تابش را نمی آورد! قلب ترک خورده ام دردش را تحمل  
نمیکرد!

کنار پنجره ی اتاقم نشسته بودم و به آسمان نگاه میکردم.

کار هر روزم شده بود زل زدن به یک نقطه و هزاران فکر و خیال ، هزاران خاطره و  
هزاران روز که در سرم میچرخیدند!

فکر کنم کم کم داشتم دیوانه میشدم!

مثل هر روز صبح در اتاقم زده شد و رادوین وارد اتاق شد. در طی این چند روز کارش شده بود صبح و ظهر و شب به من سر زدن و نگاهم کردن!

ثانیه ای نگاهم را به او که چند قدم آن طرف تر ایستاده بود دوختم و دوباره نگاهم را از او گرفتم. ته ریش کمی روی صورتش سبز شده بود و آن رادوین شیک و مرتب همیشگی نبود!

جلو آمد و کنارم ایستاد. بوی عطرش در مشامم پیچید اما دیگر برایم لذت بخش و آرام کننده نبود!

بر خلاف جهت من به دیواره ی کنار پنجره تکیه داد و نگاهم کرد. رویم را به سمتش نگرداندم، دلم گرفته بود از هر کس که این موضوع را میدانست و به من نگفته بود! هر کسی که به خودش اجازه داده بود مرا از دانستن این فاجعه ای که بر سر مادرم آمده بود کنار بگذارد، هر کسی که احساسات مرا هیچ و پوچ انگاشته بود و مثل احمق ها مرا گوشه ی این بازی نگه داشته بود!

رادوین سرش را خم کرد و با نگاه به صورتم گفت: نگام نمیکنی؟ چیزی نگفتم، همانطور مسکوت به بیرون نگاه کردم.

\_اینجوری منو میکشی که!

باز هم چیزی نگفتم، لباس سیاه به تنم را درست کردم و نگاهم را به باغچه ی توی حیاطمان دوختم، مادرم به گل و گیاه خیلی علاقه داشت! به این گل ها که میرسید گونه هایش رنگ رز صورتی میگرفت بس که دوستشان داشت!

رادوین کمی نزدیک تر شد و زمزمه کرد: میدونی عاشقتم؟

چشمانم را بستم و لب هایم را روی هم فشردم، من هم عاشق مادرم بودم!



او را کنار زدم و با پایین آمدن از لب پنجره به سمت در اتاقم رفتم ، میخواستم به  
حیاط بروم!

رادوین صدیم زد : آناهید...

به سمتش برگشتم و با صدایی گرفته گفتم : عاشقمی ؟ مطمئنی ؟

رادوین به سمتم آمد و با گنجی پرسید : یعنی چی آناهید ؟

دست هایم را زیر بغلم زدم و گفتم : میدونی چیه ؟ من فکر میکنم تمام کارات از سر  
دلسوزیه ... از سر اینکه فکر میکنی باید از من محافظت کنی چون من یه احمق و  
نمیتونم ! یه دختر ساده ی احمق که حتی بهش نمیگن مادرش رو با گلوله ی اسلحه  
کشتن ! روی کارات اسم عشق نذار رادوین ... دیگه نذار!

بهت زده شد ، از این همه تلخی من ، از این همه بی قراری و بی رحمی ام اما این من  
تا این غم را هضم نمیکردم همین بودم ! همینقدر تلخ ، همینقدر بی رحم!

رادوین قدمی به سمتم برداشت و با گلگی گفت : فکر نمیکنی که داری زیاده روی  
میکنی آناهید ؟ دیگه باید چی کار میکردم تا تو باورت بشه عاشقتم ؟

هنوز بی رحم بودم و دلم آنقدر از این داغ نشسته رویش کدر شده بود که هیچ چیزی  
جز دردی که این داغ به من منتقل میکرد نمیفهمیدم!

به جای اینکه بهم بگی دوسم داری مجبورم کردی باهات ازدواج کنم ، میدونستی  
کامرانی توی ورشکستگی پدرم مقصره و هیچ کاری نکردی ، در جواب همه ی سوالات  
سکوت کردی و حالا هم که فهمیدم میدونستی مادرم کشته شده و دم نزدی ، این  
چه عشقیه ؟ چه دوست داشتنیه که همش با عذاب دادن به من داره اثبات میشه ؟  
بهت و یا حتی عصبانیت در نگاهش برایم مهم نبود ، مهم برایم این توده ی بزرگی بود  
که در گلویم گیر کرده بود و داشت مرا میکشت!

خواست چیزی بگوید اما نگفت و با بستن دهانش نفس عمیقی کشید ، رگ های شقیقه هایش متورم شده بودند و رنگ صورتش کمی تغییر کرده بود!

\_ میتونستی همه ی اینا رو حل کنی بدون ازدواج با من ، بدون مجبور کردن من اما اینکارو نکردی ... خواستی منت سرم بذاری ... خواستی بزرگیت رو به رخم بکشی ... من اسم اینو نمیذارم عشق من بهش میگم خودخواهی ! تو خودخواهی رادوین خودخواه!

با صدای فریادش ترسیده قدمی به عقب برداشتم!

\_تمومش کن!

نگاه ترسیده و بی فروغم را به صورت عصبانی اش دوختم ، دست هایش را مشت کرد و با عصبانیت کنترل شده ای گفت : من هیچ کاری رو به خاطر خودم نکردم پس تموم کن این محاکمه ی یک طرفت رو!

نفس عمیقی کشید و با دستی که به صورتش کشید ادامه داد : برای تو بهترین چیز این بود که از قتل مادرت با خبر نشی!

بهترین را برای من چرا باید او تعیین میکرد ؟ مگر من آدم نبودم مگر وجود نداشتم که او و پدرم بخواهند برآیم تصمیم بگیرند!

انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و گفتم : باید بهم میگفتین چه بلایی سر مادرم اومده ! نباید از من پنهان میکردین ، از منی که بارها خودم رو لعنت کردم که چرا همراهش رفتم ، از منی که با رفتنش تنها ترین آدم روی زمین شدم!

اشک هایم دوباره جوشیدند و روی گونه هایم ریختند ، یاد عذاب وجدانی که آن روزها گریبانم را گرفته بود می افتم دلم میخواست بر سر تمام دنیا فریاد بکشم ! چه کسی میدانست بر من چه گذشته است در آن روزها ؟

با چشمانی اشکی به رادوین نگاه کردم و گفتم : میتونی درک کنی چه حسی داره وقتی بفهمی یه نفر با قضاوت تمام مادرت رو کشته و تو نمیدونستی ؟ میتونی درک کنی منو ؟ منی که دیگه به هیچ چیز اعتماد ندارم ، حتی به تو!

چشمانش هر لحظه بیشتر از من بی رحم میگرفت . خودش را آرام کرد و با نگاهی پر از درد به اشک هایم گفت : میدونستم اینجوری میشکنی و بهت نگفتم ! ببین حال و روزت رو ، به خدا داری از بین میبری خودت رو ! نکن این کارو با خودت ، نکن این کارو با من!

\_نمیفهمی چه حالی ام رادوین ... نمیفهمی چه شوک بزرگی به قلبم وارد شده ... مادرم رو کشتن ... تا قبل از این من حتی یک اصلحه رو از نزدیک ندیده بودم اما توی اون عکس ... توی اون پرونده...

نوشته ها توی پرونده داخل سرم رژه میرفتند و از همه بدتر عکس جسد بی جان مادرم بود که تاب مرا گرفته بود ، نمیتوانستم حتی یک لحظه فراموش کنم! دستم را روی سرم گذاشتم و با صدای پر از دردی گفتم : اونجا نوشته بود مرگ به دلیل اصابت گلوله ... یعنی به خاطر تصادف نمرده بوده ... یکی اونو کشته بوده و این منو تا سر حد مرگ دیووونه میکنه رادوین ... نمیتونم هضمش کنم ... نمیتونم بفهممش!

سرم تیر میکشید و باز صدای خنده های مردی که وحشتناک بود و مرا میترساند در سرم پیچید ، این صدا در این چند روز روح و روان مرا از هم دریده بود . به دیوار پشت سرم تکیه دادم و روی زمین خزیدم .

رادوین به سمتم آمد و روبرویم نشست ، دستانم را گرفت و گفت : چی شد ؟ آنهید ؟ چشمانم را روی هم فشردم و گفتم : نخند رادوین ... نخند...

رادوین با صدایی که تعجب در آن مشهود بود گفت : من نمیخندم آناهید...

سرم را در دستم فشردم و در حالی که نمیدانستم چطور باید خودم را از این صداهای در سرم خلاص کنم با زاری گفتم : یه مرد داره میخنده ... بگو نخنده رادوین من میترسم!

رادوین مرا محکم در آغوش گرفت و با نوازش موهایم گفت : هیچ کس نمیخنده آناهید ... آرام باش ، به خودت مسلط باش ! اینجوری تاب نمیاری عزیزم ... اینجوری میکشی خودتو ... میکشی منو!

صداها در سرم آرام گرفتند و من خسته از این همه جنجال ، از این همه غصه که داشتند خفه ام میکردند زیر گریه زدم . دیگر تنم تحمل این عذاب را نداشت ... کم آورده بودم ... در مقابل این داغ کم آورده بودم!

رادوین مثل بچه ای مرا بغل کرد و روی تخت گذاشت. آرام پتو را رویم کشید و کنارم نشست ، نوازشگونه موهایم را از توی صورتم کنار زد و گفت : قوی باش آناهید ... قوی باش و نذار خاطرات تو رو از پا در بیارن ، نخواه بیشتر از این چیزی بدونی چون میدونم تاب نمیاری ... نمیخوام تو هم مثل من ...

حرفش را قطع کرد و چشمانش را بست . هر دو به هم ریخته بودیم ، هر دو از مرز پریشانی رد شده بودیم و به اوج بی قرای رسیده بودیم . من برای مادرم و او برای من!

قسمتی از وجودم فریاد میزد که رادوین دوستم دارد و قسمتی دیگر مثل خوره جانم را میخورد که او از روی ترحم و دلسوزی با من مهربان است ، که او من مادر مرده را نخواست بی پدر ببیند که زیر بال و پرم را گرفت!

پتو را روی سرم کشیدم و بی صدا گریه کردم ، این روزها چیزی بیشتر از گریه و فریاد بر سر دیگران از دستم بر نمی آمد برای خالی کردن درد ریخته شده توی جسم بی جانم ! تلنبار شده بودند این فریادها .. از گذشته .. از روزهایی که من دلم میخواست فریاد بزنم اما نمیتوانستم!

چه زود آرامشم پر کشید ، هنوز از غم عشق خلاص نشده بودم که به غم مرگ دچار شدم ! روزگار برایم حالا حالاها بد نوشته بود و نمیدانم من تا کجای این نوشته را میتوانستم طاقت بیاورم!

بینی ام را بالا کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم : میخوام تنها باشم!

رادوین کمی روی تخت جا به جا شد ، سایه ی دستش را دیدم که میخواست ملافه را از روی صورتم کنار بکشد ! منتظر بودم تا این کار را بکند و من بار دیگر بر سرش فریاد بکشم . نا آرام بودم ، بی قرار بودم ، یک ذره جا هم برای آرامش نداشتم!

رادوین بعد از مکثی چند ثانیه ای دستش را پایین انداخت و نفسش را عصبی و کلافه بیرون داد.

از جایش بلند شد و زمزمه کرد : خداحافظ ... شب میام تا بهت سر بزنم!

رویم را به سمت مخالفش گرداندم و از زیر ملافه گفتم : نیا چون من اصلا دلم نمیخواه کسی رو ببینم حتی پدرم رو!

کلافگی اش را حتی با اینکه نمیدیدم هم حس میکردم!

چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت . به محض رفتنش ملافه را محکم به دهانم فشردم و با تمام وجودم گریه کردم.

احساس میکردم تا دیوانه شدنم مرزی باقی نمانده و هیچ کاری از دستم برنمی آید تا خودم را آرام کنم . مثل دریای طوفانی بودم که آرام شدنم شاید زمان زیادی طول میکشید!

\*\*\*\*\*

روی تخت نشسته بودم و به عکس خودم و مادرم نگاه میکردم.

در این عکس من ۱۶ سالم بود و شاید بهترین روز های عمرم را سپری میکردم که لبخند روی لب هایم اینقدر شیرین توی عکس افتاده بود.

مادرم با آن موهای بلند طلایی اش که در میان باد میرقصیدند محکم مرا در آغوش گرفته بود و لبخندی به وسعت تمام زیبایی ها به لب داشت!

قفسه ی سینه ام لرزید و قطره اشکی روی گونه ام چکید که سریع پاکش کردم.

دستم را روی صورت زیبای مادرم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم : چرا ؟ چطوری آخه ؟

لب لرزانم را گزیدم و چشمانم را که پر از سوزش بودند محکم بستم.

چند تقه به در اتاقم خورد و بعد از اینکه با نوای ضعیفی اجازه ی ورود دادم ، نارین وارد اتاق شد.

با چشمانی که پر از غم و نگرانی بودند نگاهم کرد و گفت : خانوم یه نفر میخواد شما رو ببینه!

دستی به بینی ام زدم و پرسیدم : کی ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : یه خانوم ... گفتن از طرف ترانه خانوم اومدن!

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم : با من چه کار داره ؟

تقه ای به در خورد و بعد زنی با قامتی بلند و عینکی به چشم پا به اتاق گذاشت . به من لبخندی زد و گفت : سلام ببخشید که بی اجازه اومدم!

آنقدر تنم بی جان بود که نتوانستم از جایم بلند شوم . جواب سلامش را دادم و ساکت نگاهش کردم . حتی یکبار هم در زندگی ام او را ندیده بودم و نمیدانستم با من چه کاری میتواند داشته باشد؟!

لبخندی زد و با جا به جا کردن عینکش به سمت صندلی روبروی تختم رفت و گفت : اگه اشکالی نداره یه چند دقیقه ای با آناهید جان تنها حرف بزنم! نارین به من نگاهی کرد و با تردید از اتاق بیرون رفت .

به زن با اخمی که ناشی از نشناختنش بود نگاهی کردم و پرسیدم : من میشناسم شما رو؟

خندید و گفت : نه عزیزم اما با هم آشنا میشیم ... من ناهید بدرلو هستم عزیزم دکتری روانشناسی دارم!

با گیجی نگاهش کردم ، روانشناس بود ؟ اینجا چه کار میکرد ؟

انگار سوال در ذهنم را خواند که جواب داد : من برای کمک به تو اینجا اومدم!

به تاج تختم تکیه دادم و با اخم و عصبانیت گفتم : من به کمک شما هیچ احتیاجی ندارم!

\_همه ی ما یه روزی به کمک احتیاج داریم عزیزم ... حتی من ... منم یه روز به یه نفر احتیاج دارم که دستمو بگیره و کمکم کنه ... که به حرفام گوش کنه!

عکس مادرم را به سینه ام فشردم و گفتم : کسی که همدم من بود مرده ، بعد از اون هیچ کس مثل اون نشد ، به هیچ کس نتونستم حرفامو بزنم!

ناهید بدرلو کمی سرش را کج کرد و با دقت نگاهم کرد و گفت : بیشتر از اونی که فکر میکردم زیبا هستی!

مکثی کرد و ادامه داد : و به نظرم با تحصیلاتی که تو داری نباید این ذهنیت رو داشته باشی که روانشناس فقط برای دیوونه هاست!

سکوت کردم و چیزی نگفتم ، حق با او بود اما عجیب دلم راضی نمیشد به حرف زدن !

احساس میکردم هر چه حرف بزنم نمیتوانم دردی که در قلبم است را بیان کنم!

کیفش را کنار پایش گذاشت و گفت : معمولا کسانی که به من مراجعه میکنند حرف میزنن و من گوش میدم اما حالا به نظرم بهتره من حرف بزنم و تو گوش کنی البته اگه دلت بخواد!

نمیدانستم دلم میخواهد یا نه اما با این حال سکوت کردم و گذاشتم حرف هایش را بزند شاید توانست کاری برای این دلمردگی هایم بکند شاید توانست بگوید چه کنم که این درد عمیق از وجودم بیرون برود!

سکوتم را که دید گفت : من تا جایی از تو میدونم که ۲۴ سالته و فوق لیسانس گرافیک داری ، مادرت رو توی ۱۷ سالگی از دست دادی و دو ماه پیش پدرت ورشکست شد که خدا رو شکر بخیر گذشته و بعد از اونم ازدواج کردی و زندگی خوبی هم داری درسته ؟

آرام سرم را تکام دادم . چه خلاصه ی خوبی بود از زندگی ام ! همه چیز بود جز عشق از دست رفته ام!

لب هایم را باز کردم و گفتم : از دور که نگاه کنی همینه اما اگه بخوایم به جزئیات نگاه کنیم خیلی چیزا تغییر میکنه!



ابرویش را بالا انداخت و گفت : اما کسی در مورد جزئیات چیزی به من نگفت!  
 زانوهایم را در بغل گرفتم و با صدای خش داری گفتم : نگفت چون شاید از این  
 جزئیات فقط خودم خبر دارم!

\_\_ بین عزیزم گاهی وقتا نیازه که تا حرف بزنی ... لازمه که دیگران بدونن چی درون  
 تو میگذره تا شاید بتونن کمکت کنن!

سرم را روی پایم گذاشتم و به عکس در دستم نگاه کردم ، شاید حق با او بود شاید  
 اگر به موقع حرف زده بودم و درد هایم را بیرون ریخته بودم امروز اینطور پر از بی  
 قراری و عذاب نبودم!

قطره اشکی از چشمم چکید و من زبان باز کردم ، این زن هر که بود زدن این حرف ها  
 در مقابلش برایم آسان بود ! شاید چون غریبه بود و شاید چون اولین نفری بود که به  
 من گفت از درد هایت حرف بزنی!

\_\_ هیچ همبازی ای نداشتم جز مادرم ... روزهام با حرفاش میگذشت و شبام با لالایی  
 هاش ! ثانیه ای نبود که بی اون بگذروم ، حرفی نبود که به اون نزنم ! مهربون بود ،  
 صبور بود ، آرامش داشت و عشق رو توی تموم وجودش میتونستم ببینم ؛ عشق به  
 پدرم ، عشق به من ! همه چیز مثل یه رویا زیبا بود ، پر از قشنگی و خنده بود تا اون  
 روز لعنتی ...

نفس لرزانی کشیدم و ادامه دادم : زنگ تلفن بند دلم رو پاره کرد حتی قبل از اینکه  
 از پشت اون تلفن بهمون خبر بدن که پدرم تصادف کرده ، انگار میدونستم اون روز  
 نحس ترین روز عمرم میشه ! مادرم تلفن رو برداشت و در ثانیه ای رنگ صورتش مثل  
 گچ سفید شد . تلفن رو انداخت و در حالی که اصلا تعادل نداشت به سمت اتاقشون  
 رفت و شروع کرد به پوشیدن لباساش . با گریه میپرسیدم چی شده ؟ و اون فقط  
 میگفت بابات تصادف کرده و باید برم پیشش!

التماس کردم ، زار زدم و خواستم منم با خودش بیره اما با ترسی که توی نگاهش بود منو روی مبل نشوند و گفت : اینجا بمون دخترم ، میترسم ... میترسم ...

ادامه ی حرفش رو نزد و با \*ب\* و \*و\* سیدن صورتم از خونه بیرون رفت . ترسیده بودم ، بدنم یخ زده بود و هیچ کاری جز گریه نمیتونستم انجام بدم .

شب خوابم برد و صبح ... اون صبح وحشتناک بهم خبر دادن مادرم تصادف کرده و مرده ... گفتن اون تلفن اشتباهی بوده و پدرم زنده است اما مادرم ...

خودم را گهواره مانند تکان دادم و گفتم : دنیا سیاه شد ، سرد شد ! باور نمیکردم که این اتفاق افتاده باشه ، هی داد میزدم که اشتباه میکنین ماما من نمرده اما با دیدن چهره ی پدرم که تازه از راه رسیده بود این حقیقت تلخ تو تموم تار و پود وجودم نشست و دیگه نفهمیدم چی شد و از هوش رفتم!

سر خاک هر چی التماس بابام کردم که بزاره یه بار دیگه مادرمو ببینم نداشت ، منو محکم تو بغلش گرفت و نداشت برای باز آخر صورت ماه ش رو ببینم!

اشک هایم روی زانویم میریختند اما من تازه شروع کرده بودم به عقده گشایی و حالا حالا ها نمیخواستم تمامش کنم : روزام سخت میگذشت ، بی مادرم دنیا برام مثل زندون بود ... تنها بودم و میترسیدم ... از همه چیز حتی سایه ی خودم ... پدرم ساکت و بی هیچ کاری روز هاش رو میگذروند و شب ها خودش رو تو اتاق خوابشون حبس میکرد و زیر گریه میزد ، اینقدر گریه میکرد تا خوابش میبرد و نمیفهمید منی که معتاد لالایی های مادرم بودم حتی با گریه های زیاد هم خواب به چشمم نمیومد!

اشک هایم را پاک کردم : ریختم توی وجودم ... با کمک خاله پروانه خودم رو آرام کردم ، درد رو تو ذره ذره ی وجودم پنهون کردم اما باهاش کنار نیومدم ، مگه با مرگ تمام عشق و دنیام میتونستم کنار بیام ؟ گذشت ... روز ها گذشت و من باز یه نفر

دیگه رو که مثل مادرم دوست داشتم از دست دادم و این دومین باری بود که من تنها شدم و ترسیدم!

دستانم میلرزیدند و بارش بی امان اشک هایم دست خودم نبود:

\_این درد رو هم توی خودم ریختم ، باز دم نزدم و همون آناهید آروم موندم . باز هم روزها گذشت و من از تنهایی که داشت دیوونم میکرد به موسیقی پناه بردم ، به یه نوایی که بتونه فضای خالی توی سرم رو پر کنه و...

اشک هایم را با دستم پاک کردم و با لبخند تلخی که زدم گفتم : و عاشق شدم!

قلبم ریتم نرمی گرفت و با یاد آن روز ها تلخ خندیدم!

\_عشق باز بعد مادرم به قلب من برگشت و جریان داد به خون یخ زدم ! آرش ...

آرش انگار آفریده شده بود تا من اونروز توی کلاس موسیقی نگاهم به چشمای زیباش گره بخوره و ترس از وجودم فرار کنه ، سردی قلبم جاشو به گرمای عشق بده و زندگی دوباره برای من شروع بشه ! عشق شیرینه .... لذت بخشه ... پر از حس خوب زنده بودن ! اینبار دیگه نمیفهمیدم روزهام چجوری میگذره ، سه سال به سرعت برق و باد گذشت و من فاصله گرفتم از تموم درد هام ، ازشون جدا نشدم اما فاصله گرفتم ! آرش برام شده بود تموم رویام ، تموم آرزوم ، تموم دنیام اما ... اما بابام ... بابام از آرش خوشش نمیومد ، گفت نه ... التماسش کردم ، گفتم که آرش رو خیلی دوست دارم ، گفتم شده تموم دنیام و فکر کنم دلش برام سوخت و اون شرط رو گذاشت ، شرطی که شاید باعث شد مسیر زندگی من عوض بشه!

ناهید از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت . به دیوار تکیه داد و گفت : خب اون شرط چی بود ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : بابا شرط گذاشت آرش درسش رو تموم کنه و مدرکش رو بگیره اونم توی همون دانشگاه ایتالیا ! گفتم آخه بابا سختشه که این همه راه رو بره فقط برای یه مدرک اما گوش بابام بدهکار این حرفا نبود ، گفت الا و بلا که شرطش همینه ! بعد ها ، بعد از اینکه با رادوین ازدواج کردم گفت که این شرط رو گذاشت چون فکر میکرد عشق ما به هم یه احساس زودگذره و با دور بودن از هم کم کم همه چیز رو فراموش میکنیم!

با یاد کار احمقانه ای که کرده بودم چشمانم را روی هم فشردم و با حرص گفتم : و من شب رفتنش احمقانه ترین کار عمرم رو انجام دادم و برای همیشه ی عمرم بابت این کارم به خودم میگم احمق ! تا به حال حماقت کردید ؟ میدونید چه حس دردناکی داره ؟

ناهید روی تخت نشست و گفت : تا دلت بخواد ، ما آدمیم و حق اشتباه داریم هیچ کس کامل کامل نیست عزیزم!

بازوهایم را در دستم گرفتم و گفتم : با فکر کردن به این حماقت درد رو تا مغز استخونم احساس میکنم ، احساس میکنم توی این جدایی خود منم سهم داشتم ، منم به اندازه ی تمام آدمایی که باعث جداییمون شدن مستحق مواخذه و مجازاتم ! بهش گفتم با هم ارتباط نداشته باشیم و از هم بی خبر باشیم ، احمقانه به حرفای پری اعتماد کردم و خواستم عشق آرش رو بسنجنم!

پوزخندی زدم و گفتم : عشق آرش رو ... اونمی که دیگه برای همه سمبل عشق شده بود ، حسادت میکردن گاهی دوستام به این همه علاقه و محبت ... به عشق آرش که دیگه به پرستش رسیده بود ! رفت ... با دلی شکسته از منی که به عشقش شک کرده بودم رفت و اونشب منی که انگار خوشی زیر دلم زده بود نفهمیدم با رفتنش قراره چه بلایی سرم بیاد!

سرم را به تاج تختم تکیه دادم و گفتم : به خودم که اومدم سر سفره ی عقد با رادوین نشسته بودم و هیچ چیز دیگه برام باقی نمونده بود ! تموم اعتمادم ، امیدم ، رویام و عشقم در هم شکسته بود و من مونده بودم و یه دنیایی که دیگه هیچ ارزشی برای زنده بودن نداشت ! تنها دلیلی که نداشت خودم رو بکشم و خلاص کنم از اون همه عذابی که تو تک تک سلول های بدنم رژه میرفت پدرم بود ، مردی که بعد از مادرم تمام زندگیش رو به پای من ریخت و حتی یکبار هم نداشت کسی بحث ازدواج مجددش رو پیش بکشه ، سالم زندگی کرد و وفادار موند و حالا تنها کسی که براش مونده بود تا کمکش کنه و پیشش بمونه من بودم ! نمیگم از مردایی که من عمو صداشون میکردم و بعد از ورشکستگی پدرم وقیحانه از من خواستند معشوقشون بشم ... مردایی که ه\*و\*س کورشون کرده بود و نمیفهمیدن من همسن دخترشون هستم ، نمیفهمیدن با این کارشون چه بلایی سر من و زندگیم میارن ، نفهمیدن من برای فرار از دست شهوت و ه\*و\*س اونا مجبور شدم پا روی عشقم بذارم ، مجبور شدم با کسی ازدواج کنم که هیچ حسی نسبت بهش نداشتم!

نگاهم را به چشمان ناهید که برای من غمگین شده بود دوختم و با پاک کردن اشک هایم گفتم : اما من بازم هیچی نگفتم!

نوک انگشتانم را روی لب هایم کوبیدم و گفتم : لام تا کام حرف نزدم و گله نکردم چون رادوین خیلی هم منت سرم گذاشته بود که با پرداخت بدهی پدرم شرط ازدواج با من رو گذاشته بود ، خیلی منت سرم گذاشت که بهم اینقدر ارزش داد ! عشقم رو از دست داده بودم ، رویاهام برای آینده تباه شده بود اما من چیزی نگفتم و باز درد رو توی خودم ریختم . رادوین مرد خوبیه ... همین خوب بودنش هم باعث شد من تصمیم بگیرم به زندگی جدیدم دل ببندم و گرنه تا به حال باید صدبار از غصه میمردم!

ناهید دستم را نوازش کرد و پرسید : عاشقش شدی ؟

نگاهم را گیج از او گرفتم و زیر لب زمزمه کردم : عشق ؟

با غم دوباره چشمانم را به او دوختم و گفتم : دوسش دارم اما عشق نه ! اسم حسم رو عشق نمیتونم بذارم ، من عشق رو تجربه کردم و میدونم چه حس بی نظیره !

\_ حالا هم دوسش داری ؟ حالا که میدونی بهت دروغ گفته !

سوالی نگاهش کردم که گفت : میدونم قضیه ی قتل مادرت رو ازت پنهون کرده بودن ، ترانه بهم گفت !

کف دستانم را روی صورتم کشیدم و با کلافگی گفتم : نمیدونم ... واقعا نمیدونم ! توی سرم پر از سواله ... پر از صداست ... پر از تصویر مادرم ، صدای خنده هاش ... تصویر اون مرد...

\_ کدوم مرد ؟

\_ نمیشناسمش ... نمیدونم کیه ؟ فقط اینو میدونم که چشماش سبزه ، یه سبز تیره و همیشه توی کا\*ب\*و\*سام هست...

\_ خب کجا اونو دیدی که هی میاد به خوابت ؟

با ترس و نگرانی به چشمانش نگاه کردم و گفتم : من اصلا یادم نمیاد توی واقعیت اونو دیده باشم !

ناهید با تعجب گفت : چی ؟

دستانم را به هم فشردم و جریان خواب هایم را برایش تعریف کردم .

هر لحظه بیشتر به فکر فرو میرفت و اخم هایش بیشتر در هم میرفت ، انگار او هم گیج شده بود که چطور میشود کسی در خواب های من باشد و من او را در واقعیت ندیده باشم !

آخر حرف هایم سرم را کج کردم و با مظلومیت پرسیدم : من دارم دیوونه میشم نه ؟

ناهید با تعجب نگاهم کرد و در حالی که دستش را پشت کمرم می گذاشت و در آغوشم میکشید گفت : این چه حرفیه عزیزم ؟ تموم اینا منشا داره و ما باید دنبال دلیلش باشیم ! اینو یادت نره ؛ ترس از دیوانگی خیلی بدتر از خود دیوانگیه ! تو سختی های زیادی کشیدی که در موردشون هیچ وقت حرف نزدی و خب روح انسان هم تا یه جایی کشش و تحمل این همه درد رو داره ، از یه جایی به بعد دیگه توانی برای تحمل باقی نیممونه و من کاملا بهت حق میدم که اینقدر پریشون بشی !

مرا از آغوشش بیرون کشید و گفت : اینا نشونه ی دیوونگی نیست آناهید ، روح لطیف تو تحمل این واقیت پنهون شده رو نداشته و داره اینجوری واکنش نشون میده ! بعد اون همه سکوت تو باید یه روزی فریاد میکشیدی و این همه غصه رو بیرون میریختی !

احساس کردم حس بهتری نسبت به قبل دارم ، خالی شده بودم از تمام حرف های نگفته و کمی تسکین پیدا کرده بود این درد !

عکس من و مادرم را که روی تخت افتاده بود برداشت و با لبخند گفت : درست مثل سیبیه که با مادرت از وسط نصف کرده باشن ، به جز رنگ موهاش همه چیزتون شبیه همه !

دستی به موهای رنگ کرده ام کشیدم و نفسم را سنگین بیرون دادم.

ناهید موهایم را پشت گوشم زد و با لبخند گفت : تلاش کن برای کنار اومدن با این حقیقت آناهید ... ضعیف نباش ... این ضعف توئه که باعث شده دیگران بهت دروغ بگن ، اونا حتما میترسیدن از این حالی که تو گرفتارش شدی و بهت حقیقت رو نگفتن !!

به فکر فرو رفتم ، شاید حق با او بود ! شاید دلیل این پنهان کاری فقط خودم بودم ، منی که همیشه ضعیف بودم و تمام تحملم جمع میشد در شب عروسی ام با رادوین که تمام قدرتم را جمع کردم تا بیهوش نشوم ، همین !

اشک هایم را پاک کرد و گفت : من باید با پدرت و شوهرت صحبت کنم عزیزم ، بعد از اون دوباره با هم صحبت میکنیم !

حرف های رادوین در گوشم میپیچید و حالا کمی در دلم حس دلسوزی داشتم ، چه بی رحمانه به او تاخته بودم ... چه حرف ها که به او زده بودم !

سرم را آرام تکان دادم و ناهید از جایش بلند شد .

کیفش را برداشت و گفت : یه جوشونده ی خونگی میگم برات بیارن که آرامش بخشه ، باعث میشه کمی آرومتر بشی !

لب هایم خشک شده ام را از هم باز کردم و زمزمه کردم : ممنون !

لبخندی زد و به سمت در اتاق رفت . روی تخت تکانی خوردم و با تصمیمی ناگهانی گفتم : امشب میخوام ببینمشون !

ناهید به سمتم برگشت و گفت : کیا رو ؟

\_ پدرم و رادوین !

\_ مطمئنی ؟

من باید سوال هایم را میپرسیدم ، دیگر سکوت بس بود ! نمیپرسیدم دیوانه میشدم ، دیوانه !

\_ آره ، مطمئنم !

نفس عمیقی کشید و گفت : باشه عزیزم بهشون میگم !



ممنون!

از اتاق بیرون رفت و من دوباره به تاج تخت تکیه دادم.

با حالی بهتر و با تنی که دیگر مثل قبل پریشان نبود اما از غم این فاجعه سنگین و کرحت بود فکر کردم چه قدر حرف زدن از درد هایم حالم را بهتر کرد.

گریه کردم ، لرزیدم ، خاطره ها امانم را بردند اما در آخر آرام شدم!

امشب باید میفهمیدم چه بلایی بر سر مادرم آمده است ؟ باید میفهمیدم بر سر قاتلش چه آمده ؟ اصلا قاتلش را دستگیر کرده اند یا نه ؟

چطور این همه سال هیچ کس چیزی در این مورد نگفت و من حتی یکبار هم به مرگ مادرم شک نکردم ؟

عکسش را دوباره در دست گرفتم و به چهره ی مادرم نگاه کردم . دلم انگار پاره پاره میشد از تصور دردی که کشیده بود ، نبودم کنارش اما کاملاً درک میکردم حسش را ، ترسش را ، دردش را!

کاش آن روز با مادرم رفته بودم ، ای کاش مرا با خودش برده بود!

جوشانده را که خوردم خوابم برد و تا عصر خوابیدم . درست همانطور که ناهید گفته بود راحت خوابیدم و دیگر کاب\*ب\*و\*س ندیدم انگار که روحم کمی آرام گرفته بود!

از خواب که بیدار شدم هوا تاریک شده بود . از روی تخت پایین آمدم و از اتاق بیرون آمدم ، دست و صورتم را در دستشویی شستم و وقتی به خودم در آینه نگاه کردم خودم را ندیدم . تصویر در آینه آنقدر بی روح و بی جان بود که انگار مرده بودم و خودم نمیدانستم!

دستی به لب های رنگ پریده ام کشیدم و با نفس عمیقی که به داخل ریه هایم کشیدم از دستشویی بیرون آمدم..

صدای چند نفری از طبقه ی پایین می آمد ، از بالای نرده ها به پایین نگاه کردم و با دیدن رادوین که روی مبلی که در تیر راس نگاه من بود دلم ناگهان پایین ریخت!  
امروز را به دیدنم نیامده بود و من عجیب احساس میکردم دلم برایش تنگ شده است  
اما ... دلگیری و دلتنگی را چطور باید توصیف میکردم ؟

نرده را در دستم فشردم و چند دقیقه ای نگاهم را به حرکاتش دوختم ، دلم برای حرکت دست هایش هم تنگ شده بود!

وقتی که پایش را روی پای دیگر می انداخت و با آن جدیت و اخم به طرف مقابلش نگاه میکرد و یا وقتی که دست توی موهای پرپشت و مشکی اش میکشید و دسته ای از آنها توی پیشانی اش میریخت احساس میکردم جذاب ترین مرد جهان است !  
مردی که میگوید مرا عاشقانه دوست دارد و من .... و من تردیدی به جانم افتاده بود که داشت تمام ایمان و اعتقادم را میخورد!

به اتاقم برگشتم و با عوض کردن لباس هایم ، موهایم را شانه زدم و پشت سرم بستم !

نفس عمیقی کشیدم و با نگاه به دستبند مادرم که در این چند روزه مدام در دستم بوده است ، از اتاق بیرون آمدم!

پله ها را آرام و با تمانینه پایین آمدم و بدون توجه به سر گیجه ی کمی که داشتم به طرف آنها رفتم.

آخرین صدایی که از صحبت سه نفره ی آنها شنیدم صدای ناهید بود که با بالا دادن عینکش رو به پدرم و رادوین گفت : آخرین حرف من اینه که آناهید باید همه چیز رو بدون بی کم و کاست!

پدرم و رادوین سکوت کردند و من با خودم فکر کردم تمام حقیقت چه قدر دردناک تر است؟ توانایی تحملش را دارم؟

رادوین اولین کسی بود که توجه اش به سمت من جلب شد و با دیدن من از جایش بلند شد.

نگاهش پر از بی قراری بود و چهره اش نشان میداد که خسته و کلافه است اما مثل همیشه نگاهش برای من پر از مهربانی بود! سرم را به نشانه ی سلام برایش تکان دادم و به سمت مبلی که دور از هر دوی آنها بود رفتم و نشستم.

به پدرم و ناهید هم آرام سلام کردم و در جواب نگاه پر از غم و نگرانی پدرم سرم را پایین انداختم!

حالا که کمی آرام گرفته بودم شرمنده ی فریاد هایی بودم که بر سر او کشیده بودم، خیلی از آن آناهید با ادبی که او تربیت کرده بود فاصله گرفته بودم! من دیگر خودم نبودم.... تغییر کرده بودم!

ناهید به من نگاه کرد و با لبخند پرسید: خوبی عزیزم؟

نگاه بی فروغم را به او دوختم و گفتم: ممنونم بهترم!

\_خدا رو شکر عزیزم راستش من با پدرت که صحبت کردم قرار شد...

دستم را بالا آوردم و با سکوت ناهید رو به پدرم کردم و با صدای ضعیفم گفتم: قاتلش...

برایم سخت بود این جمله را در مورد مادرم تمام کردن اما با هر سختی ای که بود ادامه دادم: قاتلش رو پیدا کردید؟ چی سرش اومد؟

پدرم با دردی که در نگاهش موج میزد نگاهم کرد و گفت: باور کن من فقط میخوامستم تو عذاب نکشی دخترم.. باور...

دستم را این بار مقابل او گرفتم و با لرزش کمی که داشتم گفتم : پرسیدم قاتلش رو پیدا کردید ؟

پدرم نفسش را سنگین بیرون داد و سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

پره های بینی ام لرزیدند و اشک در چشمانم جمع شد اما با چند بار پلک زدن آن ها را عقب راندم.

رادوین با نگاه به حال من دسته ی مبل را فشرده و رو به ناهید گفت : گفتم که با زدن این حرفا حالش بدتر میشه ، باید تمومش کنید!

ناهید اما بدون کوتاه آمدن از موضع خودش گفت : ذره ذره فهمیدن این درد خیلی بدتر از یک باره گفتنش آقای رادمنش ... آناهید حق داره که تمام حقیقت رو بدونه و من باور دارم که اینبار میتونه باهاش کنار بیاد!

رادوین خواست دوباره چیز بگوید که پیش دستی کردم و رو به پدرم گفتم : تمام حقیقت چیه بابا ؟

پدرم کف دستش را روی صورتش کشید و با صدای ضعیفی گفت : دلم نمیخواد بیشتر از این ناراحت بشی بابا جون!

\_من اگه تموم حقیقت رو نفهمم ناراحت میشم بابا ... خواهش میکنم ... خواهش میکنم برای یه بارم شده بذارید خودم با این مساله روبرو بشم بذارید بفهمم دور و برم چی میگذره!

پدرم به رادوین که کلافه و نگران بود نگاه کرد و بعد با بیرون دادن نفسش گفت : باشه باشه ... فقط قول بده آروم باشی عزیزم ، تو که حالت اینجوریه من به مرگ میرسم بابا ... قلبم طاقت نمیاره!

چشمانم را بستم و باز کردم و زمزمه کردم : خدا نکنه!

اما فکر کنم او نشنید!

\_مادرت قبل از اینکه با من ازدواج کنه نامزد پسرداییش بود ، آتوسا به اون علاقه ای نداشت اما جمشید ... علاقهش به آتوسا یه جور جنون بود ! آتوسا حتی به پدر و مادرش هم گفته بود که جمشید رو دوست نداره و اونا هم قبول کرده بودن اما جمشید دست بردار نبود و رفتارش مثل دیوونه ها شده بود ! من و مادرت عاشق هم شدیم و بعد از یک جلسه خواستگاری حتی پدر و مادرش هم به ازدواجمون رضا دادن ... ما با هم نامزد کردیم و دنبال کارای عروسیمون بودیم که من با جمشید آشنا شدم و فهمیدم چیزایی که آتوسا در مورد جنون جمشید میگفت بی مورد نبوده ، جمشید واقعا دیوانه بود و اینو از تموم حرکاتش میشد فهمید ! جدیش نگرفتم و با خودم فکر کردم بعد از ازدواجمون دست از سر آتوسا برمیداره اما اینجوری نشد... نفسش را سنگین بیرون داد و گفت : توی اولین روز بعد از ازدواجمون منو با ماشین زیر گرفت و راهی بیمارستان کرد!

با چشمانی پر از تعجب و بهت به پدرم نگاه کردم . چطور من از وجود همچین کسی با خبر نبودم ؟

\_به پیشنهاد پدر و مادر آتوسا اومدیم تهران تا شاید هوای آتوسا از سر جمشید بیوفته ، جمشیدی که اگه میتونست آتوسا رو میدزدید ! چشمم ترسیده بود از اون مردک دیوانه ، میترسیدم بلایی سر آتوسا بیاره ! آتوسایی که دیگه تو رو باردار بود ! بعد از اومدن به تهران تا یه مدت به هیچ کس نگفتیم کجا هستیم تا تو به دنیا اومدی و مادر و پدر آتوسا برای دیدن تو اومدن تهران ! برای بار اول و دوم خیلی با احتیاط میومدن و میرفتن و ما کم کم اطمینان پیدا کرده بودیم که جمشید دیگه سراغمون نمیاد اما از وقتی که تو دیگه ۷ سالت شد یهو سر و کله ی جمشید پیدا شد ! تهدیدا

شروع شد ، اذیت کردناش شروع شد ... کار آتوسا شده بود شب و روز گریه و در آغوش گرفتن تویی که جمشید تهدید کرده بود از ما میگیره!

چشمانش را بست و گفت : زندگیمون به هم ریخته بود و آشفتگی شده بود حال و روز مایی که عاشقانه هم رو میپرستیدیدم ، مایی که بی هم میمیردیم ! آتوسا که دید اعصاب من به هم ریخته است و حال خوبی ندارم دیگه از مزاحمت های جمشید به من چیزی نگفت و توی خودش ریخت تموم عذابی که میکشید رو ! جونش تو بودی ... عمرش تو بودی ... تمام دلخوشی دنیاش تو بودی آناهید و اون حتی از تصور اینکه جمشید تو رو از اون بگیره دیوونه میشد!

ذهنم داشت پر از تصویر میشد ... پر از صدا میشد و همه ی آنها مربوط به مرد چشم سبزی بود که کا\*ب\*و\*س شب هایم شده بود!

دستم را به سرم گرفتم و با فشردن چشم هایم به هم پرسیدم : چشماش سبز بودن ؟ پدرم با تعجب نگاهم کرد و گفت : چی ؟

\_جمشید چشماش سبز بود ؟

پدرم با تعجب سرش را تکان داد!

آب دهانم را قورت دادم و مات او شدم . داشتم به یاد می آوردم کودکی ام را ... روزهایی که جمشید من و مادرم را آزار میداد و من از ترس تمام آن روز را گریه میکردم و خودم را به مادرم میفشردم ! دردی در سرم پیچید و زمزمه کردم : یادم میاد!

رادوین با صدایی نگران گفت : چی شد ؟

با دو دستم سرم را فشردم و گفتم : اذیتم میکرد ... میخواست منو با خودش ببرد ...  
مادرم نمیداشت ... گریه میکرد ، نفرینش میکرد و ازش میخواست دست از سرمون  
برداره!

قطره اشکی از چشمم چکید و با خاطره ای که به یکباره به ذهنم هجوم آورده بود با  
درد زمزمه کردم : زد تو دهن مامان ... محکم زد ... طوری که خون از دهن مامان  
بیرون زد و من لال شدم ... خشک شدم ... خون از دهن مامان میچکید و من هیچ  
کاری نمیتونستم بکنم ... مامان سرش فریاد کشیده بود که ازش متنفره و هیچ وقت  
دوسش نداشته و دوسش نخواهد داشت و اون هم زده بود توی دهنش ... انگشت  
اشاره ش رو جلوی صورت مامان گرفت و از بین دندونای به هم چفت شدش گفت :  
تاوان این حرفت رو بدجوری پس میدی آتوسا ... بدجوری!

اشک هایم پشت سر هم روی گونه ام میریختند و حالم اصلا خوب نبود ... من داشتم  
خاطرات تلخی را که سال ها فراموش کرده بودم به یاد می آوردم و چه مزه ی زهری  
میدادند این خاطرات ...

پدرم از جایش بلند شد و به سمتم آمد ، در حالی که اشک هایش رو گونه هایش  
میریختند دستم را گرفت و گفت : آروم باش بابا ... آروم باش عمرم!  
سرم را بالا گرفتم و با دوختن نگاهم در نگاه پدرم گفتم : اون مادرم رو کشته ؟ قاتل  
مادرم اونه ؟

میلرزید تمام تنم ، یخ زده بود خون در رگ هایم و منتظر به پدرم نگاه میکردم تا  
شاید لب باز کند و مرا از این بلا تکلیفی نجات دهد اما او هم انگار حالی بهتر از حال  
من نداشت ! چه گذشته ی دردناکی داشتم و خودم بی خبر بودم ، چه زجری کشیده  
مادرم و من بی خبر بوده ام!

ناهید کنارم نشست و با نوازش بازویم گفت : عزیزم آروم باش تا بازم با هم حرف بزنیم ... آروم باش!

نگاهش کردم و با گریه گفتم : چجوری آروم باشم ؟ قاتل مادرم آزادانه میچرخه و شما از من میخوای آروم باشم ؟

رادوین از جایش بلند شد و گفت : ما مطمئن نیستیم که قاتل اون باشه!

با تعجب و بهت نگاهش کردم و پرسیدم : یعنی چی ؟ چه کس دیگه ای جز اون میتونه باشه ؟

\_ ما هیچ مدرکی علیه اون نداریم!

از جایم بلند شدم و با اشاره به خودم گفتم : مدرک زنده تر از من ؟ من دیدم که اونو تهدید به مرگ کرد ... من دیدم چه قدر اذیتش میکرد ... نمیدونم چرا فراموششون کرده بودم ، نمیدونم چرا جمشید رو یادم نمیومد اما حالا دقیق یادمه که اون روزا چی گذشت ! چه مدرک دیگه ای لازمه به غیر منی که شاهد همه ی این تهدیدا بودم ؟

رادوین با درماندگی نگاهم کرد و گفت : اینا کافی نیست آنهید ... اتهام به قتل ، میدونی اگه ثابت نشه چه بلایی سرت میارن ؟

با عصبانیت دست هایم را مشت کردم و با گذشتن از کنار پدرم و رادوین به سمت پله ها رفتم .

وارد اتاقم شدم و سریع مانتو و شلواری پوشیدم و شالی هم روی سرم انداختم .

سوییچ ماشینی که رادوین برایم خریده بود و روز چیدن جهاز نارین با آن به خانه ی پدرم آمده بودم از روی میزم برداشتم . پله ها را دو تا یکی کردم و پایین آمدم . هر سه با دیدن من که حاضر و آماده به سمت در خانه میرفتم از جایشان بلند شدند .



پدرم اسمم را صدا زد اما من نایستادم و با باز کردن در از خانه بیرون زدم.

صدای قدم هایی که به سمت من آمدند مجابم کردند که تند تر قدم بردارم . در ماشین را باز کردم و پشت فرمان نشستم.

همین که استارت زدم در سمت شاگرد باز شد و رادوین توی ماشین نشست . نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم : چکار میکنی ؟

او هم با عصبانیت گفت : تو چیکار میکنی ؟ اصلا معلوم هست چت شده ؟

\_من دارم میرم از کسی که مادرم رو کشته شکایت کنم ... این اتفاق برام افتاده محض اطلاع!

رادوین مشتش را توی داشبورد کوباند و فریاد زد : هیچ مدرکی برای اثبات اینکه اون مادرت رو کشته نداری بفهم اینو...

اشک هایم روی گونه ام ریختند و بی صدا نگاهش کردم . پس من چه کار میتوانستم بکنم برای آرام کردن این دل بی قرارم ؟ چطور این داغ را آرام کنم ؟

رادوین که انگار دیگر به مرز کلافگی رسیده بود با دو دست موهایش به عقب برد و کشید . میدانستم در این مدت همه را اذیت کرده ام و بیشتر از همه او را اما این واقعا دست خودم نبود ! دلم آتش گرفته بود و من هیچ راهی برای خاموشی این آتش پیدا نمیکردم!

حضور رادوین را حس کردم که در کنارم نشست . دستش را دورم پیچید و مرا در آغوش کشید . سرم را به سینه اش تکیه دادم و چشمانم را بستم ، واقعا که در این حال به تکیه گاهی چون او احتیاج داشتم ! حال این روزهایم را هیچ وقت در زندگی ام نداشتم حتی وقتی که خبر مرگ مادرم را به من دادند ، حتی وقتی که با رادوین

ازدواج کردم! یک حال غریبی ست اینکه احساس کنی خون عزیزترین فرد زندگی ات پایمال شده و هیچ کس نمیتواند برای خون به زمین ریخته ی او احقاق حق کند! گریه میکردم و رادوین با فشردن من به خودش نوازشم میکرد، سرم را \*ب\* و \*و\* سید و زیر لب زمزمه کرد: کاش اونروز نرفته بودی خونه ی پدرت، کاش هیچ وقت این حقیقت رو نمیفهمیدی!

شاید این آرزوی خودم هم بود، این همه غم و رنج را چه کسی میخواهد؟ اما اینبار دیگر شاید وقتش بود که من از دور و برم باخبر باشم، شاید دیگر باید بالغ میشدم و آنقدر عاقلانه رفتار میکردم که دیگران بتوانند روی من حساب کنند و حقیقت های تلخ را از من مخفی نکنند! احساسات و عشق تنها وجه زندگی نیست، گاهی باید چشمانمان را بیشتر باز کنیم و به وجه های دیگر زندگی هم نگاهی بیندازیم، شاید این مرکزیت عشق نگاهمان را از خیلی حقیقت های اطرافمان غافل کند!

آن شب گذشت، با سختی و پر از گریه اما به هر حال گذشت! پی بردن به گذشته ی تلخی که مادرم گذرانده بود و فهمیدن اینکه دستم به جایی بند نیست تا بتوانم قاتلش را قصاص کنم بدجور مرا به هم ریخته بود اما دیگر حتی توانی برای گریه هم نداشتم.

باز در خانه ی پدری ام ماندم و در گوشه گوشه اش خاطره مرور کردم، اینبار بدون گریه و یا شاید به قول ناهید با شوک اما به هر حال باید کم کم با این موضوع کنار می آمدم و گرنه کارم به جاهای خوبی نمیکشید!

پدرم به خانه آمده بود اما رابطه یمان دیگر مثل قبل نبود، کمی به او حق میدادم اما باز هم دلم راضی نمیشد مثل قبل شوم! رادوین کمتر به دیدنم می آمد و در ذهنم این فکر به وجود آمده بود که شاید از منی که این افسردگی و حال خرابم از یک هفته بیشتر شده بود، خسته شده است! اگر اینطور هم بود حق داشت، آنقدر کم

حرف و بی جان بودم که خودم هم از خودم خسته شده بودم اما چه کار میتوانستم بکنم؟ دیگر دلیلی برای ادامه ی به این زندگی نداشتم! ...

هر چه ترانه و ناهید نصیحتم میکردند که به سر زندگی ام برگردم اما نمیدام چرا دلم یک دلیل محکم میخواست ، یک صدا که به قلبم نفوذ کند و بگوید : بیا ... این هم دلیلی برای ادامه ی این زندگی!

\*\*\*\*\*

از حمام بیرون آمدم و به اتاقم رفتم . لباس هایم را پوشیدم و مشغول سشوار کشیدن موهایم شدم . این یک هفته و اندی آنقدر کثیف شده بودم که دیگر حالم داشت از خودم به هم میخورد.

رنگ قهوه ای موهایم مرا یاد روزی می انداخت که برای تبدیل شدن به آنهیدی جدید سعی کردم خودم را تغییر دهم و زندگی ام را با رادوین به طور جدی شروع کنم اما ... اما او از من دوری کرد و مرا نخواست ... شاید واقعا فکرم درست است و حس به او به من فقط دلسوزیست ... شاید خواسته با من ازدواج کند که به اصطلاح پدرم مرا از سرنوشتی که ممکن بود با ازدواج با آرش به سرم بیاید نجات دهد اما خودش هم نتوانسته با این ازدواج بی عشق کنار بیاید!

اگر اینطور باشد که هم او و هم پدرم باید به من جواب پس بدهند ، جواب تمام درد و غم هایی که من برای فراموشی آرش کشیدم ، تمام شب هایی که فکر کردم با شرمندگی این فراموشی چه کنم ؟ تمام لحظه هایی که من میتوانستم با عشق سر کنم و ...

نفس عمیقی کشیدم که گوشه ام روی میز لرزید . با نگاه به صفحه ی آن اسم امیر را دیدم که روی آن نقش بسته بود.

با تعجب سشوار را خاموش کردم و گوشی را برداشتم و به اسم امیر نگاه کردم ، این موقع روز چه کاری میتواند با من داشته باشد ؟

تماس را متصل کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم : الو...

\_سلام آناهید خوبی ؟

با صدای بی جانی جواب دادم : سلام ممنونم تو خوبی ؟

\_بد نیستم ... راستش اگه حالت خوبه میخواستم ببینمت!

با تعجب گفتم : منو میخوای ببینی ؟

\_آره ... البته اگه روبراهی اگر که نه اشکالی نداره بعدا حرف میزنیم!

فکری کردم و گفتم : نه حالم خوبه ، میای اینجا یا من پیام خونتون ؟

\_هیچ کدوم ، میام دنبالت بریم یه جایی بشینیم و حرف بزنیم!

تعجب کردم اما مخالفتی نکردم و گفتم : باشه ، پس عصر منتظرتم!

\_ساعت 4 اونجام کاری نداری ؟

\_نه!

\_خداحافظ!

تماس را قطع کرد و من متعجب از اینکه امیر چه کاری میتواند با من داشته باشد روی تخت نشستم . صدایش آنقدر جدی و بی هیچ حس لطافتی بود که این فکر را که شاید میخواهد نصیحتم کند که سر خانه و زندگی ام برگردم در نطفه خفه میکرد ! اصلا آن حس مهربانی و شوخ بودن را که قبلا در حرف هایش داشت حس نمیکردم ، بیشتر احساس میکردم عصبی و پر از خشم است ! خشم از چه ؟ نمیدانم!

بقیه ی موهایم را خشک کردم و تا عصر که آماده میشدم به این فکر بودم که حرف های امیر با من چیست ؟ امیری که یک هفته بیشتر میشد که از او بی خبر بودم! بعد از اطلاع به نارین از خانه بیرون آمدم و جلوی در ایستادم . چند دقیقه ای همان جا ایستاده بودم که ماشین امیر جلوی پایم ایستاد و او با پایین دادن شیشه ی ماشین گفت : سوار شو!

ماشین را دور زدم و سوار شدم و سلام کردم . زیر لب جوابم را داد و با جا به جا کردن عینک دودی اش راه افتاد . از همان اول جو بد و غیر صمیمی ای را بین خودمان احساس میکردم . انگار که داشت خودش را خیلی کنترل میکرد که اخم نکند! کیفم را روی پایم جا به جا کردم و پرسیدم : گفתי با من کار داری ، میشه پرسم چه کاری ؟

دستش را به لبه ی شیشه تکیه داد و گفت : درستش اینه که باهات حرف دارم!  
\_خب چه حرفی ؟

نیم نگاهی از زیر عینک به من انداخت و گفت : این مسخره بازی رو کی میخوای تموم کنی ؟

صورتم را جمع کردم و پرسیدم : چی ؟ کدوم مسخره بازی ؟

ماشین را ناگهان به کنار خیابان متمایل کرد و با کوباندن پایش روی ترمز فریاد زد : گفتم این مسخره بازیات کی قراره تموم بشه ؟ هان ؟

بهت زده به امیری که تا به حال این رویش را ندیده بودم نگاه کردم . از چه چیزی حرف میزد ؟ من چه کار کرده بودم ؟

رویش را از من گرفت و با در آوردن عینکش گفت : ببین آناهیید فکر کنم باید تا به حال فهمیده باشی که توی این دنیا رادوین برای من با همه فرق میکنه و دلیل این

تفاوت هم فعلا پیش خودم میمونه! حرف من با تو اینکه که چرا خونه زندگیت رو ول کردی و ده دوازده روزه چپیدی توی خونه ی پدرت و به روی خودت هم نمیاری که زندگی ای داری و باید برگردی؟

چشمانم را ریز کردم و گفتم: پس اینطوریه؟ منو کشوندی اینجا تا سنگ دوستت رو به سینه بزنی؟

عصبانی دستگیره ی در را گرفتم و ادامه دادم: ببخشید امیر اما این زندگی خصوصی منه و این منم که براش تصمیم میگیرم نه تو! در ضمن اسم این کاری که تو بهش میگی مسخره بازی داغ مادره که امیدوارم هیچ وقت بهش مبتلا نشی!

در ماشین را باز کردم و با اخم هایی که در هم رفته بودند از ماشین پیاده شدم. لحن حرف زدن امیر آنقدر تند بود که من آرام را وادار کرده بودم با نیش کلام حرف بزوم. به چه جراتی به خودش اجازه میداد که روی احساسات من اسم بگذارد؟ این حال من چه ربطی به او داشت؟

هنوز قدم دوم را برنداشته بودم که امیر از ماشین پیاده شد و با صدای بلندی گفت: زندگی خصوصی تو سالهاست زندگی طبیعی بهترین دوست منو ازش گرفته! ایستادم! مطمئن بودم در مورد رادوین صحبت میکند، مگر به جز رادوین دوست دیگری هم داشت؟

به سمتش چرخیدم و با همان عصبانیت گفتم: نمیفهمم چی میگی! امیر با آن چشمان قهوه ای گله مند نگاهم کرد و گفت: نبایدم بفهمی، مگه اینکه تک تک اون روزا رو با رادوین بگذرونی و بفهمی چی کشید!

دستم را بالا آوردم و گفتم : میدونم ... میدونم که عاشقم بوده اما من اون زمان از این موضوع خبر نداشتم و فکر نمیکنم به این شدتی که تو میگی براش سخت بوده باشه ! گذر زمان تحمل خیلی چیزا رو آسون میکنه!

خنده ی عصبی ای کرد و گفت : اگه من جای رادوین بودم آناهید و این حرف رو از دهنش میشنیدم بی معطلی میکشتمت ، شک نکن بعد اون همه سختی و این قدرنشاسی تو طاقت نمیآوردی و میکشتمت!

معنی این همه خشم امیر را نمیفهمیدم ! چه سختی ای ؟ من درد عاشقی کشیده بودم و میدانستم سخت است اما این حجمی که امیر در موردش حرف میزد را درک نمیکردم ، به هر حال هر آدمی یک روز با این جدایی کنار می آید ، چه بخواد چه نخواهد!

اخم کردم و با عصبانیت نگاهش کردم که با کشیدن دست توی موهایش گفت : بیا بشین ... حرفای زیادی هست که باید برات بگم ، اونقدر زیاد که فکر میکنم هر چه قدر بگم کم گفتم!

خودش توی ماشین نشست و من با تردید به در سمت شاگرد نگاه کردم ، از این امیر عصبی میترسیدم اما میدانستم به خاطر رادوین هم که شده خودش را کنترل میکند که با من بدرفتاری نکند ! البته اگر بشود اسم این حرف هایش را بد رفتاری نگذاشت !

در ماشین را باز کردم و آرام توی ماشین نشستم ، به سمتش چرخیدم و منتظر نگاهش کردم.

آرنجش را به فرمان تکیه داد و با تکیه دادن سرش به آن گفت : رادوین به جون ترانه قسمم داده این حرفا رو به تو نزنم تا خودش باهات صحبت کنه اما ... اما حالا میبینم اگه دست روی دست بزارم ممکنه دیگه هیچ وقت فرصتی نشه که این حرفا رو بزنم!

صدای ترانه در سرم پیچید که آن روز توی خانه ی خودشان وقتی خبر دار شد که رادوین به عشقش اعتراف کرده گفت خداروشکر که قسمم نشکست! من پرسیدم: رادوین قسمت داده بود که اینو بهم نگی؟ و اوهم جواب داد که رادوین به جان امیر قسمش داده که در مورد عشقش به من چیزی نگوید!

خب اگر ماجرا عشق رادوین به من بود که این را میدانستم پس امیر چه چیز تازه ای را میخواست بگوید؟

از سابقه ی دوستی من و رادوین خودت با خبری میدونی که خیلی وقته با هم دوستیم! از یه جایی به بعد دیگه فقط دوست نبودیم شده بودیم دو تا برادر که جدایی بینمون غیر ممکن بود! همیشه پیش خودم فکر میکردم رادوین هیچ وقت عاشق نمیشه بس که مغرور و سرد بود، از دخترا با اون اداها و عشوه های لوسشون متنفر بود و یادمه همیشه با خاله پروانه سر مسخره کردن دخترایی که براش انتخاب میکرد بحث داشت، هیچ کس از نظر رادوین خوب نبود!

سرش را به سمت من چرخاند و با نگاه به چشمانم گفتم: روزی که گفت عاشق شدم فکر کردم داره باهام شوخی میکنه! خندیدم و گفتم: حالا کی هست این پرنسس خوشبخت که رادوین السلطنه ایشون رو به کنیزی پذیرفتن؟ دست انداخت توی یقم و با لحن جدی ای گفت: در موردش درست صحبت کن امیر! مات موندم آناهیید... مات رادوینی که توی چشمش انعکاس چشمای تو رو میدیدم! فهمیدم موضوع جدیه و برای خودم احمقی نثار کردم! چطور نفهمیده بودم یه چیزی اتفاق افتاده؟ رادوینی که ساکت تر از قبل، نرم تر از قبل و احساسی تر از قبل رفتار میکرد حتما یه اتفاقی برای احساسش افتاده بود! با کلی اصرار در مورد تو برام حرف زد، طوری ازت تعریف میکرد که حس میکردم از یه فرشته داره حرف میزنه! در مورد تو زیاد شنیده بودم حتی چند باری دیده بودمت اما خب چیز زیادی ازت نمیدونستم!



رادوین میگفت چند هفته ای هست داره با خودش کلنچار میره که با این احساس کنار بیاد حتی چند روزی رفت شمال تا شاید حسش به تو از سرش بیفته اما...  
نگاهش را به خیابان دوخت و زمزمه کرد: اما مثل اینکه رنگ آبی دریا بدترش کرده بود، رادوین واقعا عاشقت شده بود!

\_نشستیم و با هم فکر کردیم بعد از سال مادر تو باید زمان خوبی برای مطرح کردن این موضوع باشه چون دیگه واقعا دوریت برای رادوین مثل سم شده بود... روزی نبود که از تو حرف نزنه و از دور نگاهت نکنه، نگرانت نشه! قرار شد اونروز با مادرش حرف بزنه تا بیاد خونه ی شما و با پدرت صحبت کنه که...  
سکوت کرد و من با صدایی آرام گفتم: که مادرش تصادف کرد!

\_بدترین اتفاق عمر رادوین بود... توی خونه منتظر نشسته بود تا مادرش برگرده و خبر جواب تو رو براش بیاره، داشت با من صحبت میکرد و در مورد جواب تو ازم نظر میپرسید که... در خونشون باز شد و پدرش بهش خبر داد که مادرش تصادف کرده و من دیگه جز صدای فریاد رادوین صدایی نشنیدم! باورم نمیشد خاله پروانه مرده...  
همش فکر میکردم خوب میشه و همه چیز مثل روز اولش میشه اما... اما بعد مرگ خاله پروانه دیگه هیچی مثل روز اولش نشد! رادوین تا ماه ها حرف نمیزد و خودش رو توی خونه ی مجردیش حبس کرده بود... پدرش به هم ریخته بود و غم این کار رادوین اذیتش میکرد و من نمیدونستم باید چکار کنم تا بهترین رفیقم رو از دست این غم نجات بدم! طول کشید تا رادوین به خودش اومد... من مدام از تو براش میگفتم و خبر کارایی که میکردی رو بهش میدادم، پیش خودم میگفتم اگر تنها یک دلیل دیگه برای برگشتن به این زندگی داشته باشه تویی و... درست فکر میکردم!  
بالاخره با نبودن مادرش کنار اومد و من هر طور شده بهش قبولوندم که اون اتفاق تقصیر اون نبوده، رادوین که نمیدونست اونجوری میشه!

سکوت کرد ... شاید به جایی از داستان رسیده بود که تعریف آن برایش سخت بود ،  
تا اینجا داستان را کم و بیش خودم میدانستم و هنوز نفهمیده بودم اصل حرفش  
چیست ؟

سرش را به پشتی صندلی کوباند و گفت : لعنت به اون روز ... لعنت!

نمیدانم چرا اما زبانم نمیچرخید بیرسم : کدام روز ؟

دل میخواست بدون اینکه من دخالتی بکنم حرف هایش را بزند.

\_ بارها خودم رو لعنت کردم که چرا اون روز رو انتخاب کردم ... چرا یه روز دیگه نه ؟  
چرا باید دقیقا همون روزی که آرش به تو ابراز عشق میکنه من رادوین رو بفرستم تا  
به عشقش به تو اعتراف کنه ؟ گاهی مغز سرم سوت میکشه از کاری که با رفیقم  
کردم ... وقتی برگشت حالش خراب بود ... عصبانی بود اما انگار یه کوه رو از پشتش  
برداشته باشن بی تکیه گاه شده بود ... مدام توی موهاش دست میکشید و چشماش  
رو میبست و انگار چیزی که دیده بود رو تجسم میکرد که با عصبانیت چشماش را  
دوباره باز میکرد ! چند بار پرسیدم : چی شد ؟ بهش گفتم ؟ گفت نه ؟

بار آخر عصبی شد و با انداختن تموم وسایل روی این فریاد زد : کاش گفته بود نه !

عمق فاجعه رو فقط منی میفهمیدم که همه ی لحظات رو باهاش بودم و دیدم چطور  
دلش رو به تو خوش کرد.

همون شب بود که برای اولین بار قلبش درد گرفت و بیمارستانی شد . همون شب بود  
که رادوین دیگه هیچ وقت از عشق تو حرف نزد و منو وادار کرد که دیگه در این مورد  
نه با خودش و نه با هیچ کس دیگه صحبت نکنم ... غرور رادوین شکسته بود و تو رو  
از دست داده بود ، تویی که تنها دختری بودی که دل رادوین رو برد ... تنها دختری  
که نظرش رو جلب کرد ... تنها دختری که بهش نگفت پر عشوه و لوس !

نگاهم کرد و با نفس عمیقی ادامه داد: اما اصل حرف من این نیست...

در سرم زنگی خورد ... چه حرف دیگری غیر از این ها میتوانست در میان باشد؟  
کنجکاوانه نگاهش کردم که با ریز کردم نگاهش گفت: جمشید احتشام ... پسر دایی  
مادرت ... کسی که من خیلی بهتر از تو میشناسمش...

با شنیدن نام جمشید گوش هایم تیز شد و بدون پلک زدن به امیر نگاه کردم و  
پرسیدم: جمشید چی؟

فرمان را فشرده و با صدایی جدی گفت: قسم خورده که تو رو هم مثل مادرت  
میکشه!

برای چند لحظه مغزم نتوانست حرف امیر را تحلیل کند و با ابروهایی در هم رفته  
نگاهش میکردم. چه گفت؟ در مورد من حرف میزد؟ جمشید میخواهد با من چه  
کند؟

سرم را با ناباوری تکان دادم و با صدایی گرفته پرسیدم: چی؟

امیر کاملاً به سمتم چرخید و با قیافه ای آرام گفت: بعد از مرگ مادرت پیغام فرستاد  
که این آخرین مرگ نیست ... داغ تو رو هم روی دل پدرت میزاره!

با تعجب و بهت پرسیدم: اون میخواست منو بکشه؟

امیر ابرویش را بالا داد و گفت: میخواست و هنوزم میخواهه!

\_هنوزم؟

امیر سرش را به نشانه ی تایید تکان داد که با تعجبی بیشتر پرسیدم: پس چرا تا به  
حال هیچ تلاشی نکرده؟

امیر پوزخندی زد و گفت : حرف اصلی من از همین جا شروع میشه ، درست از همین نقطه ! 7 سال از اون تهدید میگذره آناهیید و تو حتی یکبار هم ترس اینکه کسی میخواد به تو صدمه بزنه رو حس نکردی ! اونقدر آروم و بی دغدغه روزها تو عاشقی کردی که گاهی اوقات منم فراموش میکردم که کسی قصد جونت رو داره ! تو ... تمام این آرامش ، تمام این روزای خوب و تمام امنیت رو مدیون رادوین هستی !

نمیفهمیدم معنی حرف های امیر را ... نمیفهمیدم از چه دینی حرف میزد ! پلک هایم را گیج به هم زدم و گفتم : چی میگی امیر ؟ من نمیفهمم !

احساس کردم صدایش خش دار شده است ، خشی که به خاطر گله روی صدایش افتاده بود : از همین میسوزم آناهیید ... از همین سکوت و مظلومیت رادوین ... از اینکه سال ها دو نفر رو برای محافظت از تو استخدام کرد و خودش از دور همیشه مراقبت بود و تو نفهمیدی ! از اینکه رفیقم هر بار با دیدن تو و آرش دل گرفته تر از قبل میشد و تو نفهمیدی ! از اینکه جمشید توی این سال ها هر بلایی که میتونست به خاطر تو سر رادوین آورد و تو نفهمیدی ! تو نفهمیدی رادوین به خاطر محافظت از تو چه دردا کشید و به روی خودش نیاورد ، نفهمیدی آناهیید ... نفهمیدی !

سرم داشت از هجوم این همه حرف های کوبنده میترکید و نفس در سینه ام حبس شده بود ! خدایا مگر میشود ؟ مگر میشود این همه سال .... ؟

\_ داد کشیدم سرت ، گله کردم ، از تموم دردای رادوین برات گفتم اما نه برای منت گذاشتن ، نه برای گدایی محبت ... چون رادوین اونقدر بزرگ هست که بتونه با این رفتارای تو کنار بیاد اما قلبم تیر میکشه وقتی مرد مغروری مثل رادوین اینهمه برای تو خودش رو به آب و آتیش میزنه و تو برمیگردی بهش میگی داره دلسوزی میکنه ! دلسوزی حد داره آناهیید ، یه حد کمی هم داره اما عشق حد نمیشناسه ... اونقدر بی حده که کسی مثل رادوین برای دور موندن جمشید از تو حاضر میشه دختر لجن و

کثافت اونو برای ماه ها کنار خودش تحمل کنه ، دختری که حتی رفتگر سر کوچه هم لمسش کرده بود و اصلا در حد رادوین نبود ... دختری که مثل پدرش مجنون بود ... مثل پدرش مرض خودخواهی و دیوانگی توی عشق داشت!

به زور دهانم را باز کردم و پرسیدم : سحر ؟ سحر دختر جمشیده ؟

امیر سرش را به معنی تایید تکان داد که سرم را میان دستانم گرفتم و با تعجب زیر لب زمزمه کردم : باورم نمیشه ... باورم نمیشه امیر...

امیر درست در جایش نشست و گفت : سال ها رادوین نداشت این حرفا به گوش تو برسه تا توی آرامش زندگی کنی ، که هر لحظه از اینکه کسی نزدیکت میشه نترسی و با امنیت زندگیت رو بکنی و با این کارش امنیت و آرامش رو از زندگی خودش گرفت ! دیگران رو نمیدونم آناهیید اما اگه من جای رادوین بودم خیلی سال پیش کم آورده بودم ، به خودم میگفتم این دختر که منو دوست نداره حتی از عشق منم خبر نداره پس چه فایده که من این همه عمرم رو به خاطرش هدر بدم و آسایش رو از خودم بگیرم ؟ اما رادوین حتی یکبار هم اینو نگفت ... اینقدر دوست داشت که میخواست خوشحال و آروم باشی حتی اگه یکی دیگه رو دوست داشته باشی حتی اگه از حضور کسی مثل اون توی زندگیت بی خبر باشی ! من به این میگم عشق آناهیید ... جز این من دیگه چیزی رو عشق نمیبینم!

با بغضی که راه گلویم را گرفته بود گفتم : پس چرا این همه سال سکوت کردی ؟ چرا بهم نگفتی ؟ من باید میفهمیدم ... باید باخبر میشدم از این همه اتفاقی که دور و برم میفته!

\_اونوقت دنیات میشد ترس ... زندگیت دیگه روال عادیش رو نداشت ! رادوین هیچ وقت نداشت نه من و نه پدرت در این مورد چیزی بهت بگیرم!

\_پدرم خبر داشت ؟

امیر سرش را تکان داد و من یک آن احساس کردم به هوای تازه احتیاج دارم ، فضای ماشین برایم خفه کننده شده بود!

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم . هوا تاریک شده بود و چراغ های ماشین ها بود که دور و برمان را روشن میکرد . چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم . این روزها انگار تمام حقیقت ها کمر بسته بودند خودشان را به من نشان دهند و هر لحظه مرا حیرت زده تر کنند .

خدای من ... ! مگر امکان دارد این همه سال من نفهمیده باشم که کسی میخواهد مرا بکشد ؟ نفهمیده باشم که دو نفر مدام مراقبم هستند ؟ نفهمیده باشم رادوین دارد تمام زندگی اش را برای من میدهد ؟

دستم را به گلویم گرفتم و با باز کردن چشمانم به سیاهی شب چشم دوختم .

امیر که از ماشین پیاده شده بود آمد و کنار من به کاپوت ماشینش تکیه داد . مثل من به روبرویش نگاه کرد و گفت : نمیخوام بی رحم باشم آناهیید ... من معمولا اینقدر جدی نیستم و هیچ وقت هم خودمو توی مسائل شخصی دیگران دخالت نمیدم اما در مورد رادوین همه چیز فرق میکنه!

صدای رادوین در گوشم پیچید : در مورد تو همه چیز برای من فرق میکنه!

امیر ادامه داد : اما یه موضوع دیگه هم هست که به نظرم بهتره بدونی!

وای خدای من ، دیگر چه حقیقتی وجود داشت که من نمیدانستم ؟ دیگران در مورد زندگی من بیشتر از خودم میدانستند ! مسخره نبود ؟

رویم را به سمتش چرخاندم که گفت : ورشکستگی پدرت هم زیر سر جمشید بود!

با صدای بلندی گفتم : چی ???

نگاهم کرد که ادامه دادم : مگه اون کارو کامرانی نکرده بود ؟

امیر دستانش را زیر بغلش زد و با پوزخند گفت : کامرانی فقط یه مهره ی کوچیک توی اون بازی بود ! تمام جریان زیر سر جمشید بود ، وگرنه کی میتونست اینقدر تر و تمیز کلاهبرداری کنه و از خودش ردی به جا نذاره ؟

ناگهان تصویر برگه ی حساب مالی کامرانی در ذهنم نقش بست . یادم آمد که اسم جمشید احتشام زیر آن مبلغ زیاد پول که به حساب کامرانی ریخته شده بود نوشته شده بود ! با بهت دستم را روی دهانم گذاشتم و گفتم : پس ... پس اون پیشنهاد های کامرانی به من ... اون شب که اومد توی خونمون ... اون همه اصرارش برای به دست آوردن من ... همش نقشه ی جمشید بود ؟

امیر با کلافگی دستش را به صورتش کشید و گفت : از اون روزا که حرف میزنی تنم میلرزه ، هیچ وقت رادوین رو این همه پریشون و بی قرار ندیده بودم ، اون شب رادوین تا صبح دم خونتون توی ماشین موند و حتی به خاطر غفلت محافظات هردوشون رو کتک زد . پای تو که وسط بود دیگه هیچی حالیش نمیشد ! به هزار در زد تا مدرکی علیه جمشید پیدا کنه و اونو گیر بنداره اما نشد ، از یک طرف نگرانی تو و پدرت ، از یک طرف کارای شرکت که به طرز مرموزی به هم ریخته بودن و از یه طرفم تهدیدای جمشید داشت دیوونش میکرد ! به پدرت گفت که حاضره تمام پول بدهی رو پرداخت کنه اما پدرت قبول نکرد ، بیچاره همیشه به خاطر محافظت رادوین از تو خودشو مدیون اون میدونست ! رادوین همینطور دنبال راهی برای خلاص کردن تو از دست اون روانی بود که ...

نگاهم کرد و گفت : اون روز تو به دفترش اومدی !

سوالی که همیشه همراه من بود سر زبانم ریخت : و رادوین از موقعیت پیش اومده استفاده کرد تا منو به دست بیاره نه ؟

گوشه ی چشم امیر کمی چین خورد و بعد از چند ثانیه صدای قهقهه اش در خیابان میچید.

با تعجب ایستاده بودم و نگاهش میکردم ؛ حرف خنده داری زده بودم ؟

خوب که خندید به کاپوت ماشین تکیه داد و با ته مانده ی خنده اش گفت : هنوز رادوین رو نشناختی ! واقعا فکر کردی آدمی مثل رادوین با اون همه چیزی که ازش برات تعریف کردم از اون حال بد تو سوء استفاده میکنه تا به هدف خودش برسه ؟  
واقعا فکر کردی برای همین باهات ازدواج کرد ؟

تپش قلبم برای گرفتن جواب این سوال صد برابر شده بود ، قدمی به سمتش برداشتم و پرسیدم : پس چه دلیلی داشت ؟

امیر دستانش را به بغل زد و با نگاه به چشمانم جواب داد : دلیلش بازم محافظت از تو بود ! جمشید شمشیر رو از رو بسته بود و میخواست هر جور که شده تو رو وادار کنه با دستای خودت خودتو بدبخت کنی ، میخواست جوری زندگی رو برات تلخ کنه که خودت با دستای خودت زندگیت رو تموم کنی ! جوری همه چیز رو برنامه ریزی کرده بود که حتی رادوین هم غافلگیر شد ، انگار تمام این 7 سال نشسته بود و برای یه همچین روزی برنامه ریزی کرده بود ! به دفتر رادوین که اومدی دیگه بریده بود از دست حيله ها و نقشه های جمشید ، میترسید که دیگه نتونه ازت مراقبت کنه ! فقط در صورتی امنیت کامل داشتی که رادوین میتونست همیشه کنارت باشه و این میسر نمیشد جز با ازدواج !

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : بهت پیشنهاد ازدواج داد ؛ آخرین کاری که میتونست برای دور نگه داشتن تو از جمشید احتشام بکنه ، برای محافظت ازت ؛ نه برای خودخواهی خودش و به دست آوردن تو ... که اگه اینطور بود تو الان واقعا زنش بودی !



حالت بهت زده ی چهره ی مرا که دید با بالا آوردن دستش گفت : آره درسته خیلی بی حیاییه که این حرف رو من بهت بزخم اما مجبورم آناهیید ... من میخوام امشب تکلیف رادوین رو با تو روشن کنم ... و اینم بگم که اگه فکر میکنی رادوین یه همچین حرفی رو میاد به مردی که برای زنش نامحرمه میزنه سخت در اشتباهی من خودم این موضوع رو فهمیدم ، از سرخ و سفید شدنت وقتی از بچه حرف به وسط میومد ، از اینکه زیاد به رادوین دست نمیزدی ، از روی اینکه من رادوین احمق رو بهتر از هر کسی توی این جهان میشناسم ... میدونم دلیل این کارش چیه ... و به خدا اگه میتونستم جوری با مشت به جوش میوفتادم که دیگه نتونه از جاش بلند شه!

دستی توی موهایش کشید و دو قدم از من دور شد . پایش را روی زمین کوبید و با سرعت به سمت من برگشت ، صورتش را در فاصله ی میلی متری صورت من نگه داشت و با چشمانی پر از خشم گفت : میدونی چرا بهت دست نزده ؟ میدونی دلیل این دوری گردناش و رفتارش چیه ؟

سکوت مرا که دید با عصبانیت فریاد زد : چون میخواد وقتی که آرش برگشت تو بتونی با خیال راحت ازش طلاق بگیری و به عشقت برسی ! میفهمی آناهیید ؟ مردی که میتونست به راحتی و شرعی و قانونی تو رو مال خودش بکنه این حق رو از خودش گرفت و باز هم به خاطر تو ! به خاطر تو ! به خاطر توووو!

به انگشت اشاره اش که روبروی قفسه ی سینه ام گرفته بود نگاه کردم و ناگهان احساس کردم همه ی عصبانیت و تعجبم تبدیل به غم شد . غم اینکه مگر یک مرد چه قدر میتواند عاشق باشد ؟ مگر چه قدر میشود پای عشق نشست ؟

باورم نمیشد دلیل دوری کردن های رادوین این باشد و در عین حال دلیل دیگری هم پیدا نمیکردم!

به بدنه ی ماشین تکیه دادم و آرام روی زمین خزیدم . اشک جمع شده در چشمم روی گونه ام ریخت و من با ذهنی که تهی شده بود از همه چیز و فقط به رادوین فکر میکرد سرمای زمین را به جان خزیدم .

امیر روی دو پایش کنارم نشست ، به صورتم نگاه کرد و با چشمانی که پر از اشک شده بودند گفت : خواهش میکنم ازت آناهیید ... التماس میکنم ... یا بمون و بعد این همه سال به رادوین زندگی واقعی رو بچشون یا برو و دیگه هیچ وقت برنگرد ! قلب رفیق من دیگه طاقت این پس و پیش کشیدن رو نداره ! ...

حرفش را زد و با اشک هایی که روی گونه اش میریختند کنارم به ماشین تکیه داد . چه دل پری داشت از من امیر و رو نکرده بود!

\_اصلا خبر داری چند شبه مدام کارش به بیمارستان میکشه ؟ خبر داری رادوین محکم و قوی ای که تو تمام عمرم سعی کرده ضعفش رو هیچ کس نبینه دو سه شبه که با زحمت آمپول و قرصه که سرپاست ؟

لبم را گزیدم و قطره های گرم اشکم را پاک کردم ، من با این مرد چه کرده بودم و خودم خبر نداشتم ؟

به تمام رفتارهای رادوین فکر کردم ؛ به مهربانی هایش ، سکوت کردن هایش ، نگاه های پر از حرفش ، به این فکر کردم با اینکه میدانست من برای آرش گریه میکنم اما به رویم نمیآورد و صبر میکرد ! مگر صبر یک مرد چه قدر است ؟

اشک هایم را پاک کردم و با صدای آرامی زمزمه کردم : من باهش اینکارو نمیکنم ...

امیر سرش را به سمتم چرخاند که با جدیت ادامه دادم : منو چی فرض کرده رادوین ؟ یه حیوون که بعد اون همه محبت و کمکی که بهم کرده با دیدن کسی که قبلا دوسش داشتتم ولش میکنم و میرم ؟ شاید الان حالم خوب نباشه ، شاید سر خونه و زندگیم

نباشم اما اینا دلیل نمیشه که فکر کنی من اینقدر بی چشم و رو ام که به همین راحتی رادوین رو رها میکنم!

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم : تمام این دو ماه فکر و ذکرم این بود که مبادا با فکر کردن به آرش به رادوین خ\*ی\*انت کنم ... هی با خودم کلنجار میرفتم هی خودمو سرزنش میکردم که هر چند این ازدواج اجباریه اما به هر حال رادوین شوهرمه ، حتی فکر کردن به آرش هم خ\*ی\*انت محسوب میشه ! خیلی بی انصافه ... حالا که من دلپستش شدم ، حالا که با خودم کنار اومدم ، حالا که فهمیدم دوسش دارم میخواد ازم دل بکنه ؟

امیر با صدای گرفته اش گفت : میدونم مثل آینه پاکی ، میدونم چه قدر معصومی و با همین ویژگی هاته که دل رادوین رو بردی اما بهم حق بده نگران برادرم باشم ... بهم حق بده نخوام بعد از 7 سال بازم درد بکشه و به روی خودش نیاره ... در ضمن نگفتم میخواد ازت دل بکنه ... دل کندن از تو اگه آسون بود که تو این هفت سال اینکارو کرده بود ... رادوین میخواد باز فداکاری کنه برات ... میخواد خودشو و زندگیشو فدای تو کنه ، فدای یک لحظه شادیت چون فکر میکنه از روی اجباره که دوسش داری فکر میکنه داری تظاهر به خوب بودن و شادی میکنی!

به سمتش چرخیدم و گفتم : اینطور نیست! ....

\_\_پس ثابت کن...

چشمان نمگینش را خشک کرد و با جدیت ادامه داد : ثابت کن دوسش داری آنهید!

\*\*\*\*\*

پا به خانه که گذاشتم هنوز منگ آن همه حقیقتی بودم که امیر برایم رو کرده بود ، هنوز منگ حرف ها و گله هایش بودم ، هنوز منگ جمله ی آخری که گفت بودم : « ثابت کن دوسش داری آنهید » !

درست میگفت امیر ، منی که همیشه منتظر حرکتی از سمت رادوین بوده ام چطور میخواهم رادوین از این دوست داشتن بی تظاهر با خبر باشد ؟ چطور میخواستم اویی که اینقدر دوستم دارم بفهمد برای همسری اش خیلی وقت است که خودم را آماده کرده ام در حالی که اینقدر عادی با او رفتار میکنم ؟

برای من تمام عمر 7 ساله اش را هدر داده بود و منتظر مانده بود و حالا با اینکه من همسرش بودم ، زن قانونی و شرعی اش اما باز هم عاشقانه رفتار کرد نه از روی غریزه ! عشق را مطمئن بودم تجربه کرده ام ؟ عشقی که رادوین داشت یک طعم دیگری بود ... شاید من اگر جای او بودم ... بعد از این همه سال ....

پوفی کشیدم و سردرگم و گیج به سمت اتاقم رفتم . نارین از پایین پله ها سلام کرد و گفت : شام نمیخورین خانوم ؟

از بالای پله ها نگاهش کردم و گفتم : سلام ... نه ممنون فقط آگه میشه اون جوشونده ای رو که خانوم بدرلو گفت رو برام بیار!

نارین چشمی گفت و با نگاهی نگران به چشمان گود افتاده و قرمز من به آشپزخانه برگشت .

بیچاره نارین ... به خاطر من عروسی اش عقب افتاد و تازه بیچاره خودش را هم مقصر این حال بد من هم میدانست . باید سر فرصت از او دلجویی کنم و بگویم هر چه سریعتر بساط عروسیشان را راه بیندازند ! شاید یک عروسی حال همه یمان را بهتر کند!

لباس هایم را عوض کردم و روی تختم نشستم . موهایم را روی شانه ی راستم ریختم و به تاج تخت تکیه دادم . نارین با یک لیوان که بخار ملایمی از آن بلند میشد وارد اتاق شد و آن را به دستم داد .

گرمای ملایم لیوان در دستم حس خوبی داشت ، مخصوصا در هوایی که کم کم سرمای ملایمش تبدیل به سوز زمستان میشد!

از نارین تشکر کردم و با نگاهی مهربان او را تا بیرون رفتن از اتاق بدرقه کردم . آرام و بی سر و صدا بود درست مثل من و شاید تفاوتش با من این بود که گذشته اش پر از چیزهایی نبود که از آنها بی خبر باشد!

به آسمان بیرون از پنجره نگاه کردم و با خودم فکر کردم شاید وقتش رسیده که با همه ی این حقایق کنار بیایم و به زندگی عادی ام ادامه دهم ، وقت آن رسیده به همه نشان دهم دیگر آن دختر ضعیف گذشته نیستم ... وقت آن رسیده تنهایی و به درستی تصمیم گرفتن را یاد بگیرم!

وقت برگشتن به خانه ام رسیده ... خانه ای که حالا میدانستم فقط و فقط من خانم آن هستم!

گوشی را قطع کردم و نفسم را عمیق بیرون دادم . بعد از یک مکالمه ی طولانی با ناهید بدرلو حالا دیگر در تصمیمم برای برگشت به خانه ی رادوین مصمم بودم!

به سمت کمدم رفتم و لباس هایم را که رادوین از خانه ی خودمان برایم آورده بود از آن بیرون کشیدم . ساک کوچکی را مقابلم گذاشتم و لباس ها را یکی یکی تا کردم و توی ساک گذاشتم.

به هوای بیرون از اتاق که کم کم رو به تاریک شدن میرفت نگاه کردم ، با فکری که به سرم زد موهایم را پشت گوشم راندم و از جایم بلند شدم.

گوشی ام را از روی میز برداشتم و شماره ی امیر را گرفتم . بعد از 7 یا 8 بوق بالاخره جواب داد : الو سلام...

صدای گریه ی کاملیا از پشت گوشی شنیده میشد ، لحظه ای پشیمان شدم از کاری که میخواستم به او بسپارم اما خب کس دیگری را هم سراغ نداشتم برای سپردن این کار به او!

\_سلام خوبی امیر؟

امیر انگار که چیز سنگینی را از روی زمین بلند کرد و گفت : بد نیستم ... تو خوبی؟

\_ممنونم ... راستش یه کاری میخواستم برام انجام بدی!

امیر گفت : یه لحظه آناهید...

و با صدایی که از گوشی دور شده بود خطاب به ترانه فریاد زد : ترانه بیا کاملیا رو بگیر ... ترانه...

ترانه از جایی دور تر فریاد زد : الان میام امیر ... یه لحظه صبر کن...

امیر باز فریاد زد : بیا دیگه داره گریه میکنه!

ترانه با غرغرهایی که من هم میشنیدم کاملیا را از دست امیر گرفت و همانطور غر زنان دور شد . احساس کردم دلم برای ترانه تنگ شده است ، شاید چون تنها او بود که دوست واقعی ام محسوب میشد!

امیر که دوباره گوشی را کنار گوشش گذاشت با لبخندی که روی لبم نشسته بود گفتم : حال ترانه خوبه؟

\_ای بد نیست ... فقط کاملیا بعضی وقتا دیوونش میکنه!

ترانه از آن سمت گوشی داد زد : درست مثل باباش!

خندیدم و گفتم : امیر بهش بگو دلم خیلی براش تنگ شده حتما میام بهش سر میزنم!

امیر حرفم را به ترانه منتقل کرد که ترانه باز با فریاد گفت : چه عجب آناهید خانوم  
یه سراغی از ما فقیر فقرا گرفتین!

امیر با صدایی که میدانستم پر از شوخی است گفت : عه ترانه ... این بچه تازه از  
دیوونگیش کم شده داره خوب میشه بهش هیچی نگو!

خندیدم ... درست میگفت امیر ! دیوانه شده بودم این ده دوازده روز گذشته را!  
\_امیر گوش کن ... کارت دارم!

\_جانم بفرمایید سرور رادوین ... تاج سر رادوین!

با خنده گفتم : میتونی این آقا رادوینتون رو امشب از خونه بکشی بیرون ؟  
کمی سکوت کرد و بعد با صدایی پر از شوق گفت : میخوای برگردی ؟

\_آره ، میخوام برگردم!

\_بله که میتونم ... خیلی خوب هم میتونم ... میخوای اصلا خودم بیام دنبالت ببرمت  
؟

از این همه ذوقش خنده ام بیشتر شد و گفتم : نه ممنونم خودم ماشین دارم تو فقط  
برای دو سه ساعت رادوین رو بیرون از خونه نگه دار!

صدایش پر از مهربانی شد و گفت : ممنونم آناهید ... ممنونم که رهاس نمیکنی!

خنده ام تبدیل به لبخند شد و زمزمه کردم : نیازی به تشکر نیست امیر ، این کاریه  
که قلبم میگه انجام بدم!

\_پس من رادوینو ساعت 7 از خونه میکشم بیرون و هر وقت که خواست برگرده  
خونه بهت اس ام میدم!

\_باشه ، ممنون از لطف ! به ترانه هم سلام برسون!

\_\_باشه فعلا خداحافظ من برم تو کار رادوین!

خندیدم و زمزمه کردم : خداحافظ!

خیلی وقت بود که لبخند نزده بودم ، چه برسد به خندیدن ! واقعا که چه روزهایی گذشت و چه چیزها که از زندگی گذشته ام نفهمیدم ! بیشتر این آگاهی ام را مدیون امیر هستم ، امیری که طاقتش طاق شده بود و این تاب نیاوردن درد رادوین مجبورش کرد از خیلی رازها پرده بردارد و جواب خیلی از سوال هایی که در ذهن من جولان میدادند را بدهد ! یک جورهایی به نفع من و زندگی مشترکم با رادوین تمام شد!

لباس هایم را پوشیدم و با برداشتم ساکم و نگاهی دیگر به اتاق از آن بیرون آمدم . به سمت اتاق پدرم رفتم و از میان در نیمه باز آن نگاهش کردم . روی صندلی گهواره ای اش نشسته بود و به قاب عکس مادرم نگاه میکرد.

لبم را گزیدم و با سری پایین و چهره ای پر از شرمندگی وارد اتاق شدم . ساک و کیفم را روی زمین گذاشتم و به سمتش رفتم.

کنار صندلی اش زانو زدم و دستم را روی دستش گذاشتم . او که غرق در خودش بود با این کارم یکه ای خورد و سرش را به سمت من چرخاند ! با دیدن من که با لباس های بیرون مقابلش نشسته بودم و ساکی که بسته بودم وحشت زده گفت : کجا میخوای بری بابا ؟

خودم را لعنت کردم برای این همه عذابی که به این پیر مرد درد کشیده داده بودم ... چقدر ترسانده بودمش!

دستش را فشردم و با نگاه به چشمانش گفتم : آروم باش بابا میخوام برگردم خونه ی خودم ... جای دیگه ای نمیرم!



کم کم آرامش به صورتش برگشت و با لبخند گفت : خوب میکنی بابا ... اینجا همیشه خونه ی توئه تا ابد اما خب جای زن پیش شوهرشه!

بمیرم من که با این همه عذابی که به جانش ریخته بودم باز به رویم نمی آورد!

اشک در چشمانم جمع شد و با صدایی پر از گریه گفتم : ببخشید بابا ... معذرت میخوام ! دست خودم نبود به خدا ... دلم واسه مامان آتیش گرفته بود ... نمیتونستم تحمل کنم کسی اینقدر ظلم کنه به مادرم و من ازش خبر نداشته باشم!

پدرم سرم را نوازش کرد و با مهربانی گفت : اشکالی نداره بابا ... میفهمم چی میگی ! حال اونروزای منم بهتر از این حال تو نبود پس وقتی میگم میفهممت پس واقعا درک میکنم احساسات رو!

اشک هایم را پاک کرد و ادامه داد : ولی بازم اگه به گذشته برگردیم من این موضوع رو ازت مخفی میکردم چون نمیخواستم روح لطیفت ضربه ای بخوره و زندگی برات تلخ بشه اونم توی اون سن کم ! من این کارو فقط برای صلاح خودت کردم بابا جان و به هیچ چیز و هیچ کس دیگه فکر نکردم ، بعد از مادرت تموم دنیای من تو شده بودی نمیخواستم تو رو هم از دست بدم!

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و با گریه گفتم : خیلی دوست دارم بابا ... خیلی!

مرا در آغوشش گرفت و گفت : منم همینطور عزیز دلم ! خوشحالم که داری برمیردی سر خونه زندگیت ، رادوین بیچاره روزی نبود که از من سراغت رو نگیره ، پا به پای ما زجر کشید!

سرش را زیر گوشم آورد و گفت : خیلی دوست داره بابا ، پیش اون که هستی خیال من راحت!

میفهمیدم معنی حرف پدرم را ، بعد از شنیدن حرف های امیر معنی خیلی حرف ها را میفهمیدم!

به سختی از پدرم جدا شدم و با یک بدرقه ی پر از اشک از خانه بیرون آمدم . از خودم در تعجب بودم که چطور توانسته بودم این همه روز نسبت به پدری که به خاطرش از عشقم گذشتم بی تفاوت باشم ، پدرم مثل جان برای من بود اگر روزی برسد و او نباشد من میمردم!

سوار ماشینم شدم و به سمت خانه ی رادوین حرکت کردم . در راه مدام به این فکر میکردم که چطور سورپرایزش کنم و این همه ناراحتی را از دلش بیرون بیاورم ! کم اذیتش نکردم و حرف های نیش دار به او نزده بودم که حالا راحت بخواهد مرا ببخشد!

چطور این همه سال این همه راز را از من پنهان کرده بود ؟ چطور توانسته بود پای من با این همه دردسر بشیند؟ رادوین فرشته بود ؟ یا روحی از خدا ؟

جلوی خانه ایستادم و بوقی زدم . نگهبان از میان در بیرون را نگاه کرد و با دیدن من با چشمانی پر از تعجب در را باز کرد ؛ بیچاره انگار که روح دیده باشد ماتش برده بود ، فکر کنم اصلا انتظار نداشت من دوباره به خانه برگردم .

ماشین را پشت ساختمان پارک کردم تا وقتی که رادوین برگشت متوجه برگشتن من نشود و به نگهبان سپردم از آمدن من به خانه چیزی به رادوین نگوید!

پا به داخل خانه که گذاشتم احساس کردم چه قدر دلم برای این خانه تنگ شده بود و خودم خبر نداشتم!

سمیرا و ثریا خانوم با دیدنم ماتشان برده بود ، لبخندی به رویشان زدم و سلام کردم که سمیرا به سمتم دوید و محکم مرا بغل کرد . ثریا خانوم هم آهسته و با دستی که

به کمرش گرفته بود به سمتم آمد و گفت : خوش اومدی مادر ... صفا آوردی ...  
چشمم کف پات که با نبودنت انگار این خونه ، خونه ی مرده ها شده بود!

سمیرا از آغوشم بیرون آمد و با خوشحالی گفت : خدا رو شکر برگشتین خانوم خیلی  
دلمون براتون تنگ شده بود!

دست ثریا خانوم را گرفتم و با \*ب\* و \*و\* سیدن صورتش گفتم : ممنونم دل منم برای  
شما و این خونه تنگ شده بود!

به سمت مبل ها رفتیم و با نشستن روی آن ها ثریا خانوم و سمیرا شروع کردند به  
تعریف کردن اتفاقاتی که در نبود من افتاده بود . از تمام آنها فقط حرف هایی را  
میشنیدم که مربوط به رادوین بود ، نگاهم مدام دور و بر خانه میگذشت تا اثری از  
حضور رادوین در این خانه ببینم و عجیب دلم میخواست فقط بوی عطر او را استشمام  
کنم!

ثریا خانوم از پریشان حالی رادوین گفت ، از اینکه اصلا در خانه حرف نمیزده و بیشتر  
وقتش را در شرکت میگذرانده است ! از اینکه دیگر مثل قبل به خودش نمیرسیده و  
غذای درست و حسابی ای نمیخورده است ! از اینکه هر شب کارش به بیمارستان  
میرسیده است!

همه ی این ها تقصیر من بود ... اما به خودم قول دادم از این به بعد زندگی را برایش  
شیرین کنم همانطور که او زندگی را برای من شیرین میخواست همانطور که او برای  
من فداکاری کرده بود!

به طبقه ی بالا نگاه کردم و با برداشتن ساک و کیفم گفتم : ببخشید من یه کم خسته  
ام میرم استراحت کنم .... اها یه چیزی ... اگه میشه به رادوین نگید که من برگشتم  
میخوام سورپرایزش کنم!

هر دو به من لبخندی زدند و سرشان را تکان دادند . شب بخیری گفتم و از پله ها بالا رفتم . میخواستم امشب را تبدیل کنم بهترین شب زندگی رادوین!

پا به اتاقمان که گذاشتم لبخندی روی لب هایم نشست . دلم برای این اتاق که میدانستم رادوین برای من قبل از عروسی تغییرش داده هم تنگ شده بود!

به سمت تخت که به هم ریخته بود رفتم و روی آن دست کشیدم . عطر رادوین در مشامم پیچید و لبخندم را گسترش داد ، عطرش برایم مست کننده شده بود ! چطور این همه دوست داشتنش را در خودم نمیدیدم ؟

نگاهم به پیراهن سفیدم افتاد که روی تخت افتاده بود ! با تعجب آن را برداشتم و نگاهش کردم . من مطمئن بودم که قبل از رفتن آن را در کمدم گذاشته بودم ! با فکر اینکه رادوین آن را از توی کمدم برداشته است و عطر مرا با بو کشیدن این لباس استشمام میکرده با لبخند روی تخت نشستم .

عشق این مرد را با ذره ذره ی وجودم احساس میکردم و باید بگویم شیرینی این دوست داشته شدن بدجور به مذاقم خوش آمده بود و به این دل رنجور نشسته بود ! از جایم بلند شدم و به سمت کمدم رفتم . در آن را باز کردم که نگاهم روی کشوی لباس خواب هایم خزید .

روبروی آینه ایستادم و به خودم در آینه نگاه کردم . لباس خواب بنفش رنگی که به تن داشتم در یک کلام فوق العاده زیبا و البته باز بود .

پارچه ی توری که از بالای سینه ها تا دور گردنم را میپوشاند پوست سفید گردن و شانه هایم را بیشتر به رخ میکشید !

یک ردیف سنگ دوزی زیبا روی قسمت سینه ها کار شده بود و بعد از آن لباس حریر و ساده بود . بلندی اش تا بالای زانویم بود و چین های زیبایش با هر حرکتیم بالا و پایین میرفتند!

کمی سرخ شدم و با زدن موهایم پشت گوشم به خودم نگاه کردم.

یک لحظه از ذهنم گذشت که لباس ساده تری بپوشم اما حرف هایی که ناهید زده بود در سرم پیچیدند!

"حالا که اون داره از تو دوری میکنه ، بهترین راه اینه که تو بهش نزدیک بشی"

"تو همسر رادوینی و خب قصدم نداری ازش جدا بشی پس همیشه زندگیتون با این وضع ادامه پیدا کنه"

"زن عنصر اصلی نگه داشتن پایه های یک زندگیه ... سعی کن افسار زندگیت رو به دست بگیری و اراده کنی و بخوای که این اتفاق بیفته"

نفسم را عمیق بیرون دادم و به آینه نزدیک تر شدم!

موهایم را با سشوار حالت دادم و بیشتر از پیش مواجشان کردم . رنگ قهوه ای زیبایشان با حرارت براق میشد و زیر نور چراغ میدرخشیدند!

آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم و در حال تمدید رژ لبم بودم که در اتاق باز شد و رادوین با سری پایین وارد اتاق شد.

با چشمانی گرد شده و مبهوت نگاهش کردم . چرا متوجه آمدنش نشدم ؟

نگاهش که به پاهای عریان من افتاد آرام آرام سرش را بالا آورد و من هر لحظه گرد تر شدن چشمانش را میدیدم!

نگاهش که به چشمانم رسید ضربان قلب من به هزار رسیده بود. آرام رژلب را روی میز گذاشتم و با نگاه به ته ریش کمی که گذاشته بود آرام سلام کردم.

مبهوت و متعجب مانده بود و شاید هنوز باورش نمیشد حضور مرا در این اتاق!

قدمی به سمتش برداشتم و لبخندی روی لبم نشاندم، میخواستم حرف بزنم اما نمیدانستم چه باید بگویم!

به سمتم آمد، ناباورانه دستش را بالا آورد و روی گونه ام کشید تا شاید باورش شود من واقعی هستم!

بهت در چشمانش تبدیل به خوشحالی شد و محکم مرا در آغوش کشید. این مرد مغرور فقط برای من اینگونه بود... چطور این مرد را رها کردم؟

سرش را در موهایم فرو برد و در حالی که پشت سر هم نفس میکشید با صدای خش داری گفت: باورم نمیشه برگشتی!

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: برگشتم چون قلبم اینجا جا مونده بود، پیش تو!

\*ب\*و\*سه ای روی موهایم زد و زمزمه کرد: دلم برات تنگ شده بود آنایید... زندگی کردن برام سخت شده بود، چه قدر خوبه که برگشتی!

\*ب\*و\*سه ای روی شانه اش زدم و گفتم: برگشتم تا برای همیشه بمونم... برای همیشه با تو!

سرش را بالا آورد و با چشمانی پر از سوال نگاهم کرد.

رنگ مشکی چشمانش را دوست داشتم، پر از حرف و عشق بود... پر از احساس های زیبا!

دستم را پشت سرش گذاشتم و خودم را بالا کشیدم . سرم را کج کردم و آرام لب هایم را نزدیک لب هایش کردم .

نگاهش پر از تردید به من بود ، آرام زمزمه کرد : مطمئنی آناهی ؟

چشمانم را بستم و آرام تر از او زمزمه کردم : مطمئن تر از همیشه !

آرام مرا از زمین جدا کرد و به سمت تخت برد . آرام مرا روی تخت گذاشت و سرش را بالا برد .

نگاه خمارش را به چشمانم دوخت و زمزمه کرد : تا آخر دنیا عاشقتم ، مردونه قول میدم !

و چه شیرین بود این قول و این عشق در این لحظه های یکی شدنمان ! حس ارزشمند بودن به من میداد ، حس اینکه بالاتر و بالاتر میروم با این یکی شدن ، خانم میشوم ، عشق میشوم و شاید روزی مادر ! زنی عاشق مثل مادرم و مادری خوب مثل مادرم ... کاش روزی کاملاً شبیه او شوم !

\*\*\*\*\*

با حس سرمای دلپذیری چشمانم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم . خورشید تازه طلوع کرده بود و اشعه های ضعیفی از آن در اتاق میتابید !

آرام در میان دستان رادوین چرخیدم و صورتم درست مقابل صورتش قرار گرفت . با نگاه به چهره ی معصوم و موهای مشکی پریشانش لبخند کوچکی زدم و با انگشت اشاره ام موهایش را از روی پیشانی اش کنار زدم ! گفته بودم در خواب از همیشه دوست داشتنی تر میشود ؟

پتو را که از روی شانه های عضلانی اش کنار رفته بود آرام رویش کشیدم و باز به چهره اش نگاه کردم .

جذابیت و زیبایی اش محشر بود و در خواب معصومیت هم به این صفات اضافه میشد . تمام صورتش را بارها از نظر گذراندم و با یادآوری شب گذشته و رفتار آرام و با لطافتی که با من داشت \*ب\*و\*سه ی آرامی روی بینی اش زدم!

این مرد درست ترین انتخاب برای یک زندگی مشترک بود!

آرام و با احتیاط از جایم بلند شدم و با انداختن ملافه ی سفید بزرگی روی شانه هایم به سمت بالکن رفتم تا در آن را کامل ببندم.

با دیدن منظره ی زیبای خورشید دم صبح لبخندی زدم و تصمیم گرفتم چند لحظه ای همان جا بمانم!

ملافه ی سفید را بیشتر دور خودم پیچیدم و سرم را به در بالکن تکیه دادم.

احساس خوبی داشتم و بر خلاف تصورم درد زیادی احساس نمی کردم ، فقط کمی کرخت بودم که آن هم با یک دوش آب گرم درست میشد ! نباید هم انتظار درد داشته باشم ... با وجود تمام ملاحظه های رادوین ، تمام قربان صدقه هایش ، تمام نوازش هایش مگر جایی برای درد میماند ؟

نسیم خنکی وزید و موهایم را به بازی گرفت . چشمانم را با لذت به روی اشعه های طلایی خورشید بستم و فکر آرام شده ام را به سمت روزهایی که پیش رو داشتیم سوق دادم . زندگی میتوانست در آینده هم همینطور خوب و آرام بماند ؟

با وجود مرد دیوانه ای که قصد کشتن مرا داشت ، با وجود آرشی که بالاخره برمیگشت ، با وجود گذشته ی تلخ من ، گذشته ی پر از سختی رادوین ! میتوانستیم آرام بمانیم ؟

زندگی زناشویمان رسماً آغاز شده بود و شاید این فکر ها برای کسی مثل من طبیعی باشد ! طبیعی باشد که برای آینده نگران باشم!



به نظرم هیچ چیز ترسناک تر از آینده نیست ، آینده ای که از یک ثانیه بعد از هر زمانی که در آن قرار داری شروع میشود و تو در بهترین حالت میتوانی امیدوار باشی که زندگی همچنان جریان دارد!

کاملاً در افکارم غرق بودم که دستانی از روی پهلوهایم رد شدند و روی شکمم گره خوردند . سرم را به عقب برگرداندم و با لبخند به رادوین که فقط شانه اش را میدیدم نگاه کردم .

سرش را روی سرم گذاشته بود و آرام موهایم را بو میکشید ! دستانم را روی دست هایش گذاشتم و با صدای آرامی گفتم : صبح بخیر!  
با بینی اش موهایم را به هم ریخت و با صدایی که هنوز خواب آلود بود زمزمه کرد :  
صبح تو هم بخیر جان من!

\_ کی بیدار شدی ؟

مرا بیشتر به خودش نزدیک کرد و جواب داد : همین الان اما تو اینقدر توی فکر بودی که نفهمیدی!

به چی فکر میکردی ؟

سرم را به سمتش چرخاندم و با \*ب\* و \*و\* سیدن گونه اش صادقانه جواب دادم : به آینده!

چشمانش از این فاصله ی نزدیک و با این خماری دم صبح در دلم آشوب قشنگی به پا میکردند . با هر بار پلک زدن که به خاطر تازه بیدار شدنش آرام و طولانی بودند نگاهم همراه با مژه های بلند و مشکی اش بالا و پایین میرفت .

نگاهش به من بود ، به چشم هایم!

لبخندی زدم و گفتم : چرا اینجوری نگام میکنی ؟

دستش را بالا آورد و با هدایت موهایم پشت گوشم گفت : هیچ وقت از نگاه کردن به این چشمای زیبا خسته نمیشم ! یه فیروزه ای تکرار نشدنی!

کاملا به سمتش چرخیدم و خواستم چیزی بگویم که او پیش دستی کرد و گفت : هر اتفاقی که تو آینده بیفته مهم نیست ، من دیگه از تو دست برنمیدارم ... دیگه نمیزارم ازم دور شی ... دیگه میخوام مزه ی زندگی رو بچشم اونم با تویی که تموم جونمی ! قبول دارم خیلی مغرورم قبول دارم زیاد به زبون نمیارم که دوست دارم اما باور کن همیشه و همیشه قلبم فقط برای تو میتپه ! هیچ زن دیگه ای نمیتونه اینطور که تو تمام وجود من رو مال خودت کردی حتی ذره ای از توجه منو به خودش جلب کنه!

حرف هایش به دلم مینشست و قرص میکرد قلبم را از بودن یک تیکه گاه امن ، یک مرد به تمام معنا ، کسی که 7 سال خوشی را از خودش گرفت تا من شاد باشم و حالا نوبت او بود که طعم زندگی را بچشد!

: دوست داشتنت نمیدونم از کی شروع شد اما اینو میدونم ؛ اونقدر تو قلبم جا باز کردی که بخوام بقیه ی عمرم رو کنارت بمونم!

نگاهش را بین چشمانش گرداند و گفت : قول میدی بمونی ؟

سرم را کج کردم و گفتم : قول میدم!

دست روی قلبم گذاشتم و تاکید کردم : با تموم قلبم!

اطمینان در چشمانش جاری شد و آرام مرا در آغوش کشید و کنار گوشم زمزمه کرد :  
پشیمونت نمیکنم آناهد!

به حمام رفتم و صدای رادوین را شنیدم که میخواست به امیر زنگ بزند و بگوید که امروز را به شرکت نمیروم. هر چه اصرار کردم که من حالم خوب است میتوانی بروی اما قبول نکرد! نگران حال من بود!

از حمام بیرون آمدم و با پیچیدن حوله دور تنم کفش هایم را پوشیدم. موهایم را مثل همیشه روی یک شانه ام انداختم و با نگاهی به اطراف سمت آینه رفتم. خبری از رادوین نبود و اتاق ساکت تر از همیشه بود!

برس را برداشتم و شروع به شانه زدن موهایم کردم، سشوار را از کشو بیرون آوردم و روشنش کردم. همانطور که گرمای ملایمی را میان موهایم حس میکردم فکرم هم مشغول بود. مشغول جمشید... مردی که ندیده از او متنفر بودم... دلم میخواست برای یکبار هم شده او را ببینم و سرش فریاد بکشم چرا؟ مگر او انسان نیست؟ مگر احساس ندارد؟ مگر ادعا نمیکرده عاشق مادرم بوده است؟ یک عاشق با عشقش اینطور رفتار میکند؟ اگر به عشقش نرسید او را میکشد؟

و از همه مهم تر کینه اش نسبت به من چه دلیلی دارد؟ این همه سال تلاش برای آسیب رساندن به من در این همه سال حتی یک ذره کم نشده است؟ بعد از این همه سال دست برنداشته است از این کینه و نفرت؟ پشیمان نشده است؟ عذاب وجدان نگرفته است بعد از کشتن مادرم؟ خواب راحت داشته است؟

با ورود رادوین به اتاق ترسیده سشوار از دستم رها شد و روی زمین افتاد. دستم را روی قلبم گذاشتم و با نفسی که عمیق بیرون دادم گفتم: وای ترسوندیم!

با تعجب به سمتم آمد و گفت: من که یهویی نیومدم!

خم شدم و سشوار نابود شده را از روی زمین برداشتم و بدون جواب دادن به رادوین با خودم گفتم: ای وای خراب شد!

رادوین سشوار را از دستم گرفت و گفت : فدای سرت...

آن را روی میز گذاشت . انگشت اشاره اش را زیر چانه ام گذاشت و با بالا آوردن سرم پرسید : چیزی شده ؟

به چشمانش نگاه کردم و با خودم گفتم بالاخره یک روز میفهمد که من از این موضوع باخبرم و چه بهتر که همین حالا او را باخبر کنم و سوالاتم را بپرسم .

دستش را گرفتم و او را به سمت تخت بردم . هر دو روی تخت نشستیم و من با عقب راندن موهایم گفتم : یه چیزی هست که باید بدونی رادوین!

ابرویش را خوش حالت بالا داد و پرسید : چه چیزی ؟

کمی دست دست کردم و بعد راست سر اصل مطلب رفتم و با صراحت گفتم : من میدونم که جمشید میخواد منو بکشه!

چشمانش گشاد شد و بعد با صدای نسبتا بلندی پرسید : چی؟؟؟

خونسردی خودم را حفظ کردم و گفتم : آره میدونم و باهاش کنار اومدم پس لازم نیست خودت رو ناراحت کنی یا نگرانم بشی ، خب ؟

با گیجی گفت : چی میگی ؟ اینو از کجا فهمیدی ؟

کمی مکث کردم و بعد وقتی راه دیگری پیدا نکردم با بی میلی گفتم : امیر بهم گفت !

چشمانش را ریز کرد و با حرص گفت : امیر؟؟

دست روی دستش گذاشتم و گفتم : آره رادوین اما باور کن بهترین کار رو انجام داد ... اگه اون بهم نمیگفت خودم میفهمیدم و باز دوباره حالم میشد چیزی که توی هفته ی گذشته دیدی ! بعدم تا کی میخواستی ازم مخفی کنی که تموم این سال ها مراقبم بودی و حتی یکبار هم به روم نیاوردی ؟

حرص و عصبانیت در نگاهش جای خود را به بهت و تعجب داد و من با لبخند ادامه دادم : امیر باعث شد که باورم بشه واقعا دوسم داری ... شاید حتی دلیل اینجا بودن منم اونه وگرنه باید امروز رو هم مثل روزای دیگه دور از هم سر میکردیم!

دستی توی موهایش کشید و با بیرون دادن نفسش گفت : نمیخواستم تو بدونی! به او نزدیکتر شدم و گفتم : آخه چرا ؟ شاید اگر بهم میگفتی...

\_اگر بهت میگفتم تو دوراهی بدی گیر میکردی ... نمیخواستم تو رو توی اون موقعیت قرار بدم و در ضمن من اینکارو نکردم تا سرت منت بزارم یا در عوض بخوام کاری برام انجام بدی ! این کارو کردم چون قلبم میخواست که انجام بدم ! این کارو کردم چون شاد بودن تو برام از همه چیز مهم تره حتی اگه در کنار من نباشی! انگشت اشاره ام را روی لب هایش گذاشتم و گفتم : هیسسسس ... دیگه بدون تویی وجود نداره ... من بهت قول دادم و روی قولم میمونم!

دستم را از روی لبش پایین آورد و سرم را روی سینه اش گذاشت . موهایم را نوازش کرد و گفت : از جمشید نترس ، نمیزارم حتی نوک انگشتش به تو بخوره!

\_رادوین!

\_جان دلم؟

\_این همه کینه و نفرت برای چیه ؟ کشتن مادرم بس نبود ؟ سیاه کردن زندگی من و پدرم بس نبود ؟ چرا میخواد منو بکشه ؟

دستش را روی کمرم گذاشت و با صدای جدی و مردانه اش گفت : عشق بعضی وقتا جنون میاره آناهید ... جنون از نوع بدش ! جمشید مرز دیوونگی رو رد کرده و انتقام سالهاست چشماش رو کور کرده ! بعد از مرگ مادرت فکر میکردم که دیگه هیچ وقت

سر و کلش پیدا نمیشه اما بعد یه مدت شروع به تهدید کردن پدرت کرد و گفت که یه روزی بالاخره تو رو هم ازش میگیره!

و تو هم در برابر اون از من محافظت کردی برای 7 سال!

اگه هزاران سال هم طول میکشید این کارو میکردم ... خار به دستت بره نفس کشیدن برای من سخت میشه چه برسه به اینکه بخوام دنیا رو بدون تو تصور کنم! چشمانم را بستم و گوش به صدای قلبش سپردم . کاش هیچ وقت دیگه غمی پیش نیاید و زندگی همینطور آرام و خوب جریان داشته باشد ، با عشق ، با مهربانی ، با این همه پشتیبانی و مردانگی رادوین ، بدون هیچ گذشته ای ، بدونی هیچ آدمی از گذشته!

تمام آن روز را رادوین از جلد کم حرف و مغرورش بیرون آمده بود و انگار که پسر 18 ساله ای باشد سر به سر میگذاشت و مرا به خنده می انداخت ! آنقدر خندیده بودم که دلم درد گرفته بود و آخر بار رادوین با احتیاط و با نگرانی دست مرا گرفته بود و از حیاط به داخل خانه میبرد . زندگی انگار بالاخره روی خوشش را به من نشان داده بود و قسمت کرده بود بدون فکر به هیچ چیزی بخندم و شاد باشم!

روزها با شیرینی و آرامش میگذشت و شب ها غرق در نوازش ها و عاشقانه های گرم و پر از احساس رادوین میشدم .

دیگر چند روزی یکبار به شرکت میرفتم و به خاطر غیبت زیاد در دانشگاه مجبور شدم این ترم را بی خیال شوم ! در خانه میماندم و زنانگی میکردم ... غذاهای جدید یاد میگرفتم و با ترانه که از شرکت استعفا داده بود کلاس های مختلف ورزشی میرفتم!

ترانه اصرار کرد که برای یاد گرفتن یک ساز در یک آموزشگاه ثبت نام کنیم اما من قبول نکردم ... نمیخواستم باز با یک آهنگ و با یک شعر یاد گذشته بیفتم و زندگی روی روال افتاده ام را خراب کنم!

نارین عروسی گرفت و در خانه ی پدرم مستقر شدند . پدرم از تنهایی در آمد و دیگر کمتر در فکر فرو میرفت و به یک نقطه خیره نمیشد! پدر رادوین هم که طبق معمول در سفر و مشغول کار بود و شاید او هم به نوعی سر خودش را گرم میکرد تا به گذشته فکر نکند!

گذشته گر چه خوب نبود گر چه همه ی ما را آزار داد اما خوبی اش این بود که من را با حقیقت مواجه کرد ، مرا بزرگ کرد و به من فهماند که همه ی آدم های معصوم نیستند ... ! اعتماد را اگر برای آدم نادرستش خرج کنی نتیجه اش منی میشود که با پیشنهاد ناجوانمردانه ی دوستان پدرم در بهت ماندم که مگر میشود ؟

عشق را اگر بد معنی کنی نتیجه اش جمشید میشود که دیوانه وار دنبال انتقام بود! حقیقت را هر چه قدر که بپوشانی یک روز برملا میشود و حال کسی که از او حقایقی را مخفی کرده میشود منی که نمیدانستم چه طور با شرایط کنار بیایم!

زندگی پر از اتفاقاتیست که تو شاید حتی فکر نمیکنی که بر سرت بیایند! زندگی پر از درس و عبرت است ، پر از روزهای خوب و بد! زندگی با هیچ کس شوخی ندارد ، همه را یک روز به چالش میکشد ؛ دیگر به این فکر نمیکنند که آیا تو میتوانی با اتفاقی که افتاده کنار بیایی یا نه ؟ فکر نمیکنند تو ضعیف هستی یا قوی ، غنی هستی یا فقیر!

بهترین راه جنگیدن با مشکلات عشق است ، امید است ، ایمان است! بی عشق امیدی برای ادامه دادن نداری و بی امید ایمانی برای تو نمیماند! جنگیدن برای داشتن یک زندگی پر از آرامش شاید خیلی چیزها را از تو بگیرد اما بالاخره یک روز

تو کنار شومینه نشسته ای و در حالی که به فرزندان نگاه میکنی با لبخند به گذشته ای که شاید پر از سختی و غم گذشته باشد اما بالاخره گذشته است فکر میکنی و سهم تو از گذشته میشود همان چند دقیقه و تمام ... گذشته بالاخره تمام میشود با تمام سختی های ، غم هایش ، دلخوری ها و رنج هایش اما بالاخره یک روز تمام میشود!

\*\*\*\*\*

2 ماه بعد ...

دستم را روی بازوی ترانه گذاشتم و با نفس نفس گفتم : وای ترانه من دیگه نمیتونم راه پیام دارم از خستگی میمیرم!

ترانه در حالی که خودش هم کم آورده بود اخمی کرد و گفت : یعنی چی ؟ راه بیا ببینم ! نمیبینی چه قدر چاق شدی ؟

با حرص و خستگی توی کمرش کوبیدم و گفتم : من کجام چاق شده ؟ تو رو خدا بیا یه تاکسی بگیریم و وبرگردیم خونه ! من کمرم و پاهام درد گرفته دارم میمیرم!

دست کش هایش را از دستانش بیرون آورد و گفت : وقتی از ریخت افتادی رادوین طلاق داد رفت یه مانکن گرفت اونوقت میفهمی من چی میگم!

به اندامم نگاه کردم و گفتم : اولاً اصلاً چاق نشدم خیلی هم خوبم ، بعد هم مردی که بخواد با یه چاق شدن و از هیکل افتادن زنش رو طلاق بده همون بهتر طلاق بده و باید به عرضت برسونم رادوین از این مردا نیست!

بینی اش را که به خاطر سرمای بهمن ماه قرمز شده بود با دستش گرفت و گفت : بله منم امیر 7 سال به پام مونده بود همین حرفا رو میزدم!



از وقتی که مادر شده بود از آن شیطنت و انرژی سابقش کم شده بود و گاهی غر غر هم میکرد اما باز برایم بهترین دوست و همدم بود! مادر شدن او را سنگین و عاقل کرده بود و روی رفتار هایش بیشتر از پیش فکر میکرد، گاهی با خودم فکر میکردم همین مسئولیت سنگین تربیت کردن بچه خودش به اندازه ی کافی وقت پر کن هست و یک مادر باید خیلی نظم را رعایت کند که بتواند به همه ی کارهایش برسد!

دست ترانه را گرفتم و در حالی که با هر بار نفس کشیدنم بخار از دهنم بیرون می آمد گفتم: به خدا هیچ کس توی این هوای سرد نمیاد پیاده روی که ما اومدیم، بیا زود بریم خونه تا یخ نزدیم!

ترانه به آسمان نگاه کرد و گفت: حالا خوبه همچین برفی هم نیومده که هوا اینقدر سرده! اگه برف اومده بود چی میشد!

برای یک تاکسی دست تکان دادم و فکر کردم امسال به جز یکبار که سرما ریزه آمد برف قابل توجهی نبارید و این خیلی خوب نبود! زمستان بود و برف!

آدرس خانه را به راننده دادم و رو به ترانه گفتم: قرصای کاملیا رو دادی به سمیرا؟

ترانه در حالی که در آینه ی دستی اش خودش را نگاه میکرد گفت: آره... سپردم سر وقت بده بهش!

\_دکتر نگفت کی دوره ی درمانش تموم میشه؟

\_روند درمانش خیلی خوب پیش رفته اگه خدا بخواد به زودی دیگه نیازی به این قرصا نداره!

لبخندی زدم و سرم را به سمت شیشه چرخاندم. از وقتی که کاملیا را پیش روان پزشک برده بودند یک دوره ی درمانی را شروع کرده بود و با خوردن قرص هایی که

دکتر تجویز کرده بود حالش خیلی بهتر بود! دیگر خواب بد نمیدید و بی قراری  
نمیکرد.

جلوی خانه پیاده شدیم و پول تاکسی را حساب کردم. زنگ خانه را فشردم و بعد از  
چند دقیقه در باز شد. همراه با ترانه به نگهبان سلام کردیم و وارد ساختمان شدیم.

کاملیا به محض دیدن ما از روی پای ثریا خانوم پایین آمد و درحالی که با خنده به  
سمتمان می آمد می‌گفت: سلام مامان ... سلام مامان....

ترانه خم شد و با شوق کاملیا را در آغوش کشید و با شوق گفت: سلام عشق مامان  
خوبی فدات شم؟

کاملیا با همان صدای پر از ناز و بچگانه اش گفت: خوبم مامانی با خاله سمیرا خیلی  
بازی کردم!

همراه با ترانه به سمت مبل ها رفتیم و ترانه گفت: آفرین مامانی اذیت که نکردی؟

کاملیا با آن چشم های درشت و نازش به ترانه نگاه کرد و گفت: نه مامانی هر چی  
خاله گفت انجام دادم!

به ثریا خانوم سلام کردیم و روی مبل ها نشستیم!

زبان از شوک بسته شده اش که باز شده بود از قبل شیرین تر و خوردنی تر شده بود.  
لپش را کشیدم و با لبخند گفتم: آفرین عشق خاله!

کاملیا با آن چشم هایی که دلم میخواست محکم ب\*ب\*و\*سمشان نگاهم کرد و  
گفت: عشق شما که عمو رادوینه خاله!

ترانه و ثریا خانوم خندیدند و من لبخند جمع شده ام را دوباره روی لب هایم نشاندم  
و با بلند شدن از جایم دست روی سر کاملیا کشیدم و گفتم: آره خاله ولی تو هم  
هستی!

در جواب ترانه که گفت : کجا میری ؟

دستم را بالا آوردم و گفتم : میرم لباس عوض کنم الان میام!

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق خوابمان شدم . مانتو و شالم را در آوردم و روبروی آینه ایستادم . کش موهایم را در آوردم و خرمن موهایم را که خیلی بلند شده بودند روی شانه هایم پخش شدند .

دیروز همراه ترانه به آرایشگاه رفتم و قسمت های ریشه را که بعد از دو ماه رشد کرده بودند و رنگ طبیعی موهای خودم را گرفته بودند رنگ کردم . حالا باز هم همه ی موهایم قهوه ای بودند و من فقط با دیدن عکس های قدیمی ام یادم می آمد که با رنگ طبیعی موهایم چه شکلی بوده ام!

نگاهم را از چهره ام پایین آوردم و به گردنبندم دوختم . هنوز بعد از چهار ماه در گردنم بود و آن را یک لحظه هم از خودم جدا نکرده بودم . دستم را روی جنس ظریفش کشیدم و لبخند کوچکی زدم ، شاید هیچ وقت دلم راضی نشود آن را از گردنم بیورم!

دستی به موهایم کشیدم و به مرتب کردن لباس هایم از اتاق بیرون آمدم . پا روی آخرین پله که گذاشتم در عمارت باز شد و امیر و رادوین در حالی که میخدیدند وارد خانه شدند .

با لبخند به سمتشان رفتم و سلام کردم .

امیر با خنده نگاهم کرد و گفت : به سلام زن داداش چطوری ؟

\_ممنونم...\_

به من نگاهی کرد و بعد با بالا دادن ابرویش گفت : چاق نشدی تو یه کم ؟

شیطنت در چشم هایش موج میزد ، لب هایم را جمع کردم و گفتم : نخیر اصلا اینطور نیست!

خندید و با چشمکی گفت : از ما گفتن بود!

و به سمت ترانه و کاملیا رفت.

به رادوین که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و با همان لب های جمع شده گفتم : من چاق نشدم!

رادوین با خنده در آغوشم کشید و با \*ب\* و \*و\* سیدن سرم گفت : شوخی میکنه عزیزم...

سرش را زیر گوشم برد و با صدای آرامی گفت : در ضمن اگر هم چاق بشی باز برای من بی نظیری خوشکل خانوم!

به دلگرمی هایش خندیدم و خودم را از آغوشش بیرون کشیدم . گونه اش را \*ب\* و \*و\* سیدم و گفتم : خسته نباشی!

دستش را پشت کمرم گذاشت و در حالی که مرا به سمت ترانه و امیر میبرد گفت : مگه میشه تو رو ببینم و خستگی تو تنم بمونه ؟

همیشه همین بود ، عشق میداد و امید ، حتی وقتی که خسته بود!

امیر سرگرم شیرین زبانی های کاملیا شد و رادوین هم رفت تا لباس هایش را عوض کند . من و ترانه هم به سمیرا و ثریا خانوم کمک کردیم تا میز ناهار را بچینیم!

سر میز رادوین و امیر از کارهای روی روال افتاده ی پروژه ی سد گفتند و امیدوار بودند که به زودی این پروژه را تمام کنند و بعد از آن یک مسافرت حسابی برای رفع خستگی برویم!

رادوین مثل همیشه سر میز بدون اینکه چیزی بگویم هر چه میخواستم با نگاه به آن جلوی دستم میگذاشت و من هم با اشتها مشغول خوردن بودم که ترانه از زیر میز پایش را محکم به پایم زد و با چشم خورده به من فهماند که زیاد نخورم.

لب هایم را به هم فشردم و پیش خودم گفتم : من که چاق نشدم!

پس دوباره مشغول غذا خوردن شدم و با خنده ای که پنهانش میکردم از حرص خوردن ترانه لذت میبردم . خودش در رژیم بود و زیاد نمیتوانست غذا بخورد و مرا هم مجبور میکرد همراهش رژیم بگیرم اما خب من اصلا به رژیم گرفتن علاقه ای نداشتم!

بعد از ناهار یک ساعتی دور هم بودیم که امیر و رادوین از جایشان بلند شدند . من و ترانه با تعجب به آنها نگاه کردیم و ترانه پرسید : کجا به سلامتی ؟

امیر ابرویش را بالا داد و با حالتی جدی گفت : چه معنی میده که مرد به زنش توضیح بده کجا داره میره ؟

ترانه مجسمه ی کنار دستش را برداشت تا به سمت امیر پرت کند که امیر با بالا آوردن دست هایش گفت : غلط کردم غلط کردم ، داریم میریم باشگاه!

ترانه چشمانش را ریز کرد و پرسید : باشگاه چه وقت روز ؟ الان از سر کار برگشتید!

امیر با حالت مظلومی گفت : آخه سانس شب پره گفتیم الان بریم که خلوته!

ترانه مجسمه را سر جایش برگرداند و با پشت چشمی که نازک کرد گفت : خیلی خب برید ، عصر زود برگرد میخوایم بریم خونه!

امیر دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت : چشم بانو ... چشم سرورم!

به رفتار بامزه یشان خندیدم و رو به رادوین گفتم : ساک باشگاهت کنار تخته ، حولتم تمیزه عزیزم از توی کشو برش دار!

رادوین چشمکی زد و بدون هیچ حرفی به سمت پله ها رفت . امیر آرام سوویچ ماشینش را از روی مبل برداشت و در حالی که گونه ی ترانه را می\*ب\*و\*سید گفت :  
 اخم نکن خوشکل خانوم بهت نمیاد ! زودی برمیگردم!  
 ترانه لبخندی زد و گفت : باشه مراقب خودتون باشید!  
 امیر باشه ای گفت و با خداحافظی از خانه بیرون رفت .  
 ترانه سرش را با لبخند تکان داد و گفت : خسته نمیشن از باشگاه رفتن!  
 \_مثل اینکه نه!

تلویزیون را روشن کردم و با ترانه مشغول فیلم دیدن شدیم . رادوین بعد از چند دقیقه از پله ها پایین آمد و با خداحافظی سریعی از خانه بیرون رفت .  
 به عجله اش خندیدم و گفتم : از دست این دو تا!  
 کاملیا خسته از بازی با سمیرا از مبل بالا آمد و با گذاشتن سرش روی پای ترانه گفت :  
 مامان خوابم میاد!

ترانه دستی روی موهای ابریشمی کاملیا کشید و گفت : بخواب مامانم بابا که اومد بیدارت میکنم بریم خونه!  
 کاملیا چشم هایش را روی هم گذاشت و خوابید و من غرق معصومیت کودکانه اش شدم . چه قدر خوب بود دنیای کودکی ! به دور از هر دغدغه ای ، به دور از هر مشکلی و فکری ... و به دور از هر خاطره ای!  
 سمیرا برایمان میوه آورد و خودش هم بعد از اجازه ای که از من گرفت برای سر زدن به خانواده اش از خانه بیرون رفت .

ترانه کنترل را برداشت و در حالی که شبکه ها را بالا و پایین میکرد پرسید : پدرت از سفر برگشت آناید ؟

همانطور که برای خودم میوه پوست میکنم گفتم : احتمالاً فرداشب برمیگرده ...  
اتفاقاً امروز صبح باهام تماس گرفت حالش خوب بود خداروشکر بهش گفتم مواظب ...

با شنیدن اخباری که از تلویزیون پخش میشد بی حرکت ماندم و حرف در دهانم  
ماسید . قلبم ایستاد و نفس کشیدن یادم رفت .

سرم را آرام بالا آوردم و به صفحه ی تلویزیون دوختم .

چشمانم با بهتی که داخل آنها جا خوش کرده بودند به تصویری که نشان داده میشد  
دوخته بودم و انگار دنیا برای چند لحظه ایستاد!

قلبم به یکباره کوبش گرفت و صداها در سرم زنگ خورد . نه باورم نمیشد ... باورم  
نمیشد!

«خب بینندگان عزیز خبر بعدی در مورد خواننده ی جوانیه که به تازگی در عرصه ی  
موسیقی صاحب شهرت شده و با آلبوم بسیار زیبایی که دقیقاً دو روز پیش منتشر  
کرده طرفداران بسیاری پیدا کرده . اسم ایشون آرش مجد هست که طی یک سال  
گذشته چند تک آهنگ منتشر کردند اما شهرتی که این آلبوم برای ایشون ارمغان  
آورد رو نتونستن براش به دست بیارن!

این خواننده ی جوان حدود چهار ماه پیش برای ادامه ی تحصیل به ایتالیا رفته است  
و هم اکنون در آنجا اقامت دارد!

یه گزارش چند دقیقه ای از ایشون تهیه شده که شما رو دعوت میکنم ببینید » !

تصویر آرش مقابل دوربین که نقش بست نفسم رفت . نگاهم بی هیچ پلک زدنی روی چهره اش نشسته بود و کنده نمیشد . ته ریشی که گذاشته بود او را کمی پریشان نشان میداد اما باز از جذابیتش ذره ای کم نکرده بود . نگاه قهوه ای اش خسته بود و معلوم بود که با تمام وجودش میخواهد از دست خبر نگارهایی که احاطه اش کرده بودند فرار کند .

خبرنگاری میکروفون را مقابلش گرفت و پرسید : آقای مجد شما به ایران برمیگردین ؟

آرش دستی به موهای لخت و قهوه ای اش کشید و گفت : بله برمیگردم برای چی نباید به اونجا برگردم ؟

\_ آخه شایعاتی هست که شما به ایتالیا پناهنده شدید!

ابرویش را بالا داد و با آن صدای زیبایش جواب داد : من اینجا درس میخونم و بعد از اتمام درس به ایران برمیگردم!

\_ پس میگرد که آلبوم شما که به تازگی منتشر شده و سر و صدای زیادی هم به راه انداخته با مجوز پخش شده ؟

خسته بود ، خسته و کلافه ! حالتی که من کم دیده بودم که در کنار من داشته باشد!

\_ بله آلبوم من به کمک دوستانم در ایران مجوز گرفته ... ببخشید من خسته ام باید برم!

\_ آقای مجد به سوال دیگه ...

\_ آقای مجد به سوال دیگه میتونیم پرسیم ؟

\_ آقای مجد ؟



ایستاد و در حالی که به زور سعی میکرد خودش را خونسرد نشان دهد گفت :  
بفرمایید...

\_ شما جایی گفته بودید که این آلبوم رو میخوايد به کسی تقدیم کنید میتونیم  
بپرسیم که میخوايد این آلبوم رو به چه کسی تقدیم کنید ؟

پلک هایش را بست و باز کرد و با لبخند محوی که گوشه ی لبش نشست ، با زیباترین  
لحن صدایش گفت : به الهه بانو!

به الهه بانو...

به الهه بانو....

آرش گفت الهه بانو!

بشقاب میوه از روی پایم سر خورد و با صدای بدی مقابل پایم شکست . دستان لرزانم  
را بالا آوردم و با بهت روی دهانم گذاشتم . اشک آرام آرام در چشمانم جمع میشد و  
تصویر روبرویم را تار میدیدم .

خبرنگارها دنبالش میرفتند و از او میپرسیدند الهه بانو کیست ؟ نسبتی با او دارد ؟

اشک هایم روی گونه ام ریختند و در دل گفتم : برگرد و بگو که الهه بانو هیچ کس  
نیست ... برگرد و بگو دیگه نسبتی با من نداره و فراموشش کردم ! تو رو خدا بهشون  
بگو الهه بانو هیچ کس نیست ... الهه بانو مرده ... الهه بانو ... الهه بانو...

دستانم را بالا آوردم و روی سرم گذاشتم و زیر لب با بغض زمزمه کردم : داره  
برمیگرده ... داره برمیگرده ...

کاملیا با صدای شکستن بشقاب از خواب بیدار شده بود و بق کرده در آغوش مادرش  
مچاله شده بود و به من بیچاره با حال زاری که داشتم نگاه میکرد . به منی که شاید  
فراموش کرده بودم که آرشی هست و بالاخره برمیگردد ... منی که حساب ماه ها از

دستم در رفته بود و نمیدانستم او کی برمیگردد؟! نمیدانستم کی تمام شرمندگی های دنیا روی قلبم هوار میشوند و کی باید جواب خ\*ی\*انتی که در حق عشق کرده بودم را پس بدهم؟

ترانه همانطور که کاملیا را در آغوش داشت تلویزیون را خاموش کرد و در حالی خودش هم بهت زده و نگران بود آمد و کنارم نشست. دست روی شانه ام گذاشت اما هیچ حرفی نزد! چه بگویم؟ به من دنیا روی سرم خراب شده چه بگویم؟ حرفی بود که بتواند بزند و مرا آرام کند؟ کاری بود که بکند و مرا از شر این لرزش نشسته توی تنم نجات دهد؟

سرم را ناباورانه تکان دادم و با تمام درماندگی گریه کردم. شانه هایم تکان میخوردند و صدای گریه ام در فضای ساکت سالن میپیچید. دلم ساکت یک گوشه نشسته بود و با غم به این من شوک زده، این من عشق از دست داده، این من از همه طرف محاکمه شده، این منی که دیگر توان برگشتن عشق را نداشت نگاه میکرد! دلم انگار میخواست بگویم خودت انتخاب کردی اما...

ترانه سرم را در آغوش کشید و با نوازش موهایم گفت: بالاخره باید اتفاق می افتاد آنایید...

هیچ حرفی نداشتم بزنم درستش این بود که هیچ حرفی نمیتوانست من سردرگم و شوک زده را توصیف کند! خودم را برای این لحظه آماده نکرده بودم. نمیدانستم باید چکار کنم؟! باید به که پناه ببرم تا این آتش افتاده در جانم آرام شود؟ خدای من... خدایا... او دارد برمیگردد... عشق دارد برمیگردد... میخواهی با من چه کنی؟... دیگر چه اتفاقی در راه است؟

بعد از یک ساعت آرام شدم و شاید بهتر بود بگویم خودم را به زور آرام کردم! به ترانه گفتم در این مورد نه با امیر و نه با رادوین صحبت نکند تا یک فکری برایش بکنم تا ببینم باید چه خاکی به سرم بریزم؟!

ترانه نوازشم کرد، دلداری ام داد، کلی حرف زد اما باز دلم آرام نگرفت. ولوله ای در دلم به پا شده بود که نمیدانستم باید چطور آرامش کنم! میترسیدم لو بروم... میترسیدم رادوین از حال زارم بفهمید چه اتفاقی افتاده است!

ترانه با وجود بهانه گیری های کاملیا دیگر طاقت نیاورد و منتظر امیر ماند. یک تاکسی خبر کرد و بعد از کلی بغل کردن و \*ب\* و \*و\* سیدن من همراه با کاملیا راهی خانه یشان شدند.

بشقاب شکسته را جمع کرده بودم و جایی ریخته بودم که سمیرا و ثریا خانوم نبینند... باید خدا را شکر میکردم که صدا از طبقه ی پایین بالا نمیروید و گر نه چه کسی میتوانست جلوی حرف زدن ثریا خانوم را بگیرد؟

به سمیرا زنگ زدم و گفتم که دیگر لازم نیست به خانه برگردد و از همان جا به خانه ی خودشان برود، اصلا حوصله ی اینکه به سوال هایش در مورد حال خوابم جواب بدهم نداشتم.

وارد اتاق خوابمان شدم و در را آرام بستم. میخواستم سریع یک دوش بگیرم و بخوابم تا حتی با رادوین هم کلام هم نشوم! رادوین میتوانست حتی از نگاه به چشمانم هم بفهمد حالم خوب نیست و آنوقت دیگر تا جوابی نمیگرفت دست برنمیداشت و من این را نمیخواستم!

لباس ها و حوله ام را برداشتم و وارد حمام شدم. دوش پنج دقیقه ای گرفتم و با بدنی که سرد سرد بود از حمام بیرون آمدم، نمیدانم این سرما دیگر از کجا آمده بود!

روبروی آینه ایستادم تا موهایم را خشک کنم که با کنار رفتن یقه ی لباسم گردنبندم باز جلوه گر شد . دستم را آرام بالا آوردم و روی آن گذاشتم . فراموشش کرده بودم ... حتی این گردنبند را هم فراموش کرده بودم!

صدایی در سرم زنگ خورد و خاطره ای جلوی چشمانم رنگ گرفت:

«برگی را که از درخت توی پارک کنده بودم به دماغ آرش زدم و با خنده گفتم :  
آرش ؟

آرش سرش را عقب کشید و با لبخند جواب داد : جان آرش ؟

خودم را لوس کردم و در حالی که با ناز نگاهش میکردم پرسیدم : اگه یه روز ما از هم جدا بشیم تو چه کار میکنی ؟

لبخند از روی لب هایش محو شد و ابروهایش در هم گره خورد . به روبرویش نگاه کرد و با صدایی جدی گفت : بهش که فکر میکنم پوچ میشم ... پر از سردرگمی میشم ... یه چیزی انگار قلبمو میفشاره و ول نمیکنه آنahید ... بدون تو من به مرز نیستی میرسم ، به مرز جنون ، دیوانگی ... دنیا بدون تو وحشتناکه آنahید ... بدون تو و خنده های قشنگت ، بدون تو و نگاه فیروزه ای پر از نازت ، بدون تو و این همه مهربونی توی وجودت ! راستش خودمم نمیدونم چه کار میکنم اما یه چیزی رو میدونم ؛ من با تو زیباترین احساسات دنیا رو تجربه کردم ، من با تو فهمیدم دلیل برای زندگی بهتر از تو پیدا نمیشه پس اگه تو کنارم نباشی دیگه دلیلی برای زندگی نمیبینم !

آن روز به شوخی گرفتم ... به شوخی که نه ! پیش خودم گفتم امکان ندارد که ما از هم جدا شویم و با خنده آرش را از آن حال در آوردم اما ... اما ای کاش همان روز جلوی پایش زانو زده بودم که تو را به خدا ... تو را به جان من اگر جدا شدیم عین خیالت هم نباشد ! مثل من در تمام دنیا پیدا میشود ... جان من با خودت کاری

نداشته باش ... نگذار یک تار مو از سرت کم شود ... نگذار به قلب مهربانت حتی یک  
خش بیفتد!

عقب عقب به سمت تخت رفتم و روی آن نشستم . گردنبندم را بالا آوردم و در حالی  
که روی لب هایم می گذاشتم با بغض زمزمه کردم : کاش هیچ وقت همدیگه رو ندیده  
بودیم تا این بلا سر تو نیاد ... من و تنهایییم به درک ... من و بی مادریم به درک ... من  
و افسردگیم به درک ... کاش تو بی من میموندی و به زندگی خوب و شادت  
میرسیدی!

اشک هایم که روی گونه ام ریختند سریع آن ها را پاک کردم و از جایم بلند شدم .  
زیر لحاف خزیدم و آن را روی سرم کشیدم ، چشم هایم را بستم و سعی کردم بخوابم  
اما من بی قرار کجا و خواب کجا!؟

آنقدر فکر کردم و غصه خوردم که به خودم آمدم و دیدم در اتاق باز شد و رادوین  
وارد اتاق شد . صدای سوویچ ماشین که روی میز گذاشته شد را شنیدم و بعد از آن  
صدای قدم های آرام اش که به سمت من می آمد.

محکم خودم را نگه داشتم تا از استرس نلرزم ، تا لو ندهم حال خرابم را!

ملافه را آرام از روی سرم کنار زد و من نفسم را در سینه حبس کردم . موهایم را از  
توی صورتم کنار زد و بی هیچ حرکتی نگاهم کرد . سنگینی نگاهش را حس می کردم  
و در دل خدا خدا می کردم که نفهمیده باشد خودم را به خواب زده ام!

خم شد و در حالی که گرمای نفس هایش توی صورتم پخش میشد آرام پیشانی ام را  
\*ب\* و \*سید\* . زیر لب چیزی زمزمه کرد و از جایش بلند شد . نفسم را بی صدا بیرون  
دادم و دست های مشت شده ام آرام باز کردم .

صدای در حمام آمد و رادوین وارد حمام شد تا دوش بگیرد .

ملافه را دوباره روی سرم کشیدم و نفسم را سنگین بیرون دادم ، چه سخت بود این نقش بازی کردن!

پنج دقیقه نشد که دوشش را گرفت و از حمام بیرون آمد . آباژور را روشن کرد و روی تخت دراز کشید . به سمت من چرخید و با برداشتن لحاف از روی سرم گفت : چرا امشب هی لحاف میندازه روی سرش ؟ از این عادات نداشت!

در دلم فاتحه ی لو رفتنم را خوانده بودم که دست پشت کمرم انداخت و مرا در آغوش کشید . سرم دقیقا زیر گردنش قرار گرفت و بدنم در حصار پاها و دستش بود . سخت بود برایم این تظاهر به خواب آن هم در این حالت اما چاره ی دیگری نداشتم و باید ادامه میدادم!

بعد از چند دقیقه خوشبختانه نفس های رادوین سنگین شد اما با این وجود دلم نیامد خودم را از آغوش گرمش محروم کنم ! گرمای آغوشش همیشه پناهگاه خوبی برایم بوده و شاید در این مورد هم باشد ! شاید درک کند که تمام نگرانی من به هم خوردن آرامش مان و اذیت شدن آرشی است که هیچ گناهی در این وسط ندارد! کاش رادوین مثل همیشه درکم کند که چرا اینقدر بی قرارم ... چرا اینقدر نگران مرد گذشته ی زندگی ام هستم!

سرم را روی سینه اش گذاشتم و با خودم فکر کردم : اگر آرش برگردد رادوین چه رفتاری با او میکند ؟ چطور با این موضوع کنار می آید ؟

\*\*\*\*

با حس سنگینی نگاهی چشمانم را آرام باز کردم و با چند بار پلک زدن رادوین را دیدم که سرش را به دستش تکیه داده بود و با لبخند به من نگاه میکرد .

چشمانم را مالیدم و با صدای خواب آلودی گفتم : صبح بخیر!

رادوین لبخندش را بیشتر کرد و گفت : صبح بخیر خانوم خوابالود من ، صبح ها زودتر بیدار میشدی قبلا!

از بس که دیشب فکر و خیال کرده بودم تا نزدیک های صبح خوابم نبرد . لبم را گزیدم و گفتم : خسته بودم!

ابروی خوش حالتش را بالا داد و با نزدیک شدن به من گفت : خسته ؟ ما که دیشب ...

شیطنت نگاهش بعضی وقت ها واقعا مرا متعجب میکرد ... دستم را توی سینه اش زدم و با اخم مصنوعی ای گفتم : عه رادوین ... منظورم اون نبود!

بینی اش را با خنده به بینی ام کشید و گفت : پس منظورت چی بود خوشکل من ؟  
نمیدانم چرا برخلاف او خنده به لب هایم نمی آمد . نگاهم را از چشمان جذابش دزدیدم و گفتم : به خاطر پیاده روی دیروزه!

سرش را آرام میان موهایم فرو برد و با نفس عمیقی که کشید زمزمه کرد : دیروز انگار اصلا ندیدمت ، دلم برای عطر موهات تنگ شده بود!

چشمانم را بستم و لبم از درون دهانم گزیدم . اگر بفهمد تمام دیشب را به فکر آرش بوده ام هم همین طور رفتار میکند ؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم : آره فقط خیلی گرسنمه بریم صبحانه بخوریم ؟

در حالی که از رفتار من تعجب کرده بود خودش را عقب کشید و من از زیر لحاف بیرون آمدم و با دزدیدن نگاهم گفتم : دست و صورتت رو میشورم و میام!

و یک جورهایی خودم را داخل دستشویی پرت کردم . به در دستشویی تکیه دادم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم . من بالاخره خودم را با این رفتار هایم لو میدادم و همه چیز خراب میشد!

هم از گریه های دیشب سردرد داشتم و هم احساس میکردم سردی ام گرفته که مدام آب در دهانم جمع میشود! مقابل روشویی ایستادم و چند مشت آب به صورتم زدم تا حال کمی جا بیاید و به خودم مسلط شوم! به صورتم در آینه نگاه کردم و با چشمانی که پر از دلهره و نگرانی بودند به خودم تلقین کردم که همه چیز به خیر و خوشی تمام میشود!

آرش مرد منطقی است و احتمالاً بعد از مدتی با این موضوع کنار می آید!!

به دلداری احمقانه ای که به خودم میدادم عصبی واکنش نشان دادم و دستم را به لبه ی روشویی کوبیدم . موهایم ریخته شده توی صورتم را با حرص کنار زدم و با خودم گفتم اگر به همین سادگی ها بود که به این حال و روز نمی افتادی احمق! اگر از مجازات آن شرط احمقانه و قضاوت شدن نمیترسیدی که اینطور دلهره به دلت نمی افتاد!

لعنت به هر چه حماقت است ... لعنت به هر چه شرط و شروط است ... لعنت به من که نمیتوانستم خودم را جمع و جور کنم تا رادوین نفهمد ... لعنت به من!

با هزار دلداری تو خالی و هزار امید که اتفاق بدی نمی افتد رادوین را بعد از صبحانه با قیافه ای که سعی میکردم همان قیافه ی روزهای قبل باشد تا دم در بدرقه کردم . ایستاد و نگاهم کرد ، با چشمانی که کمی حالتشان سوالی بود . دستم را روی شانه اش گذاشتم و با بالا کشیدن خودم آرام گونه اش را \*ب\* و \*و\* سیدم!



سرش را عقب برد و با هدایت دسته ای از موهایم پشت گوشم آرام زمزمه کرد :  
دوست دارم آنahید!

لبخندی که فقط خودم تلخ بودنش را درک میکردم روی لب هایم نشاندم و گفتم :  
منم دوست دارم عزیزم!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1ROMAN.IR](http://1ROMAN.IR))

سوار ماشینش شد و با بوقی که زد از باغ بیرون رفت . شنلم را روی شانه هایم محکم کردم و دست روی لب هایم کشیدم . این آرامش را برای همیشه ی زندگی ام میخواستم نه برای چند لحظه و نه برای چند روز ، برای همیشه ی زندگی ام ! میخواستم هر روز صبح همینطور آرام و پر از عشق او را بدرقه کنم و ظهر که از سر کار برگشت به استقبالش بروم و به مرد خسته از کارم خسته نباشید بگویم و همانطور که با او ناهار میخورم او از روز پر مشغله اش بگوید و من گوش کنم ! عصر ها به دیدن خانواده و دوستانمان برویم و بعضی شب ها شام را در رستوران بخوریم و در مورد نقشه هایمان برای آیند با هم صحبت کنیم ! من فقط همین را میخواهم ، نه هیجانی و نه سورپرازی ، نه اتفاق دور از ذهن و نه زندگی پر از تجملی ، من فقط آرامش میخواهم ! در را بستم و به سمت پله ها حرکت کردم . شنلم را آرام از روی دوشم برداشتم و وارد اتاق خوابمان شدم .

لپ تابم را از روی میز برداشت و روی تخت نشستم . به تاج تخت تکیه دادم و لپ تاب را روی پایم گذاشتم . با تردید و پر از شک آن را باز کردم و وارد صفحه ی گوگل شدم .

با قورت دادن آب دهانم دستانم را روی کیبورد حرکت دادم و نام آرش مجد را تایپ کردم.

صفحه های زیادی بالا آمد و من برای پیدا کردن آلبومش صفحه ای را باز کردم .  
پوستر آلبومش عکسی از خودش بود که روی صندلی ای نشسته بود و گیتاری به دستش بود!

نگاهم را از چهره اش که هر لحظه مرا بیشتر از قبل مجبور میکرد نگاهش کنم گرفتم و صفحه را بالا بردم . ترک های آلبومش یکی بعد از دیگری بالا آمدند و من مدام دستم به سمت دانلود کردنشان میرفت و منصرف میشدم . نمیخواستم با گوش سپردن به صدایی که به زحمت ترک اش کرده بودم دوباره درگیر آن سردرد های شبانه شوم!

کمی در مورد خبر بازگشتنش به ایران خواندم اما تاریخ دقیقی را ندیدم . با اعصابی خراب لپ تاب را بستم و شروع کردم به جویدن ناخن هایم تا شاید کمی از استرس کم شود!

چطور میتوانستم از روز آمدنش با خبر شوم ؟ کدام یک از دوستانش ؟

در ذهنم جرقه ای خورد و با گذاشتن لپ تاب روی تخت از جایم بلند شدم و گوشی ام را از روی میز برداشتم . در مخاطب هایم به دنبال نام آتنا گشتم و خوشبختانه هنوز شماره اش را داشتم.

نامش را لمس کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم ، باید هر جور شده راضی اش میکردم که امروز او را ببینم . تنها کسی که میتوانست کمکم کند او بود!

بعد از تعداد زیادی بوق بالاخره آتنا جواب داد و با صدایی سرد گفت : بفرمایید!

پیشانی ام را ماساژ دادم و گفتم : سلام آتنا منم آنایید!

\_سلام ... بله میدونم!

شاید حق داشت اینطور رفتار کند ، نباید به دل میگرفتم!

\_میخواستم ببینمت!

\_اما من نمیخوام تو رو ببینم!

چشمانم را روی هم فشردم و گفتم : خواهش میکنم آتنا ... یک ساعت بیشتر وقتت رو نمیگیرم!

کمی مکث کرد و بعد با صدای پر از تمسخری گفت : امروز عصر میخوایم با دوستای آرش به مناسب بیرون اومدن آلبومش جشن بگیریم بیا به آدرس کافه ای که برات میفرستم اونجا میبینمت!

اعصابم به هم ریخته بود و آتنا هم بدترش میکرد . خودم را کنترل کردم و گفتم : باشه پس ساعت و آدرس رو لطفا برام بفرست ، فعلا خداحافظ!

\_خداحافظ!

بی ادب نبود که جواب سلام و خداحافظی ام را ندهد ، تربیت شده ی دست آرش بود و این نیش و کنایه هایش هم شاید حقم بود . حق منی که نتوانستم پای عشقم بایستم و مضحکه ی عام و خاص شدم ، منی که اینقدر جرات نداشتم که حتی به او خبر بدهم که چه بر سرش آورده ام ... و یا درستش این بود که چه بر سر جفتمان آورده ام!

\*\*\*

پالتو ام را جلو کشیدم و با مرتب کردن موهایم وارد کافه شدم . به جمعی که روزی جزو دوستان من هم حساب میشدند و حالا برایم غریبه شده بودند نگاه کردم . یکی از آنها متوجه من شد و با صدا زدن آتنا من را به او نشان داد.

آتنا با لبخند رویش را به سمت من برگرداند و با دیدن من لبخند آرام آرام از روی لب هایش محو شد ، میتوانستم نفرت را به وضوح در چشمانش ببینم!

با معذرت خواهی کوتاهی از جایش بلند شد و به سمت من آمد . با نگاهی به قد و بالایش با خودم گفتم چه بزرگ شده است و در دل اعتراف کردم که هر روز بیشتر از دیروز شبیه آرش میشود!

به من که رسید دستانش را زیر بغلش زد و با بالا دادن ابرویش گفت : گوش میکنم!  
از همین اول گارد گرفته بود!

به میزی اشاره کردم و گفتم : میشه بشینیم ؟

سرش را آرام تکان داد و با هم پشت میز نشستیم . کیفم را روی زمین گذاشتم و دست هایم را روی میز در هم گره کردم . حرف زدن با آدمی که از من متنفر است را تا به حال تجربه نکرده بودم و نمیدانستم از چه راهی باید وارد شوم!

به چشمان زیبایش نگاه کردم و با لبخندی که کاملا ساختگی بود گفتم : دلم برات تنگ شده بود!

با اخم به صندلی اش تکیه داد و گفت : اما من اصلا دلم برای تو تنگ نشده بود!

دستم را بالا آوردم و گفتم : من برای پررنگ کردن این نفرت اینجا نیومدم آتنا ... من فقط میخوام بدونم آرش کی برمیگرده همین!

با پوزخندی به حلقه ی در دستم نگاه کرد و گفت : برای تو دیگه چه اهمیتی داره ؟  
نکنه میخوای با شوهرت بیای استقبالش!

سرم تیر کشید . حال روحی خوبی نداشتم و این زخم زبان های آتنا خنجری بود که مدام در قلبم فرو میرفت و بیرون می آمد!

اعصاب متشنج را کنترل کردم و با نفس عمیقی که برای به دست آوردن آرامشم کشیدم گفتم : مهمه که دارم ازت میپرسم آتنا خواهش میکنم درکم کن!

به سمتم خم شد و با عصبانیت غرید : چی رو درک کنم آناهید ؟ خودخواهی و پول پرستیت رو یا این نگرانی ظاهریت رو ؟ تو بی رحمانه آرش رو دست به سر کردی و به راحتی با یه نفر دیگه ازدواج کردی ... کسی که از آرش پولدارتر و مشهور تر بود ... کسی که نمیدونم از کجا پیداش شد و تو رو خیلی راحت برای خودش خرید ... چی رو درک کنم آناهید ؟ عشق دروغیت رو ؟

دیگر طاقت نیاوردم ، دستم را محکم روی میز کوبیدم و با صدای بلندی فریاد زدم : عشق من دروغ نبود!

چشمان نمگین و عصبی ام را به چشمان متعجبش دوختم و با صدایی لرزان زمزمه کردم : عشق من دروغ نبود!

نگاه تمام کسانی که در کافه بودند به سمت ما چرخیده بود و بی هیچ صدایی همه به ما نگاه میکردند . دست لرزانم را بالا آوردم و با پاک کردن اشک سر خورده روی گونه هایم با صدای پر از بغضی گفتم : من گرفتار اجباری شدم که آرزو میکنم هیچ وقت برات پیش نیاد آتنا ... آرزو میکنم هیچ وقت بین عشق و نجات دادن زندگی پدرت گیر نکنی ! آرزو میکنم هیچ وقت دردی که تموم وجود منو گرفته رو تجربه نکنی عزیزم ...

نگاه خیسم را به مردمک های لرزانش دوختم و با لبخند ادامه دادم : تا آخر دنیا برام عزیزی ... زخم زبون بزنی عزیزی ... متنفر باشی عزیزی ... دلمو هزار بار دیگه هم بشکنی ... بازم عزیزی چون تو! ...

دیگر نتوانستم ادامه دهم ، صندلی ام را عقب کشیدم و خواستم از جایم بلند شوم که آتنا دست روی دستم گذاشت و با صدای متعجبی گفت : از چی حرف میزنی آناهید ؟ بین عشق و پدرت ؟ برای پدرت چه اتفاقی افتاده ؟

سرم را تکان دادم و با بالا کشیدن بینی ام گفتم : دیگه مهم نیست...

دستم را محکم تر فشرد و گفت : چطور مهم نیست ؟ بگو ببینم چه اتفاقی برات افتاده ؟

به چشمانش که انگار از همان اول هم باور نداشتند من برای پول آرش را رها کرده ام نگاه کردم و آرام روی صندلی ام نشستم . دستمالی از روی میز برداشتم و با هزار جان کندن خلاصه ای از چیزی که اتفاق افتاده بود را برایش تعریف کردم . یک حسی ته دلم نمیخواست که آتنا برای همیشه از من متنفر بماند!

همراه من اشک ریخت و هر لحظه رنگ نگاهش غمگین تر و تیره تر گشت ، متعجب از این همه اتفاقی که برای من افتاده است و او بی خبر بوده زمزمه کرد : باورم نمیشه ... یعنی تو ... به خاطر پدرت...

دستانش را روی دهانش گذاشت و با چشمان پر از اشکش گفت : چرا زودتر نگفتی ؟ چرا گذاشتی در موردت اینقدر فکر بد بکنم ؟

\_ اینا مهم نیست آتنا ... بعد از 4 ماه که از اون روزا گذشته دیگه حرف زدن در موردش دردی رو دوا نمکینه ... درد من الان آرشه ! کی برمیگرده ؟

اشک هایش روی گونه هایش ریختند و با صدای لرزانی گفت : سه روز دیگه!

این را گفت و انگار دنیا روی سر من خراب شد . وای خدای من فقط سه روز ؟

معدۀ ام تیر میکشید و میسوخت . دستم را روی شکمم گذاشتم و با درماندگی چشمانم را بستم . نه حال روحی خوبی داشتم و نه حال جسمی مساعدی ! همه چیز

دست به دست هم داده بود تا در عین زنده بودن مرگ را تجربه کنم! مرگی تدریجی و بی رحمانه، مرگی که هیچ کس متوجه آن نمیشد جز خودم! منی که در مرکز این مرگ بودم!

حس گناهکاری را داشتم که به چوبه‌ی دار نزدیک میشود، از این مجازات در راه با تمام وجود میترسیدم و شاید بهتر بود بگویم از قضاوتی که ممکن بود آرش در موردم داشته باشد میترسیدم! احمقانه بود اما میترسیدم از من متنفر شود... متنفر!

کیفم را از روی زمین برداشتم و آرام از پشت میز بلند شدم. مبهوت بودم و هنوز درست جمله‌ی آتنا را هضم نکرده بودم!

آتنا از جایش بلند شد و با گریه گفت: میخوای چکار کنی آناهید؟  
معهده ام به هم میپیچید.

با صدای ضعیفی جواب دادم: نمیدونم... نمیدونم!

آتنا را کنار زدم و با کمری که به خاطر درد معده ام خم شده بود به سمت در کافه رفتم. آتنا صدایم زد، ایستادم و به آرامی به سمتش چرخیدم!

با چشمان زیبای پر از اشکش نگاهم کرد و گفت: منو ببخش!

نتوانستم لبخند بزنم، سرگیجه به درد معده ام اضافه شده بود و تعادل را به زور حفظ کرده بودم. سرم را آرام تکان دادم و از کافه بیرون آمدم، مگر میشد عزیز دل آرش را نبخشم؟

هوا سرد بود و رو به سردتر شدن هم میرفت. اسفند امسال شاید سردترین اسفند عمرم باشد!

سردرگم و حیران در پیاده رو قدم میزدم و به این سه روز باقی مانده فکر میکردم. سه روز تا برگشتن کسی که روزی برای رفتنش گریه کردم و حالا برای آمدنش! سه

روز تا به هم ریختن همه چیز زندگی ام ... آرامش ، لبخند ، فراموشی عشق ،  
دلبستگی های جدید ، سامانی که تازه به رابطه ی خودم و رادوین داده بودم و ...  
قلبی که تازه کمی داشت نفس میکشید!

اگر با فهمیدن این موضوع بلایی سر خودش بیاورد چی ؟ اگر نتواند با این موضوع  
کنار بیاید چی ؟ چطور در چشمانش نگاه کنم ؟ اصلا میگذارد یکبار دیگر چشمانش  
را ببینم یا آنقدر دلزده میشود که بدون دیدنم میگذارد و میرود ؟ تنفر آرش را ندیده  
بودم که بدانم چه حسی دارد اما ... باید درد داشته باشد!

دستم را به درخت کنارم گرفتم و با حالت تهوعی که داشتم لب جوی نشستم . دستم  
را جلوی دهنم گرفتم و چند باری عق زدم . دلم به هم میپیچید و حالم اصلا خوب  
نبود . با نفس هایی که منقطع شده بودند از جایم بلند شدم و خودم را به ماشینم  
رساندم .

بطری آبی از داخل ماشین برداشتم صورتم را شستم ، از سرمای هوا به خودم لرزیدم  
اما دست از آب پاشیدن به صورتم برنداشتم . لبه ی صندلی ام نشستم و در حالی که  
آب از صورتم میچکید با بیچارگی زیر گریه زدم . دستم را جلوی چشمانم گذاشته  
بودم و گریه میکردم تا شاید از این دردی که داشت جانم را ذره ذره میخورد اندکی  
کم شود!

چرا به اینجای زندگی ام فکر نکرده بودم ؟ چرا خودم را برای روزی که آرش  
برمیگردد آماده نکردم تا حالا اینطور درمانده و سرگردان نباشم ؟ شاید تصور  
میکردم که آرش دیگر برنمیگردد و شاید هم آنقدر به رازهایی که از زندگی ام  
نمیدانستم فکر کرده بودم که برگشتن آرش در میانشان گم شده بود!



به خانه که رسیدم با حالی نه چندان خوب وارد سالن شدم و خواستم از پله ها بالا بروم که رادوین از سالن زیر پله ها بیرون آمد و با عصبانیت گفت : چرا دیر کردی ؟ گوشتو چرا جواب نمیدی ؟

از چهره اش عصبانیت و کلافگی میبارید ، برای چه اش را نمیدانستم !  
نگاه بی فروغم را به او دوختم و با صدای بی حالی جواب دادم : شارژ تموم کرده بود !  
این را گفتم و از پله ها بالا رفتم . پشت سرم از پله ها بالا آمد و دوباره با آن لحن مواخذه گرش گفت : میگم چرا اینقدر دیر اومدی ؟ ساعت ده شبه !  
نه ، انگار امشب عزم جزم کرده بود مرا بیشتر از این به هم بریزد !  
به سمتش برگشتم و با اخم جواب دادم : برای برگشتن به خونه ساعت مشخص کرده بودی که حالا داری ازم حساب پس میگیری ؟ تو که میدونی کجا بودم پس دیگه این سوال پرسیدنت برای چیه ؟

اخم های او هم در هم رفت و گفت : نگفته بودی هم که اینقدر دیر میای ، دیگه داشتم خودم میومدم دنبالت !

\_کارم طول کشید ... سرم درد میکنه رادوین میخوام برم بخوابم !

پشت سرم بالا آمد و با نگاه به چشمانم گفت : چرا چشمت اینقدر قرمزه ؟  
دستم را به سرم گرفتم و گفتم : به خاطر سردردمه ... میشه این سوالات رو تموم کنی ؟

وارد اتاق شدم و او هم پشت سرم پا به اتاق گذاشت . پالتو ام را بیرون آوردم و شالم را از سرم کشیدم . معده ام همچنان تیر میکشید ، یعنی زخم معده گرفته ام ؟  
لباس هایم را برداشتم و به سمت حمام رفتم که رادوین محکم مچ دستم را گرفت !

چشمانم را محکم روی هم فشردم و باز کردم . نگاهم را به چشمان مشکی جدی اش دوختم که گفت : کجا ؟

سعی کردم دست ظریفم را از میان انگشتان کشیده و قدرتمندش بیرون بکشم اما نتوانستم . از میان دندان هایم غریدم : میرم لباسامو عوض کنم!

دستم را بیشتر به سمت خودش کشید و او هم مثل من از میان دندان هایش غرید : همین جا عوض کن ، جلوی من!

به عمق چشمانش زل زدم و نفس عصبی ای کشیدم . با این کارش چه چیزی را میخواست ثابت کند ؟ میخواست مجازاتم کند برای دیر آمدنم و یا بگوید میداند که پیش آتنا بوده ام و مثلا میخواست زهر چشم از من بگیرد ؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و بدون اینکه نگاهم را از چشمان جدی و عصبی اش بگیرم لباس هایم را عوض کردم و او هم در تمام این مدت فقط به چشمان بی فروغ و پر از گله ام نگاه میکرد ! نگاهی که خیلی دلش میخواست درد ریخته توی تنش را فریاد بزند اما نمیتوانست ... فریاد زدن را یاد نگرفته بود!

مانتو و شلوارم را توی کمرم پرت کردم و زیر پتو خزیدم . تن خسته ام را مچاله کردم و دست روی شکمم گذاشتم تا پیچ و تاب پر از آشوبش کمی آرام بگیرد.

رادوین نفس کلافه ای کشید و با قدم هایی بلند به سمت بالکن رفت و با باز کردن در شیشه ای آن پا به هوای سرد شب های بهمن ماه گذاشت ، شب هایی که آمدن اسفند را فریاد میزدند همان که قرار بود سردترین اسفند عمرم باشد . نور از داخل اتاق به تنش میتابید و میدیدم که چه قدر کلافه است ! من هم کلافه بودم ... من هم خسته بودم!

دست توی موهای پر پشتش کشید و نگاهش را به آسمان دوخت.

اشکی از گوشه ی چشمم چکید و من هم نگاهم را به آسمان دوختم . به سیاهی  
 زلالی که تا اعماق بی نهایت جاری بود . به ستاره هایی که پشت ابرها پنهان شده  
 بودند و قصد بیرون آمدن هم نداشتند ، در این شب پر از سرما و غم چه کسی دلش  
 میخواست از پشت ابر بیرون بیاید که آنها بخواهند!

\*\*\*\*

روبروی آینه نشسته بودم و در حالی که اصلا در این دنیا نبودم موهایم را شانه میزد  
 . نگاهم میخ تصویر خودم در آینه بود و فکرم هزار جای دیگر!

در دستشویی باز شد و رادوین بیرون آمد . لحظه ای از فکر بیرون آمدم و نگاهم را از  
 آینه به او دوختم . دست هایش را با حوله خشک کرد و در حالی که از قبل لباس های  
 بیرونی اش را پوشیده بود دکمه های سر آستین هایش را بست و بدون اینکه به من  
 نگاهی بیندازد کت اش را از روی تخت برداشت .

به سمت میز آرایشی آمد و با برداشتن ادکلن اش آن را روی خودش خالی کرد و من  
 با بوییدن عطر خوشبویش احساس کردم بیشتر از پیش از این عطر خوشم می آید ...  
 احساس کردم تمایلم برای بو کشیدن این عطر دو برابر شده است!

ریه هایم را از عطرش پر کردم و همچنان از آینه نگاهم روی حرکاتش بود و او به من  
 حتی نیم نگاهی هم نمیکرد . ساعتش را از روی میز برداشت و دور دستش بست و با  
 نگاهی به خودش در آینه با آن اخم هایش که از وقت بیدار شدنش در هم بودند یقه ی  
 پیراهنش را درست کرد و به سمت در اتاق رفت .

سرم را به سمتش گرداندم و به قامت بلندش از پشت سر نگاه کردم . دستش را سمت  
 دستگیره ی در برد اما به دستگیره نرسیده روی هوا متوقفش کرد . سرش را پایین  
 انداخت و نفس سنگین شده اش را بیرون داد . شاید میخواست برگردد و حداقل  
 خداحافظی کند اما بعد از چند ثانیه با سرعت در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت!

احساس کردم بغض گلویم را گرفته است و این بی محلی رادوین بدجور روی دلم سنگینی میکند!

برس را روی میز گذاشتم و بغ کرده به صندلی تکیه دادم. حال خودم خیلی خوب بود رادوین هم با این بی محلی کردنش نور علی نور شده بود.

بینی ام را بالا کشیدم و با برداشتن گوشی ام از اتاق بیرون رفتم. صدای چرخ ماشین های رادوین به گوشم رسید که مثل همه ی مواقعی که عصبی بود حرصش را سر گاز ماشین خالی کرد و با سرعت از خانه بیرون رفت.

ثریا خانوم که مشغول مرتب کردن میز بود رو به من که به سمت در خروجی میرفتم گفت: خانوم صبحانه!

دستم را بالا آوردم و گفتم: ممنونم نمیخورم!

شنلم را برداشتم و از خانه بیرون آمدم. با نگاهی به رد لاستیک های ماشین رادوین نفس را عمیق بیرون دادم و شنلم را روی شانه هایم انداختم. به سمت درخت های باغ رفتم و نفس عمیقی کشیدم. با خودم گفتم شاید این دل پیچه و سر گیجه ام با این کار کمی بهتر شود.

دستم را روی بوته های گل که کم کم خشک میشدند کشیدم و از میان سبزه ها گذشتم. کمی که جلوتر رفتم چشمم به تابی که چند قدم آنطرف تر بود افتاد و به سمتش رفتم.

روی تاب نشستم و به باغ بزرگ و عمارت بلندی که روبرویم بود نگاه کردم. به روز های اولی که این خانه برایم غریبه بود فکر کردم و به آشنایی الانش لبخندی زدم. این خانه برایم دیگر واقعا خانه ی خودم شده بود و بیرون از آن بود که احساس غریبگی میکردم.

نگاهم را به میان درخت ها کشیدم و خودم و رادوین را دیدم که با چهره هایی پر از لبخند از میان درختان رد میشدیم و با هم حرف میزدیم.

کنار بوته ی گلی نشستم و با بوییدن عطر آن گل با لبخند به رادوین گفتم : من عاشق گلا هستم ، خیلی قشنگن!

رادوین خم شد و با چیدن گلی آن را کنار گوشم گذاشت و با لبخندی که به چهره ام میزد گفت : و منم عاشق تو هستم وقتی که اینقدر زیبا لبخند میزنی!

با خجالت سرم را پایین انداختم و لب هایم گل انداخت . دستش را بالا آورد و با ظرافت موهایم را پشت گوشم زد . سرم را با نوک انگشتش بالا آورد و گفت : دیگه خجالتت برای چیه خوشکل من ؟

بی حرف شانه هایم را بالا انداختم که با لبخند نگاهش را بین چشمانم گرداند و گفت : همین اخلاقاته که دیوونم میکنه!

با انگشت به چشمانم اشاره کرد و ادامه داد : همین رنگ بی نظیره که نمیزاره هیچ رنگ دیگه ای به چشمام بیاد ، سرخی گونه هاته که دلمو هر بار بیشتر از پیش میلرزونه ، تو با هر کارت منو بیشتر از پیش به سمت خودت میکشونی و عاشق ترم میکنی!

حرف هایش برایم شیرین و مست کننده بود . خجالت را کنار گذاشتم و آرام گونه اش را \*ب\*و\*و\*سیدم .

با شیطنت به چشمانم نگاه کرد و گفت : نه دبگه نشد ، یا یه \*ب\*و\*و\*س درست و حسابی میدی یا! ...

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم : یا چی ؟

ناگهان دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و با بلند کردن من از جایم گفت : یا من اینکارو میکنم!

و شروع کرد به چرخاندم من روی هوا!

از ته دل جیغ میکشیدم و میخندیدم . گردن رادوین را محکم چسبیده بودم و التماسش میکردم که مرا پایین بگذارد اما او انگار که از این کار خوشش آمده باشد فقط میخندید و مرا میچرخاند.

بالاخره بعد از کلی التماس ایستاد و مرا آرام روی زمین نشست . مرا کنارش نشانده که با حس سرگیجه ای که داشتم دستم را به سرم گرفتم و دیگری را به زمین پر از سبزه تکیه دادم تا پخش زمین نشوم.

رادوین به پشت خوابید و دست هایش را دو طرفش باز کرد . نفس نفس میزد و لبخند هنوز روی لب هایش جا خوش کرده بود.

با سرگیجه خندیدم و گفتم : دیوونه این چه کاری بود ؟

رادوین نگاهم کرد و با کشیدن من سمت خودش گفت : دیوونه بازی بود!

بینی ام را به بینی اش زدم و گفتم : کمرت میشکنه با این کارات!

او هم بینی اش را به بینی من زد و با خنده گفت : مثل پر گاه میمونی برای من کوچولو!

چشمانم را درشت کردم و با لبخند گفتم : عه ؟ اینجوریه ؟

دستش را پشت گردنم گذاشت و درحالی که سرم را به سر خودش نزدیک میکرد با صدایی آرام زمزمه کرد : آره اینجوریه!

قطره اشکی که نمیدانم از کجا پیدایش شده بود روی گونه ام چکید و من با لبخند تلخی که روی لب هایم بود آن را پاک کردم . میدانستم با برگشتن آرش همه چیز تغییر میکند و هیچ کس نمیتواند جلوی این تغییر را بگیرد ولی با این حال من میخواستم تمام تلاشم را بکنم تا زندگی هر دو نفرمان را حفظ کنم . من میخواستم هیچ کس در این ماجرا زندگی اش را از دست ندهد!

گوشی ام را بالا آوردم و شماره ی آتنا را گرفتم.

بعد از چند بوق صدای ضعیفش در گوشی پیچید : سلام آناهید...

\_سلام ... خوبی ؟

\_نه خوب نیستم اصلا دلم میخواد آب شم از خجالت جلوی تو!

سرم را تکان دادم و با نفس عمیقی که کشیدم گفتم : گذشته ها گذشته آتنا ... من چیزی رو به دل نگرفتم!

\_بس که ماهی ...

\_بگذریم آتنا .. از گذشته بگذریم ... من برای یه چیز دیگه باهات تماس گرفتم!

\_جانم ؟ چی شده ؟

پوست لبم را کندم و گفتم : من میخوام که تو کمک کنی آتنا!

تصمیمم را گرفته بودم و میخواستم هر طور شده این قائله را با کمترین دعوا و قیل و قال تمام کنم و نگذارم به خاطر من بار دیگر رادوین عذاب بکشد.

امیر از من خواسته بود بعد از آن هفت سال مردانگی و عاشقی رادوین برایش طعم واقعی زندگی را تداعی کنم و من ...

اول باید تکلیف آرش را روشن کنم و بعد زندگی را همانطور که یک زن واقعی باید برای شوهرش بسازد میسازم!

\*\*\*\*\*

از پشت ستون سرم را بیرون آوردم و به آتنا که هنوز تنها ایستاده بود نگاه کردم ، بیچاره از استرس زیاد نمیتوانست یک جا بایستد و مدام راه میرفت ! لبم را گزیدم و دوباره پشت ستون پناه گرفتم و به آن تکیه دادم.

قلبم آنقدر تند میکوبید که فرصت نفس کشیدن را از ریه هایم گرفته بود ! باورم نمیشد روزی که از آن میترسیدم از راه رسیده باشد و من در یک قدمی روبرو شدن با گذشته باشم ! یک قدمی روبرو شدن با عشق!

دست هایم را درهم گره کردم و با نفسی لرزان در آنها ها کردم ! نمیدانم سرمای تنم به خاطر هوای سرد اواخر بهمن ماه بود یا برای این استرس و حال بدی که در جانم افتاده بود اما هر چه بود از درون مرا منجمد کرده بود و میلرزاند!

بغض جا خوش کرده در گلویم را قورت دادم و دستی به گلوی دردناکم کشیدم . با این حال چه طور میخواستم با آرش روبرو شوم ؟ او را ندیده حالم اینطور خراب بود وای به حال اینکه با او چشم در چشم هم بشوم ! مطمئن بودم از حال میروم!

اصلا نمیدانستم برای چه به اینجا آمده ام ؟ مگر میتوانستم در چشمان زیبایش نگاه کنم و بگویم با او چکار کرده ام ؟ مگر توانایی حرف زدن در مقابل او را داشتم با ظلمی که به او کرده بودم ؟ نه ... نمیتوانم ... به خدا که نمیتوانم با آن مرد احساسی این کار را بکنم!

دستم را روی معده ام که از چند روز پیش به هم ریخته بود گذاشتم و چشمانم را بستم . خدا میداند این چند روزه چه قدر دروغ به رادوین گفته ام تا این حال بد را لاپوشانی کنم ! نگاه های مشکوک و سکوتش میگفت که حرف هایم را باور نمیکند اما



میدانستم مثل همیشه صبر میکند تا خودم راستش را بگویم و من مطمئنا یک روز به او میگفتم که دلیل حال بد این روزهایم چه بوده است!

شاید عصبانی بشود ، ناراحت بشود ، قهر کند و از من رو بگرداند . از منی که حالا دیگر دوستش داشتم و زندگی ام شده بود رادوین اما هر چه بشود من به او میگویم امروز چه شد چون نمیخواهم از من متنفر بشود ! نمیخواهم از من زنی دروغگو و خ\*ی\*انتکار در ذهنش بسازد ! گفته بودم برای دیدن پری که حالش خوب نیست میروم و او هم با نگاهی به عمق چشمانم و سکوتی تلخ سرش را تکان داد و در یک جمله فقط گفت : مواظب خودت باش!

چه قدر در این چند روز سردی او را تحمل کردن برایم سخت بود ، عادت نداشتم رادوین بی محلی ام کند و این برایم گران تمام شده بود ! حال چندان درستی هم نداشتم که پا جلو بگذارم و معذرت خواهی کنم ؛ حالم مثل آدمی بود که به او خبر داده باشند تا سه روز دیگر میمیرد ، همینقدر شوکه و غمگین بودم!

حال بد این روزهای من به خاطر آن عشق آتشین 4 ماه پیش نیست ، حال بد من به خاطر نگرانی ست ! نگرانی از اینکه آیا دل آرش طاقت می آورد ؟ وقتی حقیقت را بشنود چه حالی میشود مرد گذشته ی زندگی من ؟ مرد احساسی گذشته ها ... مرد عاشق گذشته ها ... مرد ... گذشته ها!

دل خودم چه میشود ؟ دل من این روزهای سخت را تاب می آورد ؟ روزهایی که باید مقاومت میکرد تا بگذرند و تبدیل به خاطره بشوند ، روزهایی که فقط صبوری چاره ی کار است!

معدۀ ام را بیشتر فشردم و لبم را گزیدم ، با این حال بدم خدا کند تا رسیدن به خانه طاقت بیاورم!

با شنیدن صدای زنی که شماره پرواز آرش را اعلام کرد و گفت هواپیمایش همین الان روی زمین نشست است قلبم توی دهانم آمد . آرش به ایران برگشت!

به سمت آتنا برگشتم و با نگاهی پر از نگرانی به او نگاه کردم . او هم دست کمی از من نداشت و مدام از استرس ناخن هایش را میجوید . شرمنده ی دل کوچکش شدم که درخواستم را قبول کرد و مسئولیت بزرگ رساندن این خبر را به آرش به عهده گرفت . کارسختی بود که با اصرار زیاد من قبول کرد!

شاید اگر نمیدانست که من چرا با رادوین ازدواج کرده ام قبول نمیکرد ! شاید اگر نمیگفتم که من برای آرش نگرانم و باید کمکم کند تا این خبر را آرام آرام و طوری که شوکه نشود به او بگوییم با من همکاری نمیکرد!

صدای درمانده ی خودم در گوشم پیچید:

آتنا ، شوکه نشود...

آتنا ، شوکه نشود...

آتنا....

البته خیلی هم باور نداشتم بشود این ماجرا را کنترل کرد اما تلاشم را که میتوانستم بکنم تا زندگی خودم و آرش را سر و سامان بدهم و از این گرداب بدبختی خلاص کنم ! برای نجات اوپی که روزی مرا از تمام غم هایم نجات داده بود این حداقل کاری بود که میتوانستم انجام دهم!

نگاهم را به گیت دوختم و در دل خدا را صدا زدم تا کمکم کند . مسافرها تک تک وارد سالن شدند و نگاه من انگار بر خلاف چیزی که عقلم میگفت حریصانه به دنبال دیدن چهره ای میگشت که 3 ماه بود خودم را از دیدنش منع کرده بودم ! 3 ماه بود به اصطلاح خودم فراموشش کرده بودم!

نگاهم روی چهره ی آشنایش ثابت ماند و ناگهان دنیا ایستاد و من دیگر هیچ صدایی جز صدای نفس های سنگین شده ام را نشنیدم! دستم را آرام بالا آوردم و روی دهانم گذاشتم و اولین قطره ی اشک چکید. نمیتوانم اعتراف نکنم که دلم برای دیدن صورت زیبایش تنگ شده بود!

از چهره اش خستگی میبارید و ته ریش اش کمی بلندتر از قبل شده بود! دستش را بالا آورد و توی موهای قهوه ای اش کشید و آنها را به هم ریخت. چشمان زیبایش را که از خستگی خمار شده بودند به دنبال دیدن آشنایی گرداند و با دیدن آتنا لبخند زیبایی زد.

لبخند زد و اشک های من انگار که مثل دلم بی قرار شده باشند گونه هایم را در یک لحظه خیس کردند! کاش کسی بود و میتوانست این لبخند زیبا را برای من ثبت کند و به من هدیه بدهد. شاید از فردا دیگر هیچ کس لبخند را روی لب های آرش نبیند، شاید از فردا فقط نفرت و خشم باشد که از چشم های زیبایش زبانه بکشد! نفرتی که فقط من را نشانه میگیرد! الهه بانو!

آتنا با دیدن آرش اشک در چشمانش جمع شد و لبش را گزید، نمیدانم اینکارش از غم خبری که باید به برادرش میداد بود یا از خوشحالی برگشتن اش!

بی طاقت به سمت آرش دوید و خودش را در آغوشش انداخت! آرش چمدانی که در دستش بود را زمین انداخت و با در آغوش گرفتن آتنا او را محکم به خودش فشرد و سرش را \*ب\* و \*و\* سید! برادری مهربانتر و مسئولیت پذیرتر از او در زندگی ام ندیده بودم!

همانطور که آتنا را در آغوش گرفته بود سرش را بالا آورد و به دور و اطرافش نگاه کرد. انگار به دنبال کس دیگری هم میگشت!

دست هایم را مشت کردم و با لب هایی که از گریه میلرزیدند با ناباوری زمزمه کردم :  
دنبال من میگرده...

با چرخیدن نگاهش به سمت من سریع شالم را جلو کشیدم و خودم را بیشتر پشت ستون مخفی کردم ، او نباید امشب مرا میدید ! دستم را محکم روی دهانم فشردم تا صدای هق هقم بلند نشود ، این حال بد را نباید کسی جز خودم میدید!

آتنا را از آغوشش بیرون کشید و با اخم ظریفی که بین ابروهایش افتاده بود از او چیزی پرسید که آتنا دست و پاچه اشک هایش را پاک کرد و با برداشتن چمدان آرش چیزی شبیه « کار داشت » گفت و به سمت در خروجی رفت!

آرش چند لحظه همانطور با اخم به راهی که آتنا رفته بود نگاه کرد و بعد با قدم هایی سنگین دنبال آتنا راه افتاد . شاید آخرین فکری که به ذهنش برسد این باشد که من قهر کرده ام و باید نازم را بخرد اما کاش کمی خودش را برای بیشتر از این آماده کند !

اشک هایم را پاک کردم و کلاه پالتو ام را روی سرم انداختم . با خارج شدن آرش و آتنا ، من هم پشت سرشان از فرودگاه بیرون آمدم . سرم را پایین انداختم و سریع سوار ماشینم شدم . دستمالی برداشتم و صورت خیس از اشکم را پاک کردم . اشک هایم را میتوانستم کنترل کنم اما با این قلب بی تابم باید چه میکردم ؟ قلبی که دل دل میکرد بیشتر این آرش خالی از نفرت را ببیند!

آتنا چمدان آرش را روی صندلی های عقب گذاشت و بر خلاف چیزی که تصور میکردم آتنا پشت فرمان نشست ! آرش روی صندلی کنارش نشست و سرش را میان دستانش گرفت . آتنا خم شد و با نگرانی از او چیزی پرسید که آرش سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت : خوبم!

با ناراحتی نگاهش کردم و پیش خودم زمزمه کردم : محکم باش آرش ... جان من محکم باش!

آتنا ماشین را روشن کرد و راه افتاد و من هم پشت سرشان حرکت کردم ! نگاهم از همان دور هم پی او میگشت ؛ هر بار که سرش را برمیگرداند و با آتنا حرف میزد ، هر بار که دست هایش را پشت گردنش می گذاشت و خستگی میگرفت ، هر بار که سرش را به شیشه تکیه میداد و بیرون را نگاه میکرد ... در تمام این لحظات چشمان اشک آلود من در پی او بود و این یک معجزه بود که با این همه حواس پرتی تصادف نکردم!

ماشین آنها مقابل خانه ی عمویش ایستاد و من هم عقب تر از آنها ایستادم تا خدایی نکرده اتفاقی هم که شده آرش مرا نبیند ! البته محال میدانستم با این رنگ موی عوض شده و این ماشینی که سوار شده ام در این تاریکی مرا بشناسد اما خب فرض محال را هم باید در نظر میگرفتم!

از ماشین پیاده شدند و من به خاطر سکوت حاکم بر کوچه صدای حرف زدیشان را به خوبی میشنیدم!

آتنا چمدان آرش را از صندلی عقب برداشت و خواست بدون نگاه کردن به آرش وارد خانه شود که آرش بازویش را گرفت و به سمت خودش کشید . در چشمانش نگاه کرد و با حالتی مشکوک گفت : چی شده آتنا ؟ چرا چیزی نمیگی ؟

صدایش هنوز همانقدر برایم گوش نواز و آرامش دهنده بود و من بی اختیار چشمانم را بستم و گوش به صدایش سپردم ! اسم احساسم را چه میتوانستم بگذارم ؟ چطور خودم را توجیح کنم که این عشق نیست ؟

لبم را گزیدم و نگاهم را به روبرویم دوختم . شاید اسم این احساس ته مانده ی عشق بود!

آتنا نگاهش را دزدید و سرش را پایین انداخت و گفت : چیزی نیست داداش یه کم  
حالم خوب نیست!

\_ دروغ نگو آتنا من از چشمات میخونم یه چیزی شده و به من نمیگی ؛ آناهید  
چیزیش شده ؟ اتفاقی براش افتاده که من نمیدونم ؟

آتنا سکوت کرد و من نفس در سینه ام حبس شد ! یک چیزی بگو ... خراب نکن این  
همه صبر و تحمل مرا!

آرش که سکوت آتنا را دید با حالتی ترسیده و پر از نگرانی بازوی او را رها کرد و با  
گفتن « یا ابالفضل » خواست به سمت ماشین برود که آتنا دستش را گرفت و با  
استرسی که در جانش افتاده بود گفت : نه داداش به خدا آناهید هیچیش نشده بیا  
بریم توی خونه!

آرش با عصبانیت دستش را کشید و گفت : پس چرا نیومد فرودگاه ؟ چرا تو تمام این  
سه ماه یه بارم بهم زنگ نزد ؟ چرا هر چی زنگ میزنم به گوشیش خاموشه ؟

احساس کردم آتنا هم مثل من نفسش رفت و بغض گلویش را گرفت . دست لرزانش را  
دوباره به بازوی آرش انداخت و گفت : حالش خوبه داداش نگران نباش ... بیا بریم  
توی خونه من برات همه چیزو توضیح میدم!

\_ نه ولم کن میخوام برم آناهیدو ببینم!

چشمان آتنا گرد شد و با دست و پاچگی گفت : نه همیشه ببینیش!

دستم را محکم روی دهانم فشردم و با ترس به صحنه ی روبرویم نگاه کردم . این  
دختر 18 ساله تحمل این همه اضطراب و تشویش برادرش را نداشت و مطمئن بودم با  
داد بعدی آرش ، اشک های گیر کرده پشت پرده ی چشمانش جاری میشوند و همه

چیز را همین جا لو میدهد! فرمان را محکم در دست دیگرم فشردم و از خدا خواستم  
کمکش کند ، پشتش بایستد و دلش را گرم کند تا امشب بخیر بگذرد!

آرش با تعجب و عصبانیت پرسید : چرا همیشه بینمش ؟

آتنا شانه هایش را بالا انداخت و در کمال ناامیدی من جواب داد : آخه آناهدید  
مسافرتی الان کسی خونشون نیست!

نفسم را راحت بیرون دادم و دستم را روی سینه ام گذاشتم . خدا را شکر کردم که  
آتنا سریع حرفش را جمع کرد و از چهره ی آرش هم معلوم بود که تا حدودی باور  
کرده است!

آرش با تردید نزدیک آتنا شد و پرسید : مسافرتی ؟ کجا رفته ؟

آتنا دستش را محکم دور بازوی آرش حلقه کرد و در حالی که او را به داخل خانه  
هدایت میکرد گفت : بیا بریم توی خونه برات میگم ... توی کوچه که همیشه!

و بعد از این حرفش وارد خانه شدند و من دیگرم نه صدایشان را شنیدم و نه چهره  
یشان را دیدم!

سرم را آرام روی فرمان گذاشتم و چند ثانیه ی بعد اشک هایم بی هیچ تلاشی پشت  
سر هم روی گونه هایم ریختند . نه هق هق کردم و نه زار زدم ، فقط این اشک هایم  
بودند که انگار دیگرم از مخفی شدن پشت سد پلک هایم خسته شده بودند و دیگرم  
برای فرو ریختن از من اجازه نمیگرفتند! چرا باید اینطور میشد سرنوشت ما ؟ چرا  
اینهمه تلخ ؟ چرا اینهمه پر از درد ؟

نفسم را بیرون دادم و باصدایی گرفته زمزمه کردم : منو ببخش مرد گذشته ی زندگی  
من ! ببخش و آروم زندگی کن ... ببخش و برای همیشه فراموش کن الهه بانویی وجود  
داشته!

این بخشش شاید میتوانست برای یک عمر من بس باشد! شاید میتوانست تمام مشکلات را حل کند!

اشک هایم را پاک کردم و با روشن کردن ماشین به سمت خانه ی پری حرکت کردم . اگر با این حال زار به خانه میرفتم مطمئنا رادوین سوال پیچم میکرد و چه بسا که دعوایمان هم میشد! این روزها حال درست و حسابی نداشتم و کم او را اذیت نکرده بودم!

در تمام طول راه دوباره و صد باره خاطراتم با آرش برایم مرور شد و من گاهی لبخند میزدم و گاهی اشک میریختم.

لحظه ای پیش خودم میگفتم کاش هیچ وقت با او آشنا نشده بودم و لحظه ای بعد میگفتم اگر با او آشنا نشده بودم پس چه کسی آن همه تنهایی مرا پر میکرد؟ چه کسی عشق را به آن زیبایی به من هدیه میداد؟

تقدیر چه بازی هایی که با آدم ها نمیکند! چه نقشه ها نمیکشد تا به تو بفهماند برای پی بردن به رازهای زندگی ات باید از خیلی چیزها دست بکشی و در این میان شاید دیوار عشق از همه کوتاه تر باشد!

روبروی خانه ی پری ایستادم و به او زنگ زدم! گوشی را که برداشت آرام گفتم: بیا دم در پری!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1ROMAN.IR](http://1ROMAN.IR))

و تماس را قطع کردم، بیشتر از این در توانم نبود حرف بزنم!

کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. مقابل در ایستادم و برای رادوین پیام فرستادم که امشب را پیش پری میمانم چون حالش زیاد خوب نیست! تماس گرفت



اما ریجکت کردم و برایش پیام فرستادم : نمیتونم صحبت کنم صبح باهات تماس میگیرم!

و او هم دیگه جوابی نداد ، فکر میکنم دلگیر بود از این اعصاب خراب و استرسی که این چند روزه در جانم افتاده بود و من همه اش را سر او خالی کرده بودم ! دست خودم نبود ، به خدا که این عذاب وجدان بیخ گلویم را گرفته بود و ولم نمیکرد ، این احساس گناه نمیگذاشت راحت زندگی کنم!

بعد از چند دقیقه پری در را به رویم باز کرد . با دیدن من چشمانش گرد شد و با صدایی متعجب پرسید : چی شده آنهید ؟

دستم را به سرم گرفتم و با صدایی که به زور بالا می آمد گفتم : میتونم امشب رو اینجا بمونم ؟

پری به خودش آمد و با گرفتن دستم گفت : آره حتما ! بیا تو ... بیا بینم چی شده ؟!

آرام و بی صدا وارد اتاق شدیم و من روی تخت نشستم و او هم روبرویم زانو زد . دستش را زیر چشمانم کشید و با گزیدن لب هایش گفت : چرا اینقدر دور چشمت قرمز شده ؟

نگاه مغموم را به او دوختم و با حالی درمانده زمزمه کردم : آرش برگشته ... آرش برگشته پری!

دست پری پایین افتاد و نگاهش کدر شد . سرش را پایین انداخت و کامل روی زمین نشست . انگار او هم جا خورد از این بازگشت ناگهانی ، انگار او هم سست شد با این خبر که نمیدانستم خوب بود یا بد!

تمام آن شب را من کز کرده گوشه ی تخت نشسته بودم و پری هم کنج اتاق در خودش جمع شده بود ! نمیدانم او دیگه چرا اینقدر مغموم و ناراحت بود ؟ این من



بودم که زندگی ام روی هوا بود ، این من بودم که شوهرم آنقدر از کارهایم دلگیر بود که حتی یک باشه ی خشک و خالی هم در جواب پیامم نفرستاد ، این من بودم که مطمئناً با برگشتن آرش باز هم مورد هجوم اتهام ها قرار میگرفتم و اینبار خود شاکی هم از راه رسیده بود و محکمه کامل شده بود!

صدای بلند رعد و برق در اتاق پیچید و من نگاهم را غمگین به پنجره دوختم . باران شدیدی شروع به باریدن کرد و صدای کوبش بی امانش به پنجره در اتاق پیچید!  
بازوهایم را در آغوش گرفتم و نگاه نمناکم را به آینه ی مقابلم که تصویر محوی از من در آن نقش بسته بود دوختم!

خدا فردای این شب بارانی و سخت را بخیر بگذراند!

\*\*\*\*\*

ساعت طرف های 7 صبح بود که گوشی ام در کنارم لرزید . نگاه خسته و بی حوصله ام را به صفحه اش دوختم و با دیدن اسم رادوین با نگاهی که غمگین بود و نمیدانست جواب این مرد را چه باید بدهد به آینه ی روبرویم چشم دوختم.

با دیدن چشمان بی فروغم یادم آمد آن روزهای اول ازدوایم را ، وقتی که از همه چیز و همه جا بریده بودم و مثل یک مرده شده بودم ! حق رادوین بود که یک زن شاد و پرانرژی بخواهد و مرا برای تمام آن گریه و زاری ها مواخذه کند ، دعوایم کند و بگوید این چه وضعی است که راه انداخته ام ؟ اما نکرد ... هیچ وقت مرا برای آن گریه ها مواخذه نکرد!

آنقدر مرد بود که حتی به من دست نزد تا شاید اگر روزی خواستم از او جدا شوم با خیال راحت بتوانم این کار را بکنم ! آنقدر عاشقم بود که همه ی این سختی ها را به جان خرید تا برای من بهترین رقم بخورد غافل از اینکه بهترین برای من خود او بود !!

دستم را سریع به سمت گوشی بردم و فلش سبز را کشیدم.

به محض اینکه گوشی را کنار گوشم گذاشتم صدای عصبی رادوین را شنیدم که گفت :  
چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟ مردم از نگرانی!

بینی ام را بالا کشیدم و با صدایی ضعیف اسمش را صدا زدم : رادوین...

دقیقه ای سکوت کرد و بعد با صدایی که نگرانی از آن میبارید گفت : جان رادوین ؟  
... چی شده ؟ کجایی تو ؟

\_خونه ی پری ام ، چیزی نیست فقط یکمی خسته ام!

نفسش را عمیقی بیرون داد و گفت : اونجا واسه چی آخه ؟ اگه حالش بده باید  
میبردینش بیمارستان ! تو خودت نیاز به مراقبت داری آناهی!

به پری که کنار دیوار خوابش برده بود نگاه کردم و گفتم : پری خوبه نیازی به  
بیمارستان نیست ، منم خوبم نگرانم نباش!

\_چجوری نگرانت نباشم ؟ اونم با اون حال بدی که تو داشتی!

به صدای نگرانش گوش کردم و در دل خودم را برای این همه عذابی که به این مرد  
میدادم لعنت کردم . حق او نبود کسی مثل من را دوست داشته باشد که این همه  
عذابش بدهد!

دستم را روی سرم که از درد در مرز ترکیدن بود گذاشتم و گفتم : رادوین میای  
دنبالم ؟

صدای خش خشی در گوشی پیچید و رادوین با عجله گفت : باشه عزیزم تا 15 دقیقه  
ی دیگه اونجام!

گوشی را قطع کردم و از روی تخت به آرامی پایین آمدم . صاف که ایستادم گردنبندم از لباسم بیرون افتاد و در آینه ی روبرویم مثل الماسی درخشید .

نگاهم دوباره پر از اشک شد و با چشمانی تار در آینه به گردنبندم نگاه کردم . هنوز هم نمیتوانستم آن را از گردنم در بیاورم ، احساس میکردم بدون این گردنبنده نمیتوانم زندگی کنم ! جزئی از وجودم شده بود این شی نقره ای رنگ زیبا!

اشک هایم را آرام پاک کردم و با برداشتن کیف و موبایلم از اتاق پری بیرون آمدم . دلم نیامد بیدارش کنم ، خیلی وقت نبود که خوابیده بود!

آرام از خانه یشان بیرون آمدم و به محض اینکه پایم را در حیاط گذاشتم نم نم باران دوباره شروع به باریدن کرد . سرم را بالا گرفتم و چشمانم را بستم . چه چیزی بهتر از باران میتواندست اشک های مرا بشوید و کمی تسکینم دهد ؟

بوی باران را با تمام وجود در ریه هایم کشیدم و به اشک هایم اجازه دادم با باران مخلوط شوند . چه کسی میخواست بفهمد من دارم برای گذشته ی دردناکم گریه میکنم ؟ آن هم با این بارانی که هر لحظه تند تر میشد!

گوشی ام که در کیفم لرزید پله ها را آرام پایین آمدم و در حیاط را باز کردم . رادوین از ماشین پیاده شد و با دیدن من که کمی خیس شده بودم گفت : تو چرا خیسی ؟ مگه توی خونه نبودى ؟

سرم را پایین انداختم و در ماشین را باز کردم و گفتم : اشکالی نداره بیا بریم!

و توی ماشین نشستم . رویم را به سمت پنجره چرخاندم و خدا خدا کردم این چهره ی زارم را نخواهد ببیند ! نخواهد علت پرسد ، نخواهد بفهمد دیشب چرا این همه گریه کرده ام !؟

سوار ماشین شد و من منتظر بودم حرکت کند اما در کمال تعجب من هیچ کاری نکرد!

بعد از چند ثانیه آرام دستش را روی بازویم گذاشت و به سمت خودش کشید.

لبم را گزیدم و در دل نالیدم آخر چرا هر آنچه که نباید بشود میشود؟

آرام به سمتش برگشتم اما سرم را بالا نیاوردم، انگار میخواستم تا آخرین لحظه تلاشم را بکنم تا مجبور به توضیح این چشمان قرمز شده نباشم!

رادوین که دید قصد بالا آوردن سرم را ندارم دست مردانه اش را زیر چانه ی ظریفم گذاشت و سرم را بالا آورد. لب هایم را به هم فشردم تا نلرزند و چشمانم را به شانه اش دوختم. روی اینکه به چشمان مهربان و عاشقش نگاه کنم را نداشتم!

خدایا چه نوشتی در سرنوشت من که روی نگاه کردن در چشمان هیچ کدام از مرد هایی که عاشقم هستند را ندارم! چه میکنی با دل من؟ فکر میکنی طاقتش را دارم؟ به خدا که دارم از درون تکه تکه فرو میریزم!

\_\_به من نگاه کن!

چاره ی دیگری نداشتم، نگاهم را از لب های زیبا و بینی کشیده اش بالا آوردم و به چشمان مشکی جذابش دوختم!

با نگاه به چشمانم متعجب و ترسیده پرسید: چی شده آناید؟ چرا دور چشمت اینقدر قرمزه؟ گریه کردی؟

نفس لرزانی کشیدم و گفتم: نه فکر کنم سرما خوردم برای همونه!

\_\_دروغ نگو به من ... چرا گریه کردی؟

\_\_پری یه کم حالش بد بود برای همون یه کم گریم گرفت، چیز مهمی نیست!

نمیدانم باور کرد یا نه؟ با چشمانی که تا عمق وجودم را میکاویدند رو از من گرفت و صاف پشت فرمان نشست. از خودم متنفر شدم برای این همه دروغی که در یک شبانه روز به او گفته بودم! حق رادوین نبود این همه دروغ!

تا رسیدن به خانه نه دیگر او سوالی پرسید و نه من سرم را به سمت او گرداندم تا فرصت سوال پرسیدن پیدا کند.

صدای باران در گوشم میپیچید و من دلم میخواست تا پایان دنیا این آوا تمام نشود و این راه به اتمام نرسد اما حیف که این روزها هر چه که نمیخواستم به سرم می آمد! \_ باید به من خبر میدادی، مردم از نگرانی از دیشب تا حالا! آدرس اینجا رو هم بلد نبودم که پیام بهت سر بزنم!

به چهره اش نگاه کردم و پرسیدم: چرا دیگه اون دو نفر منو تعقیب نمیکنن؟ فقط بعضی وقتا میبینمشون!

رادوین داخل خیابانی پیچید و جواب داد: خبرایی از مرگ جمشید به دستم رسیده، نه از سحر خبریه و نه از دست نشونده هاش، به نظر میاد خبر صحت داشته باشه؛ حالا که خطر رفع شده نخواستم بیشتر از این توی عذاب این باشی که همیشه تحت نظری! میدونم حس بدیه!

درست میگفت حس بدی بود؛ حتی دیشب بارها در این کوچه و آن کوچه انداختم که اگر کسی هم دنبالم است مرا گم کند!

ابروهایم را در هم کشیدم و پرسیدم: جمشید مرده؟ چطوری؟

\_جسدی پیدا کردن که احتمالاً متعلق به اونه، مدارک اون همراهش بوده! با گلوله کشته شده؛ حتما کار یکی از کساییه که دلش میخواست جایی اونو توی دم و دستگاهش بگیره!

نمیدانم چرا برایم غیر قابل هضم بود . مردی که نه دیده بودمش و نه میدانستم چه کسی است ، مادرم را با قساوت کشته بود زندگی گذشته ی مرا ، عشق مرا از من گرفته بود و حالا بعد از این همه سال و این همه بدی مرده بود!

خدا با او چه میکرد ... با او بی که در حق من و آرش بدترین ظلم را کرده بود!

رادوین جلوی در عمارت ایستاد و بوق زد . نگاهش را به من که هنوز مصرانه نگاهش نمیکردم انداخت و بعد از ثانیه ای گرفت . خوب میدانست الان وقت حرف زدن نیست!

نگهبان با چتری که روی سرش گرفته بود در بزرگ عمارت را باز کرد و رادوین به آرامی وارد باغ شد.

جلوی در عمارت ایستاد و من خواستم پیاده شوم که گفت : صبر کن برات چتر بیارم !

با صدایی آرام گفتم : نیازی به چتر نیست!

و از ماشین پیاده شدم . خیزی باران را که رو صورتم احساس کردم نفس لرزانی کشیدم ، چه گریه ای میکرد آسمان !!

رادوین سریع از ماشین پیاده شد و گفت : چرا لجبازی میکنی ؟

بدون اینکه جوابش را بدهم سرم را به سمت آسمان گرفتم و چشمانم را بستم . اگر میتوانستم تا همیشه زیر این باران می ایستادم تا شاید کمی از عذاب وجدانم کم شود ، تا شاید خدا معجزه ای کند و این روزها با سرعت نور بگذرند ، بگذرند و هیچ کس از آنها چیزی به یاد نیاورد!

صدای پاهای رادوین را شنیدم که با عجله به سمت نگهبان رفت و چیزی به او گفت و دوباره به سمت من برگشت.

بیشتر که دقت کردم صدای برخورد قطره های باران با برگ های درختان به گوشم رسید ، صدای زیبایی بود.

چه قدر خوب میشد اگر برای همیشه چشمانم بسته میماند وقتی که روی نگاه کردن به صورت هیچ کدام از مردان خوب زندگی ام را ندارم ! اینطور شاید کمی از عذاب نشسته روی قلب خودم کم شود!

با قطع شدن بارش باران روی صورتم چشمانم را باز کردم و چتری را بالای سرم دیدم . سرم را پایین آوردم و به رادوین که با حرص و اخم نگاهم میکرد چشم دوختم . نمیفهمید درون من چه آتشی به پا شده وگر نه این چتر را بالای سرم نمیگرفت!  
 بغض در گلویم را مهار کردم و همانطور ساکت نگاهش کردم . چه داشتم بگویم ؟ اصلا اگر چیزی هم بود ، میتوانستم بگویم ؟

قطره های آب از صورتم میچکید و کم کم سرما در تمام تنم رسوخ میکرد . سرد که بودم ، با این باران سردتر شدم!

رادوین دهانش را باز کرد و خواست چیزی بگوید که با صدای فریادی ، هر دو در جا خشکمان زد . تنم لرزید و احساس کردم نفسم دیگر هیچ وقت بالا نمی آید . از همان چیزی که میترسیدم سرم آمد ، آرش به اینجا آمده بود ؛ به خانه ی من!

رادوین نگاهش را به پشت سر من و به در میله ای عمارت دوخت . دری که از پشت آن میشد درون عمارت را دید و چه قدر من بدم آمد از آن در!

خیره به صورت رادوین اشک هایم بدون پلک زدن سرازیر شدند و پاهایم انگار خشک شده بودند که به من این اجازه را نمیدادند که بچرخم و آرش را ببینم!

با دومین فریاد و دومین باری که اسمم را صدا زد دیگر طاقت نیاوردم و نگاه از صورت احمالود رادوین گرفتم.





به سمتش برگشتم و دیدم همچنان نگاه پر از خشم و عصبانیت اش روی آرش است .  
خدایا حالا بین این دو مرد چه کنم ؟ چه کاری درست است ؟ من دیگر توانایی فکر  
کردن ندارم ، کمکم کن خدایا ... من دیگر نمیتوانم!

سمیرا و ثریا خانوم با هول و ولا از ساختمان بیرون آمدند و به سمت ما دویدند . آرش  
همچنان فریاد میزد و مرا صدا میکرد . دلم هزار تکه میشد با هر فریادش و دیگر  
داشتم طاقتم را از دست میدادم .

با رسیدن سمیرا و ثریا خانوم رادوین بازوی مرا به دست آنها داد و از میان دندان های  
به هم قفل شده اش غرید : خانومو ببرید داخل!

ثریا خانوم به آرش که همچنان پشت در عمارت بود نگاه کرد و با ترس گفت : خدا  
مرگم بده آقا اون جوون کیه پشت در ؟ چرا داد میزنه ؟

رادوین به سمت در رفت و با صدای بلندی گفت : گفتم آناهیدو ببرید داخل خونه!

جان در تن سوزانم نبود و گرنه میرفتم و جلوی رادوین را میگرفتم ، مقابلش می  
ایستادم و میگفتم این فریاد ها حق اوست بگذار فریاد بزند اما حالم آنقدر بد بود که  
حتی نمیتوانستم درست روی پایم بایستم!

سمیرا و ثریا خانوم دو طرفم را گرفتند و به سمت ساختمان بردند ، سرم را به عقب  
برگرداندم و به آرش نگاه کردم اما اینبار دیگر نگاه او روی من بود بلکه رادوین را  
هدف گرفته بود!

رادوین در عمارت را باز کرد و من دیگر ندیدم چه شد چون دیگر وارد ساختمان شده  
بودیم!

مرا روی مبلی نشانده و ثریا خانوم با دست گذاشتن روی پیشانی ام گفت : توی تب  
داری میسوزی!

سمیرا دست هایش را در هم گره کرد و گفت : اما دارن میلرزن که!

\_تب و لرز کرده ، بدو سریع یه قرصی چیزی بردار بیار ، بدو سمیرا!

سمیرا با عجله به آشپزخانه رفت و ثریا خانوم کمک کرد تا پالتوی خیسم را از تنم بیرون بیاورم . حالم خوب نبود و داغی درونم هر لحظه بیشتر میشد اما با اینحال نگران آن دو مرد بودم!

از جایم بلند شدم و به سمت پله ها رفتم ، ثریا خانوم پشت سرم آمد و گفت : کجا میرین خانوم ؟ شما حالتون خوب نیست!

جوابش را ندادم و با ته مانده ی توانم از پله ها بالا رفتم . به سمت اتاقی که در سمت راست راهرو بود و پنجره ای رو به حیاط عمارت داشت رفتم . در اتاق را باز کردم و سریع خودم را به پنجره رساندم .

دستم را روی دستگیره گذاشتم که احساس کردم سرم گیج میرود . چشمانم را برای لحظه ای بستم و دوباره باز کردم . دستگیره را پایین آوردم و پنجره را باز کردم .

به پایین نگاه کردم و رادوین و آرش را دیدم که یقه ی همدیگر را گرفته اند و فریاد میکشند . دستم را روی دهانم گذاشتم و با ترس به هر دو نفرشان نگاه کردم . خدایا چه کار کنم ؟

همین لحظه نگهبان چند نفر از بادیگارد های رادوین را که داخل اتاقک او بودند را صدا زد و آنها آمدند و رادوین و آرش را از هم جدا کردند .

آرش در حالی که توسط بادیگارد های رادوین به عقب کشیده میشد فریاد زد : من تا آناهیدو نبینم هیچ جا نمیرم!

رادوین فریاد زد : اون نمیخواد تو رو ببینه!

\_تا خودش بهم نگه باورم نمیشه ، من از اینجا بیرون نمیرم تا آناهید رو نبینم!

رادوین با عصبانیت دستش در هوا تکان داد و در گوش بادیگاردش چیزی گفت و به سمت ساختمان عمارت آمد . فقط خدا خدا میکردم که بادیگارد ها بلایی سر آرش نیاورند!

فکر کردم که رادوین دستور داده است که آرش را از باغ بیرون بیندازند اما در کمال تعجب بادیگارد با احترام به آرش چیزی گفت که آرش هم با صدای بلند جواب داد :  
من هیچ جا نمیرم!

بادیگارد ارشد به بقیه چیزی گفت و آنها هم بعد از حرف او به سمت در ورودی ساختمان آمدند و آنجا ایستادند ، انگار که دستور داشتند فقط نگذارند آرش وارد ساختمان شود!

بینی ام را بالا کشیدم و با دست رد اشک هایم روی گونه هایم را پاک کردم .  
سمیرا وارد اتاق شد و با لیوان آب و قرص کنارم ایستاد . لیوان را پس زدم و با صدایی ضعیف گفتم : نمیخورم سمیرا!

آنها را روی میز گذاشت و دوباره کنار من ایستاد . نگاهش نگران بود و کمی هم ترسیده بود .

نگاهم خیره به آرش بود و او هم انگار این سنگینی و بی تابی نگاهم را حس کرد که سرش را بالا آورد و نگاهش به نگاهم گره خورد!

زمان ایستاد و تمام دنیا شد همان یک جفت چشمان عسلی ! مثل قبل زیبا ، مثل قبل مهربان ، مثل قبل عاشق!

پاهایش لرزید و روی چمن ها زانو زد . اشک هایم دوباره پوست صورتم را داغ کرد . لبم را گزیدم و دستانم را مشت کردم ، سخت بود ... به خدا که سخت بود او را اینطور ببینم و به کمکش نروم!

باران شدید شد و من با تمام وجود التماس آسمان کردم که دیگر نبارد؛ این مرد  
زیر این باران جان میدهد!

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم بالا نرود و اهالی خانه بیش از این به  
حال زارم پی نبرند! پرده را محکم در دستم فشردم و از میان سیل اشک هایم به  
چهره اش نگاه کردم.

باران بی رحمانه به صورتش شلاق میزد اما او همچنان روی چمن ها زانو زده بود و به  
من نگاه میکرد. اشک هایم با قطره های باران مخلوط شده بودند و شانه هایم  
میلرزیدند. وای که قلبم در مرز ایستادن بود از این نگاه مظلوم و از این شکستنی که  
من مسببش بودم!

دیگر توان سرپا ایستادن را نداشتم و نزدیک بود روی زمین سقوط کنم که سمیرا  
سریع زیر بغلم را گرفت و با صدایی نگران گفت: وای خدامرگم بده خانوم چی شدین  
؟

با بی حالی و صدایی پر از بغض زمزمه کردم: زیر این بارون میمیره سمیرا... چکار  
کنم که بره؟ چکار کنم فراموش کنه آناهییدی هم توی زندگیش بوده؟

سمیرا با اضطراب و ترس به آرش نگاه کرد، انگار او هم میدانست که آرش تا مرا  
نبیند از اینجا نمیروود و اگر نرود زیر این باران شلاقی جان میدهد!

با صدای فریاد آرش نگاهم را به او که صدای نعره اش پایه های این عمارت را میلرزاند  
دوختم.

چرااا آناهید؟؟ چرا اینکارو با من کردی؟

صدایش با گریه مخلوط شد و ادامه داد: من که با تموم وجود دوست داشتم... من که  
هر کاری به خاطر تو کردم... من که هر دفعه با نگاه کردن به چشمای فیروزه ایت صد

بار میمردم! بیا جواب بده بی معرفت ... بیا بگو چرا من و غرورمو پیش این همه آدم شکستی ... بگو چرا عشقمونو فراموش کردی ... بیا بگو لعنتی!

دست روی قلبم گذاشتی و نفس های سنگینی کشیدم . دیگر طاقت نداشتم ، باید میرفتم و او را میدیدم تا از زیر این باران بلند شود . باید میرفتم تا این بغض و این گریه خفه اش نکند!

پرده را ول کردم و به سمت در برگشتم که با دیدن رادوین جلوی در شوکه شدم . دستانش را زیر بغلش زد و به چهارچوب در تکیه داد . نگاهش را بین چشمان خیسم گرداند و و با صدای جدی و محکمی گفت : از جات تکون نمیخوری آناهید وگرنه خون آرش پای خودشه!

با گریه گفتم : رادوین به خدا زیر این بارون دووم نیاره!

\_خودش خواست!

\_خودش احمقه ، نمیفهمه میمیره!

حالت تهوع به سراغم آمده بود و سرم همچنان گیج میرفت . دوباره رویم را به سمت پنجره چرخاندم تا آرش را که خیس خیس شده بود به رادوین نشان دهم و بگویم ببین چه حال زاری دارد که دیدم او بی جان روی زمین افتاده است . دنیا روی سرم خراب شد و نفسم رفت!

دستم را روی قلبم گذاشتم و محکم فشردم و بعد از صدای فریاد رادوین که اسمم را صدا زد دیگر چیزی نفهمیدم!

\*\*\*\*\*

تمام تنم توی تب میسوخت و هیچ چیز از اطرافم نمیفهمیدم . صداهای اطرافم را میشنیدم اما درکی از آنها نداشتم . کسی مدام پاهایم را شستشو میداد و هر چند دقیقه یکبار پارچه ی خیسی روی صورتم کشیده میشد!

تب داشتم اما از بیرون میلرزیدم و بی تاب و بی قرار سرم را به این طرف و آنطرف میگرداندم ! نفس هایم تند و پشت سر هم شده بود و جلوی چشمان بسته ام تصویر آرش که بیهوش روی زمین افتاده بود نقش میبست ! خدا میداند که قلبم یک لحظه ایستاد و دنیا برایم سیاه شد!

صدای رادوین را شنیدم که با عصبانیت و تشویش گفت : پس چرا چشماشو باز نمیکنه دکتر ؟

دکتر جواب داد : به هوش میاد پسر جون ، صبر داشته باش!

رادوین روی تخت نشست و گفت : داره میلرزه ... اگه نیازه ببرمش بیمارستان!

\_ تو چرا اینجوری شدی رادوین ؟ قبلا خونسرد تر بودی ! خودتو جمع کن مرد ، چیزیش نیست الان دارویی که به سرمش تزریق کردم اثر میکنه و آرام میشه!

صدای نگرانش که در گوشم پیچید سعی کردم به خودم مسلط شوم و چشمانم را باز کنم .

\_ نمیتونم دکتر ... در مورد آناهیید نمیتونم همون آدم خونسرد و سرد سابق بمونم!

آرام چشمانم را باز کردم و در حالی که صدایم به زور بیرون می آمد زمزمه کردم : رادوین ...

اول صدایم را نشنید اما به محض اینکه سرش را به سمتم چرخاند و چشمان باز شده ام را دید سراسیمه نزدیکم شد و با صدایی پر از ترس گفت : آناهیید ... خوبی عزیزم ؟

دستم را در دستش گرفت و گفت : چی شدی تو آخه ؟

لب های خشکم را تر کردم و زمزمه کردم : خوبم!

دکتر وسایلس را جمع کرد و با خنده گفت : دیدی چیزیش نیست ؟ ذات الریه کرده بود ، تا چند روز دیگه کاملا خوب میشه!

به سمت در رفت و گفت : با این عشقی که تو براش خرج میکنی زودتر از اینا هم خوب میشه نگران نباش ! فعلا خداحافظ!

دکتر رفت و رادوین در حالی که چشم از چشمان من نمیگرفت با لحنی پر از گله زمزمه کرد : چرا نگفتی به من ؟

میدانستم در مورد چه چیزی حرف میزند ! چشمانم را بستم و با صدای ضعیفی گفتم : نمیخواستم فکرت مشغول بشه ، میخواستم خودم این موضوع رو حل کنم!

\_اینجوری ؟ با به هم ریختن زندگیمون و فشار آوردن به روح و جسم خودت ؟

چشمانم را باز کردم و با درماندگی پرسیدم : آرش چی شد ؟

رادوین چشمانش را محکم بست و با لحنی عصبی گفت : بچه ها بردنش بیمارستان ، بعدم به خانوادش خبر دادن!

حق داشت عصبانی باشد ، حق داشت دلگیر باشد!

دستم را روی چشمانم گذاشتم و با یادآوری فریاد هایی که میکشید صورتم در هم رفت و زمزمه کردم : دیوونه شده بود!

رادوین از کنارم بلند شد و با جدیت گفت : نباید میومد اینجا!

با بغضی که باز در گلویم نشسته بود نگاهش کردم و گفتم : فرصت بده بهش رادوین ، وقتی ببینه من دیگه بهش حسی ندارم خودش کنار میکشه ، فقط خواهش میکنم رادوین ، جان من مثل همیشه عاقلانه رفتار کن تا این ماجرا تموم بشه!



قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و ادامه دادم : میدونی که چقدر دوست دارم ، میدونی که به این زندگی و به تو چه قدر وابسته شدم پس نگران چیزی نباش و بزار این موضوع رو جوری حل کنم که این وسط هیچ کس زندگیش رو نبازه ، هیچ کس فکر بریدن از این زندگی به سرش نزنه!

رادوین به سمتم برگشت و با جدیت و چشمانی عصبی گفت : ازم نخواه مقابل گردن کشی هاش ساکت بمونم و به این فکر کنم که بالاخره یه روزی کنار میکشه ! من سالها تو رو به دست اون سپردم فقط برای اینکه تو دوشش داشتی اما اون نتونست از تو به درستی مراقبت کنه ، در بدترین شرایط تو رو تنها گذاشت و رفت و اون اتفاق ناگهانی افتاد ! من سال ها عقب کشیدم فقط به خاطر احساس تو اما حالا که تو همسر منی ، حالا که خانوم خونه ی منی دیگه بهش اجازه نمیدم نزدیک بشه ! انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گفت : اگه یک بار دیگه جلوی راهت سبز بشه خوش پای خودشه!

این را گفت و با قدم هایی بلند اتاق را ترک کرد!

میدانستم این ماجرا نمیتواند با ملایمت و مدارا حل شود ، میدانستم و همچنان دست و پا میزدم ! با غیرت رادوین میخواستم چه کنم ؟ با احساس آرش چطور باید رفتار میکردم ؟

دستانم را روی صورتم گذاشتم و آرام زیر گریه زدم ، من این وسط مثل شمعی در حال سوختن بودم و برعکس چیزی که فکر میکردم هیچ کاری از دستم برنمی آمد! آن روز ، آن روز پر از غم و غصه گذشت و تمام فکر و ذکر من این شده بود که چطور برای آرش باید این مسئله را توضیح دهم ؟ چطور میتوانستم در چشمانش نگاه کنم و بگویم دوستت ندارم ؟

آرشی که آنطور زیر باران زانو زده بود و التماس میکرد بگویم چرا اینکار را با او کرده ام؟ آرشی که باورش نمیشد من همسر رادوین شده ام و آنطور بهت زده از پشت در به من نگاه میکرد! هر قطره اشکی که ریخته بود قلب مرا به آشوب می انداخت و هر لحظه مرا از خودم متنفرتر میکرد! از منی که بارها به او قول دادم هر چه پیش آمد تنهائش نگذارم... منی که در چشمانش نگاه میکردم و میگفتم هر طور شده پدرم را راضی میکنم... منی که بی صدایش خوابم نمیبرد... بی نوازش هایش استخوان درد میگرفتم... بی عشقش هیچ بودم!

حرف نمیزدم و میلی به هیچ چیز نداشتم. حالت تهوع رهایم نمیکرد و سردردم نه یک ذره بیشتر میشد و نه یک ذره کمتر! انگار همه ی درد های دنیا به یکباره به سراغم آمده بودند.

دست و پای سردم را در پتو میفشردم و چشمانم را لحظه ای باز میکردم و ساعتی میبستم تا افکارم را جمع کنم اما نمیشد، به خدا که نمیدانستم باید چه کار کنم؟! نمیدانستم چطور آن همه اتفاقی که افتاده است را برای آرش توضیح دهم!

به پری پیام دادم تا مراقب آرش و حرکاتش باشد و هر اتفاقی که افتاد به من خبر بدهد، رفیق کم پیدایی شده بود اما هنوز هم کاری را که میخواستم برایم انجام میداد.

رادوین هم مثل من کم حرف شده بود و مدام در فکر فرو میرفت. در آن واحد هم به او حق میدادم و هم به خودم و هم به آرش! هر سه نفر ما حق داشتیم حالمان اینطور زار باشد اما خب مگر میشد کاری جز کنار آمدن با این موضوع هم انجام داد؟ مگر میشد بیشتر از این خودمان را آزار بدهیم و تمام عمرمان را صرف این غم کنیم؟ بالاخره روزی آرش هم باید مثل من با این جدایی کنار بیاید و به زندگی اش برسد، به خوانندگی اش، به خواهرش، به ازدواجش!

و من و رادوین هم به زندگی مان! ...

روز ها گذشت و من از ترس مقابله با آرش از خانه بیرون نمی آمدم . خودم را در اتاق خوابمان حبس کرده بودم و دنیای بیرون از این اتاق را انگار به فراموشی سپرده بودم . میترسیدم رادوین و آرش با هم مواجه شوند و بعد از آن دیگر خدا میدانست چه میشد!

شرمندگی در مقابل عشق شاید بدترین حس دنیا بود! حس میکنی دیگر برای هیچ کس قابل احترام نیستی و همه تو را مثل یک خ\*ی\*انتکار نگاه میکنند! سخت بود برایم آن روز ها ... خیلی سخت!

\*\*\*\*\*

سرگیجه و حالت تهوع امانم را بریده بود ، انگار که تا آخر عمرم میخواستم همینطور مریض و بد حال بمانم.

از پله ها پایین آمدم و با گرفتن لیوان شربتیی که ثریا خانوم برایم درست کرده بود روی مبل نشستم.

آیفون به صدا درآمد و ثریا خانوم با صدای بلندی رو به سمت آشپزخانه کرد و گفت : سمیرا بیا این آیفون رو سریع جواب بده خانوم سرش درد میکنه!

سمیرا دست هایش را خشک کرد و با قدم هایی بلند از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت آیفون رفت . شربت گلاب را سر کشیدم و از ثریا خانوم تشکر کردم . بیچاره این روزها مثل مادر خودم مراقبم بود و از هیچ کاری دریغ نمیکرد.

سمیرا آیفون را برداشت و گفت : بله ؟

اما دیگر هیچ حرفی نزد و جوابی به کسی که پشت در بود نداد . نگاهم را به او دوختم که با چشمانی درشت شده به تصویر توی آیفون نگاه میکرد.

لیوان را روی میز کنارم گذاشتم و از جایم بلند شدم . به سمت سمیرا رفتم و با چشمانی ریز شده به تصویر مرد پشت در نگاه کردم . با دیدن آرش که پشت در ایستاده بود چشمانم گرد شد و قلبم محکم تپیدن گرفت . او اینجا چکار میکرد ؟ مگر از جانش سیر شده بود ؟

از پشت گوشی آیفون صدایش را شنیدم که گفت : میخوام آناید رو ببینم ، همین حالا...

گوشی آیفون را سریع از سمیرا گرفتم و سر جایش گذاشتم . ترسیده موهایم را در دستم گرفتم ، به عقب کشیدم و چشمانم را بستم .

صدای آیفون که دوباره بلند شد با اشکی که در چشمانم جمع شده بود قدمی به عقب برداشتم و با صدای لرزانی گفتم : جواب نده...

عقب گرد کردم تا به سمت پله ها بروم که احساس کردم محتویات معده ام به سمت گلویم هجوم می آورند . سریع دستم را جلوی دهانم گذاشتم و به سمت دستشویی دویدم .

هر چه که خورده و نخورده بودم بالا آوردم و احساس کردم معده ام را هم میخواهم بالا بیاورم!

ثریا خانوم پشت سر هم در میزد و میپرسید : حالت خوبه ؟

و من هم که تمام عضلات شکمم منقبض شده بود و پشت سر هم فشار به معده ام می آمد و باعث میشد عق بزئم ، نمیتوانستم جوابش را بدهم .

سرم گیج میرفت و سرما تمام بدنم را گرفته بود .

دهان و صورت‌م را شستم و در حالی که هیچ جانی در تنم نمانده بود از دستشویی بیرون آمدم . به محض بیرون آمدنم سمیرا و ثریا خانوم با نگرانی به سمتم آمدند و سوال بارانم کردند اما من نمیتوانستم به هیچ کدام جواب بدهم!

به کمک سمیرا روی مبل دراز کشیدم و چشمانم را بستم . ثریا خانوم گوشی تلفن را برداشت و پست سر هم شماره ای را میگرفت که با ته مانده ی جانم به سمیرا گفتم : نذار به رادوین زنگ بزنه!

مثل اینکه گوشی را از دست ثریا خانوم گرفت و حرف مرا به او گفت که ثریا خانوم بالای سرم نشست و گفت : بزار زنگ بزنم شوهرت بیاد داری از دست میری!

دستم را بالا آوردم و زمزمه کردم : خوبم من...

عضلات شکم هنوز درد میکردند و حتی نای باز کردن چشمانم را هم نداشتم.

سمیرا با دیدن لرزش بدنم سریع پتویی آورد و روی تنم انداخت که خدا میداند چه قدر به آن احتیاج داشتم . خودم را در پتو مچاله کردم و بی آنکه بخواهم اشک هایم

از گوشه ی چشمم سرازیر شدند . تصویر چهره ی پریشان و بی قرار آرش جلوی

چشمانم نقش بسته بود و صدای خش دار و پر از گله اش از گوشم بیرون نمیرفت!

کاش فراموش میکرد مرا ... کاش به ایران برنمیگشت ... کاش برای همیشه از اینجا میرفت تا دیگر این غم روی دلش سنگینی نکند ... مگر نمیگویند از دل برود هر آن که از دیده برفت؟!

این را گفتم و همان موقع از خودم پرسیدم : مگر از دل تو رفت آنکه از دیده ات دور شده بود؟؟

سرم را در پتو فشردم و چشمانم را محکم روی هم گذاشتم . این داستان حالا حالا ها سر دراز دارد!

ظهر که رادوین به خانه برگشت به درخواست من کسی از آمدن آرش چیزی به او نگفت و فقط از بد شدن حال من با او صحبت کردند . هر چه اصرار کرد که با دکتر تماس بگیرد قبول نکردم ، خودم میدانستم حال بدم به خاطر فشار عصبی است و اگر این ماجرا تمام شود این حال بد هم پایان می یابد!

جو خانه سنگین بود ، انگار که حرف به دهان هیچ کس نمی آمد ... این روزها را پیش بینی کرده بودم اما نه اینقدر بد ، نه اینقدر عذاب آورد ! فکر میکردم رادوین مثل همیشه درکم میکند اما انگار غیرتی که روی من داشت نمیگذاشت مثل همیشه باشد!

رادوین سرش در حساب و کتاب شرکت بود و اخم شده بود جزء ثابت صورتش ، درست مثل آن روزهایی که غریبه بودیم ، درست مثل همان روزهایی که من از دور نگاهش میکردم و با خودم میگفتم مغرورتر از او وجود ندارد!

من هم کم حرف و سرد شده بودم و روز می آمد و میرفت و کلامی حرف نمیزدم ، انگار روح این خانه را غم مکیده بود!

\*\*\*\*\*

شنلم را دور خودم پیچیدم و با نشستن روی تاب گفتم : پس حالش خوبه ؟

پری از پشت گوشی با صدایی خونسرد گفت : آره خوبه بابا ... نگران نباش!

دستم را به پیشانی ام گرفتم و گفتم : همش سعی میکنم که آرام باشم و به هیچ چیز فکر نکنم اما همیشه ... نمیتونم نگرانش نباشم پری!

پری کمی سکوت کرد و بعد با صدایی که کمی نصیحت گونه بود گفت : آناهیذ خودت خوب میدونی که این نگرانی تو برای اون معنی خوبی نمیده ، تو دیگه شوهر داری!

میدانستم اما این نگرانی دست خودم نبود ، من مقصر بودم ... من مقصر حال بد این روز های آن مرد بودم!

با صدای ضعیفی زمزمه کردم : میدونم اما...

دیگر ادامه ندادم ، هر اما و اگری برای آدم های اطرافم سوء تفاهم پیش می آورد ؛ حتی برای پری ! حتی برای اوپی که از همه چیز خبر داشت و میدانست من یک گذشته ی سه ساله با آرش داشته ام و حالا نه به عنوان عشق بلکه به عنوان کسی که مديونش هستم برای او نگرانم!

پری که سکوتم را دید پرسید : اما چی ؟

\_هیچی هیچی ... حق با توئه!

\_تو حالت خوبه ؟ صدات خیلی بی حال و ضعیفه!

\_آره خوبم ، به خاطر فشار عصبی این چند روزه ست!

\_آناهیید...

\_بله ؟

چیزی نگفت و سکوت کرد . انگار که در گفتن چیزی مردد بود!

بعد از چند ثانیه ای که در سکوت گذشت گفت : چیزه .. میگم من دارم از دانشگاه

میرم خونه اگه بخوای پیام دنبالت هم بریم یه قدمی بزنیم تو حالت بهتر بشه هم

بیشتر در مورد این موضوع حرف بزنیم!

پیشنهاد بدی هم نبود ، چند روزی میشد که از خانه بیرون نرفته بودم و شدیداً نیاز داشتم با کسی صحبت کنم ، کسی که در مورد گذشته همه چیز را بداند و مرا بفهمد ، حال بدم را بفهمد!

قبول کردم و پری گفت تا نیم ساعت دیگر مقابل خانه یمان است!

به ساختمان برگشتم و آماده شدم . پالتوی سفید کلاه دارم را گوشیدم و شال آبی فیروزه ای رنگی روی سرم انداختم . حال و حوصله ی آرایش نداشتم و فقط با برداشتن گوشی ام از خانه بیرون آمدم!

به ثریا خانوم گفتم اگر رادوین آمد و در مورد من پرسید بگوید که همراه دوستم به پیاده روی رفته ام ! ثریا خانوم هم که انگار دلش از قهر ما خیلی پر بود تا دم در خانه بدرقه ام کرد و همانطور که قربان صدقه ام میرفت نصیحتم میکرد که این قهر را من تمام کنم!

خودم هم همین قصد را داشتم اما موقعیتش پیش نمی آمد ، رادوین بیشتر وقتش را بیرون از خانه میگذارند و وقتی هم که می آمد یا من حوصله ی حرف زدن نداشتم یا او آنقدر خسته بود که خیلی زود میخوابید!

دستم را به سرم گرفتم ، سرگیجه ام چرا خوب نمیشد ؟ احساس ضعف و سستی داشتم!

چشمی به ثریا خانوم گفتم و سریع از خانه بیرون آمدم ! شاید بی ادبی بود اما حال مساعدی برای مدارا نداشتم و حوصله ام به نصیحت قد نمیداد.

در خانه را باز کردم و بعد از چند دقیقه تاکسی ای مقابل خانه یمان ایستاد . پری از تاکسی پیاده شد و با حساب کردن کرایه به سمت من آمد.

حالش خیلی بهتر از روز های قبلی بود که دیده بودمش ، شاید مشکل اش برطرف شده بود . هم دیگر را \*ب\* و \*و\* سیدیم و بعد از سوال و جواب های معمول به سمت مقصدی نامعلوم شروع به راه رفتن کردیم . هوا ابری و گرفته بود درست مثل حال دل من ؛ انگار آسمان هم مثل من \*ه\* و \*س\* بارش داشت!



پری کوله اش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت : دیروز رفتم دیدمش!

سرم را به سمتش چرخاندم و با تعجب پرسیدم : کی رو ؟

\_آرش رو!

قلبم دوباره شروع به تند کوبیدن کرد اما جلوی هیجانم را گرفتم و با کنجکاوی

پرسیدم : حالش خوب بود ؟

پری شانه هایش را بالا انداخت و با حالی دماغ گفت : خوب که نمیشه گفت اما خب

مثل اونروز توی بیمارستان هم نبود ، یه جورایی انگار شوکه بود!

لبم را گزیدم و پرسیدم : مگه توی بیمارستان چطوری بود ؟

\_خب وقتی که من رسیدم ، بیمارستان رو گذاشته بود روی سرش ! توی تب داشت

میسوخت اما نمیداشت دکتر بهش سرم بزنه و میخواست هر چه سریعتر مرخص بشه

! با رضایت آتنا به زور گرفتنش و بهش آرام بخش تزریق کردن ! خیلی حال بدی

داشت!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : اما دیروز ... از خونه که بیرون اومدم تمام مدت سرش

پایین بود و چند باری هم نزدیک بود زمین بخوره ؛ اما به هر حال مثل اونروز توی

بیمارستان نبود ، اونروز انگار که وحشی شده باشه هیچی حالیش نبود!

دستانم را در جیبم مشت کردم و نگاهم را پایین انداختم ... قلبم فشرده میشد وقتی

که پری اینطور از حال بد آرش میگفت . دلم میخواست بروم مقابلش زانو بزنم و

بگویم تو را به خدا مرا ببخش و فراموش کن ... تو را به خدا خودت را اینقدر آزار نده

مرد با احساس گذشته ی من ... من طاقتش را ندارم!

نگاهم را از سنگفرش روبرویم گرفتم و بالا آوردم و ناگهان با دیدن آرش که در چند

قدمی مان ایستاده بود و با چشمانی پر از تعجب نگاهم میکرد در جا خشکم زد.

پری همانطور داشت حرف میزد و چیز هایی در مورد احساساتی که تازه پیدا کرده است میگفت که با ایستادن من او هم ایستاد و به سمت من برگشت . بازویم را گرفت و پرسید : چی شد ؟

اما من هیچ حرفی نمیتوانستم بزنم ، چشمانم میخ مرد به هم ریخته و پریشان روبرویم بود که حالت چشمانش هر لحظه تغییر میکرد و قرمزی بیش از حدشان مرا میترساند!

پری رد نگاهم را گرفت و وقتی به آرش رسید انگار که یکه ای خورده باشد شانهِ هایش پرید و زیر لب زمزمه کرد : نه!

پاهایم قفل شده بودند و نگاهم جز او کسی را نمیدید!

به سمتان آمد ، تلو تلو خوران و با حالی خراب و چشم هایی که پر از گله بودند ، پر از عصبانیت!

نگاهم به لب های لرزانش دوخته شد که با لرزش اسمم را زمزمه کرد : آنایید... آنایید...

پری نگاهش بین ما دو نفر که مسخ یکدیگر بودیم میچرخید و نمیدانست باید چه کاری انجام دهد ، انگار که به دنبال راهی برای از بین بردن این لحظه میگشت ؛ لحظه ای که شاید به ضرر من و آرش تمام میشد!

انتظار داشتم آرش با تمام قدرت در گوشم بکوبد و بر سرم فریاد بکشد : ازت متنفرم!

اما ... اما...

روبرویم زانو زد انگار که دیگر توانی برای ایستادن نداشته باشد ... صدای برخورد زانو هایش با زمین دلم را به یکباره از جا کند ! به زور نفس میکشیدم و صدای مقطع نفس

کشیدنم واضح شنیده میشد . لرزش پاهایم دست خودم نبود ، نمیتوانستم ثابت نگهشان دارم وقتی که آرش اینطور مظلومانه روبرویم زانو زده بود!

چشمان پر از اشکش را به چشمانم دوخت و دست لرزانش را بالا آورد و با صدایی که اصلا نمیشناختم گفت : 5 روزه که دارم با خودم فکر میکنم مگه من چیکار کرده بودم که اینطور بی رحمانه زیر پاهات له ام کردی ... 5 روزه مثل دیوونه ها تمام روزایی که با هم داشتیم رو مرور میکنم ، گاهی میخندم و گاهی گریه میکنم ... مرور میکنم تا شاید جایی رو توی این سه سال پیدا کنم که دلت رو شکسته باشم و باهات بد تا کرده باشم اما ... میدونی از چی دلم میسوزه آنهید ؟ از اینکه حتی یک بارم به خودم اجازه ندادم باهات بلند حرف بزنم ، از این که میپرستیدمت ، از این که بدون تو روز و شب نداشتم ... از اینکه الهه بانوی من شده بودی بی انصاف!

اشک هایم مثل گلوله های درشت باران روی گونه هایم میریختند و بدون هیچ حرفی نگاهش میکردم . چه داشتم بگویم ؟ به این مرد که بدترین ظلم را به او کرده بودم چه داشتم بگویم ؟

اشک هایش را پاک کرد و با عصبانیت گفت : فقط یه دلیل بیار ... یه دلیل که منو قانع کنه ... یه دلیل که از این جنون منو بیرون بکشه!

سکوت مرا که دید فریاد زد : حرف بزن آنهید ... چرا سکوت کردی ؟ حرف بزن و بگو چرا اینکارو با من کردی ؟ پول ؟ ثروت ؟ مقام ؟ خونه ی بزرگ ؟ ماشین آخرین مدل ؟ مکتی کرد و بعد انگار که برایش مثل خوردن زهر باشد زمزمه کرد : عشق ؟

لب های لرزانم را از هم باز کردم تا چیزی بگویم اما نمیتوانستم ، زبانم قفل شده بود ، سرما تمام تنم را گرفته بود و احساس میکردم دنیا دور سرم میچرخد!

پری دست مرا گرفت و رو به آرش با اضطراب گفت : آرش بلند شو برو ، نمیبینی  
حالش خوب نیست ؟ شوهرش الان میاد بلند شو دیگه!

آرش با چشمان اشکی اش پوزخندی زد و گفت : آره حالش بده چون خوب میدونه  
چه کار کرده با من!

محکم با مشت به سینه اش کوبید و فریاد زد : خوب میدونه با قلب بیچاره ی من چه  
کار کرده!

دستم را روی دهانم گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم . سرم را با ناباوری تکان دادم  
و با صدایی که فقط خودم شنیدم زمزمه کردم : مجبور شدم...

قدم لرزان دیگری به عقب برداشتم و در حالی که اشک هایم امانم را بریده بودند با  
صدایی که سعی کردم بلند تر باشد دوباره گفتم : مجبور شدم!

آرش از جایش بلند شد و به سمتم آمد . فاصله ی بینمان را پر کرد و با گرفتن مچ  
دستم که روی دهانم بود آن را از روی دهانم برداشت و با عصبانیت گفت : جواب بده  
... به منی که سه سال تمام جز عاشق تو بودن کاری نکردم یه جواب قانع کننده بده  
آناهی!

نشنیده بود صدایم را ... نشنیده بود!

حالم اصلا خوب نبود ، احساس ضعف داشتم ، سرگیجه امانم را بریده بود و حالت  
تهوع به سراغم آمده بود.

سرم را با گریه تکان دادم و با صدای ضعیفی زار زدم : ببخشید...

آرش دستم را بیشتر فشرد و فریاد زد : چی رو ببخشم بی انصاف ؟ چی رو ببخشم ؟

نمیدانم پری در صورتم چه دید که پیراهن آرش را گرفت و کشید و گفت : آرش ولش  
کن ، نمیبینی حالش خوب نیست ؟

آرش که با چشمان سرخش فقط مرا نشانه گرفته بود و انگار هیچ چیز دیگری را  
نمیدید پری را پس زد و مرا بیشتر به سمت خودش کشید.

در چشمانم خیره شد و از میان دندان های به هم چفت شده اش غرید : حرف بزن  
آناهیید ... داری دیوونم میکنی حرف بزن!

چه قدر بد بود که اشک چشمانم مثل گذشته برایش با ارزش نبود و برای ریختنشان  
غصه نمیخورد ، چه قدر بد بود که سرم فریاد میکشید و ملاحظه ی دل نازکم را  
نمیکرد.

دست لرزانم در میان دست قدرتمند و بزرگش میلرزید و او بی توجه فقط به دنبال  
جواب سوالش بود . حق داشت ، این مرد شکست خورده و شوکه ی روبرویم حق  
داشت به این روز بیفتد.

با صدای ترمز بدی که از توی خیابان آمد ، نگاه هر سه نفرمان سمت خیابان چرخید!  
رادوین در حالی که ماشین را وسط خیابان نگه داشته بود به سرعت از ماشین پیاده  
شد و با قدم هایی بلند به سمت ما آمد.

نمیدانم با چه زوری ترسیده دستم را از دست آرش بیرون کشیدم و از او دور شدم .  
ایندفعه دیگر رادوین او را میکشت!

رادوین در حالی که از چشمان خشمگینش آتش بیرون میزد کت اش را در آورد و  
درحالی که آن را به سمتی پرت میکرد فریاد زد : میکشمت آرش ... گفته بودم دفعه  
ی بعد میکشمت!

دست توی یقه ی آرش انداخت و با هم گلاویز شدند . آرش هم که انگار بدش نیامده  
بود دست و پنجه ای با رادوین نرم کند بدتر از او درگیر این دعوا شده بود.

با چشمانی گرد شده و ترسیده نگاهشان میکردم . شوکه بودم و نمیدانستم باید چه کاری انجام دهم ! پری جیغ میکشید و در حالی که او هم جرات نمیکرد نزدیک آن دو مرد عصبانی و گلاویز شود از آنها میخواست همدیگر را ول کنند!

صداها در سرم میپیچید و سرگیجه ام دوبرابر شده بود . دست لرزانم را به بازوی ترانه گرفتم و با آخرین توانم زمزمه کردم : رادوین!

و نمیدانم چه شد که جان از تنم رفت و بی تعادل سرم روی شانه ی پری افتاد.

پری جیغی کشید و فریاد زد : آناهید...

مرا آرام روی زمین خواباند و با دست روی گونه هایم زد تا عکس العملی نشان دهم اما من جز تصویر تاری از او و صداها ی بی مفهوم چیز دیگری نمیدیدم و نمیشنیدم ، انگار که در خلا فرو رفته بودم!

آخرین صدایی که شنیدم صدای رادوین بود که کنارم نشست و اسمم را صدا زد ، نگران ، پر از دلهره ... و آرشی که بهت زده مقابلم ایستاده بود و به من بی جان نگاه میکرد!

و بعد از آن دیگر سکوت بود و سیاهی!

\*\*\*\*\*

صدایی در سرم پیچید و مجبورم کرد پلک های سنگینم را باز کنم ، صدایی مثل صدای پیچ بیمارستان ! باز هم بیمارستان ؟

سرم سنگین بود و موقعیت ام را درست درک نمیکردم ! بالای سرم سقف سفیدی خودنمایی میکرد که اصلا شبیه سقف خانه ی

خودمان نبود.

سرم را چرخاندم و در حالی که هنوز دیدم کمی تار بود مردی را کنار پنجره ی اتاقی که در آن بودم دیدم! پشت به من ایستاد بوده و به بیرون نگاه میکرد.

شانه هایش مثل پدرم خمیده بود اما مطمئن بودم آن مرد پدرم نیست، نگاهم روی موهای قهوه ای رنگش ثابت ماند و اولین اسمی که به ذهنم رسید «آرش» بود!

دست هایم را روی تخت گذاشتم و سعی کردم خودم را بالا بکشم که سوزن سرم توی دستم فشرده شد و آخ ریزی از دهانم پرید. آرش سرش را به سمت من برگرداند و با دیدن من که به هوش آمده بودم به سمتم آمد.

درست در جایم نشستم و احساس کردم با صدای قدم های آرش حرف هایش هم در سرم زنگ میخورد!

«مگه من چیکار کرده بودم که اینطور بی رحمانه زیر پاهات له ام کردی»

5 «روزه مثل دیوونه ها تمام روزایی که با هم داشتیم رو مرور میکنم، گاهی میخندم و گاهی گریه میکنم... مرور میکنم تا شاید جایی رو توی این سه سال پیدا کنم که دلت رو شکسته باشم و باهات بد تا کرده باشم»

«اما... میدونی از چی دلم میسوزه آنهید؟ از اینکه حتی یک بارم به خودم اجازه ندادم باهات بلند حرف بزنم، از این که میپرستیدمت، از این که بدون تو روز و شب نداشتم... از اینکه الهه بانوی من شده بودی بی انصاف!»

الهه بانو... الهه بانو بودنم را چند وقت بود از دست داده بودم؟

«فقط یه دلیل بیار... یه دلیل که منو قانع کنه... یه دلیل که از این جنون منو بیرون بکشه!»

جنون چه طعمی داشت؟ به اندازه ی مرگ تمام آرزو ها تلخ بود؟

«حرف بزن آناهید ... چرا سکوت کردی؟ حرف بزن و بگو چرا اینکارو با من کردی؟ پول؟ ثروت؟ مقام؟ خونه ی بزرگ؟ ماشین آخرین مدل؟ عشق؟»

آره، دلیل عشق بود، عشق به پدرم! کافیت برایش؟

آرام روی صندلی کنارم نشست و من توانستم واضح صورتش را ببینم. چشمانش انگار چشم نه؛ دو کاسه ی خون بودند! کنار لبش پاره شده بود و موهای پریشانش توی پیشانی اش ریخته بودند.

نگاهم به رد خون روی پیراهنش که رسید بغض گلویم را گرفت و لبم را گزیدم؛ نه این که کم آزارش داده بودم؛ یک کتک مفصل هم مهمانش کردم! تمام صورتم را از نظر گذراند و با صدایی که به زور از گلویش بیرون می آمد زمزمه کرد: خوبی؟

نگاه خسته و بی جانیش به چشمان پر از اشکم که به لب پاره شده اش خیره بود افتاد، دستش را بالا آورد و زخمش را لمس کرد و گفت: چیزی نیست ... حقم بود! اما من دیدم دردی که به خاطر لمس زخمش و حرفی که زد توی تمام صورتش نشست.

پلک زدم و با ریختن اشک هایم بالاخره قفل دهانم را گشودم و گفتم: آرش من معذرت میخوام ... من ... آرش ... من ...

نمیدانستم از کجا باید شروع کنم؟! نمیدانستم کدام یک از درد هایم را برایش روی دایره بریزم؟!

با تنی خسته به پشتی صندلی اش تکیه داد و با نگاهی که به سمت ابری شدن میرفت زمزمه کرد: میدونم ... میدونم!



با چشمانی گیج نگاهش کردم! چه چیزی را میدانست؟

دستانش را بالا آورد و با خستگی روی صورتش کشید. نم چشمانش را گرفت و با دردی که باز به خاطر پارگی لبش بود صورتش در هم رفت. نم چشمانش را گرفت و در حالی که نمیخواست نگاهش به نگاه من بیفتد با صدایی پر از درد گفت: هیچ وقت فکر نمی‌کردم به این جای زندگی برسم، اینجایی که با تو غریبه شده باشم و در عین حال هنوز بوی آشنایی رو بینمون احساس کنم! اینقدر ازم دور باشی که نتونم بگم چقدر دلم برات له له میزنه و اینقدر نزدیک که حس میکنم جزئی از وجودمی، بدون تویی وجود نداره!

درد تمام قلبم را گرفت! مثل همیشه آنقدر زیبا حرف میزد که محو حرف زدنش بودم، محو احساساتش، محو مرد گذشته ی زندگی ام!

چشمانش را به هم فشرد و با نفس لرزانی که کشید گفت: پدرت همه چیز رو برام تعریف کرد، گفت که بعد رفتن من چه اتفاقی برات افتاده! گفت که چه قدر عذاب کشیدی و من احمق نبودم که کنارت باشم، نبودم که دلداریت بدم، نبودم که نزارم این اتفاقا بیفته!

دستانش را مشت کرد و با عصبانیت گفت: خدا شاهد دستم به اون کامرانی بی شرف و اون جمشید دیوانه برسه میدونم باید چه کار کنم!

ابروهایم را درهم کشیدم و با تعجب پرسیدم: تو جمشید و کامرانی رو از کجا میشناسی؟

نگاهش را به چشمانم دوخت و بعد از مکثی با درماندگی جواب داد: از همون اول میدونستم... رادوین بهم گفته بود!

پلک های خیسم را بر هم زدم و با تعجب گفتم: چی؟ رادوین؟

نگاهش را به کفش هایش دوخت و گفت : یه روز به دیدنم اومد ، گفت که تو رو دوست داره ، گفت که خیلی وقته این علاقه شکل گرفته ، گفت برای دعوا نیومده و فقط میخواد در مورد مسائلی روشنم کنه ! در مورد جمشید و گذشته ی مادرت همه چیز رو بهم گفت و ازم خواست حالا که تو منو برای زندگیت انتخاب کردی مراقبت باشم ، بهم گفت این موضوع اونقدر جدیه که حتی خودش دو تا محافظ برای مراقبت از تو استخدام کرده!

خدای من ! آرش هم این موضوع را میدانست و به من چیزی نگفت ؟ آرش هم ؟ اشکش روی گونه اش ریخت و در حالی که سعی میکرد من آن را نبینم با دستش اشکش را پاک کرد و با صدای پر از بغضی گفت : ببخشید آناهیدم ... برای تمام زجرایی که کشیدی معذرت میخوام ! شاید اگه من ازت دور نشده بودم ، شاید اگه اینقدر آس و پاس نبودم و میتونستم اعتماد پدرت رو جلب کنم این اتفاقا نمی افتاد ، تو مجبور نمیشدی ! ...

دستش را روی چشمانش گذاشت و رویش را از من گرفت . هق هق مردانه و این حال خرابش قلبم را پر از درد کرد ، پر از حس غم ، پر از خجالت ؛ خجالت از مردی که عاشقانه تهمت را از روی من برداشته بود و حالا انگشت اتهام را به سمت خودش گرفته بود ، خودش که بی گناه ترین بود!

خم شدم و با اشک هایی که بی اراده روی گونه هایم میریختند آرام گفتم : از من معذرت میخوای ؟ برای چی ؟ برای این همه عذابی که به جونت ریختم ؟ برای این همه غم ؟ این همه اشک ؟

اشک هایش را پاک کرد و باز هم بدون نگاه کردن به من گفت : هیچ کدوم از اینا تقصیر تو نبود ، هیچ کدوم از اینا رو تو انتخاب نکردی عزیزم ، بهش که فکر میکنم

قلبم تیر میکشه ، سرم به دوران میفته و تنم به جنون اما ... اما مگه با این تقدیر شومی که یقه ی زندگیم رو گرفته میتونم بجنگم ؟

لب های خشک شده ام را تر کردم و با التماس گفتم : آرش ... جان من ... جان من فکر کن اصلا آناهییدی نبوده ... فکر کن تمام اون سه سال خواب بوده ، فراموش کن و زندگیت رو از نو بساز ... بزار دلم آروم بگیره با آروم گرفتنت...

ابرو هایش را در هم کشید و با حالتی سوالی پرسید : مگه بعد تو زندگی ای هم وجود داره ؟

درمانده زمزمه کردم : آرش...

\_نمیدونم بعد از این چی میشه آناهیید ... نمیدونم قلب عاشقم کی میتونه آروم بگیره ... حتی نمیدونم فکرم چطور میخواد از خاطرات فرار کنه اما ... مطمئن باش دیگه مزاحم زندگیت نمیشم ... مطمئن باش از این به بعد آرامش تو تنها چیزیه که میخوام الهه...

لبش را گزید و دست مشت شده اش را روی پایش کوبید ! داشت خودش را میکشت تا به من نگوید الهه بانو ، داشت جان میداد تا بگوید با این موضوع کنار آمده است اما ... اما من اگر او را نشناسم که دیگر به درد هیچ میخوردم ! آرش این حرف ها را میزد تا مرا از عذابی که تمام جانم را گرفته بود رها کند!

دست یخ زده ام را روی لبم گذاشتم و با چشمانی خیس به او نگاه کردم . به اوایی که میدانستم تا عمر دارم شرمنده اش هستم!

اشک هایش را پاک کرد و در حالی که خون تازه ی سر زده از کنار لبش را پاک میکرد گفت : من دیگه باید برم ! از رادوین فقط برای نیم ساعت حرف زدن وقت گرفتم!

از جایش بلند شد که با عجله آستینش را گرفتم . اول به دستم و بعد به صورتم نگاه کرد .

خجالت تمام وجودم را آب میکرد وقتی نگاهم به نگاه پر از دردش می افتاد : آرش ... منو میبخشی ؟

نگاهش پر از اشک شد اما با پلک زدن پشت سرهم جلوی ریختن آنها را گرفت و با تکان دادن سرش زمزمه کرد : بخشیدم و به حرمت مادر شدنت کنار کشیدم وگر نه ...!

دستی توی موهایش برد و محکم آنها را به عقب کشید ، حرف زدن برایش سخت بود . درد در تکه تکه ی وجودش خودنمایی میکرد و من با نگاه به این همه عذاب مات و مبهوت حرفی که زد مانده بودم . هضم نمیکردم حرفش را ، معنی مادر شدن را انگار فراموش کرده بودم!

پلک هایم را گیج به هم زدم و دهن باز کردم از آرش بخواهم حرفش را دوباره تکرار کند که دستش را بالا آورد و نگذاشت حرفی بزنم . به چشمانم نگاه کرد ، انگار میخواست رنگشان را در ذهنش حک کند .

لب های خشک شده اش را از هم باز کرد و به سختی گفت : هر وقت احساس کردی به کمک نیاز داری فقط کافیه بهم بگی ، مثل یه برادر ... کمکت میکنم!

این را گفت و با شانه هایی که میتوانم قسم بخورم مثل یک پیر مرد خمیده شده بودند از اتاق بیرون رفت . رفت و مرا با یک دنیا حیرانی تنها گذاشت .

بلافاصله بعد از رفتن آرش ترانه و امیر با لب هایی خندان وارد اتاق شدند و بعد از آنها هم پری و مریم همراه با مرصاد و سمانه به جمعمان پیوستند . همه میخندیدند و انگار اصلا متوجه اینکه چند لحظه پیش آرش اینجا بوده است نبودند . حال زار مرا نمیدیدند ؟ چه اتفاقی برایشان افتاده بود ؟

ترانه گونه ام را \*ب\* و \*و\* سید و با دلخوری ظاهری گفت : خیلی نامردی آناید ، چرا بهم نگفتی ؟

گیج نگاهش کردم و گفتم : چی رو ؟

امیر کاملیا را روی تخت گذاشت و گفت : نمیدونسته شاید!

\_ مگه میشه ؟ دختره 5 هفتشه!

مغزم هنگ هنگ بود ، هیچ چیز از حرف هایشان نمیفهمیدم ، انگار هنوز غرق حرف های آرش بودم.

مریم جلو آمد و پیشانی ام را \*ب\* و \*و\* سید و با لبخند گفت : مبارکت باشه عزیز دلم!

ترانه به بازویم زد و گفت : چرا ماتت برده دختر یه چیزی بگو!

سرم را مات و مبهوت تکان دادم و گفتم : چی بگم ؟ من اصلا نمیفهمم در مورد چی حرف میزنین!

ترانه با حرص نگاهم کرد و گفت : نگو که نمیدونستی حامله ای!

چشمانم گرد شد و با صدای بلندی گفتم : چی ؟؟

امیر رو به ترانه کرد و گفت : بیا ، دیدی گفتم نمیدونسته ! اگه میدونست که اولین نفر من باید خبردار میشدم!

ترانه دست به سینه زد : ببخشید چرا تو باید اولین نفر خبردار میشدی ؟

امیر بادی به غبغب انداخت و گفت : خب معلومه چون من عموشم!

\_ چه ربطی داشت امیر ؟ نه میخوام بدونم چه ربطی داشت ؟

همه درگیر نگاه به مشاجره ی امیر و ترانه بودند و من مبهوت حرفی که ترانه زد . من حامله ام ؟

حرف آرش در سرم تکرار شد : « به حرمت مادر شدنت کنار کشیدم » !

آرش هم میدانست من باردارم ؟ میدانست و این درد را به روی خودش نمی آورد ؟  
وای خدایا...!

لبم را گزیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم . اشک در چشمانم جمع شد و من نمیدانستم این اشک ، اشک شوق است یا غم ! نمیدانستم برای مادر شدنم فریاد خوشحالی بکشم یا برای دردی که روی قلب یک مرد گذاشته بودم فریادی از سر درد !؟

اشکی از چشمم چکید و مریم با مهربانی مرا در میان چادرش کشید و گفت : قربون چشمای قشنگت برم اشک دیگه برای چیته ؟

سرم را به آغوش مریم فشردم و با صدایی گرفته گفتم : اشک شوقه !

مریم سرم را \*ب\*و\*و\*سید و با کنار کشیدن خودش گفت : مبارک خودت و شوهرت باشه عزیزم ، ان شاء الله سالم و سلامت به دنیا بیاد!

نگاهم به ترانه افتاد و به نظرم رسید کمی دماغ است ، نگاه مرا که دید به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید . کنار سرم را \*ب\*و\*و\*سید و با صدای آرامی گفت : از ماجرای آرش چیزی نمیدونن ، بی سر و صدا و طوری که دیده نشه رفت !

چیزی روی دلم خنج میکشید ، چیزی مثل داس ، مثل چنگگ ، مثل چاقو ! اینطور حرمت نگه داشتنش نشان از عشقش بود ، نشان از این میداد که هنوز دوستم دارد و نمیخواهد درد ببینم ، غم ببینم ! نمیخواست زندگی ام به هم بریزد !

به شکم نگاه کردم و باز اشکی از گوشه ی چشمم چکید ، واقعا دست خودم نبود  
این اشک ها!

ترانه کنارم نشست و گفت : قربون اشکات برم نریز این اشکا رو واسه بچت خوب  
نیست ! داری مادر میشی ، باید بخندی!

به ترانه نگاه کردم و در میان اشک هایم خندیدم ، خنده ام نه ته دل بود و نه  
مصنوعی ، فقط خنده بود!

همین موقع در اتاق باز شد و اینبار پدر خودم و پدر رادوین وارد اتاق شدند و بعد از  
آنها هم سمیرا و ثریا خانوم!

آنقدر خوشحال بودند و لبخند روی لب هایشان زیبا بود که مرا از این اشک هایی که  
میریختم شرمنده میکردند اما نمیدانم چرا حتی یک ذره هم نمیتوانستم اشک هایم  
را نگه دارم و بدون پلک زدن از چشم هایم پایین می افتادند.

پدرم در آغوشم کشید و گریه کرد ، اشک ریخت و خوشحالی کرد برای بچه دار شدن  
من ، نوه دار شدن خودش ! پدر رادوین که سر از پا نمی شناخت و انگار سال ها جوان  
شده بود ، شوخی میکرد و سر به سر همه میگذاشت ! این بچه هنوز نیامده برای همه  
عزیز بود ، وای به روزی که به دنیا بیاید!

ثریا خانوم هی خودش را سرزنش میکرد که چرا زودتر از این به باردار بودن من پی  
نبرده است ، آن هم با آن حال بدی که من داشتم ! داشت کم کم چیزهای بیشتری  
تعریف میکرد که با چشمانی که میگفت بیشتر از این چیزی نگوید نگاهش کردم و در  
جواب سوال پدرم که پرسید : چرا زودتر از این به او نگفتم حالم اینقدر بد است ؟  
گفتم که چیز مهمی نبوده و ثریا خانوم زیاد بزرگش میکند!

همه بودند و شادی میکردند و در این میان جای خالی رادوین خیلی توی ذوق میزد ، یعنی کجا رفته بود ؟ چرا نمی آمد ؟ پدر شده بود ... مادر شده بودم ... این بچه بچه ی ما بود و من انتظار داشتم با شنیدن این خبر سر از پا نشناسد و به دیدنم بیاید اما ... خبری از او نبود!

ثریا خانوم لیوانی حاوی آبمیوه ی پرتقالی به دستم داد و گفت : بخور مادر رنگ به صورت نداری ، زیر چشمات گود افتاده از بس که این چند وقته چیزی نخوردی !  
تشکر کردم و لیوان را از دستش گرفتم که با صدای شاد و بشاش امیر سرم را به سمت او چرخاندم .

\_\_ به به ... بالاخره آقای رادمش تازه پدر شده هم از راه رسیدن!

نگاهم سمت در چرخید و روی چهره ی رادوین ثابت ماند . بالاخره آمد ... مرد من ، پدر فرزندم بالاخره آمد!

عمو به سمتش رفت و او را درآغوش کشید . سرش را پدرانہ \*ب\* و \*و\*سید و گفت : مبارکت باشه بابا!

رادوین با متانت و لبخند کوچکی روی لبش تشکر کرد و به سمت من آمد . در نگاهش هیچ چیز را نمیتوانستم بخوانم ؛ خوشحال بود یا ناراحت ؟

امیر روی شانہ اش زد و با خنده گفت : مبارکت باشه داداش!

رادوین دست امیر را لمس کرد و بدون گرفتن نگاهش از من زمزمه کرد : ممنون!

نمیدانم چرا اما نگاهش مثل نگاه مردانی نبود که از ذوق پدر شدن روی پایشان بند نیستند ، نگاهش نوعی سوال را منتقل میکرد ، نوعی حس بازجویی!

همه به من و رادوین تبریک گفتند و کم کم تنهایمان گذاشتند ، انگار همه فهمیدند رادوین حرفی دارد که در حضور آنها نمیزند .



پری که خواست خداحافظی کند دستش را گرفتم و زیر گوشش زمزمه کردم : پری من نگرانم آرش بلایی سر خودش بیاره ، میدونم چه دردی رو داره تحمل میکنه . خواهش میکنم همراه با آتنا مراقبتش باشین ؛ نزارید من بیشتر از این شرمنده بشم! پری سرش را آرام تکان داد و بدون اینکه به من نگاه کند خداحافظی کرد و رفت . دمغ بود ، دمغ و غمگین ! چرا نمیتوانستم بفهمم در ذهنش چه میگذرد ؟ تنها که شدیم رادوین کنارم روی تخت نشست و نگاهش را به صورتم دوخت . میدانستم حرف های مهمی دارد پس صاف در جایم نشستم و با تکیه به بالشت پشت سرم گفتم : بپرس!

ابرویش را بالا داد و گفت : چی رو ؟

دست هایم را در هم گره کردم و با صراحت جواب دادم : سوال هات رو!

\_از کجا میدونی سوال دارم ؟

\_بعد از 4 ، 5 ماه زندگی مشترک دیگه میدونم وقتی که اینطور کم حرف میشی و نگاهت هیچ حسی نداره ، سوالایی هست که جوابشون رو میخوای بدونی اما مثل همیشه غرورت نمیزاره که بپرسی!

نگاهش را که انگار خوشش آمده بود از این شناخت من پایین انداخت تا حسش را مخفی کند و گفت : اما اینبار میخوام بپرسم!

سرم را تکان دادم و منتظر ماندم تا سوالاتی که مثل خوره به جانش افتاده بودند و نمیگذاشتند خوشحالی اش را از پدر شدن بروز بدهد بپرسد!

به چشمانم نگاه کرد و با لحنی جدی پرسید : اتفاقی آرش رو دیدی ؟

\_توی این روزا و با این حال خرابم مطمئن باش دیدن اون آخرین چیزی بود که میخواستم ، اونقدر شرمنده ش بودم که نخوام باهاش چشم توی چشم بشم!

— شرمنده ی چی ؟

— شرمنده ی قولی که بهش دادم و شکستم ، شرمند ی 4 ماه از زندگیش که توی بی خبری از بلایی که سرش اومده بود گذشت!

— میدونستی خوشم نیاد اینجوری ازش دفاع کنی ؟

— میدونستی وقتی آخرین نفری هستی که بعد از خبر حاملگیم به دیدنم میای چقدر دلم میگیره ؟

— رفتم لباسام رو عوض کنم!

دلگیر لب زدم : همین ؟ رفتی لباسات رو عوض کنی ؟

نگاهش را بین چشمانم گرداند و گفت : جای من بودی چه کار میکردی آناهیید ؟

دستش را در دستم گرفتم و با قاطعیت گفتم : جای تو بودم به زنم که چند روزه تو

حسرت یه نگاه ساده مونده توجه میکردم و نمیداشتم اونقدر غصه ی قهر کردن

شوهرش رو بخوره که کارش به اینجا بکشه ! جای تو بودم به تقلاهاش برای

خ\*ی\*انت نکردن حتی با فکر هم توجه میکردم و نمیداشتم با قهر کردنم عذابش

دوبرابر بشه!

دست دیگرش را توی موهایش کشید و زمزمه کرد : من فکر کردم تو دیگه نمیخوای

با من زندگی کنی!

اشک جمع شده توی چشمانم را کنار زدم و گفتم : اگه انتخابم برای این زندگی تو

نبودی خیلی زودتر از اینا دلت رو زده بودم ، خیلی زودتر از اینا دیوونت کرده بودم تا

طلاقم بدی!

دستم را روی شکمم گذاشتم و ادامه دادم : اگه انتخابم تو نبودى این بچه الان تو شکم من نبود ! رادوین باور کن که تمام حال بد من فقط به خاطر عذاب وجدانیه که روی قلبم سنگینی میکنه ... همین عزیزم ...همین!

نگاهش در نگاهم گره خورد تا حقیقت حرفم را بخواند و خواند . دستش را آرام بالا آورد و روی شکمم گذاشت . لبخند محوی زد و با صدای آرامی گفت : یعنی من پدر شدم آنایید ؟ تو مادر شدی ؟

دستم را روی دستش گذاشتم و در حالی که اشک هایم روی گونه هایم میریختند سرم را آرام تکان دادم .

رادوین سرش را بالا آورد و با نگاه به چشمان خیسم مرا محکم در آغوش کشید و به خودش فشرد . سرم را \*ب\*و\*و\*سید و با نوازش کمرم گفت : نمیدونی چه حال عجیبیه پدر شدن ، اونم پدر بچه ای که مادرش تو باشی آنایید!

سرم را به شانه اش فشردم و اشک ریختم . درست میگفت رادوین ، حالی عجیب بود ! نمیدانم شرایط ما خاص بود یا برای همه اینطور است اما ... توصیف حس و حالی که ما دو نفر را در بر گرفته بود غیر ممکن بود!

مرا از آغوشش بیرون کشید و با تکیه دادن پیشانی اش به پیشانی من با صدایی که دورگه شده بود گفت : معذرت میخوام برای این چند روز ... نمیدونم چه خوره ای به جونم افتاده بود ؛ به بوی تنت محتاج بودم و احمقانه خودم رو ازت محروم میکردم ! حرفا ، فکرا ، حسای غلط و درست جلوی رفتار عاقلانم رو گرفته بودن و نمیداشتن درست فکر کنم!

نوک بینی ام را \*ب\*و\*و\*سید و با پاک کردن اشک هایم گفت : بمیرم من که اینقدر عذابت دادم ، ببخشید عزیزم ، ببخشید آناییدم!

بوی عطرش را عمیق در مشام کشیدم . بدجور به این بو معتاد شده بودم ،  
استشمامش نمیکردم انگار که تمام تنم را تحت فشار بگذارند بی قرار میشدم!  
میدانستم حس غیرت و مرد ها از هم جدا ناپذیر اند ، اصلا مردی که غیرت نداشته  
باشد مرد نیست ! پس بینی ام را بالا کشیدم و نگاه به چشمان مشکی رادوین گفتم :  
خدانکنه !

خندید و خنده را به لب های من هم آورد و زمزمه کرد : همیشه بخند ، با خنده هات  
احساس میکنم دنیا هیچ وقت نمیتونه درد بزرگی داشته باشه !

دست روی شکمم گذاشت و گفت : حالا دیگه عاشق دو نفرم ، دو نفر که تموم دنیای  
منن ، دو نفر که برای خندشون حاضرم هر کاری بکنم ! تو و دخترمون !

چشمانم را گرد کردم و گفتم : از کجا میدونی دختره ؟

از آن لبخند هایش که چال گونه اش را به نمایش میگذاشت زد و گفت : دختره ، یه  
دختر درست شبیه تو !

\_نخیر ، پسره یه پسر درست شبیه تو !

\*\*\*\*\*

دست توی دست رادوین انداختم و گفتم : رادوین بیا برم دیگه به خدا زود نیست !

رادوین دستم را گرفت و از جلوی فروشگاه سیسمونی عقب کشید و گفت : آناهیید  
زوده هنوز ، هنوز سه ماهت هم نشده !

با حسرت به ویتترین مغازه نگاه کردم و با لب هایی آویزان گفتم : آخه من دلم  
میخواد !

خندید و گفت : چی دلت میخواد خانومم ؟

با ذوق به روروئک های رنگارنگ و لباس های خوشگل بچه گانه نگاه کردم و گفتم :  
 وای رادوین ببین چه خوشکلن ، دل آدم ضعف میره وقتی نگاهشون میکنه!  
 رادوین دقیق به ویتترین فروشگاه نگاه کرد و بعد از چند ثانیه لب هایش را کج کرد و  
 گفت : ضعفی احساس نمیکنم!  
 با حرص توی بازویش کوبیدم و گفتم : خیلی بی احساسی رادوین!  
 به حرص خوردن من خندید و گفت : چه کار کنم من از دست این عجله کردنای تو ؟  
 دستش را کشیدم و به سمت فروشگاه بردم و گفتم : بیا دیگه رادوین دلم آب شد!  
 به هر ضرب و زوری بود او را داخل فروشگاه بردم و با ذوق به وسایل زیبای بچه گانه  
 نگاه کردم . تمام وجودم پر از ذوق میشد وقتی که فکر میکردم فرزندم را قرار است با  
 این لباس ها بپوشانم و با این وسایل سرگرم کنم.  
 کلی خرید کردم ، از لباس و عروسک گرفته تا پستونک و جفجغه ! از هر چیزی که  
 دم دستم آمد خریدم و رادوین فقط با لبخند نگاهم میکرد . میدانستم درست  
 میگوید که هنوز زود است اما نمیتوانستم جلوی این ذوقم را بگیرم!  
 با کیسه های پر از لباس بچه و وسیله از فروشگاه بیرون آمدیم و به سمت ماشین  
 رفتیم . رادوین در حالی که کیسه ها را داخل ماشین می گذاشت گفت : حالا چرا همه  
 چی رو آبی گرفتی ؟  
 لبخندی زدم و با شیطنت گفتم : برای پسرا آبی وسیله میخرن خب!  
 روی صندلی کنار راننده نشستم و رادوین هم بعد از من سوار ماشین شد . استارت زد  
 و گفت : بچمون دختره!  
 به سمتش برگشتم و گفتم : شروع نکن رادوین ، پسره!

\_\_عروسک باباشه!

\_\_پسر مامانشه!

\_\_دختره!

\_\_پسره!

\_\_آناهید!

\_\_رادوین!

این بحث فایده ای نداشت ، رادوین کوتاه نمی آمد!

درست سر جایم نشستم و دست هایم را به سینه زدم و گفتم : اصلا به قول بابا دختر و پسرش فرقی نداره فقط سالم باشه!

رادوین سرش را تکان داد و با زدن عینک دودی اش گفت : اون که درست ولی ...  
دختره!

تا رسیدن به در خانه مرا حرص داد و خودش خندید ! من مادرش بودم و من او را در شکم پرورش میدادم ، نمیدانم چطور اما حس میکردم فرزندم پسر است ! ثریا خانوم هم با من هم عقیده بود و میگفت این پر خوری تازه شروع شده ام و این ترشی ه\*و\*س کردنم به پسر دارها میخورد!

از اعتیاد شدید به حضور رادوین هم که چیزی نگویم بهتر است ! مثل دیوانه ها گاهی فقط برای استنشام بوی عطرش نزدیکش میشدم و شب ها بدون آغوش خواب نداشتم ! ثریا خانوم میگفت این هم از اثرات حاملگی است ؛ بعضی از زن ها شدید از بوی تن شوهر هایشان متنفر میشوند و بعضی ها شدید به بوی تن آنها علاقه مند!

رادوین مقابل خانه ایستاد و بوقی برای نگهبان زد . سرم را به سمت راست چرخاندم و پری را دیدم که به سمت ما می آمد . کیفم را روی صندلی گذاشتم و با باز کردن در گفتم : پری اینجا چه کار میکنه ؟

و از ماشین پیاده شدم .

به او که تپش اصلا به تیپ کسانی که از دانشگاه برمیگردند نمیخورد نگاه کردم و با خودم فکر کردم بعد 3 هفته که ندیده بودمش و فقط تلفنی صحبت کرده بودیم چه کاری میتوانست با من داشته باشد ؟

رادوین سرش را خم کرد و با نیم نگاهی به پری گفت : هوا سرده آناهید سریع بیا داخل سرما میخوری !

با احتیاط پاهایم را روی زمین پر از برف گذاشتم و گفتم : باشه ، تو ماشین رو ببر داخل ما هم میایم !

در ماشین را بستم و به سمت پری رفتم . پری با دیدنم لبخندی زد و در حالی که عینک دودی اش را از روی چشمان غرق آرایشش بر میداشت گفت : سلام خوبی ؟  
گونه اش را \*ب\* \*و\* \*سیدم و با لبخند جواب دادم : سلام تو اینجا چه کار میکنی ؟  
مگه نباید دانشگاه باشی ؟

چشمانش را گرداند و با خنده گفت : آخه کی این آخر سالی میره سر کلاسا که من برم ؟ ناسلامتی یه هفته ی دیگه عیده !

\_آره درست میگی حواسم نبود...\_

\_بله دیگه شما سرگرم شوهر و بچه شدی یادت رفته همه چیزو !

احساس کردم لحنش کمی گله مند است ! دست روی بازویش گذاشتم و گفتم :  
بخشید تو رو خدا ، رادوین این سه هفته سخت مشغول پروژه ی سد بود منم که

کارای شرکت رو انجام میدادم اصلا وقت سرخاروندن هم نداشتیم . تازه امروز یه کم سرش خلوت شده گفتیم بریم خرید عید!

\_\_به سلامتی عزیزم ... منم گفتم بیام یه سری بهت بزنم و در مورد یه چیزایی هم با هم صحبت کنیم!

ابروهایم را در هم کشیدم و پرسیدم : چه چیزایی ؟ اتفاقی افتاده ؟

دست هایش را بالا آورد و گفت : نه نه چیزی نشده نگران نشو ، یه گپ و گفت دوستانه است!

دستش را گرفتم و در حالی که فکرم پیش حرف هایی بود که میخواست بزند او را به سمت در خانه بردم و گفتم : باشه بیا بریم داخل صحبت میکنیم!

همراه با پری وارد ساختمان شدیم ، گرمای مطبوعی که به صورتم خورد حس خوبی را در من ایجاد کرد ، زمستان بود و این لذت هایش!

با نگاه به کیسه های خرید که سمیرا از پله ها بالا میبرد گفتم : سمیرا جان لطفا اونا رو ببر اتاق بچه!

سمیرا برگشت و با سلام سریعی گفت : چشم خانوم میبرم اونجا!

\_\_ممنون عزیزم!

پری روی مبل ها نشست و گفت : واسه بچه خرید کردی ؟ از الان ؟

شانه هایم را بالا انداختم و با لبخند گفتم : چه کار کنم خب ، جلوی ذوقم رو نمیتونم بگیرم!

\_\_ویارت بهتر شد ؟ دیگه حالت تهوع نداری ؟



\_خداوشکر با داروهایی که میخورم خیلی بهترم ، البته هنوز کاملا خوب نشدم اما به قول بابام هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد!

خندید و با بیرون آوردن گوشی از کیفش دیگر چیزی نگفت . کیفم را روی مبل گذاشتم و با در آوردن پالتو ام به سمت آشپزخانه رفتم . به ثریا خانوم سلام کردم و گفتم که برای ناهار مهمان داریم!

بیچاره ثریا خانوم هر روز صبح برای پختن ناهار و شام نظر مرا میپرسید و این دستور کسی نبود جز رادوین رادمنش ! آنقدر در این سه هفته به من تذکر داده بود که فلان کار را نکن و فلان کار را نکن که جمله هایش را حفظ شده بودم.

روبروی پری نشستم و در حالی که سعی میکردم سر صحبت را باز کنم پرسیدم : از دانشگاه چه خبر ؟ واحدا رو پاس کردی ؟

پری گوشی اش را کنار گذاشت و با بی خیالی گفت : دو سه تا درس رو بیشتر پاس نکردم!

با چشمانی گرد شده گفتم : چی ؟ دو سه تا ؟ آخه چرا ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : ذهنم درگیر بود اصلا نمیتونستم روی درسا تمرکز کنم!

\_درگیر چی ؟

همین موقع رادوین از پله ها پایین آمد و با آن غرور و ابهتی که جلوی غریبه ها داشت سلام کرد . پری از جایش بلند شد و در حالی که نگاهش به رادوین حسی شبیه ترس داشت سلام کرد.

رادوین به مبلی که پری روی آن نشسته بود اشاره کرد و گفت : بفرمایید ، راحت باشید!

کنار من نشست و با نگاهی که اصلا بوی صمیمیت نمیداد به پری نگاه کرد. پری معذب روی مبل نشست و تا وقت ناهار در جواب تمام سوال هایم پاسخ های کوتاهی داد. فکر کنم از این صمیمی نبودن رادوین معذب شده بود!

بعد از ناهار رادوین به اتاق خوابمان رفت تا استراحت کند و من و پری ترجیح دادیم توی حال بنشینیم و کمی با هم صحبت کنیم. نمیدانم چرا اما مشتاق بودم بدانم چه حرف هایی دارد؟!

فنجان قهوه را جلوی او گذاشتم و با بالا دادن ابرویم گفتم: خب، داشتی میگفتی!

پری موهای از زیر شال بیرون آمده اش را مرتب کرد و گفت: چی میگفتم!

اینکه فکرت درگیر چی بوده که این ترم فقط دو سه تا درس پاس کردی!

پری با مکثی آرام فنجان قهوه را از روی میز برداشت و گفت: اول میخوام در مورد یه چیزایی ازت سوال بپرسم!

با تعجب به خودم اشاره کردم و گفتم: از من؟ خب بپرس!

کمی از قهوه اش را نوشید و بعد به آرامی پرسید: حسست به رادوین چیه؟

ابروهایم تا آخرین حد بالا رفتند و در حالی که اصلا انتظار نداشتم چنین سوالی بپرسد گفتم: حس من؟

با خونسردی تمام شانه هایش را بالا انداخت و گفت: آره.. حسست نسبت بهش چیه؟

نمیدانستم هدفش از این سوال ها چیست اما صادقانه جواب دادم: دوشش دارم!

چه قدر؟

خیلی زیاد... برای چی این سوالو میپرسی؟

فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: یعنی عاشقش نیستی؟

ابروهایم در هم رفت و با گنجی پرسیدم : چی ؟

\_\_عشق ... عاشق رادوین نیستی ؟

در پس چشم های پری خبر های خوبی پنهان نبود ... نمیدانم چطور بگویم اما از اینکه میدانستم از پرسیدن این سوال ها هدفی دارد اما نمیدانستم آن هدف چیست بدجور در تنگنا گیر کرده بودم!

چه جوابی به او بدهم ؟ بگویم عشق فقط آن یک بار بود و دیگر اتفاق نمی افتد ؟ بگویم دیگر به آرش فکر نمیکنم اما عشق فقط همان یک بار بود ؟

عقلم میگفت به زبان آوردن این جملات حتی برای محرم ترین آدم دور و اطرافم هم درست نیست ، گفتن این جملات خودم را هم عذاب میداد .

نفسم را ذره ذره بیرون دادم و گفتم : عاشقشم!

پری ابرویش را بالا داد و با لحنی مرموز پرسید : مطمئنی ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : آره ، مطمئنم ! میشه بگی این سوالا برای چیه ؟

لب هایش را تر کرد و خواست چیزی بگوید که رادوین آماده و حاضر از پله ها پایین آمد . از جایم بلند شدم و با معذرت خواهی از پری به سمت او رفتم . این موقع ظهر کجا میخواست برود ؟

\_\_چرا لباس پوشیدی ؟

کت اش را مرتب کرد و گفت : یه جلسه ی فوری دارم ، باید سریع برم!

\_\_چه جلسه ای ؟

\_\_در مورد سد ، با وزیر قرار دارم!

لبم را کج کردم و گفتم : فکر کنم سال تحویل سر پروژه ی سد باشی به جای سر سفره ی هفت سین!

رادوین با خنده گونه ام را \*ب\*و\*و\*سید و گفت : کاره دیگه عزیزم باید برم ، مواظب خودت و بچه باش ! نیام ببینم داری دکوراسیون خونه عوض میکنی!

عطر تنش را عمیق بوییدم و گفتم : هنوز سه ماهم نشده تو اینقدر نگرانی!  
از این کارم خنده اش میگرفت ، از اینکه معتاد به بوییدن عطر تنش شده ام ! انگشت اشاره اش را به نوک بینی ام زد و با لحن عاشقانه ای گفت : برای تو حتی نگران بودن هم شیرینه!

با لبخند به او که از پری خداحافظی کرد و رفت نگاه میکردم و در دلم قند این عاشقانه های یک دفعه ای و پر از حس اش آب میشد!

از خانه که بیرون رفت نگاه دنباله رو ام از در گرفتم و پیش پری برگشتم . سر جایم نشستم و با برداشتن فنجان قهوه ام گفتم : خب داشتی میگفتی ، دلیل این سوالات چیه ؟

پری به پشتی مبل تکیه داد و با چشم هایی که عمیق مرا زیر نظر داشت گفت : من نسبت به آرش یه حسی پیدا کردم!

نفس در سینه ام حبس شد و نفهمیدم چه شد که فنجان قهوه از دستم افتاد و هزار تکه شد اما خب صدای شکستنش برایم خیلی بلند نبود ، چون جمله ی پری در سرم تکرار میشد و تکرار میشد و تکرار میشد ... و فرصت به هیچ صدای دیگری برای ورود نمیداد!

هضم جمله اش برایم کمی مشکل بود ، انگار که به یک زبان دیگری حرف زده باشد!  
با تردید پرسیدم : چی گفتی ؟

پری در حالی که نگاهش به فنجان شکسته بود گفت : میخوام در مورد همین باهات صحبت کنم!

سمیرا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت : چی شد خانوم ؟

دستم را بالا آوردم و رو به پری با تعجبی که در صدایم موج میزد گفتم : من درست متوجه نشدم ، حس پیدا کردی ؟ چه حسی ؟

پری خودش را جلو کشید و با چشمانی ریز شده گفت : نکنه هنوز بهش فکر میکنی ؟ همانطور که نگاهم به پری بود خطاب به سمیرا گفتم : سمیرا میشه ما رو تنها بزاری ؟ سمیرا چشمی گفت و دوباره به آشپزخانه برگشت.

پری به چشمان گیج و متعجبم نگاه کرد و ادامه داد : تو گفتی عاشق شوهرت هستی و این به معنای اینه که آرش رو فراموش کردی مگه نه ؟ دروغ گفتی ؟ هنوز تو فکر اونی ؟

من گفتم اما...

عصبی و بدون هیچ چاره ای جواب دادم : نه ... معلومه که نه!

پری قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت : پس چرا اینقدر عصبی شدی !؟

گیج بودم .. گیج و پر از بهت ! یعنی تمام آن سوال ها را پرسید که به اینجا برسد ؟ که بگوید به آرش احساسی پیدا کرده است و واکنش مرا بسنجند ؟

نفسم را عمیق بیرون دادم و در حالی که سعی میکردم آرامشم را به دست بیاورم گفتم : عصبی نشدم ... گیج و متعجبم!

سرش را تکان داد و گفت : میدونم ... خیلی یه دفعه ای شد اما خب ... فکر کردم تنها کسی که میتونه بهم کمک کنه تویی!

به خودم اشاره کردم و با تعجبی صد برابر پرسیدم : من ؟

بلند شد و روی مبل کنار من نشست . دست سردم را در دستش گرفت و با مظلومیت گفت : ببین آناهید ... از جدایی تو و آرش خیلی ناراحت شدم چون میدیدم که چه قدر همدیگه رو دوست دارید اما خب تو ازدواج کردی و سرنوشت جور دیگه ای رقم خورد . بعد از برگشتن آرش به ایران من خیلی سعی کردم که دلداریش بدم و کنارش باشم تا دوری تو کمتر اذیتش کنه ، تا حدی هم موفق بودم و آرش هم باهام خوب بود ، یه جورایی با هم مثل دو تا دوست خیلی خوب شده بودیم اما این وسط من اصلا حواسم نبود که روز به روز دارم بهش وابسته تر میشم ! من ... من بهش علاقه مند شدم آناهید...

نمیدانستم این بهت و عصبانیت را چطور بیرون بریزم ، چطور خودم را آرام نگه دارم تا پری باز با زبان بی زبانی نخواهد به من انگ خ\*ی\*انت ببندد ! چطور میتوانست این حرف ها را بزند ؟

نگاهش را به چشمانم دوخت و با لحن مظلومی گفت : تو زندگی داری ، یه زندگی آروم و خوب ، خوشبختی و شوهرت رو دوست داری ... تا چند وقت دیگه بچه دار میشید و این خوشبختی تکمیل میشه اما آرش ... آناهید آرش دیگه اون آرش سابق نیست ! کم حرف و گوشه گیر شده ، آهنگ نمیخونه ، شعر نمیگه ، ساز نمیزنه ؛ با مرده ها هیچ فرقی نداره ! حق اون نیست که اینجوری زندگی کنه ... حقش نیست که تا آخر عمرش غمگین و افسرده بمونه !

این حرف هایش انگار که سطل آب یخی روی تن گر گرفته ام ریخت و مرا از آن عصبانیت و خشم دور کرد . شانه هایم پایین افتاد و با لحنی آرام و گرفته زمزمه کردم : حالش اینقدر بده ؟

پری سرش را تکان داد و گفت : حتی بدتر از اینی که میگم ... آتنا همش میترسه که نکنه بلایی سر خودش بیاره!

چرا به من نگفتی ؟

چی کار میتونستی بکنی ؟ چه کاری از دستت برمیومد ؟

درست میگفت ، حتی اگر از این اتفاق ها هم خبر داشتیم جز غصه خوردن کار دیگری نمیتوانستم انجام دهم!

با نگاهی گرفته و غمگین به پری نگاه کردم که گفت : کمکم کن آناهید ... من میتونم آرومش کنم ... اگه ... اگه باهاش ...

نفس عمیقی کشید و یک نفس گفت : اگه باهاش ازدواج کنم هم من به کسی که دوستش دارم میرسم و هم اون میتونه تو رو فراموش کنه!

حرف هایش اصلا به مزاقم خوش نمی آمد ، مثل باز کردن سر یک زخم قدیمی بود ، مثل یک خنجر کهنه که عمیق تر فرو برود!

چه باید میگفتم ؟ چه واکنشی درست بود ؟ من آرش را برای همیشه از زندگی ام کنار گذاشته بودم اما ... سخت بود! ...

دست روی دست ترانه گذاشتم و گفتم : با این موضوع مشکلی نداری که اون قبلا به من علاقه مند بوده ؟

پری به عمق چشمانم نگاه کرد و گفت : حالا دیگه این علاقه نیست ... حداقل از سمت تو نیست درسته ؟

لبخندی روی لب هایم نشاندم و با جدیت گفتم : آرش برای من تموم شده ست پری ، از وقتی که فهمیدم مادر شدم حتی دیگه یک ثانیه هم اجازه ندادم با عنوان عشق بهش فکر کنم ، شاید نگرانش بودم ، نمیخواستم بلایی سرش بیاد اما با یه حس کاملا

خواهرانه ، با یه حس عذاب وجدان از اینکه حال بدش به خاطر منه و گر نه دیگه هیچ حسی بین من و اون نیست!

چشمان پری برق زد و من این برق زدن را دوست نداشتم ، حس بدی به من میداد.

سرش را کج کرد و گفت : پس کمکم کن ... بزار آرش رو با هم از این غم نجات بدیم!

چطوری میتونم کمکت کنم ؟

اگه تو بهش بگی که با من ازدواج کنه ... اون قبول میکنه ... حتما قبول میکنه!

قلبم تیر کشید ! من بگویم ؟ با دست خودم خنجر را عمیق تر فرو کنم ؟

دست آزادم را مشت کردم و با لبخندی که تلخی آن را هم من میفهمیدم و هم پری

زمزمه کردم : اگه با این کار حالش خوب میشه ... باشه ... باهش حرف میزنم!

نفهمیدم پری کی رفت ؟ نفهمیدم وقت رفتن چه گفت ؟ گیج و مبهوت بودم ...

مبهوت روزگاری که چه بازی ها با من نمیکند!

روبروی آینه نشسته بودم و به خودم نگاه میکردم ... به چشمان غمگینم ، به لب های

از بهت باز مانده ام ، به موهایی که حالا کمی بلند شده بودند رنگ طبیعی شان

مشخص شده بود ؛ طلایی طلایی!

با خودم کلنجار میرفتم که مگر تو فراموشش نکرده بودی ؟ مگر بعد از مادر شدن به

خودت قول ندادی دیگر به او فکر نکنی ؟ چه شد ؟ چرا جا زدی ؟

آرش بالاخره یک روز ازدواج میکرد و خبر ازدواجش به گوش تو میرسید ؛ هر چه

میکردی این خبر روزی میرسید ! چه پری چه یک دختر دیگر!



از طرفی حس بدی نسبت به پری پیدا کرده بودم و از طرفی هم به او حق میدادم ،  
کدام دختری بود که بتواند عاشق آرش نشود ؟ آن هم با این همه رفت و آمد و  
دوستی که پری میگفت عمیق شده است!

نگاهم به گردنبندم افتاد ، دستم را روی آن گذاشتم و نگین هایش را نوازش کردم .  
این نوت موسیقی عجیب از یادم رفته بود ! فراموش کرده بودم که آن را در گردن  
دارم ، انگار که جزئی از بدنم شده بود!

موهایم را پشت گوشم زدم و از جایم بلند شدم . روی تخت دراز کشیدم و نگاهم را  
به سقف دوختم . دستم را روی شکمم گذاشتم و زمزمه کردم : قدرت انجام این کار  
رو از کجا بیارم ؟

نوازشگونه دستم را حرکت دادم و فکر کردم چه قدر فرزندم در مورد من فکر بد  
میکند با این حرف ها و حس هایی که نباید باشند ! چه قدر غمگین میشود از این  
حال بد و مردد من ! پری حق داشت ، اگر به راستی آرش را فراموش کرده بودم باید  
این کار را انجام میدادم تا حداقل به خودم ثابت کنم که فراموشش کرده ام!

سخت بود ... اما باید انجامش میدادم ، شاید پری میتوانست آن خوشبختی که من از  
آرش گرفتم به او بازگرداند!

شاید پری میتوانست روزی را در آینده رقم بزند که وقتی به گذشته نگاه میکنیم غم  
ها و غصه ها آنقدر دور به نظر برسند که گمان کنیم خوشبختی مان هیچ وقت تمام  
نمیشود ! شاید....

روزها به این موضوع فکر کردم و فکر کردم ! سعی کردم دلگیری ام را از پری کنار  
بگذارم و منطقی به این موضوع نگاه کنم . آرش یک مرد آزاد و بدون تعهد بود و هر  
وقت که دلش میخواست میتوانست ازدواج کند و چه بهتر که با کسی مثل پری که او

میشناسد و به گفته ی خودش دوستش دارد ازدواج کند . کسی که از گذشته ی او  
باخبر است و میداند دلیل افسردگی و سردی او چیست؟!

به توصیف های پری در مورد حال آرش که فکر میکنم دلم به طغیان می افتد! هم از  
طرفی خودم را مقصر میدانستم و میگفتم باید کمکش کنم و از طرف دیگر از واکنش  
رادوین به این موضوع میترسیدم!

کلافه بودم اما به روی خودم نمی آوردم ، دلم نمیخواست زندگی ام بار دیگر گرفتار  
تشویش شود و از همه بدتر رادوین باز به فکر و خیال بیفتد و خودش را عذاب دهد!  
چه کاری درست بود؟ حرف زدن با آرش یا فراموش کردن این موضوع؟

در این هوای سرد زمستان که انگار اصلا قصد بهار شدن نداشت و برف را آرام و  
آهسته تقدیم زمین میکرد ه\*و\*س هوای آزاد کردم . شنلم را روی لباس بافتی که به  
تن داشتم پوشیدم و در شیشه ی بالکن را کنار کشیدم . هوای سرد به صورتم خورد  
و ریه هایم را پر از نفس تازه کرد . به آسمان که خاکستری رنگ بود نگاه کردم و دانه  
های سفید برف را از نظر گذراندم ؛ به خودم وعده داده بودم این زمستان سردترین  
زمستان عمرم میشود و حالا این وعده به حقیقت پیوسته بود . انگار عید را باید با  
برف ها سپری میکردیم نه سبزی درختان!

بالکن سایه بان داشت و روی صندلی ها برف نشسته بود ، آرام روی یک صندلی  
نشستم و خودم را در آغوش گرفتم . موهای پرپشت و بلندم روی بازوهایم ریخته  
بودند و من خیره به رنگ قهوه ایشان در فکر فرو رفتم . فکر اینکه چه شد پری دل  
به آرش بست؟ مگر میشود عاشق مردی شد که در مقابله برای دیگری عاشقی ها  
کرده است؟

با قرار گرفتن دست کسی روی شانه ام به خودم آمدم و به بالای سرم نگاه کردم .  
رادوین خم شد و پرسید : چرا اینجا نشستستی؟ سرما میخوری!

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم : هوای خوبیه!

به صندلی کنارم اشاره کردم و گفتم : بیا بشین!

دستش را از روی شانه ام برداشت و روی صندلی کنارم نشست ، صندلی خودم را به او نزدیک کردم و با گرفتن دستش سرم را روی شانه اش گذاشتم . کنارم که بود قلبم آرام میگرفت ، دیگر هیچ فکری برایم اهمیت نداشت .

مثل همیشه ی این یک ماه بوی تنش را نفس کشیدم و لبخند زدم . دستم را نوازش کرد و با آن صدای مردانه ی آرامش بخش اش گفت : نمیخواهی بگی به چی فکر میکردی ؟

با انگشتر حلقه اش بازی کردم و گفتم : به آینده!

\_آینده ؟

\_هووووم ... به نظرت چی میشه ؟

\_نمیدونم ، هیچ کس نمیدونه!

\_حدس هم نمیزنی ؟

\_مممم ... خب به نظرم آینده ای که تو توش باشی نمیتونه بد باشه ، لذت بخشه!

لبخند روی لب هایم وسعت گرفت و با خنده گفتم : اما میدونی من آینده رو چجوری میبینم ؟

دست هایم را که کمی سرد شده بودند بالا برد و ها کرد و گفت : چجوری میبینی ؟

\_دو سه تا بچه ی قد و نیم قد که خونه رو روی سرشون گذاشتن ، منی که دیگه اعصاب برام نمونده بس که فریاد زدم بدوبدو نکنین ، تو خونه توپ بازی نکنین ، موهای هم دیگه رو نکشید ، با کفشای گلی توی خونه نیاید و تویی که خسته از سر

کار برمیگردی و بچه ها از سر و کولت بالا میرن اما چیزی بهشون نمیگی و مثل من بی اعصاب نیستی ، باهاشون مهربونی و با آرامش برخورد میکنی!

هر دو با هم به توصیفی که من از آینده داشتیم خندیدیم و رادوین با تعجب گفت : حالا چرا تو اونقدر عصبی و من اونقدر آروم و خوب ؟

کمی سرم را بالاگرفتم و با نگاه به صورتش گفتم : آخه تو همیشه اونقدر خوب و منطقی رفتار میکنی که تصور دیگه ای نمیتونم ازت داشته باشم!

انگشت حلقه ام را بالا برد و \*ب\*و\*و\*سید و گفت : با تو معلومه خوبم...

دستم را روی شکمم گذاشتم و با ذوق گفتم : رادوین...

\_جان رادوین ؟

\_اسم بچمون رو چی بزاریم ؟

\_هنوز که معلوم نیست جنسیتش چیه ؟!

سرم را از روی شانه اش برداشتم و با شوق و ذوقی که تا به حال در خودم سراغ نداشتم گفتم : اگه پسر بود بزاریم آرمین!

رادوین به ذوق من خندید و گفت : حالا چرا آرمین ؟

به خودم و او اشاره کردم و گفتم : اول اسم من و آخر اسم تو دیگه ! آرمین!

لبخندش وسعت گرفت و باز چال گونه هایش پیدا شد . سرم را جلو بردم و بی طاقت چال گونه هایش را \*ب\*و\*و\*سیدم ، نمیدانم چرا اینقدر عاشق چال گونه هایش هستم!

رادوین در آغوشم کشید و در حالی که به من ذوق زده میخندید گفت : دلبری میکنی مراقب عواقبشم باش!

با یک حرکت مرا از روی صندلی خودم بلند کرد و از جایش بلند شد . همانطور که لب هایش را نزدیک لب های من میکرد پا به اتاق گذاشت و با پا در بالکن را بست خودم را به دست های قدرتمند مردم سپردم و غرق وجودش شدم ، غرق عطر تن و ظرافت رفتارش ! بی رادوین دیگر برایم زندگی کردن معنایی نداشت ، بی او و این همه عشقی که به سلول به سلول تنم میریخت ؛ نه دیگر بدون او نمیتوانستم!

\*\*\*\*\*

در آینه شال طوسی رنگ روی سرم را مرتب کردم و با نگاهی به چشم های فیروزه ای ام آرام زمزمه کردم : تو میتونی آناهی!

به آرایش ملایم همراه با سایه ی طوسی رنگی که پشت پلک هایم را پوشانده بود نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم . زیبا شده بودم اما این زیبا شدن برای امروز مناسب بود ؟ برای حرفی که میخواستم بزنم مناسب بود ؟

سرم را تکان دادم و سعی کردم افکارم را دور بریزم ... کاش امروز خیلی سریع بگذرد و من حرفم را بزنم!

با رسیدن به محل قرارمان پا روی ترمز گذاشتم و ماشین را پارک کردم . کیف و عینک دودی ام را از روی صندلی کنارم برداشتم و از ماشین پیاده شدم . به سمت کافه ای که آرش گفته بود آنجا میتوانم او را ببینم رفتم و عینک دودی ام را روی چشم هایم گذاشتم . وقتی که با او تماس گرفتم و گفتم میخواهم ببینم اش ، طولانی سکوت کرد ... سکوتی که حتی من هم جرات شکستنش را نداشتم ، حق داشت اگر میگفت نمیخواهد مرا ببیند . نفسش را سنگین بیرون داد و گفت چرا میخواهم ببینم اش ؟ و من ... دروغ نگفتم اما تمام حقیقت را هم نگفتم ! گفتم در مورد موضوعی میخواهم با او صحبت کنم ، یک ملاقات دوستانه!

با صدایی کلافه گفت در کافه های معمولی نمیتواند قرار ملاقات بگذارد ، مردم مدام تقاضای عکس و امضا میکنند و نمیگذارند حرف بزنیم!

باورم نمیشد که در مورد آرزویی که همیشه برای رسیدن به آن تلاش میکرد اینطور کلافه و بی تفاوت حرف بزند ! باورم نمیشد!

آدرس کافه ای را داد و گفت که در آنجا میتواند مرا ببیند ؛ کافه ی یکی از دوستانش بود!

با نگاهی به سر در کافه آرام از پله هایش بالا رفتم و وارد سالن بزرگ و شیکی شدم . دکور کافه قهوه ای کرم بود و فضا با نور کمی روشن شده بود . گارسون به سمتم آمد و گفت : سلام خانوم ، ببخشید میز رزرو کرده بودید ؟

عینک دودی ام را از روی چشمانم برداشتم و گفتم : با آقای مجد قرار داشتم ، آرش مجد!

\_\_بله بله ، بفرمایید قسمت وی آی پی ! ایشون اونجا تشریف دارن!

رد دستش را گرفتم و به پله هایی رسیدم که مارپیچی بالا میرفتند و به طبقه ی دوم وصل میشدند . سرم را تکان دادم و به سمت پله ها رفتم . استرس داشتم اما به روی خودم نمی آوردم ، میخواستم محکم باشم تا حرفی که میزنم اثر کند ، با ضعف نمیتوانستم حرفم را به کرسی بنشانم!

به طبقه ی دوم که رسیدم از فضای زیبا و خاص آنجا متحیر شدم . سر تمام میزها شمع روشن بود و توی گلدان های کریستال دو شاخه رز سرخ گذاشته شده بود . سرم را گرداندم و آرش را دیدم که دست به سینه پشت میزی نشسته بود و خیره به شاخه گل های روبرویش بود . تابش نور شمع در چشم هایش رنگ زیبایشان را عسلی کرده بود و موهای قهوه ای اش را روشن تر نشان میداد.

آرام به سمتش قدم برداشتم و براندازش کردم ، مثل روز های گذشته که دیده بودمش پریشان و به هم ریخته نبود . ریشش را زده بود و لباس های شیک و برازنده ای پوشیده بود . نگاهش به شاخه گل روبرویش بود اما حواسش اصلا اینجا نبود و انگار که در دنیای دیگری سیر میکرد .

تا وقتی که صدلی مقابلش را عقب نکشیدم متوجه حضورم نشد . با صدای پایه های صدلی یکه ای خورد و با بالا آوردن سرش به من نگاه کرد . روی صدلی ام نشستم و سلام کردم .

دستی به صورتش کشید و با جا به جا شدن روی صدلی اش زمزمه کرد : سلام !  
کیفم را کنار پایم گذاشتم و با آرامش نگاهش کردم . آرامشی که تا حدودی ظاهری بود و تا حدودی محصول عاشقانه های رادوین که بی منت خرجم کرده بود . من برای اینکه دلم را یک دله کرده بودم آرام بودم اما او انگار کلافه بود ، بی تاب بود ، شاید هم از دیدن من اذیت میشد !!

دستانم را روی میز گذاشتم و به او که نگاهم نمیکرد چشم دوختم . به گیتارش که کنارش به میز تکیه داده شده بود اشاره و گفتم : میری استودیو ؟  
به گیتارش نگاه کرد و با صدای آرامی جواب داد : از اونجا میام !

\_آهنگ جدید میسازی ؟

\_برای کنسرت تمرین میکنیم !

با بهت به این همه بی تفاوتی اش نگاه کردم و گفتم : واقعا ؟ این که خیلی عالیه !

کنار ابرویش را خاراند و با بی تفاوتی گفت : آره عالیه !

چرا نگاهم نمیکرد ؟

چهره ام غمگین شد و زمزمه کردم : این آرزوی تو بود ، خوشحال نیستی ؟

پوزخندی زد و گفت : چرا خیلی خوشحالم از چهرم معلوم نیست ؟

\_آرش...\_

دستش را بالا آورد و برای عوض کردن موضوع گفت : گفתי میخوای در مورد یه چیزی باهام صحبت کنی ، بگو گوش میکنم!

تلخ شده بود ... تلخ و بی تفاوت ... و این برای من کمی سخت و آزار دهنده بود.

دست هایم را در هم گره کردم و با لبخند تلخی گفتم : اینقدر غیر قابل تحملم ؟

به چشمانم نگاه کرد و با لحنی جدی گفت : موضوع تو نیستی ، موضوع منم ! نمیتونم تحمل کنم که ...

حرفش را قطع کرد و با کشیدن دست توی موهای پرپشتش کلافه گفت : امیدوارم درک کنی که این روزا شاید تنها کسی که دلم میخواد ببینم تویی اما ... این دیدار توی این روزها شاید اصلا به نفع هیچ کدوممون نباشه!

\_میدونم چی میگی عزی...\_

ناگهان لبم را گزیدم و حرفم را خوردم . وای که چه بی موقع کلمه ی عزیزم داشت از دهانم خارج میشد . دستانم را محکم به هم فشردم و مستاصل به آرش نگاه کردم .

آرش پوزخند تلخی زد و نگاهش را به طبقه ی پایین دوخت ، تلخی پوزخندش تا عمق جانم نشست .

خودم را جمع و جور کردم و گفتم : میدونم چی میگی اما حرفام مهمه لطفا گوش کن !



سرش را به معنی تایید تکان داد و همین موقع گارسون آمد و سفارش گرفت . آرش قهوه ی تلخ سفارش داد و من قهوه با شکر ! احساس میکردم فشارم افتاده است ! با دست خطوط نامفهوم روی میز کشیدم و برای شکستن سکوت بینمان گفتم :  
دیگه بر نمیگردی ایتالیا ؟

چشمانش را با شنیدن نام ایتالیا بست و در حالی که ابروهایش در هم رفته بود زمزمه مانند گفت : هیچ وقت !

لبم را به خاطر این سوال بی موردم گزیدم ، ایتالیا شاید یادآور رفتنش و جدایی مان بود و من احمقانه این سوال را پرسیدم و او را به هم ریختم . وای خدای من ، چه قدر حرف زدن با آرش برایم سخت شده بود !

آب دهانم را قورت دادم و گفتم : راستش من میخواستم در مورد یه موضوع مهم باهات حرف بزنم ... موضوعی که به تو و ... به پری مربوطه !

با شنیدن نام پری اخم هایش شدید در هم رفت و بدون اینکه چیزی بگوید به من نگاه کرد . هنوز که حرفی نزده بودم ، این اخم شدید دیگر برای چه بود ؟

نگاهم را از اخم روی صورتش گرفتم و با قورت دادن آب دهانم ادامه دادم : من نگرانتم آرش ... نگران زندگیت ، احساسات ، شوکی که بهت وارد شده و این حال بدت ! خوب میدونم که من مقصرم توی این حال بد اما ... باور کن هیچ چیز دست من نبود ... حتی اگه تو نرفته بودی هم ...

نگاه خیره اش را نادیده گرفتم و زمزمه کردم : این اتفاق می افتاد ، هیچ کس نمیتونست جلوی نقشه ی جمشید رو بگیره !

احساس کردم قفسه ی سینه اش با نفس های عمیقی که میکشد بالا و پایین میرود ،  
 سرم را آرام بالا آوردم و با نگاه به چشمانش تپش بی امان قلبم را نادیده گرفتم و  
 گفتم : تو هم یه روزی باید ازدواج کنی و چه بهتر با کسی باشه که دوستت داره!  
 چشمان آرش پر از حس های مختلف شد ، گله ، خشم ، غم و دوست داشتنی که  
 نمیگذاشت عصبانیت اش را بروز بدهد . خدا لعنت کند مرا و این سرنوشتم را ... ما  
 باعث این همه پریشانی این مرد شده ایم!

دست هایش مشت شد و با ریز کردن چشمانش پرسید : و اون شخص کیه ؟  
 استرس تمام جانم را گرفته بود ، نمیتوانستم به چشمانش نگاه کنم و حسی ته قلبم  
 عجیب در مقابل گفتن این حرف مقاومت میکرد اما ... اما من به خودم قول داده بودم  
 که قوی باشم ، قول داده بودم برای خوشبختی آرش هر کاری که از دستم بر می آید  
 انجام دهم!

دستانم را زیر میز بردم و با مشت کردن آنها گفتم : پری به تو علاقه داره ، فکر  
 میکنم اون کسیه که میتونه خوشبخت کنه!

رومیزی توی دست آرش مشت شد و گلدان کریستال روی میز لرزید . نگاه مغمومم  
 را بالا آوردم و به صورت آرش دوختم . مردمک چشمانش میلرزید ، نمیدانستم از  
 خشم یا از ...

نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و با صدایی مرتعش گفت : خودش اینو  
 بهت گفت ؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم که با مشت روی میز کوبید و فریاد زد : و چرا  
 توی دهنش نزدی وقتی که میگفت به من علاقه داره ؟

مات و مبهوت به آرشی که چنین حرفی زده بود نگاه کردم ، قلبم در دهانم میزد از فریاد پر از گله و خشمی که مرد همیشه آرام روبرویم کشید...

سرش را با غم تکان داد و با تر کردن لب های خشکیده اش ادامه داد : گاهی وقتا شک میکنم آناهدید ... شک میکنم به اینکه اصلا تو عاشقم بودی ؟

نفس در سینه ام حبس شد ! مرا به چه چیزی متهم میکرد ؟ به اینکه عاشقش نبوده ام و احساسم دروغ بوده است ؟ او هم مثل دیگران در مورد من فکر میکرد فکر میکرد ؟ در مورد منی که سه سال تمام با عاشقانه هایش روز و شب هایم را سپری کردم ؟

گله مند نگاهش کردم و با بغض زمزمه کردم : آرشی ... چرا با خودت اینجوری میکنی ؟ خودتم خوب میدونی که ...

دیگر ادامه ندادم ... بیشتر حرف میزدم بغضم تبدیل به گریه میشد!

چشم هایش را که از اشک برق میزدند به حلقه ام دوخت و با صدایی لرزان گفت : با رادوین خوشبختی ؟

دست چپم را آرام از روی میز برداشتم و روی پایم گذاشتم . گیج از این سوال یک دفعه ای اش سرم را تکان دادم که باز تکرار کرد : با ... رادوین ... خوشبختی ؟

از این همه بغض در صدایش قلبم لرزید . بغض بیشتر گلویم را فشرد و در حالی که میدانستم جوابم او را میشکند اما صادقانه جواب دادم : خیلی زیاد!

چشمانش را بست و لب هایش را محکم به هم فشرد . دست مشت شده اش را آرام از هم باز کرد و نفس عمیقی کشید . میدانستم که میخواهد خودش را کنترل کند تا اشک هایش سرازیر نشوند . خدایا کاش به دیدنش نیامده بودم ، دیدن من برای او

مثل سم است و پری از من این کار را خواست! نمیدانست هر دو با این دیدار گرفتار عذابی میشویم که باز قلبمان را از هم میدرد؟

گارسون فنجان های قهوه یمان را آورد و با دیدن حال ما دو نفر بدون هیچ حرفی سریع آنجا را ترک کرد. نگاهم به چهره ی آرش بود که کم کم عصبانیت اش رنگ میبخت و غم به جای آن مینشست اما این موضوع باید امروز و همین جا تمام میشد ، هر چه قدر که درد بکشیم هر چه قدر که گریه کنیم!

نمیتوانم اجازه دهم آرش به خاطر من تا آخر عمرش در این تنهایی و انزوا بماند ، این عذاب وجدان مرا میکشد!

نگاهش را به قهوه اش دوخت و با لحن گله مندی صدایم زد : آنهید...

ناگهان یاد روزهایی افتادم که به غیر از جانم در جواب صدا زدن هایش کلمه ای بلد نبودم که بگویم اما حالا...

\_\_بله؟

نگاهش را بالا آورد و با خیره شدن به چشمانم با لبخند محو و پر از بغضی گفت : « قلبم از تپش می افتد بانو ، وقتی که نامت را صدا میزنم و تو نمیگویی : جانم ! »

لبم را گزیدم و با چشمانی که نم اشک گرفته بودند نگاهش کردم ، چرا اینقدر خودش را آزار میداد؟ بس نبود این همه غصه ای که در این یک ماه خورده بود؟ بس نبود یادآوری گذشته؟

لبخند تلخش را همچنان حفظ کرد و گفت : باشه با پری ازدواج میکنم ... ازدواج میکنم اما قول نمیدم خوشبخت بشم! خوشبختی از من خیلی وقته که بریده ، از وقتی که پدر و مادرم رو از دست دادم و بار زندگی خودم و خواهرم رو یک تنه به دوش کشیدم ... از وقتی که فهمیدم هیچ کس دلش برای یه جوون تازه از راه رسیده

نسوخته و نمیتونم به راحتی به موسیقی که مورد علاقم بود برسم ... از وقتی که چند شیفت کار میکردم که زیر دین عموم نباشیم ... اما ... اما این وسط اومدن تو مثل یک معجزه بود آنایید ، یه زلزله که قلبم رو تکون داد و یه صدایی توی مغزم گفت : شاید تو هم بتونی طعم خوشبختی رو بچشی ، اونم با عشق زیبایی مثل تو ! شیرین بود اون سه سال آنایید ... انگیزه ی زندگی گرفتم با تو ... پر از احساس شدم و به خودم اومدم و دیدم دارم به تمام آرزو هام میرسم ... پرسیدی چرا خوشحال نیستم ؟ توی آرزو های من تو کنارم بودی ... با تو بود که رسیدن به این جایگاه برام ارزش داشت و بعد از تو...

نفسش را عمیق بیرون داد و دوباره همان آرش بی تفاوت شد ، انگار نه انگار که نم اشک تا لحظه ای پیش چشمان زیبایش را درخشان کرده بود : بگذریم ... دیگه همه چی تموم شده ... دل کندی از من ... اونم چه دل کنندی ! آزارم داد این پیشنهادات اما ... باشه قبول میکنم ... قبول میکنم !

بغض گیر کرده در گلویم نمیگذاشت حتی یک کلمه حرف بزنم ... تیر میکشید قفسه ی سینه ام و معده ام باز به هم میپیچید . مژه های خیس از اشک آرش و تلاشش برای اینکه خودش را عادی جلوه دهد آتشم میزد و دیگر بیشتر از این نمیتوانستم در مقابله نشستن را تحمل کنم ، باید میرفتم .

سرم را تکان دادم و صندلی ام را عقب دادم تا از جایم بلند شدم ، خم شدم و کیفم را برداشتم که گردنبندم از زیر شالم سر خورد و بیرون افتاد . جلوی چشمانم تاب خورد و این تاب خوردن شی نقره ای رنگ روی مانتو مشکی رنگم از چشم آرش هم دور نماند !

در جایم درست ایستادم و دستم را سمت گردنبندم بردم که صدای زیبای آرش با نوایی آهنگ مانند در فضای کافی شاپ پیچید :

اما بانو..

«اگر برای ابد

هوای دیدن تو نیفتد از سر من

چه کنم؟»

(روزبه بمانی)

صدای قلبم کر کننده شده بود ، نگاهم را آرام بالا آوردم و نگاه درخشان از اشک او را دیدم که به گردنبندم دوخته شده است ! دستم را روی گردنبندم مشت کردم و در حالی که دیگر نمیتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم با قدم های تند و سریع از او دور شدم . دستم را روی دهانم گذاشتم و با سرعت از پله ها پایین آمدم و به سمت در کافی شاپ دویدم . همه نگاهشان به من بود و انگار که صدای زیبا و آهنگین آرش را شنیده بودند که اینطور متعجب مرا نگاه میکردند . چه گفت و چه گفت که اینطور در من آشوب به پا کرد!

اگر واقعا هوای من از سرش نیفتد چه کنیم ؟ چطور روزگار را با این زجر بگذرانیم ؟ قبول کرد اما با چه عذابی ... با چه دردی ... انگار که جرعه جرعه سم بنوشد ... انگار که تکه تکه قلبش فرو بریزد!

کاش میتوانستم طور دیگری آرامش کنم ... کاش میتوانستم در چشم هایش ببینم که خوشبختی در انتظارش است اما ... خوشبختی به جایی که نمیخواهندش نمیرود و این مرا بدجور به فکر می انداخت ... به راستی آرش با پری خوشبخت میشد ؟

\*\*\*\*\*

روزهای بعد از آن آنقدر به سرعت گذشتند که نفهمیدم عید و تعطیلاتش چطور گذشت؟! به خاطر کار رادوین مسافرت نرفتم و سیزده را در خانه گذراندم.

رادوین هم درگیر پروژه ی سد بود و هم نگران من که حالا با ورود به سه ماهگی کمی شکمم بزرگ شده بود . این برآمدگی کوچک را هیچ کس به جز خودم حس نمیکرد اما برای من همین تغییر کوچک هم خیل بزرگ بود!

مادر شدن عجیب بود ... مثل یک مسئولیت بزرگ که سنگینی اش شیرین بود . حالا دیگر برای به دنیا آمدنش لحظه شماری میکردم ، دوست داشتم هر چه زودتر ببینمش اش و لمسش کنم!

کتابی روی پایم گذاشته بودم و میخواندم . با حوصله ورق ها را یکی بعد از دیگری کنار میزدم و خط به خط را دقیق میخواندم . قبل از این بچه این همه حوصله را در خودم سراغ نداشتم!

نگاهم را از کتاب گرفتم ، دستم را روی شکمم گذاشتم و با لبخند زمزمه کردم :  
دختری یا پسر فسقلی ؟

خندیدم و ادامه دادم : هر چی که هستی دل من و بابایی از همین الان برای دیدنت داره ضعف میره!

گوشی ام در کنارم لرزید و با کنار گذاشتن کتابم آن را برداشتم . با دیدن اسم آتنا کمی با تردید به صفحه ی گوشی نگاه کردم و با نفس عمیقی تماس را وصل کردم .  
صدای آرام آتنا در گوشم پیچید : سلام آناهید...

\_سلام عزیزم خوبی ؟

\_مرسی ... حال تو خوبه ؟ بچت خوبه ؟

شکمم را نوازش کردم و گفتم : ما خوبیم عزیزم ممنون!

این دست و آن دست کرد و گفت : راستش آناهید ... مزاحمت شدم که یه مشورتی باهات بکنم!

چه مزاحمتی؟ این حرفا چیه؟ بگو عزیزم گوشم با توئه!

آرش پاشو کرده تو یه کفش که ما باید همین فردا شب بریم خواستگاری پری ... تو میدونستی؟

کمی مکث کردم: آره میدونستم!

تو مشکلی نداری؟

چه مشکلی میتونم داشته باشم؟ آرش دیگه یه مرد آزاده و میتونه هر جور که بخواد برای زندگیش تصمیم بگیره!

آخه آناهیید، تو و اون...

حرفش را قطع کردم و با جدیت گفتم: دیگه هیچی بین من و اون نیست آتنا ... ما برای هم تموم شدیم!

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه با صدای مغمومی گفت: به نظرت با پری خوشبخت میشه؟

و اینبار من سکوت کردم. این سوالی بود که بارها از خودم پرسیده بودم و جوابی برای آن پیدا نمیکردم!

واقعا آرش با پری خوشبخت میشود؟

آتنا سکوت مرا که دید با صدایی نگران گفت: آناهیید میشه ببینمت؟ خیلی نیاز دارم که باهات حرف بزنم!

مردد بودم در جواب دادن به او، دلم میخواست از آرش و هر چه که مرا یاد او می انداخت دوری کنم کم غصه نکشیده بودم روزهای بعد از دیدنش اما انگار من و هر چیزی که مربوط به او بود از هم جدایی ناپذیر بودیم!



لب هایم را تر کردم و گفتم : باشه عزیزم ... میای اینجا یا بیرون همدیگه رو ببینیم ؟  
 با لحنی معذب گفت : اگه میشه بیرون همدیگه رو ببینیم البته اگه برای تو سخت  
 نیست!

به شکم نگاه کردم و گفتم : نه عزیزم سخت نیست ، بیا کافی شاپی که اون روز  
 همدیگه رو دیدیم ، منم الان راه می افتم!

گوشی را قطع کردم و با دستی که روی صورتم کشیدم زیر لب زمزمه کردم : باز باید  
 تمرین قوی بودن بکنم....

از روی تخت بلند شدم و با بیرون دادن نفسم گفتم : و چه قدر سخته این کار!

روبروی کافی شاپ پارک کردم و از ماشین پیاده شدم . عینک دودی ام را از روی  
 صورتم برداشتم و وارد کافی شاپ شدم . آتنا به خاطر نزدیک بودن خانه یشان زودتر  
 از من رسیده بود و پشت میزی نشسته بود.

به سمتش رفتم و با بیرون کشیدن صندلی روبرویش سلام کردم.

در جایش نیم خیز شد و با اشاره ی دست من به صندلی اش دوباره نشست و سلام  
 کرد . کیف و عینکم را روی صندلی کنارم گذاشتم و گفتم : خوبی تو ؟ رنگت پریده!  
 آتنا دستی به صورتش کشید و گفت : خوب که نه ، این روزا گفتن اینکه خوبم خیلی  
 سخت شده ... توی خونه اصلا جو خوبی برقرار نیست!

با تاسف نفسم را بیرون دادم و با لحنی دلداری دهنده گفتم : همه چیز درست میشه  
 آتنا ... زمان که بگذره به مرور همه چیز بهتر و بهتر میشه!

آتنا سرش را تکان داد و با ناامیدی گفت : دیگه به گذر زمان هم باوری ندارم آنایید  
 ... انگار هیچ وقت نمیگذره این غم لعنتی که چنبره زده رو زندگی من و آرش ، توی

این هیری ویری نمیدونم این اصرارش برای رفتن به خواستگاری پری دیگه برای چیه ؟

برای دفاع از کار آرش گفتم : اصرارش به خاطر ساختن یه زندگی بهتره ... ازدواج میتونه خیلی از مشکلاتش رو حل کنه ، میتونه از تنهایی درش بیاره و کمکش کنه گذشته رو زودتر فراموش کنه!

آتنا با چشمانی غمگین در چشمانم نگاه کرد و گفت : آرش توی این یک ماه اصلا یه آدم دیگه شده ... احساس میکنم نمیشناسمش ... سرد شده ... به همه چیز بی تفاوت شده ... دیگه حتی مثل اون اولاً گریه هم نمیکنه که بدونم لاقلاً یه جووری غصه ی توی دلش رو خالی میکنه!

اشک از چشم های زیبایش جاری شد و ادامه داد : شما دو تا عاشق هم بودید ... برای هم میمردید ... چطور میتونید بدون هم زندگی کنید ؟ چطور میتونید اون همه سال عشق و عاشقی رو فراموش کنید ؟

قلبم کوبش غمگینی گرفت ، از توصیف حال بد آرش عذاب وجدانم مثل مار به خودش میچپید.

دستم را جلو بردم و دست ظریفش را با مهربانی لمس کردم . چشمان غمگینم را به عمق آن عسلی زیبا دوختم و گفتم : کاشکی میتونستم برات بگم تو چه حسی دست و پا میزنم ... عشق فراموش نمیشه آتنا ... هر چه قدر که زمان بگذره ، هر چه قدر که ازش دور باشی و اونو نبینی هیچ وقت از قلب تو جدا نمیشه ... عشق عشق میمونه آتنا اما ... گاهی وقتا شرایط جووری میشه که تو مجبوری ازش دور باشی و بدون اون زندگیت رو بگذرونی ... همیشه و همیشه اتفاقی توی راهن که تو ازشون خبر نداری پس باید خودت رو برای همه چیز آماده کنی و قوی باشی ... من بعد از جدایی از آرش و ازدواج با رادوین تمام تلاشم رو روی این گذاشتم که با سرنوشتم کنار بیام و آرش

رو برای همیشه فراموش کنم ... ماه ها طول کشید آتنا ... ماه ها طول کشید تا فهمیدم تلاش برای فراموش کردنش مضحک ترین کار دنیا است ... اونو به گوشه ای از قلبم سپردم و دیگه بهش فکر نکردم ... سخت بود اما مادر شدنم اونقدر بهم کمک کرد که فکرش رو هم نمیکردم ... الان تنها حسی که من نسبت به آرش دارم نگرانیه ... نگرانی برای آیندش و کاری که میخواد با زندگیش بکنه!

آتنا اشک هایش را پاک کرد و با تکان دادن سرش گفت : حق داری ... درکت میکنم ... اما باور کن من اصلا نسبت به پری حس خوبی ندارم!

چرا آخه ؟ پری دختر بدی نیست!

آتنا چهره اش را در هم کشید و گفت : اما آرش اصلا بهش حتی توجه هم نداره چه برسه به علاقه!

اون که با هم رابطه ی دوستی خوبی دارن ... پس میتونن زوج خوبی هم باشن!

آتنا ابرویش را بالا داد و با تعجب پرسید : رابطه ی دوستی ؟

آره خب ... پری گفت که به دیدن آرش میاد و باهاش وقت میگذرونه!

اون چند باری به دیدن آرش اومد اما آرش هیچ وقت برای دیدنش از اتاقش بیرون نیومد ، تا اینکه اون روز...

مکثی کرد و با تردید ادامه داد : اومد در خونه و منم آرش رو صدا زدم تا برای دیدنش بره دم در ، آرش آتیشی از اتاقش بیرون اومد و با چشمایی برزخی از خونه بیرون رفت ، کنجکاو شدم که دلیل عصبانیتش رو بدونم آیفون رو برداشتم و حرفاشون رو گوش کردم . آرش خیلی عصبانی به پری گفت دست از سرش برداره و دیگه برای دیدنش نیاد . پری شوکه شد و با تته پته خواست چیزی بگه که آرش بازم سرش فریاد کشید گمشو از جلو چشمم ! واقعا دلیل اون همه عصبانیت یک دفعه ای آرش

رو نمیفهمیدم تا اینکه پری زد زیر گریه و گفت دوشش داره! شوکه شدم آنایید ...  
اصلا فکرش رو نمیکردم پری همچین حرفی رو به آرش بزنه ... آرشی که یه روز قرار  
بود با تو ازدواج کنه ، با دوست صمیمیش! آرش اون روز محکم یقه ی پری رو گرفت  
و با تهدید بهش گفت که دیگه حتی نمیخواد سایه ش رو هم ببینه برای همین هم از  
اصرارش برای این خواستگاری متعجبم! نمیتونم اون خشم و این اصرار رو هضم کنم  
!

چشمانم به سمت درشت شدن و از تعجب گرد شدن میرفتند که جلوی خودم را  
گرفتم و با مشت کردن دستم عصبانیتم را پنهان کردم . من حق نداشتم عصبانی  
شوم ... حق نداشتم در مورد عشق پری به آرش دلگیر شوم ... حتی اگر این عشقش  
در حق من نامردی تمام باشد! حتی اگر قلبم را آتش بزند...

نفس عمیقی کشیدم و با دوختن نگاهم به رومیزی گفتم : امیدوارم با هم خوشبخت  
باشن!

آتنا به سمتم خم شد و با گزیدن کنار لبش گفت : میخوام در مورد یه چیز دیگه هم  
باهات صحبت کنم آنایید...

نگاهم را بالا آوردم و به چشمان نگرانش دوختم.

دست هایش را در هم گره کرد و با پایین انداختن نگاهش با صدایی آرام گفت : من  
دارم با پسر عموم ازدواج میکنم و تا یک ماه دیگه از ایران میرم!

شوکه و در حالی که نمیدانستم بخندم یا ناراحت باشم لب باز کردم و پرسیدم : از  
ایران میری؟

آتنا سرش را تکان داد که لبخند محوی روی لب هایم نشاندم و گفتم : تبریک میگم  
عزیزم ... خوشبخت باشی!

\_ ممنونم ... هنوز کسی جز عموم نمیدونه ، قراره یه مراسم ساده بگیریم و بعدش هم با اولین پرواز از ایران بریم!

\_ حالا چرا میخواین از ایران برین ؟ اینجوری ... تو تنها میشی ... آرش ... آرش تنها تر از اینی که هست میشه ! بهتر نیست همین جا زندگی کنی ؟

آتنا دستم را در دستش گرفت و گفت : نگرانی منم دقیقا همینه آناهید ... من خیلی با پسر عموم صحبت کردم که همین جا زندگی کنیم اما کار و زندگی اون خارج از ایرانه و نمیتونه اینجا بمونه ... من از تنها موندن آرش میترسم ... قول میدی بعد از ازدواجش با پری دورادور مواظب زندگیشون باشی ؟ قول میدی خواهرانه براش دلسوزی کنی ؟ من جز تو هیچ کس دیگه ای رو ندارم که اینو ازش بخوام!

از من میخواست که از زندگی آرش مراقبت کنم ؟ برایش خواهرانه دلسوزی کنم ؟ من خودم به کسی احتیاج داشتم که مراقب زندگی ام باشد ... مراقب خودم و احساساتم باشد که همه چیز را خراب نکنم ... چطور از آرش می که من برایش مثل سم بودم مواظبت کنم ؟

\_ آتنا من ...

تردید را که در صدایم دید دستم را فشرد و گفت : نمیخوام که همیشه و همه جا حواست به اون باشه اما هر وقت که دیدی به کمک احتیاج داره خواهش میکنم کمکش کن ... اگه اذیت میشی غیر مستقیم این کار رو بکن اما خواهش میکنم کمکش کن ... بزار دلم قرص باشه از اینکه تنهای تنها نیست!

با ناچاری سرم را تکان دادم و آتنا لبخندی زد ، از آن لبخند هایش که شبیه آرش میشد ! با قبول کردن این مسئولیت برای خودم دردسر میتراشیدم اما بعد از آتنا حتی من هم از تنهایی آرش میترسیدم!

آن روز محکم آتنا را بغل گرفتم و از او خداحافظی کردم . دلم برایش تنگ میشد ،  
مثل خواهرم بود و کم دوستش نداشتم که حالا با رفتنش دلگیر نشوم!

از کافه که بیرون آمدم به آسمان نگاه کردم و قلب نگرانم را به خدا سپردم ... آینده  
آنقدر برایم مجهول بود که میترسیدم آن چیزی نشود که فکرش را میکنم ! نگرانی به  
دلم چنگ انداخته بود و رهایم نمیکرد ، کاش میشد بارانی بیاید و تمام نگرانی هایم  
را با خود بشورد و ببرد!

آن روز گذشت و فردا شب اش آرش همراه با عمویش و آتنا به خواستگاری پری  
رفتند ، آن شب خوابم نمیبرد نه اینکه نگران باشم ، نه اینکه استرس داشته باشم و  
نه حتی اینکه غمگین باشم ... حس خاصی داشتم ... حسی که بیان کردنش سخت  
بود...

آخر شب آتنا اس ام اس داد و در یک جمله کوتاه گفت : آرش و پری نامزد کردن!  
و من خیره به همین یک جمله ی کوتاه با خودم زمزمه کردم : عجیب گردشی داره  
دنیا...

حتی در خواب هم نمیدیدم که روزی برسد و آرش با بهترین دوستم نامزد کند ...  
واقعا که عجیب گردشی دارد دنیا!

\*\*\*\*\*

همراه با سمیرا به گلدان ها آب میدادیم و شاخه های زردشان را جدا میکردیم . نه  
دانشگاه میرفتم و نه شرکت و این توی خانه ماندن بدجور حوصله ام را سر میبرد ،  
خودم را با کارهای خانه سرگرم میکردم تا این بی حوصلگی از یادم برود.

گوشی ام زنگ خورد و من با تکاندن دست هایم آن را از جیب بلوزم بیرون آوردم . با دیدن شماره ی رادوین ابرویم را بالا دادم و تماس را برقرار کردم . گوشی را کنار گوشم گذاشتم و با لحنی گله مند گفتم : به به آقا رادوین ... چه عجب یاد ما کردین ! رادوین زیبا خندید و گفت : همین دیشب داشتم ناز خانوم رو میخریدم که دو لقمه بیشتر غذا بخورن ... حالا دیگه چی شده یاد ما کردین ؟

ریز خندیدم و گفتم : اون که حقت بود ... طبیعیه که من زیاد غذا بخورم ناسلامتی حالا دیگه دو نفرم ... اونوقت تو برگشتی به من گفتمی پرخور شدی !

باز خندید و گفت : من که معذرت خواهی کردم عزیز دلم ... تو هم قبول کن که خیلی دل نازک شدی !

راست میگفت ... نمیدانم چرا این روزها زود ناراحت میشدم و هر حرفی را سریع به خودم میگرفتم . مخصوصا از طرف رادوین ... نمیتوانستم تحمل کنم به من توجه نکند و یا از کارم ایراد بگیرد ، فکر کنم به خاطر بارداری ام بود !

مژه هایم را یا دست حالت دادم و گفتم : قبول دارم اما خب چه کار کنم ؟ دست خودم نیست !

\_میدونم عزیز دلم ... خوبه حالت ؟ مشکلی نداری ؟

\_خوبم نگران نباش !

\_فسقل بابا چطوره ؟

دستم را روی شکمم گذاشتم و با خنده گفتم : اونم خوبه بابایی !

رادوین مکثی کرد و بعد با لحن زیبایی گفت : فدای هردوتاتون بشم !

پر از حس خوب شدم و با لبخند گفتم : خدا نکنه دیوونه ...

\_آناهِید..

\_جانم...\_

\_آماده شو ماشین میفرستم دنبالت!

\_برای چی؟

\_میخوام امروز ظهر نهار رو بیرون بخوریم ، ندیدنت بدجور کلافم کرده!

لبخند روی لب هایم آمد ، این که همیشه به فکرم بود مرا پر از آرامش میکرد : باشه

عزیزم ... پس میرم حاضر بشم!

\_مواظب خودت باش ... فعلا!

\_فعلا!

گوشی را قطع کردم و به سمت اتاق خوابمان رفتم تا حاضر شوم . بعد از این همه مدت که رادوین سرش شلوغ بود فرصتی برای رستوران رفتن پیدا کرده بودیم . تیپ قرمز مشکی ای زدم و با آرایش کامل و رژ قرمز رنگی که روی لب هایم کشیدم حاضر و آماده از خانه بیرون آمدم ! این روز های بیشتر از همیشه به خودم میرسیدم ... شاید میخواستم خوشبختی ام را فریاد بزنم اما ... برای چه کسی ؟

باز هم آن به اصطلاح ویار به سراغم آمده بود و دلم میخواست با تمام وجود عطر رادوین را نفس بکشم ، مردی که حالا بیشتر از هر چیزی در دنیا دوستش داشتم!

از ماشین پیاده شدم و با نگاه به نمای زیبای رستوران وارد آن شدم . نگاهم را به دنبال یافتن رادوین چرخاندم که گارسونی به سمتم آمد و با احترام گفت : خانوم رادمنش بفرمایید از این سمت ، جناب رادمنش منتظرتون هستن!



همراه با گارسون به سمت میزی که انتهای سالن قرار داشت رفتم و با دیدن رادوین که منو را به دست گرفته بود و با ژست مغرور همیشگی اش یک ابرویش را بالا داده بود و به آن نگاه میکرد لبخندی روی لب هایم نشست . با تشکر کردن از گارسون به سمت او رفتم و با کنار کشیدن صندلی گفتم : ببخشید آقای محترم اینجا جای کسیه ؟

رادوین سرش را بالا آورد و انگار نه انگار که مرا دیده است با چهره ای بی تفاوت گفت : بله خانوم!

\_\_ببخشید میشه بپرسم جای کی ؟

منو را روی میز گذاشت و با نگاه به چشمانم گفت : صاحب قلب من!

روی صندلی نشستم و با بالا دادن ابرویم گفتم : واو ... چه صاحب خوش شانسی!

رادوین کمی به سمتم خم شد و با صدایی آرام گفت : بهتره بگیم چه قلب خوش شانسی!

خندیدم و با گذاشتن دستم روی دستش گفتم : حالت خوبه ؟

دستم را نوازش کرد و با نگاهی که تمام صورتم را از نظر میگذراند گفت : مگه میشه تو رو ببینم و حالم بد باشه ؟

نگاهش را پایین برد و به شکم دوخت و با شیطنت گفت : دختر بابا چگونه ؟

لب هایم را با حرص روی هم فشردم و خواستم چیزی بگویم که رادوین با خنده دست هایش را بالا برد و گفت : باشه باشه ببخشید!

پشت چشمی برایش نازک کردم و با برداشتن منو از روی میز خودم را مشغول نگاه کردن به آن نشان دادم . رادوین اما خیره به صورت من بود و نگاهش را ثانیه ای هم از من نمیگرفت!

بالاخره نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم و همانطور که به منو نگاه میکردم گفتم :  
چرا اینجوری نگام میکنی ؟

رادوین ابرویش را بالا داد و با تکیه به صندلی اش گفت : یعنی لازمه هر دفعه بگم چه  
قدر زیبایی یا خودت میدونی ؟

با لبخند و چشمانی پر از علاقه نگاهش کردم که با نگاه به روسری ساتن قرمزم زمزمه  
کرد : قرمز خیلی بهت میاد!

ممنونی زیر لب زمزمه کردم و خواستم چیزی بگویم که گارسون آمد تا سفارش ها را  
بگیرد . هر دو باقالی پلو با ماهیچه سفارش دادیم و رادوین با شیطنتی که فقط من در  
نگاهم میدیدم رو به گارسون با جدیت گفت : غذای خانوم رو بیشتر بکشید ... سه تا  
نوشابه هم بیارید لطفا!

گارسون با تعجب سفارش ها را نوشت و وقتی که رفت من محکم توی بازوی رادوین  
کوبیدم و گفتم : خیلی بدجنسی رادوین!

رادوین از ته دل خندید و صدای خنده ی زیبایش در فضای رستوران پیچید . توجه  
چند نفری به سمتمان جلب شد و در بین آنها دخترهایی هم بودند که با لبخند و  
چشمانی که خیره به جذابیت و زیبایی رادوین بود نگاهش میکردند.

رادوین دستم را گرفت و با خنده ای که به لبخند تبدیل شده بود گفت : واسه خودت  
گفتم عزیزم گرسنه میمونی!

\_درکم کن خب .. من الان...

سرش را تکان داد و گفت : بله بله میدونم شما الان دو نفری ... و من تا ته دنیا قربون  
این دو نفر میرم!

با لبخند نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم : خدا نکنه!!

این شادی و سر حال بودن رادوین را دوست داشتم ، وقتی که او اینطور بود من دیگر غصه ی هیچ چیز را نداشتم.

غذایمان را آوردند و من در حالی که هنوز حواسم پی آن دخترها بود ، سعی میکردم به روی خودم نیاورم و حرص نخورم ! مرا در کنارش نمیدیدند که اینطور وقیحانه و پرو رو به او زل زده بودند ؟

میخندیدند و با صدای بلند حرف میزدند تا توجه رادوین را به سمت خودشان جلب کنند و لحظه ای نگاهشان را از روی او برنمیداشتند.

دیگر طاقت نیاوردم و با ریز کردن چشمانم رو به رادوین گفتم : پرو پرو هنوز دارن نگاه میکنن ها!

رادوین سرش را بالا آورد و گفت : چی ؟

به دخترا اشاره کردم و گفتم : دارن به تو نگاه میکنن!

رادوین بی تفاوت به آنها نگاه کرد و گفت : خب نگاه کن!

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم و گفتم : نگاه کن ؟

رادوین شانه هایش را بالا انداخت و گفت : من که نگاهشون نمیکنم!

صندلی ام را عقب دادم و با حرص گفتم : نگاه نکنی ... بزار برم حلقم رو نشونشون بدم بلکه بفهمن دارن به یه مرد زن دار نگاه میکنن!

رادوین با خنده دستم را گرفت و گفت : کجا میری ؟ از این آدما زیاده خودتو اذیت نکن ، ناهارت رو بخور عزیزم!

و با گفتن این حرف دستم را بالا برد و آرام \*ب\*و\*سید.

دخترها با این حرکت رادوین انگار که بهشان برخورد و بالاخره نگاهشان را گرفتند و من توانستم با آرامش خاطر نهارم را بخورم. واقعا این حسادت دست خودم نبود، تازگی ها کاملا عوض شده بودم و خودم هم از کارهای خودم متعجب میشدم! من و این همه حسادت؟ در گذشته محال بود!

مشغول خوردن بودم که با بالا آوردن سرم نگاهم به پری افتاد. قاشقم در میانه ی راه متوقف شد و با تعجب به پری که دست در دست مردی به سمت ما می آمد نگاه کردم. اول متوجه ما نشدند اما تا نگاه پری به من افتاد با لبخند دستی برایم تکان داد و اسسم را صدا زد.

نگاهم که به مرد کنارش افتاد آب دهانم را به زور قورت دادم و آرام از جایم بلند شدم. چطور این ماجرا را برای رادوین توضیح میدادم؟

پری دست آرش را رها کرد و با دور زدن میز به سمت من آمد و در آغوشم کشید. رادوین اول به پری و بعد به آرش که کمی دور تر ایستاده بود نگاه کرد، با چشمانی پر از تعجب و البته ابروهایی در هم رفته انگار به دنبال ارتباطی بین آن دو میگشت. برای پیش نیامدن هیچ گونه سوء تفاهمی همانطور که پری را می\*ب\*و\*سیدم گفتم: تبریک میگم عزیزم... فرصت پیش نیومد که برای تبریک ببینمت!

پری با خنده به آرش نگاه کرد و گفت: نه گلم این چه حرفیه؟ البته من و آرش خیلی خوشحال میشدیم اگه به مراسم نامزدی میومدی! مگه نه عزیزم؟

جمله ی اخرش خطاب به آرش بود که بی هیچ حرکتی در فاصله ی چند قدمی ما ایستاده بود و انگار از این ملاقات یک دفعه ای شوکه بود، لب هایش را آرام تکان داد و چیزی شبیه «آره» زمزمه کرد.

نگاهش بین من و رادوین چرخید و بعد با معذرت خواهی کوتاهی برگشت و از رستوران بیرون رفت . لاغر شده بود ، چشم هایش هیچ فروغی نداشتند و به چشم های یک مرده شباهت بیشتری داشتند تا یک زنده!

پری به من و رادوین نگاه کرد و با خنده ای مصنوعی گفت : ببخشید ما یه خورده عجله داریم ، بعدا میبینمت آناهید جون ، فعلا خداحافظ!

مرا سرسری \*ب\*و\*سید و با قدم هایی سریع او هم از رستوران بیرون رفت . مگر برای خوردن غذا نیامده بودند ؟

دست هایم را در هم گره کردم و زیر نگاه سنگین رادوین روی صندلی ام نشستم . قاشق و چنگالم را به دست گرفتم که رادوین گفت : نمیخوای توضیح بدی ؟

— چی رو ؟

— اینکه این دختره پری از چی حرف میزد ؟

نگاهم را بالا آوردم و با صدایی که سعی میکردم بی تفاوت باشد گفتم : پری و آرش نامزد کردن!

رادوین ابروهایش را بالا انداخت و گفت : چی کار کردن ؟

شانه هایم را بالا انداختم و با جا به جا کردن قاشق و چنگالم گفتم : خب اونا از هم خوششون اومده و تصمیم گرفتن با هم ازدواج کنن!

— و میشه بدونم من چرا از این موضوع بی خبرم ؟

— چون خیلی وقت نیست که این اتفاق افتاده ... منتظر یه فرصت مناسب بودم!

نگاهم را دوباره به چشمانش دوختم و صادقانه گفتم : و این اصلا به منظور خاصی نبود رادوین ، باور کن ! من فقط نمیدونستم چطور باید بهت بگم ، همین!

لحن دلجویانه و صداقت در چشم هایم را که دید زمزمه کرد : باشه عزیزم .. باور میکنم!

لبخندی زدم و او هم متقابلا لبخندی تحویلیم داد . قلبم آرام گرفت از اینکه او این کارم را به منظور بدی برداشت نکرد ، میترسیدم که باز واکنش بدی نشان دهد اما خب خدا را شکر که اینطور نشد.

روز بعد پری با من تماس گرفت و در عین اینکه من احساس میکردم کمی بیش از اندازه خوشحال است در مورد دیروز و اینکه برای خرید عروسی رفته بودند برایم میگفت . من سکوت کرده بودم او بدون هیچ ملاحظه ای از خودش و آرش میگفت ، چرا حس میکردم پری دیگر آن پری سابق نیست ؟ چرا دلگیری و کدر بودن قلبم با هر جمله اش از او بیشتر میشد ؟

تمام سعیم را کردم و در جواب تمام ذوق ها و ابراز علاقه هایش سکوت کردم ، چه میتوانستم بگویم ؟ بگویم شک دارم این عشق در طی یک ماه به وجود آمده باشد یا اینکه بگویم....

هر چه بود گذشت و تمام شد ، باید با این چیزها کنار می آمدم ... قول داده بودم خواهرانه مراقب زندگی اش باشم ! آتنا که رفت این قول محکم تر شد!

آن روز عصر رادوین و امیر بیرون بودند و من ، مریم و بچه ها را دعوت کرده بودم که همراه با ترانه و کاملیا به خانه یمان بیایند و بعد از مدت ها دور هم باشیم . دلم برای همه یشان تنگ شده بود.

به دویدن های کاملیا و بازی کردنش با سمانه نگاه میکردم و لبخند میزدم ، چه بزرگ شده بود!

رو کردم سمت ترانه و گفتم : چه قدر بزرگ شده کاملیا ... انگار که یک ساله ندیدمش!

ترانه با لبخند به کاملیا نگاه کرد و گفت : خدا رو شکر از لحاظ خورد و خوراک خیلی خوب شده بچم ... تو هم که یک ماهی میشد ندیده بودیش!

\_خودت میدونی چه قدر گرفتار بودم!

\_آره عزیزم ... خدا رو شکر که همه چیز به خیر و خوشی تموم شد!

مریم که از چیزی خبر نداشت گفت : مگه چی شده بود آناهید جان ؟

ترانه با تعجب گفت : خبر نداری مگه مریم جان ؟ یک آشوبی به پا شد که نمیدونی!

با لبخند به ترانه که با لحنی بامزه و جنایی ماجراهای اتفاق افتاده در این یک ماه و اندی را برای مریم تعریف میکرد نگاه کردم و سرم را آرام تکان دادم . امان از دست این زبان او ، آلو در دهانش خیس نمیخورد!

مرصاد با دفتری در دستش به سمتم آمد و با چشمانی پر از شوق گفت : خاله بیا ببین چند تا بیست گرفتم!

دفترش را از دستش گرفتم و با لبخند گفتم : آفرین خاله ... بده ببینم!

تعداد بیست هایش را شمردم و با تحسین گفتم : 15 تا بیست گرفتی ، آفرین به تو پسر باهوش ! حالا بگو ببینم جایزه چی میخوای خاله برات بخره ؟

چشمانش از خوشحالی برق زدند و گفت : واقعا برام جایزه میخوری خاله ؟

از خوشحالی اش پر از حس خوب شدم و گفتم : آره خاله ... اصلا بیا بریم با هم دیگه واست جایزه بخریم و برگردیم!

\_همین الان ؟

\_\_بله عزیزم همین الان!

از جایم بلند شدم که ترانه گفت: کجا میری؟ دارم به جاهای هیجان انگیزش میرسم!  
!

به سمت پله ها رفتم و گفت: جای هیجان انگیزش کجا بود آخه ترانه ... میرم همراه با  
مرصاد یه چیزی بخریم، زود برمیگردم!

لباس هایم را عوض کردم و با برداشتن سوویچ ماشینم به سالن برگشتم.

دست مرصاد را گرفتم و رو به مریم گفتم: مریم جان ما زود برمیگردیم!

مریم سرش را تکان داد و رو به مرصاد گفت: مرصاد مامان خاله رو اذیت نکنی  
قربونت برم!

مرصاد گفت: نه مامان قول میدم!

هر دو خداحافظی کردیم و از خانه بیرون آمدیم. سوار ماشین شدیم و با بیرون آمدن  
از حیاط خانه از مرصاد پرسیدم: خاله نگفتی چی میخوای؟

مرصاد فکر کرد و گفت: خاله میشه برام ماشین بخری؟ از این ماشین پلیسا که آژیرم  
دارن!

\_\_بله که میشه خاله!

به سمت مغازه ی اسباب بازی فروشی ای حرکت کردم تا هم برای او و هم برای سمانه  
خرید کنم. خیلی وقت بود که مثل گذشته هوایشان را نداشتم.

مرصاد به من نگاه کرد و با لحن بچه گانه ای پرسید: خاله مامانم راست میگه شما  
دارید مامان میشید؟

لبخندی زدم و گفتم: آره عزیزم!



\_\_ یعنی عمو رادوینم بابا میشه ؟

\_\_ بله!

\_\_ خاله...

\_\_ جانم...

\_\_ اگه عمو رادوین بابا بشه دیگه من و سمانه رو دوست نداره ؟

با چشمانی متعجب و مهربان نگاهش کردم و گفتم : این چه حرفیه خاله ؟ معلومه که دوستتون داره ! عمو رادوین وقتی که بابا هم بشه شما رو مثل بچه ی خودش دوست داره!

مرصاد با لحنی صادقانه و زیبا گفت : ما هم خیلی عمو رو دوست داریم خاله!

دستی توی موهایش کشیدم و به او لبخند زدم . این پسرک زیبا عجیب به رادوین علاقه پیدا کرده بود و او را مثل پدرش میدید . چه قدر نداشتن پدر سخت بود برایش!

از مغازه بیرون آمدیم و با خندیدن به ذوق و خوشحالی مرصاد گفتم : دوشش داری ؟

\_\_ آره خاله خیلی!

دستی روی سرش کشیدم و گفتم : عزیزم تو این جا منتظر بمون من برم ماشین رو از اون طرف خیابون بیارم ، باشه ؟

\_\_ باشه خاله!

\_\_ جایی نری ها!

\_\_ چشم!

صورتش را \*ب\* و \*و\* سیدم و کنار خیابان ایستادم تا از آن عبور کنم . ماشینی خیلی دور تر از من در حال آمدن به این سمت بود . با خیال راحت در حال گذر کردن از خیابان بودم که ناگهان نگاهم به یک جفت چشم سبز خورد .

سحر آن طرف خیابان ایستاده بود و با نگاهی پر از نفرت و خشم به من نگاه میکرد . پاهایم قفل شد و همان جا ایستادم ، سحر اینجا چکار میکرد ؟

صدای امیر در گوشم پیچید : سحر دختر جمشیده!

سحر ؛ دختر قاتل مادرم!

نفهمیدم چه شد که ناگهان صدای فریاد مرصاد که گفت : خاله مواظب باش ! در گوشم پیچید و در حالی که توسط دست هایی به سمت دیگر خیابان انداخته شدم ، صدای ترمز ماشین و جیغ مرصاد باعث شد درد پیچیده در جانم را فراموش کنم . دست هایم را ستون بدنم کردم و سرم را چرخاندم و وحشت زده به جایی که ایستاده بودم نگاه کردم .

وقتی جسم بی جان مرصاد را جلوی ماشینی که باید به من میزد و به او زده بود دیدم ، نفسم رفت . دست هایم شروع به لرزیدن کردند و با چشمانی که باور نمیکردند آن جسم کوچک بی جان مرصاد باشد به آن سمت نگاه میکردم .

با زحمت از جایم بلند شدم و زیر لب با ناباوری زمزمه کردم : نه مرصاد ... نه ... مرصاد ...

مردم جمع شده بودند و صداها و همه‌ها بالا رفته بود!

اشک بی اراده از چشم هایم جاری شد و در حالی که قدم لرزانی به سمت او برمیداشتم ناباورانه فریاد زدم : مرصاااااا...

همین موقع ماشین مشکی رنگی جلویم ایستاد و دو مرد با سرعت از آن پیاده شدند و مرا گرفتند . گیج و منگ بودم و نمیدانستم آن دو مرد با من چه کار دارند؟! همه ی فکر مرصاد بود!

دست های بی جانم را تکان دادم و فریاد زدم : ولم کنید ... مرصااااا...

نگاه وحشت زده ام هنوز به جسم مرصاد بود ، خدا خدا میکردم بلایی سرش نیامده باشد!

آن دو مرد به زور مرا داخل ماشین بردند و در میان آن شلوغی و آدم هایی که دور مرصاد را گرفته بودند هیچ کس صدای کمک خواستن مرا نشنید.

تقلا کردم و با گریه و وحشت خواستم از ماشین پیاده شوم اما زور آن دو مرد آنقدر زیاد بود که سانتیمتری نمیتوانستم تکان بخورم . نمیدانستم نگران مرصاد باشم یا نگران خودم و بچه ام ! گیج بودم و اصلا نمیدانستم چه اتفاقی دارد می افتد . یکی از آن دو مرد دستمالی را جلوی دهانم گذاشت و من هر چه تقلا کردم و سعی کردم دهانم را از زیر آن دستمال بیرون بیاورم نشد ... جان در تنم نبود و با استشمام ماده ی روی آن دستمال چشمانم سیاه شد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم!

\*\*\*\*

چشمانم را با درد باز کردم و سر سنگین شده ام را آرام بالا آوردم . همه جا تاریک بود و هیچ صدایی به گوش نمیرسید . موقعیتم را درک نمی کردم ، نمیدانستم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده است ! فکر میکردم شاید هنوز چشمانم را درست باز نکرده ام که جز تاریکی چیزی نمی بینم اما هر چه پلک هایم را میبستم و باز میکردم باز تاریکی بود و تاریکی!

درد بدی در تنم پیچید و من با جا به جا کردم خودم فهمیدم که با طنابی دست و پاهایم بسته شده است و نمیتوانم تکان بخورم . ناگهان صدای ترمز ماشین و بعد از

آن پرت شدنم روی زمین در سرم پیچید و به یاد آوردم که مرد هایی مرا به زور داخل آن ماشین سیاه بردند و ... مرصاد ... مرصاد چه شد؟ من کجا هستم؟ چه بلایی به سرم آمده بود؟

ترسیده بازوهایم را تکان دادم و با صدایی مرتعش فریاد زدم: کمک ... کمک کنید

....

پاهایم را تکان دادم اما آنقدر محکم بسته شده بودند که ذره ای نمیتوانستم از جایم جم بخورم! وحشت تمام تنم را گرفته بود و نمیدانستم در میان آن تاریکی باید چه کاری انجام دهم!

صدای قدم هایی که به سمت من می آمدند بلند شد و من کورکورانه به سمت جایی که صدا از آنجا می آمد نگاه کردم. کلید در قفل پیچید و در با صدای قیژی باز شد.

نور ضعیفی از آن سمت به صورتم تابید و باعث شد چشمانم را ریز کنم. از میان مژه هایم به قامت مردی که میان چارچوب در ایستاده بود نگاه کردم. کمی سرش را این طرف و آن طرف کرد و بعد با زدن کلید برق اتاق را غرق نور کرد. به خاطر تابش شدید نور چشمانم را بستم که صدای بسته شدن در به گوشم خورد.

با ترس سرم را به سمت در چرخاندم و فریاد زدم: شما ها کی هستین؟ چرا منو آوردید اینجا؟ کمک .... یکی کمک کنه!

اشک از چشم هایم جاری شد و با گریه سرم را پایین انداختم. این دیگر چه بلایی بود که بر سرم آمد؟ چه کسی مرا به اینجا آورده بود؟ چه هدفی داشت؟

ناگهان نگرانی تمام قلبم را گرفت و از خودم پرسیدم: رادوین در چه حالیست؟ میداند چه اتفاقی برای من افتاده است یا در بی خبری به سر میبرد؟ وای خدایا ... چه کار کنم .... چه کار کنم با این وضع وحشتناک و اسفبار!؟

نگاهم به شکمم افتاد و با تمام وجود زیر گریه زدم ، از همه بیشتر به خاطر فرزند در شکمم میترسیدم ، میترسیدم بلایی سرش بیاید!

همین موقع در اتاق باز شد و من با گرداندن سرم به آن سمت دو مرد قوی هیکل را دیدم که مثل بادبیارده های رادوین لباس پوشیده بودند . جلو آمدند و وارد اتاق شدند . به آنها نگاه کردم و با عصبانیت گفتم : با من چه کار دارید ؟ ولم کنید برم وگرنه ...

\_\_ وگرنه چی خانوم کوچولو ؟

سرم را به سمت صدا چرخاندم و مردی را در میان چارچوب در دیدم که روی ویلچر برقی نشسته بود و با چشم های سبز تیره اش به من نگاه میکرد . چشمانم هر لحظه درشت تر از قبل میشدند و باورم نمیشد کسی که مرا دزدیده بود او باشد ، با لکنت زمزمه کردم : جم..جمشید ؟

ویلچرش را به داخل اتاق هدایت کرد و با نگاه خیره و ترسناکش تمام صورتم را از نظر گذراند . روبرویم ایستاد و با آن صدای زمخت و گرفته اش گفت : حتی از عکست هم زیباتری!

درست شبیه تصویری بود که از او در خواب هایم میدیدم و این خیلی عجیب بود ، چطور اینقدر واضح او را در خواب هایم میدیدم در حالی که هیچ وقت او را ندیده بودم ؟ مات و گیج بود که مگر رادوین نگفت او کشته شده است پس چطور... ؟

\_\_ فکر نمی کردم وقتی بزرگ بشی اینقدر شبیهش بشی ... تو خیلی شبیه آتوسای منی ... خیلی ...

ابروهایم را در هم کشیدم و با آن چشم های خیس با صدایی پر از خشم گفتم : آتوسای تو ؟

ابروهایش بالا پرید و با تعجب بیشتری گفت : حتی صدات هم شبیه صدای اونه ... تو خود آتوسایی!

عصبی و متشنج بودم و حالم اصلا خوب نبود و او پشت سر هم داشت از شباهت من به مادرم میگفت ! دست هایم را تکان دادم و با عصبانیت گفتم : برای چی منو آووردی اینجا؟

چشم های سبزش را بدون هیچ حرفی به رنگ فیروزه ای چشمانم دوخته بود و دست از نگاه کردنشان برنمیداشت ، ترسناک بود ، ترسناک و مرموز!  
رویم را از او گرفتم و با درماندگی زمزمه کردم : مگه تو نمرده بودی؟

صدای قهقهه اش در اتاق پیچید و گفت : نقشه ی خیلی خوبی بود برای گول زدن اون شوهر احمقت!

نگاهم را به صورتش دوختم . ناگهان خنده اش را قطع کرد و با جدیت گفت : سد خیلی بزرگی بود در مقابل دست پیدا کردن به تو ... سال ها تلاش کردم برای کنار زدنش اما ... پسر باهوش و نترسیه ... خوشم میاد از این بی کله بودنش ! حاضر بود جونش رو بده اما دست من به تو نرسه!

دندان هایم را روی هم فشردم و با بغض و نفرت گفتم : چون میدونست تو چه دیونه ی کثافتی هستی!

مصنوعی اخم کرد و گفت : دیوونه؟ آخه چرا؟ چون میخواستم یادگار عشقم رو پیش خودم نگه دارم؟

با عصبانیت پوزخندی زدم و گفتم : عشق؟ تو اسم جنونت رو میزاری عشق؟ در ضمن نمیخواستی منو پیش خودت نگه داری میخواستی منو بکشی!

سرش را کج کرد و با مظلوم نمایی حرص در آری گفت : اینا رو اون بابای احمق و نامردت توی گوشت فرو کرده ؟ ماجرا اصلا این نبوده عزیز دلم!

خودم را محکم تکان دادم و فریاد زدم : در مورد بابای من درست صحبت کن روانی ... من عزیز دل تو نیستم...

دستش را بالا برد و سیلی محکمی توی گوشم زد . سرم محکم به سمتی چرخید و و مزه ی خون را در دهانم احساس کردم . قطره های اشک بی هیچ تلاشی روی گونه هایم ریختند و نبض قلبم را توی شکمم احساس کردم ، انگار که فرزندم با تمام وجود بی قراری میکرد.

صدای پر از نفرتش که به یکباره رنگ آرامش از آن پریده بود به گوشم خورد : درست مثل مادرت نمک شناس و بی چشم و رویی ... اون مردک هیچی ندارو به منی که هر چیزی که بخوام دارم ترجیح میدی ... آتوسا گول حرفا و دروغاش رو خورد و از من دل کند ... رفت و زنش شد ... میگفت دوشش داره اما من میدونستم که آتوسا گول خورده ... گول حرفای عاشقونه و بی سر و ته اون بابای بی همه چیزت رو ... وگرنه اون عاشق من بود ... میخواست با من ازدواج کنه!

صورتتم را به سمتش چرخاندم و با لب هایی لرزان گفتم : مادرم عاشق پدرم شد و باهاش ازدواج کرد ... تو نمیفهمی چون اصلا نمیدونی عشق چیه ؟ چشمای تو اصلا به آدمایی که عاشقن نمیخوره ... عشق هیچ وقت صاحبش رو اینقدر دل سیاه و کثیف نمیکنه که بتونه معشوقش رو بکشه ... که بتونه این همه سال زندگی رو به کامش زهر کنه ... که بتونه قصد کشتن دخترش رو بکنه!

سرم را با ناباوری و گریه تکان دادم و گفتم : چطور تونستی اون کار رو با مادر من بکنی ؟ چطور تونستی یک زن بی گناه رو بکشی ؟ آشغال بی شرف تو حتی اونقدر

دوسش نداشتی که به آزار دادنش راضی باشی اونوقت از عشق حرف میزنی ؟ تو اونو کشتی ...

پاهایم را روی زمین کوبیدم و فریاد زدم : تو قاتلی ... یه دیوونه ی قاتل ...

باز هم سیلی دیگری نثار صورتم کرد و فریاد زد : اون حق من بود ... مال من بود ... نباید با اون مردیکه ازدواج میکرد ... نباید!

طعم خون هر لحظه در دهانم بیشتر میشد . سرم گیج میرفت و حالت تهوع به سراغم آمده بود اما هیچ کدام از اینها باعث نمیشد که من قدرتم را برای محکوم کردن این مرد از دست بدهم!

سرم را دوباره به سمتش چرخاندم وبا جسارتی که در خودم سراغ نداشتم گفتم : میدونی چیه ؟ تو از این عصبانی شدی که برای اولین بار چیزی رو که میخواستی به دست نیاوردی ... آتوسا زمین و خونه و ماشین نبود که اون رو مال خودت بدونی ... اون حق داشت انتخاب کنه و بهترین انتخاب رو هم کرد ؛ زندگی با عشق ! اما تو چی ؟ پای خودخواهیت نشست و اونقدر کلاف این کینه رو در هم پیچیدی که تبدیل به جنون شد ... اونقدر سنگدل شدی که تونستی آتوسا رو ... کسی که ادعا میکردی دوسش داری رو بکشی ... تو یه قاتلی و باید تقاص پس بدی ... تقاص خونی که بی گناه ریختی ... شاید حالا نه ... شاید فردا هم نه اما یک روز بالاخره به یه جایی میرسی که خودت اعتراف میکنی که داری تقاص پس میدی ... تقاص کشتن آتوسا ، مادرم رو!

با نفرت نگاهم میکرد ، نفرتی که عمقی به اندازه ی یک سیاه چال داشت .

با بی رحمی در چشم هایم نگاه کرد و گفت : اون حقش بود بمیره ...



سرم را با ناباوری تکان دادم ، باورم نمیشد آدمی با این همه رذالت در مورد مرگ کسی که ادعا میکرده عاشقش بوده است حرف بزند . عشق این بود ؟ این همه سیاهی و نفرت بعد از جدایی ؟ پس آن چیزی که بین من و آرش گذشت چه بود ؟ نام آن را باید چه میگذاشتیم ؟ بالاتر از عشق ؟

صندلی چرخدارش را تکان داد و آن را به سمت پنجره ی نرده دار آن سمت اتاق برد ، به آسمان نگاه کرد و گفت : بعد از اینکه خبر کشته شدنش رو بهم دادن ناراحت نشدم ... اون تقاص زیر پا گذاشتن عشق منو پس داد ... نباید منو پس میزد ! هر کسی به جای من بود همین کارو میکرد...

پوزخندی زدم و با دوختن نگاهم به موهایش که پر از سفیدی بودند گفتم : اشتباه میکنی ... من مردی رو میشناسم که بعد از جدایی از عشقش و دیدن اینکه اون ازدواج کرده هیچ کدوم از دیوونه بازی های تو رو انجام نداد ... حتی وقتی فهمید عشقش مادر شده دیگه حتی ازش نپرسید چرا رهانش کرده و پای عشقشون نایستاده ... اون مردونه عقب کشید و گفت به احترام مادر بودن از زندگیت بیرون میرم ... تو حتی وقتی آتوسا مادر شد هم رهانش نکردی ... یادمه که چطور سعی میکردی آزارش بدی ... یادمه چطور روزگار رو برایش سیاه کرده بودی ... نه ... این عشق نیست ... به دیوونگی و خودخواهی خودت نگو عشق!

از کنار صورتش نگاهم کرد و در حالی که پوزخند عصبی ای روی لب هایش بود ، با آن صدای کریح اش گفت : میخوای بدونی کی مادرت رو کشت ؟

نگاه گیج و غمگین مرا که دید به راحتی آب خوردن خندید و گفت : آره من دستور کشتنش رو دادم اما میدونی کی اون رو کشت ؟

قلبم پر از کینه و نفرت شد از این مردی که به راحتی در مورد کشتن مادرم حرف میزد . چطور میتوانست اینقدر بی رحم باشد ؟

نگاهش را به در اتاق دوخت و گفت : بیا تو...

سرم را به سمت در چرخاندم . مردی بعد از چند ثانیه وارد اتاق شد و در حالی که سرش را پایین انداخته بود در چارچوب در ایستاده بود . نگاهم به صورتش بود که هنوز کامل ندیده بودم و با خودم فکر میکردم او کیست ؟

آرام سرش را بالا آورد و من با دیدن چهره اش نفس در سینه ام حبس شد . نه خدای من امکان ندارد ... سهیل سپهری ؟

جمشید ویلچرش را به سمت ما گرداند و گفت : معرفی میکنم ... پسر سهیل !

با نگاه به چشمان سهیل که با حسی عجیب به من نگاه میکردند ، به شباهتش با جمشید پی بردم و در حالی که شقیقه هایم از این همه شوک نبض میزدند با بغض زیر لب زمزمه کردم : تو مادر منو کشتی ؟

نگاهش کدر بود و انگار کمی غمگین ، سرش را به سمت جمشید چرخاند و با اشاره ی سر او از اتاق بیرون رفت . فقط آمده بود که خون به دل من بکند ؟ آمده بود با افتخار بگوید آدم کشته است ؟ خدایا این آدم ها را تو آفریده ای ؟ پس چرا هیچ نشانی از تو ندارند ؟

چشمان پر از اشکم را به سمت جمشید چرخاندم و با نفرت نگاهش کردم ، آنقدر پر از کینه که حتی خودش هم فهمید چه حسی را در من زنده کرده است و انگار که از این کارش لذت میبرد .

صندلی چرخدارش را حرکت داد و دوباره مقابل من ایستاد . خودش را جلو کشید و با آن چشم های سبز پر از سیاهی اش به من نگاه کرد . دستش را بالا آورد و خواست آرام روی گونه ام بکشد که سریع و با نفرت صورتم را عقب کشیدم . دستش را عقب

کشید ، پوزخندی زد و با صدای گرفته اش گفت : بیا اعتراف کنیم ما هر دو از هم متنفریم ...

چشمانم را ریز کردم و پرسیدم : میخوای با من چه کار کنی ؟

دست هایش را در هم گره کرد و با خونسردی گفت : میخواستم بکشمتم اما حالا ... حالا که اینقدر به آتوسا شباهت داری ... فکرای دیگه ای توی سرم دارم!

ترس در دلم لانه کرده بود اما به روی خودم نیاوردم . جمشید به آن دو مرد اشاره ای کرد و همراه با هم از اتاق بیرون رفتند . نمیدانستم چه فکری در سرش دارد اما هر چه که بود عاقبت خوبی برای من نداشت .

گونه هایم از درد سیلی هایش گز گز میکردند و سرم گیج میرفت . چشمانم را بستم و با حالی بد ، به جنونی که تمام وجود جمشید را گرفته بود فکر کردم . رفتارهایم اصلا طبیعی نبودند و هیچ حس خوبی در او وجود نداشت . حتی وقتی در مورد عشقش به مادرم هم حرف میزد من اصلا احساس نمیکردم که او واقعا عاشق مادرم بوده باشد!

بیچاره مادرم ... بیچاره او که با چنین مجنونی طرف بوده است ...

اشک میریختم ... اما اشک ریختن برای مادرم کم بود ... باید برای مادرم صورت میخراشیدم و فریاد میزدم تا شاید کمی آرام بگیرم .

به خودم فکر کردم ... به منی که با وجود آرش که آنقدر مظلومانه و عاشقانه خودش را از زندگی ام کنار کشید چه قدر خوش شانس بودم . اگر آرش هم مثل جمشید میشد ؟ اگر او هم اینقدر کینه از من به دل میگرفت و قصد به هم ریختن زندگی ام را میکرد من باید چه میکردم ؟ زندگی ام چطور رقم میخورد ؟ خوشبختی دیگر هیچ وقت به من رو میکرد یا نه ؟

آن شب با تمام فکر و خیال ها و نخواستیدنم به صبح رسید . برایم صبحانه آوردند و دست هایم را باز کردند تا بتوانم خودم صبحانه بخورم ، با اینکه دلم نمیخواست به آن خوردنی ها دست بزنم اما میترسیدم با این اعتصاب غذا بلایی سر فرزندم بیاید . صبحانه ام را که خوردم دوباره دست هایم را بستند و در را به رویم قفل کردند . نگران بودم که چه اتفاقی قرار است بیفتد و من در این بین باید چه طور خودم را خلاص کنم ؟

تا عصر هیچ کسی به اتاقم نیامد ، فقط یک بار برای رفتن به دستشویی نگهبان را صدا زدم و او هم 5 دقیقه دست و پاهایم را باز کرد تا به دستشویی بروم .

در آینه ی کوچک دستشویی نگاهم به صورت رنگ پریده و کبود شده ام افتاد و با درد دستی به گونه هایم کشیدم . دیگر غیر از این چه بلایی قرار بود سرم بیاید ؟ این دیوانه چه نقشه ای برایم کشیده بود ؟

آفتاب رو به غروب کردن بود و من با حالی بد و ذهنی پر از تشویش و ترس همچنان در آن اتاق زندانی بودم .

صدای قدم هایی که مطمئن بودم متعلق به یک زن است از پشت در به گوشم رسید و بعد از آن دوباره کلید در قفل چرخید و در باز شد .

سحر با آن قامت کشیده و تاپ دوبنده ی مشکی رنگی که پوشیده بود وارد اتاق شد . به من نگاه کرد و با یوزخند گفت : سلام عزیزم ... حالت چگونه ؟

متنفر بودم از این دختر با آن چشمان سبز و قیافه ی پر از نفرت و کثیفی اش ! چیزی نگفتم و همانطور بی حرف نگاهش کردم !

خم شد و با لحنی بچه گانه پرسید : آخی گربه زبونت رو خورده ؟

و خودش قهقهه ی بلندی به حرفش زد . به دیوار روبرویم تکیه داد و گفت : البته حق داری زبونت بند اومده باشه آخه میدونی چیه ؟ اینجا دیگه آخر خط زندگیتنه خانوم کوچولوی خوشکل و هیچ کس نیست که نجاتت بده!

دست هایش را زیر بغلش زد و با بدجنسی ادامه داد : و خب با مردن تو من یه فرصت دوباره برای به دست آوردن رادوین پیدا میکنم ، رادوینی که مال من بود و تو با پررویی خودت رو انداختی وسط زندگی ما و اونو از من گرفتی!

در دل با خودم گفتم پدر و دختر هر دو دیوانه هستند اما چیزی به زبان نیاوردم ، میترسیدم جنون ارثی کار دستش دهد و بلایی سر بچه ام بیاورد .

\_همیشه بودن تو رو توی زندگی رادوین حس میکردم حتی اون زمانی که اون یارو توی زندگیت بود ، اسمش چی بود ؟ آها ، آرش ! نمیدونم چی کار کرده بودی که اونقدر دل رادوین رو برده بودی که همه ی فکر و ذکرش تو بودی ، انگار که اصلا هیچ زن دیگه ای توی این دنیا وجود نداره ! از همون موقع متنفر بودم ازت ... دلم میخواست اصلا وجود نداشتی ... تو انگار توجه تمام مردای اطرافت رو برای خودت جلب کرده بودی و توجه خودت شیش دنگ به اون عاشق دلباخت آرش بود ... خوشحال بودم که یکی دیگه رو دوست داری و ناراحت از اینکه با این وجود هم رادوین دست از عشقت نمیکشه!

زمزمه مانند گفتم : عشق دلیل خاصی نداره!

عصبی و با چشمانی درشت شده فریاد زد : چرا داره ... مردا اسم ه\*و\*سشون رو میزارن عشق و زنا هم اسم پول پرستیشون رو ... غیر از این دیگه عشقی وجود نداره!

چه قدر حقیر بود تصورش از عشق ... چه قدر کوچک بود ذهنش برای فهمیدن معنی عشق و یا شاید هم بدشانس بود که کسی معنی واقعی عشق را به او نیاموخته بود!

به سمتم آمد و با گرفتن یقه ام گفت : پدر من عاشق زیبایی مادر تو شد ، من عاشق پول و ثروت رادوین شدم ، مادرم عاشق پول و ثروت بابام شد ، مادرت عاشق حرفای گول زننده ی بابات شد ... رادوین فقط به خاطر زیباییته که دوست داره ... فهمیدی ؟ عشق همیشه به خاطر خودخواهی ماست ... معنیش اون همه تصور الکی و احساسی تو نیست که توی ذهنت ساختی ! اینو بفهم کوچولوی خوشکل !

محکم رهایم کرد که نزدیک بود با صندلی روی زمین بیفتم اما سریع تعادل خودم را حفظ کردم و محکم خودم را گرفتم که روی زمین نیفتم . هر کاری میکردم تا فرزندم را از هر بلایی که میخواست به سرش بیاید حفظ کنم ! کاش خدا کمکم کند !

از من دور شد و با حالتی جنون آمیز گفت : بعد از مردن تو میرم عمل زیبایی میکنم ... خودم رو شبیه تو میکنم ... اونوقت رادوین دیگه دوسم داره ... آره دوسم داره اینجوری !

در دلم تاسف خوردم برای این دختر ، چرا مادرش به او یاد نداده بود عشق چیزی فراتر از ظواهری ست که او میبیند ؟ چرا پدرش آنقدر غرق در خودپرستی و جنونش شده بود که نمیدید روان به هم ریخته ی دخترش را ؟

در دل پوزخندی زدم و گفتم از یک قاتل چیز بیشتری نباید انتظار داشت !

سحر پشت پنجره نشست و با فکری که به گذشته رفته بود گفت : اون روز توی اتاقش ... بعد از اینکه خواست بندازتم بیرون ... تهدیدش کردم که همه چیز رو به تو میگویم و اون عقب کشید ... با سکوت به من نگاه میکرد و اخماشو تو هم کشیده بود ... میخواستم از فرصت سوء استفاده کنم ... میخواستم تحریکش کنم تا مال من بشه اما ... اون جز پوزخند واکنش دیگه ای نشون نداد ... به اون همه عشوه و لوندی من هیچ واکنشی نشون نداد ... توی چشمش میدیدم که تسلیم لوندی های زنونه نمیشه ... میدیدم که فقط داره به تو فکر میکنه ... فقط به تو !

عصبی از جایش بلند شد ، دست هایش را مشت کرد و در حالی که کاملاً حرصی بود بادیگاردی را صدا زد و گفت : بازش کن ... بیارش به اتاق کار جمشید ... میخواود ببیندش!

اسم جمشید که آمد تن و بدنم لرزید ... روبرو شدن با آن دیوانه جسارت زیادی میخواست که من با این حال بدم در خودم سراغ نداشتم!

بادیگارد با خشونت و بدون هیچ ملاحظه ای پاها و دست هایم را باز کرد و با گرفتن بازویم مرا از اتاق بیرون برد . بدنم گز گز میکرد و در خودم جانی برای راه رفتن سراغ نداشتم ، انگار این بادیگارد بود که مرا هدایت میکرد!

با نگاه به اطراف ، خانه ی بزرگی را دیدم که پر از اتاق و راهرو بود . مرد مرا از پله های بالابرد و به سمت اتاقی رفتیم که در بسیار بزرگی داشت .

روبروی در ایستادیم و او در زد . با صدای جمشید که اجازه ی ورود را صادر کرد مرا به داخل اتاق برد و روبروی میز بزرگی که جمشید پشت آن نشسته بود ایستاد .

جمشید با نگاهی به من به مرد اشاره ای کرد و او با رها کردن بازوی من از اتاق بیرون رفت . بازویم را در دستم گرفتم و نوازش کردم ، فکر کنم سیاه کرده باشد .

جمشید دست هایش را زیر چانه اش گذاشت و پرسید : خب خب حالت چگونه ؟

چیزی نگفتم و همانطور با چشمانی پر از نفرت نگاهش کردم . اگر زورم میرسید حتما خفه اش میکردم!

برگه های روبرویش را جا به جا کرد و گفت : حالت رو پرسیدم چون یه سفر طولانی در راه داریم!

چشمانم گرد شد و با تعجب گفتم : چی ؟

— میخوایم بریم به جایی که دست اون شوهر گردن کلفت بهمون نرسه ، میدونم که همین حالشم داره در به در دنبال پیدا کردن تو میگرده!

دندان هایم را روی هم فشردم و با عصبانیت گفتم : من با تو هیچ گورستونی نیام!

— خیلی دوست داشتم به نظرت احترام بزارم آتوسای من اما ... متاسفم ، تو با من میای!

حالم بد بود اما با این حال غریدم : چرا نمیخوای بفهمی مردک دیوانه ؟ من آتوسا نیستم ... من آناهیدم ... آناهید بزرگمهر!

جمشید محکم روی میزش کوبید و فریاد زد : اینقدر به من نگو کی هستی ... خودم خوب میدونم و باید بگم خودت رو آماده کن که برای همیشه ایران رو ترک کنی!

سرم را تکان دادم و با ناباوری گفتم : تو نمیتونی!

سرش را تکان داد و در حالی که از پشت میزش بیرون می آمد گفت : چرا میتونم و هیچ کس هم نمیتونه جلوم رو بگیره ! اینبار دیگه نمیزارم کسی تو رو از من بگیره!

باورم نمیشد که هیچ کاری برای نجات خودم نمیتوانستم انجام دهم . او میخواست مرا با خودش از ایران خارج کند و من ... من باید چه کار میکردم ؟

جمشید به دستم نگاه کرد و با دیدن دستبند مادرم که در دستم بود چشمانش را ریز کرد و گفت : اون دستبند ... دستبند آتوساست ...

دستبند را میان دست دیگرم فشردم و قدمی عقب رفتم ، نمیگذاشتم آن را از من بگیرد!

همین موقع مردی وارد اتاق شد و کنار گوش جمشید چیزی گفت . جمشید چیزی زیر لب به مرد گفت و خودش از اتاق بیرون رفت . مرد همان جا ماند و بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و سهیل وارد اتاق شد .



به مرد نگاه کرد و گفت : تو میتونی بری!

مرد اطاعت کرد و از اتاق بیرون رفت . سهیل به سمت من که همچنان پر از بهت و ترس بودم آمد و گفت : خوشحالم که باز میبینمت آناهید!

آنقدر ترسیده بودم که شاید فراموش کرده بودم سهیل قاتل مادرم است!

بدون توجه به حرفش و با بغض و عصبانیت گفتم : اون دیوونه چی میگه ؟ میخواد منو کجا ببره ؟

شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت : یه جایی خارج از ایران ، هیچ کس نمیدونه کجا ، فقط خودش خبر داره!

دستم را با ترس روی دهانم گذاشتم و اشک در چشمانم جمع شد . خدایا باید چه کار میکردم ؟ چطور خودم را از این خانه خلاص کنم ؟ چطور فرار کنم ؟

\_چرا ؟ چرا با من اینکارو میکنه ؟

سهیل به سمت میز جمشید رفت و با برداشتن خودکاری از روی میز گفت : چون از یه دیوونه بیشتر از این نباید انتظار داشت ! اون اگه دیوونه نبود که این همه سال برای به دست آوردن تو تمام زندگیش رو هدر نمیداد!

نگاهش را بالا آورد و به چشمانم دوخت و گفت : تمام زندگی ما رو تباه نمیکرد!

با درماندگی گفتم : هیچ وقت سعی نکردین جلوش رو بگیرین ؟ هیچ وقت از اینکه پدرتون کسی رو جز مادرتون دوست داره ناراحت نشدید ؟ چرا باهش صحبت نکردید ؟ اون پدرتونه!

سهیل پوزخندی زد و گفت : پدر ... اصلا معنیش رو نمیدونم ! تو خوب میدونی ... چون توی یه خانواده ی خوب بزرگ شدی ، چون پدرت به جز مادرت هیچ وقت زن دیگه ای رو دوست نداشته و هر شب با دخترای رنگارنگ نخوابیده ... چون مادر تو

بهت یاد داده که معنی پدر چیه ... معنی عشق چیه اما ... مادر من یه زن افسرده و بی حس بود که تنها کاری که میتونست بکنه این بود که غصه بخوره چرا مردی که عاشقشه و ازش بچه داره دوشش نداره ... چرا اونقدر دیوونه است که توی و هوشیاری به جون خودش و بچه هاش میوفته و تا جون دارن کتکشون میزنه ! مادر من همچین زنی بود و مادر تو...

چشمانش را محکم بست و با دردی که توی چهره اش نشسته بود گفت : من نمیخواستم مادرت رو بکشم آناهید ... جمشید مجبورم کرد ... من فقط 18 سالم بود و همیشه این سوال توی ذهنم میپیچید که چرا پدرم ما رو دوست نداره ... جمشید عکس مادرت رو نشونم داد و بهم گفت اون عامل همه ی این بدبختیاست ... گفت اگه اون بمیره همه چی درست میشه ... اون دیگه دوسم داره و من و سحر رو مثل یه آشغال نمیبینه ... وقتی به خودم اومدم بالای سر جنازه ی مادرت ایستاده بودم و اسلحه توی دستم میلرزید ... تازه اونموقع بود که فهمیدم چه کار کردم ... من ... من فقط 18 سالم بود و...

با فشاری که به دستش آورد خودکار در دستش را شکست و با عصبانیت روی زمین پرت کرد . بغض توی گلویم به چشم هایم سرایت کرده بود و قطره های اشک روی گونه هایم میریختند ، وای که چه دردی کشیده بود مادرم .... وای که من چه دردی کشیدم ... خدا لعنت کند جمشید را ... خدا لعنت کند هر چه نفرت و دیوانگی را ! سهیل به اشک هایم نگاه کرد و گفت : باور کن هر شب کا\*ب\*و\*سش رو میبینم و دارم از عذاب کاری که کردم جون میدم ... باور کن از اینکه مادرت رو ازت گرفتم خوشحال نیستم ... با کشتن اون نه تنها آتش توی وجودم خاموش نشد بلکه هزار برابر شد و منو هر روز توی خودش سوزوند ... باور کن آناهید ... جمشید اونقدر دیوونه هست که هر کاری از دستش برمیاد ، توی این راه حتی پاهاش رو هم از دست داد اما دست برداشت ، ویلچر نشین شد اما دست برداشت ! تو نمیدونستی اما

افرادی هر چند وقت یکبار به سراغت میومدن تا تو رو بکشن ... جمشید فقط دنبال خون تو بود اما حالا چه نقشه ای داره رو نمیدونم! من به همه ی اینا میگم جنون محض ... جنونش حتی گریبان گیر من و سحر هم شده ... به سحر نگاه نکن که اینقدر بد و کثیف شده ، اون اینجوری نبود ... جمشید آلودش کرد ، تبدیلس کرد به یه دختر هرزه و بی قید و بند ... اون براش نقشه کشید که به شرکت رادوین بره و حواس اونو از تو پرت کنه اما سحر بعد از ماه ها تلاش و حتی با تهدید رادوین باز هم نتونست حواس اونو از تو پرت کنه! حتی منم برای همین اونجا بودم اما ... بعد از دیدن تو... دستی توی موهایش کشید و چشمان سبزش را از من گرفت.

با قدم هایی بلند به سمت در رفت که گفتم : خواهش میکنم نذار منو ببره ... من ... من...

احساس کردم تمام محتویات معده ام به سمت گلویم هجوم می آورد و با نگاهی سریع به سمت سطل آشغالی ای که گوشه ی اتاق بود رفتم . فقط عق میزدم و چیزی بالا نمی آوردم ، دنیا دور سرم میچرخید و انگار که در دلم رخت میشستند.

به دیوار کنار سطل آشغالی تکیه دادم و با گذاشتن دستم روی شکمم آرام روی زمین خزیدم . سهیل با چشمانی پر از نگرانی به سمتم آمد و گفت : خوبی ؟

دستم را بیشتر روی شکمم فشردم و بیچاره و ترسیده زیر لب زمزمه کردم : بچم ... بچم چی میشه ؟

سهیل با بهت و حیرت روبرویم زانو زد و گفت : تو بارداری ؟

از اینکه او این موضوع را فهمیده بود اصلا خوشحال نبودم اما دیگر چه اهمیتی داشت ؟ من که دیگر کاری برای رهایی ام نمیتوانستم انجام دهم!

سرم را آرام به نشانه ی تایید تکان دادم و او بی تعادل روی زمین نشست ، اصلا انتظار چنین چیزی را نداشت ! دست هایم را روی صورتم گذاشتم و با گریه گفتم :  
حالا چه کار کنم ؟ چرا اینجوری شد ؟

تمام تنم را ترس گرفته بود و دیگر خودم را آخر دنیا میدیدم . کاش معجزه ای رخ میداد ، معجزه ای که مرا از این کا\*ب\*و\*سی که هستم بیرون بکشد .  
سهیل آستینم را گرفت و گفت : گریه نکن ...

دست هایم را از روی صورتم برداشتم و گفتم : چرا گریه نکنم ؟ اون مردک دیوانه به وسیله ی تو مامانم رو کشته و من نمیتونم هیچ کاری باهاش بکنم ... زندگیم رو به هم ریخته و من نمیتونم هیچ کاری بکنم ... منو با چه عذابی از عشقم جدا کرد و حالا که دارم به زندگی جدیدم میرسم ، به مردی که دوشش دارم ، حالا که دارم مادر میشم باز هم میخواد زندگیم رو ازم بگیره ... چرا گریه نکنم ؟

ناگهان با شنیدن صدای تیراندازی چشمانم گرد شد و نفس در سینه ام گره خورد . پشت سر هم صدای تیرهایی می آمد که شلیک میشدند و بعد از آن صدای فریاد هایی به گوش رسید . سهیل هم مثل من گیج و جا خورده بود .

سریع از جایش بلند شد و به مست میز جمشید رفت . مانیتور را روشن کرد و با نگاه به صفحه ی آن بهت زده گفت : پلیسا حمله کردن !

نور امیدی در دلم روشن شد و از جایم بلند شدم . سهیل به چهره ام نگاه کرد و با تکان دادن سرش گفت : و این اصلا خوب نیست !

\_خیلی هم خوبه !

\_نه خوب نیست آنهید ... جمشید اگه نتونه تو رو با خودش ببره ترجیح میده بکشتت و از اینکه خودش هم بمیره ابایی نداره !

با نگاهی پر از التماس نگاهش کردم و گفتم : خواهش میکنم بزار من برم ... نزار دستش به من برسه!

سهیل کلافه گفت : تنهایی که نمیتونی!

با ترس و دلهره و در حالی که گوشم پر از صدای گلوله بود گفتم : پس چه کار کنم؟

سهیل فکری کرد و بعد در حالی که با عجله از پشت میز بیرون می آمد گفت : یه

فکری دارم فقط باید هر چی میگم گوش کنی وگرنه هر دومون میمیریم!

به سمتم آمد و گفت : دنبالم بیا!

با تردید نگاهش کردم و گفتم : چرا باید بهت اعتماد کنم؟

با چشمانی پر از افسوس نگاهم کرد و گفت : فکر کن یه دین بهت دارم که باید ادا

کنم!

سرم را به ناچار تکان دادم ، راهی جز اعتماد به او نداشتم!

اطمینان را که در چشمانم دید آستینم را گرفت و به سمت در کشید . آرام در را باز

کرد و گفت : دنبالم بیا و هر کسی که ما رو دید وانمود کن من دارم به زور تو رو میبرم

، باشه؟

با عجله سرم را تکان دادم و با کشیده شدن آستینم توسط سهیل از اتاق بیرون

رفتیم . راهرو خلوت بود اما صدای دویدن و تیراندازی از طبقه ی پایین به گوش

میرسید . سهیل مرا به سمتی مخالف صدای تیر برد و گفت : اینجا یه در پشتی هست

... از اونجا میتونیم به در پشتی عمارت برسیم...

مرا از توی راهرویی دیگه به سمت راه پله ای تاریک برد و با پایین رفتن از پله ها

گوشی اش را از توی جیبش بیرون آورد و جلوی پاهایمان گرفت . در آهنی زنگ

خورده ای را با لگد باز کرد و هوای آزاد و خنک به صورتمان خورد . تاریکی شب را

نور آژیرهای پلیس و پروژکتور هایی که روی دیوار جلویی عمارت انداخته بودند روشن کرده بود.

احساس درد میکردم اما چاره ای جز به روی خودم نیاوردن نداشتم ، باید مقاومت میکردم!

همراه با سهیل به سمت جایی که او میگفت دویدیم ، سهیل از میان درخت ها راهی باز کرد و بعد از چند ثانیه هر دو روبروی دری آهنی ایستاده بودیم . سهیل در را باز کرد و رو به من گفت : از اینجا که بیرون رفتی میپیچی سمت راست یه کم که جلو بری احتمالاً ماشین های پلیس رو میبینی ، اگه دیدی درگیریشون شدیداً اصلاً جلو نرو آنهید ... صبر کن تا تیراندازی تموم بشه بعد خودت رو نشون بده!

با اینکه دل خوشی از او نداشتم ، با اینکه او عامل قتل مادرم بود اما خب ... همه ی تقصیر ها گردن او نبود ... او فقط در خانواده ی بدی متولد شده بود!

با نگرانی و تشویش نگاهش کردم و گفتم : پس تو چی ؟

کمی مکث کرد و بعد گفت : حالا میفهمم چرا رادوین نمیتونه جز تو کس دیگه ای رو بخواد ، در هر شرایطی ذات قشنگت رو نشون میدی ! نگران نباش من یه جوری فرار میکنم ، در ضمن حالا دیگه حساب بی حساب شدیم ، تو اونروز بالای ساختمون جون منو نجات دادی و من حالا!

\_\_ بیا با من بریم ... من به پلیس میگم که تو کمکم کردی فرار کنم...

\_\_ همیشه آنهید ... من کاری کردم که مجازاتش اعدامه و تو خیلی صبوری که همین جا با دستات منو خفه نمیکنی تا انتقام مادرت رو بگیری!

\_\_ تو گفتی جمشید مجبورت کرده...

نفس عمیقی کشید و گفت : آره مجبورم کرد اما این چیزی رو عوض نمیکنه ... یا لا برو ... الانه که متوجه نبودنت بشن!

شالم را محکم توی دستم گرفتم و با نگاه آخری که به او انداختم از در بیرون آمدم ، سعی کردم درد پیچیده توی شکمم را به روی خودم نیاورم تا از این مخمصه نجات پیدا کنیم ، من و فرزندم ! دو طرف کوچه ای که در آن بودم را نگاه کردم و طبق گفته ی سهیل به سمت راست رفتم . با اینکه خیلی دید نداشتم اما کمی که جلوتر رفتم نور آژیر های پلیس را توانستم ببینم .

با وجود دردم به سمت ماشین های پلیس دویدم و در حالی که صدای تیراندازی چندان از من دور نبود ، به سمت پلیس هایی که آماده باش ایستاده بودند رفتم . آنها وقتی متوجه من شدند اول اسلحه هایشان را به سمتم گرفتند اما بعد از اینکه من دست هایم را بالا بردم و گفتم : صبر کنید ، من آناهید بزرگمهرم ! آنها با تعجب اسلحه هایشان را پایین آوردند و مرا با حفاظت به چند کیلومتر عقب تر بردند . جایی که دیگر صدای گلوله ها به زحمت شنیده میشد .

به محض رسیدنمان به آنجا رادوین را دیدم که عصبی و متشنج به این طرف و آن طرف میرفت و مدام در موهایش دست میکشید . درد شکمم هر لحظه بیشتر میشد اما خوشحالی ام به خاطر رها شدنم از دست آن دیوانه نمیگذاشت درد شکمم را بروز دهم !

قدم دیگری به سمت رادوین برداشتم ، اشک از چشم هایم جاری شد و صدایش زدم : رادوین !

اول متعجب در جایش ایستاد و فکر کرد که اشتباه شنیده اما بار دوم که صدایش زدم سرش را به سمتم چرخاند و ناباورانه نگاهم کرد . دستم را روی شکم دردناکم

گذاشتم و با گریه نگاهش کردم . پا تند کرد و به سمتم دوید و مرا محکم در آغوش کشید .

خودم را در آغوشش جا کردم و با صدای بلند زیر گریه زدم ، ساعتی پیش فکر میکردم دیگر هیچ وقت او را نمیبینم ولی گمان کنم آن معجزه ای که از خدا خواسته بودم ، رخ داده بود که الان سالم و بدون هیچ آسیبی در آغوشش بودم . سرم را روی شانه اش گذاشتم و او در کنار گوشم مدام خدا را شکر میکرد که بار دیگر مرا به او بازگردانده است . همانطور که در آغوشش بودم رگه های عجیب درد امانم را برید و با آخی که گفتم آرام روی زمین خزیدم . رادوین هراسان سرم را از آغوشش بیرون کشید و گفت : چی شد آنهید ؟ چت شد ؟

از درد حتی توان پاسخ گفتن به رادوین را هم نداشتم و مثل مار به خودم میپیچیدم . سریع آمبولانس را خبر کردند و دقیقه ای بعد مرا روی برانکارد داخل آمبولانس گذاشتند . رادوین با چشمانی که از شدت نگرانی دو دو میزد روی صندلی کنارم نشست و دستم را میان دستان بزرگ اما سردش گرفت . صورت پر از دردم را از نظر گذراند و گفت : بمیرم من که مراقبت نبودم نفسم ... چرا حواسم ازت پرت شد که این اتفاق بیفته ؟

نالاهای از سر دردم قطع نمیشد ، دست رادوین را از درد فشردم و خودم را بالا کشیدم تا شاید با انقباض عضلات شکمم این درد کم شود اما ... از میان در آمبولانس مردی را دیدم که چند قدم آنطرف تر ایستاده بود و در حالی که برق اشک چشمان قهوه ای اش را درخشان کرده بود دستانش را با بیچارگی توی موهای قهوه ای اش فرو برده و به من نگاه میکرد . او هم اینجا بود ... اوایی که از دیشب صد بار خدا را شکر کردم که مثل جمشید نشده بود!



درد آنقدر امانم را بریده بود که نتوانم در ذهنم تحلیل کنم او اینجا چه کار میکند ؟  
چطور به اینجا آمده ؟

در آمبولانس بسته شد و من بعد از سوزنی که توی رگ هایم فرو رفت دیگر هیچ چیز  
نفهمیدم!

\*\*\*\*\*

با صدای پیچ بیمارستان چشمان خسته و سنگینم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم .  
زنی سرش را کنار دستم گذاشته و خوابیده بود . آرام خودم را بالا کشیدم و در حالی  
که درد کمی زیر شکمم احساس میکردم به پشتی تخت تکیه دادم . به سرم در  
دستم نگاه کردم و با به یاد آوردن اتفاقاتی که افتاده بود ابروهایم را در هم کشیدم و  
دستم را روی سرم گذاشتم .

زنی که کنارم بود با تکان های من سر بلند کرد و من ترانه را دیدم که با چشمانی پف  
کرده نگاهم میکند . نگاهش به ثانیه ای رنگ نگرانی گرفت و با گرفتن دستم گفت :  
خوبی آنایید ؟ چی شده ؟ درد داری ؟ دکتر خبر کنم ؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و با بالا آوردن دستم گفتم : نه خوبم ... چه اتفاقی  
افتاد ترانه ؟ رادوین کجاست ؟ من اینجا چی کار میکنم ؟

\_ آروم باش عزیزم ... همه چی خوبه ... رادوینم همین جاست ، تو دیشب خونریزی  
داشتی برای همین اینجا بستریت کردن!

با ترسی ناگهانی دست روی دلم گذاشتم و گفتم : بچم چی شد ترانه ؟ حالش خوبه ؟  
دستم را فشرد و با لحنی مطمئن گفت : خوبه عزیزم خوبه ... فقط باید از این به بعد  
بیشتر مراقبش باشی!

نفسم را آسوده بیرون دادم و همین موقع در اتاق باز شد و پدرم همراه با پدر رادوین وارد اتاق شدند . تا چشمم به او افتاد بغض گلویم را گرفت و زمزمه کردم : بابا...

با قدم هایی بلند به سمتم آمد ، مرا در آغوشش گرفت و آنقدر فشرد تا دلتنگی خودش و من رفع شود . فکر میکردم دیگر نمیبینمش و نمیتوانم بگویم چه قدر خوشحالم از اینکه او پدرم است ... چه قدر خوشحالم از اینکه حتی یک ثانیه از عمرم هم احساس سحر و سهیل را نداشته ام! ...

مدام زیر گوشم نجوا میکرد که اگر بلایی سر من می آمد او میمرد و منم مدام زمزمه میکردم خدا نکند! چه جایی برای یک دختر امن تر از آغوش پدرش؟

پدر رادوین هم در آغوشم گرفت و سرم را \*ب\* و \*و\* سید . او هم نگران شده بود و عجیب نگرانی هایش مزه ی نگرانی های رادوین را داشت!

بعد از نیم ساعتی در اتاق باز شد و اینبار رادوین و امیر همراه با مردی که لباس پلیس به تن داشت وارد اتاق شدند . اول از همه نگاهم خیره ی رنگ مثل گچ چهره ی رادوین و لب های خشک شده اش افتاد ، نگرانی در دلم جوشید و نگاه پر از سوالم را به چشمانش دوختم که با بستن چشمانش خواست آرامم کند اما نشدم ... نگران بودم ، نگران قلبش!

پلیسی که همراهشان بود چند سوال از من پرسید و خواست چیزهایی که گفته ام را بنویسم و امضا کنم . با رادوین و امیر هم حرف هایی زد و بعد رفت .

رادوین که کنارم ایستاد دستش را گرفتم که توجهش به من جلب شد . خم شد و با همان چشم ها که نگرانی در آن ها نی میزد پرسید : جانم ؟ چیزی میخوای ؟

نگاه دلتنگم را میان چشمان مشکی اش گرداندم و زمزمه کردم : خوبی رادوین ؟ چرا اینقدر رنگت پریده ؟

دستم را که در دستش بود فشرد و با لحن جدی اما نرمی گفت : این که چیزی نیست ... اگه برنمی گشتی باید جسممو از این بیمارستان بیرون میبردن!

دستم را بالا آوردم و روی گونه اش گذاشتم ، لبم را گزیدم و زمزمه کردم : خدا نکنه !

دیگران که عمق دلتنگی ما دو نفر را دیدند به هر بهانه ای که بود اتاق را ترک کردند و من ماندم و رادوین که انگار از نگاه کردن به من سیر نمیشد!

روی تخت نشست ، دستش را که در دستم بود نوازش کردم و پرسیدم : چجوری پلیسا پیدام کردن ؟

رادوین نزدیک تر شد و نفس عمیقی کشید ، انگشتر حلقه ام را لمس کرد و گفت : هیچ وقت باورم نشد جمشید مرده ، شوخی نبود ، بحث مردن مردی بود که انگار تا تو رو به دست نمی آوورد دست از سر این دنیا برنمیداشت ! با سرهنگ مشورت کردم و با همکاری اونا یه ردیاب توی حلقه جاسازی کردیم!

چه قدر مراقبم بود ... چه قدر به من اهمیت میداد!

سرم را روی شانه ی اش گذاشتم و با بستن چشمانم گفتم : وحشتناک بود رادوین ... جنون رو با چشمای خودم توی اون مرد دیدم...

دستش را نوازش وار توی کمرم کشید و گفت : میدونم عزیزم ... میدونم ... اما دیگه تموم شد ... فراموشش کن!

با فکری ناگهانی سرم را بلند کردم و وحشت زده پرسیدم : رادوین مرصاد ... مرصاد چی شد ؟ حالش خوبه ؟

\_خوبه عزیزم ... نگران نباش!

\_آخه اون روز ... اون ماشین...

سرم تیر کشید و چشمانم را بستم ، برایم سخت بود توصیف آن روز ... آن روز لعنتی و نحس!

رادوین مرا سمت خودش کشید و با در آغوش گرفتم گفت : گفتم که چیزیش نیست ... آروم باش عزیزم ! هیششش ... چیزی نیست ... آروم ... آروم!

نمیدانم از این همه استرسی که به جانم ریخته بود میلرزیدم یا سردم بود!

دلم آرام نمیگرفت ، حالم خوب نبود و سرم پر از تکرار صحنه ی آن تصادف بود . پایم را توی یک کفش کردم که میخواهم مرصاد را ببینم ، بدون دیدنش پلک هایم روی هم نمی آمدند!

رادوین ناچار قبول کرد و رفت تا مرصاد را بیاورد ! خیلی طول نکشید که همراه با مریم و سمانه و مرصاد که در آغوشش بود وارد اتاق شدند .

با دیدن مرصاد که سرش باند پیچی شده بود اما چشم هایش باز بود و میخندید انگار دنیا را هدیه گرفتم . اگر بلایی سر او می آمد من نمیتوانستم دیگر آن آدم سابق باشم ! مریم با دیدنم شوک زده در آغوشم گرفت و حالم را پرسید ، خوب بودم اما در شکمم درد خفیفی را احساس میکردم .

مرصاد را در آغوشم گرفتم و محکم به خودم فشردم . همانطور که در آغوشم بود با همان لحن بچه گانه گفت : خاله آدم بدا آزادت کردن؟؟

\_آره خاله ... خدا رو شکر که تو خوبی ... خدا رو شکر!

نمیدانم چه حکمتی در کارهای دنیا بود که کوچکترین فردی که میشناختم نجات دهنده ی جانم از آن تصادف شد ، نمیدانم چه حکمی بود مردی که بدترین فکرها را در موردش داشتم نجات دهنده ام از دست جنون پدرش شد ... نمیدانم در کارهای خدا چه حکمتی بود!

همه چیز به روال عادی برگشته بود و من باورم نمیشد که از خطر به آن بزرگی جان سالم به در برده ام ... باورم نمیشد توسط کسی نجات پیدا کرده باشم که فکر میکردم آدم بدی باشد ... گاهی بد بودن دست خود آدم ها نیست ... شرایط آن ها را بد میکند و این تقصیر آن ها نیست!

همه برای دیدنم آمدند و با خوشحالی خدا را شکر کردند که جان سالم به در برده ام ، در میان همه ی این آمدن ها من هر روز مردی را میدیدم که از پشت پنجره ی اتاق نگاهم میکند و تا من سرم را به سمتش میچرخانم غیبش میزند ... مردی با چشمانی خوشحال اما بی فروغ ... مردی با قد و قامتی بلند اما خمیده ... مردی که آشنا تر از همه بود و غریبگی به او خو کرده بود ، غریبه شدن به او تحمیل شده بود!!

پدرم انگار که چند سالی پیر تر شده بود با این اتفاق! بمیرم برایش با این همه زجر و سختی ای که کشیده بود و دم نمیزد! بمیرم برایش که عشقش را سال ها پیش از دست داده بود و هیچ کاری از دستش برنمی آمد تا برای خاموش کردن آتش دلش انجام دهد ... حسش را وقتی درک کردم که جمشید مقابلم بود و من توانایی اینکه با دست های خودم خفه اش کنم را نداشتم!

ترانه که یک روز تمام کنارم ماند و تمام دو روزی که من ربوده شده بودم را برایم تعریف کرد ، از بی قراری ها و خواب نداشتن رادوین گفت و پلیس که تمام وقت پیگیر پیدا کردن من بود . از پدرم که با شنیدن خبر دزدیده شدن من قلبش گرفته بود تا عمو که رادوین را برای غفلتش سرزنش میکرد . پنهانی و با صدای آرام برایم از آرش هم گفت ... آرش که بس ، در خانه ی ما نشسته بوده تا خبری از من بشود ... آرش که به خبرها و شایعاتی که در موردش میگفتند بی توجه بوده است و از رادوین فقط یک خبر میخواست است ... خبری که بگوید من سالم هستم! در تمام مدت من لبم را میگزیدم و اشک هایم را پس میزدم!

خدایا دوست ندارم این را بگویم اما عشق من را در او برای همیشه نابود کن ... این عشق او را میکشد ، نابودش میکند!

گردنبندم را لمس کردم و با نگاهی به آن با خودم زمزمه کردم : عشق همیشه هم خوب نیست! ...

و جمشید...

همان شب در درگیری کشته شده بود و رادوین برای شناسایی چهره اش رفته بود و تایید کرده بود که خودش است ، مردنش شاید انتهای این همه ماجرای بود که با زنده بودنش برای همه درست کرده بود ؛ یک آدم و این همه رذالت ؟ از سهیل خبری نشنیدم ، انگار که فرار کرده بود و دست پلیس ها به او نرسیده بود ! سحر هم دستگیر شده بود و به همه ی کارهایی که کرده بودند اعتراف کرده بود!

برای مرگ جمشید خوشحال نشدم ، نمیدانم چرا اما حس میکردم مرگ هر چه که باشد مرگ است ، خوشحالی ندارد ! آدمی دست به دامان جنون زده بود و سال ها تلاش کرده بود تا زندگی زنی که میخواست مال او شود و نشد را به هم بریزد ، تا عشق و محبت را از خانواده اش بگیرد اما ... عشق هیچ وقت در قلب های ما نمرد ... حتی بعد از مرگ مادرم ... حتی بعد از مرگ خاله پروانه ... حتی بعد از جدایی از آرش ... عشق همیشه جای خودش را در قلب های ما حفظ کرد . محبت که به این سادگی ها فراموش شدنی نیست ... ذات که پر از عشق باشد هیچ وقت بدون آن نمیماند!

همگی دور قبر مادرم ایستاده بودیم و برایش فاتحه میخواندیم . معتقد بودم مادرها بهشت را دارند دیگر به فاتحه احتیاج ندارند اما خب رسم بود!

کنار قبرش زانو زدم و دستم را روی سنگ قبر سردش گذاشتم . هیچ وقت دوست نداشتم به اینجا بیایم و هنوز هم ندارم ... از اینکه او را زیر خروار ها خاک ببینم حالم

بد میشد . آنقدر دوستش داشتم که حتی به خاک هم حسودی میکردم که او را در آغوش دارد و من نه!

در دل گفتم : جمشید مرد مامان ... تموم شد زندگی مردی که یه عمر زندگیت رو سیاه کرد ! با دیدنش معنی اون همه ترس و واهمه ی توی چشمت رو فهمیدم ... هر کسی که بود از اون همه جنون به وحشت میفتاد ! باورم نمیشد وقتی میگفت عاشقته مامان ... عشق هیچ وقت اینقدر کدر و سیاه نیست ... عشق سفیده سفیده ... بی غل و غش ... عاشق فقط به آرامش معشوقش فکر میکنه ... عاشق هیچ وقت نمیتونه یه خش روی تن معشوقش بندازه ... عشق رو خیلیا بد معنی میکنن ... اسم ه\*و\*سشون ... خودخواهیشون ... جاه طلبی و فکرای کثیفشون رو عشق میزارن و نمیدونن ... زندگی به کوتاهی عمر گله ... بی پیدا کردن عشق واقعی انگار زندگی نکردی !

رادوین کنارم نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت . سرم را به سینه اش تکیه دادم و گفتم : رادوین ... بیا از تهران بریم ... بی قرارم اینجا ... نمیتونم آروم باشم ! این شهر خاطره های خوبی برام نداره ... اذیتم میکنه هر خیابون و هر گوشش ... خواهش میکنم از تهران بریم !

مرا محکم به خودش فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد : باشه عزیزم ... میریم ... آروم باش ! میریم !

و واقعا به قولش عمل کرد . وسایلمان را جمع کردیم و به ویلای شمال رفتیم . جایی که شاید بهترین مکان برای آرامش گرفتیم بود . همه مخالف این نقل مکان بودند اما ... اما من واقعا به این دور بودن از همه چیز احتیاج داشتم ... دیگرمیتوانستم آن همه فشار روحی را تحمل کنم . میخواستم فرزندم را در آرامش به دنیا بیاورم نه میان آن همه آشوب تهران !

زندگی کنار دریا برایم مثل یک رویا زیبا و آرامش بخش بود آن هم کنار رادوینی که تمام وجودم را پر از عشق میکرد. آرامم میکرد و هر روز بیشتر از دیروز مرا وادار میکرد که به زندگی شوق پیدا کنم!

\*\*\*\*\*

آرام و با احتیاط روی صندلی گهواره ای ام نشستم و با انداختن پتوی کوچکی روی شکمم نفس راحتی کشیدم. این روزهای آخر سنگین شده بودم و جا به جا شدن برایم خیلی راحت نبود.

کتابم را باز کردم و طبق روال هر روز صبح که رادوین از خانه بیرون میرفت مشغول مطالعه شدم!

روی لب هایم لبخند بود و میتوانم به جرات بگویم آرامش در تمام وجودم رخنه کرده بود. دیگر تمام فکرم به دنیا آمدن فرزندم و دیدن او بود! لمس دست هایش و نگاه به صورتش!

5 ماه از تمام آن اتفاقات میگذشت و من احساس میکردم سال ها میگذرد... آن همه اتفاق که کسی فکر نمیکرد در یک سال برای من بیفتد، افتاد و گذشت. گذشت و حالا انگار هیچ کس آن روزها را به یاد ندارد.

پدرم همراه با پدر رادوین خودشان را بازنشسته کرده اند و حالا همراه با هم به سفر میروند و تنهایی و بی کاری شان را اینطور پر میکنند. ترانه و امیر ماهی یکبار به ما سر میزدند و از تهران و اوضاع شرکت برایمان میگفتند. کاملیا هر ماه بزرگ تر میشد و همچنین زیباتر! از علاقه ی امیر و ترانه هم به او که چیزی نگویم بهتر است، برایشان مرکز عشق شده بود، بی او نفس نمیتوانستند بکشند!

و اما پری و آرش... همچنان در دوران نامزدی به سر میبردند و انگار تصمیمی برای ازدواج نداشتند. پری گاه گاهی تماس میگرفت و محض خالی نبودن عریضه حرف



هایی میزد اما خب شاید حق داشت که نخواهد در مورد زندگی اش چیزی بگوید! به هر حال شرایط ما خیلی هم عادی نبود!

خبرهایی از کنسرت های آرش میخواندم و آهنگ های جدیدش را گوش میکردم. هیچ خبری از آهنگ های شاد و پر شور و هیجان در میان آهنگ هایش نبود و همه ی آنها رنگی از غم داشتند... نمیدانم، شاید این سبک را بیشتر میپسندید مرد احساسی روزهای گذشته!

کتابم را کنار گذاشتم و با کمک دسته ی صندلی آرام از جایم بلند شدم. از مقابل آینه گذشتم و نگاهم را از شکم برجسته و موهای بلند و طلایی ام که حالا دیگر هیچ رنگ قهوه ای نداشتند گرفتم. صورتم کمی تپل شده بود و راه رفتنم آهسته شده بود. بارداری هم مشکلات خودش را داشت که آن ها هم شیرین بودند!

کنار در شیشه ای بالکن ایستادم و به دریا نگاه کردم. دوستش داشتم دریا را... مثل همه!

رنگ آبی اش... موج های زیبایش... درخشش نور آفتاب در میان آب های متلاطمش، همه و همه خیره کننده بودند.

صدای در خانه آمد و بعد از آن صدای رادوین که اسمم را صدا میزد. با تعجب و لبخند به سمت در برگشتم و از خودم پرسیدم این موقع روز به خانه برگشتنش برای چیست؟

قدمی به سمت در برداشتم که درد بدی زیر شکم پیچید. لبم را گزیدم و سر جایم ایستادم، فکر کردم مثل درد های قبلی تمام میشود اما انگار این درد تمامی نداشت. دست هایم را محکم مشت کردم و سعی کردم از درد فریادم بلند نشود اما نشد... انگار که بچه داشت به دنیا می آمد!

پشت سر هم نفس عمیق میکشیدم و سعی میکردم که خونسردی خودم را حفظ کنم اما درد نمیگذاشت ، دیگر روی پایم بند نبودم ! روی شکمم خم شدم و ناله ای از درد سر دادم .

رادوین در اتاق را باز کرد و گفت : تو اینجایی من دو...

با دیدن من در آن وضعیت سریع به سمتم دوید و با نگرانی پرسید : چی شده آنهید ؟ درد داری ؟

در حالی که عرق سردی روی صورتم نشسته بود سرم را بالا آوردم و با تکیه به او گفتم : فکر کنم وقتشه رادوین ، بچه داره به دنیا میاد!

\*\*\*\*\*

\_ تا گفتمی سریع راه افتادیم ، ترانه تا اینجا اینقدر غر زد که سریع برو سریع برو جونم بالا اومد!

\_ خب نگران بودم چکار کنم ؟ آنهید تنها بود!

\_ مثلا حالا تو بودی میخواستی چجوری کمکش کنی ؟ دکترای همه ی کارا رو میکردن!

\_ دل گرمی که بودم ... ولش کن تو که این چیزا حالت همیشه!

\_ عه ترانه ... جلوی بچه با من اینجوری صحبت نکن!

\_ بچه خودش میدونه تو چه آدم غیر قابل تحملی هستی دیگه نیاز نیست من بگم!

سعی کردم آرام چشمانم را باز کنم اما انگار که یک وزنه ی صد کیلویی به آنها وصل کرده باشند نمیتوانستم . تختی که روی آن بودم آرام پایین رفت و صدای رادوین در گوشم پیچید : شما دو تا باز به جون هم افتادین ؟ زشته براتون با این سن و سال!

صدای امیر به گوشم رسید : زشت ترانه است!

و صدای جیغ ترانه : امیییر!!!

درد داشتم اما خب خیلی زیاد نبود ، میتوانستم تحملش کنم . آرام و با حوصله پلک هایم را از هم باز کردم و اولین چهره ای که دیدم رادوین بود . کنارم روی تخت نشسته بود و به صورتم نگاه میکرد . با دیدن من که چشم هایم را باز کرده بودم لبخند روی لب هایش نشست و گفت : بالاخره به هوش اومدی ؟

به فضای اطرافم نگاه کردم و با در هم رفتن صورتم از درد و با صدایی ضعیف گفتم :  
چی شد رادوین ؟ بچه به دنیا اومد ؟

امیر جلوی تختم ایستاد و با خنده گفت : پ ن پ هنوز تو راهه ...

ترانه با غیظ نگاهش کرد و از میان دندان هایش غرید : امیییر!

امیر لبخند حرص در آری به او زد و گفت : جاان امییر !؟

لبخند محوی روی لب هایم نقش بست و پرسیدم : دختره یا پسره ؟

رادوین از آن لبخند های وسعت دارش که چال گونه اش را به رخ میکشید زد و گفت :  
اگه میدونستم حس مادریت اینقدر قویه هیچ وقت باهات کل کل نمیکردم!

خنده ی بی جانی کردم و گفتم : پسره ؟

ترانه دستم را گرفت و با لبخند گفت : یه پسر سالم و خوشکل!

با رادوین تصمیم گرفته بودیم برای سونوگرافی و تعیین جنسیت بچه نرویم ،  
میخواستیم وقتی به دنیا آمد خودمان بفهمیم که دختر است یا پسر و حالا ... حس  
من درست از آب در آمده بود!

حسی عجیب تمام تنم را گرفت ، خوشحال بودم آنقدر که نمیتوانستم بیانش کنم و در عین حال اشک پشت پلک هایم جمع شده بود . دست رادوین را فشردم و گفتم : کجاست ؟

رادوین عاشقانه به چشم هایم نگاه کرد و گفت : الان میارنش عزیزم!

در اتاق باز شد و پرستاری با تختی کوچک چرخ داری وارد اتاق شد . قلبم شروع به تند کوبیدن کرد ، برای دیدنش حتی همین چند ثانیه هم نفسم را میگرفت ! تمام وجودم پر میکشید لمسش کنم!

پرستار با لبخند او را از روی تخت برداشت و گفت : بفرمایید اینم پسر کوچولوی خوشکل شما!

جسم کوچک پیچیده شده در پتویی را توی آغوشم گذاشت و من با تمام وجود او را در آغوش گرفتم . پتو را آرام از روی صورتش کنار زدم و با دیدنش انگار بار دیگر متولد شدم.

صورت زیبا و سفیدش آنقدر معصوم بود که نمیتوانستم چشم از او بگیرم . لب هایش صورتی و موهای ریز روی سرش طلایی بودند . دست کوچک و سفیدش را در دستم گرفتم و آرام روی آن \*ب\*و\*سه ای زدم.

چشمانم را بستم و اولین قطره های اشک از چشمانم چاری شدند . حسی عجیب بود ... درک آن فقط مادر شدن را نیاز داشت!

اولین تکان هایش در آغوشم قلبم را از جا میکند و مرا پر از شوق میکرد . وای که مادر شدن چه حس خوبی بود!

رادوین نزدیک تر به من نشست و آرام انگشت اشاره اش را روی گونه ی پسرمان کشید . نگاه اشکی ام را بالا آوردم و با لبخند نگاهش کردم . پدر بودن به این مرد چه قدر می آمد!

نگاه مشکی پر از احساسش را به چشمانم دوخت و بدون هیچ حرفی فقط نگاهم کرد . نگاهی پر از حرف ، پر از خاطره ، پر از یادآوری روز های گذشته!

ترانه با مهربانی گفت : گریه که نداره عزیزم ... مبارکت باشه ... رادوین جان مبارک شما هم باشه!

ممنونی زمزمه کردم و باز نگاهم را به پسرم دوختم .

امیر کاملیا را از روی زمین بلند کرد و گفت : بابا بیا پسر عمو رادوین رو ببین ... ببین چه قدر خوشکله!

رو کرد سمت من و گفت : خدا رو شکر که به تو رفته آناهیید ... وگرنه اگه شبیه رادوین میشد هیچ کس بهش زن نمیداد و از همه مهم تر ... یه جذاب عوضی دیگه به دنیا اضافه میشد!

به حرف امیر خندیدم و پسرم را در آغوشم با احتیاط زیادی جا به جا کردم ، آخر خیلی کوچک بود!

ترانه کاملیا را گرفت و کنار من آورد تا کامل بچه را ببیند . امیر به سمت رادوین آمد و با گره کردن دست هایش دور شانه ی او دور از هر شوخی و خنده ای ، مثل همان امیری که آن شب مردانه از رفیقش دفاع کرد و خواست که در کنار بهترین دوستش بمانم گفت : بابا شدنت مبارک رفیق ... خیلی بهت میاد!

رادوین دست روی دست های امیر گذاشت و با لبخند جواب داد : ممنون امیر ... ممنون رفیق!

از رادوین پرسیدم : بابا و عمو کجان ؟

\_توی راهن ... شب میرسن اینجا!

سرم را بالا آوردم و با کمک ترانه در جایم نشستم . ترانه بالشت را پشت سرم تنظیم کرد و با مرتب کردن ملافه گفت : خدا رو شکر عمل راحتی داشتی ، درد که نداری ؟  
\_نه خوبم!

همین موقع چند تقه به در اتاق خورد و بعد از بفرمایید گفتن رادوین ، کسی پشت دسته گل وارد اتاق شد . با کنار بردن دسته گل پری را دیدم که به دیدنم آمده بود . سلام کرد و با لبخند تبریک گفت . دست گل را کنارم گذاشت و با \*ب\*و\*سیدنم گفت : مبارکت باشه گلم...

\_ممنونم ... خیلی ممنون که اومدی!

\_خواهش میکنم!

فکر میکردم که تنها آمده است اما با باز شدن در و وارد شدن آرش فهمیدم که اشتباه میکردم!

آرش عینک دودی را از روی صورتش برداشت و در حالی که پلیور طوسی رنگش را مرتب میکرد سلام کرد . با نگاه به چشمانش که بیشتر از هر چیزی خسته به نظر می آمدند جواب سلامش را دادم . حالش خیلی بهتر از 5 ماه قبل بود .

آخرین تصویری که از او در ذهنم داشتم از همان شب دزدیده شدنم و بستری شدنم توی بیمارستان بود و تا به امروز دیگر ندیده بودمش!

جلو تر نیامد و با بستن دسته های عینکش خیلی معمولی و بدون هیچ حسی گفت :  
تبریک میگم!

لبخند کوچکی زدم و زمزمه کردم : مرسی!

رادوین مثل قبل حساس نبود اما خب به هر حال هنوز هم به بودن آرش به عنوان همسر دوست من عادت نکرده بود.

پری به پسر من نگاه کرد و گفت : آخی چه پسر نازیه ... اسمش چیه ؟

به رادوین نگاه کردم که او هم با نگاه به من گفت : اسمش آرمینه ! آرمین رادمنش!

پری با فکری گفت : صبر کن ببینم ... اول اسم آناهید و آخر اسم شما درسته ؟ وای چه قشنگ!

نگاهم پنهانی روی صورت آرش نشست تا عکس و العملش را ببینم ، با دیدن نگاه من که روی خودش بود سرش را به سمت دیگری چرخاند و بعد با دستی که به صورتش کشید بدون هیچ حسی به این سمت نگاه کرد ، انگار که به یک دیوار نگاه کند! شاید بعد از این همه مدت بهترین راه را انتخاب کرده بود و تصمیم گرفته بود به زندگی اش برسد و من چه قدر از این بابت خوشحال بودم!

به پری نگاه کردم و گفتم : چجوری خبر دار شدین ؟ کی رسیدین ؟

\_دیگه همه میدونن این آقا کوچولو به دنیا اومده ، من و آرشم از قبل قصد اومدن داشتیم و آماده بودیم!

\_قصد اومدن داشتین ؟

\_آره عزیزم ... یادم رفت بهت بگم ، ما تصمیم گرفتیم اینجا عروسی بگیریم!

با تعجب گفتم : اینجا ؟

با ذوق گفت : آره ... آرش یه فرجه ی کاری داشت گفت دلش میخواد بیاد شمال و کمی استراحت کنه منم گفتم که چه فرصت خوبیه برای گرفتن عروسی ، دیگه

تصمیمون این شد که اینجا عروسی بگیریم و یه خونه برای چند ماه همین جا اجاره کنیم!

لبخندی زد و گفتم: خیلی خوبه عزیزم... هر کاری که از دست من و رادوین برمیومد بگو که انجام بدیم!

—مرسی آناهید جان... کارت عروسی رو میفرستم در خونتون، حتما باید بیای! سرم را تکان دادم و نگاهم را به آرش دوختم و تبریک گفتم. زیر لب آرام ممنونی زمزمه کرد و بعد رو به پری گفت: خیلی کار مونده بهتره بریم! پری لبخند مصنوعی ای به لحن سرد و غیر صمیمی آرش زد و گفت: باشه عزیزم بریم!

از ما خداحافظی کردند و با عجله رفتند. آمدنشان آنقدر ناگهانی بود که کمی شوکه شدم. عروسی گرفتن یک دفعه ای و آن هم در اینجا هم به شوکه شدنم دامن میزد. از بیمارستان مرخص شدم و همان شب جشن کوچکی همراه با پدرهایمان که تازه از راه رسیده بودند گرفتیم. خوشحالی شان بی حد و نصاب بود، نوه دار شدن انگار ده سال جوان ترشان کرده بود.

چشمان آرمین آبی بود درست مثل چشم های من... خیلی شبیه من بود... خیلی! رادوین در پوست خودش نمیگنجید و مدام میخندید و این خنده هایش معنای زندگی بود... معنای خوشحالی!

کارت عروسی پری و آرش چند روز بعد به دستمان رسید و تاریخ عروسی خیلی نزدیک بود... درست یک هفته ی دیگر!

باخودم میگفتم اگر به آن عروسی نرویم بهتر از رفتنمان است اما... حسی ته دلم میگفت این نرفتن به تمام حرف ها و مضخرفات دامن میزند! دوست نداشتم بار دیگر



زندگی ام دست خوش ناملايمات شود و حالا که آرمين به دنيا آمده است چیزی آرامشمان را به هم بزند.

رادوين برای رفتنمان حرفی نداشت اما ... راضی راضی هم نبود! حق داشت و من باید تمام سعیم را میکردم که با رفتارم این حس بد بینی را نسبت به خودم و آرش از بین ببرم. رادویم باید میفهمید که خیلی وقت است که من دیگر به آرش و به گذشته ای که با او داشته ام فکر نمیکنم!

\*\*\*\*\*

آرام روی صندلی گهواره ای ام تکان میخوردم و به آرمين که بعد از خوردن شیر آرام و معصوم توی آغوشم به خواب رفته بود نگاه میکردم. از نگاه کردن به صورتش سیر نمیشدم ... از در آغوش گرفتنش سیر نمیشدم ... از بوییدنش سیر نمیشدم!

رادوين آرام در را باز کرد، نور داخل راهرو به داخل اتاق تاریک میتابید و باعث شد آرمين چهره اش را در هم بکشد. به رادوين نگاه کردم و با صدای آرامی گفتم: درو ببند ... بیدار میشه!

رادوين آرام وارد اتاق شد و در را بست. بالای سرم ایستاد و با نگاه به آرمين گفت: کی خوابید؟

با انگشت اشاره ام گونه اش را نوازش کردم و گفتم: چند دقیقه ای میشه!

\_\_ پس بیا پایین شام بخور!

به بالا رفتن آرام قفسه ی سینه ی آرمين نگاه کردم و در حالی که دلم نمی آمد او را با جا به جا کردن بیدار کنم گفتم: اشتها ندارم!

رادوين کنارم روی زمین زانو زد و با نگاه به صورتم گفت: نمیشه که اینجوری ... تو بچه شیر میدی باید خوب غذا بخوری!

بدون جواب دادن به حرفش لبخندی زدم و با نگاه به چشمانش گفتم : کی فکر میکرد  
به همچین روزی برسه ؟

رادوین از اینکه نفهمید در مورد چه حرف میزنم ابرو هایش را در هم کشید و سوالی  
نگاهم کرد.

نگاهم را با همان لبخند به صورت آرمین دوختم و گفتم : اگه میدونستم همچین  
روزی میرسه تمام اون غما رو ... تمام اون ترسا رو ... وحشت ها رو ... ناامیدی هارو ...  
همه و همه رو با جون و دل تحمل میکردم فقط برای داشتن یک ثانیه از این لحظه ...  
برای داشتن یه نفس از نفسای آرمین ... یه لحظه از این آرامش نگاه تو ... یه ثانیه از  
حس خوبی که الان تو قلبمه ! تحمل میکردم رادوین ... باور کن که تحمل میکردم !  
رادوین دستش را بالا آورد و با عقب دادن موهایم با لحنی عاشقانه زمزمه کرد : اگه  
بگم من بیشتر از اون چیزی که کشیدم رو هم تحمل میکردم باورت میشه ؟  
نگاهش کردم و سرم را تکان دادم . من او را باور داشتم ، این لحظه ها هم ارزش همه  
چیز را داشت !

رادوین به آرمین نگاه کرد و با ذهنی که به گذشته رفته بود گفت : همه ی اون  
استرسا که به خاطر نرسیدن دست جمشید بهت کشیدم ... تمام اون شب بیداریایی  
که برای نرسیدن حقیقت به گوشت کشیدم ... دقیقه هایی که خودم رو سرزنش  
میکردم چرا حقیقت رو خودم زودتر بهت نگفتم ... همه و همه با فکر به این لحظه  
قابل تحمل تر میشدن اگه میدونستم همچین روزی میرسه !  
نفس عمیقی کشید و گفت : یادته ماه عسلمون که اومدیم شمال ؟ یادته با ترانه رفته  
بودید بازار و اونجا یه دعوا شد و چاقو کشی کردن ؟

با فکری کوتاه سرم را تکان دادم که ادامه داد : اون دعوا بین کسی بود که میخواست تو رو بکشه و یکی از محافظایی که من برات گذاشته بودم ... برای همین بود که ترانه اینقدر ترسیده بود!

با چشمانی گرد شده باز به آنروز فکر کردم و گفتم : واقعا ؟

\_آره ... اون شبی هم که من با اون تیپ از خونه بیرون رفتم و هیچ کس رو با خودم نبردم ، رفتم تا جمشید رو ببینم و تهدیدش کنم اگه از این کاراش دست برداره براش بد تموم میشه اما ... جمشید گوشش به هیچی بدهکار نبود!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را با تاسف تکان دادم ... چه قدر بعضی وقت ها گذشته تلخ میشود . با خاطره ای که به ذهنم آمد رو به رادوین پرسیدم : اون شبایی که خونه نمیومدی چی ؟ میرفتی پیش اون ؟

رادوین اخم ظریفی کرد و گفت : تهدیدای سحر امونم رو بریده بود ... مدام میگفت یه روزی حقیقت رو به تو میگه .... یه روزی تو رو میکشه ... یه روزی تو رو میدزده ... میرفتم بینمش تا لاقل با تهدید بتونم خفش کنم و برخلاف پدرش اون خیلی خوب از من حساب میبرد و تا مدتی خفه میشد!

\_پس برای این اونقدر کلافه و عصبی بودی ؟

رادوین دستم را نوازش کرد و گفت : پای تو که وسط بود مغزم داغ میکرد ... نمیتونستم به راحتی ازت بگذرم!

آرام خم شدم و \*ب\* و \*و\* سه ای روی گونه اش گذاشتم . دستش را که در دستم بود نوازش کردم و زمزمه کردم : ممنونم که به من زندگی دادی رادوین ... ممنونم که اونقدر مردونه پشتم ایستادی که هیچ کس نتوسنت چپ بهم نگاه کنه ... ممنونم برای همه ی اون روزایی که صبوری کردی ... ممنونم عزیزم ... ممنونم!

رادوین لبخندی زد و پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد . چشمانش را بست و من هم همین کار را کردم . شاید این سکوت و آرامش بهترین جواب برای حرف هایم بود !

\*\*\*\*\*

لباس کرم رنگم را برانداز کردم و با نگاهی به خودم در آینه لبخند زدم . نه پفی داشت و نه طرح خاصی اما خیلی به تنم می آمد . موهایم را از روی شانه هایم کنار زدم و گوشواره های نقره ای رنگم را پوشیدم . به گردنبنده ظریف توی گردنم نگاه کردم و با لمس آن حس غریبی پیدا کردم ، حسی که تا به حال به این گردنبنده نداشتم . احساس میکردم دیگر مثل قبل وابسته اش نیستم .... دیگر جزئی از وجودم نیست اما ... اما با این حال دست و دلم به سمت در آوردنش نمیرفت شاید باید در این مورد بیشتر فکر میکردم!

آرمین را به دست ثریا خانوم سپرده بودم اینطوری با خیالی راحت به این عروسی میرفتم . او بیشتر از من در بچه داری سررشته داشت و اگر او نبود واقعا نمیدانستم باید چطور از آرمین نگه داری میکردم!

دستم را از روی گردنبندهم پایین انداختم که رادوین لباس پوشیده کنارم ایستاد . به او که مثل همیشه جذاب و زیبا بود نگاه کردم و لبخند زدم . رادوین هم با نگاهی به لبخند من لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت : حاضری ؟

مشتاق این عروسی نبود اما برای رفتن بهانه هم نمی آورد . شاید هنوز ته دلش از دیدارهای اتفاقی و گاه و بی گاه من و آرش خوشحال نبود اما فکر کنم این عروسی و گذر این شب میتواندست خط بطلانی بر همه ی این افکار او و دیگران بکشد .

عطرش را از روی میز برداشتم و با برگشتن به سمت او گفتم : مانتو و شالم رو بپوشم دیگه تمومه!

به سمتم برگشت و من همانطور که به دو طرف شانه هایش عطر میزدم یقه ی کت اش را هم مرتب کردم . سرش را کمی پایین آورد و به صورت من نگاه کرد . نگاهم را بالا آوردم و با خنده ی بی رمقی پرسیدم : چیه ؟ چرا اینجوری نگام میکنی ؟  
نگاه نافذش را به چشمانم دوخت و زمزمه کرد : بی نظیر زیبایی ... هر روز بیشتر از دیروز!

لبخندم وسعت گرفت و گفتم : و تو بی نظیر جذابی ... هر روز بیشتر از دیروز آقای رادمش!

بدون هیچ لبخندی هنوز خیره ی چشمانم بود ، جلب اعتماد این مرد مغرور روبرویم هنوز هم کار ساده ای نبود!

خودم را بالا کشیدم و آرام زیر گوشش نجوا کردم : و من این آقای جذاب رو بیشتر از هر چیز دیگه ای توی این دنیا دوست دارم!

دستان رادوین دور کمرم حلقه شد و حرارت نفس هایش تمام شانه ام را گرم کرد . فاصله ی بینمان را تمام کرد و با انداختن دستش دور کمرم مرا کاملاً به خودش چسباند .

سرم را آرام عقب آوردم و روبروی صورتش قرار دادم . به چشمانم نگاه کرد و در حالی که سیاه چشمانش خمار خواستن شده بود زمزمه کرد : چی کار میکنی تو با من ؟

با ناز ابرویم را بالا بردم و لبخند زدم که رادوین چشم های خمارش را پایین انداخت و با فرو بردن سرش میان موهایم نفس های عمیقی کشید . بی تاب و بی قرار بود و من این را خوب میفهمیدم!

سرش را سمت گردنم برد که آرام شانه اش را گرفتم و گفتم : رادوین دیر میشه!

بی خیال دستم را کنار زد و با بو کشیدن پوست گردنم گفت : چطوره عروسی رو بی خیال بشیم ؟

خندیدم و با گذاشتن دست هایم روی سینه اش گفتم : همیشه عزیزم...

نگاه خمار و زیبایش را به چشمانم دوخت و خواست مثل همیشه با نگاهش سحر و جادویم کند که از حصار دست هایش بیرون آمدم و با رفتن به سمت تخت گفتم : به اندازه ی کافی دیر کردیم ، پری ناراحت میشه!

مانتوام را پوشیدم و رادوین با لحن کلافه ای گفت : از عروسی متنفرم!

و من قهقهه ای به لحن پر حرص و بچه گانه اش زدم ، من هم با تمام وجود میخواستم اش اما عروسی دیر میشد!

مهمانی زیاد شلوغی نبود اما خب مجلل و زیبا به نظر میرسید ، به خاطر شهرت آرش و مهمان های خاصی که داشت عروسی بزرگ و شلوغی نمیتوانست در کار باشد!

آرش حالا دیگر به عنوان یک خواننده ی برجسته ی پاپ مطرح بود و کم نشنیده بودم صحبت معروفیت و محبوبیت اش را ... او حالا به آن چیزی که همیشه ی زندگی اش میخواست رسیده بود ... حالا با من یا بدون من!!

کنار رادوین ایستاده بودم و با کسانی که میشناختم احوال پرس می کردم . آرام بودم و لبخندم اصلا ظاهری نبود . نمیدانم اما شاید مادر شدنم آنقدر مرا پخته کرده بود که دیگر حواسم پرت چیزی غیر از خانواده ام نشود ، شاید عشق رادوین آنقدر مرا در برگرفته بود که دیگر به قلبم اجازه ی کج روی نمیداد و این خیلی خوب بود ... خیلی !

با رادوین در حال صحبت و خندیدن بودم که با صدای دست و سوت توجهم به سمت در ورودی جلب شد. کاملاً به آن سمت برگشتم و با دیدن عروس و داماد جام شربت را روی میز گذاشتم.

دست در بازوی رادوین انداختم و همراه با او به سمت آنها رفتیم. میدیدم که حواس رادوین کاملاً به واکنش من است و سع می‌کردم چیزی جز حقیقت را نشان ندهم! به طور حیرت‌انگیزی قلبم آرام بود... خدا خدا می‌کردم این آرامش قبل از طوفان نباشد!

همه درگیر هلهله و دست و سوت بودند و من آرام و ساکت کنار رادوین ایستاده بودم، درست است نگاه خیره‌ی او به واکنش من بود اما حتی اگر او هم نداند خودم میدانستم که جدا از تمام اتفاقات، جدایی‌ها، وصل شدن‌ها، جدا از آنچه در قلب هایمان گذشت من با به دنیا آمدن فرزندم دیگر آن‌ها را قبل نبودم! من حالا به غیر از همسر رادوین، مادر فرزندش هم بودم و این تعهد مرا دو برابر کرده بود، علاقه‌ی مرا دو برابر کرده بود!

پری با لباس عروس پف‌دار زیبایی که به تن کرده بود خیلی خوب به نظر میرسید و دست در بازوی آرش به سمت جایگاهشان میرفتند، اما آرش... از چهره‌اش هیچ چیز را نمیتوانستم بخوانم... نه غم و نه خوشحالی! چشمان زیبایش مثل شیشه شده بودند و انگار که هیچ احساسی نداشتند!

کت و شلوار دامادی خیلی به او می‌آمد و کاملاً او را مرکز توجه قرار میداد. پیچ‌های دخترهای کنارم را میشنیدم که میگفتند: داماد از عروس خوشگل‌تره!

و در دل به این اعتراف می‌کردم. آرش خیلی زیباتر از پری بود اما خب مهم خوشبختی بود، مهم محبت و علاقه بود که طبق گفته‌های پری انگار که به وجود آمده بود، انگار که وقت خوشبختی آرش هم رسیده بود!

نگاه آرش که به من افتاد انگار شیشه برای یک لحظه شکست و دلخوری و غم جای آن بی احساسی را گرفت! غم دیگر برای چه؟ تو دیگر زندگی تشکیل داده ای، آن هم با کسی که دوستت دارد! من توانستم با کسی که دوستم دارد خوشبخت شوم، تو هم میتوانی عزیز دل!

نگاهم را از نگاه خیره و غمگینش گرفتم و به کفش هایم دوختم، نمی خواستم باز حس عذاب وجدان را در من زنده کند. کاش میرسید آن روزی که تمام شرمندگی ام را بتوانم جبران کنم!

در جایگاهشان نشستند و مادر پری به پدرش گفت عاقد را صدا کند تا زودتر خطبه ی عقد را بخوانند، انگار کمی عجله داشتند!

همگی دور سفره ی عقد ایستادیم و من در حالی که دست در بازوی رادوین انداخته بودم نگاهم را روی سفره ی زیبایی که با گل های کریستال تزئین شده بود دوختم، به ظاهر مشغول کند و کاو سفره بودم اما در باطن پر از فکر و صدا بودم.

روزهایی که فکر میکردم با کسی جز آرش ازدواج نمیکنم از جلوی چشمانم میگذشتند و مرا به خنده می انداختند، چرا ما آدم ها فکر میکنیم همیشه همه چیز آنطور که میخواهیم میشود؟ چرا یک درصد احتمال نمیدهیم دستی وسط خواسته هایمان بیفتد و آن ها را از ما بگیرد که بعد از دست دادنشان اینقدر بد نشکنیم؟ صدای آرش در سرم پیچید «من بی تو نمیتونم زندگی کنم آناهید... حتی تصورش هم سخته»

و صدای خودم که خندیدم و در جوابش گفتم: «ما که جدا نمیشیم دیوونه»  
آرزوهایمان، رویاهایمان برای ازدواج و با هم بودنمان، همه را مرور کردم و بار دیگر با خودم گفتم: هیچ وقت نباید از آینده مطمئن بود!



با بلند شدن صدای عاقد به خودم آمدم . نگاه فیروزه ای پر از حرفم را بالا آوردم و به آرش دوختم . به او که با زیبایی تمام در جایگاه داماد نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود . پری آنقدر خوشحال بود که این سکوت آرش و بی تفاوتی اش را نمیدید و شاید بهتر بود که واقعا نبیند!

بار اول و دوم با گل و گلاب آوردن عروس گذشت و بار سومی بود که خطبه خوانده میشد!

عروس خانوم آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای آرش مجد با صدق و مهریه ی معلوم در آورم ؟

همه جا سکوت بود و بعد از آن با صدای بله گفتن پری صدای دست و سوت بلند شد . نگاهم به آرش افتاد ... انگار نه انگار که مراسم عروسی اش باشد ، انگار نه انگار که از عروسش بله را گرفته است ، سرش همچنان پایین بود و در دنیای دیگری سیر میکرد و من ... نمیدانم چرا بدنم کمی سرد شده بود !؟

حالا نوبت آرش بود که بله را بگوید ؛ عاقد خطبه را خواند و در آخر جمله اش گفت :  
آیا وکیلیم ؟

نگاه ها همه به آرش بود و او اصلا متوجه دور و اطرافش نبود . سکوت بود و این سکوت داشت بیش از اندازه طول میکشید . کم کم همه به پیچ پیچ کردن افتادند و عاقد بار دیگر گفت : آقای مجد وکیلیم ؟

لبم را گزیدم و ناخن هایم را محکم توی دستم فشردم ، نمیدانم چرا صدای قلبم را نمیشنیدم ! اگر بگوید نه چه میشود ؟ مطمئنا چیز خوبی در انتظار هیچ کس نبود..

ته دلم میخواستم او بله بگوید یا نه ؟ برای ثانیه ای نتوانستم به این سوال جوابی بدهم !

با ضربه ای که پری با آرنجش به بازوی آرش زد او سرش را بالا آورد ، نه به پری نگاه کرد و نه به عاقد که مورد خطابش قرار داده بود ، نگاه بی حس و شیشه ای اش را مستقیم در نگاه من دوخت . خدا را شکر کردم که رادوین مشغول صحبت کردن با مردی که کنارش ایستاده بود ، بود و این نگاه آرش را نمیدید ! با نگاهش تنم ثانیه ای گر گرفت و بعد سرد شد ، انگار داشت شماتتم میکرد ، انگار داشت میگفت : همین را میخواستی ؟ و من هم با بغضی که در گلویم چنگ انداخته بود آرام سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم . غم چاشنی نگاه زیبایش شد و با همان نگاهی که مستقیم به من دوخته شده بود آرام و بی هیچ حسی زمزمه کرد : بله!

باز صدای دست و سوت بلند شد و زن ها شروع به کل کشیدن کردند اما اینبار همراه با پچ پچه و کمی شل و ول ! نگاه رادوین که به سمتم چرخید جهت نگاهم را تغییر دادم و با جدا کردن دستم از آرنجش گفتم : من میرم دستشویی!

از او جدا شدم و با دور شدن از آن همه هیاهو خودم را به بیرون تالار رساندم . نمیدانم چه حسی بود که قلبم را گرفته بود اما هر چه بود باعث میشد احساس کنم به هوای تازه احتیاج دارم!

دامن لباسم را بالا گرفتم و به سمت پل چوبی که رو به دریاچه ساخته شده بود رفتم . نرده های چوبی اش را در دست گرفتم و به نمای زیبای آن نگاه کردم . نسیم خنکی وزید و موهایم را به بازی گرفت و مثل همیشه این حس خیلی خوبی بود!

صدای آب و نسیمی که بین سبزه ها میوزید آرامم میکرد . با نگاهی به آرامی همان برکه نگاهم را به آسمان دوختم ، نگاهی که پر از حرف بود.

امشب تمام گذشته مرور شد و خاطرات سر باز کردند اما من دیگر مثل قبل برایشان گریه نکردم بلکه آرام و بی صدا برای آخرین بار به آنها فکر کردم و کنارشان گذاشتم . زندگی به من یاد داده بود که چطور دیگر برای گذشته غمگین نباشم ؛ گذشته هر

چه که بود گذشته بود و غمگین بودن برای آن بیهوده ترین کاری بود که میتوانستم انجام دهم . بیهوده بود هی اگر و اما بیاورم و قلبم را خراش بدهم ... من هر چه میتوانست برای نگه داشتن عشقم کردم اما نشد ... زورم به دنیا نرسید!

حالا و بعد از گذشت همه ی آن روز ها ترجیح میدادم به همسر و فرزندم عشق بورزم و آنقدر غرق عشق و محبتشان شوم که دیگر ثانیه ای گذشته را به یاد نیاورم! عروسی تمام شد و آرش و پری به خانه یشان که خیلی هم از خانه ی ما فاصله نداشت رفتند . برایشان آرزوی خوشبختی کردم و با تمام وجود از خدا خواستم آرامش را به قلب هایشان هدیه بدهد . آرامش نعمتی بود که نداشتنش برابر بود با نداشتن هیچ چیز ! آرش استحقاق خوشبختی و آرامش را داشت . ای کاش که به این آرامش برسد!

یک ماه گذشت ، همه چیز به خوبی پیش میرفت و زندگی آرام روی روال بود . آرمین هر روز بیشتر از دیروز زیبا میشد و به طور عجیبی از همین حالا شبیه من بود . موهای طلایی و چشم های آبی اش ، بینی و لب های صورتی اش همه و همه به من رفته بود و من خدا خدا میکردم که خلق و خوی رادوین را به ارث ببرد!

روزها تمام وقتم را با آرمین میگذراندم و از ثریا خانوم یاد می‌گفتم که چطور باید از او مراقبت کنم ، هنوز زیادی در این کار مبتدی بودم ! رادوین که از شرکت برمیگشت با او و آرمین کنار ساحل قدم میزدیم و از امواج دریا آرامش می‌گرفتیم . عاشق این جمع سه نفره یمان بودم . عاشق عشق در چشمان رادوین که نثار من و آرمین میکرد ، عاشق خانه ام ، عاشق زندگی ام ، عاشق این خانواده ی سه نفره یمان!

پری و آرش را زیاد نمیدیدم اما خب به خاطر سفارش هایی که به خانوم سلطانی ، همسایه ی آنها کرده بودم گاه گاهی زنگ میزدم و از او حالشان را میپرسیدم ؛ نمیخواستم به خود پری زنگ بزنم و از زندگیشان پرسم و باز متهم به صفتی دیگر

شوم! خانوم سلطانی از صدای آهنگ های زیبایی که از خانه ی آنها بلند میشد حرف میزد و وقتی من میپرسیدم اذیت نمیشید؟ با خوشرویی میگفت: زیباتر از این آهنگ ها کجا میخوام پیدا کنم؟ و من باز به هنر دست های آرش ایمان می آوردم. تمام روح و احساسش را در موسیقی میریخت و برای همین هم بود که در کارش موفق شده بود، برای همین بود که حالا همه آرش مجد را میشناختند و بی صبرانه منتظر کنسرت هایش بودند.

این که از خانه بیرون نمی آمد و همراه پری لب ساحل قدم نمیزد را به حساب همین شلوغ بودن سرش میگذاشتم! پری با بی میلی میگفت آرش مدام در حال آهنگ سازی و خواندن است و من با فکر اینکه او در حال انتشار آلبوم دیگری است دعا میکردم برای آلبوم جدیدش بهترین اتفاق ها بیفتد اما پری ... پری میگفت آرش در حال ساخت تنها یک آهنگ است که او از آن متنفر است و من از خودم میپرسیدم مگر میشود آرش آهنگی بسازد و کسی از آن بدش بیاید؟

زندگی این دو زوج کمی مرموز بود، مرموز ولی به ظاهر خوب!

\*\*\*\*\*

با احساس نوازش آرام و لطیفی چشم هایم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. رادوین را دیدم که آرمین را مقابل صورت من گرفته بود و با دست او صورت مرا نوازش میکرد. لبخندی روی لب هایم نشاندم و با گرفتن آرمین گفتم: صبح بخیر! رادوین همانطور که آرمین را به دست من میداد دست دیگرش را تکیه گاه سرش کرد و گفت: صبح شما هم بخیر خانوم!

آرمین را عقب گرفتم و با نگاه کردن به ساعت نالیدم: وای ساعت 10 شده؟

رادوین نوازشگونه موهایم را در دستش گرفت و با نگاه به چشمانم گفت: بله عزیز دلم، من و شازده پسر یک ساعته که بیداریم!

آرمین را روی سینه ام گذاشتم و در جایم نشستم . چشمانم را مالیدم و با خمیازه ای گفتم : تقصیر شازده پسرته دیشب نداشت من بخوابم!

رادوین هم در جایش نشست و با نگاه به آرمین گفت : شیطون باباشه دیگه!

\_عه اینجوریه ؟ پس بیا شیطون بابا رو بگیر من میخوام بخوابم!

رادوین با چشمانی گرد شده سریع از تخت پایین پرید و گفت : جان آنahید تا همین حالاشم خیلی دیر کردم ، ده و نیم جلسه دارم باید برم!

با چشمانی پر از خنده برایم چشمکی زد و توی حمام پرید . گاهی باورم نمیشد این مرد همان رادوین مغرور دو سال پیش باشد!

آرمین را مقابل صورتم گرفتم و در حالی که دلم غنچ میرفت از نگاه آبی اش که روی صورتم میگشت گفتم : ببین چه بابایی داری مامانی ، همش کار میکنه فکر نمیکنه دل ما براش تنگ میشه!

رادوین از توی حمام با صدای بلندی گفت : ای قربون دل دو تاتون بشم من!

خندیدم و با صدای بلندی جواب دادم : داری به حرفای مادر و پسری ما گوش میدی یا دوش میگیری ؟

رادوین با صدای بلند خندید و گفت : هر دو!

خندیدم و زیر لب زمزمه کردم : از دست تو!

آرمین را محکم \*ب\*و\*سیدم و در آغوش گرفتم و عطرش را نفس کشیدم . هیچ چیز بیشتر از فشردن او در آغوشم اینقدر به من نمیچسبید!

از تخت پایین آمدم و همراه آرمین به طبقه ی پایین رفتم . دست و صورتم را شستم و به آشپزخانه رفتیم . ثریا خانوم در حالی که چای میریخت سلام کرد . سلام کردم و

پشت میز نشستم . استکان چای را مقابلم گذاشت و با شوق پیشانی آرمین را  
\*ب\*و\*سید ، به او علاقه ی زیادی داشت .

همانطور که صبحانه ام را میخورم مشغول شیر دادن به آرمین شدم که حسابی  
گرسنه بود . با حرص مک میزد و من و ثریا خانوم را به خنده می انداخت .

رادوین با کت و شلوار وارد آشپزخانه شد ، به ثریا خانوم سلامی کرد و روی صندلی  
کنار من نشست . انگشت اشاره اش را به گونه ی آرمین که در حال شیر خوردن بود  
کشید و لبخندی زد . از آن لبخند های نادرش که چال گونه اش را نشان میداد .

استکان چای ام را از روی میز برداشتم و با جا به جا کردن آرمین رو به رادوین گفتم :  
نظرت چیه آخر هفته یه سر بریم تهران ؟

رادوین روی نون تست پنیر مالید و گفت : تهران ؟

\_آره ، دلم برای همه تنگ شده!

\_باشه عزیزم ، هر طور تو بخوای ! قرار هامو کنسل میکنم!

آرمین را بیشتر به خودم فشردم و با صدایی که کمی تردید داشت گفتم : رادوین ؟

\_جان دلم ؟

\_به نظرم تهران دیگه به اون غیر قابل تحملی قبل نیست!

رادوین ابرویش را بالا داد و پرسید : و این یعنی چی ؟

شانه هایم را بالا انداختم و با نگاه به چشم های جذاب و خوش حالتش گفتم : یعنی به

نظرم اگه تو موافق باشی دیگه وقتشه برگردیم تهران!

رادوین با شگفتی نگاهم کرد و گفت : تو مطمئنی ؟

سرم را با لبخند تکان دادم و گفتم : آره ، در ضمن امیر بهم گفت که کارای شرکت تهران بدون تو لنگ مونده ، موندن بیش تر از این هم توی شرکت شعبه ی اینجا برای شهرتت خوب نیست!

رادوین کمی به چشمانم نگاه کرد و وقتی صداقتم را دید خم شد و با \*ب\* \*و\* \*سیدن پیشانی ام گفت : باشه آناهیدم ... برمیگردیم!

خوشحال شدم ، دیگر از انزوا و دوری از آدم ها خسته شده بودم ، دلم میخواست باز به تهران شلوغ و پر از دود و دم برگردم و زندگی را بار دیگر در آنجا از سر بگیریم ، در شهری پر از خاطرات بد و همچنین خاطرات خوب!

رادوین را بدرقه کردم و با تکان دادن دستم برایش به داخل ویلا برگشتم . آرمین را از توی گهواره اش برداشتم و آرام و قدم زنان به سمت پنجره های بزرگ ویلا که رو به سوی دریا بودند رفتم.

دریا مثل همیشه آرام و درخشان بود و رنگ آبی زیباییش به انسان آرامش میبخشید . دیگر مملو از این آرامش شده بودم و روزهای سخت گذشته را فراموش کرده بودم ، دیگر از تهران بیزار نبودم ! میخواستم به زندگی قبلی ام برگردم ، دیگر ترسیدن از خاطرات گذشته بس بود!

همراه با آرمین از ویلا بیرون آمدم و به سمت ساحل رفتم ، قدم زنان از کنار دریا می گذشتم و با لبخند پسرکم را در آغوش گرفته بودم و با او حرف میزدم ، حرف زدن با او بی که نمیتوانست جوابم را بدهد اما میدانستم احساسات مرا میفهمد بهترین کار دنیا بود!

همانطور آهسته قدم میزدم که نگاهم به آرش افتاد که چند قدم آنطرف تر کنار دریا ایستاده بود و با دست هایی که زیر بغل زده بود به موج های دریا نگاه میکرد!

نسیم در موهای قهوه ای اش میپیچید و آن ها را توی صورتش پریشان میکرد . نگاه زیبایش را همراه با موج ها عقب میبرد و جلو می آورد و مژه های بلندش را بر هم میزد!

نگاهم را از چشم ها و مژه هایش پایین آوردم و به بینی خوش فرم و لب های باریکش دوختم . مثل همیشه ته ریشی روی صورتش داشت که جذابیت اش را دوبرابر میکرد .

آرام به سمتش قدم برداشتم و در حالی که او اصلا حواسش به من نبود آرام سلام کردم . جا خورده به سمتم برگشت و با چشمانی که اصلا انتظار نداشتند مرا آنجا ببیند نگاهم کرد .

آرمین را در آغوشم جا به جا کردم و با لحنی شرمنده گفتم : ببخشید نمیخواستم مزاحمت بشم!

آرام زیر لب زمزمه کرد : مزاحم نیستی!

نگاهش از روی صورت من پایین آمد و روی صورت آرمین نشست . نگاه بی احساسش نرم شد و با لبخندی که محور روی لب هایش نشست گفت : پسر خوشکلیه!

آرمین را \*ب\*و\*سیدم و با لبخند گفتم : ممنونم!

آرمین انگشتش را داخل دهانش کرده بود و همانطور که آن را میمکید به آرش نگاه میکرد . آرش به او اشاره کرد و گفت : میتونم بغلش کنم ؟

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم : آره ، چرا که نه ؟

آرش دست هایش را جلو آورد و آرام و با احتیاط آرمین را از من گرفت . او را روی دست راستش گذاشت و با همان لبخند محو به او نگاه کرد . انگشت اشاره ی دست



چپش را روی لب های آرمین زد و با آن صدای گرفته اما همچنان زیبایش گفت : و چه قدر شبیه توئه!

آرمین با شنیدن صدای آرش و حرکت دستش خندید و دست هایش را در هوا تکان داد . لبخند مهمان لب های من و آرش هم شد .

به او نگاه کردم و گفتم : بعد از عروسی دیگه ندیدمت!

آرش آرمین را روی دست هایش تکان داد و گفت : درگیر بودم!

\_\_بهتر نیست یه کمی از وقتت رو به همسرت اختصاص بدی ؟ اون به توجه تو احتیاج داره!

حرکت دست هایش متوقف شد و بدون اینکه نگاهش را از آرمین بگیرد سرش را تکان داد . لبخند روی لب هایش محو شد و نگاهش آن حس خوب را از دست داد .

دست هایم را زیر بغلم زدم و با لحنی ملایم گفتم : آرش مشکلی هست ؟

سرش را بالا آورد و نگاه کدر شده اش را به چشمانم دوخت . نسیم در میان موهایش میپیچید و آن ها را روی چشم هایش پخش میکرد اما او نگاهش را از من نمیگرفت .

انگار حرفی در چشم هایش بود که من نمیتوانستم آن را بخوانم ، اه لعنت به من!

قدمی نزدیکم شد ، آرمین را آرام توی آغوشم گذاشت و زمزمه کرد : نه ... همه چی خوبه ... فقط ...

دست هایش را در جیبش کرد و با لگد زدن زیر شن ها زمزمه کرد : تک و تنها تر از آنم که به دادم برسند ، آنچنانم که شدم دست به دامان خودم!!

این را گفت و بدون اینکه نگاهی به من گیج بیندازد ، قدم زنان از من دور شد و رفت . پری چند متر آن طرف تر ایستاده بود و انگار که منتظرش باشد با چشمانی ریز شده به هر دوی ما نگاه میکرد .

آرمین را توی آغوشم خواباندم و با گرفتن نگاهم از راه رفته ی آرش که بدون حتی نیم نگاهی به پری به سمت خانه یشان رقت به سمت ویلا برگشتم ... جمله اش درست در خاطر من ماند اما ... منظوری داشت و من درست متوجه منظورش نمیشدم! با آن همه بی تفاوتی و آن نگاهی که از من میگرفت این جمله چه معنی ای میداد؟ با در آمدن صدای گریه ی آرمین قدم هایم را تند تر کردم و او را روی شانه ام آرام تکان دادم. گریه اش توان هر فکری را در مورد آرش از من گرفت و تمام مرا در گیر او کرد.

قدم به حیاط ویلا گذاشتم و با نگاه دیگری که به سمت دریا انداختم با قدم هایی سریع وارد ویلا شدم.

ثریا خانوم آرمین را از من گرفت و برد که آرامش کند و من خسته از بی خوابی دیشب تصمیم گرفتم کمی بخوابم! توی تختم خزیدم و به حرفی که آرش زد فکر کردم ... به دنبال فهماندن چه چیزی به من بود؟

\*\*\*\*\*

آرمین را به بغل گرفته بودم و قدم میزدم تا خوابش ببرد. سرش را روی شانه ی راستم گذاشته بود و انگشتش را میمکید! آرام زیر لب لالایی میخواندم و کمرش را نوازش میکردم، هیچ کاری به این اندازه برایم لذت بخش نبود!

به سمت تلفن که زنگ میخورد رفتم و آن را برداشتم. کنار گوش چپم گرفتم تا صدایش آرمین را اذیت نکند و آرام گفتم: بله؟

صدای پرهراسی از پشت تلفن جواب داد: آناهید خانوم شمایی؟

صدایش برایم آشنا بود اما یادم نمی آمد متعلق به چه کسی است؟!

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: خودم هستم، بیخشید شما؟

— من سلطانی هستم مادر .... همسایه ی آقای مجد!

او را به یاد آوردم و در حالی که سعی میکردم تن صدایم بالا نرود گفتم : آها بله ...  
خوبین خانوم سلطانی ؟

با صدایی پر از دلهره و اضطراب گفت : والا دخترم نمیدونم کار درستی میکنم یا نه ؟  
اما فکر کنم یه سر به خونه ی آقای مجد بزنید بد نباشه!

اضطراب صدای او به من هم سرایت کرد و پرسیدم : مگه چی شده ؟ اتفاقی براشون  
افتاده ؟

مکثی کرد و بعد با تردید گفت : والا مادر یک ساعته که صدای دعوا و شکستن  
وسیله از خونشون میاد ، اول فکر کردم یه دعوی زن و شوهری ساده است اما ... هر  
لحظه صداشون بالاتر میره ! میترسم بلایی سر خودشون بیارن ، گفتم شما دوستشون  
هستی و بهتر از من میتونی کمکشون کنی!

چشمانم گرد شد و قلبم شروع به تند تپیدن کرد . دعوا ؟ آن هم پری و آرش ؟ مگر  
چه قدر جدی است که خانوم سلطانی را نگران کرده ؟

مکثی کردم و بعد در حالی که هنوز حرف های خانوم سلطانی را هضم نکرده بودم  
گفتم : من الان میام اونجا!

— خدا خیرت بده عزیزم ، فعلا خداحافظ!

بدون خداحافظی و با شوکی که تنم را کرخت کرده بود گوشی را سر جایش گذاشتم .  
خودم را روی مبل کنارم رها کردم و در حالی که دستم روی کمر آرمین بود شوکه به  
روبرویم نگاه کردم.

اول از همه که باورم نمیشد آرش با آن همه صبر و تحمل با کسی دعوا کند و بعد از آن هم اگر درست باشد رفتن من به آنجا درست بود؟ رفتن من مشکل شان را حل میکرد؟

نمیدانم چرا قلبم گواهی بد میداد، انگار اتفاق بدی در راه بود!

دلشوره امانم را برید، با عجله از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. ثریا خانوم را که در حال پاک کردن سبزی بود صدا زدم و گفتم: ثریا خانوم میشه آرمین رو نگه دارید تا من یه سر برم خونه ی پری و برگردم؟

ثریا خانوم از جایش بلند شد و با تعجب پرسید: چی شده مادر؟ چرا اینقدر سراسیمه ای؟

— چیزی نیست یه کار فوری با پری دارم میرم پیشش و زود برمیگردم!

آرمین را آرام توی بغل ثریا خانوم گذاشتم و با \*ب\* و \*و\* سیدن پیشانی اش گفتم: همین الان شیر خورد و خوابید، اگه بیدار شد و گریه کرد بی زحمت براش شیر خشک درست کنید، من سعی میکنم خیلی زود برگردم!

— باشه مادر برو نگران بچت نباش!

تشکر کردم و به سرعت از آشپزخانه بیرون آمدم. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و در حالی که تپش قلبم هر لحظه بیشتر میشد به این فکر میکردم که وقتی به آنجا رسیدم باید چطور رفتار کنم؟ وقتی رسیدم نگران کدام یک از آنها باشم؟ طرف چه کسی را بگیرم که متهم به هیچ صفت بدی نشوم؟

لباس هایم را پوشیدم و با برداشتن کیفم به سرعت پله ها را پایین آمدم و بار دیگر آرمین را که در آغوش ثریا خانوم غرق خواب بود \*ب\* و \*و\* سیدم. به چهره ی زیبا و معصومش نگاه کردم و با خداحافظی سریعی از خانه بیرون آمدم!

از ویلای ما تا ویلای پری و آرش راه زیادی نبود اما نمیدانم چرا امروز این مصافت  
برایم اینقدر طولانی شده بود؟ دلشوره امانم را بریده بود و این راه انگار تمامی  
نداشت!

بالاخره به ویلای آنها رسیدم و با نگاهی به خانه ی خانوم سلطانی او را دیدم که از  
پشت پنجره نگران به من نگاه میکرد. سری برایش تکان دادم و با باز کردن در حیاط  
وارد محدوده ی ویلا شدم. هر چه به در ساختمان نزدیک تر میشدم صدای فریاد  
بیشتر میشد و چشمان من ترسیده تر! این صدای داد و بیداد، صدای پری و آرش  
بود؟

مقابل در خانه ایستادم و خواستم در بزنم که با صدای شکستن چیزی ترسیده دستم  
را روی سینه ام گذاشتم و قدمی به عقب برگشتم. بلافاصله بعد از آن صدای پری به  
گوشم رسید که با فریاد گفت: چیه؟ فکر کردی چون خواننده ای و معروف تا آخر  
عمرم میشینم به پات تا شاید یه روزی بزنه به سرت و عشق احمقانت رو فراموش  
کنی؟ دیگه از این همه عاشق آناهید بودندت داره عقم میگیره آرش! اون دختره ی  
بی لیاقت چی داره که اینجوری براش میمیری؟

و بعد از آن صدای فریاد آرش را برای دومین بار در زندگی ام شنیدم، صدای فریادی  
که تمام پایه های خانه را لرزاند: دهنتم رو ببیند و در مورد آناهید درست صحبت کن  
! مگه زورت کردم که این شرایط رو بپذیری که حالا منتش رو سر من میزاری؟ شب  
خواستگاری توی اتاقت بهت گفتم که این ازدواج کاملا صوریه ... گفتم که من دیگه  
بعد آناهید نمیتونم زنی رو دوست داشته باشم، همه ی اینا رو گفتم و تو قبول کردی  
! یادته یا بازم بگم؟

\_ حماقت کردم، فکر کردم بعد یه مدت آناهید رو فراموش میکنی و قدر محبتای  
منو میدونی اما ... دیگه نمیتونم تحملت کنم ... هیچ وقت نفهمیدی که آناهید چه قدر

زود فراموش کرد و یه زندگی جدید برای خودش ساخت ، هیچ وقت نفهمیدی تنها کسی که توی این بازی شکست خورد فقط تو بودی که هنوزم بعد یک سال فراموشش نکردی و عاشقشی ! چی داره آناهیید ؟ چیییی دالاره ؟

\_تموم اون چیزایی که تو مدام بهشون حسادت میکنی ... یه دل صاف ... یه قلب مهربون ... یه فکر سالم و یه ذات پاک ... بعد از ازدواجش ندیدم روزی رو که بی رادوین سر کنه ... ندیدم روزی نگاهش مردی جز اونو ببینه ... من توی آناهیید پاکی و سفید بودن رو دیدم اما تو چی ؟ هیچ وقت فکر کردی با این همه آرایش و لباسای تنگ وقتی جلوی مردای دیگه عشوه میای این معنیش ناپاک بودنیه ؟ برای من اصلا مهم نیست که تو چطور میخوای لباس بپوشی و رفتار کنی اما حداقل دیگه ادعای عاشقی نکن ... عاشق هیچ کس دیگه ای رو غیر معشوقش نمیبینه و تو چه قبل از من و چه بعد از من کار هر روزت لاس زدن با مردای غریبه بود ، پس اینقدر نگو که عاشق منی ... نگوووو!

\_آره میدونی چیه ؟ عاشقت نبودم ... فقط دلم میخواست به دستت بیارم ... دلم میخواست اون همه عشق و خوشبختی رو از چنگ آناهیید در بیارم ... دلم میخواست اونم بفهمه همیشه نمیتونه همه چیز رو داشته باشه ، حق اون دختره ی آروم و بی بخار نبود که اون همه عشق تو رو داشته باشه ! حق تو هم نیست دیگه منو داشته باشی ... لیاقت منو نداری ... اون همه ناز و عشوه ی منو نادیده گرفتی و چسبیدی به اون پیانوی لعنتیت که چی بشه ؟ که اون آهنگ مسخره رو بسازی برای آناهیید خانومت ؟ اصلا ببینم ... تو مطمئنی که مردی ؟

صدای فریاد آرش و بعد از آن شکستن شی ای در فضای خانه پیچید و آرش با عصبانیت فریاد زد : گمشو از خونه ی من بیرون ... دیگه نمیخوام اون چهره ی کثیف رو ببینم ... گمشو بیرون دختره ی آشغال هرزه!

پری با صدایی که پر از بهت و عصبانیت بود گفت : منو از خونه بیرون میکنی ؟

صدای قدم هایی که با هر بار روی زمین فرود آمدنش صدای خرده شیشه ها بلند میشد را شنیدم و بعد از آن صدای عصبی آرش که سعی میکرد تبدیل به فریاد نشود : همین که به خاطر کاری که کردی نمیکشمت باید روزی هزار بار خدا رو شکر کنی دختره ی روانی ، هر کی جای تو بود میرفت گم و گور میشد اما تو با وقاحت تمام تظاهر کردی که هیچ کاری انجام ندادی ... حالا هم هر چه زودتر گورت رو گم کن تا زنگ نزدم پلیس بیاد ببرت!

نمیتوانستم تپش های سریع قلبم را در هر ثانیه ای که میگذشت توصیف کنم ! چشمان فیروزه ای ام مات و مبهوت به در خانه یشان دوخته شده بود و توانایی انجام هیچ کاری را نداشتم . نفس هایم به شماره افتاده بود و مغزم باور نمیکرد حرف هایی را که از زبان آنها شنیده بودم اما قلبم!...

ذهنم درگیر حرف های آخری بود که زدند ... پری چه کاری کرده بود که آرش میخواست به پلیس خبر بدهد ؟ چه جرمی مرتکب شده بود ؟

و سوال بعدی اینکه ... چطور آرش را از من گرفته بود ؟ او که در این ماجرا نقشی نداشت!

وقتی متوجه شدم که دیگر صدایی نمی آید تردید را کنار گذاشتم و دستم را جلو بردم تا در بزنگه ناگهان در باز شد و پری از خانه بیرون آمد . با دیدن من پشت در خانه چشمانش که از عصبانیت و احتمالا بغض سرخ شده بودند گرد شد و بی هیچ حرفی دستش را به در تکیه داد ، انگار که تعادلش را از دست داد . مردمک چشم هایش مثل آدم های خطاکار میلرزید ، چه خطایی مرتکب شده بود که پلیس باید به آن رسیدگی میکرد ؟ غیر از اینکه تمام این سال ها دوستی تظاهری بود چه خطایی مرتکب شده بود ؟

شوکه شده بودم و نمیدانستم باید چه بگویم؟ نگاهم بین چشمان ترسیده ی پری در گردش بود و به دنبال دلیلی برای این همه پریشانی و اضطراب می‌گشتم اما از چشم های او فقط میشد ترس را خواند! لب هایم را باز کردم تا چیزی بگویم که پری با سرعت کیفش را روی شانه اش انداخت و با قدم هایی بلند از مقابلم گذشت.

به سمتش برگشتم و صدایش زدم اما بدون توجه به صدا زدن های من دوید و از ویلا بیرون رفت، انتظار داشتم با دیدن من عصبانی بشود اما ... قیافه ی او بیشتر به آدم های گناهکاری میخورد که ترسیده باشند!

شوکه از این رفتار غیر منتظره ی پری در نیمه باز خانه را باز کردم. با تردید از میان در به داخل خانه سرک کشیدم. با دیدن وضع وحشتناک خانه، در را تا انتها باز کردم و با چشمانی گرد شده تمام خانه را از نظر گذراندم. میز جلوی مبل ها پشت و رو افتاده بود، تمام مجسمه ها شکسته بودند، کف خانه پر از شیشه خرده بود. فکر کنم دیگر هیچ ظرفی در آشپزخانه پیدا نمیشد که سالم باشد!!

لبم را گزیدم و با احتیاط پا به داخل خانه گذاشتم. خرده شیشه ها با هر قدمم زیر پایم صدا میدادند و از آنها ناله ی خبری بد بلند میشد؛ چه بلایی سر این خانه آمده بود؟ باورم نمیشد که پری و آرش این کار را کرده باشند!

با بهت کیفم را روی مبل رها کردم و دوباره به اطراف خانه نگاه کردم. نه باورم نمیشد ... آرش نمیتوانست این کارها را بکند او آرام ترین مردی بود که من دیده بودم! حرف ها و صداهایشان در سرم میپیچید و باور نمی‌کردم که از اول هم این ازدواج صوری بوده باشد و آرش ...

ناگهان یاد آرش افتادم ... کجاست؟



سردرگم و هراسان به اطراف نگاه کردم و به دنبال ردی از او بودم که نگاهم به لکه های قرمزی افتاد که ابتدای راهرو ریخته بودند . ترس تمام وجودم را در بر گرفت و قلبم از کوبیدن ایستاد ... نکند ... نکند این لکه های قرمز ، خون هستند ؟

دستم را روی سینه ام گذاشتم و در حالی که نمیدانستم چطور باید نفس بکشم آرام به سمت لکه ها رفتم . لرزان نشستم و نوک انگشتم را که میلرزید روی آنها کشیدم . آرام انگشتم را بالا آوردم و با بوییدن آن فهمیدم اشتباه نکرده ام ... این لکه ها خون هستند ! این خون ... این خون ... خون چه کسی ؟

ناگهان سرم گیج رفت و نزدیک بود با سر روی زمین بیفتم که خودم را به دیوار راهرو تکیه دادم . نه خدایا نه ... بلایی سر آرش نیامده باشد!

حرف های پری در سرم میپیچید و احساس میکردم اصلا چیز خوبی در انتظارم نیست ...

خدایا بعد از یک سال او هنوز به من فکر میکند ؟ هنوز عاشق من است ؟

به سختی و با کمک دیوار خودم را بالا کشیدم و با دنبال کردن رد خون به سمت انتهای راهرو رفتم . رد خون تا داخل یک اتاق که در انتهای راهرو قرار داشت و در آن کمی باز بود ادامه داشت .

روبروی در ایستادم و در حالی که دستم را روی سینه ام گذاشته بودم و قلبم از ترس محکم میکوبید ، در را آرام تا نیمه باز کردم . نگاه پر از ترس را به دنبال رد خون بالا آوردم و با تمام ترسی که در دلم نشسته بود به آرش رسیدم!

پشت پیانوی سفیدش نشسته بود و به دریا که از پشت دیوار شیشه ای روبرویش دیده میشد خیره بود . این اتاق را یک بار قبلا دیده بودم ، وقتی که برای دیدن پری

آدم و به اتاق ها سرک کشیدم . پری گفت این اتاق فقط برای آرش است و بیشتر اوقاتش را در آن میگذراند!

نگاهم پایین آمد و روی دست غرق در خونس نشست ، حتی پیراهن سفیدش را هم این خون در برگرفته بود.

تکه پارچه ای دور دستش بسته بود اما آن پارچه جوابگوی خونی که از دستش میرفت نبود و او همچنان بدون توجه به دستش به دریا نگاه میکرد.

موهای زیبایش پریشان توی پیشانی اش ریخته بودند و رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود اما همین که اتفاق خاصی برایش نیفتاده بود خودش جای شکر داشت!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم : خدایا شکرت!

خواستم در را تا انتها باز کنم و وارد اتاق شوم اما با کاری که کرد پاهایم قفل شد و بی هیچ حرکتی ایستادم و نگاهش کردم ! میخواست با زخم دستش بنوازد ؟

نگاهش را از دریا گرفت و به کلید های پیانو اش دوخت ، تا سرش را پایین آورد و نگاهش را روی کلید های پیانو انداخت ، قطره اشکی از چشمش چکید و قلب من از جا کنده شد ! آرش داشت گریه میکرد ؟

دست هایش را بالا آورد و روی کلید های پیانو گذاشت و آرام شروع به نواختن کرد ، آنقدر زیبا مینواخت که محو صدای آهنگ شده بودم . به خودم که دیگر نمیتوانستم دروغ بگویم ؛ دلم برای پیانو نواختنش تنگ شده بود ! دلم تنگ شده بود یک جا بنشینم و فقط به پیانو نواختن او گوش کنم و به هیچ کدام از اتفاق هایی که بینمان افتاده فکر نکنم!

با دیدن رد خون روی پیانو دوباره عزم جزم کردم که به سمتش بروم اما اینبار او جوری مرا در جایم میخکوب کرد که تا سال های سال فراموشش نکردم ! تا سال های

سال قلبم تیر میکشید ، تا سال های سال خودم را لعنت میکردم به خاطر کاری که با این مرد کردم!

صدای زیبایش در اتاق پیچیده بود و من هر لحظه سست تر از قبل میشدم ، انگار که دیگر جانی در تنم نمانده بود!

چه قدر از ساحل چشمت دورم

دلم آشوبه و دستام سرده

شب به زیبایی دریا میشه

اگه عشقم به دلت برگرده

میخکوب بودم و نفس در سینه ام حبس شده بود! اگه عشقم به دلت برگرده ؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و با چشمانی که پر از اشک شده بودند زمزمه کردم :  
هنوز عاشق منه!

به یکباره تمام گذشته از جلوی چشمانم گذشت ، تمام آن روزهای سختی که پشت سر گذاشتم و در میان آنها عشق آرش در دلم به گوشه ای خزید ، هیچ وقت از دلم بیرون نرفت اما به ناچار به گوشه ای خزید!

تا به دستای تو عادت کردم

تو رو غصه ها ازم دزدیدن

خیلی طوفانیه دریا امشب

مگه موجا تو رو با کی دیدن ؟

نگاه پر از اشکش که روی موج های دریا نشست ، لبم را گزیدم و اشک های جمع شده پشت پرده ی چشمانم مثل رود جاری شدند . صدای کوبش موج ها به ساحل

آنقدر برایم بلند شد که به یکباره تمام فضای سرم را آن صدای خشمگین گرفت ،  
دریا هم از من عصبانی بود!

من ازت دورم و حالم خوش نیست

بی هوا تا ته دریا میرم

بهتره به فکر من باشی که

دارم از ندیدنت میمیرم!

پاهایم سست شده بودند و غم تمام قلبم را احاطه کرده بود ، از تصور اینکه آرش این  
آهنگ را برای من میخواند داشتم آرام آرام جان میدادم ، یعنی تمام تمرین هایش ،  
تمام توی جمع نیامدن هایش به این خاطر بود ؟ داشت روی این آهنگ کار میکرد !؟  
مگر میشود این همه عشق ؟ مگر میشود بعد آن همه سختی و این سوز و گداز ؟

من را باش که عمر این عشق را تمام شده میدانستم ، گمان میکردم آرش دیگر  
دوستم ندارد اما ... اما فراموش کرده بودم عشق هیچ وقت فراموش نمیشود!

نگاهم روی چشم های گریانش ثابت مانده بود ، نمیتوانستم دل بکنم از آن چشمان  
پر از غم ، از آن چشمان زیبا!

تو که پشت منو خالی کردی

تو یه لحظه از نفس افتادم

خوش به حالت که هنوزم خوبی

من که زندگیمو از دست دادم

دستم را محکم روی دهانم فشردم تا صدای گریه ام بلند نشود و بی هیچ استقامتی  
روی زمین خزیدم ، قلبم به خاطر ظلمی که به این مرد کرده بودم ایستاد و دیگر هیچ

وقت مثل سابق نزد! زندگی اش را از دست داده بود مرد گذشته ی زندگی من و من میدانستم و نمیخواستم به روی خودم بیاورم! چه کار کرده بودم من با این مرد؟ چرا پشتش را خالی کردم؟ چرا نتوانستم آنقدر قوی باشم که پای عشقم به او بایستم؟

خوش به حالت که دلت اینجا نیست

خوش به حالت که خوشی با اونو

مثل من دوره نکردی هر شب

خاطرات لب دریامونو

بغض صدایش داشت مرا میکشت، داشت مرا تا مرز جنون میبرد و حق هقم را هر لحظه بیشتر میکرد؛ طوری که دیگر نفس کشیدن برایم ناممکن شده بود. خاطراتمان، تمام روزهای خوشمان از مقابل چشم هایم گذشت و دلم لک زد برای لبخند این مرد، دلم مقصر دانست مرا در حال خراب این مرد! خدایا چرا پاک نکردی مرا از ذهنش؟ چرا گذاشتی خاطراتمان او را به این روز بیندازد؟ چرا گذاشتی روزی برسد که من اینجا برای بغض صدای او جان بدهم و او با دستی که خون آلود است برای من بنوازد، برای من بخواند و اشک بریزد!

تا به دستای تو عادت کردم

تو رو غصه ها ازم دزدیدن

خیلی طوفانیه دریا امشب

مگه موجا تو رو با کی دیدن؟

مرا تا مرز مرگ برد و آورد وقتی که گفت: «مگه موجا تو رو با کی دیدن؟»

موج ها مرا با مردی دیده اند که شوهرم است و دوستش دارم ، با مردی که ناجی زندگی من است ، با مردی که عاشقانه مرا دوست دارد ، با مردی که دیگر پدر فرزند من است!

من ازت دورم و حالم خوش نیست

بی هوا تا ته دریا میرم

بهبتره به فکر من باشی که

دارم از ندیدنت میمیرم

با این آخرین مصرع انگشتانش را محکم روی کلیدهای پیانو کوبید و صدای گریه ی مردانه اش در اتاق پیچید . از پشت پرده ای از اشک با چشمانی که فریاد میزدند برای این مرد پر از بغض و گریه هستند نگاهش میکردم . قلبم بی امان میکوبید و انگار که میخواست از سینه ام بیرون بزند ! بی قرار عشق این مرد بود ... بی قرار این آهنگ زیبایی که خواند ... بی قرار صدای بی نظیرش!

سرش را روی دست سالمش گذاشت و با کوبیدن دست زخمی اش روی پیانو فریاد زد : چرا نیستی آناید ؟ چرا ... چرا !!!

دستم را روی سینه ام گذاشتم ، بمیرم من که تو را به این روز انداختم ، بمیرم که بعد از آن همه سختی باز هم فراموشم نکردی ، بمیرم برای عشقمان که پر پر شد و هیچ کس دیگر سراغی از آن نگرفت!

دستش را بار آخر آنقدر محکم روی پیانو کوبید که صدای آخش بلند شد و بند قلب من پاره ... لرزش تنم شاید به خاطر همین بند پاره شده ی قلبم بود.

دستم را به چارچوب در گرفتم و آرام از جایم بلند شدم . هوا تاریک شده بود و فضای اتاق را نوری که از چراغ برق بیرون از اتاق به داخل میتابید ، روشن میکرد .

صدای کوبش موج ها بلندتر از قبل شده بود ، به گمانم نگران حال مرد عاشقی مثل  
 آرش بودند ، به گمانم میترسیدند دوباره قلبش را بشکنم من سنگ دل!  
 آرام کنارش زانو زدم و به او نگاه کردم ، به اویی که شانه هایش میلرزید و صدای  
 گریه ی مردانه اش تار و پود بدن مرا میلرزاند . اشک هایم دست من نبودند ، انگار که  
 سد رودی را برداشته باشند اشک روی گونه هایم جاری بود!  
 متوجه حضور من در کنارش شد و آرام سرش را از روی دستش بلند کرد . نگاه سرخ  
 و نمناکش را به من دوخت که اشک هایم بی اختیار بیشتر از قبل بارش گرفته بودند ،  
 صورتش را از پشت پرده ای از اشک میدیدم!  
 آخ که چشمانش ... قلبم سوخت برای سرخی چشمان زیبایش!  
 بینی ام را بالا کشیدم و اشک هایم را پاک کردم . حالم اصلا خوب نبود اما باید  
 مقاومت میکردم باید مثل تمام این یک سال عشقش را گوشه ای از قلبم مخفی  
 میکردم گرچه سخت است ، مثل جان دادن است اما باید!  
 آرش با چشمانی پر از بهت و صدایی که خش دار شده بود بریده بریده گفت : آنahید  
 ...  
 برای آخرین بار دلم خواست بگویم : جان آنahید ؟  
 \_آ.. آنahید ... خودتی ؟

سرم را کج کردم و در حالی که بغضی به بزرگی تمام روزهایی که پشت سر گذاشته  
 بودم گلویم را گرفته بود ، سرم را آرام به نشانه ی تایید تکان دادم.  
 با عجله اشک هایش را پاک کرد و در حالی که حضور مرا باور نداشت چشمانش را  
 روی تمام صورتم گرداند . اشک هایم بدون پلک زدن روی گونه هایم میریختند و به

خاطر بغضی که در گلویم لانه کرده بود لب های لرزانم را محکم روی هم میفشردم تا ناگهان با صدای بلند زیر گریه نزنم!

لبخند پر از تردیدی زد و با حالتی مثل دیوانگان گفت : باورم ... باور...

نفسی گرفت و جمله اش را کامل کرد : باورم همیشه واقعی باشی!

اشکی که از چشمش چکیده بود را پاک کرد و با نگاهی که دوباره رنگ غم گرفته بود ادامه داد : کم دل خوش نکردم به بودنت ، به اینکه بالاخره اومدی پیشم اما بعد ... بعد از چند دقیقه فهمیدم که یه رویا بودی ، یه خیال از سر دلتنگی!

لبم را گزیدم و سر انگشتانم را روی لب هایم فشردم تا صدای هق هق خفه ام بلند نشود که اگر میخواستم هق هق کنم شاید صدایم تمام دنیا را میگرفت! چه کار کرده بودم من با روح و روان این مرد؟ چکار کرده بودم؟

سرش را کج کرد و با نگاهی که پر از عشق بود ، نگاهی که دیگر از من نمیدزدید ، نگاهی که بعد از دو سال رنگ روزهای عاشقی مان را گرفته بود به من چشم دوخت . سراسر شرم شدم ، مردم ، سوختم ، قلبم آتش گرفت!

شانه هایم با هق هقی که در گلو خفه اش کرده بودم لرزیدند! من طاقت دیدن این وضع آرش را نداشتم ، داشتم همراه او جان میدادم! حرف هایم برایم مثل پتک بود ... دردم می آمد وقتی زبان باز میکرد!

دست خونی اش را آرام بالا آورد و در حالی که به خاطر خونریزی اش میلرزید ، نزدیک صورتم آورد . نگاهم را بی هیچ حرکتی روی صورتش دوخته بودم ، توانایی انجام هیچ کاری را نداشتم ، فقط نگاهش میکردم!

نگاه او اما به اشک هایم بود ، به آن قطره های بی رنگی که از چشمم روی گونه ام میریختند و خبر از قلب شکسته ام میدادند ، قلبی که ترمیم شده بود اما باز جای



شکستگی باقی مانده روی آن میسوخت ، برای این مرد عاشق روبرویم ، برای او که عشق مرا بعد از دو سال هنوز از قلبش بیرون نکرده بود!

قطره اشک دیگری از چشمم چکید و او دستش را در فاصله ی میلی متری صورتم نگه داشت و نگاه بی فروغ و غمگینش را به چشمانم دوخت ، گره خوردن نگاهمان چند ثانیه بیشتر طول نکشیده بود که دستش را مشت کرد و چشمانش را محکم بست.

با اینکارش اشک های جمع شده در چشمانش روی گونه هایش ریختند و چهره اش از درد دستش در هم رفت ! دستش را عقب کشید و به سمت پیانو چرخید . نفس لرزانی کشید و با صدایی که به سختی از گلویش بیرون می آمد گفت : برو آنهید ... برو ... نذار پا بزارم روی خط قرمز ، نذار بد بشم ! نذار زندگیت رو به هم بریزم ! با صدایی که به زور از گلویم بیرون آمد زمزمه کردم : آرش ... دستت ...

رویش را از من گرفت و با صدای لرزانش گفت : این زخم در برابر زخم قلبم هیچی نیست آنهید ... تحملش آسون تر از اون زخمیه که هر روز داره روش نمک پاشیده میشه ، زخمی که تو! ...

حرفش را قطع کرد ، میخواست بگوید زخمی که من به قلبش زدم!

چرا سرنوشت با ما این کارو کرد آنهید ؟ چرا به اینجا رسیدیم ؟

قطره اشکی فروریخت و روی لب هایش چکید : دل من هنوز پیشت گیره و دل تو ... !

نفس عمیقی گرفت و انگار که بغض نشسته در گلویش را قورت بدهد اداکه داد : همه اینو فهمیدن آنهید ... همه فهمیدن من هنوزم گیر عشق توام غیر از خودت ... ! دل من هنوز با دیدنت تند میتپه ... دل من از همه غیر تو زود خسته میشه ... دل من

خیلی وقته که دیگه آروم نمیگیره ... تو نباشی دلم نمیخواد هیچ کس دیگه ای کنارم باشه ... هیچ کس!

دست روی قلبش گذشت و با لحن دردناکی گفت: احساس میکنم قلبی به پیری قلب به مرد 70 ساله تو سینم دارم آناهید ... پیر شدم عزیزم ... پای این عشق پیر شدم! راست میگفت ... پیر شده بود ... پیر! چشمانم را بستم و با نفس لرزانی که کشیدم باز کردم. از جایم بلند شدم و در حالی که هیچ جانی در تنم نبود به زور خودم را به آشپزخانه رساندم! از میان خرده شیشه های روی کابینت جعبه ی کمک های اولیه را برداشتم و دوباره به اتاق برگشتم.

مقابل پایش زانو زدم و در حالی که با نفس های عمیقی که بین راه کشیده بودم کمی بغضم را فرو برده بودم دست زخمی اش را در دستم گرفتم.

رویش را همچنان از من گرفته بود و نگاهم نمیکرد، حق داشت، به خدا که در این مثلث بیشترین حق را آرش داشت، آرش مظلوم، آرش تنها، آرش همچنان عاشق من بی لیاقت!

با پنبه دور زخم کف دستش را پاک کردم و در حالی که سعی میکردم صدایم نلرزد گفتم: تمام زندگیم شده بودی ... تمام رویا و آرزوم! بی تو شبم صبح نمیشد و صبحم به شب نمیرسید! دروغ نبود عشقم، ساده نبود، بی ریشه نبود که پیش خودت بگی با یکی دو تا قطره اشک و یک شب خواب و بیداری فراموشت کردم! من چون کندم آرش، مردم و زنده شدم! سه شبانه روز تب کردم و میون اون تب آرزو کردم بمیرم تا مجبور نباشم با تو اونکارو بکنم اما چکار کنم که دعاهام برآورده نشد و من شدم شرمنده ترین آدم دنیا در مقابل تو!

چشم های پر از اشکم را بستم و با ریختن اشک هایم باز کردم، بانندی برداشتم و همانطور که دور دستش میپیچیدم ادامه دادم: کم نکشیدم بعد تو ... کم غم ندیدم ...

اما با همه ی اینا کنار اومدم و فکر کردم که تو هم کنار اومدی! فکر کردم بعد ازدواج با پری خوشبخت میشی و آرامشی رو که من ازت گرفته بودم اون بهت برمیگردونه اما ... اما مثل اینکه برای بار دوم بزرگترین اشتباه زندگیم رو انجام دادم ، مثل اینکه به جای آرامش به قلبت زهر ریختم! من نمیخواستم اینجوری بشه آرش ... نمیخواستم ... هیچ چیز دست من نبود ... همه چیز برامون رقم خورده بود ، تقدیرمون بود که دیگه برای هم نباشیم ... ما محکوم بودیم به جدایی ، اونقدر سفت و محکم که چشم به هم زدم دیدم لباس عروس پوشیدم و تو خونه ی رادوین ایستادم! نمیدونم جمشید که باعث جدایی ما شد چطور میخواد جواب قلب شکستمون رو پس بده ، نمیدونم چطور میخواد دنیای تو رو به تو برگردونه ، تویی که برای من همچنان عزیز ترینی ، تویی که تا دنیا دنیاست شرمنده ی قلبت هستم و میمونم! من معذرت میخوام آرش برای تمام روزای از دست رفته ی عمرت ... تمام روزایی که پای من ریختی و به هیچ ختم شد! تمام اتفاقی که دست من نبود اما من توشون نقش داشتم!

دست باند پیچی شده اش را آرام روی پایش گذاشتم ، دست لرزان و خونی ام را سمت گردنم بردم و آرام گردنبندم را از دور گردنم باز کردم . برای اولین بار بعد از دو سال آن را از گردنم بیرون آوردم و به آن نگاه کردم . یادگاری عشق بود و حالا که به اینجای زندگی رسیده بودیم بهتر بود دست عشق بماند!

دستم را به سمت کلید های پیانو بردم و نوت نقره ای موسیقی را روی آنها گذاشتم . دیگر هیچ یادگاری از این عذاب نمیخواستم ، بس است ... این عشق که هر دو نفرمان را سوزاند و ذوب کرد بس است!

صدای گریه ام بلند شد و اینبار در حالی که چشمانم تیره و تار شده بودند با حق حق گفتم : متاسفم که عاشق هم شدیم ... متاسفم که اونقدر قوی نبودم که بتونم پات بایستم ... متاسفم که پشت عشقمون رو خالی کردم!

به سرعت از جایم بلند شدم و به سمت در هجوم بردم ، اگر کمی دیگر آنجا میماندم  
قلبم از این غم می ایستاد!

به در که رسیدم صدایم زد و نجوا کرد : الهه بانو...

و من بی اراده ایستادم ، مگر میشد با آن لحن غمگین و زیبا بگویند «الهه بانو» و من  
نایستم ؟

صدایش پر از گریه بود ، پر از حس غم ، حس عاشقی : برای همیشه ی عمرم عاشق  
تو میمونم ... میدونم گناهه ، بده ، زشته ، عذابم میده اما ... قلبم این حرفا حالیش  
نمیشه ! بدون تو و حسی که بهت دارم دلش نمیخواد دیگه بتپه ! دوست دارم آناهید  
... برای همیشه دوست دارم الهه بانوی من...

دست راستم را روی دهانم گذاشتم و دیگری را به دیوار تکیه دادم تا نیفتم ، اشک  
هایم دیگر امانی به چشمانم نمیدادند و پشت سر هم روی گونه ام میریختند .  
میخواست با من چه کند این مرد ؟ با منی که دیگر از نو شروع کرده بودم و قصد  
بازگشت به گذشته را نداشتم ، گذشته ای که کم مرا آزار نداد ، کم مرا سرد و گرم  
نکرد ! با منی که عشق به رادوین و پسرم سرتا سر قلبم را احاطه کرده بود و با آنها  
بهترین احساس دنیا را داشتم و عشق او را دوسال است که به گوشه ای از قلبم  
سپرده ام و حالا او داشت نبش قبر میکرد ، روا بود این همه زجر من ؟ درست بود این  
حجم از زهری که به تنم میریخت ؟ منی که دیگر نایی برای جنگیدن نداشتم ... منی  
که دیگر فقط آرامش میخواستم ... فقط آرامش !

دستم را مشت کردم و به زحمت خودم را از اتاق بیرون کشیدم ، به در تکیه دادم و  
صدای گریه ام تمام خانه را گرفت . صدای گریه ای که با هق هق مردانه ای در هم  
آمیخته میشد ، گریه ای که از سر غم بود ، از سر عشق ، از سر گله ... باز ترکش کردم

... بی هیچ حرفی ، بی هیچ نگاهی ، بی آنکه بگویم دوستم نداشته باش ... دوستم نداشته باش!

نفس های عمیقی کشیدم تا راه گلویم باز شود اما ... اما مگر این بغض دست از سر من برمیداشت ؟ امشب عزم جزم کرده بود مرا خفه کند!

کیفم را از روی مبل چنگ زدم و با قدم هایی سریع از آن خانه بیرون آمدم ، جایی که بار دیگر قلبم در آن به هزار تکه تبدیل شده بود!

نمیدانستم به کجا میروم ، مقصدم نامشخص بود . به آدم های اطرافم تنه میزدم و اشک ریزان فقط میدویدم ! قلبم دیگر آنقدر تند میکوبید که به سوزش افتاده بود و هر لحظه منتظر بودم بایستد!

نمیدانم چه قدر دویدم که به دریا رسیدم ، دریای ساکت ، دریای در شب به رنگ سیاه!

کیفم را روی زمین انداختم و با تمام وجودم فریاد زدم : خدایاااا...

با درماندگی روی زمین زانو زدم : بسه دیگه این عذاب ، بسه دیگه این غم ... بسه خدایا بسه!

دستانم را روی صورتم گذاشتم و با صدایی آرام تر ادامه دادم : ببین چه شکسته شدیم، چه قدر پیر شدیم ، ببین داریم جون میدیم توی این عذاب!

اشک هایم را پاک کردم و با نگاه به آسمان آرام شب زمزمه کردم : کاش هیچ وقت عاشقش نمیشدم ... کاش هیچ وقت نمیدیدمش تا حالا به خاطر من به این روز بیفته ... کاش زمان به عقب برمیگشت و من خودم رو از تموم روزای اون مرد پاک میکردم ... انگار نه انگار که آنهیدی هست ... انگار نه انگار که الهه بانویی هست! ...

کاش زمان به عقب برمیگشت...

به شن ها چنگ زدم و با تمام حرصم فریاد کشیدم : کاش زمان به عقب برمیگشت!

به چه حالی میگفتند جنون؟ دیوانگی را دیگران چه معنا میکردند؟

من خودم را در میان جنون میدیدم و سرسختانه میجنگیدم تا خودم را از دستش

نجات دهم . سرم پر از صدا بود ... پر از تصویر ... پر از احساس ... پر از گذشته!

نمیدانم چطور خودم را به ویلا رساندم ؛ هر چه فکر میکردم یادم نمی آمد از کدام راه

آمده ام . سرم به شدت درد میکرد و گونه هایم خیس بود .

دستانم را محکم روی گونه ها و چشمانم کشیدم تا خیسی آنها را بگیرم ، بینی ام را

بالا کشیدم و با نگاهی که به ماشین رادوین دوخته شده بود به سمت در ویلا رفتم .

چشمان سوزناکم را بستم و باز کردم و در دلم نالیدم با این چشم های قرمز چه کنم؟

دستگیره را پایین کشیدم و بی صدا وارد شدم . در را همانطور که آرام باز کرده بودم

آرام پشت سرم بستم که صدای خنده های آرمین و رادوین توی گوشم پیچید .

چشمانم را بستم و گوشم را به صدای زیبایشان سپردم تا شاید این قلب بی سامانم

آرام بگیرد .

رادوین با خنده آرمین را قلقلک میداد و میگفت : فدای خنده هات بشم بابایی ...

جان دلم ...

سرش را در شکم آرمین فرو میبرد و با بینی اش او را قلقلک میداد . انقدر اینکار را

کرده بود که حتی از پشت چشم های بسته ام هم میتوانستم پدر و پسر را در حال

خندیدن تصور کنم!

لبم را گزیدم و چشمانم را باز کردم . خدایا امشب قرار است جان بدهم و خودم خبر

ندارم؟

سعی کردم خیلی آرام و بی سر و صدا از پله ها بالا بروم و فکری برای این حال زارم بکنم ، پله های اول و دوم را طی کردم که با صدای رادوین چشمانم را بستم و در جایم متوقف شدم.

در حالی که از حال به سمت راهرو و پله ها می آمد گفتم : تویی آنهید ؟

پله ی دیگری بالا رفتم و با صاف کردن صدایم گفتم : آره عزیزم منم ... الان میام پیشتون!

\_کجا بودی ؟ هر چی زنگ زدم جواب ندادی!

پله ی دیگری را بالا رفتم و بدون اینکه سرم را به سمتش بگردانم گفتم:

\_پیش پری بودم .. حالا میام برات تعریف میکنم ، یه دوش بگیرم میام!

\_حالا چه عجله ایه ؟

پایش را روی پله ی اول گذاشت که ترسیده بقیه ی پله ها را بالا رفتم و گفتم : نه نه خیلی بوی عرق میدم حتما باید برم حمام!

خودم را داخل اتاق انداختم . کیفم را گوشه ای پرت کردم و با برداشتن حوله ام سریع وارد حمام شدم . چراغ حمام را روشن کردم و با قفل کردن در به دیوار حمام تکیه دادم و روی زمین خزیدم.

نفس زنان دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و در حالی که لب هایم را محکم روی هم میفشردم زیر گریه زدم . ببین به چه حال و روزی انداخت مرا ! بعد از یک سال ، بعد از آن همه تلاش برای فراموشی تمام اتفاقات گذشته با یک آهنگ مرا کاملا به گذشته برد ، مرا در هم ریخت و حالا من نمیتوانستم تکه های وجودم را ، تکه های وجود خودم را کنار هم بچینم ، هیچ تکه ای سر جایش قرار نمیگرفت!

به سختی خودم را آرام کردم و بعد از یک دوش نیم ساعتی از حمام بیرون آمدم!

کمر بند حوله ام را بستم و سرم را بالا آوردم که رادوین را کنار در بالکن دیدم . یکه نخوردم اما ... نمیدانم چرا خجالت میکشیدم از روبرو شدن با او!

سعی کردم عادی باشم!

به سمت آینه رفتم و زمزمه کردم : تو اینجایی ؟

صدای گرفته ام خودم را هم متعجب کرد ، صدایم درست مثل آدم هایی بود که سرما خورده اند .

باز سعی کردم عادی باشم و خونسرد رفتار کنم .

از توی کشو سشوار را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم . فضای اتاق را فقط آباژور کنار تختمان روشن میکرد .

رادوین هیچ حرفی نمیزد و در سکوت از پنجره به بیرون نگاه میکرد ، کاری که تقریباً همیشه انجام میداد . نمیدانستم اول باید چه کاری را انجام دهم ؛ اول موهایم را خشک کنم یا لوسیونم را بزنم ؟

دست و پاچه لوسیونم را از توی کشو بیرون آوردم تا روی میز بگذارم اما نمیدانم چه شد دستم لرزید و لوسیون با صدای بدی کف اتاق افتاد . چشمانم را با عصبانیت بستم و دست لرزانم را مشت کردم ؛ چرا نمیتوانستم آرام باشم ؟ چرا میلرزیدم ؟

چشمانم را باز کردم و آرام خم شدم تا لوسیون را از روی زمین بردارم که همزمان با من دست رادوین هم پایین آمد و زودتر از من لوسیون را برداشت!

همراه با او بلند شدم و صاف ایستادم . بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم دستم را جلو بردم تا لوسیون را بگیرم که دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید .

لوسیون را روی تخت پرت کرد و دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد . با مردمک هایی لرزان به چشمان مشکلی زیبایش نگاه کردم و هیچ حرفی نزدم .



چانه ام را نوازش کرد و با لحنی جدی اما نرم پرسید : چی شده آنهید ؟

چرا همیشه میفهمید ؟ چرا اینقدر توجه اش به سمت من بود که کوچکترین تغییر را در من میفهمید ؟ مرد زندگی ام بود اگر بی توجهی میکرد میمردم اما ... کاش بعضی وقت ها حواسش جای دیگری بود و حال بد مرا نمیدید ، گاهی دلم نمیخواهد غم هایم را با هیچ کس شریک شوم!

\_خوبم!

\_خوب نیستی آنهید ... بعد از این همه وقت دیگه خوب میدونم کی حالت خوبه و کی بد ! حرف بزن با من ، بگو چی شده ؟

حرف نگفته ای را از گذشته در بینمان نگذاشته بودم و همه چیز را برایش گفته بودم اما ... اما چیزی که امشب اتفاق افتاد حسابش از همه ی اتفاقات گذشته جداست ... امشب را میخواستم فقط برای خودم و آرش نگه دارم و برای هیچ کس نگویم چه اتفاقی افتاد ! امشب را فقط ...

دستم را روی دستش گذاشتم و زمزمه کردم : میشه بعدا حرف بزنیم ؟

نگاهش را بین چشمانم گرداند و با چشمانی پر از نگرانی گفت : آخه تو...

مردمک های لرزانم را که دید دستش را از زیر چانه ام برداشت و با نفسی که عمیق بیرون داد گفت : باشه ، صبح در موردش حرف میزنیم!

آرام زمزمه کردم : ممنونم!

به سمت کمد رفتم و با در آوردن حوله و پوشیدن لباس هایم بدون اینکه موهایم را خشک کنم از اتاق بیرون آمدم ، هم دلم برای آرمینم تنگ شده بود و هم ... میترسیدم نتوانم خودم را کنترل کنم و جلوی رادوین زیر گریه بزنم!

پله ها را دو تا یکی پایین آمدم و با دیدن آرمین که در آغوش ثریا خانوم خوابش برده بود نمیدانم چه شد که اشک در چشمانم حلقه زد و دلم ه\*و\*س کرد عطر تن پسرکم را نفس بکشم.

به سمت ثریا خانوم رفتم و در جواب سلام متعجبش فقط سرم را تکان دادم و آرمین را از او گرفتم. او را محکم به خودم فشردم و در حالی که به زور جلوی اشک هایم را گرفته بودم از ثریا خانوم دور شدم.

آرمین را همراه خودم گهواره مانند تکان دادم و همانطور که عطرش را نفس میکشیدم اشک میریختم. شاید تنها پسرکم بود که در این شب میتواند من به هم ریخته را آرام کند، منی که از عذاب وجدان روی پا بند نبودم!

رادوین پایین نیامد، نمیدانم دلگیر بود از این حرف نزدن من یا خسته از کار، دلش میخواست بخوابد و شبش را با منی که قفل به دهانم خورده بود سپری نکند! روی کاناپه نشستم و به صورت آرمین نگاه کردم. نوک انگشتم را روی پوست سفید گونه اش کشیدم و پلک زدم تا پرده ی اشکی که جلوی دیدم را گرفته بود از بین برود!

قطره ی اشکم روی گونه ی پسرم ریخت و من به آرامی آن را از روی گونه اش پاک کردم.

او را بالا تر آوردم و آرام و با صدایی پر از بغض کنار گوشش زمزمه کردم: زودتر بزرگ شو جان دلم... بزرگ شو و بزار من قد کشیدن رو ببینم! بزار سرگرم حرف زدنت، شیطننت، راه رفتنت، مامان گفتنت بشم و دور شم از این همه عذابی که توی وجودم افتاده! بزرگ شو و هر وقت که دیدی من ناراحتم بدون دلیلی جز عذاب وجدان نداره، دلیلی جز شرمندگی مقابل عشق نداره! بزرگ شو عزیز مامان... عاشق شو... اما...

صدایم را آرام تر کردم و ادامه دادم : هیچ وقت پشت عشقت رو خالی نکن آرمنم ، شاید بعد از عشق بتونی کسی رو دوست داشته باشی ، شاید بتونی زندگی کنی ، بتونی خوشبخت بشی اما ... اما داغ عشق برای همیشه روی دلت میمونه ! خالی کردن پشت عشق داغ روی دلت میزاره مامان ... تا آخر عمر عذابت میده و دیگه هیچ فرصتی برای جبران وجود نداره!

بینی ام را بالا کشیدم و با لبخند محوی روی لب هایم گفتم : بابات بهترین مرد دنیاست ... محکم ترین تکیه گاهه ... جذاب ترین چشمای دنیا رو داره ... من دوستش دارم ... خیلی زیاد عزیزم ... خیلی زیاد ... فکر نکنی دل کندم ازش ؛ دل کندن از بابای خوبت برام مثل مرگه ! گذشته رو من خیلی وقته که به خاطر اون دفن کردم اما امشب ... امشب اونقدر به گذشته وصله که ... دست من نیست این اشکا ... دست من نیست این غم!

اشک های گرم روی گونه هایم میریختند و من آرام با پسرک زیبای غرق در خوابم حرف میزدم ! حرف میزدم تا دق نکنم ... حرف میزدم تا این بغض مرا خفه نکند ! فکرش را نمیکردم باز روزی برسد که آرش به من بگوید عاشقم است ، فکر نمیکردم بعد آن همه سختی باز به منی که عامل تمام زجرهایش بودم حتی فکر کند!

چه قدر من احمقم ... چه قدر احمقم که او را تقدیم زنی کردم که لیاقتش را نداشت ، زنی که میدانستم روحیه ی لطیف آرش را خدشه دار میکند ، زنی که پر از حسادت نسبت به من بود ، منی که او را دوست خودم میدانستم ! چه کار کرده بود پری با آرش ؟ چه کار کرده بود با آن مرد صبور و کم حرف که امروز خانه یشان شده بود پر از اشیایی که شکسته بودند ، خرد شده بودند و خونی که برای همین شیشه شکستن ها از دست آرش جاری بود!

آرمین را توی گهواره گذاشتم و کنارش روی زمین نشستم . سرم را کنار میله ی گهواره اش گذاشتم و با نوازش انگشت های کوچک و سفیدش اشک ریختم و هق هق کردم .

مردانگی کرد آرش که کنار کشید و نخواست زندگی ام به هم بریزد ، مردانگی کرد و حرفم را برای ازدواج با پری زمین نگذاشت ... وای که وقتی یاد این حماقتم می افتم دلم می خواهد زمین دهان باز کند و مرا بلعد ، من بی چشم و رو را ! چطور توانستم آرش را به دست پری بسپارم ؟ فقط برای اینکه به دیگران ثابت کنم عاشقش نیستم ؟ فقط برای اینکه تهمتی که به من میزدند و میگفتند دلم هنوز پیش اوست را از روی خودم بردارم ؟ چطور میخواهم تقاص این کارم را پس بدهم ؟ چرا زندگی به اینجا رسید ؟ همه چیز به نظر خوب می آمد ... همه چیز بالاخره بعد از ماه ها آرام به نظر میرسید ! چرا همیشه خوشی خیلی زود پایان میگیرد ؟

حالا معنی خیلی از کارهای پری را میفهمم ... آن شرطی که به من گفت برای آرش بگذارم .. آن روز که مجبورم کرد در غربت و تنهایی دلش را بشکنم ... روز هایی که با من سرد شده بود و نگاهش رنگ دیگری گرفته بود ! این همه حسادت برای چه ؟ این همه کینه به کجا رسید ؟ چه کسی را بدبخت کرد ؟

آن شب برایم انگار صبح نمیشد ، هر چه میگذشت انگار به شب تر نزدیک میشدیم و صبحی در کار نبود ! تنها چیزی که باعث میشد از این غصه نمیرم وجود آرمین بود ، پسرم ، جانم ، تمام امیدم ! کوچولوی زیبایم !

تمام شب فکر بود و فکر که روحم را میخورد ؛ فکر به گذشته ، به روزهایی که بعد از به دنیا آمدن آرمین خوب شده بودند ، خوب کم بود عالی شده بودند .... به نیامدن های آرش در جمعمان .... به نفرتی که در چشم های پری میدیدم و به روی خودم نمی آوردم ... به رادوینی که سعی میکرد هر چه بیشتر مرا از آرش دور کند ... به خودم

که دیگر تبدیل به زنی شده بودم که تمام فکر و ذکرش آسایش همسرش و فرزندش است!

نزدیک های صبح بود که از شدت خستگی تقریباً بیهوش شدم.

دلم میخواست سال ها بخوابم و وقتی بیدار میشوم همه چیز تمام شده باشد ، همه چیز!

با صدای زنگ ویلا از جا پریدم و گیج به دور و برم نگاه کردم . اول از همه چشمم به آرمین افتاد که چشمانش را باز کرده بود ، انگشتش در دهانش بود و میمکید . حتما گرسنه بود پسرکم!

دوباره صدای زنگ ویلا بلند شد . از کنار گهواره ی آرمین بلند شدم و سراسیمه و با قلبی که تند میزد به سمت در رفتم.

نگاهم به ساعت افتاد ، ساعت 8 بود ! این موقع صبح چه کسی زنگ میزد ؟

شالی روی سرم انداختم و با چشمانی که به زور باز نگهشان داشته بودم در را باز کردم!

پسرکی 13 یا 14 ساله پشت در بود . با تعجب نگاهش کردم و با صدای خش دارم گفتم : بفرمایید!

پسر اول با دقت به چشمانم نگاه کرد و بعد پاکت نامه ای را به دستم داد و گفت : این مال شماست!

به پاکت نامه نگاه کردم و پرسیدم : مال من ؟

\_آره ، یه آقای داد بهم گفت بیارم اینجا بدم به خانومی که چشمش آبی!

این را گفت و با سرعت دوید و رفت . با تعجب به راه رفته اش نگاه کردم و با خودم زمزمه کردم : یه آقا ؟

به داخل خانه برگشتم و در را بستم . دو طرف پاکت را نگاه کردم اما نه اسمی روی آن بود و نه آدرس و نشانه ای!

نامه را از پاکت بیرون آوردم و همان لحظه ی اول بوی عطر آشنایی در فضا پیچید . من این عطر را میشناختم ... این عطر...

به سرعت نامه را باز کردم و با چشمانی که انگار میخواستند کلمات را قورت بدهند شروع به خواندن آن کردم:

«الهه بانو سلام!

با نامی که در روزهای دور ، روزهایی که شاید تو دیگر به یاد نداری صدایت زدم تا کمی خودمانی تر حرف بزنم.

قبل از تو دنیا قشنگ نبود ، بعد از تو هم نیست اما بانو ، زمانی که تو در زندگی ام بودی دیگر قشنگی دنیا برایم مهم نبود ، تمام مرا تو در برگرفته بودی ، برای دیدن دنیا جایی نگذاشته بودی ! حاضر بودم برایت بمیرم و خب این طبیعی بود ، عشق بودی الهه بانو ... عشق!

حالا هم حاضرم و این مردن نام دیگری گرفته است ، ترک کردن جایی که تو هستی ! بودن من در نزدیکی ات برای زندگی تو سم است ... کم کم به جان زندگی ات میریزد و یک روز کارش را تمام میکند و من این را نمیخواهم!

میروم بانو اما همانطور که گفتم قلبم تا ابد برای تو میتپد ، گناه است اما ... عشق خودش گناه کار ترین عالم است دیگر این چیزها حالی اش نمیشود!

و در مورد ازدواجم با پری ... حيله گر ترين زنى كه در عمرم ديده ام ؛ خوب ميدانست تو اگر به من بگويى بمير ميميرم و از اين ضعف من و تو به خوبى استفاده كرد . تو را مجبور كرد كه با من حرف بزنى تا با او ازدواج كنم و خودش در گوشه اى ايستاد و به اين نمايش مضحك نگاه كرد . نميخواستم اين را بگويم اما بارها حس کرده بودم كه نگاهش به من حس خاصى دارد اما خب چندان مهم نبود ، من تو را داشتم و هيچ كس ديگر به چشمم نمى آمد ! وقتى گفتى با او ازدواج كنم و تو را فراموش كنم و خوشبخت شوم چيزى در من شكست آناهيده ... صدائى شكستنش را هيچ كس جز خودم نفهميدم ، حتى تويى كه مرا از بر بودى ! از تو انتظار نداشتم بعد از آن جدائى اجبارى حالا تشويقم كنى كه با بهترين دوستت ازدواج كنم و اين انتظار نداشتم بدجور مرا از تو رنجاند ! شايد دليل اصلى قبول كردنم همين رنجور شدن از تو بود و شايد هم با خودم و دنياى خودم لج کرده بودم و ميخواستم تلافى اين جدائى اجبارى را سر خودم در بياورم ! تو گفتى و من قبول كردم ، با پرى ازدواج كردم اما ... هيچ وقت نتوانستم بيشتريه از يك هم خانه ي اجبارى به او نگاه كنم ! دنياى پرى با من فرسخ ها تفاوت داشت و فكر ميكنم بيشتريه از اينكه عاشق خودم باشد عاشق شهرتم شده بود ، برخلاف تو او اصلا به باطن آدم ها توجه نميكرد ، مهربانى اش تظاهرى بود و ذات بدى داشت ! خيلى سعى كرد مرا به سمت خودش جذب كند اما ... دست و دلم حتى به سمت لمس كردن دستش هم نميرفت ! من او را با اين همه رذالتى كه نسبت به تو داشت حتى لايق محبت هاى ساده هم نميديدم !

الهيه بانو ؛ ديگر هيچ وقت به آدم ها كاملا اعتماد نكن ، همه آن چيزى كه نشان ميدهند نيستند و گاهى از مهربانى و سادگى تو سوء استفاده ميكنند . فكر ميكنى چرا ورشكستگى پدر تو و رفتن من همزمان اتفاق افتاد ؟ فكر ميكنى چرا جمشيد از كارهايى كه ميكردى خبر داشت ؟ پرى ... پرى عامل دزدیده شدن تو توسط جمشيد بود و تمام خبر هاى تو را او به جمشيد ميرساند ! ميپرسى چرا ؟ براى كنار زدن تو ...

تویی که حتی به لبخند های زیبایی هم حسودی میکرد و من هیچ وقت این حجم از حسادت را در کسی ندیده بودم ، نمیدانستم آدم ها برای رسیدن به خواسته هایشان چنین اعمال وحشتناکی هم انجام میدهند ! این موضوع را همان دیروز به من گفت و بعد از آن را هم خودت میدانی چه شد!

تمام روز هایی که از تو چشم میگرفتم و فرار میکردم پر از غم بودم نه چیز دیگری ، هیچ وقت نتوانستم از تو متنفر باشم ... حتی برای از دست دادن رویاهایم ، زندگی ام ، خوشبختی ام!

من و تو دچار سرنوشت بدی شدیم ، دچار یک گرداب بی رحم ، یک دریای متلاطم!

آخ که آناید ، سرنوشت چه قدر بی رحمانه برای ما دست به قلم شد ! آنقدر بی رحمانه که بوی خون از جوهر قلمش به مشام میرسد ، بوی خونی که از عشق ما ریخت و هنوز خشک نشده است ، بوی خونی که تازه است و هر روز برای من تازه تر میشود!

میدانی آناید فکر میکنم دردهای بزرگتر از عشق هم وجود دارند اما ... عشق دردی عذاب آور اما در عین حال شیرین است ! پر از رنج و در عین حال شیرین است!

به جمشید که فکر میکنم اصلا او را عاشق نمیدانم ، عشق اگر این همه سال نفرت است که دیگر نمیشود اسمش را عشق گذاشت ... عشق یک مرد را آرام و سر به راه میکند نه یاغی و وحشی ... جمشید عاشق نبود ... مجنون بود!

آناید ... میروم و یادگار عشقمان را هم با خودم میبرم ... حق داری که نخواهی دیگر آن را داشته باشی ، این گردنبندها جز عذاب و درد برای تو چیزی نداشت ، انگار که نفرین شده بود و از همان شبی که آن را به گردنت انداختم جداییمان را رقم زد!



مراقب زندگی ات باش و همیشه خوشبخت بمان ، تو که خوشبخت باشی من هم آرامم ، بی عشقم اما آرامم!

و اگر عشقمان چون ترانه ای ناتمام شود

یا به بدرودی ختم

بدان

همیشه یادم خواهد ماند

روزی که چشم در چشم هم شدیم

جهان پر از رنگ های رنگین کمان شد

قبل از آن که ابرهای خاکستری

بشوردشان!

و اینجا پایان تمام رنج هایت است بانو .... پایان داستان غم انگیز عشق ما!

خداحافظ برای همیشه ی زندگی!

آرش»

نامه را روی صورتم گذاشتم و بدون هیچ صدایی زیر گریه کردم . تمام شد ... داستان

غم انگیز عشق تمام شد! آرش رفت و خودش را برای همیشه از زندگی ام کنار

کشید ، میدانستم دیگر هیچ وقت نمیبینمش ، میدانستم برای همیشه تبدیل به

خاطره میشود ، خاطره ای دور اما به یادماندنی!

\*\*\*\*\*

4سال بعد!

با پسرش قدم میزد ، آرام و گاهی تند ؛ آخر پا به پای یک پسر تخصص و بازیگوش راه رفتن کار آسانی نیست ! دست کوچکش را گرفته بود و در حالی که مراقب بود زمین نخورد به او لبخند میزد ! از آن لبخند های مادرانه ای که وقتی روی لب هایش مینشست آرزو میکردی کاش تو فرزند او بودی !

اندام زیبا و بی نقصش با مانتوی کرم رنگی پوشیده شده بود و بعد از گذر 4 سال هنوز دلربا و زیبا بود . شال کرم رنگی به سر کرده بود که تضاد زیبایی با رنگ قهوه ای موهایش داشت ، موهایی که دیگر هیچ وقت اجازه نداد طلایی شوند !

پسرک شیرین زبانی میکرد و مادر زیبایش میخندید ، میخندید و دل و دین میبرد ! خم شد و صورت پسرش را بی طاقت \*ب\*و\*سید ! حق داشت ؛ هر کس جای او بود دلش میخواست هر دقیقه این پسر بچه ی زیبا و شیرین زبان را \*ب\*و\*سد ! همه با لبخند نگاهشان میکردند و از کنارشان میگذشتند ، این خوشبختی و زیبایی لبخند زدن هم داشت !

پسرک به سمت ویتترین یک مغازه ی اسباب بازی فروشی دوید و با ذوق به آنها نگاه کرد . مادرش ، مادرانه لبخند زد و کنارش ایستاد . به صورت زیبای پسرش خیره شد و انگار که در گذشته ای دور غرق شده باشد ، همانطور محو پسرش بود !

و از دور مردی با سری پایین و قامتی تکیده بی هدف به آن سمت قدم میزد ! مردی با موهایی قهوه ای ، چشمانی عسلی و ریشی که حالا کمی بلند شده بود ! چهره ی زیبایش دیگر اثری از زندگی نداشت و انگار که بی حس ترین آدم دنیا او بود !

برق چشمانش را تمام روزهای گذشته ی زندگی اش ربوده بودند و از آن مرد احساسی و مهربان یک مرده ی متحرک ساخته بودند ! دستانش را در جیبش کرده بود و آرام و بی هیچ عجله ای قدم میزد ، قدم میزد و قدم میزد تا شاید روزی میان این قدم زدن ها معجزه ای رخ دهد ! هنوز زیبا بود ، هنوز جذاب بود و هنوز میشنید

که دیگران آهنگ هایش را گوش میکنند و از کناره گیری یکدفعه ای اش از موسیقی تاسف میخورند اما برایش اصلا مهم نبود ، بی عشق چه چیزی در دنیا ارزش زندگی داشت ؟؟

سرش را بالا آورد و نفس عمیقی کشید ، به روبرویش نگاه کرد و با چیزی که دید ، در یک لحظه دیگر قلبش نزد ! زمان ایستاد و صداها قطع شد ! تمام دنیا انگار سکوت کرده بود و منتظر بود ببیند این عاشق با دیدن معشوقش چه میکند ؟  
نفس در سینه اش گره خورده بود و بالا نمی آمد!

بی تعادل به درختی که کنارش بود تکیه داد و چند بار پشت سر هم پلک زد . باورش نمیشد که او را دیده است آن هم بعد از این همه سال ! باورش نمیشد الهه بانوی زیبایش چند متر آنطرف تر ایستاده است ! همانقدر زیبا ... همانقدر دلربا...

قلب عاشقش تپیدن گرفت انگار که تا قبل از آن اصلا نتپیده باشد ! اشک در چشمانش حلقه زد و نفسش را سنگین بیرون داد . خدا داشت با قلب عاشق این مرد چه میکرد ؟؟ او هنوز بعد از این همه سال عاشق الهه بانو بود!

تو خلوتم پا بذار...

بذار بشکنم...

بذار با فکرت حس عاشقی بمیره توم...

تا دل بکنم...

باید بگذره تا یادم بره...

مقصر تموم لحظه های بی کسیم خود منم!

لبخند تلخی روی لب هایش نشست و با نگاهی غمگین او را برانداز کرد! با خودش گفته بود شاید اگر دوباره او را ببیند به خاطر تمام روزهایی که از دست داده است از او متنفر باشد اما حالا میدید حتی عاشق تر از قبل شده است! با خودش فکر کرد مقصر تمام لحظه های تنهایی اش کسی جز خودش نیست! اگر به آن سفر نمیرفت، اگر نمیرفت! ...

ببین زخممو...

هنوز مونده جاش...

هنوز روی قلبم از تو یادگاریه...

هوامو داشته باش...

دلم پیشته خب این نمیشه که...

تو غرق زندگیتی و دلم هنوز تو اشک و گریه هاش...

نگاهش روی حلقه ی در دست او افتاد که به زیبایی میدرخشید! این حلقه خیلی وقت بود که خاری در قلبش شده بود، قرار نبود دست این زن با این حلقه مزین شود!

قدم لرزانی جلو گذاشت و خواست به سمتش برود که او آرام خم شد و پسر بچه ی کوچک و زیبایی را در آغوش گرفت و از روی زمین بلند کرد! پسری با چشمانی درست به رنگ چشمان الهه بانو! پسرک نگاهش به او افتاد و لبخند زد! انگار یادش می آمد که روزی آرش با یاد چشمان الهه بانو در چشمان این پسر نگاه میکرده است! در جایش ایستاد... حتی برداشتن یک قدم دیگر هم برایش مقدور نبود! انگار کسی پاهایش را در بند کرده باشد!

بعد چند سال...

اتفاقی دیدمت انگار یکی پاهامو پابند زد!

با یه بچه رد شدی که خیره شد به من یه لبخند زد!

اتفاقی دیدمش...

چه قدر شبیه تو مته ماهه...

سهم من سکوت و ادامه ی مسیر و این راهه...

ادامه ی مسیر و این راهه!

دست هایش را مشت کرد و سرش را پایین انداخت! چرا یادش رفته بود که دیگر آن زن الهه بانوی او نیست؟

درست است زندگی اش بی او معنایی نداشت و لحظه ها و ثانیه ها انگار که به اندازه ی یک سال طول میکشیدند و فقط با خاطره هایش بود که زنده بود اما مگر امکان داشت دیگر الهه بانو را داشته باشد؟ او حالا یک پسر 5 ساله داشت! پسری که آرش هم او را خیلی دوست داشت!

بی تو لحظه های من نمیگذرن اصلا...

عطر تو هنوز مونده روی پیرهنم...

خوب ببین منو وقتی میشکنم...

میشکنم ولی یه لحظه دل نمیکنم!

نم نم باران شروع به باریدن کرد. مرد بی خیال این باران بی موقع محو دلبنده بود، مگر چند بار در زندگی معجزه رخ میدهد که او بخواهد با یک نم نم باران این معجزه را از دست بدهد؟

اما الهه بانو مادرانه و نگران پسرش را در آغوش کشید و در حالی که سعی میکرد  
پسرک خیس نشود ، شروع به دویدن کرد . با عجله از کنار مرد گذشت و او را ندید !  
نگاه عاشق و خسته اش را ندید!

عطر الهه بانو در میان باران پیچید و به مشام مرد رسید . مدهوشش کرد و برای  
هزارمین بار دل او را هوایی کرد ، هوایی عشق!

بعد تو نمیدونی دلم چه حالیه

بارون میاد عطرش این حوالیه

هوا عالیه جات خالیه

تو چمیدونی دلم الان چه حالیه!

نگاهش همراه با الهه بانو رفت و دویدنش را برای نجات پسرش از سرما به نظاره  
نشست ، چه می آمد مادر بودن به او .. پسرک که سرش روی شانهِ ی مادرش بود  
نگاهش با نگاه مرد تلاقی کرد . با چشمان آبی اش کمی او را نگاه کرد و لبخندی به  
شیرینی شهد عسل روی لب های زیبایش نشانده ! او داشت به آرش لبخند میزد ،  
لبخندی که خیلی شبیه لبخند های الهه بانو بود!

بعد چند سال اتفاقی دیدمت

انگار یکی پاهامو پابند زد

با یه بچه رد شدی

که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش چقدر شبیه تو مئه ماهه

سهم من سکوت و

ادامه ی مسیر و این راهه...

ادامه ی مسیر و این راهه...

اتفاقی دیدمت - علیرضا طلپسچی

الهی بانو همانطور که پسرش را در آغوش گرفته بود به مردی که کنار ماشینی ایستاده بود نزدیک شد ، مردی که الهه بانو حلقه ی تعهد نسبت به او را در دستش داشت !  
مرد پسر را گرفت و روی صندلی های عقب ماشین نشاند و با \*ب\* و \*و\* سیدن صورتش با لبخند چیزی را زمزمه کرد . کمر بند پسر را بست و در را آرام و با احتیاط به روی او بست . الهه بانو خواست سوار ماشین شود که انگار سنگینی نگاه کسی را حس کرد .

همانطور که دستش را سایبان چشمانش کرده بود سرش را به سمت مرد گرداند که مرد سریع رویش را از او گرفت و یقه ی کت اش را بالاتر کشید . نمیخواست الهه بانو او را ببیند ، نمیخواست باز فکر و خیال به سراغش برود و زندگی به کامش زهر شود!

الهی بانو که نگاه کسی را متوجه خودش ندید شانه هایش را بالا انداخت و با عجله سوار ماشین شد . صدای استارت ماشین و روشن شدنش در گوش مرد پیچید و بعد از آن هم صدای دور شدن ماشین!

دیگر برنگشت تا به راه رفته ی معشوقش نگاه کند ، طاقت نداشت باز به رفتنش نگاه کند و کاری انجام ندهد... طاقت نداشت!

دست داخل جیبش کرد و زنجیر گردنبندی که 4 سال پیش الهه بانو به او بازگردانده بود را در دستش گرفت و آن را از جیبش بیرون کشید .

انگشت شصتش را روی جنس ظریف گردنبند کشید و در حالی که اشک میان چشم های زیبایش دو دو میزد لبخند تلخی زد ، لبخندی به تلخی 4 سال ندیدن عشق!

. اشک هایش روی گونه هایش ریختند و زیر لب زمزمه کرد:



دلی که در دو جهان جز تو هیچ یارش نیست

گرش تو یار نباشی جهان به کارش نیست!

«استاد هوشنگ ابتهاج»

نویسنده: افرا شریفی

تاریخ اتمام: 26 فروردین 1397

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1ROMAN.IR](http://1ROMAN.IR))

پیشنهاد میشود

[رمان در پس یک پایان | روشنک.ا](#)

[رمان درد دیرینه ی عشق Dnya20 |](#)

[رمان خل و چل ها هم عاشق میشوند Arshido.ABB |](#)